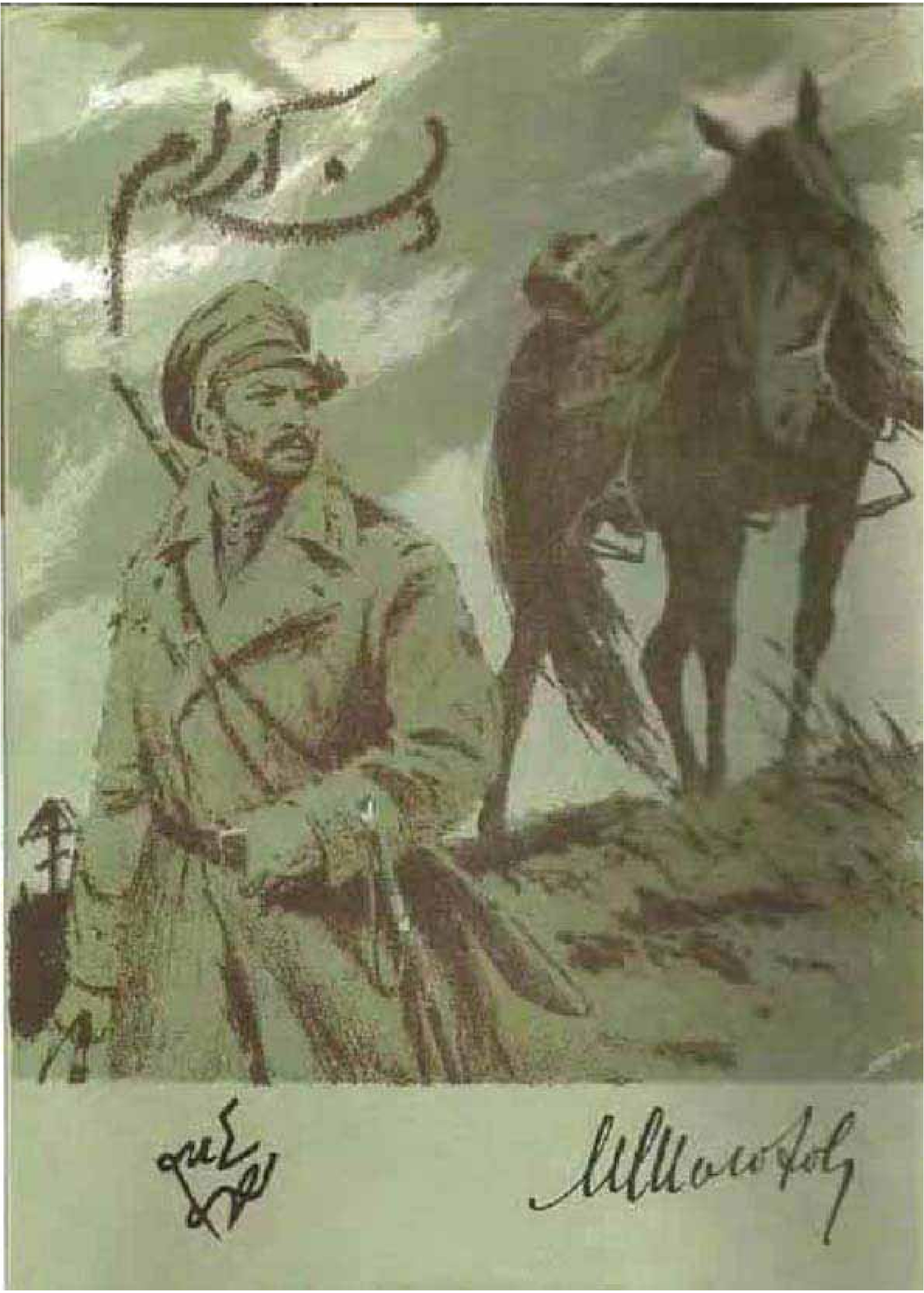

دن آرام







فهرست

جلد سوم

جلد چهارم

میخائیل شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر دوّم

جلد سوم و چهارم

انتشارات مازیار

« دن سرشارازفخر
دن ایوانوویچ، پدر روزی‌بخش!
دن پرآوازه، دن خوش‌نام،
پدر محبوب، ای دن، دُن آرام!
تیزتک بودی در رفتار
و چنان پاک و زلال.
اینک اما این‌سان
آب‌ات آشفته‌ست
و به‌لای و به گل آغشته است »

و چنین گوید پاسخ، دن خوش‌نام
دن پرآوازه، دن آرام:

« گر پرآشوب‌ام و آشفته و ناآسوده
یا به‌لای وگل ولوش آلوده
سبب، آشفته گیِ جان من است
کز سرم رفته عقابان‌ام، شهبازان‌ام
تیز چنگالان، تیز پروازان‌ام.
کز بَرَم رفته به‌غم در شده فرزندان‌ام
آن فرو مانده به کار خود قزاقان‌ام
که نباشند اگر بر سَرِ من
چشمه‌هایم در قعر
دیگر آن‌گونه نمی‌جوشد،
که نباشند اگر در بِرِ من
ساحل‌ام را یک‌سر
ماسه‌ی تیره فرو می‌پوشد.»

سرود قدیمی قزاقان

شولوخوف، میخائیل آلکساندروویچ، ۱۹۰۵_۱۹۸۴.
Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich
دن آرام / میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران / مازیار، ۱۳۸۲.
۴ ج. در ۲ مجلد.
ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)
ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)
ISBN 964-5676-26-6 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.
این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.
۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷_۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.
۹د/PG۳۴۶۵ ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ د۷۳۳ش
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۲۵۷۵_۸۲م.

انتشارات مازیار

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

دن آرام (دفتر دوم: جلد سوم و چهارم)
میخائیل شولوخوف
احمد شاملو
چاپ سوم ۱۳۸۵
شمارگان ۲۲۰۰
حروفچینی فرهنگ ماهرخ
لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار
صحافی خوش‌قامت

*کلیه چاپ‌های این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده است و شامل ۸ کتاب است که ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در دفتر دوم آورده‌ایم.





جلد سوم

کتاب ششم



۱

تو آوریل ۱۹۱۸ شکاف بزرگ سرزمین دن واقعیت پیدا کرد: قزاق‌های برگشته از نواحیِ شمالیِ منطقه ـ یعنی قزاق‌های خوپر و اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا و دن علیا ـ با واحدهای در حال عقب‌نشینیِ ارتش سرخ هم‌راه شدند. قزاق‌های بخش‌های پایین تعقیب‌شان می‌کردند و آن‌ها را به‌طرف مرزهای منطقه می‌راندند.

خوپری‌ها تقریباً همه‌گی رفتند، اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایایی‌ها نصف‌شان، و دن علیایی‌ها عده‌ی خیلی‌خیلی کمی‌شان.

تاریخ آن‌قدر به‌انتظار نشست تا بالاخره در ۱۹۱۸ اهالیِ بخش‌های علیا و سفلای دن کاملاً از هم جدا شدند، چون فکر این جدایی سابقه‌ی چند صد ساله‌یی داشت یعنی مربوط می‌شد به‌زمانی که قزاق‌های کم‌بغل‌تر نقاط شمالی که از همه‌ی نعمت‌ها بی‌بهره مانده بودند ـ هم از زمین‌های زرخیز ناحیه‌ی آزوف، هم از تاکستان‌ها

و هم از شکارگاه‌ها و هم از شیلات و باقیِ این حرف‌ها ـ گاه‌گـاه از چـرکاسک رو برمی‌گرداندند و سرزمین‌های روسـیه‌ی بـزرگ را سـرخـود مـورد تـاخت‌وتاز قـرار می‌دادند و با همه‌ی یاغی‌های بنام ـ از سه‌کاچ Sekâc گرفته تا رازین[1] ـ دست‌شان تو یک کاسه بود و مطمئن‌ترین پشتیبان‌های آن‌ها حساب می‌شدند.

حتا در دوره‌های اخیر هم که تمام قشونِ دن زیرجلکی بـرای قـیام در بـرابـر استبداد به‌تکاپو افتاده بود قزاق‌های شمال به‌سرکرده‌گیِ آتـامان‌هاشان آشکـارا سـر به‌شورش برمی‌داشتند، پایه‌های نظام را می‌لرزاندند با قوای امپراتـوری مـی‌جنگیدند کرجی‌های باریِ رودخانه‌پیما را غارت می‌کردند تا ولگا پیش می‌رفتند و زاپوروگ[2] Zâporog ها را که سرکوب شده بودند به‌شورش وا می‌داشتند.

اواخر ماه آوریل دو ثلثِ منطقه‌ی دن از سرخ‌ها پاک شد. وقتی دیگر شکـی باقی نماند که باید قدرت منطقه‌یی روی کار بیاید سران گـروه‌های مسـلحی کـه در جنوب می‌جنگیدند پیشنهاد تشکیل مجلس منطقه‌یی کردند و قرار شد روز ۲۸ آوریل تو نوواچرکاسک اعضای دولت موقت دن با نماینده‌گانی که استانیتساها و تشکیلات نظامی انتخاب و معرفی می‌کنند جلسه‌یی تشکیل بدهند.

از آتامان استانیتسای ویوشنس‌کایا کاغذی به‌خوتور تاتارسکی رسید مبنی بر این‌که نماینده‌های خوتورها روز ۲۲ همان ماه در ویوشنس‌کایا جمع بشوند تا کسانی را که قرار است به‌مجلس منطقه‌یی فرستاده شوند از بین خودشان انتخاب کنند.

میران گریگوریه‌ویچ کارشونوف کاغذ را تو اجتماع تاتارسکی‌چی‌ها خوانـد و جماعت، خودِ او و باگاتیرف‌پیره و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مـه‌له‌خوف را بـرای رفـتن به‌ویوشنس‌کایا انتخاب کردند. تو جلسه‌ی ویوشنس‌کایا، پانته‌له‌ی پراکـوفیه‌ویچ هـم جزو هیأت نماینده‌گان استانیتسا انـتخاب شـد. پـانته‌له‌ی پـراکـوفیه‌ویچ هـمان روز به‌تاتارسکی برگشت و چون مایل بود حتماً پـیش از افـتتاح مـجلس مـنطقه‌یی تـو نوواچرکاسک باشد قرار شد فردای همان روز با مـیران گـریگوریه‌ویچ بـه‌میل‌له‌راوو برود. میران گریگوریه‌ویچ ناچار بود واسه خرید نفت و صابون و چند قلم خرت‌وپرت دیگر مورد نیاز خانه به‌میل‌له‌راوو برود و چون موخوف به‌اش گفته بود یک الک یدکی

---

۱. دو تن از شورشیان بنام دوره‌ی تزاری.

۲. قومی از قزاق‌های اوکراین که به‌رهبریِ مازپ‌پا Mâzeppâ شورش کردند و کاترین دوم آن‌ها را به سواحل کوبان تبعید کرد.

و چند ورق حلبیِ سفید هم برای آسیای او بخرد انتظار داشت این سفر برایش فال و تماشا باهم از آب دربیاید، یعنی از نمد مفت‌اش کلاهی هم نصیب خودش بشود.

آفتاب نزده راه افتادند. قره‌کهرهای میران گریگوریه‌ویچ ارابه را به‌راحتی می‌کشیدند. هم‌ریش‌ها پهلوبه‌پهلو رو نشیمن‌گاهِ چوبی که رنگ‌های الخ پلخی به‌اش زده شده بود نشستند و سربالاییِ تپه که طی شد بنا کردند اختلاط کردن. چون میل‌له‌راوو در اشغال آلمانی‌ها بود میران پرسید:ـ بگو ببینم هم‌ریش، آلمانی‌ها مودماغ‌مان که نمی‌شوند؟ آن‌ها آدم‌های نانجیبی‌اند. فقط باید زد پوزه‌شان را نرم کرد!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با اطمینان کامل جواب داد:ـ نه. مات‌وی کاشولین که سه چهار روز پیش از آن‌جا آمده بود می‌گفت آلمانی‌ها مثل سگ از قزاق‌ها واهمه دارند. جرات پدرشان هم نیست رو قزاقی دست بلند کنند.

ـ واقع؟

میران گریگوریه‌ویچ تو ریش‌اش که مثل پشم روباه قرمز بود لب‌خندی زد و دسته‌ی قمچی را که از چوب آلبالو بود تو انگشت‌هاش چرخاند. پیدا بود که خیال‌اش کاملاً آسوده شده.

باز سر نطق‌اش وا شد و پرسید:ـ حالا به‌عقیده‌ی تو چه‌جور حکومتی می‌آید سر کار؟

ـ یک آتامان از خودهامان می‌آریم روی کار... یک قزاق.

ـ خدا یارتان! بهترین‌اش را انتخاب کنید! مثل اسب انتخاب کردن کولی‌ها که همه‌جاش را موبه‌مو دست می‌کشند یکی‌یکیِ ژنرال‌ها را سبک سنگین کنید. یک عیب کوچولو هم نباید داشته باشد.

ـ گیرش می‌آریم. هنوز تو دن‌مان آدم چیزفهمِ با کله پیدا می‌شود.

ـ آره آره هم ریش‌جان... آدم با کله هم مثل آدم احمق است: کسی نمی‌کاردشان اما خود به‌خود سبز می‌شوند...

میران گریگوریه‌ویچ پلک‌ها راچین داد و صورت غرق کک‌مک‌اش پر از غصه شد:ـ امیدوار بودم از میتکای خودم هم کسی بسازم. می‌خواستم درس بخواند صاحبمنصب از آب در بیاید اما کره‌خر حتا مکتب کشیش‌ها را هم تمام نکرد: زمستان اول به‌دوم نرسیده فلنگ را بست.

یک مدت خاموش ماندند و به‌پسرهاشان فکر کردند که رفته بودند تعقیب بالشویک‌ها. ارابه تو دست‌اندازهای جاده ور می‌جست. اسب سمت راست

قوزک‌هایش را که به‌هم می‌سایید زخم کرده بود و یکی از نعل‌هاش را که همین تازه‌گی‌ها عوض شده بود به‌صدا در می‌آورد. نشیمن‌گاه ارابه لغ می‌زد و پهلوهای دوتا پیره‌مردها، از تنگیِ جا، مثل نر و ماده‌ی ماهی‌های در حال تخم‌ریزی به‌هم ساییده می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان در آمد که:ـ الان واقعاً کجا ممکن است باشند تخم خرها؟

ـ کناره‌ی خوپر را گرفته‌اند دارند می‌روند جلو. فدوت کالموکه اسب‌اش سقط شده و از کومیل‌ژنس‌کایا Kumilzenskâyâ برگشته، آن‌جور که تعریف می‌کرد می‌گفت ستون‌شان الان باید به‌حوالیِ استانیتسای تی‌شانس‌کایا Tišânskâyâ رسیده باشد.

دوباره ساکت شدند. باد خفیف سردی به‌پشت‌شان می‌زد. پشت‌سرشان بیشه‌ها و علف‌زارها و دریاچه‌ها و کشت‌زارهای لخت به‌شکوهِ تمام در خاموشی تو آتشِ پشت گُلیِ صبح شعله‌ور بود. ساحل ماسه‌پوش رودخانه به‌شانِ زردِ عسل می‌مانست و کوهان‌های شتریِ شن‌پشته‌ها تابش دقیق مفرغ را داشت.

بهار با بی‌نظمی از راه می‌رسید. جخ رنگ زمردیِ پراکنده‌ی بیشه‌ها به‌زیور گران‌بهایی با سیریِ سبز یشم در آمده بود. استپ تازه به‌گل می‌نشست. آب‌های طغیانی فروکش کرده تو لَش‌زارهای گود دریاچه‌های بی‌شماری جاگذاشته بود که به‌پاشه‌های زرقیْ برقیِ پولک می‌ماند. در عین حال تو آب‌کندها و زیر شیب‌های تندِ هنوز برفی که به‌دندان یخ جویده شده بود کنار خاک‌رس چمبک زده بود و سفیدیِ گستاخ‌اش را به‌رخ می‌کشید.

غروب روز بعد به‌میل‌له‌راوو رسیدند و شب را تو خانه‌ی اوکراینی‌یی از دوستان که بغل ساختمان قهوه‌یی‌رنگ سیلوی گندم می‌نشست به‌روز آوردند.

میران گریگوریه‌ویچ صبح بعد از چاشت اسب‌ها را به‌ارابه بست و رفت سمت بازار. پس از آن‌که بی‌دردسر از تقاطع جاده و خط آهن گذشت برای اولین‌بار تو عمرش به‌چند آلمانی برخورد. سه سرباز لاندشتورم Lândšturm [1] راه‌اش را بستند. یکی‌شان، مرد ساق‌هلالیِ کوتاه‌قدی که صورت‌اش از این گوش تا آن گوش زیر ریش فرفریِ بلوطی‌رنگی پنهان بود با دست اشاره‌ی آمرانه‌یی به‌او کرد. میران گریگوریه‌ویچ مهاری‌ها را کشید و نگران از آن‌چه به‌انتظارش نشسته بود لب‌هاش را به‌دندان گرفت.

---

۱. در آلمان و سوئیس بخشی از سربازان شامل افراد ذخیره‌ی قدیمی.

آلمانی‌ها آمدند جلو. پروسیِ گُنده‌بگِ سیر و پُر خورده‌یی با لب‌خند براق دندان‌های سفیدش گفت:ـ خب، این دیگر از آن قزاق‌های همه‌چیز تمام است و مو هم لادرزش نمی‌رود!... ای بابا، اونیفرم هم که تن‌اش است! پسرهاش هم بی گفت‌وگو با ما جنگیده‌اند. باید زنده‌زنده فرستادش به‌برلین: واسه موزه تکه‌ی نابی از کار در می‌آید.

پا هلالیِ ریش بلوطی بی‌این‌که دیگر لب‌خند بزند گفت:ـ ول‌اش کن بابا، گور پدرش! ما اسب‌هاش را لازم داریم، گور بابای خودش! (با احتیاط چرخی دور اسب‌ها زد و آمد دم ارابه:) شنیدی رییس چی فرمود؟ بیا پایین پدربزرگ، اسب‌هات را واسه بردن آردهای این آسیا به‌ایستگاه لازم داریم. یا الله! گفتم بیایی پایین. بعد اگر خواستی می‌توانی واسه پس گرفتن‌شان بروی پیش فرمانده.

با چشم آسیا را نشان داد و با حرکتی که جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت به‌میران گریگوریه‌ویچ فرمان پایین آمدن داد.

آن دوتای دیگر راه افتادند سمت آسیا و گاهی با نیش باز برمی‌گشتند عقب سرشان را نگاه می‌کردند. قیافه‌ی میران گریگوریه‌ویچ به‌رنگ زرد خاکستری در آمده بود. مهاری‌ها را به‌نشیمن‌گاه ارابه محکم کرد به‌چابکیِ یک جوان جست پایین و جلو اسب‌ها ایستاد. یک‌لحظه به‌وضوح از فکرش گذشت: «پانته‌له‌ی هم‌که این‌جا نیست! (و به‌لرزه افتاد.) می‌خواهند اسب‌هایم را ازم بگیرند! تو چه هچلی افتاده‌ام! بر شیطان لعنت که مرا به‌این‌جا کشاند!»

آلمانیه با لب‌های به‌هم فشرده آستین میران گریگوریه‌ویچ را گرفت و با سر به‌سمت آسیا اشاره کرد. میران گریگوریه‌ویچ دست‌هایش را آورد جلوتر و رنگ‌اش از آنی که بود هم پریده‌تر شد:

ـ ول‌ام کن! آن دست‌های تر تمیزت را به‌من نزن! من به‌تو اسب بده نیستم!

آلمانیه از لحن‌اش معنیِ جواب‌اش را فهمید. ناگهان تشنجی حیوانی پوزه‌اش را به‌چیزی نیش‌خندوار از هم وا کرد و دندان‌هایش را که از سفیدی آبی می‌زد بیرون انداخت. هر کدام از چشم‌هایش به‌تهدید قد یک نَلبکی شد. صدایش از آمرانه‌گی تا حد جیغی اوج گرفت و دست‌اش پرید طرف تسمه‌ی تفنگ‌اش که به‌شانه‌اش آویزان بود. همان‌دم میران گریگوریه‌ویچ هم به‌یاد جوانی‌اش افتاد و تقریباً بی‌دورخیز مشت سنگینی حواله‌ی گونه‌ی آلمانیه کرد. سر حریف صدایی کرد و بند زیر چانه‌یِ کلاه‌اش پاره شد. با صورت به‌زمین خورد و وقتی خواست بلند بشود لخته‌خون غلیظی بالا آورد. میران گریگوریه‌ویچ ضربه‌ی دیگری هم به‌پشت گردن‌اش کوبید، به‌سرعت نگاه

سریعی به‌دور و بر انداخت خم شد و تفنگ را به‌یک حرکت از دست‌اش درآورد. فکرش به‌سرعت و دقت باورنکردنی‌یی کار می‌کرد. وقتی سر اسب‌ها را کج می‌کرد دیگر یقین داشت آلمانیه از پشت‌سر به‌اش تیر نمی‌اندازد. فقط از آن می‌ترسید که نکند قراول‌هایی که احتمالاً پشت تیرک راه‌بند یا کنار خودِ خط‌ها پاس می‌دهند دیده باشندش.

قره کهرهاش تو هیچ مسابقه‌یی چنان تاخت دیوانه‌واری نکرده بودند. چرخ‌های ارابه‌اش تو هیچ مراسم عروس‌برانی در معرض آزمایشی به‌این سختی قرار نگرفته بود! همان‌جور که حیوان‌ها را به‌شلاق بسته بود تو دل‌اش می‌گفت: «خدایا حفظ‌ام کن! نجات‌ام بده خداوندا، به‌نام اَب‌واِبن!»ـ چیزی نمانده بود که طبع لئیم‌اش دخل‌اش را بیاورد: خواست اول به‌خانه‌ی میزبان شبانه‌اش برود جل اسب‌اش را که صبح آن‌جا جا گذاشته بود بردارد اما زور عقل‌اش به‌چس‌خوری‌اش چربید و واداشت تصمیم‌اش را عوض کند. به‌قول خودش که بعدها تعریف می‌کرد: دوازده ورستی را که تا خوتور آره‌خاوایا Ârexâvâyâ راه بود سریع‌تر از آن پریده بود که ایلیای نبی با ارابه‌اش پرواز کرد[1]! تو آره‌خاوایا خودش را شتابان به‌خانه‌ی مرد اوکراینیِ آشنایی انداخت و در حالی که از یک مرده هیچی کم نداشت اتفاقی را که برایش افتاده بود شرح داد و با عجز و الحاح ازش خواست او و اسب‌هاش را یک‌جوری، یک‌جایی، قایم کند.

اوکراینی‌یه نگفت نه، فقط روراست درآمد که:ـ ببین میران، من قایم‌ات می‌کنم اما، خدا رسولی، اگر سخت پاپیچ‌ام بشوند تحویل‌ات می‌دهم. چون آخر چه سودی به‌حال من دارد که بی‌خود و بی‌جهت بگذارم خانه‌ام را آتش بزنند خودم را هم بکشند؟ نه والله، خودت بگو!

میران گریگوریه‌ویچ که ضمن شنیدن شرط و بیعت‌های اوکراینی‌یه ارابه‌اش را زیر سابات امبار او جابه‌جا می‌کرد اِز می‌زد و جز می‌زد و وعده می‌داد که:ـ تو مرا قایم کن، عوض‌اش هر چی دل‌ات خواست ازم بستان. مرا تو هر سوراخی که صلاح دانستی بچپان، فقط از مرگ نجات‌ام بده یک‌گله گوسفند، ده تا از آن خوش‌گل خوش‌گل‌هاش تقدیم‌ات می‌کنم که عشرت‌اش را بکنی... حلال حلال‌ات باشد. حیف‌ام هم نمی‌آید والاهه: به‌رضا و رغبت.

---

۱. یکی از پیامبران اسراییل. در باب درگذشت‌اش در «قاموس کتاب مقدس» چنین آمده:
«پس از پانزده سال نبوت، هنگامی که با الیشع در راه بود ناگاه کالسکه‌ی آتشینی پدیدار گشته ایلیا بر آن سوار شده به‌بالا برده شد در حالی که الیشع فریاد و زاری می‌کرد. [به تلخیص، ص ۵ـ۱۴۴]

از ترس گرفتار شدن ساعتی صدبار می‌مرد و زنده می‌شد. تا سرِ شب تو بنه‌گاه اوکراینی‌یه ماند و همین‌که هوا تاریک شد دم‌اش را گذاشت رو کول‌اش. از آره‌خاوایا تمام راه را دیوانه‌وار تازاند. از گرده‌ی اسب‌هایش کفی می‌ریخت عین باران، و ارابه را چنان تند می‌راند که الان و یک دقیقه‌ی دیگر بود که یاتاغان‌هاش ذوب بشود. فقط وقتی به‌خودش آمد که به‌نزدیکی‌های نیژنه‌یا بلانوفسکی رسید. کمی پیش از ورود به‌خوتور تفنگی را که از یارو آلمانیه گرفته بود از زیر نشیمن‌گاه ارابه کشید بیرون تسمه‌اش را که از تو با مداد جوهری چیزی به‌اش نوشته شده بود وارسید و از خوش‌حالی بنا کرد غش‌غش خندیدن:

ـ خب، نامردها، همین‌جوری می‌خواستید چیزمیزم را ازم بگیرید، آره؟ کون‌اش را نداشتید!... حالا که غریبه‌یی بین‌مان نیست: داشتید؟

البته از گوسفندهایی که وعده کرده بود یکی‌اش هم دست اوکراینی‌یه را نگرفت. تو فصل پاییز که سری به‌خانه‌ی او زد در جواب انتظاری که تو نگاه‌اش خوانده می‌شد به‌اش گفت:ـ از گوسفندهامان خیلی تلف شد. از این بابت راستی‌راستی خانه‌خراب شدیم... اما بیا، از باغ‌ام برایت گلابی سوقات آورده‌ام. بخور برین به‌قبر امپراتورشان!

دو کیل گلابی که تو راه لک دیده بود برایش ریخت و در حالی که چشم‌های موذی‌اش را به‌سمت دیگر می‌چرخاند گفت:ـ گلابی‌های خیلی خوبی داریم: سفت سفت...

و رفت ردِّ کارش.

□

موقعی که میران گریگوریه‌ویچ از میل‌له‌راوو در می‌رفت پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو ایستگاه راه‌آهن بود. یک صاحبمنصب جوان آلمانی جواز عبورش را نوشت، با کومک دیلماج و با لحن موافق و هم‌راه، در حالی که سیگار ارزان‌قیمتی آتش می‌زد ازش سوآلاتی کرد و بعد گفت:

ـ می‌توانید بروید اما به‌خاطر داشته باشید چیزی که لازم دارید یک دولت معقول است. یک رییس‌جمهور یا یک تزار بیارید روی کار: هر کدام که دلتان خواست. فقط به‌این شرط که هر کی هست از فن کشورداری بی‌خبر نباشد و بتواند در قبال کشور ما هم سیاست درستی اتخاذ کند.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آلمانیه را با نگاه نه‌چندان دوستانه‌یی سُکید. حال و حوصله‌ی بحث کردن نداشت و به‌محض این‌که جواز عبورش را گرفت رفت پی بلیت.

تو نوواچرکاسک از دیدن آن‌همه صاحبمنصب جوان تعجب کرد: آن‌ها دسته‌دسته تو کوچه‌ها در رفت‌وآمد بودند، تو رستوران‌ها جایی برای کسی باقی نمی‌گذاشتند، با دختر خانم‌ها گردش می‌کردند یا دور و بر قصر آتامان‌ها و کاخ عدلیه که قرار بود جلسات مجلس آن‌تو تشکیل بشود پرسه می‌زدند.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ تو محلی که به‌سکونت نماینده‌ها اختصاص داده شده بود به‌چندتا از نماینده‌های استانیتسای خودشان و یکی از نماینده‌گان استانیتسای آلانس‌کایا که از پیش می‌شناخت برخورد. اکثر نماینده‌ها قزاق‌های ساده‌یی بودند. تعداد صاحبمنصب میان‌شان زیاد نبود و از روشنفکرهای برجسته‌ی استانیتساها هم فقط چند ده نفری را به‌نماینده‌گی انتخاب کرده بودند. در مورد انتخابِ قدرتِ منطقه‌یی هم شایعات مبهمی سر زبان‌ها بود. تنها چیز غیر مبهم این بود که باید آتامانی انتخاب کرد. اسم بعض ژنرال‌های قزاق که تو مردم وجهه‌یی داشتند به‌وسط می‌آمد و جماعت هم فقط راجع به‌آن‌ها بحث می‌کردند. همین و بس.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ عصر روزی که به‌نوواچرکاسک رسید بعد از چای به‌اتاق‌اش رفت تا با خوراکی‌هایی که از خانه آورده بود شکمی بچراند. یک ماهیِ سیمِ دودی جلو خودش گذاشته تکه‌نانی هم بریده بود که سروکله‌ی دوتا از میگولینس‌کایایی‌ها پیدا شد. آمدند کنارش نشستند و تا آمد بفهمد موی این‌ها را کی آتش‌زده ـ سلام! سلام!ـ چندتا قزاق دیگر هم وارد شدند. صحبت را از اوضاع جبهه شروع کردند و مثل برق به‌موضوع انتخاب آتامان کشاندند. یک قزاق شومی‌لینس کایاییِ ریش فلفل‌نمکی آه‌کشان در آمد که:ـ امکان ندارد کسی بهتر از مرحوم کاله‌دین، که خداوند عالم تو بهشت در کنف حمایت خودش نگه دارد، بشود پیدا کرد!

قزاق یلانس‌کایایی به‌تأیید حرف او گفت:ـ واقعاً هم!

یکی از حضار، سلطان دومی که نماینده‌گیِ به‌سرگه‌نفس‌کایا Besergenefskâyâ را داشت با حرارت وارد بحث شد که:ـ چه‌طور می‌گویید فرد شایسته‌یی پیدا نمی‌شود؟ اسباب نهایت تأسف است آقایان: پس ژنرال کراسنوف Krâsnof چی؟

ـ کدام کراسنوف؟

ـ چه‌طور «کدام کراسنوف»؟ همچین سوآلی قباحت دارد آقایان! ژنرال

کراسنوف معروف، فرمانده سپاه سوم سوارنظام، مردی با آن درک وسیع، شوالیه‌ی نشان سن‌ژرژ، کارشناس نابغه‌ی مسایل جنگ... تازه باز می‌فرمایید: «کدام کراسنوف»؟

لحن پرشور و ستایش‌آمیز سلطان‌دوم نماینده‌ی یکی از واحدهای جنگی را پاک از کوره به‌در کرد:

ـ پس بگذارید خدمت همه‌گی عرض کنم صابون استعدادهای آن حضرت به‌تن همه‌ی ماها خورده! آره خوب می‌شناسیم‌اش: در بی‌کفایتی، ماشاءالله، ژنرال که هیچ: مارشال است! جلو آلمانی‌ها خوب از خودش لیاقت نشان داد! اگر انقلاب پیش نیامده بود تو همان درجه‌ی سرتیپیِ میدان مشق‌اش کپک می‌زد.

ـ شما که ژنرال کراسنوف را نمی‌شناسید، برادر، چه‌طور می‌توانید این حرف‌ها را پیش بکشید؟ وانگهی، چه‌طور به‌خودتان اجازه می‌دهید در مورد ژنرالی که مورد احترام عموم است همچین لحنی به‌کار ببرید؟ انگار یادتان رفته که یک قزاق ساده بیشتر تشریف ندارید!

قزاق فلک‌زده از شنیدن این کلمات که مثل شره‌ی آب سرد از دهن سلطان‌دوم بیرون ریخت جا زد و خیس از عرقِ خجالت به‌ته‌پته افتاد:

ـ قربان من این‌ها را از آن‌جهت عرض کردم که خودم زیر فرمان‌اش خدمت کرده‌ام... تو جبهه‌ی اتریش هنگ ما را واداشت به‌سیم‌های خاردار حمله کند. واسه این است که عقیده داریم آدم به‌دردنخوری است. اما اگر کسی او را بهتر بشناسد، خب، ممکن است نظری خلاف این بدهد.

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که نزدیک بود تیغِ ماهیِ سیم خفه‌اش کند گفت:ــ آخر، احمق‌جان، پس آن صلیب سن‌ژرژ را سرِ چی به‌اش داده‌اند؟

کلی سرفه کرد تا توانست خودش را از شر تیغِ ماهی خلاص کند و آن‌وقت دوباره درآمد که: ـ شما مردم جنس‌تان خرده‌شیشه دارد. اجر و قُرب همه را از بین می‌برید و به‌نظرتان هیچ‌کی هم قابل آدم نیست. آخر این دیگر چه رسم تازه‌یی است که از خودتان در آورده‌اید؟ اگر این‌قدر پرچانه‌گی نمی‌کردید اوضاع این‌قدر خرتوخر نمی‌شد... همه شده‌اند صاحب کله و با شروورشان دنیا را به‌سرشان برداشته‌اند!

قزاق‌های نوواچرکاسک، یعنی همه‌ی دن سفلایی‌ها، مثل یک تن واحد طرف‌دار ژنرال کراسنوف بودند. پیرترها همه‌گی به‌این ژنرال که سینه‌اش به‌نشان

سن‌ژرژ آراسته بود نظر موافق داشتند. خیلی‌هاشان تو جنگ روس و ژاپن زیر دست او خدمت کرده بودند. سوابق خدمت‌اش به‌عنوان صاحبمنصب گارد و مرد خوش معاشرت محافل اعیان و اشراف و ژنرالی با فرهنگ درخشان سطح بالا که به‌دربار وابسته بود و جزو ملازمان خاصه‌ی اعلاحضرت امپراتور حساب می‌شد چشم صاحبمنصب‌های جوان را خیره می‌کرد. روشن‌فکرهای آزادی‌خواه هم از این بابت دل‌بسته‌اش بودند که کراسنوف فقط یک ژنرال و یک رجل اهل سربازخانه و میدان مشق نبود: بل‌که گذشته از همه‌ی این‌ها یک نویسنده به‌حساب می‌آمد که داستان‌هایش درباره‌ی صاحبمنصب‌ها که تو ضمایم‌مجله‌ی نیوا Nivâ[1] چاپ می‌شد خواننده‌های مشتاق داشت، و خب دیگر، کسی که نویسنده حساب می‌شود ناچار آدم اهل فرهنگی هم هست.

محلِ سکونتِ نماینده‌ها انعکاس‌دهنده‌ی تبلیغات پرو‌پیمانی بود که به‌نفع کراسنوف انجام می‌شد. اسم ژنرال‌های دیگر جلو اسم و آوازه‌ی او از رنگ و جلا می‌افتاد. صاحبمنصب‌های هوادار کراسنوف زمزمه می‌کردند که آفری‌کان باگایفسکی Âfrikân. B با ژنرال دنیکین سروسرّی دارد و بنابراین وقتی کار بالشویک‌ها فیصله پیدا کرد و مسکو فتح شد باید فکر خودمختاریِ منطقه‌ی دن و امتیازات قزاق‌جماعت را هم بوسید انداخت کنج رف!

کراسنوف مخالفان و رقیبانی هم داشت. یکی از نماینده‌ها که تو منطقه‌ی انتخاباتیِ خودش آموزگار بود یک‌بند سعی می‌کرد با بدگویی از کراسنوف به‌وجهه‌ی او لطمه بزند. مدام از این اتاق به‌آن اتاق می‌دوید و مثل پشه با صدای زهرآگین‌اش زیر گوش قزاق‌ها وزوز می‌کرد که:ـ کراسنوف؟ آن ژنرال بی‌بخار؟ همان نویسنده‌ی دست صدم؟ آن درباریِ چکمه‌لیس؟... هه!... مردی است که می‌خواهد ـ اگر بشود همچین چیزی گفت ـ برای خودش با حفظ بکارت دمکراتیک یک سرمایه‌ی ملی جور کند. ما مرده شما زنده: خواهید دید که دن را به‌اولین مشتری‌یی که بیشتر بُسلفد خواهد فروخت. مردک هجوی است از لحاظ سیاسی صفر. باید به‌آگه‌یف Âgeyef رای داد. حساب او جدا است.

اما آقا معلم فقط خودش را خسته می‌کرد.

روز اول مه یعنی سومین روز تشکیل جلسات از هر طرف فریادی بلند شد:

---

۱. هفته‌نامه‌ی مصوری که از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۸ در پترزبورگ منتشر می‌شد.

ـ ژنرال کراسنوف را دعوت کنید!
ـ التفات بفرمایید...
ـ تقاضای ما این است...
ـ در نهایت احترام!
ـ مایه‌ی غرور و مباهات‌مان است.
ـ او است که می‌تواند به‌ما بگوید از چه راه باید برویم.
و سراسر تالار پهناور یک‌پارچه شور و هیجان شد.

صاحبمنصب‌ها با سر و صدای فراوان دست زدند و قزاق‌های ساده هم با دیدن طرز ابراز احساسات آن‌ها شل و ول و ناشیانه کار آن‌ها را تقلید کردند. دست‌های سیاه پینه‌بسته از کارشان صدای خشکِ شکننده و حتا ناخوشایندی داشت که زمین تا آسمان با موسیقیِ نرمی که از کف دست‌های تپلی و آراسته‌ی خانم‌ها و دخترخانم‌ها و صاحبمنصب‌ها و دانشجوهایی که دهلیزها و راهروها را پر کرده بودند به‌گوش می‌رسید تفاوت داشت. و موقعی که ژنرالِ کشیده‌اندامِ بلندبالا که به‌رغم سن و سال‌اش قیافه‌ی دل‌نشینی داشت با اونیفرمِ آراسته به‌صلیب‌ها و نشان‌ها، با سردوشی‌ها و علایم و امتیازات‌اش با قدم‌های پیروزمندانه و سرزنده روی صحنه پیش رفت تالار از کف‌زدن‌ها منفجر شد. صفوف نماینده‌گان را توفانی از شور و هیجان جاکن کرد. خیلی‌ها تو هیأت این ژنرال که با قیافه‌ی متأثر ناشی از هیجان‌زده‌گی‌اش با وضعی برازنده‌ی یک پرده‌ی نقاشی ایستاده بود پرتو رنگ‌پریده‌یی از قدرت امپراتوری را مشاهده کردند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چند قطره اشکی ریخت و تو دست‌مال قرمزی که از کاسکت‌اش بیرون کشید فین مبسوط درازمدتی کرد و همان‌جور تو نخ کراسنوف که رو پیش‌صحنه ایستاده بود با خودش گفت: «به‌این می‌گویند ژنرال! به‌همان نگاه اول می‌بینی که مرد است: پنداری خود امپراتور، یا شاید هم یک‌خرده بیشتر... یک‌چیزی از مرحوم امپراتور آلکساندر تو خمیره‌اش است!»

مجلس که عنوان «مجلس نجات دن» به‌اش داده بودند تو کارش عجله‌یی نشان نمی‌داد. به‌پیش‌نهاد رییس‌اش سلطان ایوانوف در مورد سردوشی‌ها و علایم نظامی تصویب‌نامه‌یی صادر کرد. کراسنوف خطابه‌ی درخشانی ایراد کرد که بسیار استادانه نوشته شده بود. درباره‌ی روسیه «که بالشویک‌ها کارش را به‌پلیدی کشانده‌اند»، در

باب «قدرت پیشین روسیه» و درباره‌ی مقدرات دن با شور و احساس بسیار سخن گفت. با تشریح اوضاع و احوال با ظرافت به‌موضوع اشغال آلمان اشاره‌ی کوتاهی کرد و در آخر کار، هنگامی که با طمطراقِ تمام به‌مسأله‌ی استقلال منطقه‌ی دن پس از درهم‌شکستن بالشویک‌ها رسید سخنان‌اش با غلغله و فریاد مورد تأیید ستایش‌گرانه‌ی مجلس و تماشاچی‌ها قرار گرفت.

ـ مجلس اعظم منطقه‌یی با قدرت کامل بر منطقه‌ی دن فرمان خواهد راند. قزاقان که به‌یمن انقلاب طعم آزادی را چشیده‌اند سنن زیبای کهن را دیگربار برپا خواهند داشت. ما صدا به‌صدای نیاکان مقدس خویش خواهیم افکند و با آوازی رساتر و شورانگیزتر با آنان هم‌نوا خواهیم شد که:

«خدات نگهبان باد ای تزار سفید، در مسکوِ سنگی‌ات
و ما قزاقان، نگهبانان‌ات، در دُنِ آرام خویش!»

□

روز سوم مه، در جلسه‌ی شبانه، ژنرال کراسنوف با یکصد و هفت رأی موافق در مقابل سی رأی مخالف و ده رأی ممتنع به‌سمت آتامان منطقه انتخاب شد اما نخواست پیش از آن‌که مجلس قوانین بنیادی‌یی را که او پیشنهاد کرده بود تصویب کند و اختیارات مطلق مورد تقاضایش به‌تصویب برسد عصای آتامانی را از دست رییس ارکان حرب کل قوا بگیرد.

ـ کشور ما به‌آستانه‌ی انهدام رسیده. من عصای آتامانی را فقط وقتی خواهم پذیرفت که یقین داشته باشم آتامان مورد وثوق و اعتماد کامل قاطبه‌ی مردم‌ام. فقط در صورتی می‌توان با اعتماد و یقین کامل به‌انجام فوریِ وظایفی که جریان حوادث پیش می‌آورد دست به‌عمل زد که شخص بداند مورد اعتماد مطلق مجلس یعنی عالی‌ترین مظهر تجلی اراده‌ی سرزمین دن است و بی‌درنگ قادر است در برابر هرج‌ومرج و بلبشوی بالشویکی با وضع موازین قانونیِ متقابل واکنش نشان بدهد.

قوانینی که کراسنوف پیش‌نهاد می‌کرد چیزی جز همان قوانین سابق امپراتوری نبود که با عجله دستی توشان برده بفهمی نفهمی تر و تازه‌شان کرده بودند. مگر مجلس می‌توانست آن‌ها را نپذیرد؟ نه فقط آن‌ها را تصویب کرد با دم‌اش هم گردو شکست. همه‌چیز یادآور گذشته شد، حتا پرچم هم که دوباره علم کردن‌اش یمن و برکتی به‌بار

نیاورد: سه نوار دراز، یکی آبی یکی قرمز یکی زرد، یعنی قزاق‌ها و بومی‌های غیر قزاق و کالموک‌ها. فقط برای خوش‌رقصی جلو قزاق‌ها تو نشان دولتی تغییرات کلی دادند: به‌جای عقاب حریص دو سری که بال‌ها را وا کرده پنجه‌ها را بیرون انداخته بود قزاق برهنه‌یی کشیدند که با کلاه پوست پشمالو و شوشکه و تفنگ و بند و بساط سوار یک چلیک شراب بود.

یک نماینده‌ی شیرین‌عقلِ کاسه‌لیس با کلی ترس و ادب و رعایت که به‌تریج قبای بالاسری‌ها بَر نخورد پرسید:ـ شاید حضرت اشرف مایل باشند تو قوانین بنیادی تغییرات یا اصلاحاتی صورت بگیرد؟

کراسنوف که تبسم نیک‌خواهانه‌یی به‌لب داشت خواست مزاحی پرانده باشد: نگاه سرشار از وعد و وعیدی به‌اعضای کنگره کرد و با لحن بچه‌ی نتری که ناز نازیِ همه باشد گفت:ـ بله، در مورد ماده‌ی چهل و هشت درباره‌ی پرچم، و ماده‌ی چهل‌ونه در باب نشان دولتی، و ماده‌ی پنجاه راجع به‌سرود ملی، شما می‌توانید هر پرچمی را جز پرچم سرخ، و هر نشانی را جز ستاره‌ی پنج‌پر جهودها[1]، و هر سرودی را که خواسته باشید، البته به‌جز سرود «بین‌الملل»[2]، به‌من پیشنهاد کنید.

مجلس با قاه‌قاه و غش‌غش خنده‌ی نماینده‌گان قوانین را تصویب کرد و شوخیِ حضرت اشرف هم مدتی دهن‌به‌دهن گشت.

روز پنجم ماه مه مجلس منحل شد. پرگوها و خودشیرین‌کن‌ها آخرین سخنرانی‌ها را ایراد کردند. سرهنگ دنی‌سوف Denisof فرمانده قوای جنوب و دست راست کراسنوف قول داد بلوای بالشویک‌ها در کوتاه‌ترین مدت ممکن سرکوب بشود. اعضای مجلسِ نجاتِ دن آسوده‌خاطر و خوش‌حال از انتخاب آتامانی به‌این نازنینی و خوشدل از خبرهای مطلوب جبهه، هر یک از گوشه‌یی فرا رفتند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پاتختِ دن را با دلی چراغان از شور و شادمانیِ عمیق

---

۱. ستاره‌ی پنج‌پریهود!ـ ریاکاریِ دیگری در طریق بهره‌برداری از نفرت سنتیِ اهالیِ روسیه از یهودیان در جهت انزجار ایشان از بالشویک‌ها. ستاره‌ی یهود شش‌پَر است به‌صورت دو مثلث متقاطع که هیچ ربطی به‌ستاره‌ی سرخ پنج‌پر بالشویک‌ها ندارد. همچنان‌که انتساب نظریه‌های مارکسیستی به‌متفکران لاییک یهود را نمی‌توان توطئه‌یی صهیونیستی به‌حساب آورد!

۲. International سرود انقلابیِ فرانسوی که با آهنگ دژی‌تر P. Degeyter بر روی شعر پوتی‌یه E. Pottier به‌سال ۱۸۷۱ تصنیف شد. این سرود بعدها سرود انقلابیِ همه‌ی انقلابیان جهان شد.

ترک کرد. به‌این‌که عصای آتامانی تو دست‌های فرد شایسته‌یی گذاشته شده اعتقادی تـزلزل‌ناپذیر داشت. یـقین داشت بـه‌زودی غـائله‌ی بـالشویک‌ها خـتم مـی‌شود و پسرهایش به‌خانه برمی‌گردند. دم پنجره‌ی کوپه نشسته بود آرنج‌اش را تکیه داده بود به‌میز کوچک و هنوز آخرین جمله‌های سرود دن تو گوش‌هاش بود: کلمات زنده‌گی بخش‌اش تا اعماق وجدان‌اش نفوذ می‌کرد و به‌نظرش می‌رسید واقعیت دارد که «دن ارتودوکس آرام» راستی راستی «بـیدار مـی‌شود و بـر مـی‌خیزد»، امـا چـند ورست به‌نوواچرکاسک مانده چشم‌اش از پـنجره‌ی واگـون بـه‌پست‌های مـقدم سـوارنـظام باواریایی افتاد. گروهی سوار آلمانی از دو سمت خط به‌طرف قطار می‌تاختند. آرام و آسوده روی زین‌ها نشسته بـودند. اسب‌هـای پـروارِ کـفلْ‌پهن دُم‌هـای کـوتاه‌شان را می‌جمباندند و پوست‌شان زیر آفتاب درخشان برق می‌زد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که به‌جلو خم شده بود به‌وضع دردناکی سـه‌گـره‌اش را به‌هم کشید. سم اسب‌های آلمانی‌ها را می‌دید که پیروزمندانه سرزمین قزاق را لگدمال می‌کردند. پشت‌اش را به‌پنجره کرد و مدت درازی سر به‌زیر و قوز کرده باقی ماند و دماغ‌اش را بالا کشید.

۲

قطارهایی مرکب از واگن‌های قرمز از منطقه‌ی دن می‌آمد اوکراین را پشت‌سر می‌گذاشت و آرد گندم سفید و تخم‌مرغ و کره و گاو بـه‌آلمان مـی‌برد. آلمـانی‌ها بـا نیم‌تنه‌ی خاکستری و کاسکت بی‌لبه، با تفنگ سرنیزه‌دار رو واگون‌های مسـطح‌شان پاس می‌دادند.

چکمه‌های زردرنگ پردوام آلمانی با تخت میخ‌کوب شاهراه‌های قزاق‌ها را از پاشنه در می‌کرد و اسب‌های سوارنظام باواریا از رود دن سـیراب مـی‌شد... در ایـن هنگام قزاق‌های نوجوان پرسی‌یانوف‌کا Persiyânofkâ که تازه به‌زیر پرچم احضار شده بودند تو مرز اوکراین با پت‌لی‌یورا Petliyurâ می‌جنگیدند و هنگ ۱۲ قزاق که از نـو سازمان‌دهی شده بود تواس‌تارابلسک Stârâbelsk نیمی از افرادش را از دست می‌داد تا تکه‌ی دیگری از خاک اوکراین را ضمیمه‌ی خاک دن کند.

تو شمال، استانیتسای اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا همین‌جور دست‌به‌دست می‌شد: یک ستون قزاق سرخ از استانیتساهای گلازونوفس‌کایا Glâzunofskâyâ و نوواآلکساندروفس‌کایا Novâ-Âleksândrofskâyâ و کومیل‌ژنس‌کایا و اس‌کوری‌چنس‌کایا Skuricenskâyâ از راه می‌رسید و تصرف‌اش می‌کرد و هنوز یک ساعت نگذشته ستونی از چریک‌های سفید زیر فرمان صاحبمنصبی به‌اسم آلکسه‌یف سرخ‌ها را می‌انداخت بیرون و پالتوهای شاگردان دبیرستان و شاگردان کالج‌های جدید و شاگردان حوزه‌های دینی، که درجه‌دارهای ستون را تشکیل می‌دادند، کوچه پس‌کوچه‌ها را پر می‌کرد.

قزاق‌های دن علیا موج به‌موج از این استانیتسا به‌آن استانیتسا به‌سمت شمال فتیله می‌شدند. سرخ‌ها به‌سمت مرزهای ایالت ساراتوف Sârâtof عقب می‌نشستند. ناحیه‌ی خوپر را تقریباً به‌کلی رها کردند. آخرهای تابستان، قشون دن، مرکب از قزاق‌هایی از هر سن و سال، همین‌قدر که ته تفنگ‌شان به‌زمین گیر نکند تو مرزها مستقر بود. این‌قشون را که جنگ‌کنان تجدید سازمان شده بود صاحبمنصب‌هایی که از نوواچرکاسک آمده بودند تکمیل کردند تا به‌صورت یک قشون راست راستکی درآمد. ستون‌های کوچکی که استانیتساها تجهیز کرده بودند به‌هم جوش می‌خورد، هنگ‌های منظم سابق با افرادی که از جنگ با آلمانی‌ها جان سالم دربرده بودند سروصورتی پیدا می‌کرد، هنگ‌ها به‌هم می‌چسبید و لشکرها را به‌وجود می‌آورد، تو ارکان حرب‌ها سرهنگ‌های پیر جای درجه‌دارها را می‌گرفتند و کم‌کَمَک فرماندهی عالی هم سر و ریختی به‌هم زد.

آخرهای تابستان، به‌فرمان ماژر ژنرال‌آلفه‌روف Âlferof، واحدهای رزمیِ متشکل از قزاقان استانیتساهای میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا Meškofskâyâ و کازانس‌کایا و شومی‌لینس‌کایا از مرز منطقه‌ی دن گذشتند و پس از تصرف دونتس‌کویه Donetskoye، اولین قریه‌ی ایالت وارونژ، دست به‌محاصره‌ی شهر بوگوچار زدند.

□

چهار روز بود که اسواران تاتارسکی به‌فرماندهی پترو مه‌له‌خوف از ... خوتورها و استانیتساها به‌طرف شمال ناحیه‌ی اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا پیش می‌رفت. جایی سمت راست‌اش سرخ‌ها که از جنگیدن شانه خالی می‌کردند در حال

عقب‌نشینی به‌طرف راه‌آهن بودند. تاتارسکی‌چی‌ها حتا یک‌بار هم آن‌ها را به‌چشم ندیدند.

مراحل حرکت را کوتاه‌کوتاه می‌گرفتند. پترو و افرادش بی‌این‌که با هم قراری گذاشته باشند رو این موضوع توافق داشتند که آدم نباید بی‌خودی برای مردن عجله کند. بنابراین کسی پس کله‌شان نزده بود که روزانه بیشتر از سی ورست راه گز کنند.

روز پنجم وارد خاک استانیتسای کومیل‌ژنس‌کایا شدند. تو خوتور دون‌دوکوف Dundukof از رود خوپر گذشتند. پشه‌ها رو علف‌زار پرده‌یی از ململ کشیده بودند. وز وز تنک لرزان‌شان دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. کرورها پشه کورکورانه دور خودشان چرخک می‌زدند تو چشم و چار و گوش و دماغ اسب‌ها و سوارها می‌چپیدند. اسب‌ها جان به‌لب عطسه می‌زدند و مردها دست و بازو تکان می‌دادند به‌خودشان پس‌گردنی می‌زدند و آتش به‌آتش سیگار دود می‌کردند.

خریستونیا چشم پراشک‌اش را با آستین مالید و غرغرکنان گفت:ـ شوخی‌اش گرفته گه لعنتی!

گریگوری لب‌خندزنان گفت:ـ ها... رفت تو چشم‌ات؟

ـ چه می‌خارد بی‌شرف! زهری‌اند کثافت‌ها.

خریستونیا پلک سرخ‌اش را بالا زد انگشت زمخت‌اش را کشید رو چشم‌اش، بعد در حالی که لب زیری‌اش را جلو برده بود مدت درازی پلک‌اش را با پشت دست مالید.

گریگوری کنار خریستونیا بود. از وقتی راه افتادند همه‌اش با هم بودند. آنی‌کوشکا هم که این آخری‌ها یک پرده گوشت آورده بیشتر شکل زن‌ها شده بود خودش را چسبانده بود به‌آن‌ها.

ستون‌شان یک اسواران کامل نبود. پترو، آجودان لاتی‌شف Lâtišef را که با دختری از تاتارسکی به‌حجله رفته بود کرده بود معاون‌اش. گریگوری فرمانده جوخه‌یی بود که تقریباً همه‌شان بچه‌ی پایین‌دست خوتور بودند: خریستونیا وآنی‌کوشکا و فدوت بادافسکوف و مارتین شامیل و ایوان تامیلین و زاخار کاری‌یالوف Z. Kâriyâlof (که از بس خنگ بود «خرسه» لقب‌اش داده بودند) و پراخور زیکوف و مرکولوف که خون کولی تو رگ‌هاش بود و یه‌پی‌فان ماکسایف و بارشچف لنگ‌درازه و یگور سینی‌لین و پانزده‌تا جوان دیگر، همه هم‌سن‌و سال.

جوخه‌ی دوم را نیکالای کاشه‌وی فرماندهی می‌کرد، جوخه‌ی سوم را یاکوف

کالاوی‌دین .Y. K، و جوخه‌ی چهارم را میتکا کارشونوف، که او هم بلافاصله بعد از اعدام پادتیال‌کوف به‌فرمان ژنرال‌آلفه‌روف به‌درجه‌ی وکیل‌راستی ارتقا پیدا کرده بود.

اسواران یورتمه‌ی صحرایی می‌رفت. جاده باتلاق‌های پر آب را دور می‌زد، تو آب‌کندهای پوشیده از بید و نیِ تازه فرو می‌رفت و مارپیچ‌وار از علف‌زارها می‌گذشت.

طنین به‌ام غش‌غش یاکوف نعل‌اسبی از صف‌های آخر بلند بود. آندره‌ی کاشولین که او هم به‌بهای ریختن خون پادتیال‌کوف و دسته‌اش درجه‌دار شده بود با صدای زنگ‌دارش یاکوف را هم‌راهی می‌کرد.

پترو مه‌له‌خوف و لاتی‌شف با هم کنار ستون حرکت می‌کردند و آهسته حرف می‌زدند. لاتی‌شف با منگوله‌ی تازه‌ی شوشکه‌اش ور می‌رفت. پترو اسب‌اش را با دست چپ ناز می‌کرد و وسط گوش‌هاش را می‌خاراند. صورت پفالوی لاتی‌شف را لب‌خندی روشن کرده بود و مینای فرسوده‌ی دندان‌های زردش را که جرم توتون گرفته بود از زیر سبیل تُنُک‌اش انداخته بود بیرون.

آنتیپ آوده‌یه‌ویچ، پسر آودوت‌چاخان ـ که بعضی‌ها بی‌تعارف آنتیپ چاخانوویچ[1] صداش می‌زدند ـ سوار مادیانی که یک‌خرده می‌لنگید از عقب ستون می‌آمد.

بعضی‌ها تو خودشان با هم اختلاط می‌کردند. پنج‌تایی از صف زده بودند بیرون و باهم تو یک خط می‌راندند. دیگران با دقت سرگرم تماشای چشم‌اندازهای ناشناس سرزمین تازه‌یی بودند که ازش می‌گذشتند: چمن‌های تاول تاول از آب‌چاله‌ها و پرچین بسته از کبوده و بیدبن سبز.

از بار و بندیل‌شان پیدا بود که راه درازی در پیش دارند: خورجین‌هاشان ورقلمبیده بود و بغچه‌بندی‌هاشان چیزتپان شده. هرکی پالتواش را با دقت لوله کرده بود بسته بود به‌قلتاق پشت زین‌اش. غیر از این، همان یک نگاه به‌زین و برگ‌ها برای پی بردن به‌درازیِ راه‌شان کافی بود: هر تکه از کوتاه‌ترین تسمه‌ها با نخِ پرک مرمت شده بود، همه‌چیز نودوزی شده بود، اصلاح شده بود و وصله‌پینه شده بود.

با این‌که تا همان یک‌ماه پیش هنوز همه یقین داشتند که جنگی تو کار نیست، حالا با دل پُر غم و غصه می‌رفتند و یقین داشتند که جنگ در کار است و جز

---

۱. چاخان‌زاده.

خون‌ریزی چاره‌یی در کار نیست و به‌این یقین هم گردن گذاشته بودند. هر قزاقی ته‌دل‌اش می‌گفت: «امروز که هنوز پوست‌ام تن‌ام است اما از کجا معلوم که فردا وسط صحرا کلاغ‌ها نکنده باشندش؟»

از خوتور که‌ریپت‌سی Kereptsi گذشتند. تک و توکی بنه‌گاه‌های گالی‌پوش سمت راست جاده نمایان شد. آنی‌کوشکا یک تکه نان دوبار تنور از جیب شلوارش درآورد با دندان‌های کوتاه‌اش گازش زد و مثل این‌که وظیفه‌ی پرمسئولیتی را انجام می‌دهد عین خرگوش مشغول جویدن‌اش شد.

خریستونیا حرص‌خوران نگاه‌اش کرد:

ـ یعنی گشنه‌ات است؟

ـ به‌تو چه؟ دست‌پخت زن‌ام است خب.

ـ چون او پخته تو باید یک‌بند بلمبانی؟ آنی که تو داری معده‌ی آدمی‌زاد نیست به‌خدا، شکمبه‌ی خوک است.

روش را کرد به‌گریگوری، گفت:ـ حیوان مدام آشغال تو توبره می‌تپاند دل‌و روده‌ی آدم را بالا می‌آورد. اصلاً بگو این‌همه را کجا می‌تپانی، ناکس؟... چند روز است تو کوک‌اش‌ام: دیگر راستی‌راستی ترس‌ام گرفته. آخر آدم گنده‌منده‌یی هم که نیست، اما تشریف بیار لمباندن‌اش را سیاحت کن: مادرجنه. انگار چاه خلا است!

آنی‌کوشکا ریش‌خندکنان گفت:ـ ارث عمه جان‌ات که نیست، مال خودم را می‌خورم و اختیارم هم دست خودم است. اگر آخر شب یک گوسفند درسته خورده باشم هم صبح آفتاب نزده باز مثل یک گرگ گشنه‌ام است. ما که آدم‌ایم، تو خانه‌مان هر چی را بشود خورد، همین‌قدر که از آب شُل‌تر نباشد از سنگ سفت‌تر، می‌خوریم: آسیاب لُم‌لُم، چه جُو باشد چه گندم!

این را گفت و خریستونیا را که از نفرت پساپس‌تف می‌کرد با گوشه‌ی چشم به‌گریگوری نشان داد.

تامیلین بلند بلند پرسید:ـ شب کجا اتراق می‌کنیم، پترو پانته‌له‌یه‌ویچ؟ نگاه کن: اسب‌ها دیگر از نا و رمق افتاده‌اند.

مرکولوف هم پی حرف او را گرفت گفت:ـ دیگر وقت‌اش است بار بیندازیم، آفتاب هم دارد می‌پرد.

ـ شب را تو کلی‌یوچی می‌گذرانیم، مگر این‌که بتوانیم تا کومیل‌گا Kumilgâ

برانیم.

مرکولوف لای ریش فرفری‌اش خندید زیرِگوش تامیلین پچ‌پچ کرد:ـ تخم سگ می‌خواهد خودش را پیش آلفه‌روف شیرین کند. عجله‌اش واسه همین است.

یکی شوخی‌شوخی موقع اصلاح ریش مرکولوف از آن امبار پشم فقط یک ریش بزی باقی گذاشته بود. قیافه‌ی مرکولوف به‌کلی عوض شده چیز مضحکی از آب درآمده بود مایه‌ی متلک‌پرانیِ این و آن، و این‌بار هم نوبت تامیلین بود که چیزی بارش کند:

ـ خودت نمی‌خواهی خودت را پیش او شیرین کنی؟

ـ چه‌طور مگر؟

ـ داده‌ای ریش‌ات را ژنرالی بزنند که شاید یک لشکر به‌ات بدهند اما واسه‌ات فقط تپه گذاشته‌اند، نه مگر؟

ـ احمق بی‌همه چیز! دارند باش جدی حرف می‌زنند لنترانی بار آدم می‌کند.

با هِرتِه کِرتِه زدن و دری‌وری گفتن رسیدند به‌کلی‌یوچی. آندره‌ی کاشولین که جلوجلو به‌عنوان کارپرداز فرستاده شده بود به‌خوتور، دمِ اولین بنه‌گاه چشم به‌راه اسواران بود:

ـ افراد دسته‌ی من پشت‌سر خودم. جوخه‌ی یکم تو آن سه‌تا بنه‌گاه آن‌جا، جوخه‌ی دوم سمت چپ، جوخه‌ی سوم آن بنه‌گاهی که چوب چاه‌اش پیداست با چهار بنه‌گاه بعدی‌اش.

پترو رفت طرف‌اش:

ـ خبری هست؟ سروگوشی آب داده‌ای؟

ـ این‌ورها از سرخ مرخ‌ها خبری نیست. اما پسرجان، تا بخواهی عسل پیدا می‌شود. یک پیره‌زن هست که سی‌صدتا کندو دارد. امشب کلک یکی‌اش کنده‌ست، چاره‌یی نیست.

ـ گوش کن: حماقت بی‌حماقت، وگرنه خودم دک و دنده‌ات را نرم می‌کنم!

با ابروهای تو هم کشیده شلاقی به‌اسب‌اش زد.

اسواران تو خانه‌ها جابه‌جا شدند و اسب‌ها را جا دادند. شب شده بود. صاحب‌خانه‌ها به‌افراد غذا دادند. قزاق‌های اعزامی و قزاق‌های خوتور روتنه‌ی توسه‌هایی که سال پیش انداخته بودند نشستند کمی از این در و آن در حرف زدند و پا

شدند رفتند بخوابند.

فردا صبح اسواران خوتور را ترک کرد. تقریباً به‌کامیل‌ژنس‌کایا رسیده بودند که پیکی با یک نامه به‌اسواران رسید. پترو نامه را وا کرد و همان‌جور که روی زین وول می‌زد مدت درازی خواندش. گریگوری رفت پیش‌اش.

ـ امریه است؟

ـ آره.

ـ چی می‌گوید؟

ـ خیلی چیزها... می‌گوید من باید فرماندهی‌ام را واگذار کنم. همه‌ی هم دوره‌یی‌های مرا احضار کرده‌اند که تو کازانس‌کایا از نو هنگ ۲۸ را تشکیل بدهند. همه‌ی آتشبارها و مسلسل‌ها را هم خواسته‌اند.

ـ خب، بقیه چی؟

ـ ایناهاش: این‌جا نوشته. «خود را در آرژه‌نوفس‌کایا Ârzenofskâyâ به‌اختیار فرماندهیِ هنگ ۲۲ قرار بدهند. حرکت بلافاصله انجام شود. ... گرفتی؟ «بلافاصله»!

لاتی‌شف رسید، فرمان را از دست پترو گرفت یک ابرو را داد بالا و در حالی که لب‌های کلفت سنگین‌اش را می‌جمباند خواندش.

پترو فریاد زد: ـ حرکت!

اسواران با قدمْ‌آهسته به‌راه افتاد. افراد برمی‌گشتند و به‌انتظار این‌که ببینند موضوع چیست با دقت تو نخ پترو می‌رفتند. به‌کومیل‌ژنس‌کایا که رسیدند پترو مفاد فرمان را به‌اطلاع عده رساند. افراد دوره‌های قدیمی‌تر به‌شتاب مقدمات حرکت در جهت مخالف را فراهم کردند. قرار بر این شد که امروز را تو استانیتسا استراحت کنند و فردا سفیده‌ی سحر از هم جدا بشوند.

پترو که تمام روز پی فرصتی می‌گشت تا بتواند با گریگوری گپی بزند او را تو خانه‌یی که بار انداخته بود گیر آورد.

ـ برویم تا سر میدان با هم قدمی بزنیم.

گریگوری در سکوت از دروازه بیرون رفت. میتکا کارشونوف هم خواست باشان راه بیفتد که پترو به‌سردی توک‌اش را چید:

ـ برو میتری، می‌خواهم با برادرم دو تا کلمه گپ بزنم.

میتکا گفت: «هرجور میل‌ات است.» ـ و مثل کسی که به‌جریان وارد است لب‌خندزنان شاخ را برداشت.

گریگوری از کنج چشم تو نخ پترو بود. می‌دید که خیال دارد از موضوعی جدی حرف بزند و موضوع را حدس هم می‌زد اما برای منصرف کردن‌اش از وارد شدن به‌بحث با هیجان ساخته‌گی گفت:

ـ عجیب است ها: از خانه تا این‌جا همه‌اش صد ورست راه آمده‌ایم اما دیگر مردم همان مردم نیستند. مثل طرف‌های ما حرف نمی‌زنند، ساختمان‌هاشان یک‌جور دیگر است، به‌خانه‌های اهل بوقی شبیه‌تر است. آن دروازه را نگاه کن: باران گیرش تخته‌یی است، عین نیایش‌گاه‌های کوچک سر دو راهی‌های میان استپ. طرف‌های ما دیگر همچین چیزها پیدا نمی‌شود... نگاه! نگاه! (بنه‌گاه پروپیمانی را آن نزدیکی نشان داد:) دور ساختمان با خاک خرپشته درست کرده‌اند و روی خرپشته را با تخته پوشانده‌اند که دیوارها نپوسد. لابد برای همین دیگر، ها؟

پترو با قیافه‌ی اخمو گفت:ـ دست‌بردار بابا! صحبت سر مطالب دیگر است... بیا برویم دم آن پرچین: مردم تو نخ‌مان‌اند.

زن‌ها و مردهایی که از میدان برمی‌گشتند با کنج‌کاوی نگاه‌شان می‌کردند. پیره‌مردی با پیرهن آبیِ بی‌کمربند و کاسکت قزاقیِ کهنه‌یی که نوارش به‌رنگ صورتی در آمده بود جلوشان ایستاد و پرسید:ـ امروز این‌جا می‌مائید؟

ـ بله.

ـ جو دارید واسه مال‌هاتان؟

پترو جواب داد:ـ بله داریم.

ـ اگر نه بیایید من دوتا کیسه به‌تان بدهم.

ـ خدا حفظات کند پدربزرگ!

ـ خدا تو را هم نگه دارد. می‌توانی بیایی پیش من. خانه‌ام آن است: همانی که شیروانی دارد.

گریگوری پیشانی را چین داد با بی‌صبری پرسید:ـ راجع به‌چی می‌خواهی حرف بزنی؟

ـ راجع به‌همه چیز.

و لب‌خندی گناهکارانه و ناراحت تحویل گریگوری داد و بنا کرد گوشه‌ی سبیل سمبله گندمی‌اش را جویدن.

ـ با این اوضاع و احوالی که هست، گریشاتکا Grisâtkâ، ای‌بسا که دیگر خیلی

از برادرها تو دنیا به‌هم نرسند. ها؟

لب‌خند ترحم‌انگیز پترو و استفاده‌اش از کلمه‌ی گریشاتکا که به‌دوران بچه‌گی‌شان برمی‌گشت آن یک لحظه احساس دشمنیِ ناحق گریگوری در حق برادرش را ناگهان از میان برد. پترو با همان لب‌خند زورکی که انگار رو لب‌اش جا مانده بود با محبت به‌برادرش نگاه می‌کرد. بالاخره با حرکتی که به‌لب‌ها داد لب‌خند را از صورت‌اش روفت و با قیافه‌ی گرفته‌یی گفت:

- ببین بی‌شرف‌ها چه نفاقی تو مردم انداخته‌اند! پنداری یک گاوآهن از روی ما مردم گذرانده باشند: یک‌دسته آن سمت مانده‌اند یک‌دسته این سمت. عین زمین بعد از شخم. چه زنده‌گیِ کثیفی! چه روزگار مصیبت‌باری! دیگر مطلب هم حالی‌مان نمی‌شود. (و بی‌مقدمه صفحه را عوض کرد:) مثلاً همین تو... تو برادر منی دیگر، ها؟ برادر منی، اما باورکن که به‌جان خودت حرف‌ات حالی‌ام نمی‌شود. حس می‌کنم همین‌جور داری از من دورتر می‌شوی. نمی‌دانم چه‌جوری... اشتباه که نمی‌کنم؟ (و خودش به‌خودش جواب داد:) نه، اشتباه نمی‌کنم. تو آشفته‌حالی. می‌ترسم بروی طرف سرخ‌ها. تا الان نتوانسته‌ای تکلیف‌ات را با خودت یک‌طرفه کنی.

گریگوری که در آن طرف خط نامرییِ خوپر و تپه‌های گچی، به‌آفتابِ در حال افول و غروبِ شعله‌ور و ابرهایی که مثل کلوچ‌های مشتعل پنبه‌ی سیاه بالا می‌آمد چشم دوخته بود، پرسید:ـ تو خودت توانسته‌ای تکلیف‌ات را با خودت یک‌طرفه کنی مگر؟

- من آره. تکلیف‌ام با خودم روشن است و پتابنده‌یی هم نمی‌تواند از راه درم کند... من، گریشکا، من مثل تو اهل دودلی و این حرف‌ها نیستم.

گریگوری که فقط توانست لب‌خند موذیانه‌یی بزند همین‌قدر گفت:ـ هه!

پترو سبیل‌اش را با خشم جوید و مثل کسی که آفتاب چشم‌اش را بزند پیاپی مژک زد:ـ آره من این‌جوری‌ام گریشکا: یا زنگیِ زنگ‌ام یا رومیِ روم. اگر این طرف‌ام، خب این طرف‌ام دیگر. یعنی دیگر نمی‌گذارم بیفتم تو کمند سرخ‌ها. توده‌ی مردم قزاق با آن‌ها مخالف‌اند، خب، من‌هم باشان مخالف‌ام. نه اهل بحث‌ام نه پای بحث‌نشین. تازه اصلاً چه بحثی؟ من با آن‌ها کاری ندارم: راه‌مان با هم یکی نیست. همین.

گریگوری با لحن خسته گفت:ـ پس دیگر حرف‌اش را هم نزنیم.

و در حالی که سعی می‌کرد سنجیده قدم بردارد به‌طرف محل اقامت‌اش راه افتاد. دم در حیاط پترو که داشت با دو سه قدم فاصله پشت‌سرش می‌آمد پرسید:

ـ بگو ببینم... می‌خواهم بدانم گریشکا... بگو بدانم: تو که به‌طرف آن‌ها نخواهی رفت؟

ـ خیال نمی‌کنم... یعنی، راست‌اش، نمی‌دانم...

گریگوری به‌سستی و از روی بی‌میلی جواب داده بود. پترو آهی کشید اما دیگر چیزی ازش نپرسید. برای او و گریگوری چیزی از این روشن‌تر نبود: راه‌هایی که آن دوتا را به‌هم می‌رساند حالا از خس و خار زنده‌گی پوشیده شده راه قلب‌شان را بسته بود. انگار که رو شیب تند یک آب‌کند باریکه راهِ هموار‌ی باشد که سُم بزها اثری از سبزه روش باقی نگذاشته. می‌لغزد و مارپیچ‌وار پایین می‌رود و ناگهان پیچی می‌خورد و فرو می‌رود و یک‌باره قطع می‌شود. دیگر گذرگاهی وجود ندارد. علف هرزه پوشانده‌تش. بن‌بست‌وار بریده‌تش.

روز بعد پترو نیمی از اسواران را با خودش به‌طرف ویوشنس‌کایا برگرداند و نیم دیگر به‌فرماندهیِ گریگوری روانه‌ی آرژه‌نوفس‌کایا شد.

خورشید از همان کله‌ی آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. از استپ جوشان مه قهوه‌یی رنگی بلند می‌شد. سوارها دیواره‌های هلویی‌رنگ دره‌ی خوپر را پشت‌سر باقی گذاشتند و شن‌زارهایی را که مثل سیلابِ زردِ زعفران گسترده بود.

اسب‌های خیسِ عرق آهسته می‌رفتند و زیر سنگینیِ سوارها تلوتلو می‌خوردند.

قیافه‌ی قزاق‌ها تیره و آفتاب‌سوخته بود. بالشتک‌های زین و رکاب‌ها و قسمت‌های فلزیِ دهنه‌ها چنان داغ شده بود که دست‌شان نمی‌شد زد. حتا جنگل هم شادابی‌اش را از دست داده بود: دمِ نموری داشت و بوی تند باران می‌داد.

گریگوری را اضطرابی گرفته بود. تمام روز روی زین وول می‌خورد، جسته گریخته به‌آینده فکر می‌کرد، حرف‌های پترو مثل مهره‌های بلوریِ گردن‌بندی کلمه به‌کلمه از ذهن‌اش می‌گذشت و به‌تلخی عذاب‌اش می‌داد. مزه‌ی گس و تلخ افسنتین لب‌هایش را می‌سوزاند. هُرم گرما رو جاده می‌رقصید. استپ قهوه‌یی طلایی پشت به‌آفتاب داده بود. بادهای خشک لمس‌اش می‌کرد. سبزه‌های زمخت را می‌سایید و با گردباد غبار و شن به‌هوا می‌فرستاد.

طرف غروب مه شفافی روی خورشید را پوشاند. آسمان رنگ داد و خاکستری شد. ابرهای سنگینی سمت مغرب را گرفت. اول بی‌حرکت بود و تریج حاشیه‌هاش

به‌رشته‌ی نامریئِ زرتارِ افق کشیده می‌شد. بعد به‌تحریک باد در حـالی کـه سـرهای گردش مثل کله‌قند سفید بود دُمِ سیاه‌اش را پرخشم به‌زمین کشید و تهدیدکنان پـیش آمد.

ستون برای دومین‌بار از رود کومیل‌گا گذشت و زیر تاق جنگلی از سپیدار فرو رفت. برگ‌ها که باد می‌جمباند ایـن‌جا و آن‌جـا پشت مـاشی نـقره‌یی‌شان را نشـان می‌دادند و خش‌خش بم همواری به‌راه می‌انداختند. آن دستِ خوپر رگـبار و تگـرگِ توأمانی که تنگ تو کمربند رنگین‌کمان فشرده می‌شد از نوارِ سفیدِ ابرِ درخشان گریخت اریب به‌زمین ریخت و زمین و زمان را به‌تازیانه بست.

شب را تو آبـادیِ کـم‌وبیش مـتروکی گـذرانـدند. گـریگوری اسب‌اش را زیـر سرپناهی جا داد و به‌محل کندوها رفت. صاحب‌اش، قزاق پیرقوزولوی چـوزموری، همان‌جور که از ریش‌اش زمبور کیش می‌داد با لحن نگرانی گفت:ـ این یکی را تـازه خریده‌ام. نمی‌دانم واسه‌چی بچه زمبورهاش موقع آوردن کـندو سـرده‌انـد. مـی‌بینی؟ همین‌جور زمبور است که از آن تو کرمکِ مرده بیرون می‌کشد.

جلو کندو ایستاد و سوراخ‌اش را نشان داد: زمبورها کـه خسـته‌گـی سـرشان نمی‌شد لاش‌مرده‌ی تخمک‌ها را می‌کشیدند دم سوراخ و با وزوز خفه‌یی برمی‌داشتند با خودشان می‌بردند.

صاحب کندوها پلک‌های سرخ‌اش را به‌شکایت به‌هم می‌زد و به‌تلخ‌کامی نچ‌نچ می‌کرد. تاتی‌تاتی‌کنان بی‌هدف می‌رفت و می‌آمد و ناشیانه دست و بازو می‌جمباند. با قد و بالای ناموزون و آن حرکات تند و شتاب‌زده آشفته‌حال‌تر از آن به‌نظر می‌آمد که بود، و آن‌جا تو جمع عظیم زمبورها که کار آهسته‌ی خردمندانه‌شان را با آن نـظم و توازن پیش می‌بردند وجودش وصله‌ی ناجوری به‌نظر می‌آمد که مایه‌ی نگرانی بود. گریگوری پیرمرد شانه‌پهن را کـه حـرکات‌اش نـاگـهانی و حـرف زدن‌اش سـریع و خش‌خشو بود با بدخواهی نگاه می‌کرد.

ـ امسال محصول خوب بود. آویشن‌ها گل فراوانی آوردند و زمبورها هم الحق از خودشان غیرت نشان دادند... البته کار با کندوهای قاب‌دار جدید آسان‌تر است. من هم دارم از آن‌ها کار می‌گذارم...

گریگوری چایش را تو مطبخ با عسل غلیظی خورد که مثل سریشم کش می‌آمد و عطر آویشن و بنفشه و باقیِ گل‌های صحرایی ازش بـلند بـود. سـر مـیز عـروس

صاحب‌خانه خدمت می‌کرد که زن خوش‌قد و بالای تو دل‌برویی بود. شوهرش با سرخ‌ها رفته بود و ادب و خاک‌ساریِ پدرشوهره هم از همان موضوع مایه می‌گرفت. پیره‌مرد به‌نگاه‌های زیرمژه‌یی و گذرای دختره به‌گریگوری و گوشه‌ی لب گاز گرفتن‌اش توجهی نمی‌کرد. وقتی زن دست دراز می‌کرد که قوری را از رو سماور بردارد گریگوری کرک‌های مشکیِ به‌هم پیچیده‌ی زیر بغل‌اش را می‌دید. چند دفعه نگاه‌اش به‌نگاه چالاک و کنج‌کاو زن جوان گره خورد و حتا یک‌بار به‌نظرش رسید که صورت‌اش گل انداخت و گوشه‌های لب‌های نازک‌اش لب‌خندی را به‌لوندی فرو خورد.

بعد از چایی وقتی با یک زیرسری و یک پتو از پهلوی گریگوری می‌گذشت با نگاه راستی‌راستی گرسنه‌یی گفت:ـ جاتان را تو اتاق بزرگه می‌اندازم.

و در حالی که به‌بالش مشت می‌زد با صدایی که به‌زحمت شنیده شد اما انگار مطلب‌اش حرفی مثل باقیِ حرف‌ها بود به‌سرعت گفت:ـ خودم تو امبار می‌خوابم... آخر خانه هم گرم است هم کک دارد.

گریگوری فقط چکمه‌ها را درآورد و به‌محض بلند شدنِ خورخورِ صاحب‌خانه خودش را تو امباری به‌زنک رساند.

زن رو ارابه که مال‌بندش را برداشته بودند کنار خودش برای او جا باز کرد و پوستین او را رو خودش کشید و ساق پایش به‌ساق پای او پیچید. یک لحظه خاموش ماند. لب‌هایش سفت و خشک بود و بوی پیاز و بوی خوش شادابیِ غریبی می‌داد. گریگوری بی‌این‌که مژه رو مژه بگذارد تا دم سحر تو بغل گرم و مفرغی‌اش ماند. زن تمام شب تن‌اش را به‌قوت به‌او فشار داد و بی‌این‌که سیری بشناسد نوازش‌اش کرد و با خنده و بازی‌گوشی و شیطنت چنان لب‌هایش را گزید که خون انداخت و با بوسه‌های دندان‌های ریز گوشت‌خوارش گل و گردن و شانه‌ها و سینه‌اش را پر از کبودی کرد. گریگوری که زیر سبیل‌های سیاه آویزان‌اش می‌خندید و به‌سستی می‌کوشید خودش را آزاد کند گفت:

ـ ول کن دیگر عزیزم، ول‌ام کن دختر!

ـ یک‌خرده دیگر پهلوم دراز بکش... بازهم پیش‌ام بمان!

ـ آخرسر می‌رسند می‌بینندمان. نگاه کن: دیگر دارد روز می‌شود.

ـ می‌شود که بشود! به‌جهنم که روز می‌شود!

ـ آخر جواب پدر شوهرت را چی می‌دهی؟

ـ خودش خبر دارد.
گریگوری که ابروهاش به‌لرزش خفیفی افتاد پرسید:ـ یعنی چی‌که خبر دارد؟
ـ همین دیگر...
ـ چی می‌خواهی به‌من بگویی؟ خبر دارد یعنی‌چی؟
ـ ببین... دیروز درآمد به‌من گفت اگر صاحبمنصبه ازت خواست پیش‌اش بخوابی باش مهربان باش وگرنه ممکن است سر قضیه‌ی گراسیم‌کا Grâsimkâ اسب‌ها یا بند و بساط دیگرمان را با خودشان ببرند.
ـ گراسیم‌کا؟
ـ آره دیگر: گراسیم، پسرش، شوهر من.
گریگوری لب‌خند زد، اما از ته دل حال‌اش گرفته شد.
ـ آها... که این‌جور!
اما زن بی‌درنگ این احساس ناخوش‌آیند را ازش دور کرد: در حالی که گُرمِ بازوهای گریگوری را با شیدایی ناز می‌کرد سرا پا لرزید و گفت:ـ شوهر بی‌نوای من که مثل تو نیست.
گریگوری که با نگاه سردی آسمان رنگ‌پریده را تماشا می‌کرد پرسید:ـ شوهرت چه‌طوری است مگر؟
ـ ریغونه به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد...
خودش را با اعتماد به‌گریگوری فشرد. هق‌هق خشکی تو صداش بود.
ـ همین‌جوری با زنده‌گیِ خالی از لطف‌اش سر کرده‌ام... به‌درد هیچ زنی نمی‌خورد...
عین گلی که باز می‌شود تا شبنم‌اش را بنوشد چیز غریبی با بی‌شیله‌پیله‌گیِ بچه‌گانه جلو چشم‌های گریگوری عریان شد و از مختصر ترحمی که در او برانگیخت سرمست شد. دل گریگوری به‌رحم آمد. دستی به‌موهای آشفته‌ی جفت اتفاقی‌اش کشید و چشم‌های خسته‌اش را بست.
حالا آن‌چه به‌آن دو می‌تابید روشناییِ رو به‌زوال ماه از پشت نی‌های دامنه‌ی سقف بود.
شهاب سنگی از آسمان خاکستری کنده شد، دیوانه‌وار به‌سمت افق دوید و از خودش رَدّی شب‌چراغی باقی گذاشت که به‌آهسته‌گی محو شد.
ماده اردکی از ته آب‌بند فریادی کرد که نرش عاشقانه با آواز زکامی‌اش به‌او

جواب داد.

گریگوری جثه‌ی خالی‌اش را که از موسیقیِ شیرین خسته‌گی سرشار بود سبک‌بال به‌رخت‌خواب خودش برگرداند. مزه‌ی نمکیِ لب‌های زن رو لب‌هاش بود، خاطره‌ی قیمتیِ تنِ نوازش‌طلب‌اش را با عطرِ مخلوطِ عسل و آویشن و گرما و عرقِ تن او به‌خاطر سپرد و به‌خواب رفت.

دو ساعت بعد نفرات‌اش بیدارش کردند. پراخور زیکوف اسب‌اش را زین کرده بود از حیاط برده بود بیرون. گریگوری به‌صاحب‌خانه خدانگه‌دار گفت و نگاه بدخواهانه‌اش را به‌هر سختی که بود تحمل کرد. برای دختر که از حیاط می‌گذشت سری تکان داد و او هم با پایین انداختن سر به‌او جواب داد و با فرو خوردن تبسمِ لب‌های مختصر سرخاب مالیده‌اش حسرتِ تلخ‌کامی‌اش را پنهان کرد.

گریگوری به‌کوچه رفت و چندبار سر برگرداند. کوچه، بنه‌گاهی را که شب توش بی‌خوابی کشیده بود به‌صورت کمانی در بر گرفته بود و او زن جوان قزاقی را که با نوازش‌هاش گرم‌اش کرده بود دید که دست‌اش را گذاشته بالای ابرویش و از پشت پرچین با نگاه دمبال‌اش می‌کند.

موج نامنتظری از دل‌شوره گریگوری را وا می‌داشت به‌پشت سرنگاه کند و بکوشد طرح این چهره و این قد و قامت را به‌خاطر بسپرد اما موفق نمی‌شد. فقط سری با سرانداز سفید می‌دید که دم‌به‌دم برمی‌گردد و دمبال او می‌گردد. درست عین آفتاب‌گردانی که سر می‌گرداند تا گردش هلالیِ آفتاب را ببیند.

□

میخاییل کاشه‌وی را منزل‌به‌منزل فرستادند طرف جبهه. وقتی وسط‌های راه به‌فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskâyâ رسید آتامان استانیتسا یک روز تمام نگه‌اش داشت بعد دستور داد تحت‌الحفظ برش گردانند به‌ویوشنس‌کایا.

میشکا از منشیِ استانیتسا پرسید:ـ واسه‌چی برم می‌گردانند؟

و منشی با بی‌میلی جواب داد:ـ از ویوشنس کایا دستور رسیده.

راست‌اش این‌که، مادر میشکا تو مجمع خوتور زانو زده بوده افتاده بوده به‌التماس و درخواست کردن، و ریش‌سفیدها و آن‌هایی که به‌نام خوتور تصمیم می‌گیرند هم دل‌شان سوخته قرار را بر این گذاشته‌اند که چون میشکا کاشه‌وی تنها نان‌آور خانواده‌اش است عوض اعزام به‌جبهه برود تو ایلخی نگهبان اسب‌ها بشود.

میران گریگوریه‌ویچ شخصاً آتامان ویوشنس‌کایا را در جریان این تصمیم قرار داده و او هم چار و ناچار قبول کرده بود.

تو بخش‌داریِ ویوشنس‌کایا، آتامان اول‌اش صدا کلفته را سر میشکا که جلوش خبردار ایستاده بود بلند کرد اما بعد صدا را آورد پایین ولی با همان خشونت گفت:

ـ ما دفاع از منطقه‌ی دن را دست بالشویک‌ها نمی‌سپاریم. تو را می‌فرستیم «پس دست» نگهبان اسب‌ها بشوی تا بعد ببینیم. منتها، مواظب باش مادرجنده! ما فقط دل‌مان به‌حال ننه‌ات سوخت، وگرنه... حالا دیگر برو گم‌شو!

میشکا رفت و این‌بار بی‌محافظ رفت. تو کوچه‌های سوزان از آفتاب راه افتاد. شنل لوله‌شده‌اش شانه‌هایش را آزار می‌داد. پاهاش از خسته‌گیِ صد و پنجاه ورست پیاده‌گز کردن دیگر به‌اختیار خودش نبود. سرشب به‌خانه رسید و صبح روز بعد با بدرقه‌ی اشک و نوازش‌های مادر راهیِ «پس‌دست» شد و خاطره‌ی چهره‌ی درهم شکسته و موهای سفید مادرش را که اولین‌بار بود متوجه‌شان می‌شد با خود برد.

□

تو جنوب استانیتسای کارگینس‌کایا در بیست‌وهشت ورست طول و شش ورست عرض، استپ بایری بود که از قرن‌ها پیش کشت‌اش را ممنوع کرده بودند. این تکه زمین را که چندین هزار دسیاتین مساحت داشت ایلخیِ اسب‌های تخم‌کشیِ استانیتسا کرده بودند و به‌همین دلیل هم اسم‌اش را گذاشته بودند «پس‌دست». سال‌به‌سال روز عید سن‌ژرژ گله‌بان‌ها نریان‌هایی را که تمام زمستان تو استبل‌های ویوشنس‌کایا لمیده بودند به‌آن‌جا می‌آوردند. یک استبل تابستانی با تویله‌های روباز هم به‌خرج استانیتسا وسط پس‌دست ساخته شده بود برای هجده نریان. و برای گله‌بان‌ها و سرپرست و بیطار هم کنارش خانه‌یی زده بودند. قزاق‌های ناحیه مادیان‌هاشان را واسه جفت‌گیری می‌آوردند آن‌جا، و بیطار و سرپرست فقط به‌مادیان‌هایی اجازه‌ی ورود می‌دادند که قدشان بیشتر از دو آرشین و سن‌شان کم‌تر از چهارسال نباشد. خوش‌بنیه‌ترین مادیان‌ها را به‌گله‌های چهل‌تایی قسمت می‌کردند. هر نریانی حرم‌سرای چهل‌تایی‌اش را برمی‌داشت با خودش می‌برد به‌استپ و با غیرت تمام از آن مراقبت می‌کرد.

میشکا سوار مادیان خودش بود. موقع حرکت، مادرش همان‌جور که

اشک‌هایش را با پیش‌دامن‌اش پاک می‌کرد به‌اش گفته بود:ـ شاید بتواند آبستن بشود کره بیاورد. مواظب‌اش باش و زیاد خسته‌اش نکن. خدا می‌داند چه‌قدر به‌یک چارپای دیگر احتیاج داریم.

دم ظهر چشم میشکا از میان دمه‌یی که بالای زمین پستی ایستاده بود به‌شیروانیِ خانه و پرچین محوطه و بام تخته‌ییِ استبل افتاد که از اختلال هوا سیاه شده بود. مادیان را هی کرد. به‌یال تپه که رسید ساختمان‌ها و دریای شیریِ علف‌های پشت‌شان را واضح‌تر دید. دورتر، طرف مشرق گله‌ی اسبی که به‌سمت آب‌گیری می‌تاخت لکه‌ی کهر متحرکی بر دشت نقش کرده بود.

میشکا تو حیاط پیاده شد افسار را به‌نرده بست و رفت تو. قزاق کک‌مکیِ پست قدی از گله‌بان‌ها که تو راهرو وسیع از روبه‌رو می‌آمد با نگاه بدخواهانه‌یی پا تا سر براندازش کرد و پرسید: ـ دمبال کی می‌گردی؟

ـ می‌خواستم سرپرست را ببینم.

ـ اس‌تروکوف Strukof نیست‌اش. اما وردست‌اش سازانوف Sâzânof هست: در دوم سمت چپ... حالا چه‌کارش داری؟ از کجا آمده‌ای؟

ـ فرستاده‌اندم واسه گله‌بانی.

ـ حالا دیگر هرکس و ناکسی را می‌فرستند سرِ ما...

وغرولندکنان رفت طرف در. دمباله‌ی حلقه‌ی کمندش که به‌شانه انداخته بود کشیده می‌شد رو زمین. در را باز کرد و در حالی که شلاق‌اش را تکان می‌داد بی‌این‌که سرش را به‌سمت میشکا برگرداند با لحن آشتی‌جویانه‌تری گفت:ـ این‌جا، برادرجان، خدمت سخت است. گاه هست که دو روز تمام فرصت نکنی از پشت اسب پا به‌زمین بگذاری.

میشکا به‌پشت خمیده‌اش نگاه کرد و به‌ساق‌هایش که کاملاً هلالی شده بود. هر خطی از پرهیب کج و معوج گله‌بان صریح و برجسته تو قاب روشنِ در نقش بسته بود. میشکا از دیدن پاهای هلالیِ حریف سرذوق آمد و در حالی که با چشم پی دست‌گیره‌ی در می‌گشت با خنده تو دل‌اش گفت: «انگار چهل سال اول عمرش را بشکه‌سواری می‌کرده.»

سازانوف گله‌بانِ جدید را با قیافه‌ی جدی و بی‌اعتنا پذیرفت. چیزی نگذشت که خود سرپرست ـ یعنی آفاناسی اس‌تروکوف Âfânâsi S.، آجودان سابق هنگ

آتامانسکی که بابای غول‌پیکری بود ـ سروکله‌اش پیدا شد. دستور داد اسم میشکا را تو جیره‌ی غذا وارد کردند و او را برداشت با خودش برد رو پاگرد وسیع سرپله‌ها که زیر آفتاب گداخته‌ی بی‌حرکت می‌سوخت.

ـ بلدی اسب رام کنی؟ تا حالا این‌کار را کرده‌ای؟

میشکا صادقانه گفت: «تا حالاش که پیش نیامده برایم.»ـ و موج نارضایی را تو صورت سرپرست دید.

اس‌تراکوف همان‌جور که شانه‌های نیرومند عرق‌کرده‌اش را خم می‌کرد تا پشت‌اش را بخاراند نگاه‌اش را صاف دوخت وسط دوتا چشم‌های میشکا:

ـ کمند چه‌طور؟ بلدی بیندازی؟

ـ بله.

ـ بلدی تیمارشان کنی؟... خوب ها!

ـ بله، خیلی هم خوب.

سرپرست گفت:ـ اسب‌ها هم مثل آدم‌اند جز این‌که حرف نمی‌زنند، پس باید حسابی تیمارشان کنی.

بعد بی‌جهت صداش را انداخت به‌سرش بنا کرد داد زدن که:ـ باید خوب تیمارشان کنی وگرنه سروکارت با شلاق است!

قیافه‌ی نگهبان روشن شد و یک لحظه حالت هوش‌مندی به‌خودش گرفت اما این روشنی بلافاصله از میان رفت و جایش را به‌لاقیدی و کودنی داد.

ـ زن داری؟

ـ نه‌خیر.

سرپرست همین را بُل گرفت و با خوش‌حالی گفت: «این همَ یکّ احمق دیگر! خنگ خدا، باید زن بگیری.»ـ ساکت شد و آن وقت مثل این‌که منتظر چیزی باشد یک‌دقیقه‌یی به‌سینه‌ی عریان استپ چشم دوخت و بعد خمیازه‌کشان رفت تو.

میشکا تا یک ماه بعد از شروع خدمت‌اش دیگر کلمه‌یی از او نشنید.

تو پس‌دست روهم‌رفته پنجاه‌و پنج‌تا نریان بود. هر گله‌بان مأمور مراقبت دو تا سه گله بود. میشکا را سرِ گله‌ی بزرگی گذاشتند که نریان‌اش اسب مسن پرقدرتی بود به‌اسم «حراف»، و یک گله‌ی کوچک‌تر شامل بیست‌تا مادیان که اسم نریان‌اش «افتاده» بود. سرپرست، ایلیا سالداتوف را که یکی از ماهرترین و کله‌خرترین گله‌بان‌ها

بود صدا زد به‌اش گفت:ـ این گله‌بان تازه است. اسم‌اش کاشه‌وی است. میخاییل، اهل تاتارسکی. گله‌های حراف و افتاده را به‌اش نشان بده یک کمند هم برایش بیار یادش بده چه‌کار باید بکند. بروید.

سالداتوف بی‌این‌که جوابی بدهد سیگاری گیراند و با سر به‌میشکا اشاره کرد.

ـ برویم.

رو مهتابیِ سر پله‌ها با چشم به‌مادیان میشکا که آفتاب مستأصل‌اش کرده بود اشاره کرد و پرسید:ـ مال تو است؟

ـ آره.

ـ آبستن است؟

ـ نه.

ـ بگذار حراف بپرد روش. حراف مال ایلخیِ کارالی‌یوف‌کا است. خون انگلیسی دارد اما خدا می‌داند چه‌قدر چموش است... خب، سوار شو.

شانه به‌شانه راه افتادند. علف تا سر زانوی اسب‌ها می‌رسید. ساختمان و استبل را به‌سرعت پشت‌سر گذاشتند. جلو روی‌شان استپ زیر پرده‌ی بسیار نازک مه آبی‌رنگ سکوتِ پُرشکوهی داشت. بالا سرشان آفتاب پشت توده‌یی ابر شیری رنگ نهان می‌شد. علف که از هرم هوا می‌سوخت عطر غلیظِ گیرایی می‌پراکند. سمت راست، پشت پرهیب مه‌آلود دره‌ی کوچکی لوح آب‌گیر ژیروف Zirof با لب‌خند الماس‌گونی برق می‌زد و تا چشم کار می‌کرد از همه سو تو دشت بی‌انتها پهنه‌ی بی‌کرانِ علف بود و موجِ لرزانِ دمه بود و استپِ پیر سال بود که آفتابِ نیم‌روزی میخ‌پرچ‌اش کرده بود و تو کرانه‌ی افق پستانِ خاکستریِ پشته‌یی خیال‌انگیز و دور از دست‌رس بود.

ساقه‌های زیرین علف سبز سیر بود اما تاج‌شان زیرآفتاب شفاف به‌نظر می‌آمد و ماشی می‌زد. جگن کاکل‌دار پیش از آن که برسد نخ‌نخ شده بود. گندم خزنده از میان گل‌های پریشان آهار حریصانه به‌طرف آفتاب قد می‌کشید و سمبله‌های پُربارش را پیش می‌راند. بته‌های شاپسند جابه‌جا کورکورانه به‌خاک چنگ انداخته بود و جابه‌جا مریم‌گلی آن را پس می‌زد و باز از نو میدان‌داری به‌دست جگن می‌افتاد که مثل رود گردن‌کش عرصه‌یی را در خود می‌پوشاند تا کمی دورتر گیاه‌های دیگر راه‌اش را ببندند: جو وحشی و منداب زرد گل و فرفیون و سنگ‌شکن ـ گیاه خودپسند عبوسی که هرجا بروید جا به‌گیاهان دیگر تنگ می‌کند ـ.

آن دو در سکوت می‌رفتند. میشکا آرامشِ آمیخته به‌تسلیمی در خودش احساس می‌کرد که مدت‌های دراز از آن بی‌نصیب مانده بود. استپ با سکوت و عظمت خردمندانه‌اش از پا درش می‌آورد. هم‌راه‌اش خیلی راحت روی زین خوابیده بود. خم شده بود روی یال اسب، دست‌های پوشیده از لک و پیس‌اش را جوری رو هم انداخته بود که انگار داشت مراسم عشای ربانی به‌جا می‌آورد.

هوبره‌یی از زیر پای اسب‌ها گریخت بالای دره‌ی کوچک پر کشید و بال‌های سفیدش زیر آفتاب درخشید. از جنوب باد ملایمی علف‌ها را خم کرد که شاید همان‌روز صبح دریای آزوف را شیار کرده بود.

نیم‌ساعت بعد به‌گله‌یی برخوردند که کنار آب‌گیر اوسی‌نوف Osinof سرگرم چرا بود. سالداتوف بیدار شد کشاله‌یی رفت و به‌سستی گفت:ـ گله‌ی پانته‌له‌ی لوماکین P.Lumâkin است. اما عجیب است: خودش را نمی‌بینم.

میشکا که نریانِ کشیده‌اندامِ دونتسی را با تحسین برانداز می‌کرد پرسید:ـ گفتی اسم‌اش چیست؟

ـ به‌اش می‌گوییم «حراف». لعنتی از آن چموش‌هاست. می‌بینی چه‌جوری نگاه‌مان می‌کند؟... آها! می‌خواهد حَرَم‌سراش را ببرد.

نریان راه افتاد و مادیان‌ها دمبال‌اش ریسه شدند.

میشکا گله‌هایش را تحویل گرفت و اثاث‌اش را تو کلبه‌یی که جخ سه‌نفر ـ سالداتوف و لوماکین و قزاق ترش‌اَبروی کم‌حرفی به‌اسم توراوه‌روف Turâverof که گله‌بان مزدور بود و سن و سالی بیشتر از بقیه داشت توش زنده‌گی می‌کردند ـ جابه‌جا کرد. کلانترشان خود سالداتوف بود. در کمال میل میشکا را در جریان کارهاش گذاشت. روز بعد راجع به‌رفتار نریان‌ها باش صحبت کرد و با لب‌خند مهربانی گفت:ـ رسم‌مان این است که برای کار از مادیان خودمان استفاده کنیم اما اگر بخواهی تمام روز ازش سواری بکشی پیرش در می‌آید. این است که ناچار باید سرش بدهی تو گله یک مادیان دیگر واسه خودت برداری و زود زود هم عوض‌اش کنی.

جلو چشم میشکا مادیانی را نشان کرد چهارنعل دمبال‌اش تاخت و با یک حرکت ساده اما خیلی ماهرانه‌ی کمند گرفت‌اش زین میشکا را گذاشت پشت‌اش و حیوان را که می‌لرزید و پاهاش را خم کرده بود با خودش آورد.

ـ سوارش شو. خیلی وحشی است ولی خب دیگر... یا الله بپر روش!

بعد در حالی که دسته‌جلو را به‌قوت با دست راست می‌کشید و پره‌های پُر باد بینیِ حیوان را با دست چپ فشار می‌داد با اوقات‌تلخی داد زد:ـ به‌شان محبت کن! تو تویله می‌توانی سرِ نریان هوار بکشی که «بتمرگ سرجات!» و او هم فوری خودش را بچسباند به‌دیواره، اما این‌جا جای آن‌جور شوخی‌ها نیست. (رکاب را نگه داشت و در حالی که پستان‌های سفت و سیاه و اطلسیِ مادیان را که این‌پا آن‌پا می‌شد نوازش می‌کرد گفت:) مخصوصاً خیلی هوای «حراف» را داشته باش! اگر زیادی به‌اش نزدیک بشوی حساب‌ات را می‌رسد.

۳

میشکا یک هفته‌یی را حسابی استراحت کرد. تمام روز را پشت زین می‌گذراند. استپ گرفته بودش و یک‌جور زنده‌گیِ بدویِ گیاهی به‌اش داده بود. گله‌اش را ول می‌کرد به‌میل خودش برود و بیاید و خودش همان نزدیکی سرِ زین چرت می‌زد یا تو علف‌ها دراز می‌شد سفر رمه‌های سفید ابرهای قاقم‌پوشی را که باد به‌چرا می‌برد تو آسمان پی می‌گرفت. اول‌های کار این حالت یُخلایی خاطرش را راضی می‌کرد. حتا زنده‌گیِ دور از همه‌ی عالم تو پس‌دست کمال مطلوب‌اش بود اما درست یک هفته بعد که وضع تازه برایش عادی شد دل‌شوره‌ی مبهمی به‌جان‌اش افتاد: «آن‌جا مردها سرنوشت خودشان و سرنوشت دیگران را معین می‌کنند و من این‌جا مادیان‌ها را می‌پایم! چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟ باید بگذارم بروم. نروم جام تو منجلاب است!»ـ به‌خودش که می‌آمد این‌جوری فکر می‌کرد اما ندای دیگری، زمزمه‌ی کاهلانه‌یی به‌اش تلقین می‌کرد که: «ول‌شان کن بگذار جنگ کنند! آن‌جا مرگ است این‌جا سبزه و آسمان و آزادی. آن‌جا نفرت است این‌جا آرامش... تو را چه به‌آن‌ها؟»ـ و همه‌ی این فکرها سر گذاشت به‌جان‌اش و لجوجانه بنا کرد به‌جویدن آرامش تسلیم و رضاش و کشیدن‌اش به‌سمت دیگران. حالا به‌خلاف روزهای پیش سعی می‌کرد سالداتوف را که دایم با رمه‌هایش دور و برآب‌گیر دودارف Dudâref می‌پلکید تور کند و باش دوست بشود.

اما سالداتوف انگار سنگینیِ تنهایی حالی‌اش نبود. به‌ندرت تو کلبه می‌خوابید و تقریباً همیشه یا پیش گله‌هاش بود یا کنار آب‌گیر. عین حیوانات گذران می‌کرد: غذاش

را خودش به‌دست می‌آورد و تو این‌کار چنان مهارتی داشت که پنداری از اول عمر کاری جز این نداشته.

یک روز وقتی دید که دارد با موی یال اسب نخ می‌تابد رو کنج‌کاوی ازش پرسید:

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ باش ماهی بگیرم.

ـ کجا؟

ـ تو آب‌گیر... کولی‌ماهی.

ـ با کرم می‌گیری‌شان؟

ـ هم با کرم هم با خرده نان.

ـ می‌پزی‌شان؟

ـ می‌گذارم خشک بشوند بعد می‌خورم‌شان... بیا، بگیر.

از جیب شلوارش کولیِ خشکی در آورد صمیمانه تعارف میشکا کرد.

یک‌بار دیگر که میشکا دمبال گله بود به‌هوبره‌یی برخورد که به‌دام افتاده بود. کنارش پوست هوبره‌یی بود که در کمال مهارت با کاه پر شده بود و نخ دام که خیلی استادانه زیر علف‌ها قایم کرده بودند به‌یک میخ چوبی وصل بود. سالداتوف همان شب هوبره را رو آتشی که تو گودال‌چه‌یی کارسازی کرده بود کباب کرد و میشکا را به‌شام دعوت کرد. وقتی گوشت خوش‌عطر پرنده را پاره می‌کرد گفت:

ـ دفعه‌ی دیگر دام را دست نزن، ممکن است خراب‌اش کنی.

میشکا ازش پرسید: ـ چی شد که آمدی این‌جا؟

ـ نان درآر خانواده‌امم. چه کنم پس.

کمی ساکت ماند بعد یکهو پرسید: ـ ببینم، راست است که تو از سرخ‌ها ای؟

میشکا که منتظر همچین سوآلی نبود دست و پاش را گم کرد.

ـ نه... یعنی راست‌اش، آره... داشتم سراغ آن‌ها می‌رفتم که... گیر افتادم.

سالداتوف خیلی آرام پرسید: ـ واسه‌چی می‌رفتی پیش آن‌ها؟ پی چی می‌گشتی؟

اما ناگهان نگاه‌اش جدی شد و بنا کرد لقمه‌اش را تندتر جویدن.

لب آب‌کندِ خشکی دم آتش نشسته بودند. پِهِن بوی دبشی راه انداخته بود. شعله‌های کوتاه می‌کوشید از لای خاکستر بیرون بزند. نفس شب که به‌پشت‌شان

می‌خورد هرم خشک و بوی افسنتین پژمرده داشت. آسمان از عبور شهاب‌سنگ‌ها قاچ‌قاچ بود. هر شهابی که می‌افتاد ردِ شیری‌رنگ‌اش دیری باقی می‌ماند، عین ردِ قمچی رو کپل اسب.

میشکا با دقت به‌قیافه‌ی سالداتوف که از تاب آتش طلایی رنگ شده بود نگاه کرد و جواب داد:ـ می‌خواستم برای حق مبارزه کنم.

سالداتوف جوشی شد و با تندی پرسید:ـ حق کی؟

ـ حق مردم.

ـ کدام حق؟ بگو ببینم.

صدای سالداتوف خفه بود و حالت زیر پاکشی داشت. میشکا یک لحظه به‌شک افتاد. به‌نظرش آمد سالداتوف مخصوصاً یک تکه پهن دیگر رو آتش گذاشت که حالت قیافه‌اش را از او قایم کند اما دست آخر تصمیم به‌حرف زدن گرفت:

ـ برابریِ همه‌ی مردم با هم‌دیگر. فقط همین... این‌که دیگر نه اربابی در میان باشد نه رعیتی. متوجهی که؟ باید این وضع از میان برود.

ـ فکر می‌کنی کادت‌ها پیش نمی‌برند؟

ـ نه.

سالداتوف نفسی گرفت از جاش بلند شد و با صدای تیزی فریاد زد:ـ پس تو همچین فکری تو سرت داشتی مادرسگ؟ خیال داشتی قزاق‌ها را بیندازی تو چنگ جهودها! تو و آن ننه‌قحبه‌های عوضیِ دیگر می‌خواهید ماها را سر به‌نیست بکنید؟ من با همین مشت‌ها دک و پوزت را نرم می‌کنم. آره ارواح پدرت... که جهودها بیایند تو استپ کارخانه علم کنند ما را از زمین‌هامان بیندازند بیرون!

میشکا هاج و واج آهسته از جاش بلند شد. گمان کرد سالداتوف خیال دارد بزندش. یک قدم پس نشست. حریف که دید میشکا ترسیده و پس پس می‌رود دست‌اش را برد بالا اما میشکا آن را تو هوا چسبید و در حال فشار دادن مچ‌اش با لحن تهدید نصیحت‌اش کرد که:ـ کش‌اش نده بی‌خود بابا. شورش را در نیار وگرنه چنان می‌کوبمات که رب و رسول‌ات را یاد کنی! چه‌خبرت است صدات را انداخته‌ای سرت؟

تو تاریکی رو به‌روی هم ایستاده بودند. آتش لگدمال شده خاموش شده بود، فقط یک تکه پهن تفته که به‌کناری غلتیده بود دود می‌کرد. سالداتوف با دستِ چپ گریبانِ میشکا را چسبید کشیدش طرف بالا تا دست راست‌اش را از چنگ او خلاص

کند. میشکا گردن ستبرش را تابی داد و خره کشید:ـ یخه‌ام را ول کن. گفتم یخه‌ام را ول کن تا دهن‌ات را خرد نکرده‌ام. فهمیدی؟

سالداتوف گفت:ـ نه بابا! تو؟... حالا می‌بینی کی دهن‌اش خرد می‌شود!

میشکا خودش را خلاص کرد او را به‌عقب هل داد و در حالی که می‌لرزید پیرهن‌اش را صاف و صوف کرد. میل نفرت‌انگیزی برای کوبیدن او، برای پرت کردن‌اش به‌زمین و به‌کار انداختن بی‌مهابای مشت‌هاش احساس می‌کرد.

سالداتوف به‌اش نزدیک نشد. فقط دندان‌قروچه‌کنان فحش‌های چاروداری می‌داد و داد می‌زد:ـ لوت می‌دهم... می‌روم پیش سرپرست می‌اندازم‌ات زندان، افعی!... بد بالشویک! ... مثل پادتیال‌کوف... تناب به‌گردن... وسط یک شاخه‌ی درخت...

میشکا از وحشت لرزید: «خیال دارد لوم بدهد... می‌رود چغلی‌ام را می‌کند... می‌گیرند می‌اندازندم تو هلفدونی... دیگر به‌جبهه نمی‌فرستندم که یک جوری خودم را برسانم آن طرف... پل‌ام آن‌ور آب است دیگر!»ـ از ترس یخ‌زده بود و فکرش به‌جست‌وجوی راه گریزی پرپر می‌زد. به‌ماهیِ گرفتاری می‌ماند تو گودالی، که با فرو نشستن آب از رودخانه جدا افتاده باشد: «جز این‌که بکشم‌اش چاره‌یی ندارم. همین الان باید خفه‌اش کنم. راه دیگری نیست.»ـ روح‌اش که به‌این قصد ناگهانی گردن گذاشته بود برای تبرئه‌ی خودش پی دلیل می‌گشت: «به‌شان می‌گویم نمی‌دانم چرا یکهو خودش را انداخت روی من. من هم ناچار گلوش را چسبیدم، وگرنه چه پدر کشته‌گی باش داشتم؟»

میشکا لرزلرزان قدمی به‌طرف‌اش برداشت. اگر آن لحظه فکر فرار به‌سر سالداتوف افتاده بود مرگ‌اش گفت‌وگو نداشت اما او همان‌جور ایستاده بود چاک دهن‌اش را کشیده بود و بد و بیراه می‌گفت. میشکا آرام شد اما پاهاش می‌لرزید و پشت و زیربغل‌اش شرابه‌ی عرق بود.

ـ یک دقیقه صبر کن گوش بده سالداتوف، می‌شنوی؟ صبر کن د... دعوا را اول خودت شروع کردی. نکردی؟

بعد با چشم‌های متوحش و آرواره‌های لرزان افتاد به‌عجز و الحاح:

ـ بین دوتا دوست این چیزها پیش می‌آید دیگر... من که دست روی تو بلند نکردم. تو خودت یخه‌ی مرا چسبیدی... با وجود این مگر من چیزی گفتم؟... تازه واسه‌چی خیال داری مرا لو بدهی؟... اگر هم باعث رنجش‌ات شده‌ام، خب، عذر می‌خواهم... درست نمی‌گویم؟ ها؟

سالداتوف کم‌کم صدا را آورد پایین و از عربده‌کشی دست برداشت. بعد از یک دقیقه‌یی صورت‌اش را برگرداند بازوش را از دست سرد و نمناک میشکا کشید بیرون و گفت:

ـ حالا مثل کرم بیل‌خورده افتاده‌ای به‌وول وولک... خیلی خوب، باشد، چیزی نمی‌گویم. به‌حماقت‌ات رحم‌ام می‌آید... اما سعی کن دیگر جلو چشم من آفتابی نشوی. دیگر نمی‌توانم ریخت‌ات را ببینم ناکس! تو خودت را فروخته‌ای به‌جهودها و از نظر من آدم‌هایی که خودشان را به‌پول می‌فروشند لایق بخشش نیستند.

میشکا به‌خواریِ رقت‌انگیزی تو تاریکی لب‌خند زد گیرم، سالداتوف نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند.

بی این‌که دیگر حرفی رد و بدل کنند از هم جدا شدند. میشکا با خشم اسب‌اش را به‌باد شلاق گرفت و رفت دمبال رمه‌اش. طرف مشرق برق می‌جست و رعد می‌غرید.

آن شب توفان رو پس‌دست زنجیر پاره کرد. نزدیک نصف شب بادی مثل آدمِ گرفتارِ تنگِ نفس، خس‌خس‌کنان و نفس‌نفس‌زنان و سوت‌کشان از استپ گذشت و سرمایی شدید و گرد و غباری تلخ را مثل دمباله‌یی نامریی با خودش کشید. آسمان سیاه شد. برقی ابرهای تیره‌ی روهم امباشته را مثل خاک سیاه کجکی شیار کرد. بعد سکوتی افتاد که به‌تدریج سنگین و سنگین‌تر شد. در دوردست‌ها رعد به‌تهدید می‌غرید. باران تندی زد و علف‌ها را به‌زمین خواباند. میشکا تو روشنیِ دایره‌وار برق دوم توده ابرِ قهوه‌یی‌رنگی را دید با حاشیه‌ی سیاهِ زغالی که وسط آسمان قد علم کرده بود و اسب‌ها که رو زمینِ گسترده‌ی زیرش به‌هم چسبیده بودند عجیب ریز به‌نظر می‌آمدند. آذرخش دیگری با قدرتی جهنمی جست و برق شکسته‌یی ازش به‌زمین رسید و به‌دمبال آذرخش بعدی باران مثل آبشار به‌زمین سرازیر شد. استپ ناله‌ی نامفهومی کرد و گردباد کاسکت خیس میشکا را برداشت به‌ضرب رو کله‌گیِ زین کوبید. یک دقیقه آرامش سیاهی بر همه‌جا حاکم شد و بعد دوباره برقی به‌رقص درآمد و ظلمت شیطانی را تشدید کرد. ضربه‌ی بعدی‌اش چنان سنگین و خشک و پرهیاهو بود که اسب میشکا به‌زانو درآمد به‌یک خیز بلند شد و رو پاهاش ایستاد. اسب‌های گله از ترس سم به‌زمین می‌کوبیدند. میشکا با همه قوت‌اش دهنه را کشید و برای ریختنِ ترسِ اسب‌ها هوار کشید: ـ ایست! هوا!...

میشکا ناگهان تو خط شکسته‌پکسته‌ی آذرخشی به‌سفیدی قند که آهسته رو تاج ابر خزید گله را دید که به‌طرف‌اش جاکن شد. اسب‌ها با چنان شتاب دیوانه‌واری رو به‌او تاختند که لب‌های براق‌شان تقریباً به‌زمین می‌رسید. سوراخ‌های پُر بادِ دماغ‌شان خرناسه‌کشان هوا را فرو می‌داد و سم‌های بی‌نعل‌شان با سر و صدای خیسی به‌زمین کوبیده می‌شد. حراف پیشاپیشِ رمه بود و با همه‌ی سرعت می‌تاخت. میشکا اسب‌اش را جهاند و به‌زحمت توانست خودش را به‌موقع کنار بکشد. رمه ازش گذشت و تو فاصله‌ی کمی ایستاد. میشکا نفهمید که گله‌ی وحشت‌زده از توفان فقط به‌علت شنیدن صدای او به‌طرف‌اش تاخته بود. این بود که دوباره با قوت بیشتری فریاد زد:ـ ایست! هوی!...

و آن‌وقت رمه از نو و این‌بار تو تاریکی به‌طرف‌اش هجوم آورد. میشکا وحشت‌زده شلاق را وسط چشم‌های مادیان‌اش کوبید اما نتوانست خودش را به‌موقع کنار بکشد: اسبی با سینه به‌کپل مادیان‌اش خورد و میشکا که انگار با منجنیق پرتاب‌اش کردند از بالای زین تو هوا به‌پرواز درآمد. قسر جستن‌اش معجزه بود. رمه از سمت راست‌اش گذشت و هم این باعث شد زیر دست‌وپای اسب‌ها له و لورده نشود. فقط پای یکی از مادیان‌ها دست راست‌اش را لگد کرد و توی گل فرو برد. میشکا پاشد و خودش را با احتیاط از آن‌جا دور کرد. همین‌قدر می‌کوشید آرامش‌اش را حفظ کند. فِرّوفِرّ حراف را می‌شنید و می‌دانست گله همان نزدیکی است و دیگر فهمیده بود اگر صدایی ایجاد کند با تاخت دیوانه‌واری سرش خراب خواهد شد.

چیزی به‌بالا آمدن آفتاب نمانده بود که به‌کلبه رسید.

۴

روز ۱۵ مه کراسنوف ـ آتامانِ قشونِ کبیرِ دن ـ به‌اتفاق ژنرال مازر آفریکان باگایفسکی ـ رییس شورای مدیره و مدیر کل اداره‌ی امور خارجه ـ و سرهنگ کیس‌لوف Kislof فرمانده قشون دن ـ و فیلی‌مانوف Filimânof ـ آتامان کوبان ـ با کشتیِ بخار وارد استانیتسای مانیچس‌کایا Mânicskâyâ شد.

اربابان سرزمین دن و کوبان با قیافه‌های گرفته از روی عرشه عملیات پهلو گرفتن کشتی و جمب و جوش ملاح‌ها و غلغلِ امواجِ قهوه‌ییِ دور و برِ تخته‌پل را تماشا

کردند و بعد جلو صدها جفت چشم تماشاچی‌هایی که تو بندرگاه جمع شده بودند از کشتی پیاده شدند.

افق و آسمان و روز و مه رقیق، همه از دم آبی‌رنگ بود. حتا دن هم که مثل اینه‌ی مقعری تاج برف‌گون ابرها را منعکس می‌کرد تلألؤ آبی‌رنگ غیر معمولی داشت.

باد از بوی آفتاب و بوی خاکِ شور و بوی علفِ پوسیده‌ی پارساله پر بود. جمعیت هیاهو می‌کرد. مقامات محلی که به‌استقبال آمده بودند ژنرال‌ها را به‌میدان استانیتسا بردند و ساعتی بعد از آن، جلسه‌ی مذاکرات نماینده‌گان دولت دن و نماینده‌گان قوای داوطلب تو خانه‌ی آتامانِ استانیتسا افتتاح شد. ژنرال‌ها: دنیکین و الکسه‌یف و رومانوفسکی ـ رییس ارکان حرب کل ـ بودند و سرهنگ‌ها: ریاس‌نیانس‌کی Ryâsnyânski و یه‌والد Evâld، نماینده‌ی قوای داوطلب.

ملاقات سردی بود. کراسنوف قیافه‌ی گَنده‌دماغِ شخصیت والامقامی را به‌خودش گرفته بود. آلکسه‌یف بعد از سلامی که به‌حضار کرد پشت میز نشست لب‌های آویزان‌اش را به‌دست‌های سفیدِ خشکیده پوست‌اش تکیه داد و بی‌اعتنا به‌دیگران چشم‌ها را بست. از سفر با رانه چرت‌اش گرفته بود. گذشت عمر و ناملایمات زنده‌گی سخت و دل‌سنگ‌اش کرده بود. گوشه‌های دهن پیرش به‌شکل غم‌انگیزی آویزان شده بود. پلک‌های کبودش که رگ‌های ریزی شیارش می‌کرد سنگین و متورم بود. چین‌های ریز فراوانی به‌شکل بادزن به‌سمت شقیقه‌هاش کشیده می‌شد و انگشت‌هاش که پوست شل و ول صورت‌اش را می‌فشرد لای موهای زرد سرش که خیلی کوتاه اصلاح شده بود فرو می‌رفت.

سرهنگ ریاس‌نی‌یانس‌کی به‌کومک کیس‌لوف نقشه‌یی را که کلی خش‌خش راه انداخت روی میز باز کرد. رومانوفسکی که پهلوی آن دو ایستاده بود انگشت کوچکه‌اش را گذاشت آن‌رو. باگایفسکی که به‌پنجره‌ی کوتاه تکیه داده بود با دلسوزیِ فراوان تو نخ آلکسه‌یف رفته بود که قیافه‌ی فوق‌العاده خسته‌اش از سفیدی به‌یک سورتک گچی می‌ماند و بی‌این‌که چشم‌های مرطوب بادامی‌اش را از او بردارد تو دل‌اش می‌گفت: «عجب پیر شده! وحشتناک است که این‌جور پیر شده!»

دنیکین بی‌این‌که صبر کند همه بنشینند با لحن منقلب و قاطعی رو به‌کراسنوف در آمد که:ـ پیش از شروع مذاکرات می‌خواهم اعلام کنم ما از این بابت که در مدارک‌تان برای تصرف باتاییسک Bâtâisk اعلام کرده‌اید یک گردان آلمانی به‌اتفاق یک آتشبارِ آن‌ها در جناح راست‌تان وارد عملیات می‌شود به‌شدت متعجب شده‌ایم.

باید اعتراف کنم که یک چنین همکاری‌یی از عجیب هم عجیب‌تر است... اجازه بدهید رسماً از تان بپرسم چه ملاحظاتی ممکن است شما را به‌ایجاد ارتباط با دشمنِ وطن، آن‌هم چنین دشمنِ نابکاری، برانگیخته باشد که جلب نظر مساعدش را تا ایـن حـد لازم بشمرید. شما قطعاً می‌دانید و در دانستن‌تان هم تردیدی وجود ندارد که مـتفقین برای پشتیبانی از ما آماده‌اند... قشون داوطلب اتحاد با آلمانی‌ها را خیانت به‌احـیای روسیه ارزیابی می‌کند. قسمت اعظم محافل متفقین هم در مورد اعمال حکـومت دن همین عقیده را دارند. من مصراً از شما می‌خواهـم بـی‌درنگ در ایـن مـورد تـوضیح قانع‌کننده‌یی ارائه کنید.

ابروها را با شیطنت بالا برد سر را کج گرفت و منتظر جواب ماند.

هرچند که نشانه‌های نفرت و خشم کراسـنوف آشکـار بـود و تشـنج عـصبی عضله‌های دهن‌اش را زیر سبیل جوگندمی‌اش کش می‌آورد فقط تسلط بر نفس و ادب ذاتی‌اش به‌اش کومک می‌کرد آرامش ظاهرش را حفظ کند. این بود که با ظاهر مسلط و لحن بسیار مؤدبانه‌یی جواب داد:

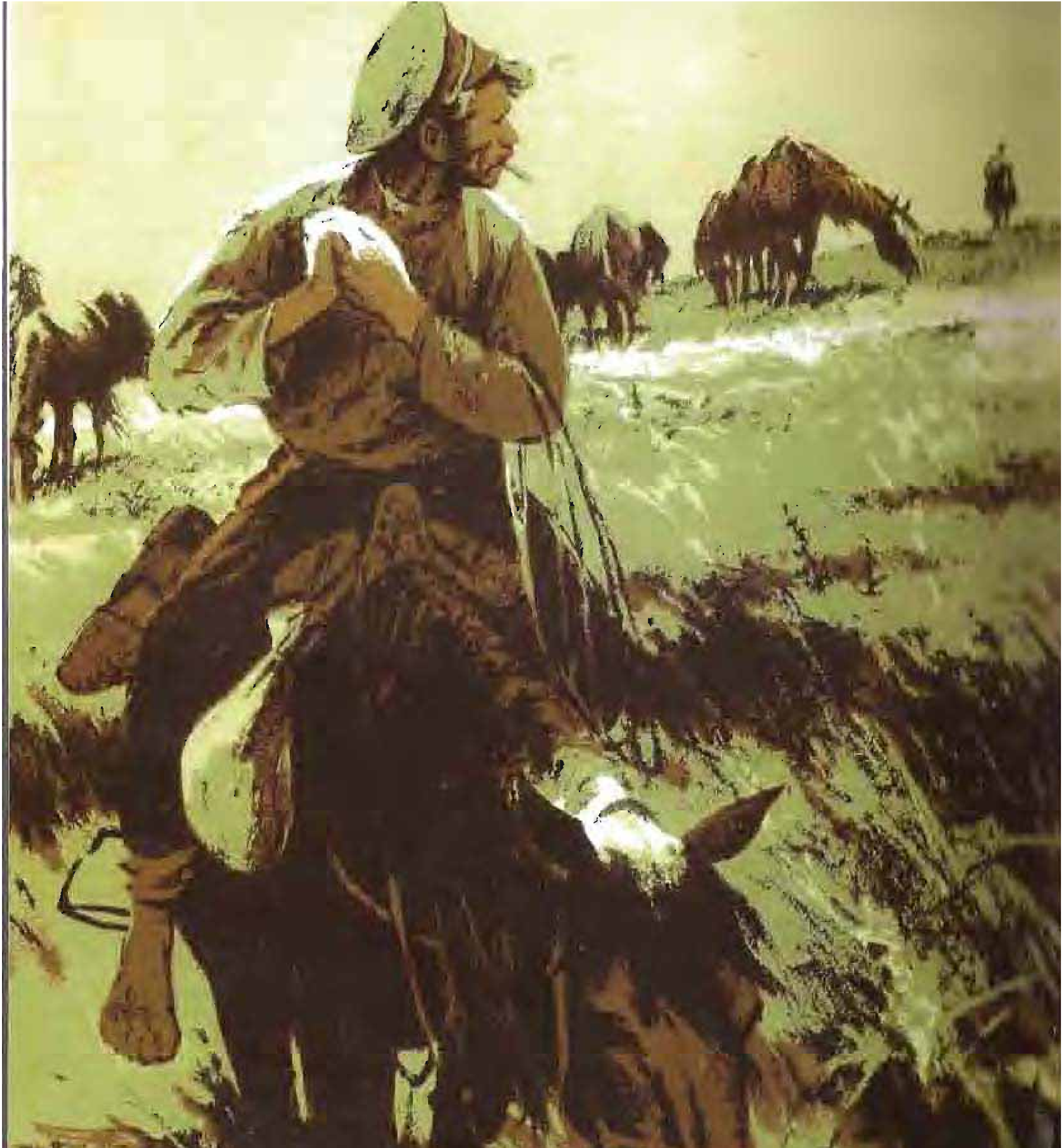
ـ وقتی همه‌چیز در معرض خطر قرار داشته باشد به‌سینه‌ی هیچ نوع کـومکی نمی‌شود دستِ رَدِّ گذاشت حتا اگر از ناحیه‌ی یک دشمن قدیمی باشد. از این گذشته و به‌هر تقدیر حکومتِ دن که حکومت یک ملت پنج میلیونی است و وصـیّ و وکـیلی برای خودش نمی‌شناسد این حق را برای خودش قایل است که برحسب مصالح ملت قزاق که دفاع از منافع‌اش را به‌عهده دارد هر نوع که صلاح بداند عمل کند.

آلکسه‌یف با این کلمات چشم‌ها را باز کرد و آشکارا آماده شـد کـه بـا دقت بیشتری به‌گفت‌وگوها توجه کند.

کراسنوف به‌باگایفسکی که سبیل نوک سوزنی‌اش را به‌حال عصبی تاب می‌داد نگاهی کرد و دمبال حرف‌اش را گرفت:

ـ استدلال حضرت اشرف ـ اگر بشود گفت ـ بیشتر متکی بـه‌عناصر اخـلاقی است. شما در مورد آن‌چه اسم‌اش را «خیانت ما به‌روسیه و متفقین» گذاشتید کلمات درشتی به‌کار بردید. ولی به‌گمان من قطعاً خودتان در جریان این امر قرار دارید کـه قوای داوطلب‌تان همان خمپاره‌هایی را از ما دریافت کرده است که مـا از آلمـانی‌ها خریداری...

دنیکین گفت:ـ خواهش می‌کنم اموری را که موضوع‌شان ربطی به‌هم ندارد بـا هم قاتی نکنید. برای من اهمیتی ندارد بدانم که شما از چه راه‌هایی از آلمانی‌ها مهمات



دریافت می‌کنید ولی «تأمین مهمات از آلمان» یک چیز است و «استفاده از افراد آلمانی در جبهه» یک چیز دیگر. کاملاً یک‌چیز دیگر!

و با خشم شانه بالا انداخت.

کراسنوف ضمن تمام کردن حرف‌هاش خیلی به‌احتیاط اما با لحن قاطعی به‌گوش دنیکین رسانده بود که نباید او را به‌چشم همان ژنرالی نگاه کند که تو جبهه‌ی اتریش و آلمان می‌شناخت.

دنیکین با پیش کشیدن موضوع یک کاسه کردن قوای دو طرف و قرار دادن آن تحت فرماندهیِ واحد، به‌وضع استادانه‌یی موفق شد سکوت سنگینی را که خودش باعث آن شده بود بشکند اما بگومگوی لحظه‌یی قبل موجب بروز تیره‌گیِ رو به ازدیادی شد که می‌بایست بعدها، با استعفای کراسنوف، موجب قطع کامل روابط دو طرف بشود.

کراسنوف نه فقط زیرِ بارِ دادنِ هیچ پاسخِ مستقیمی نرفت، بل‌که به‌عکس پیش‌نهاد کرد طرفین متفقاً به‌طرف تساریت‌سین پیش بروند و پس از تصرف آن مرکز سوق‌الجیشیِ دست اول بتوانند با قزاق‌های اورال ارتباط حاصل کنند.

این پیش‌نهاد بحث کوتاهی پیش آورد.

ـ... احتیاجی نیست اهمیت بسیار زیادی را که تساریت‌سین برای ما دارد متذکر بشوم.

ـ احتمال این‌که ارتش داوطلب در آن‌جا با قوای آلمانی‌ها درگیر بشود بسیاربسیار زیاد است... خیر، من به‌تساریت‌سین نمی‌روم. اول باید کوبان را آزاد کنم.

ـ درست. ولی این موضوع اهمیت تصرف تساریت‌سین را به‌عنوان یک وظیفه‌ی اساسی منتفی نمی‌کند. فرماندهیِ قشون دن به‌من مأموریت داده است این را از حضرت اجل بخواهم.

ـ باز هم تکرار می‌کنم که نمی‌توانم کوبان را به‌حال خودش بگذارم.

ـ ولی موضوع استقرار فرماندهیِ واحد مستقیماً در گروِ تعرض به‌تساریت‌سین است.

الکسه‌یف لب‌هایش را به‌نشانه‌ی ملامت جمباند.

ـ حتا قابل تصور هم نیست: قزاق‌های کوبان از منطقه‌شان که هنوز از وجود بالشویک‌ها پاک نشده قدم بیرون نمی‌گذارند... قوای داوطلب هم همه‌اش دوهزار و پانصد سرباز دارد که تازه یک‌سوم‌اش هم زخمی و ناخوشِ بستری است.

حرف‌هایی که سر سفره‌ی ناهارِ ساده رد و بدل شد چیز مهمی نبود. پیدا بود که توافقی صورت نخواهد گرفت. سرهنگ ریاس‌نی‌یانسکی حکایت مضحکی راجع‌به هنرنماییِ یکی از افراد یاکوف نقل کرد که روهم‌رفته باورکردنی نبود: ولی خب، اثر مشترک صرف غذا و شنیدن آن حکایتِ بامزه تیره‌گیِ جوِ حاکم را مختصری کاهش داد. با وجود این وقتی از سرمیز پا شدند و سیگارهاشان را روشن کردند دنیکین دستی به‌شانه‌ی رومانوفسکی زد با چشم‌های نافذش به‌کراسنوف اشاره کرد و به‌نجوا گفت:ـ ناپلئونِ دونقوزآباد است... موجود چندان تیزی نیست، می‌دانید؟

رومانوفسکی با خنده جواب داد:ـ هوای حکومت و فرمان‌روایی به‌سرش زده... ژنرال میدانِ مشقی است که مفتون قدرت امپراتوری شده... به‌نظر من مسخره بودن قضیه حالی‌اش نمی‌شود.

لب‌ریز از کینه و دشمنی از هم جدا شدند. از آن‌روز روابطِ میانِ قشونِ داوطلب و حکومتِ دن مدام رو به‌وخامت رفت و بحران موقعی به‌اوج رسید که فرماندهیِ قشون داوطلب از مفاد نامه‌یی که کراسنوف به‌گی‌یوم، امپراتور آلمان، نوشته بود خبر پیدا کرد. زخمی‌های قشون داوطلب که دوره‌ی نقاهت‌شان را تو نوواچرکاسک می‌گذراندند گرایش‌های خودمختاریِ کراسنوف و ضعف‌اش برای احیای دوران کهن ملت قزاق را به‌باد ریش‌خند می‌گرفتند. تو خودشان به‌تحقیر اسم‌اش را گذاشته بودند «خانِ والا» و به «قشونِ کبیر دن» می‌گفتند: «برهنه خوش‌حال‌های مسلحِ دن». هوادارهای خودمختاریِ دن هم افراد قوای داوطلب را به‌تلافیِ تحقیرشان «مزغانچی‌های دوره‌گرد» و «نایب‌سلطنه‌های بی‌قلمرو» می‌خواندند. یکی از کله‌گنده‌های نیروهای داوطلب با لحن زننده‌یی گفت: «حکومت دن جنده‌خانمی است که نان‌دانی‌اش رختخواب آلمانی‌ها است!»ـ و ژنرال دنی‌سوف هم در جواب‌اش در آمد: «اگر حکومت دن جنده است افتخار لحاف‌کشی‌اش مفت نیروهای داوطلب!»ـ که اشاره‌اش به‌وابسته‌گیِ قوای داوطلب به‌حکومت دن بود که مهمات دریافتی از آلمانی‌ها را با آن قسمت می‌کرد.

راستوف و نوواچرکاسک که پشت جبهه‌ی قوای داوطلب به‌حساب می‌آمد از صاحبمنصب غلغله بود. هزاران نفرشان، یا مشغول سفته‌بازی بودند یا تو اداره‌های بی‌حد و حسابِ پشت جبهه کیابیایی داشتند. خور و خواب را سربارِ قوم و خویش‌ها می‌شدند یا با گواهی‌نامه‌های قلابی تو مریض‌خانه‌ها پلاس بودند... غیرت‌مندها و

شیرمردهاشان تو جبهه‌ها به‌خاک هلاک می‌افتادند یا تیفوس و قانقاریا کلک‌شان را می‌کند، اما آن‌های دیگر که سال‌های انقلاب برای‌شان مثقالی وجدان و شرف باقی نگذاشته بود مثل شغال پیِ سوراخ امن می‌گشتند و مثل کفِ چرکابه، مثل پشکلِ پوک، رو سطحِ این روزهای آشفته ولو بودند. آن‌چه چرنت‌سوف تو اعلامیه‌هایی که برای دفاع از روسیه صادر می‌کرد به‌باد حمله می‌گرفت همین قوای عامله‌ی قشون بود که دست‌نخورده تا مغز استخوان گندیده بود. کسانی که مشت‌شان را وا می‌کرد همین‌ها بودند. بیشتر این‌ها شریرترین افراد به‌اصطلاح «دانشوران متفکر» بودند که لباس اهل نظام تن‌شان بود و با این‌که شلاق‌شان حواله‌ی بالشویک‌ها می‌شد از سفیدها هم دردی دوا نمی‌کردند. روزگاری می‌گذراندند و درباره‌ی سرنوشت روسیه بحث می‌کردند و امروز را هر جور پیش می‌آمد به‌فردا می‌رساندند. با اشتیاقِ تمام گوشِ جان به‌نوای ناقوس اعلام پایان جنگ داشتند و تنها چیزی که برای‌شان کم‌ترین اهمیتی نداشت این بود که در آن لحظه‌ی شکوه‌مند دنیا به‌دست که باشد: ژنرال کراسنوف یا آلمانی‌ها یا بالشویک‌ها. هرکه پیش‌بُرد بگذار ببرد. قدرت مال او! نوش جان‌اش! فقط به‌شرطی که جنگ را، این جنگ لعنتی را تمام کند.

در این میان غرش حوادث روز به‌روز بالا می‌گرفت: چک اسلواک‌ها تو سیبری شورش کرده بودند. ماخنو Mâxno ، تو اوکراین با آلمانی‌ها به‌زبان بی‌منطقِ توپ و مسلسل وارد گفت‌وگو شده بود. قفقاز و مورمانسک Murmânsk و آرخانگلسک Ârxângelsk و سرتاپای روسیه تو حلقه‌های آتش به‌تنگ افتاده بود.

تو ماه ژوئن مثل باد شرقی تو منطقه‌ی دن هو افتاد که چک‌اسلواک‌ها ساراتوف و تساریت‌سین و هشترخان را گرفته‌اند تا تو سواحل ولگا برای حمله به‌آلمانی‌ها جبهه‌یی شرقی باز کنند. آلمانی‌ها تو اوکراین دیگر به‌صاحب‌منصب‌هایی که از روسیه می‌آمدند تا به‌قوای داوطلب ملحق بشوند روی چندان خوشی نشان نمی‌دادند.

فرماندهی آلمانی که از شایعات مربوط به‌تشکیل جبهه‌ی شرقی نگران شده بود هیأتی روانه‌ی دن کرد. روز دهم ژوییه بود که فرماندهان: فن‌کوخن‌هاوزن von Koxenhâvzen و فن اشته‌فانی von Stefani و فن اش‌لای‌نیتس von Šlâynits وارد نوواچرکاسک شدند و همان روز در حضور ژنرال باگایفسکی با آتامان کراسنوف ملاقات کردند.

فرمانده فن کوخن‌هاوزن پس از یادآوریِ این نکته که فرماندهیِ آلمان با همه‌ی قوایش به‌قشون کبیر دن کومک کرده و حتا در مبارزه با بالشویک‌ها به‌منظور

استقرار مرزهایش دست به‌دخالت نظامی زده است پرسید اگر چک‌اسلواک‌ها بر ضد قوای آلمانی اقدام به‌عملیات جنگی کنند حکومت دن چه واکنشی از خودش نشان خواهد داد، و کراسنوف مطمئن‌اش کرد که قزاق‌ها در عینِ رعایتِ بی‌طرفیِ کامل اجازه نخواهند داد خاک‌شان به‌صورت میدان جنگ در بیاید. فرمانده فن‌اشته‌فانی اظهار علاقه کرد که جواب آتامان صورت مکتوب پیدا کند.

مذاکرات به‌همین‌جا ختم شد، و فرداش کراسنوف نامه‌ی زیر را خطاب به‌امپراتور آلمان قلمی کرد:

" حضرت سلطانی و امپراتوری!

به‌تقدیم رساننده‌گان این‌نامه، وزیرمختار قشون کبیر دن در دربار جلال آثار آن حضرت امپراتور، به‌اتفاق آجودان خود از جانب این دوستدار- آتامان دن - پس از کسب شرف ابلاغِ سلام‌های بی‌پایان به‌درگاه امپراتورِ معظم سلطانِ پر اقتدارِ آلمانِ کبیر مراتب زیر را به‌شرف آگاهیِ خدایگان می‌رساند:

مبارزه‌یی که از دو ماه پیش قزاقان دلاورِ دن به‌نیت آزاد ساختن سرزمین خویش با همان جسارتی آغاز کرده‌اند که اخیراً بویر Boer[1]ها، خویشاوندان ملت غیور آلمان ، در نبرد با انگلیسیان به‌منصه بروز و ظهور رساندند در تمامیِ مرزهای قلمرو ما با پیروزیِ درخشانی به‌انجام رسید و الحال نه‌دهم سرزمین ارتش کبیر دن از چنگ دسته‌های وحشیِ گارد سرخ رها شده است. در داخل بنیان نظم استقرار یافته و حکومت قانون به‌طور کامل مستقر گردیده است. به‌یمن مساعدت‌های بی‌دریغ سپاهیان اعلاحضرت امپراتور جنوب منطقه نیز آرامشِ مطلوب خود را بازیافته و این دوستدار به‌نیت حفظ نظم در داخل و ممانعت از هر نوع تجاوز خارجی به‌ایجاد نیرویی از قزاقان اقدام نموده‌ام. از آن‌جا که پایداریِ تشکیلات جوان حکومتی دستِ تنها مقدور نیست با فرماندهان نیروهای هشترخان و کوبان - شاهزاده سرهنگ تون‌دوتوف Tundutof و سرهنگ فی‌لی‌مانوف Filimânof - اتحاد صمیمانه‌یی منعقد کرده‌ایم تا پس از اخراج کامل بالشویک‌ها از سرزمین‌های هشترخان و کوبان دولت منسجم فدراتیوی به‌شرکت قشون کبیر دن و نیروهای هشترخان و کالموک‌های استاوروپول Stâvropol و

۱. بویر یا بور Bur کلمه‌ی هلندی به‌معنی دهقان، ستونی بود از قوای هلندی‌نژاد استرالیا در افریقا، که در ترانسوال و اورانژ Oranž سکونت داشت. قیام بورها پس از دو سال و نیم مقاومت در سال ۱۹۰۲ به‌دست انگلیسی‌ها به‌شکست انجامید. [لاروس کوچک]

قوای کوبان و اقوام ساکن قفقازستان شمالی تشکیل دهیم. همه‌ی این قوا توافق نموده‌اند و دولتِ در دستِ تشکیل با موافقتِ مطلقِ قشونِ کبیرِ دن مصمم است نگذارد قلمروش میدان کش‌مکش‌های خونین قرار گیرد. این‌جانب به‌وزیر مختارمان در دربار آن امپراتورِ شوکت‌مدار مأموریت داده‌ام که:

از درگاهِ امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حقوق ارتش کبیر دن به‌مثابه موجودیتی مستقل، و آن‌گاه که مناطق کوبان و هشترخان و ته‌رک و قفقاز شمالی به‌تدریج آزاد شدند حق موجودیت مستقل کل فدراسیون را زیر نام «اتحادیه‌ی دن و قفقاز» به‌رسمیت شناسند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حدود جغرافیاییِ باستانیِ اقوام قزاق را به‌عنوان مرزهای منطقه‌ی قشون کبیر دن در عهده شناخته به‌رفع اختلاف اوکراین و قشون دن بر سر تاگان‌روگ و توابع آن به‌سود قشون دن که بیش از پانصد سال است متصرف آن بوده و آن را بخشی از تموتاراکان Tmutârâkân یا گاهواره‌ی قشون دن می‌شناسد بذل عنایت فرمایند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید در امر الحاق شهرهای کامی‌شین Kâmišin و تساریت‌سین و ایالت ساراتوف و شهر وارونژ و ایستگاه‌های لیس‌کی Liski و پاواری‌نو Pâvârino از بذل مساعدت با ما دریغ نفرموده ملاحظات استراتژیکی را مَحوظ دارند و مرزهای قشون دن را طبق نقشه‌یی که نزد وزیر مختار ما است تأیید فرمایند.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید با صدور فرمان قضا امتثال مبنی بر خروج ستون‌های راهزنان گارد سرخ از قلمرو قشون کبیر دن و نیز از خاک قدرت‌های دیگری که می‌باید در اتحادیه‌ی معروضه مشارکت جویند مقامات مسکو را تحت فشار گذارند تا به‌تجدید روابط مسالمت‌آمیز عادی میان حکومت شوروی و قشون دن گردن نهند. طبیعی است که جبران تمامیِ زیان‌هایی که مهاجمه‌ی بالشویک‌ها بر رعایای قلمرو قشون دن و تجارت و صناعت این سامان تحمیل نموده برعهده‌ی روسیه‌ی شورویِ مذکور است.

از درگاه امپراتور عظیم‌الشأن درخواست نماید حکومت جوان ما را با تدارک توپ و تفنگ و مهمات و مصالح مهندسیِ نظامی و چنان‌چه تشخیص مصلحت فرمایند با نصب کارخانه‌جات توپ‌ریزی و تسلیحات و فشنگ و خمپاره در داخل مرزهای قشون کبیر دن تقویت فرمایند.

قشون کبیر دن و دیگر حکومت‌های اتحادیه‌ی دن و قفقاز هرگز حضور دوستانه‌ی ملت آلمان را از خاطر نمی‌برد و هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند که از آغاز

جنگ‌های سی‌ساله ــ یعنی از آن زمان که هنگ‌های دن بخشی از سپاه والنش‌تاین Vâlenštâyn شمرده می‌شد ــ دوشادوش آلمانی‌ها جنگیده‌اند. قزاقان دن طی سال‌های ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۳ به‌فرماندهیِ آتامانِ خود، کنت پلاتوف Plâtof در راه آزادیِ آلمان جنگیده است و امروز نیز پس از نزدیک به‌سه سال و نیم پیکار خونین در میدان‌های جنگ پروس و گالیسی و بوکاوین Bukâvin و لهستان هر دو ملت قزاق و آلمانی متقابلاً آموخته‌اند به‌دلاوری و پای‌مردیِ سپاهیان خود با دیده‌ی حرمت نگاه کنند و اکنون همچون دو سرباز دست‌های یک دیگر را می‌فشارند و دوشادوش در راه آزادیِ سرزمین محبوب دن می‌رزمند.

قشون کبیر دن در برابر مراحم اعلاحضرت امپراتور عظیم‌الشأن برعهده‌ی تعهد خود می‌شناسد که در طول جنگ جهانیِ حاضر بی‌طرفیِ کامل را شعار خود قرار داده از ورود قوای مسلح دشمنان ملت آلمان به‌خاک خود مانع گردد. در این مورد شاهزاده تون‌دوتوف ـ آتامان قوای آرخان‌گلسک ـ و نیز حکومت کوبان با ما هم داستان‌اند و طبیعی است که دیگر اعضا نیز پس از قوام یافتن اتحاد جز در این راه قدم نخواهند نهاد.

قشون کبیر دن امتیاز صدور اقلام تولیدیِ مازاد بر مصرفِ داخلیِ خود را از قبیل گندم آرد شده یا دانه و مصنوعات چرمی و چرم خام و ماهی و پشم و پیه و روغن‌های گیاهی و حیوانی و فرآورده‌های مختلف آن و توتون به‌اشکال مختلف و دام و اسب و شراب، و هر نوع محصولات باغ‌داری و کشاورزی به‌امپراتوریِ آلمان واگذار می‌نماید که امپراتوریِ معظم آلمان، در عوض، ماشین‌های کشاورزی و محصولات شیمیایی و جوهریات دباغی و تجهیزات مورد نیاز احداث یک مطبعه‌ی دولتی با کلیه‌ی ملزومات و ادوات و وسایل احداث کارخانه‌های بافنده‌گیِ پنبه و پشم و کارخانه‌های تولیدیِ چرم و قند و مواد شیمیایی و غیره و نیز کارخانه‌های تولید برق به‌دولت این دوستدار خواهد فروخت.

گذشته از این‌ها حکومت قشون کبیر دن برای صنایع آلمان تسهیلات ویژه‌یی ایجاد خواهد کرد تا بتواند در مؤسسات صنعتی و تجاریِ دن سرمایه‌گذاری نماید به‌خصوص در امر احداث خطوط تازه‌ی کشتی‌رانیِ رودخانه‌یی و غیر آن.

چنین توافق صمیمانه‌یی منافع متقابل طرفین را به‌طور کامل تأمین و تضمین می‌نماید و دوستیِ دو ملت جنگ‌جوی آلمان و قزاق که پیمان‌اش در عرصه‌های جنگ و در میان خون‌های مشترکی که نثار کرده‌اند منعقد گردیده، در مبارزه با دشمنان مشترک‌مان به‌نیروی سهمگینی بدل می‌گردد!

آن‌چه با این نامه به‌حضور اعلاحضرت امپراتورِ معظم به‌تقدیم می‌رسد نه

رقیمه‌ی یک رجل سیاسیِ آشنا به‌رموز حقوق بین‌الملل، بل زبانِ حال سرباز ساده‌یی است که احترام نهادن به‌قوای مسلح آلمان را با افتخار کامل فرا گرفته است. و تنها به‌این جهت است که از درگاه آن امپراتور تقاضا دارد یک رویه‌گی و زبان فارغ از هر نوع تصنع مرا عفو فرموده احساسات صمیمانه را با کمال بزرگواریِ خویش باور بفرمایند.

با احترامات فائقه

پترو کراسنوف

ژنرال ماژر، آتامان دن»

روز ۱۵ ژوییه شورای مدیران این‌نامه را مورد بررسی قرار داد ولی کراسنوف علارغم نظر بسیار احتیاط‌آمیز عمومی و حتا با وجود مخالفت شدید باگایفسکی و چند تن دیگر بدون لحظه‌یی درنگ آن را به‌دوک لیختن‌برگ وزیرمختارش در برلین سپرد که هم‌راه ژنرال چریاچوکین Ceryâcukin بلافاصله عازم کی‌یف شد و از آن‌جا به‌برلین رفت.

پیش از ارسال نامه، نه چندان بدون علم و آگاهیِ باگایفس‌کی، در اداره‌ی امورِ خارجه رونوشتی از آن برداشتند. رونوشت‌های دیگری از نامه هم دست‌به‌دست گشت و با شرح و تفسیر تو واحدها و استانیتساهای قزاق‌ها منتشر شد و به‌صورت وسیله‌ی تبلیغاتیِ نیرومندی در آمد. از آن به‌بعد این موضوع که کراسنوف خودش را به‌آلمانی‌ها فروخته حرفی بود که خریدار راحت‌تر می‌پذیرفت. و از آن پس اغتشاش و شورش در واحدها امری روزمره شد.

در این اوضاع و احوال، آلمانی‌ها که موفقیت‌ها سرمست‌شان کرده بود ژنرال روسی چریاچوکین را تو حول و حوش پاریس گردش می‌دادند و صاحبمنصب‌های ارشد ارکان حرب کل قشون آلمان عملیات پرتوان آتشبارهای سنگین کروپ Krupp و شکست نیروهای انگلیس و فرانسه را شادمانه به‌رخ‌اش می‌کشیدند.

۵

طی «راه‌پیمایی در یخ‌بندان»[۱] یوگنی لیست‌نیتسکی دو بار زخم برداشت. اولی

۱. نیروهای کارنیلوف عقب‌نشینیِ خود از راستوف و کوبان را چنین می‌خواندند.

تــو درگــیری بــرای تــصرف اســتانیتسای اوســت ـ لابــینس‌کایا Ust–Lâbinskâyâ و دومی‌اش تو یورش به‌یه‌کاته‌ری نودار. این زخم‌ها سطحی بـود و یـوگنی بـلافاصله به‌صف برگشت. اما تو ماه مه که قشون داوطلب تو نوواچرکاسک دوره‌ی راحت‌باشِ کوتاهی را می‌گذراند حس کرد واقعاً دارد ناخوش می‌شود و به‌ایـن جـهت تـقاضای پانزده روز مرخصی کرد. ولی با این‌که دل‌اش برای خانه رفتن پر می‌کشید به‌ملاحظه‌ی این‌که وقت‌اش تو سفر تلف نشود تصمیم گرفت همان تو نوواچرکاسک بماند.

سلطان گارچاکوف Gârcâkof یکـی از رفـقای هـم جـوخه‌یی‌اش کـه او هـم مرخصی گرفته بود به‌اش پیش‌نهاد کرد تو خانه‌ی او منزل کند. گفت:ـ من بچه ندارم، زنام هم از دیدن‌ات خـوش‌حال مـی‌شود. مـی‌دانـی؟ تـو را از روی نـامه‌های مـن می‌شناسد.

ظهر روز گرم و درخشانی که بیشتر به‌یک روز تابستانی می‌ماند تـو یکـی از کوچه‌های نزدیک ایستگاه به‌ویلای کوچولوی جمع و جوری رسیدند. گارچاکوف که هیکلی بلند و لنگ‌هایی دراز و سبیلی مشکـی داشت بـه‌لیست‌نیتسکی گـفت: «غـلط نکرده باشم، یک وقتی خانه‌ی ما همین‌جا بود!»ـ و قدم تند کرد.

چشم‌هایش که از سیاهی کبود می‌زد از هیجان شادی‌یی که به‌اش دست داده بـود نـمناک شـد. لب‌خـندی بـینیِ کـوفته‌یی‌اش را عـقابی نشـان داد. بـا قـدم‌های شلنگ‌اندازی که چرم کهنه‌ی خشتک شلوار سواری‌اش را به‌خش‌خش درآورد رفت تو خانه و دهلیز را از بوی ترشیده‌گیِ مخصوص سربازها پر کرد. سرِ کُلفتی که خندان از آشپزخانه بیرون زد داد کشید:ـ لی‌یولی‌یا Lyulyâ[1] کجاست؟ اولگا نیکالایونا Olgâ Nikâlâyevnâ کوش؟ تو باغ است؟... خب، برویم.

زمین باغ زیر درخت‌های سیب آلاپلنگی است و عـطرِ بـادرنگ‌بویه و بـوی خاک داغ می‌دهد. پرتو آفتاب تو شیشه‌های عینک لیست‌نیتسکی مـی‌شکند و مـثل شراپنل منفجر می‌شود. جایی لوکوموتیف خسته‌گی‌ناپذیری بـا صـدای عـمیق نـعره می‌کشد. گارچاکوف زوزه‌ی یک‌نواخت آن را بـا صـدای خـودش مـی‌درد و فـریاد می‌زند:ـ لی‌یولی‌یا! لی‌یولی‌یا! کجایی آخر؟

زن کشیده‌بالایی با پیرهن زردِ کاهی از پشت بوته‌های نسترن می‌پیچد و از یک جاده‌ی فرعی سر در می‌آورد. یک لحظه می‌ایستد. با حرکت شیرینی سینه‌اش را بـه

۱. مخفف محبت‌آمیز اولگا است.

نشانه‌ی ترس با کف دست‌ها می‌فشارد. بعد جیغی می‌کشد دست‌ها را دراز می‌کند و خودش را به‌طرف آن دو می‌اندازد. چنان تند می‌دود که لیست‌نیتسکی فقط حرکت زانوهای گردش را زیر دامن‌اش می‌بیند، و نوک‌های تیز سرپایی‌هایش را، و غبار زرین موهایش را که دور سرش در پرواز است.

رو نوک پنجه قدبلندی کرد بازوهای برهنه‌اش را که آفتاب پشت‌گُلی رنگ کرده بود دور شانه‌های شوهرش انداخت و گونه‌های گرد و خاکی و دماغ و چشم‌ها و لب‌ها و گردن‌اش را که از آفتاب و باد سوخته بود غرق بوسه کرد. لیست‌نیتسکی شیشه‌های عینک گیره‌یی‌اش را پاک می‌کرد و عطر خوش شاه‌پسندی را که هوای دور و بر از آن سرشار بود به‌سینه می‌کشید و کاملاً یقین داشت تبسمی که رو لب‌هاش نشسته مصنوعی‌ترین و احمقانه‌ترین لب‌خند عالم است.

انفجار شادی که فرونشست یک ثانیه‌یی بی‌حرکت ماندند. آن وقت گارچاکوف به‌ملایمت اما به‌طور مصمم انگشت‌های زن‌اش را از دور گردن‌اش وا کرد شانه‌هایش را گرفت و مختصرکی چرخاندش:

ـ لی‌یولی‌یا! دوست من لیست‌نیتسکی.

ـ آه! لیست‌نیتسکی! خوش‌حال‌ام. شوهرم راجع به‌شما بام حرف زده...

نفس‌نفس می‌زد و نگاه خندان‌اش که از شادی هیچچی نمی‌دید به‌سرعت رو لیست‌نیتسکی لغزید.

به‌اتفاق راه افتادند. دست پشم‌آلوی گارچاکوف با آن انگشت‌های چرک و ریشه‌های کنار ناخن‌های سیاه کمر دخترانه‌ی زن‌اش را چسبیده بود. لیست‌نیتسکی ضمن راه رفتن زیرچشمی تو نخ این دست بود. عطر شاه‌پسندِ این قامت زنانه را که آفتاب گرم کرده بود فرو می‌داد و مثل بچه‌یی که بی‌خود و بی‌جهت آزارش کرده باشند از ته دل احساس بدبختی می‌کرد. نرمه‌ی گلیِ گوش کوچولوی زن را که زیر یک‌دسته موی قرمز طلایی قایم شده بود و پوست اطلسیِ گونه‌اش را که با چشم‌هاش یک آرشین بیشتر فاصله نداشت دید می‌زد و بعد نگاه‌اش مثل مارمولک از چاک یخه‌اش می‌لغزید پایین و رو پستان کوچک‌اش می‌سرید که سفیدیِ بارفتنی و نوک فندقی‌رنگ داشت. گاهی، زن چشم‌های روشن نیلی‌تاب‌اش را به‌طرف او برمی‌گرداند. نگاه‌اش نوازش‌گر و دوستانه بود اما وقتی این چشم‌ها تو صورت سیاه‌سوخته‌ی گارچاکوف خیره می‌شد و با فروغ دیگری می‌درخشید هم درد خفیفی از حسادت و خشم قلبِ لیست‌نیتسکی را می‌فشرد.

فقط سر میز ناهار بود که توانست بـه‌مراد دل تـماشایش کـند. هـیکل‌اش کـه به‌تناسب کامل اجزای صورت‌اش بود همان زیباییِ شکننده‌ی گریزانی را داشت که در سی‌اُمین پاییز زن‌ها بی‌هیچ فروغی شروع به‌درخشیدن می‌کند، اما تو حـرکات و تـو چشم‌های پر ریش‌خند و کمی سردش همه‌ی مایه‌های جوانی را حفظ کرده بـود. تـو قیافه‌اش که طرح شیرینی داشت و با همه‌ی نامنظمی دل‌ربا بود هیچ‌چیز فوق‌العاده‌یی وجود نداشت. در واقع تنها چیزی که فوری تـو چشـم مـی‌زد تـضاد شـدید اسـباب صورت‌اش بود: لب‌های باریک گرم و ترک‌ترک سرخ سیرش از آن نوعی که فقط تو زن‌های سیاه‌موی جنوب مـی‌شود دیـد یک طـرف، و ابـروهای کـم‌رنگ و پـوست گل‌بهی‌اش که تو گونه‌ها شفاف‌تر می‌شد یک طرف. راحت می‌خندید، اما تو لب‌خندش که ردیف دندان‌های کوچولوی تنگ‌درزش را عریان می‌کرد چیزی ساخته‌گی به‌چشم می‌خورد. صدای بم‌اش کَمَکی خفه و تا حدودی یک‌نواخت بود. برای لیست‌نیتسکی که دو ماهی می‌شد دست‌اش به‌زنی نخورده بود و تنها زن‌هایی که دیده بود یک مشت پرستار مچاله‌ی از رنگ و رو افتاده بودند این زن مظهر زیبایی بود. به‌قیافه‌ی مغرور اولگا نیکالایوونا که از پیچ و تاب مو سنگین بود خیره ماند و جواب‌های پرت و پلا تحویل‌اش داد و بلافاصله هم خسته‌گی را بهانه کرد و به‌اتاقی که به‌اش اختصاص داده بودند چپید.

... شروع یک رشته روزهای لذت‌بخش و اندوه‌بار به‌این صورت بـود. بـعدها لیست‌نیتسکی آن روزها را با عشق و احترام به‌یاد خواهد آورد اما در حـال حـاضر خودش را مثل بچه‌ی بی‌دست و پایی می‌خورد و احمقانه عذاب می‌داد.

جفتِ دل‌باخته مدام تنگ دل هم بودند و از او کنار می‌کشیدند. گارچاکوف که صورت جوان‌شده‌ی پاک‌تراش‌اش موقع پیش کشیدن مطلب حالتی نیمه‌جدی و نیمه ریش‌خندآمیز پیدا کرده بود اتاق او را به‌بهانه‌ی تعمیرات از کنار اتاق‌خوابِ خودشان به‌دورترین قسمت خانه انـتقـال داد. لیست‌نـیتسکی مـی‌دانست کـه اسـباب زحـمت دوست‌اش شده اما بی‌این‌که علت‌اش را بفهمد از آن خانه دل نمی‌کند. تـمام روز تـو سایه‌ی خنک درخت سـیب کـه ازش غـباری نـارنجی مـی‌تراویـد دراز مـی‌کشید و روزنامه‌هایی را که به‌طور سرهم‌بندی رو کاغذ ارزان‌قیمت بسته‌بندی چـاپ مـی‌شد می‌خواند. خواب‌اش سنگین بود اما سرحال‌اش نمی‌آورد. یک توله‌ی انگلیسیِ خیلی خوش‌گل با پوست شکلاتی و لکه‌های سفید شریک ملال مداوم‌اش بود. حیوان کـه به‌صاحب‌اش حسادت می‌کرد و صداش هم در نمی‌آمد می‌گرفت آه‌کشان کنار او دراز

می‌کشید. لیست‌نیتسکی در حالی که نازش می‌کرد زمزمه‌ی دل‌اش این بود که:

به‌رؤیا فروشو، به‌رؤیا فروشو که چشم طلایی‌ات
در این لحظه بیش از همیشه فسرده‌ست و تاریک.

همه‌ی شعرهای بونین Bunin[1] را که مثل عسلِ پونه‌ی صحرایی غلیظ و معطر بود از حفظ داشت. با علاقه‌ی عاشقانه‌یی قطعه‌یی از او را می‌خواند و به‌خواب می‌رفت.

اولگانیکالایونا با آن شمّی که خاص زن‌ها است دردش را درک کرد و خوددار که بود، خوددارتر شد. یک روز عصر که از باغ ملی برمی‌گشتند و گارچاکوف که چندتا از صاحبمنصب‌های هنگ مارکوف به‌حرف‌اش گرفته بودند از آن دو عقب‌مانده بود، لیست‌نیتسکی که بازو به‌بازوی اولگا نیکالایونا انداخته بود آرنج‌اش را چنان فشاری داد که زن بی‌نوا به‌وحشت افتاد و لب‌خندزنان پرسید: ـ چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنید؟

لیست‌نیتسکی که به‌خیال خام خودش تو صدای جدیِ او مایه‌یی از عشوه احساس کرده بود شیرک شد و دل به‌دریا زد که با خواندن شعری وصف حالی کند. سرش را پایین انداخت و لب‌خند زنان زمزمه کرد:

در جذبه‌ی غریب حضورش
می‌بینم از خلال یکی پرده‌ی سیاه
آن ساحل شگفت پر از راز و رمز را
و آن جادویی که عمر به‌لذت کند پُر آه.

اولگا به‌ملایمت تمام بازویش را از بازوی او کشید و با لحنی شاد و شوخ گفت:

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، خودم آن‌قدری که باید بدانم می‌دانم اما نمی‌توانم رفتاری را که با من می‌کنید درک کنم... شرم نمی‌کنید؟... گوش بدهید، گوش بدهید... من خیال می‌کردم شما، یک خرده، با دیگران فرق دارید... خب، بگذریم. ها؟... چون در غیر این‌صورت بین‌مان چیز ناگفته‌ی خلاف اخلاقی باقی می‌ماند... من برای این‌جور تجربه‌ها موجود به‌دردخوری نیستم. به‌دل‌تان افتاد که، سنگ مفت گنجشک هم مفت، یک عشقی به‌من برسانید. نه؟ بیایید پیوند دوستانه‌مان را حفظ کنیم. از حماقت دست

---

۱. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، نویسنده‌ی روس متولد وارونژ (۱۸۷۰ تا ۱۹۵۳) ـ وی به‌سال ۱۹۲۰ به‌فرانسه مهاجرت کرد و در ۱۹۳۳ موفق به‌دریافت جایزه‌ی نوبل شد.

بردارید. یقین داشته باشید آن «زیبای ناشناس» که شما گمان کرده‌اید می‌شود الابختکی آبی باش گرم کرد به‌طور قطع من نیستم، فهمیدید؟ خب، حالا مثل یک پسر خوب دست‌تان را بدهید به‌من.

لیست‌نیتسکی آمد قیافه‌ی بزرگوارِ رنجیده‌خاطری به‌خودش بگیرد اما زود از این بازی دست برداشت و آخر سر با او قاه‌قاه به‌خنده افتاد. اولگا نیکالایونا با رسیدن گارچاکوف از آن‌که بود هم شاد و شنگول‌تر شد. لیست‌نیتسکی چیزی نمی‌گفت اما تا رسیدن به‌خانه یک‌بند تو دل‌اش به‌خودش بد و بیراه گفت و خودش را مسخره کرد.

اول‌گا نیکالایونا با همه‌ی هوش‌مندی‌اش صمیمانه فکر می‌کرد که بعد از آن گفت‌وگوی بی‌شیله‌پیله با هم دو دوستِ یک‌دل می‌شوند. لیست‌نیتسکی هم با رفتار خودش عقیده‌ی او را اثبات می‌کرد و ته دل‌اش تقریباً از او نفرت داشت اما چند روز بعد که ناگهان متوجه شد به‌طرز دردناکی تو وجود اولگا پیِ عیب و علت‌های جسمی و اخلاقی می‌گردد دانست که تو آستانه‌ی عشق عمیق صادقانه‌یی قرار گرفته.

روزهای مرخصی ته می‌کشید و ته ذهن‌اش لِردی تخمیر نشده باقی می‌گذاشت. قوای داوطلب که خسته‌گی درکرده و کم و کسری‌هایش تکمیل شده بود برای جنگ آماده می‌شد. نیروهای گریز از مرکز به‌طرف کوبان پرتاب‌اش می‌کرد. گارچاکوف و لیست‌نیتسکی، نوواچرکاسک را ترک کردند. اولگا تا ایستگاه بدرقه‌شان کرد. پیرهن ابریشمیِ سیاه‌اش زیباییِ آرام او را برجسته‌تر به‌چشم می‌کشید. با چشم‌های اشک‌آلودش می‌خندید. لب‌هاش که جور بدی متورم شده بود به‌قیافه‌اش حالت کودکانه‌ی گیرایی می‌داد: چیزی که تو خاطره‌ی لیست‌نیتسکی حک شد و تصویر گران‌بهای درخشان و تغییرناپذیرش را تا مدت‌ها تو هاله‌ی پرستش دور از دست‌رسی میان گل و خون حفظ کرد.

تو ماه ژوئن قوای داوطلب از نو وارد جنگ شد. و تو همان حمله‌ی اول تکه خمپاره‌یی به‌درازیِ سه بند انگشت دل و روده‌ی سلطان گارچاکوف را بیرون ریخت. از خطِ جبهه بردندش بیرون و یک ساعت بعد درحالی‌که کف فورغونی افتاده بود و خون و شاش ازش می‌رفت به‌لیست‌نیتسکی گفت:ــ خیال نکنم رفتنی باشم، چون قرار است الان عمل‌ام کنند. معطل‌اند کلروفورم برسد. خیلی احمقانه است که آدم سر همچین چیزی بمیرد. عقیده‌ات چیه؟... مردن آدم تو وضعی که هوش و حواس از دم سرجاش باشد و غیره و غیره... اما یوگنی! تو حق نداری او را تنها بگذاری... نه‌من

کس و کاری دارم نه او...آدم هرلحظه‌یی ممکن است سرش پس بیفتد و بگوید: «خداحافظ!» اما من و تو اوضاع‌مان فرق می‌کند تو مرد خوب و شرافت‌مندی هستی. باش ازدواج کن... نمی‌خواهی؟...

با قیافه‌ی تضرع بار سرشار از نفرتی به‌او نگاه می‌کرد و عضلات صورت‌اش که از ته‌ریش چند روزه آبی می‌زد می‌پرید. دستِ آلوده به‌خون و گل‌اش را با احتیاط به‌دریده‌گیِ شکم‌اش فشار می‌داد. عرقی را که به‌لب‌هایش سریده بود لیسید و گفت:ـ به‌ام قول می‌دهی؟ تنهاش نگذار... البته اگر سربازهای رشید روس ترتیب تو را هم ندادند و توانستی سرِ سالم به‌خانه برگردانی... خب، شوخی به‌کنار: قول می‌دهی؟ اولگا زن نازنینی است... (همه‌ی عضلات صورت‌اش از غیظ و نفرت به‌هم کشیده شد.) درست از آن تیپ زن‌هایی است که تورگنیف وصف کرده... دیگر نظیرش پیدا نمی‌شود... جواب‌ام را نمی‌دهی؟

ـ به‌ات قول می‌دهم.

ـ خب، پس دیگر گورت را گم کن. خداحافظ!

با دست لرزان‌اش دست لیست‌نیتسکی را چسبید با حرکتی ناشیانه و نومیدانه کشید طرف خودش و در حالی که بر اثر این کوشش دیگر رنگی به‌رویش باقی نماند سرِ خیس‌اش را کمی بالا آورد و لب‌های خشک و داغ‌اش را به‌دست او فشرد. بعد به‌سرعت رویش را برگرداند و سرش را زیر پالتواش قایم کرد. لیست‌نیتسکی که سخت منقلب شده بود تشنج سردی رو لب‌ها و لکه‌ی خاکستریِ نمناکی رو گونه‌اش دیده بود.

گارچاکوف دو روز بعد مرد و بیست‌وچهار ساعت پس از مرگ او لیست‌نیتسکی را که بازوی چپ و لگن‌اش زخم‌های شدیدی برداشته بود به‌تی‌خارتس‌کایا Tixâretskâyâ فرستادند.

نزدیکی‌های کاره‌نوفس‌کایاKârenofskâyâ جنگ طولانیِ سرسختانه‌یی در گرفته بود. هنگ لیست‌نیتسکی یک‌بار دست به‌حمله زد یک‌بار هم اقدام به‌ضد حمله کرد. تو سومین حمله‌ی گردان‌اش موقعی که با قدم‌های کوتاه و سنگین از وسط گندم‌زارِ درو نشده‌یی می‌دوید و فرمان‌های فرمانده گردان که: «درازکش نکنید!» و «عقاب‌های من به‌پیش!» و «پیش به‌راه کارنیلوف!» به‌هیجان‌اش آورده بود و بیلچه‌ی رسته‌ی مهندسی‌اش را مثل سپر با دست چپ جلو سرش نگه داشته تفنگ‌اش را

به‌دست راست گرفته بود تیری زوزه‌کشان از شیار پشت بیلچه کمانه کرد و لیست‌نیتسکی در حالی که دسته‌ی بیلچه را راست گرفته با شادیِ عمیقی می‌گفت: «نخوردا»، ضربه‌ی کوتاه هولناکی بازویش را چنان کنار زد که بیلچه از دست‌اش کنده شد. بی‌این‌که به‌فکر محافظت از سرش باشد ده‌سازن دیگر هم زیر آتش دوید اما وقتی خواست سرنیزه را سوار تفنگ کند دید بازویش تکان نمی‌خورد. ناگهان درد مثل سربِ گداخته‌یی که به‌قالب بریزند تو مفاصل‌اش راه کشید. تو شیار زمین دراز شد و بی‌این که بتواند جلو خودش را بگیرد چندین‌بار فریاد زد و درست همین وقت بود که تیر دیگری به‌لمبرش خورد و آهسته در اعماق درد از هوش رفت.

تو تی‌خارتس‌کایا بازوی خرد شده‌اش را بریدند یک تکه از استخوان لگن‌اش را هم برداشتند. پانزده روز تمام تو شکنجه‌ی نومیدی و درد و ملال رخت‌خواب‌گیر بود تا فرستادندش به‌نوواچرکاسک و آن‌جا هم سی روزی را به‌حال استیصال تو بیمارستان گذراند، با زخم‌بندی و قیافه‌ی حال‌گیرِ پرستارها و دکترها و بوی گس ید و فنول و باقیِ قضایا... اولگا نیکالایونا گاه‌به‌گاه سری به‌اش می‌زد. گونه‌هایش زردیِ مایل به‌سبزی پیدا کرده بود و رختِ عزا اندوهِ تسلاناپذیرِ چشم‌های بی‌اشک‌اش را نمایان‌تر می‌کرد. لیست‌نیتسکی مدت‌های دراز به‌این چشم‌های بی‌رنگ و جلا خیره می‌شد با شرم‌ساری خاموش می‌ماند و آستینِ خالیِ پیرهن‌اش را مثل دزدها زیر پتو قایم می‌کرد. اولگا، انگار به‌خلاف میل خودش، جزییات مرگ شوهرش را از او می‌پرسید اما نگاه‌اش، از این تخت به‌آن تخت می‌رفت و پیدا بود سر به‌هوا گوش می‌دهد.

لیست‌نیتسکی از بیمارستان که مرخص شد به‌دیدن اولگا رفت.

اولگا تا سر پله‌های پیش‌خان ساختمان ازش استقبال کرد و موقعی که لیست‌نیتسکی سر بورش را که داده بود کوتاه کرده بودند پایین آورد تا دست‌اش را ببوسد رویش را برگرداند.

لیست‌نیتسکی صورت را چهارتیغه کرده بود و اونیفرم خوش‌دوخت خاکی رنگ‌اش مثل همیشه سخت برازنده‌ی اندام‌اش بود هرچند که آستین خالی‌اش آدم را نگران می‌کرد: تکه‌ی کوچک نوارپیچ شده‌ی بازویش جورِ بدی می‌پرید.

رفتند تو. لیست‌نیتسکی همان‌جور ایستاده گفت: ـ باریس Baris پیش از مرگ از من خواهش کرد... ازم قول گرفت ... شما را تنها نگذارم.

ـ می‌دانم.
ـ چه‌طور؟
ـ از نامه‌ی آخرش.
ـ آرزوش این بود که ما با هم باشیم... البته طبعاً به‌شرط تمایل شما و این‌که ازدواج با یک مرد معلول آزارتان ندهد... خواهش می‌کنم باور کنید... گرچه در یک چنین شرایطی پیش کشیدن مسأله‌ی دل‌داده‌گی... خوب، بگذریم... من صمیمانه خواهان سعادت شما هستم.
ـ فکرش را کرده‌ام... قبول می‌کنم.
ـ می‌رویم سر ملک پدرم.
ـ بسیار خوب.
ـ ترتیب باقیِ قضایا را هم بعداً خواهیم داد.
ـ حرفی نیست.
لیست‌نیتسکی دست‌اش را که مثل چینی سبک بود با ادب تمام بوسید و موقعی که سرش را بلند می‌کرد سایه‌ی گذرای لب‌خندی را رو لب‌هایش دید.
لیست‌نیتسکی را عشق و نیاز جسمانیِ سنگینی به‌سمت اولگا می‌راند. دیدارشان هر روزه شد... قلب‌اش خسته از واقعیاتِ روزمره‌ی جنگ تشنه‌ی جرعه‌یی رؤیا بود. در عوالم تنهایی شاید برای قایم کردن و زر و زیور بستن به‌عریانیِ خواهش ساده‌ی شهوانی‌اش خودش را جای قهرمانی افسانه‌یی می‌گذاشت و با صبر و حوصله تو خودش پی احساسات برجسته‌یی می‌گشت که تو هیچ‌کس دیگر سراغ نمی‌گرفت. با وجود این یک بالِ رؤیا واقعیت را لمس می‌کرد: چیزی که او را به‌این زنی که تصادفاً پایش به‌زنده‌گیِ او باز شده بود پیوند می‌داد فقط جاذبه‌ی جنسی نبود، رشته‌یی بود که به‌چشم نمی‌آمد. احساسات‌اش را به‌نحو مبهمی تحلیل می‌کرد اما یک‌چیز کاملاً روشن بود و آن این بود که با همه‌ی نقص جسمی و از کار افتاده‌گی‌اش اسیر چنگال غریزه‌ی وحشیِ بی‌افسار و دهنه‌یی بود که می‌گفت: «برای من همه‌چیز مجاز است.»ـ حتا در این روزهای غم و اندوه که اولگا هنوز تلخیِ لطمه‌ی ناکاری را که خورده بود با همه‌ی وجودش می‌چشید لیست‌نیتسکی با ولعی دیوانه‌وار تشنه‌ی آغوش او بود و از آتش حسد به‌مرده‌ی گارچاکوف خاکستر می‌شد... زنده‌گی مثل گرداب هولناکی کف کرده بود. مردهایی که بوی باروت تو دماغ‌شان پیچیده بود و غرش حوادث کر و کورشان کرده بود با حرص و خشونت از لحظه به‌لحظه‌ی زنده‌گی تمتع‌جویی

می‌کردند. شاید لیست‌نیتسکی هم به‌همین جهت برای جوش دادن زنده‌گیِ خودش به‌زنده‌گیِ اولگا این‌قدر عجله نشان می‌داد که شکستِ ناگزیرِ امری را که به‌خاطرش تا آغوش مرگ رفته بود به‌شکلِ مبهمی حس می‌کرد.

طی نامه‌ی مفصلی به‌پدرش خبر داد که دارد ازدواج می‌کند و به‌زودی با همسرش به‌یاگودنویه می‌آیند.

"... دوره‌ی خدمت‌ام تمام شده... البته هنوز هم می‌توانم با همین یک دست به‌کشتار این بی‌سروپاهای شورشی، این «توده»یی که روشنفکرهای روسیه ده‌ها سال راجع‌به‌سرنوشت‌اش ور زده‌اند و اشک ریخته‌اند ادامه بدهم اما حقیقت‌اش این‌که حالا دیگر این‌کار به‌طرز بی‌رحمانه‌یی به‌نظرم بی‌معنی می‌آید... کراسنوف با دنیکین توافق ندارد و در هر دو اردوگاه چیزی جز فضاحت و اسباب‌چینی و آبروریزی و گندکاری حاکم نیست. گاه از این فکر که واقعاً عاقبتِ کار به‌کجا خواهد کشید ترس‌ام برمی‌دارد... من به‌خانه برمی‌گردم تا با همین یک بازویی که برایم باقی مانده شما را به‌آغوش بگیرم، مدتی با شما سر کنم و از دور ناظر قضایا باشم. من دیگر سرباز نیستم، موجودی هستم جسماً و روحاً ناقص. خسته‌ام. تسلیم شده‌ام. بدون شک علت اصلیِ ازدواج‌ام هم جز همین پیدا کردن یک بندرگاهِ امن چیزِ دیگری نبوده."

نامه به‌همین جمله‌ی غم‌انگیز طنزآمیز تمام می‌شد.

تاریخ حرکت‌شان را هفته‌ی بعد معین کرده بودند. از چند روز پیش‌اش لیست‌نیتسکی آمد تو خانه‌ی گارچاکوف بار انداخت. فردای شب اول‌شان اولگا قیافه‌ی خسته و چشم‌های تیره به‌هم رساند. بعد از آن هم به‌خواهش‌های تب‌آلود لیست‌نیتسکی تن می‌داد اما از بغل‌خوابی با او رنج می‌برد و احساس اهانت می‌کرد. لیست‌نیتسکی یا حالی‌اش نبود یا شاید هم نمی‌خواست درک کند که هر کدام‌شان برای اندازه زدن این عشق کِیلِ جداگانه‌یی دارند اما کِیلِ نفرت‌شان یکی است.

یوگنی تا لحظه‌ی حرکت فقط با بی‌میلی و آن‌هم فقط گاه‌گاه به‌آکسینیا فکر کرده بود. همان‌جور که آدم با دست مانع تابش آفتاب می‌شود جلوِ فکر کردن به‌آکسینیا را می‌گرفت اما خاطره‌ها هم مثل اشعه‌ی نور برخلاف میلِ او نفوذ می‌کرد و شکنجه‌اش می‌داد. یک مدت فکر می‌کرد: «رابطه‌مان را حفظ می‌کنیم. قبول خواهد کرد.» ـ اما غیرت شرافت به‌اش نهیب زد و تصمیم گرفت به‌محض رسیدن باش حرف بزند و

... امکان روابط‌شان را قطع کند.

غروب چهارمین روز سفر وارد یاگودنویه شدند. ارباب پیر تا یک‌ورستی املاک‌شان آمده بود. یوگنی از دور پدرش را دید که پایش را به‌زحمت از روی ... تک‌اسبه گذراند و کلاه‌اش را برداشت.

پیره‌مرد با صدای نافذش گفت:ــ آمده‌ایم استقبال مهمان‌های عزیزمان. خب، بگذار خوب ببینم‌تان...

عروس‌اش را ناشیانه بغل کرد و با سبیل سبزتاب‌اش که بوی توتون می‌داد گونه‌هایش را خاراند.

ـ بابا، بیایید تو درشکه‌ی ما. راه بیفت سورچی... ها! باباساشکا، سلام! هنوز هم زنده‌ای؟... پدر، شما بیایید جای من، من می‌نشینم بغل‌دست سورچی.

پیره‌مرد کنار اولگا نشست سبیل‌هاش را دستمال کشید و با تظاهر به‌بی‌اهمیتیِ نقص عضو پسرش به‌او نگاه کرد.

ـ خب پسرجان، چه‌طوری؟

ـ از دیدن‌تان فوق‌العاده خوش‌حال‌ام.

ـ که‌این‌جور! ناقص شده‌ای.

ـ ناقص دیگر... بله. چه می‌شود کرد؟

پیره‌مرد یوگنی را با سنگ‌دلیِ روآتی نگاه می‌کرد و می‌کوشید اندوه‌اش را زیر خشونت پنهان کند و از نگاه کردن به‌آستین خالیِ او که زیر کمربند اونیفرم فرورفته بود طفره برود.

یوگنی شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ــ مهم نیست، دیگر عادت کرده‌ام.

پیره‌مرد بی‌درنگ گفت:ــ البته که عادت می‌کنی. عمده این است که سر آدم سلامت باشد. ... اما راستی با یک حامی برگشته‌ای ها! مگر نه؟ یک اسیر فوق‌العاده زیبا با خودت آورده‌ای.

یوگنی از لطیفه‌پرانیِ کهنه و بی‌مزه‌ی پدرش کیفور شد و با چشم از اولگا پرسید: «چه جور دیدی‌اش؟» ـ و از نگاه گرم و لب‌خند شادش فهمید از او خوش‌اش آمده.

اسب‌های سنجابیِ دورگه درشکه را تو سرازیری به‌سرعت می‌کشیدند. ساختمان‌ها و کاکل سبزِ باغ‌ها و خانه با دیوارهای سفید و افراهایی که جلو پنجره‌ها را گرفته بود از بالای پشته به‌چشم خورد. اولگا باهیجان گفت:ــ چه قشنگ است

این‌جا! وای چه‌قدر قشنگ است!

تازی‌های سیاه ملک جست‌وخیزکنان رسیدند. باباساشکا به‌یکی‌شان که می‌خواست تو تک‌اسبه بجهد از پشت سر قنوتی حواله کرد و با خشم داد زد:ـ گم‌شو چموش! می‌روی زیرِ چرخ.

یوگنی رو به‌تو و پشت به‌اسب‌ها نشسته بود و گاه‌گاه که اسب‌ها خره می‌کشیدند باد قطرات ریزی به‌پشت گردن‌اش می‌پاشاند. لب‌خندزنان به‌پدرش و اولگا، و به‌جاده که خوشه‌های گندم روش پخش بود و به‌پشته که کم‌کم قد راست می‌کرد و یال دوردست تپه‌ها و افق را می‌پوشاند نگاه می‌کرد.

اولگا گفت:ـ چه‌جای دنجی! چه آرامشی!

و با لب‌خند پرواز خاموش زاغی‌ها را بالای جاده و گریز بته‌های افسنتین و اسپرک را از دو سمت درشکه دمبال کرد.

ارباب چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:ـ آمده‌اند پیشواز.

ـ کی؟

ـ آدم‌هامان.

یوگنی سربرگرداند. هنوز قیافه‌ها را تشخیص نمی‌داد اما حس کرد یکی از زن‌ها آکسینیا است، و صورت‌اش گُر گرفت. انتظار داشت چهره‌ی آکسینیا پـر از خشم و نفرت باشد اما وقتی درشکه با تلق‌وتلوق شادش به‌دروازه رسید و یوگنی با دل پرتپش به‌سمت راست‌اش نگاه کرد از دیدن صورت خندان آکسینیا که شادیِ دل‌اش را قایم می‌کرد یکه‌خورد. بار سنگینی از دوش‌اش پایین افتاد. مطمئن شد و با تکان خفیف سر سلام‌اش کرد.

اولگا با نگاه تحسین‌آمیزی به‌آکسینیا اشاره کرد و گفت:ـ چه زیباییِ لوندی! کیه این زن؟... چه خوش‌گلیِ اغوا کننده‌یی دارد، نه؟

یوگنی که دل و جرات‌اش را به‌دست آورده بود با صدای آرام و خون‌سردی گفت:ـ بله. زن زیبایی است. خدمت‌کارمان است.

□

حضور اولگا تو سرتاسر خانه حس می‌شد:

نه ارباب پیر که عادت داشت تمام روز را با پیرهن‌خواب و زیرشلواریِ گرم بافته‌گی تو خانه بگردد دستور داد سرداری‌ها و یکی از شلوارهای امیرلشکری‌اش را

که بوی نفتالین می‌داد از یخ‌دان درآرند. او که در مورد هر چیز مربوط به‌خودش آن اندازه لاقید بود حالا برای کم‌ترین چروکی که رو پیرهن اتو شده‌اش می‌دید سر آکسینیا هوار می‌کشید و صبح اگر چکمه‌اش را واکس نزده دست‌اش می‌داد چپ و چوله نگاه‌اش می‌کرد. پیره‌مرد آب و رنگی به‌هم رساند و یوگنی از دیدن برق گونه‌های پاک‌تراش شده‌اش خوش‌حال و متعجب شد.

آکسینیا که حادثه‌ی بدی را پیش‌بینی می‌کرد همه‌جوره به‌خودش فشار می‌آورد که خانم جوان خانه را راضی نگه دارد و کار خوش‌خدمتی را به‌خاک‌ساری و چاپلوسی کشانده بود. لوکه‌ریا هم خودش را چهار شقه می‌کرد که غذاهای اشتهاآور بپزد و توفیق‌اش در این راه با ترتیب دادن انواع سوس‌هایی که از خودش درمی‌آورد بیش از آن شد که خیال می‌کرد. حتا بابا ساشکای پاتال بی‌حس و حال هم از تأثیر وضعی که تو یاگودنویه پیش آمده بود برکنار نماند: یک روز ارباب دمِ پله‌های ورودیِ ساختمان تو سینه‌اش درآمد با قیافه‌ی برافروخته به‌اشاره‌ی انگشت خواست‌اش پیش و درحالی‌که چشم‌هاش را به‌وضع ترس‌آوری می‌چرخاند به‌اش گفت:ـ این‌چه وضعی است مادرسگ؟ به‌چاک تمبان صاحب مرده‌ات سری زده‌ای؟

بابا ساشکا گستاخانه جواب داد:ـ نه. چه‌اش است مگر؟

اما در ضمن از این بازخواستِ ناگهانی و از لرزش صدای ارباب کمی نگران شد.

ـ ناکس! تو این خانه یک خانم جوان هست. خیال داری مرا دق‌کش کنی؟ چرا دکمه‌های وامانده تمبان‌ات را نمی‌اندازی بز بوگندو؟... ها؟

انگشت‌های چرک باباساشکا لای پاچه‌ی شلوارش کشیده شد و ردیف دراز دکمه‌های نخاله را مثل شستی‌های آکوردیون بی‌صدایی طی‌کرد. باز، خواست جواب گستاخانه‌یی به‌حساب ارباب‌اش بگذارد اما ارباب که انگار از نو جوان شده بود چنان پایی به‌زمین کوبید که تخت چکمه‌ی نوک تیز از جیرجیر افتاده‌اش ورآمد. فریاد کشید:ـ به‌طرف تویله / قدم / رو!... به‌لوکه‌ریا دستور می‌دهم بیندازدت تو پاتیل آب‌جوش... برو چرک‌هات را قشو بکش، بی‌آبرو!

یوگنی استراحت می‌کرد. با تفنگ تو دره‌های خشک می‌گشت و دوروبر کشت‌های درو شده‌ی ارزن کبک شکار می‌کرد. چیزی که آزارش می‌داد موضوع آکسینیا بود. یک روز عصر پدرش صداش زد و بعد از آن که از سر احتیاط نگاهی به‌در

کرد در حالی که چشم‌اش را از او می‌دزدید گفت:ـ من، می‌بینی، باید ببخشی‌ام که تو کارهای شخصی‌ات دخالت می‌کنم... منتها مایل‌ام بدانم درمورد آکسینیا چه خیالی داری؟

عجله‌ی یوگنی برای روشن کردن سیگار، لُوش داد. عین روزِ ورودش تا بناگوش قرمز شد و با احساس قرمز شدن صورت‌اش باز هم قرمزتر شد. صادقانه اعتراف کرد که:ـ نمی‌دانم... واقعا نمی‌دانم.

پیره‌مرد خیلی جدی گفت:ـ ولی من می‌دانم... همین حالا برو باش حرف بزن، به‌اش پول پیشنهاد کن ازش بخواه که برود. یکی را جاش پیدا می‌کنیم.

یوگنی به‌ساختمان خدمت‌کارها رفت. آکسینیا پشت به‌در مشغول خمیر گرفتن بود. کتف‌هاش رو پشت‌اش که در وسط فرورفته‌گیِ چشم‌گیری داشت می‌جمبید. ماهیچه‌هاش تو بازوهای پُرِ سبزه‌اش که تا بالای آرنج عریان بود بازی می‌کرد. یوگنی به‌گردن پوشیده از کرک‌های پیچاپیچ‌اش چشم دوخت و گفت:ـ آکسینیا، لطفاً یک دقیقه...

آکسینیا به‌سرعت وا گشت. سعی کرد به‌صورت‌اش که از خوش‌حالی می‌درخشید حالت خدمت‌کاری و بی‌اعتنایی بدهد اما یوگنی دید که موقع پایین کشیدن آستین‌ها انگشت‌هاش چه‌جور می‌لرزید.

ـ الانه می‌آیم.

نگاه ترسانی به‌طرف آشپز انداخت و بی‌این که بتواند شادی‌اش را لاپوشانی کند لب‌خندزنان دمبال یوگنی راه افتاد.

سر پله‌ها یوگنی به‌اش گفت:ـ برویم توی باغ. بات حرف دارم.

آکسینیا خوش‌حال و مطیع گفت: «چشم.» ـ فکر کرد روابط‌شان دارد مثل سابق روبه‌راه می‌شود.

راه که افتادند یوگنی پرسید:ـ می‌دانی چرا صدات کردم؟

آکسینیا لب‌خندزنان تو تاریکی دست‌اش را گرفت، اما یوگنی با حرکت تندی دست‌اش را پس کشید. آکسینیا همه چیز را فهمید و، ایستاد.

ـ چه‌کارم دارید یوگنی نیکالایه‌ویچ ؟ من از این‌جا دورتر نمی‌آیم.

ـ باشد. همین‌جا هم می‌توانیم حرف بزنیم. کسی نمی‌شنود.

یوگنی که برای حرف زدن عجله داشت تو تور نامریی کلمه‌ها گیر می‌کرد.

ـ باید وضع مرا درک کنی. من دیگر نمی‌توانم مثل سابق با تو باشم... نمی‌توانم

بات زنده‌گی کنم... می‌فهمی؟ حالا دیگر من ازدواج کرده‌ام. مرد باشرفی هستم، نمی‌توانم شیطنت کنم. وجدان‌ام به‌ام اجازه نمی‌دهد.

این‌ها را می‌گفت و از قلمبه سلمبه‌هایی که می‌پراند خجالت می‌کشید.

تازه شب از افق تاریک مشرق پیداش می‌شد.

قسمتی از آسمان که از آفتاب رو به‌افول شعله‌ور بود هنوز طرف مغرب قرمز می‌زد.

تو خرمن‌جا، برای استفاده از هوای خوش تو روشناییِ فانوس خرمن می‌کوبیدند. نبض ماشین تند و تب‌آلود می‌زد. کارگرها بلندبلند باهم گفت‌وگو می‌کردند. کارگری که بافه‌ها را پساپس تو شکم سیری‌نشناس ماشین می‌تپاند، یک بند با صدای گرفته‌ی شادش می‌گفت: «بفرست! بفرست! بفرست!» ... سکوت باغ عمیق‌تر می‌شد. بوی گزنه بود و بوی گندم و بوی شبنم.

آکسینیا جواب نمی‌داد.

ـ خب. چه می‌گویی؟ چرا حرفی نمی‌زنی آکسینیا؟

ـ چی‌دارم بگویم.

ـ پول‌ات می‌دهم... باید از این‌جا بروی. خیال می‌کنم خودت هم موافق باشی... برایم سخت است که هر ور بچرخم با تو روبه‌رو بشوم.

ـ تا آخر ماه همه‌اش هشت روز مانده. می‌توانم تا آن وقت بمانم؟

ـ البته که می‌توانی. چرا که نه.

آکسینیا کمی ساکت ماند و بعد مثل آدم‌های کتک‌خورده یک‌وری و خجولانه به یوگنی نزدیک شد. گفت:ـ خب دیگر. می‌روم... نمی‌خواهی یک دفعه‌ی دیگر با من مهربان باشی؟ احتیاج است که این‌جور بی‌حیام کرده... نمی‌دانی تو تنهایی چه‌قدر سختی کشیدم. ژنی‌یا ženiyâ[1] راجع به‌من فکرهای بد نکن...

صدایش خشک و زنگ‌دار بود. یوگنی که زور می‌زد بفهمد حرف‌اش جدی است یا نه پرسید: ـ منظورت چیه؟

به‌حال عصبی سرفه کرد و ناگهان حس کرد آکسینیا خجولانه پی دست او می‌گردد.

پنج دقیقه بعد از لای بته‌های خیس و معطرِ سگْ انگور بیرون آمد. تا دم نرده‌ها

---

۱. مخفف محبت‌آمیز یوگنی است.

رفت و ضمن کشیدن سیگار سعی کرد سر زانوهای شلوارش را که از شیره‌ی علف سبز شده بود با دست‌مال پاک کند.

وقتی از پله‌های جلو عمارت بالا می‌رفت سر برگرداند و تو بازتاب زرد پنجره‌های ساختمان خدمه، قامت کشیده‌ی آکسینیا را دید که موهایش را مرتب می‌کرد و لب‌خندزنان به‌آتش چشم دوخته بود.

۶

نیِ بوریا رسیده بود. استپ فرسنگ‌ها فرسنگ از نقره‌ی مواج پوشیده بود. باد ساقه‌ی نرم را می‌خماند، خودش را جابه‌جا روی آن ولو می‌کرد، پوست‌اش را می‌کند، قوزش می‌داد و امواج شیری‌رنگ را گاه به‌سمت جنوب خم می‌کرد گاه به‌سمت مغرب. گذر باد از هرجا که می‌افتاد جگن سر به‌دعا خم می‌کرد و رو پشت روشن‌اش تا دیرگاه شیار تیره‌یی باقی می‌ماند.

گیاه‌های دیگر از هر رنگ و تیره‌یی گل ریخته بود. رو یال تپه‌ها افسنتین آفتاب‌سوز غم‌زده سر به‌زیر انداخته بود. شب‌های کوتاه به‌شتاب می‌گذشت. رو آسمان قیری، ستاره از حدوحساب بیرون بود. ماه ـ خورشیدک قزاقی ـ که از کنار تراشیده می‌شد نور سفید بخیلانه‌یی می‌پراکند. راه دراز کهکشان راه باقیِ ستاره‌ها را می‌برید. هوا غلیظ وگس بود و باد، خشک و افسنتین‌بو. خاک سَرمست از تلخیِ پرقدرت افسنتین، تشنه‌ی جرعه‌یی خنکی بود. جاده‌های سرفراز ستاره‌ها که هرگز نه لگدکوب انسان شده بود و نه سم‌کوب اسبان، از پهن‌دشت آسمان محو می‌شد. بذر بی‌حاصل ستاره‌ها، در آسمان خشک سیاه، مثل خاک سیاه، نه نیش می‌کشید نه نگاهی را به‌جوانه‌یی شاد می‌کرد. ماه شوره‌زارِ خشکیده‌یی بود و استپ، یک‌پارچه خشکی و پژمرده‌گی. همه‌جا نغمه‌ی تیز و پایان‌ناپذیر بلدرچین بود و همه‌جا صدای فلزیِ سیرسیرک.

روزها سوزان و خفقان‌آور است سرشار از دمه‌یی‌غلیظ. تو لاجوردیِ رنگ باخته‌ی آسمان کوره‌ی تفته‌ی آفتاب است. ابری نیست. بال‌های بی‌تکان گسترده‌ی لاشخور به‌کمانی از فولاد می‌ماند. بازتاب کورکننده‌ی گُلِ نی را تاب نمی‌توان آورد. انگار علف داغ پشم‌شتری‌رنگ دود می‌کند. لاشخور معلق درآبیِ آسمان اندکی

به‌یک‌سو کج می‌شود و سایه‌ی عظیم‌اش بی‌صدا برعلف‌ها می‌سُرَد.

موش‌های صحرایی به‌سستی سوت می‌کشند. موش‌خرماها رو خاک ریزِ زرد رنگِ تازه چرت می‌زنند. استپ سوزان اما مرده است و همه چیز در آن به‌سکونی شفاف فرو رفته. حتا در دور دست‌ترین مرزِ نگاه، پشته‌ی آبی‌رنگ به‌رؤیا می‌ماند: وهم‌آلود است و نامشخص.

استپ زادگاهِ من! باد تلخ یال مادیان‌ها و نریان‌های رمه‌ها را آشفته می‌کند. باد پوزه‌ی خشک اسب‌ها را شور می‌کند و اسب‌ها لب‌های ابریشمین‌شان را با تنفس بوی تلخه و نمک می‌جمبانند و از احساس لذت باد و آفتاب شیهه سرمی‌دهند.

استپ زادگاه من زیر تاق کوتاه آسمان دن! ای پیچ‌وخم دره‌های بی‌آب و آب کندهای سرخِ رُسی! ای بی‌کرانیِ جگن‌زارها با رد سبزه‌پوش سم‌ها که به‌لانه‌ی پرنده می‌ماند! ای پشته‌های خاموش سرشار از فرزانه‌گی که افتخارات زودگریز قزاقی را با خود دارید!ـ من در برابرتان به‌تکریم برخاک می‌افتم و برخاک گس‌ات، ای استپ دن سیراب از خون قزاق که هرگز زنگار نمی‌بندد، بوسه می‌زنم.

□

سری کوچک دارد چون مار. با گوش‌هایِ خُردِ جمبان. عضلات سینه سخت گسترده. ساق‌ها ظریف و نیرومند. مفصل‌ها سرزنش‌ناپذیر. سم‌ها چون سنگِ بسترِ رودخانه صیقلی. کپل اندکی درشت و دُم پُرپشت. دونِتْسِ تمام‌عیاری است نژاده. قطره‌یی خون بیگانه در رگ‌هایش نیست و همه چیزش گواه اصالت اوست. اسم‌اش مال‌بروک Mâlbruk است.

دمِ آب‌گیر به‌دفاع از مادیان‌هایش با نریان دیگری نیرومندتر و سالمندتر از خود درافتاده و با این که نریان‌های ایلخی نعل ندارند به‌دست چپ‌اش آسیب رسیده. چراغ‌پا شده‌اند، یک دیگر را گاز گرفته‌اند و باضربه‌ی سم پوست یک دیگر را کنده‌اند.

رمه‌بان آن‌جا نبوده. تو استپ، پاهای داغ چکمه‌پوش خاک‌وخلی را دور از هم دراز کرده پشت به‌آفتاب خوابیده بوده. آن نریان دیگر مال‌بروک را به‌زمین افکنده. بعد به‌جایی بسیار دور از گله فرارش داده و در حالی که دچار خون‌ریزی است همان‌جا رهایش کرده گله‌ی خود و او را برداشته به «دره‌ی گِلی» برده است.

نریان زخمی را به‌استبل بردند و بیطار پای ضرب‌دیده‌اش را چاق کرد.

شش روز بعد میشکا کاشه‌وی که آمده بود گزارش کارش را به‌سرپرست ایلخی بدهد شاهد این واقعه شد: مال‌بروک که غریزه‌ی نیرومند جفت‌خواهی‌اش به‌شدت گل کرده بود افسارش را جوید از اتاقک‌اش زد بیرون مادیان‌های پابسته‌یی را که کنار ساختمان می‌چریدند و مال‌های سواریِ نگهبان‌ها و رمه‌بان‌ها و بیطار و ابواب جمعیِ ایلخی بودند صاحب شد، با گاز گرفتن آن‌هایی که عقب می‌ماندند همه را اول به‌یورغه و بعد به‌تاختِ باخود به‌استپ برد. رمه‌بان‌ها و سرپرست از ساختمان بیرون جستند اما مرغ از قفس پریده بود و فقط توانستند صدای پاره شدن پابندها را بشنوند.

سرپرست ایلخی داد زد: «بی‌شرف پیاده‌مان گذاشت!» ــ اما ته دل از تماشای دور شدن اسب‌ها کیفور بود.

مال‌بروک حوالیِ ظهر مادیان‌های تشنه را به‌آب برد. رمه‌بان‌های پیاده مادیان‌هاشان را گرفتند. میشکا هم مال‌بروک را زین کرد سوار شد برد تو استپ به‌گله‌ی خودش رساند.

میشکا طی دو ماه کار تو ایلخی زنده‌گیِ اسب‌ها را به‌دقت وارسیده بود و هوش و نجابت ذاتی‌شان باعث شده بود نسبت به‌آن‌ها احترام عمیقی احساس کند. اگرچه زیرچشم‌اش جفت‌گیری می‌کردند این عمل همیشه‌گی که تو شرایط کاملاً بدوی‌یی صورت می‌گرفت چنان به‌طور طبیعی پاکیزه و بی‌غل‌وغش بود که خواه‌ناخواه تو ذهن‌اش موجب مقایسه‌هایی می‌شد که مطلقاً به‌نفع آدمی‌زاد جماعت از آب درنمی‌آمد. از این گذشته تو روابط بین خود اسب‌ها هم چیزهاییِ به‌چشم می‌خورد که ما از آن‌ها با صفت «انسانی» یاد می‌کنیم. مثلاً میشکا متوجه شده بود که حراف ــ نریانی که داشت پیر می‌شد و ذاتا شرور بود و با مادیان‌ها رفتار خشنی داشت ــ با مادیان خوش‌گل حناییِ چهارساله‌یی که تو حرم‌سراش بود و چشم‌های درخشان و ستاره‌ی درشتی رو پیشانی داشت کاملاً یک‌جور دیگر تا می‌کرد. کنار او آشفته‌حال و نگران بود و یک‌بند با خرخر سوداییِ فروخورده‌یی بو می‌کشیدش. تو چراگاه دوست می‌داشت سر شرورش را رو کپل مادیان سوگلی‌اش بگذارد و چرتکی بزند. میشکا زیر چشمی تو نخ‌اش بود و می‌دید که عضلات‌اش زیرپوست نازک‌اش می‌لرزد و به‌نظرش می‌آمد که حراف این مادیان را همان‌جور دوست می‌دارد که مردی، سرِپیری، زنی را. ــ یعنی با عشقی شدید و نومیدانه و غم‌انگیز.

میشکا خدمت‌اش را با نهایت دقت و پشت‌کار انجام می‌داد. آتامان استانیتسا که

لابد از خدمت صادقانه‌ی او چیزهایی به‌گوش‌اش رسیده بود اوایل ماه اوت به‌سرپرست ایلخی دستور داد او را به‌اختیار بخش‌داری بگذارد.

میشکا فوری آماده شد. بندوبساط گله‌بانی‌اش را تحویل داد و همان روز بعدازظهر به‌راه افتاد. مادیان‌اش را هی کرد و تنگ غروب نزدیکی‌های کارگین بالای تپه‌یی به‌ارابه‌یی رسید که روانه‌ی ویوشنس‌کایا بود.

سورچی که اوکراینی بود اسب‌های پُرو پَرورده‌ی خیسِ عرق‌اش را هی می‌کرد و مرد بلند بالای چهارشانه‌یی با نیم‌تنه‌ی شهری و شاپوِ نمدیِ خاکستری که پسِ کله‌اش گذاشته بود رو نشیمن‌گاه عقب ارابه تقریباً دراز کشیده بود.

میشکا مدتی دمبال ارابه رفت و شانه‌های پایین افتاده‌ی مردِ کلاهی را که به‌هرتکان برمی‌جست و نوار سفیدی را که به‌جای یخه‌ی گرد و غباری‌اش بود نگاه کرد. یک خورجین سفریِ زرد و یک کوله‌بار که پالتوِ لوله‌شده‌یی رویش بود کنار پای مرد دیده می‌شد. بوی غریب سیگار برگ دماغ میشکا را خاراند. در حالی که مادیان‌اش را به‌محاذات ارابه می‌آورد تو دل‌اش گفت: «لابد یک کارمند دولت است که می‌رود به‌استانیتسا.» ـ اما وقتی نگاهی کجکی به‌زیرلبه‌ی کلاه انداخت دهن‌اش واماند و از وحشت و حیرت مورمورش شد: مسافر ارابه استپان آستاخوف بود که از بی‌حوصله‌گی ته‌سیگار برگ سیاهی را می‌جوید و چشم‌های روشن عبوس‌اش را تنگ می‌کرد. میشکا که باورش نمی‌شد دوباره به‌این قیافه‌ی آشنا که به‌نحو عجیبی عوض شده بود نگاه کرد و بعد از آن‌که یقین‌اش شد طرف خودِ خودِ استپان است که فنرهای ارابه به‌رقاصی‌اش واداشته سرفه‌یی کرد و در حالی‌که از هیجان عرق به‌تن‌اش می‌نشست گفت:ـ ببخشید آقا، شما استپان آستاخوف نیستید؟

مرد با یک حرکتِ سر کلاه‌اش را روپیشانی‌اش آورد و برگشت نگاه‌اش را به‌میشکا دوخت:

ـ چرا، من آستاخوف‌ام. واسه‌چی؟... ببینم... تو خودت کاشه‌وی هستی، نه مگر؟

پا شد و زیر سبیل بلوطیِ اصلاّح شده‌اش لب‌خندی زد اما چشم‌ها و تمام اسباب صورت پیر شده‌اش همان حالت عبوس خودش را حفظ کرد و با خوش‌حالی اما به‌وضعی ناشیانه دست‌اش را آورد پیش.

ـ کاشه‌وی... میخاییل... چه‌تصادفی! خیلی خوش‌حال شدم.

میشکا دسته‌جلو را انداخت روکله‌گیِ زین و دست‌هاش را بلند کرد:

ـ اما آخر چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟... خبر آمد که کشته شده‌ای، و

حالا من دارم کی را می‌بینم؟ خودِ استپان آستاخوف را، حی و حاضر!

صورت‌اش به‌لب‌خندی روشن شد. روی زین می‌جمبید و وول می‌زد اما از ظاهر استپان و صدای خفه و لحن شمرده‌اش دست‌پاچه شد، چنان که خودش هم لحن‌اش را عوض کرد و با این احساس مبهم که بین آن دو دیوار ناپیدایی سر به‌عیّوق کشیده دست‌و بال‌اش را جمع کرد و از آن به‌بعد «شما» خطاب‌اش کرد.

صحبت‌شان کرک انداخت. اسب‌ها آهسته می‌رفتند. در غرب، غروب آفتاب باشکوهی درحال شکفتن بود. ابرهای نیل‌گونی به‌کام شب فرو می‌رفت. بلدرچین‌ها دور از جاده تو بته‌های ارزن می‌خواندند. رو استپ که همهمه و آشوب روز ازش روفته می‌شد سکوت غبارآلودی می‌نشست. تو تقاطع جاده‌های چوکارینس‌کایا Cukârinskâyâ و کروژی‌لینس‌کایا Kružilinskâyâ پرهیبِ نیایش‌گاهی از متن قفاییِ آسمان بیرون جسته بود و توده ابر متراکم آجری‌رنگی درست بالای آن آویزان بود.

میشکا با لحنی شاد پرسید:ـ خب، استپان آندره‌ایچ، نگفتید از کجا می‌آیید.

ـ از آلمان. بالاخره آدم باید برگردد سرخانه زنده‌گیِ خودش.

ـ اما آخر سربازهامان گفتند شما جلوِ چشم آن‌ها کشته شدید!

استپان که انگار از این‌جور سوآل‌ها تو لب بود با لحن خوددار و لاقیدی جواب داد:ـ من دو جا زخمی شدم و دیگران... خب دیگر، به‌امید خدا رهام کردند و رفتند...اسیر آلمانی‌ها شدم، معالجه‌ام کردند فرستادندم به‌کار اجباری.

ـ اقلا دوتا کلام کاغذ هم نفرستادید...

ـ واسه کی مثلاً؟

ته‌سیگارش را دور انداخت و یکی دیگر روشن کرد.

ـ خب، واسه زن‌تان. زن‌تان زنده است و سُرومُر و گُنده.

ـ من که با او زنده‌گی نمی‌کردم. فکر می‌کنم همه می‌دانستند.

استپان این را با لحن خشکی گفته بود. بی‌هیچ حرارتی. صحبت راجع به‌زن‌اش منقلب‌اش نکرده بود.

میشکا که رو قاچ زین خم شده بود با کنج‌کاوی پرسید:ـ تو خارجه دلتان تنگ نمی‌شد؟

ـ اول‌هاش چرا، اما بعد عادت کردم. اوضاع‌ام خوب بود. (و بعد از یک لحظه سکوت گفت:) خیال داشتم همیشه تو آلمان بمانم رعیت آلمان بشوم. امابه‌سرم زد که برگردم و همه چیز را ول کردم آمدم.

و برای اولین‌بار لب‌خندی زد که چین‌های عبوس کنار چشم‌هاش را هم از رو
برد.

ـ و حالا می‌بینید این‌جا تو سرزمین‌مان چه محشرِ خری است؟ همه باهم مشغول جنگ‌اند.

ـ آره. تو جریان‌اش هستم.

ـ از کدام راه آمدید؟

ـ از راه فرانسه. تو مارسی Mârsey واسه نوواراسیسک کشتی گرفتم.

ـ شما را هم بسیج می‌کنند؟

ـ حتماً... خب، تو خوتور چه خبر است؟

ـ خیلی خبرها... نقل‌شان تمامی ندارد.

ـ خانه‌ی من سرپاست؟

ـ باد که بیاید می‌افتد به‌رقاصی.

ـ همسایه‌ها در چه‌حال‌اند؟... پسرهای مه‌له‌خوف زنده‌اند؟

ـ بله.

ـ از زن سابق من خبری دارید؟

ـ هنوز همان‌جاست. تو یاگودنویه.

ـ گریگوری چی؟ باهاش‌است؟

ـ نه. با زن خودش است. با آکسینیای شما به‌هم‌زده.

ـ عجب... خبر نداشتم.

یک دقیقه‌یی ساکت ماندند.

میشکا همان‌جور با کنج‌کاوی تو نخ استپان بود. با لحنی تأییدآمیز و محترمانه درآمد که:ـ پیداست اوضاع‌تان روبه‌راه بوده، استپان آندره‌ایچ. سرولباس‌تان مثل آقاهاست.

ـ آن‌جا همه‌ی مردم تمیز می‌پوشند. (اخم‌اش را هم کشید و دستی به‌شانه‌ی سورچی زد:) یک خرده تندتر!

سورچیِ اخمو قنوت‌اش را تکان داد. اسب‌های خسته تسمه‌ها را کشیدند. چرخ‌ها آهسته دندان‌قروچه رفتند. گاری تو دست‌چاله تکانی خورد. استپان درحالی‌که برای ختم گفت‌وگو پشت‌اش را به‌میشکا می‌کرد ازش پرسید:ـ می‌روی خوتور؟

ـ نه، به‌استانیتسا.

سر دو راهی به‌راست پیچید و رو رکاب‌ها بلند شد:

ـ به‌امید دیدار، استپان آندره‌ایچ!

استپان انگشت‌های زمخت‌اش را به‌طرف لبه‌ی گردوخاکیِ شاپوش برد و خیلی سرد، در حالی که مثل خارجی‌ها رو هر کدام از هجاها تکیه می‌کرد جواب داد:ـ خب، به‌تن درستی!

۷

جبهه از امتداد خطِ فی‌لاناوو ـ پاواری‌نو Filânâvo – Pâvârino می‌گذشت. سرخ‌ها قواشان را تمرکز می‌دادند و مشت‌شان را برای زدن ضربه گره می‌کردند. قزاق‌ها تعرض‌شان را به‌سستی گسترش می‌دادند و چون از لحاظ مهمات به‌شدت در مضیقه بودند سعی نمی‌کردند از مرزهای منطقه پا بیرون بگذارند. تو جبهه‌ی فی‌لاناوو پیروزیِ عملیات دست‌به‌دست می‌شد. تو ماه اوت اوضاع تا حدودی آرام‌تر شد و قزاق‌هایی که از جبهه به‌مرخصی‌های کوتاه‌مدت می‌آمدند می‌گفتند باید برای پاییز منتظر متارکه بود.

پشت جبهه، تو خوتورها و استانیتساها موسمِ درو بود. دست، کم بود. پیره‌مردها و زن‌ها نمی‌توانستند تنگه‌ی کارها را خرد کنند. از این گذشته مدام مجبور بودند با ارابه‌ها مهمات و خواربار به‌جبهه برسانند.

روزی پنج شش ارابه از تاتارسکی مأمور می‌شد پِه‌وپوشنس‌کایا برود صندوق‌های فشنگ و خمپاره بار کند به‌ایستگاهِ فرعیِ آندروپوفسکی Ândropofski برساند. گاهی هم که ارابه کم می‌آوردند همان‌ها را به‌جاهای دورتر مثلاً به‌خوتورهای اطرافِ خوپر می‌فرستادند.

تاتارسکی زنده‌گیِ پرتب‌وتاب اما خفه و خاموشی را می‌گذراند. همه‌ی فکرها گرفتار جبهه‌ی دوردست بود. مردم با دلهره و شکنجه چشم به‌راهِ خبرِ آن‌هایی بودند که تو جبهه می‌جنگیدند. پیدا شدن سروکله‌ی استپان آستاخوف همه‌ی خوتور را به‌جوش‌وخروش انداخت: تو هر بنه‌گاه و سرِ هر خرمن‌جایی صحبت او بود: صحبت مردی که مدت‌ها پیش خاک‌اش کرده بودند و حالا بی‌خبر برگشته بود. مردی که فقط

پیره‌زن‌ها یادش می‌کردند آن هم تو دعای اسیران خاک که: «الاهی روح آن بی‌چاره را هم قرین سعادت بفرما!» ـ خب، برگشتنِ همچین بابایی معجزه نبود؟

استپان تو خانه‌ی زن آنی‌کوشکا منزل کرد اثاث‌اش را آن‌جا برد و در اثنایی که او برایش شکم‌گیره‌یی آماده می‌کرد سری به‌خانه‌ی خودش زد بـا قـدم‌های سـنگینِ کسی که تو ملک خودش می‌گردد محوطه را که از مهتاب روشن بود گز کرد. رفت زیر سابات امبار که نصف سقف‌اش ریخته بود. به‌خانه سری کشید و دستک‌های پرچین را تکانی داد... توخانه‌ی زن آنی‌کوشکا خاگینه روی میز یخ کرده از دهن افتاده بـود و استپان همان‌جور بنه‌گاه‌اش را که از علف هرز پوشیده بود وا می‌رسید. بند انگشت‌ها را درمی‌کرد و مثل کسی که زبان‌اش بسته باشد چیزهای نامفهومی می‌گفت.

همان شب اهل خوتور به‌دیدن‌اش آمدند از زنده‌گیِ دوره‌ی اسـارت‌اش خـبر بگیرند. خانه‌ی آنی‌کوشکا از زن و بچه پر شد. همه عین میخ تویله‌ی چوبی وا ایستاده بودند با دهن‌های باز عین چاله سیاه به‌حرف‌هاش گوش می‌دادند. رو بی‌میلی حرف می‌زد و قیافه‌ی پُر چین و چروک‌اش را لب‌خندی روشن نمی‌کرد. پیدا بود که زنده‌گی، حسابی از ریشه تکان‌اش داده عوض‌اش کرده ازش چیز دیگری درآورده.

صبح روز بعد موقعی که هنوز تو اتاق خوابیده بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دم در خانه آفتابی شد. تو دست‌هاش سرفه‌ی پر سروصدایی کرد و منتظر ماند تا بیدار بشود. از اتاق بوی خنک و نمناک خاک و بوی غریبه‌ی توتون تندی که بیخ گلو را می‌چسبید و آن بوی راه‌های دراز می‌آمد که تا مدت‌ها از مسافر بلند می‌شود.

استپان بیدار شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صـدای کبریت زدن‌اش را شنید. پرسید: «اجازه هست بیایم تو؟» ـ و انگار که می‌خواهد به‌حضور فرد ارشدی مشرف بشود چین و چروک‌های فرضیِ پیرهنِ نو پف‌داری را که ایلی‌نیچ‌نا به‌افتخار همچین ملاقاتی به‌اش پوشانده بود با عجله صاف و صوف کرد.

ـ بفرمایید.

استپان لباس می‌پوشید و در همان حال ته سیگار برگی را مک می‌زد که دودش باعث می‌شد یک چشم هنوز خواب‌آلودش را ببندد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با یک‌جور شرم حضور از درگاه آمد تو و در حالی که از تغییرات قیافه‌ی استپان و سگک‌هـای فلزیِ بندشلوار ابریشمیِ او دست و پایش را گم کرده بود ایستاد و دست سیاه‌اش را که مثل زورق گود کرده بود آورد پیش:

ـ سلام هم‌سایه! از این که زنده و قبراق می‌بینم‌ات...

ـ سلام.

استپان بند شلوار را به‌شانه انداخت شانه‌های پهن و افتاده‌اش را چرخاند و دست‌اش را باوقار تو دست زمخت پیره‌مرد گذاشت. از چشم‌های استپان برق آبیِ کینه می‌جست از چشم‌های کشیده و برجسته‌ی مه‌له‌خوفِ پیر برق سیاه حرمت و، بفهمی‌نفهمی، مختصر تعجب تمسخرآمیزی.

ـ پیر شده‌ای رفیق‌جان، استپان، پیرشده‌ای.

ـ درست است، پیرشده‌ام.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت: «واسه آرامش روحات مراسم طلب آمرزش گذاشتیم. درست مثل مراسم گریشکای خودم...» ـ و حرف‌اش را برید و از این که بند را آب داده بود احساس خیتی کرد و کوشید بی‌مبالاتی‌اش را رفع و رجوع کند.

ـ به‌لطف خدا تن درست و سلامت برگشت... آره، واسه گریشکای خودمان هم مجلس ترحیم گذاشتیم که، یکهو مثل العازر[1] زنده شد و برگشت به‌خانه. جخ صاحب دو تا بچه هم شده و زن‌اش ناتاشا هم به‌حمدالله سالم است. خدا را هزار بار شکر! زن نازنینی است... خب، توچه طوری پسر جانم، حال و احوال‌ات خوب است؟

ـ خوب است، آره، ممنونم.

ـ به‌دیدن همسایه‌ات که می‌آیی، ها؟ بیا سرافرازم کن بنشینیم باهم گپی بزنیم.

استپان اول دعوت‌اش را رد کرد اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دل‌خور شد و اصرار کرد تا بالاخره استپان را از رو برد. دست و صورت‌اش را شست و موهای اصلاح شده‌اش را به‌عقب شانه کرد و در جواب پیره‌مرد که پرسید: «کاکل‌ات چی شد؟ فروختی‌اش؟» لب‌خندی تحویل‌اش داد و شاپوش را با حرکتی چنین و چنان به‌سر گذاشت و پیشاپیش او به‌حیاط رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ چنان ابراز محبت تملق‌آمیزی به‌خرج می‌داد که استپان تو دل‌اش گفت: «می‌خواهد خاطره‌ی توهین گذشته یادم برود.»

ایلی‌نیچ‌نا برای انجام خرده فرمایشاتی که شوهرش با اشاره‌ی سر و چشم صادر می‌کرد تو مطبخ مثل فرفره دور خودش می‌چرخید و یک‌بند ناتالیا و دونیاشکا را دست‌پاچه می‌کرد و میز را به‌دست خودش می‌چید. زن‌ها گاهی به‌طرف استپان که زیر شمایل‌ها نشسته بود نگاه‌های کنج‌کاوانه‌یی می‌انداختند نیم‌تنه و یخه و زنجیر

---

۱. العازر (لازاروس) در اسطوره‌های مسیحیت نام مرد مرده‌یی است که به‌خواست عیسا مسیح زنده شد.

ساعت نقره و اصلاح سرش را می‌کشیدند و لب‌خندهای متعجبانه‌یی تحویل هم می‌دادند که به‌زحمت می‌شد قایم‌شان کرد. داریا که با قیافه‌ی برافروخته از بیرون برگشته بود از خجالت خندید و همان‌جور که با گوشه‌ی پیش‌بند کنج لب‌های ترِ بف‌اش را پاک می‌کرد با نازک کردن پشت چشم‌ها گفت:ـ اوا، هم‌سایه! جاتان نیاوردم. دیگر اصلاً به‌قزاق‌ها نمی‌برید! پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سرِضرب یک بتری عرق گذاشت رومیز مثل برق توپیِ درش را برداشت عطر تلخ دلچسب‌اش را بو کشید بنا کرد تعریف و تمجید کردن که:ـ به‌به! باغات آباد! بزن ببین چه مالی است! عرق خانه‌گی! کبریت نزدیک‌اش ببری تا ته با شعله‌ی آبی می‌سوزد.

مثل قاشقِ نشسته از هر دری صحبت کردند. استپان با بی‌میلی شروع کرد اما چند جرعه که بالا رفت شنگول شد و چانه‌اش راه افتاد.

ـ حالا دیگر باید به‌فکر زن گرفتن باشی هم‌سایه.

ـ چه فرمایشاتی می‌کنی! زن قبلی‌ام را چه کنم؟

ـ قبلی‌یه؟... خب، قبلی‌یه... فکر می‌کنی زن قبلی‌ات هنوز هم مالی باشد؟ زن به‌مادیان می‌ماند: تا وقتی سوارش می‌شوی که دندان‌های جوخوری‌اش سابیده نشده باشد... حالا یک جوان‌اش را برایت گیر می‌آریم.

استپان که دیگر حسابی لول شده بود و کم‌کم به‌لهجه‌ی آبا اجدادی‌اش حرف می‌زد گفت:ـ عجالتاً که اوضاع همه چیز قاراشمیش است و اصلاً موقع زن گرفتن نیست. یک ده روزی مرخصی می‌گیرم بعد خودم را به‌بخش‌داری معرفی می‌کنم و می‌روم جبهه.

به‌زودی رخصت خواست و پاشد رفت، نگاهِ ستایش و تحسین داریا را با خودش برد و مایه‌های بحث و ورّاجی را جا گذاشت:

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که آشکارا از این که استپان دعوت‌اش را رد نکرده پا شده بود بی‌بغض و کینه‌ی شتری به‌خانه‌اش آمده بود کبک‌اش خروس می‌خواند بنا کرد تعریف‌اش را کردن که:ـ ناکس چه سواد و معلوماتی به‌هم زده! حرف زدن‌اش را دیدید؟ عین یک رییس مالیه یا یک شازده!... وقتی رفتم سراغ‌اش تازه بیدار شده بود. یک جفت تسمه‌ی ابریشمی انداخت رو شانه‌هاش که سگک‌های فلزی داشت. عین اسب به‌خدا، هم پشت‌اش را پوشاند هم سینه‌اش را. حالا دیگر معنی‌اش چیه و به‌چه دردی می‌خورد، خدا عالم است. همه چیزش از بیخ مثل آدم‌های تحصیل‌کرده شده.

از مطالب استپان این‌جور دست‌اش آمده بود که خیال دارد بعد از تمام شدن

خدمت‌اش تو خوتور بماند خانه‌اش را تعمیر کند و به‌کشاورزی‌اش سر و سامانی بدهد. استپان ضمن صحبت گفته بود اسباب کارش فراهم است، و همین باعث شده بود تو فکر پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ کلی خیالات سخت وقت‌گیر و یک دنیا حرمت و احترام نسبت به‌استپان آستاخوف به‌وجود بیاید. گفت: ـ پول که دارد. همین‌جوری‌اش هم پیداست. لاشخور بی‌همه چیز کلی مایه‌تیله جور کرده. دیگران که اسیر می‌شوند برگشتنا مثل بچه‌ی تازه‌زا کون‌شان لخت است، اما سر و وضع این را دیدید؟... لامذهب یا زده یکی را کشته یا یک مادرمرده‌یی را لخت کرده.

□

روزهای اول را استپان توخانه‌ی زن آنی‌کوشکا استراحت می‌کرد و به‌ندرت تو خوتور آفتابی می‌شد. همسایه‌ها زاغ‌اش را چوب می‌زدند و هر حرکت‌اش را تعبیر و تفسیری می‌کردند که: ها! منظورش فلان چیز نبود؟ـ حتا از زن آنی‌کوشکا زیرپا کشی می‌کردند که چه خیالاتی تو سرش است. اما زنک دهن‌اش را قرص نگه می‌داشت خودش را به‌دانستن و نگفتن می‌زد یا وانمود می‌کرد که از چیزی خبر ندارد.

صبح یک روز شنبه وقتی شستِ جماعت خبردار شد که زنکه اسبی از مه‌له‌خوف‌ها کرایه کرده و کله‌ی سحر راه افتاده و معلوم نیست کجا رفته شایعات قوت بیشتری گرفت اما فقط خود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بود که توانست حقیقت قضیه را حدس بزند. در حالی‌که داشت اسب را به‌گاری می‌بست چشمک‌زنان دمِ گوش ایلی‌نیچنا گفت: «می‌رود سراغ آکسینیا.» ـ و اشتباه هم نکرده بود. زنکه به‌یاگودنویه می‌رفت تا از آکسینیا بپرسد آیا حاضر است گذشته‌ها را فراموش کند و برگردد پیش شوهرش؟

آن‌روز استپان به‌کلی خودداری و آرامش‌اش را از دست داده بود. تا غروب تو خوتور پرسه زد. مدت درازی جلو خانه‌ی موخوف رو مهتابی نشست با سرگه‌ی پلاتونوویچ و آتیوپین «تسا تسا» از آلمان و زنده‌گی‌اش تو آلمان و برگشتن‌اش از راه فرانسه و دریا باشان گپ زد و در همان‌حال که می‌گفت یا شکایت‌های موخوف را از اوضاع روزگار می‌شنید دم‌به‌دم با نگرانی به‌ساعت‌اش نگاه می‌کرد.

غروب بود که زن آنی‌کوشکا از یاگودنویه برگشت و همان‌جور که داشت تو آشپزخانه‌ی تابستانی شام آماده می‌کرد تعریف کرد که:ـ آکسینیا از شنیدن خبر برگشتن ناگهانی‌ات به‌وحشت افتاد و راجع به‌ات کلی چیز پرسید و دست آخر هم گفت

به‌ات بگویم بهتراست اصلاً پمبه‌ی برگشتن او را از گوش‌ات بیرون بیاری.

زن آنی‌کوشکا که از حسادت می‌سوخت و آه‌های رشک و حسدش را فرو می‌داد گفت:ـ همچین احتیاجی هم به‌برگشتن ندارد. واسه چی برگردد؟ آن‌جا مثل خانم‌ها زنده‌گی نمی‌کند، که می‌کند. آبی زیرپوست‌اش نیفتاده، که افتاده. پوست سفیدی به‌هم نزده، که زده. کارهای سخت می‌کند، که نمی‌کند... بیشتر از این چی می‌خواهد؟ اگر بگویم چه‌لباسی تن‌اش بود باورت نمی‌شود. با این‌که روز تعطیل نبود دامنی تن‌اش بود به‌سفیدیِ برف و دست‌هاش از تمیز هم تمیزتر بود...

گونه‌های استپان گل انداخت و تو چشم‌های روشن‌اش که به‌زمین دوخته بود شعله‌های خشم و غم روشن و خاموش می‌شد. سعی کرد فنجان لعابی‌یی که با آن از تغار ماست برمی‌داشت تو دست‌اش نلرزد. با کندیِ حساب‌شده‌یی پرسید:

ـ به‌عقیده‌ی تو از وضع زنده‌گی‌اش راضی است؟

ـ پس چی؟ هر کسِ دیگر هم که بود راضی بود.

ـ از وضع من خبر گرفت؟

ـ چه‌جور هم! اولی که گفتم برگشته‌ای رنگ‌اش شد مثل گچِ دیوار.

استپان بعد از شام رفت تو حیاط که کف‌اش را علفِ هرز گرفته بود.

شفق کوتاه تابستانی از راه نرسیده پریده بود. طبل‌های ماشین بوجاری تو خنکای نمناک شب به‌وضع آزاردهنده‌یی می‌کوبید. هر صدایی گوش‌خراش‌تر شنیده می‌شد. زیر ماه زردتاب پرلک و پک هم همان جنب‌وجوش‌ها در جریان بود: خرمنِ روز کوبیده را شب باد می‌دادند و گندم پاکیزه را شبانه به‌امبار می‌بردند. عطر گرم و دبش گندم تازه بوجار و خاکه سبوس خوتور را برمی‌داشت. جایی نزدیک‌های میدان یک خرمن‌کوب بخاری زمین و زمان را می‌لرزاند. سگ‌ها پارس می‌کردند. از خرمن جای دوری ترانه‌ی سنگینی به‌گوش می‌رسید. دن رطوبت بی‌مزه‌یی به‌هوا می فرستاد.

استپان به‌پرچین حیاط تکیه داد و مدت‌درازی به‌جریان تند دن که از آن سمت کوچه پیدا بود و به‌جاده‌ی آتشین پیچاپیچی که ماه به‌طور مورب رو آب رسم کرده بود چشم دوخت. چین‌های کوچک پرپیچ و تابی با جریان آب پیش می‌رفت. آن‌سمت رودخانه سپیدارها چرت می‌زدند. استپان رفته‌رفته گرفتار اضطراب مقاومت ناپذیری شد.

□

سحر بارانَکی زد اما آفتاب که درآمد ابرها پراکنده شد و دو ساعتی که گذشت فقط گل و شل خشکیده‌ی دو طرف ردِ چرخِ رانه‌ها به‌بارانی که آمده بود شهادت می‌داد.

استپان پیش‌ازظهر به‌یاگودنویه رسید. با حالی هیجانی مهاریِ گاری را به‌دروازه بست و با قدم‌های سنگین اما محکمی به‌طرف ساختمان خدمت‌کارها رفت.

محوطه‌ی وسیع پوشیده از علف‌های آفتاب‌سوز خلوت بود. مرغ‌ها کنار استبل تو پهن‌ها پاپَلَک می‌کردند. خروسی به‌سیاهیِ زاغ رو پرچینِ فرو ریخته‌یی می‌خرامید و با تظاهر به‌این‌که رو پرچین به‌قصد شکار خرخاکی است مرغ‌ها را صدا می‌زد. چند تا تولهِ شکاریِ چاق و چله کنار درشکه‌خانه تو خنکا خوابیده بودند. شش تا توله‌سگ شکاریِ دُم بریده که مادرشان، ماده سگ جوانی را که شکم اول‌اش بود به‌زمین انداخته بودند، به‌پاهای کوچولوشان تکیه داده بودند و ممه‌های نرم خاکستری‌اش را مک می‌زدند. رو آن قسمت از شیروانیِ حلبیِ عمارت اربابی که تو سایه بود هنوز شبنم می‌درخشید.

استپان وارد ساختمان مسکونیِ خدمه شد به‌دقت هر طرف را نگاه کرد و از آشپزِ چاق پرسید:ـ می‌توانم آکسینیا را ببینم؟

آشپز صورت پرچین خیس عرق‌اش را با پیش‌بندش پاک کرد و رو کنج‌کاوی پرسید:ـ شما؟

ـ این‌اش به‌شما مربوط نیست. آکسینیا کجاست؟

ـ پیش ارباب است. صبر کنید.

استپان نشست با حرکتی که خسته‌گیِ زیادش را نشان می‌داد شاپوش را گذاشت سر زانوش. آشپز دیگ‌های فلزی‌اش را تو تنور می‌گذاشت و بی‌این که دیگر به‌او محل بگذارد تق و توق چنگک و سه‌پایه‌ها را درآورد. مطبخ بوی ترش پنیر سفید و رازک می‌داد. مگس‌ها مثل بذر سیاهی دودکش تنور و دیوارها و میزی را که پوشیده از آرد بود پوشانده بودند. استپان با بی‌صبری گوش تیز کرده بود و انتظار می‌کشید. صدای قدم‌های آشنای آکسینیا چنان از رو نیمکت پراندش که شاپو از سر زانوش افتاد.

آکسینیا که یک بغل بشقاب دست‌اش بود آمد تو رنگ‌اش مثل مرده پرید و گوشه‌های دهن گوشتالودش به‌لرزه افتاد. همان‌جور که بشقاب‌ها را به‌سینه فشار

می‌داد ایستاد و چشم‌های وحشت‌زده‌اش به‌استپان خیره ماند. بعد خودش را از جا کند رفت جلو و بشقاب‌ها را گذاشت روی میز.

ـ سلام.

استپان مثل آدم‌هایی که تو خواب‌اند آرام و سنگین نفس می‌کشید. لب‌خند یخ‌زده‌یی لب‌هایش را از هم دور کرده بود. بی‌این‌که چیزی بگوید خم شد دست‌اش را آورد جلو. آکسینیا با دست اشاره کرد و گفت:ـ برویم اتاق من.

استپان شاپوش را مثل چیز سنگینی از زمین برداشت. خون تو سرش می‌زد و چشم‌هایش را تار می‌کرد. وقتی وارد اتاق شدند و دو طرف میز کوچک نشستند آکسینیا زبان‌اش را رو لب‌های خشک‌اش کشید و به‌ناله‌یی پرسید:ـ از کجا می‌آیی؟

استپان مثل مست‌ها حرکت مبهمی به‌دست‌اش داد و با نشاطی قلابی و با همان لب‌خند شادی و دردی که هیچ وقت از لب‌هایش دور نمی‌شد گفت:ـ اسیر بودم...آمده‌ام ببینم‌ات آکسینیا.

با حرکت ناشیانه‌یی از جا پرید بسته‌ی کوچکی از جیب‌اش آورد بیرون با بی‌حوصله‌گی و بی‌این‌که قادر باشد جلو لرزش دست‌هاش را بگیرد لفاف‌اش را کند ساعت مچیِ نقره‌ی زنانه‌یی را با انگشتری که نگین آبیِ کم‌قیمتی داشت از آن آورد بیرون کفِ دستِ عرق‌کرده‌اش پیش برد اما آکسینیا از صورت استپان که دیگر پاک برایش غریبه بود و این لب‌خند خاکسارانه هم به‌کلی از این‌رو به‌آن روش کرده بود چشم برنداشت.

ـ بگیر. این‌ها را واسه تو آورده‌ام. خب ما باهم زنده‌گی‌ها کرده‌ایم نه.

آکسینیا که لب‌هاش مثل مرده بی‌رنگ شده بود زمزمه‌وار گفت:ـ چه فایده دارد... صبر کن ببینم...

ـ بگیر دِ... سعی نکن سنگ رویخ‌ام کنی... دیگر باید از این‌جور بچه‌بازی‌ها دست برداریم.

آکسینیا صورت‌اش را با دست‌ها پوشاند پا شد پس‌پسکی رفت طرف آتش‌دان.

ـ می‌گفتند کشته شده‌ای...

ـ تو هم خوش‌حال...

جواب‌اش را نداد. با آرامش بیشتری شوهرش را از بالا تا پایین وارسید و بی‌هیچ علتی چین‌های نداشته‌ی دامن‌اش را که به‌دقت اتو شده بود صاف‌وصوف کرد. دست‌ها را پشت‌سرش تو هم‌انداخت و گفت:ـ زن آنی‌کوشکا را تو پیش‌ام فرستادی؟

به‌ام‌گفت تو خواسته‌ای من برگردم پیش‌ات که باتو... یعنی باهم... زنده‌گی...

استپان پرید تو حرف‌اش که:ـ خب... چی جواب‌اش دادی؟

ـ نه! (و باز با صدای خشکی تکرار کرد:) نه... گفتم نه! گفتم دیگر بیاش نیستم.

ـ چرا آخر؟

ـ یکی از آن، که عادت زنده‌گیِ آن شکلی از سرم افتاده دیگر... دوم از آن: حالا دیگر خیلی دیر شده... دیگر خیلی خیلی دیر شده.

ـ من خیال دارم بچسبم به‌کارهای کشت و زراعت‌ام. رو همین‌اصل هم پاشده‌ام از آلمان آمده‌ام. گو این که آن‌جا که بودم هم همه‌ی فکر و ذکرم همین بود... تو خیال داری چی بشوی آخر؟... گریگوری که غال‌ات گذاشت و رفت... مگر این که یکی دیگر را زیر سر کرده باشی. شنیدم می‌گفتند با پسر ارباب‌ات روهم ریـخته‌ای. راست است؟

چنان خون داغی به‌سر آکسینیا هجوم آورد که زیر پلک‌های سنگین از سرشکسته‌گی‌اش پُر از اشک شد.

ـ عجالتاً با او هستم، آره.

استپان وحشت‌زده درآمد که:ـ سرزنش‌ات نمی‌کنم. این را واسه آن به‌ات می‌گویم که شاید هنوز مانده‌ای معطل که چه‌کار باید بکنی. او که تو را برای مدت زیادی نگه نمی‌دارد. اصلاً جدی نیست... بفرما: پای چشم‌هات پر از چین شده... این که ول‌ات می‌کند حرف توش نیست. دل‌اش را که زدی بی‌یک تعارف خشک و خالی می‌اندازدت بیرون. آن وقت به‌کی رومی‌آری؟ کلفتیِ کردن بس‌ات نیست؟ کمی هم فکر کن آخر... من با خودم یک خرده پول آورده‌ام. جنگ که تمام شد باهم زنده‌گیِ خوبی خواهیم داشت. فکر کرده‌ام می‌توانیم دوباره باهم زنده‌گی کنیم. دل‌ام می‌خواهد گذشته‌ها را پاک فراموش کنم.

آکسینیا با تن لرزان و اشک شادی به‌چشم گفت:ـ خب، استپان نازنین‌ام، آن وقت‌ها چی فکر می‌کردی؟ (از آتش‌دان دور شد و راست آمد سمت میز:) آن وقت‌ها که جوانی‌ام را تو خاک و خل می‌انداختی زیر لگد چی فکر می‌کردی؟ تو خودت بودی که مرا هل دادی طرف گریشا. تو خودت بودی که قلب بی‌پناه مرا خشکاندی... یادت هست چه بلاها به‌روز من می‌آوردی؟

ـ من نیامده‌ام حساب کهنه باهم تصفیه کنیم... شاید من هم آن قدری که باید زجر کشیده باشم. از کجا می‌دانی؟ شاید با یاد آوردن همه‌ی آن‌ها یک‌بار دیگر هم

بخواهم آن زنده‌گی را با همه‌ی تلخی‌اش از سربگذرانم...

دست‌هایش را تکیه داده بود به‌میز و چشم‌هایش را دوخته بود به‌دست‌هاش و کلمه‌ها مثل این که از دهان‌اش کنده می‌شد به‌زحمت می‌آمد بیرون:ـ به‌تو فکر می‌کردم و از دل‌ام خون می‌ریخت... نه شب از دل‌ام بیرون می‌رفتی نه‌روز، نه تو خواب نه تو بیداری... من آن‌جا با یک بیوه زن آلمانی زنده‌گی می‌کردم... زنده‌گیِ آسوده‌یی داشتم اما انداختم‌اش و آمدم... همه‌ی فکر و ذکرم برگشتن به‌خانه بود...

آکسینیا که پره‌های دماغ‌اش از خشم می‌لرزید گفت:ـ هوس یک زنده‌گیِ آرام به‌دل‌ات بود؟ حالا هم می‌خواهی به‌خانه و لانه‌ات برسی؟ مطمئن‌ام که دل‌ات بچه هم می‌خواهد با زنی که رخت‌ات را بشورد و آب و علیق‌ات را روبه‌راه کند. (و با لب‌خند سیاه زهرآلودی ادامه داد:) نه! دارم جدی می‌گویم: خدایا توبه!... من دیگر پیر شده‌ام، چین و چروک‌هام را نمی‌بینی؟ بچه زاییدن هم دیگر ازم برنمی‌آید. من یک «نشـمه» هستم و نشمه‌ها حق بچه داشتن ندارند... به‌یک همچین زنی احتیاج داری؟

ـ خیلی جری شده‌ای...

ـ همین‌ام که هستم.

ـ پس جواب‌ات «نه» است.

ـ درست است: نه... آمدن تو کارم نیست!

ـ خب. خوش باش.

بلند شد. ساعت مچی را که بی‌جهت تو دست‌هاش می‌گرداند گذاشت‌اش روی میز.

ـ اگر از رأی‌ات برگشتی خبرم کن.

آکسینیا تا دم دروازه همراه‌اش رفت و مدت درازی به‌گرد و غباری که از زیر چرخ‌ها بلند می‌شد و شانه‌های پهن استپان را می‌پوشاند نگـاه کـرد. اشک خشـم از چشم‌اش روان بود و هق‌هق‌کنان به‌آرزوهای برنیامده و به‌زنده‌گی‌اش که یک‌بار دیگر به‌باد رفته بود فکر می‌کرد. وقتی فهمید که یوگنی دیگر او را نمی‌خواهد و وقتی شنید که شوهرش برگشته، تصمیم گرفت به‌خانه‌اش بـرگردد و سـعادتی را کـه هـیچ وقت نتوانسته بود پیدا کند دوباره ذره به‌ذره و تکه به‌تکه از نو بسازد. و با چنین تصمیمی به‌انتظارش نشسته بود اما وقتی استپان را آن‌جور رام و خاکسار دید غرور سیاهی که به‌اش اجازه نمی‌داد به‌حال رانده‌شده‌گی در یاگودنویه بماند تو وجودش سربرداشت. حرف و عمل‌اش به‌اختیار اراده‌ی بدخواهانه‌یی درآمد که به‌وجودش چنگ انـداخـته

بود. همه‌ی اهانت‌هایی که از این مرد دیده بود و همه‌ی دردهایی کـه از دست‌هـای سنگین‌اش چشیده بود به‌یادش آمد، و با این که نه می‌خواست و نه به‌صلاح‌اش بود که او را از خود براند، و با این که تِه دل از خودش و از آن‌چه می‌کرد وحشت داشت، باز، نـه گـذاشت و نـه بـرداشت، و در حـالی‌که نـفس‌اش خـفه‌اش مـی‌کرد آن کـلمات بی‌رحمانه‌ی ناخواسته را به‌زبان آورد و گفت: «نه، آمدن تو کارم نیست!»

آکسینیا یک‌بار دیگر به‌گاری که داشت دور می‌شد نگاه کرد. استپان که قنوت را تکان می‌داد پشت حاشیه‌ی قفایی‌رنگ افسنتین‌های دو طرف جاده از نظر پنهان شد.

□

آکسینیا روز بعد حساب‌اش را تصفیه کرد و بار و بندیل‌اش را بست. موقع جدا شدن از یوگنی گریه‌کنان به‌اش گفت:ـ مبادا خاطره‌ی بدی از من داشته باشید یوگنی نیکالایه‌ویچ!

یوگنی که آشفته‌حالی‌اش را پشت لحن شادی قایم می‌کرد گفت:ـ این حرف‌ها چیست عزیزم؟ از بابت همه چیز ممنونت‌ام.

آکسینیا پیاده به‌راه افتاد و غروب به‌تاتارسکی رسید.

استپان دم دروازه پیش‌وازش رفت.

لب‌خندزنان پرسید:ـ آمدی؟ واسه همیشه آمدی؟ می‌شود امیدوار بود که دیگر نمی‌روی؟

آکسینیا خیلی ساده جواب داد:ـ دیگر نمی‌روم.

و با دلِ گرفته به‌خانه‌ی نیمه‌خراب و حیاط که سلمه و خاروخس برایش جای آباد باقی نگذاشته بود نگاه کرد.

۸

نزدیکی‌های ایستگاه دورنوفس‌کایا Durnofskâyâ بود که هنگ ویـوشنس‌کایا برای اولین‌بار با واحدهای در حال عقب‌نشینیِ ارتش سرخ درگیر جنگ شد.

اسواران تحت فرماندهی گریگوری مه‌له‌خوف حدود ظهر خوتور کوچکی را که تو سبزیِ باغ‌های متروک فرو رفته بود اشغال کـرد. گـریگوری تـو سـایه‌ی نـمناک

بیدستانی کنار نهر کوچک کم‌عمقی که از وسط خوتور می‌گذشت به‌قزاق‌هاش دستور پیاده شدن داد. کمی آن‌ورتر چشمه‌هایی غل‌غل‌کنان از زمین خیس می‌جوشید که آبی به‌خنکیِ تگرگ داشت. افراد حریصانه نوشیدند و کاسکت‌ها را از آب پرکردند و سرغرقِ عرق‌شان را توش فرو بردند. آفتاب رو خوتور که از گرما وا رفته بود عمودی می‌تابید. دمه‌ی نیم‌روزی زمین تفته را دربر گرفته بود. علف‌ها و برگ‌ها از تیرهای زهرناک آفتاب شل و ول آویزان بود اما سایه‌ی بیدستانِ کنار نهر خنکیِ جان‌بخشی ذخیره داشت. سبزیِ بته‌های ریشه‌ی باباآدم و باقیِ گیاه‌هایِ پُربرگ زمین‌های باتلاقی طبق معمول چشم‌گیرتر بود. تو خلیجک‌های کنار نهر عدسه‌های آب به‌درخشنده‌گیِ لب‌خند دخترهایی بود که آدم دوست‌شان می‌دارد. اردک‌ها جایی آن سمتِ پیچ نهر بال‌بال‌زنان تو آب و گل می‌کاویدند. اسب‌ها از کیفِ آب خره می‌کشیدند تو گل و لای دست‌وپا می‌زدند دسته‌جلو را از دستِ سوار می‌کشیدند کناره‌ها را گل‌آلود می‌کردند تا وسط نهر پیش می‌رفتند و با لب‌هاشان پی رگه‌های خنک‌تر می‌گشتند. بادِ سوزان قطره‌های درشت آب را که به‌بادامه‌های الماس می‌ماند از پیش‌آمده‌گیِ لب‌هاشان برمی‌چید. از آب، گندِ گوگردیِ لای و لوشِ به‌هم خورده و جلبک گندیده و بوی تلخ و شیرین ریشه‌های خیس‌خورده و پوسیده‌ی بید به‌دماغ می‌خورد.

تازه قزاق‌ها لای بته‌های ریشه‌ی باباآدم دراز شده حال‌کنان به‌گفت و شنید و دود کردن توتون مشغول شده بودند که دسته‌ی گشتیِ سوار شتابان برگشت و با فریاد «سرخ‌ها!» همه‌شان را به‌یک لحظه از جا پراند. تنگ اسب‌ها را محکم کردند به‌طرف نهر جستند قمقمه‌ها را پر کردند و لابد با این فکر که: «شاید بار آخرم باشد که همچین آبی به‌زلالیِ اشکِ چشمِ بچه می‌خورم»، بعضی‌شان جرعه‌یی هم از آن بالا رفتند.

راه افتادند، کمی دورتر، از نهر گذشتند و ایستادند: پشت خوتور تو امتداد پشته‌ی شنیِ خاکستریِ پوشیده از درمنه‌یی گشتی‌های دشمن را دیدند. هشت سوار که داشتند با احتیاطِ فراوان به‌طرف خوتور سرازیر می‌شدند.

میتکا کارشونوف به‌گریگوری گفت:ـ می‌رویم می‌گیریم‌شان. موافقی؟

از جاده زدند به‌بی‌راهه اما گشتی‌ها آن‌ها را دیدند و فلنگ را بستند.

یک ساعت بعد که دو اسواران دیگر هنگ رسیدند دوباره قزاق‌ها راه افتادند. گشتی‌ها خبر آوردند که سرخ‌ها ـ حدود هزار نفر ـ دارند به‌سمت قزاق‌ها می‌آیند. با این که تماس اسواران‌های ویوشنس‌کایا با هنگ ۳۳ یلانس‌کایا ـ بوکانوفس‌کایا که تو جناح راست‌شان حرکت می‌کرد قطع شده بود تصمیم گرفتند جلو سرخ‌ها بایستند.

رفتند آن دست تپه پیاده شدند و نگهبان‌ها اسب‌ها را به‌آب‌کند پهنی بردند که تا خودِ خوتور کشیده شده بود. گشتی‌های دو طرف تو نقطه‌یی در جناح راست به‌هم برخوردند و تق‌تق شتاب‌زده‌ی تفنگ خودکاری بلند شد.

چیزی نگذشت که حمله‌ی امواج پراکنده‌ی سرخ‌ها آغاز شد. گریگوری اسواران خودش را تو دهنه‌ی بالای آب‌کند گسترش داد. قزاق‌ها بالای پشته که پر از بته‌های کوتاه و انبوه بود درازکش کردند. گریگوری زیر یک درخت کوتاه سیب وحشی با دوربین مواظب حرکات دشمن بود. دو صف اول و پشت سر آن هم ستون سیاه افراد بعدی را به‌وضوح می‌دید که میان بافه‌های فندقی‌رنگ گندمی که پس از درو به‌حال خود رها کرده بودند در حال گسترش بود.

گریگوری و افرادش از دیدن سواری که قطعاً فرمانده بود و با اسب سفید درشت‌اش پیشاپیش صفِ اولِ حمله حرکت می‌کرد غرق تعجب شدند. دو نفر دیگر هم جداجدا جلو صف دوم پیاده می‌آمدند. فرمانده دیگری هم صف سوم را رهبری می‌کرد که کنارش بیرقی لت می‌زد: پارچه‌ی سرخی که رو زمینه‌ی زرد تیره‌ی مزرعه به‌یک چکه خون می‌مانست.

یکی از قزاق‌ها داد زد:ـ کمیسرهاشان جلوجلو حرکت می‌کنند!

میتکا کارشونوف که قاه‌قاه می‌خندید تحسین‌کنان گفت:ـ بابا این دیگر مردانه‌گی است به‌خدا!

ـ نگاه‌شان کنید بچه‌ها! سرخ‌ها را!

افراد اسواران تقریباً همه‌گی پاشدند دست را گرفتند بالای چشم‌ها و ـ «دیدی؟ می‌بینی؟» ـ یک دیگر را برای تأیید آن‌چه خود می‌دیدند گواه می‌گرفتند. ناگهان سروصداها برید و سکوت شکوه‌مند عبوسی به‌اعلام حضور مرگ، مثل سایه‌ی ابری، نرم و فروتن روی استپ و آب‌کند افتاد.

گریگوری به‌پشتِ سر نگاه کرد. پشتِ بیدزار خاکی‌رنگ، کمی دورتر از خوتور تنوره‌یی از گرد و غبار به‌هوا بلند شد: اسواران دوم به‌تاخت می‌رفت به‌جناح دشمن بزند. دره که هنوز حرکت آن‌ها را از چشم دشمن می‌پوشاند تقریباً چهار ورست دورتر به‌دو قسمت می‌شد. گریگوری مسافت و زمان رسیدن اسواران به‌جناح حریف را برآورد کرد و ناگهان برگشت و به‌افراد فرمان درازکش داد، دوربین را غلاف کرد و به‌طرف افرادش رفت. قزاق‌ها صورت‌های برافروخته و براق‌شان را که از گرمای هوا و گرد و خاک سیاه بود به‌سمت او برگرداندند و درحالی که به‌هم نگاه می‌کردند پشت

..ه‌ها دراز شدند. به‌فرمان «آماده!» گلنگدن‌ها سبعانه دندان‌کروجه کرد. گریگوری از بالا فقط ساق‌های دور از هم افراد را می‌دید و کف کاسکت‌ها را و پشت پیرهن‌های خاک گرفته‌شان را که سر شانه‌ها و شیار پشت‌شان خیس عرق بود. قزاق‌ها به‌طور سینه‌خیز پراکنده شدند و هر کدام جان‌پناهی جستند. بعضی‌ها هم سعی کردند با شمشیر تو خاک سخت چاله‌یی بکنند.

هم این وقت باد صداهای نامشخص سرودی را که سرخ‌ها می‌خواندند با خود اورد.

صفوف حمله‌شان با پیچ وتاب پرتلاشی ناهموار و لغ لغ‌خوران پیش می‌آمد. و از این صفوف صداهای انسانیِ محوی به‌گوش می‌رسید که تو آن فضای داغ راه گم کرده بود.

گریگوری حس کرد قلب‌اش دیوانه‌وار با ضربات ناموزون می‌کوبد. پیش از آن هم این سرود گلایه‌آمیز را تو گلوبوکایا از دهان ملاح‌های ماک‌رایوسوف Mâkrâusof که کاسکت‌ها را از سر برداشته بودند و چشم‌هاشان از فرط هیجان می‌درخشید شنیده بود. ناگهان نگرانیِ عجیبی به‌نیرومندی وحشت تو وجودش سر برداشت.

یک قزاق خیلی پیر به‌حال مضطرب سربرگرداند و پرسید:ـ چیه این که زرزر می‌کنند؟

نفری که سمت راست‌اش درازکش کرده بود گفت:ـ انگار یک دعا است.

آندره‌ی کاشولین لب‌خندزنان درآمد:ـ دعا به‌درگاه شیطان! (بعد به‌گریگوری که کنارش ایستاده بود نگاه بی‌شرمانه‌یی کرد و به‌اش گفت:) مطمئن‌ام تو که با آن‌ها بودی می‌دانی چی دارند می‌خوانند. مطمئن‌ام خودت هم آن را باشان خوانده‌ای.

«... صاحب زمین شدن.[1]»

این کلمات که به‌علت دوریِ مسافت زیاد هم واضح نبود مثل غریو شادمانی گردبادوار پیچید و دوباره سکوت رو استپ افتاد. شادیِ بدخواهانه‌یی به‌قزاق‌ها دست داد. یکی‌شان غش‌غش خندید و میتکا کارشونوف هیجان‌زده گفت:ـ می‌شنوید؟ می‌خواهند صاحب زمین بشوند! (و فحش رکیکی داد.) مه‌له‌خوف! بگذار حساب این یارو سواره را من با یک تیر برسم! بزنم‌اش؟

اما منتظر اجازه نماند و شلیک کرد. تیر به‌سوار نخورد، فقط باعث شد از اسب بیاید پایین، آن را به‌یکی از نفرات بسپرد و خودش پیاده به‌حالت شمشیرکش جلو

افرادش به‌حرکت ادامه بدهد.

قزاق‌ها شروع کردند به‌تیراندازی. سرخ‌ها درازکش کردند. گریگوری به‌مسلسل‌چی فرمان آتش داد. صف اول بعد از دو شلیک خیز برداشت و ده سازن جلوتر دوباره به‌حال درازکش درآمد. گریگوری سرخ‌ها را تو دوربین می‌دید که بیلچه‌ها را به‌کار انداخته‌اند مشغول کندن زمین شده‌اند. گرد و خاک آبی‌تابی بالا سرشان موج می‌زد و پشته‌ی خاکی مثل دم دهنه‌ی لانه‌ی موش خرما جلوشان پیدا می‌شد. شلیک ممتدی از طرف آن‌ها درگرفت و گلوله باران سختی شروع شد. ترس از این بود که درگیری خیلی طولانی باشد. بعد از یک ساعت مبادله‌ی آتش یکی از قزاق‌ها کشته شد. گلوله‌کار یکی از افراد جوخه‌ی اول را ساخت. سه زخمی هم خودشان را سینه‌خیز به‌آب‌کندِ محل نگهداری اسب‌ها رساندند. تو همین حیص و بیص‌ها بود که اسواران دوم از جناح دشمن سر درآورد و گرد و خاک‌کنان دست به‌حمله زد. حمله با آتش مسلسل دفع شد. قزاق‌ها که به‌وحشت افتاده بودند چهار نعل سر اسب‌ها را برگرداندند. گاه تو هم می‌چپیدند گاه مثل بادزن باز می‌شدند. اسواران بعد از دور شدن از خط آتش خودش را جمع‌وجور کرد و دوباره، گیرم این‌بار در سکوت و بی‌عربده و غریوِ جنگی، اقدام به‌حمله کرد که این بار هم رگبار مسلسل‌ها عین باد که برگ‌های خشک را براند قزاق‌ها را عقب نشاند.

باوجود این، حمله‌های جناحیِ اسواران دوم قوه‌ی مقاومت سرخ‌ها را ضعیف کرده بود: صفوف مقدم‌شان به‌هم ریخت و عقب‌نشینی‌شان شروع شد. گریگوری بدون این که آتش را متوقف کند به‌افراد دستورِ برپا داد. قزاق‌ها دیگر بدون درازکش شروع به‌پیش‌روی کردند. به‌نظر می‌آمد حالا دیگر از آن دودلیِ وحشتناک اولِ کار درآمده بودند. یک آتشبار هم که به‌تاخت از راه رسید دل‌شان را قرص‌تر کرد. جوخه‌ی یکم آتشبار موضع گرفت و دست به‌شلیک زد. به‌دستور گریگوری اسب‌ها را آوردند. برای حمله آماده می‌شد. حالا داشتند پای درختِ سیبی که اول نبرد سرخ‌ها را از آن‌جا با دوربین تماشا کرده بود سومین توپ را از ارابه‌اش وا می‌کردند. صاحبمنصب بلندقدی که شلوار چسبان نظامی پوشیده بود و یک ریز از صدای کوبیدن شلاق به‌ساق چکمه احساس مارشالی می‌کرد صدای بلند وحشتناک‌اش را سر توپچی‌ها که ظاهراً به‌آن فرزی که حضرت می‌خواست نمی‌جمبیدند بلند کرد که: ـ دِ بجمبید تا صابون‌ام به‌تن‌تان نخورده!

دیدبان و فرمانده هنگ که نیم‌ورستیِ آتشبار بالای تل کوچکی ایستاده بودند

عقب‌نشینیِ سرخ‌ها را با دوربین تماشا می‌کردند و تلفن‌چی با عجله برای ارتباط اتشبار با دیدبانی مشغول سیم‌کشی بود. سلطان پیر فرمانده آتشبار با انگشت‌های کلفت‌اش که حلقه‌ی طلایی به‌یکی‌شان برق می‌زد به‌حال عصبی دوربین را میزان می‌کرد. همین‌جور با ناراحتی کنار توپ اول پابه‌پا می‌شد و سرش را با حرکات تندی از گلوله‌ها می‌دزدید که باعث می‌شد هربار خورجینک کمرِی کهنه‌اش جستی بزند.

گریگوری پس از لرزه‌ی خفیف تیر اول نقطه‌ی اصابت خمپاره‌ی آزمایشی را علامت‌گذاری کرد و واگشت: خدمه‌ی آتشبار نفس‌نفس‌زنان آخرین زورشان را می‌زدند که با جابه‌جا کردن توپ زاویه‌ی آتش‌اش را تصحیح کنند. اولین گلوله‌ی شراپنل رو ردیف بافه‌های رها شده‌ی گندم پاش‌پاش شد و کلوچ پمبه‌وار دود سفیدش که باد پاره پوره می‌کرد تو زمینه‌ی آبیِ آسمان محو شد.

هر چهار عراده‌ی توپ پساپس به‌آن طرف گندم‌های خوابیده شلیک شد اما برخلاف انتظارِ گریگوری انفجار قپوس‌ها آشفته‌گیِ چندانی تو صفوف سرخ‌ها ایجاد نکرد. سرخ‌ها بی‌دست‌پاچه‌گی و در نهایت نظم عقب نشستند و با سرازیر شدن به‌دره از میدانِ دید اسواران بیرون رفتند. گریگوری با این که می‌دانست دیگر اقدام به‌حمله کاملاً بی‌معنی‌ست باز فکر کرد با فرمانده آتشبار در این باب مشورتی بکند. با قدم‌های سنگین به‌طرف‌اش رفت، نوک تابیده‌ی سبیل‌اش را با دست چپ گرفت و لب‌خندزنان گفت:ـ به‌سرم‌زده به‌شان حمله کنم...

سلطان به‌حال ناراضی سری تکان داد شره‌ی عرقی را که از زیر نقاب کلاه‌اش راه کرده بود با پشت دست پاک کرد و گفت:ـ واقعاً عجب فکر بکری! نمی‌بینید ناکس‌ها چه‌جور پس‌خانه را به‌پیش‌خانه دوخته‌اند؟ دیگر به‌گردشان هم نمی‌شود رسید. از این گذشته دیگر تقِ کار هم بالا آمده: صاحبمنصب‌های ارکان حرب‌شان همه از نظامی‌های حرفه‌یی هستند. یکی از رفقای خودم هم با آن‌ها است: نایب سرهنگ سه‌روف Serof ...

گریگوری با لوچه پیچکی از روی بی‌اعتمادی پرسید:ـ از کجا می‌دانید؟

ـ از فراری‌هاشان که به‌ما ملحق شده‌اند. (به‌سمت توپچی‌ها فریاد زد:) آتش، بس! (و انگار برای تبرئه‌ی خودش توضیح داد:) دیگر تیراندازی بی‌فایده است وانگهی گلوله‌ی چندانی هم نداریم... شما مه‌له‌خوف‌اید؟... خودم را معرفی کنم: پال‌تاوت‌سف Pâltâvtsef.

دست گنده‌اش را به‌تندی تو دست گریگوری گذاشت و بیرون کشید و به‌چابکی

تو دهنه‌ی باز خرجینکِ کمری‌اش چپاند و سیگار درآورد:ـ بفرمایید!

سورچی‌ها ارابه‌ها را با غرش خفه‌یی از تهِ آب‌کند بالا آوردند و توپ‌ها را به‌آن‌ها بستند. گریگوری به‌افرادش دستور داد سوار شوند و آن‌ها را با خودش به‌تعقیب سرخ‌ها برد که پشت تپه‌یی فرو رفته بودند.

سرخ‌ها خوتور بعدی را که اشغال کرده بودند بی‌هیچ مقاومتی ترک کردند. اسواران‌های سه‌گانه‌ی ویوشنس‌کایا و رسته‌ی آتشبارش آن تو مستقر شدند. مردمِ وحشتْ‌هلاکِ خوتور کنج خانه‌هاشان تپیده بودند و رو نشان نمی‌دادند. قزاق‌ها برای پیدا کردن شکم‌گیره‌یی از این بنه‌گاه به‌آن بنه‌گاه می‌رفتند. گریگوری تو حیاط بنه‌گاهِ پرتی پیاده شد دهنه‌ی اسب‌اش را به‌نرده‌ی پله‌کان ورودی بست. قزاق پیر لنگ‌درازی که صاحب‌خانه بود روی تخت‌اش دراز کشیده بود سر کوچک‌اش را که به‌کله‌ی گنجشک می‌مانست رو بالش چرکی می‌غلتاند و ناله می‌کرد. بعد از سلام و حال و احوال، گریگوری لب‌خندزنان پرسید:ـ پس ناخوش تشریف داری.

ـ آخ‌خ‌خ!... بله... نا/ خوش/ام... نا/ خوش/ام...

پیدا بود که خودش را به‌ناخوشی زده اما حالت نگران چشم‌هاش داد می‌زد خودش هم یقین ندارد کسی گول‌اش را بخورد.

گریگوری به‌لحن آمرانه پرسید:ـ برای قزاق‌ها خوردنی چی دارید؟

زن صاحب‌خانه از کنار آتش‌دان آمد جلو:

ـ چند نفرید؟

ـ پنج نفر.

ـ خیلی خوب، باشد. بیایید. هر چی خدا به‌ما داده باتان قسمت می‌کنیم.

گریگوری بعد از غذا به‌کوچه رفت.

آتشبار را به‌حال آماده باش اضطراری دم چاه مستقر کرده بودند. اسب‌ها با زین و برگ کامل جو می‌خوردند و توبره را با تکان سر زیر و رو می‌کردند. سورچی‌ها و خدمه‌ی توپ تو سایه‌ی صندوق‌های مهمات نشسته یا دراز کشیده بودند. یکی‌شان دمر افتاده پاها را روهم انداخته بود و شانه‌اش تو خواب می‌پرید. وقتی دراز می‌شد لابد تو سایه بود اما آفتاب گشته بود و حالا موهای فرفری‌اش را که غرق یونجه‌ی خشک بود می‌سوزاند.

پوست مرطوب اسب‌ها که از کف زرد بود از زیر ساز و برگ پهن چرمی برق

می‌زد. اسب‌های صاحب‌منصب‌ها و خدمه‌ی آتشبار که به‌پرچین بسته بود ساق‌ها را به‌هم چسبانده سرها را پایین انداخته بودند. افراد گرد و خاکی و عرق‌آلود در سکوت استراحت کرده بودند. فرمانده و صاحب‌منصب‌های آتشبار رو زمین نشسته به‌جان‌پناهِ پناه تکیه داده بودند و سیگار دود می‌کردند. کمی آن‌ورتر، چندتا قزاق وسط بته‌های واسوخته‌ی جارو با پاهای دور از هم به‌شکل ستاره‌ی شش‌پری دور یک سطل وا‌لسیده بودند ازش ماست هورت می‌کشیدند و گاهی یکی‌شان برمی‌گشت دانه‌ی جوی را که تو دهن‌اش رفته بود تف می‌کرد.

آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید. کوچه‌های خلوت خوتور تقریباً تا نزدیکی‌های تپه ادامه پیدا می‌کرد... تو امبارها و زیر سابات سرپوشیده‌ها و تو امتداد پرچین‌ها هر جا چشم می‌انداختی تو سایه‌ی زرد بته‌های ریشه‌ی باباآدم قزاق خوابیده بود. اسب‌ها که زین‌شان را برنداشته بودند دسته‌دسته پای پرچین‌ها از خواب و گرمای هوا بی‌حال شده بودند. قزاقی می‌گذرد، شلاق‌اش را به‌سستی تا پشت‌اسب‌ها بالا می‌برد و دوباره کوچه شبیه جاده‌های پرت‌افتاده‌ی استپ می‌شود. انگار وجود توپ‌های سبزرنگ و افراد خسته از راه و آفتابی که آن‌جا ولو است هیچ دلیل و علت معقولی ندارد.

گریگوری که به‌کلی حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست به‌خانه برگردد که سر و کله‌ی سه‌تا از افراد یک اسواران دیگر تو کوچه پیدا شد که چندتا اسیر سرخ را جلو اسب‌هاشان انداخته بودند. توپچی‌ها به‌جمب و جوش افتادند پا شدند گرد و خاک لباس‌شان را تکاندند. صاحب‌منصب‌ها هم از جاهاشان بلند شدند. یک نفر از یکی از خانه‌های مجاور با خوش‌حالی داد زد:

ـ بچه‌ها! اسیر آورده‌اند... می‌گویید دروغ است؟ نه به‌قدیسه‌ی عذرا!

قزاق‌های خواب‌آلود با عجله از حیاط‌ها زدند بیرون و دور اسیرها که هشت‌تا نوجوان غرق خاک و خل بودند و تن‌شان بوگند عرق می‌داد حلقه زدند. فرمانده آتشبار که با قیافه‌ی سردی آن‌ها را برانداز می‌کرد پرسید:ـ کجا به‌چنگ آوردیدشان؟

یکی از آن سه‌تا قزاق باد به‌بروت انداخت که:ـ چه سربازهایی واقعاً! لای بته‌های آفتاب‌گردان گیرشان آوردیم. همین بغلِ خوتور. مثل بدبده که خودش را از قوش قایم کند آن میان قایم شده بودند که از بالای اسب‌ها دیدیم‌شان و دمبال‌شان کردیم. یکی‌شان را هم کشتیم...

سربازهای سرخ با ترس و لرز تپیده بودند تو هم. از فکر کشته شدن خودشان را باخته بودند. عاجزانه به‌این و آن نگاه می‌کردند. فقط یکی‌شان که مسن‌تر به‌نظر

می‌آمد و پوست آفتاب‌سوز و گونه‌های برجسته و بلوز چرک گرفته و پاتابه‌های شندره داشت و لب‌های خون‌آلودش را سخت به‌هم فشار می‌داد قزاق‌ها را با چشم‌های کم و بیش لوچ‌اش از بالا سر بقیه به‌تحقیر نگاه می‌کرد. هیکل پر و شانه‌های پهن داشت و رو موهای سیاه مجعدش که به‌یال اسب شبیه‌تر بود کاسکتی گذاشته بود که عمرش احتمالا به‌زمان جنگ با آلمانی‌ها می‌رسید و گردیِ جای نشان صاحبمنصبی‌اش هنوز پر رنگ‌تر به‌چشم می‌خورد. به‌حال راحت‌باش ایستاده بود و با انگشت‌های سیاه کلفتی که رو ناخن‌هاش خون خشکیده بود با یخه‌ی باز عرق‌گیر و جوزک ورقلمبیده و پشم‌آلوی گلویش ور می‌رفت. قیافه‌ی بی‌اعتنا داشت اما ساق‌های پاش که دور از هم گذاشته بود و از زیر مچ‌پیچ تا زانو خیلی کلفت به‌نظر می‌آمد می‌لرزید. باقی‌شان رنگ‌پریده و بی‌شخصیت بودند و فقط یک او بود که با هیکل پر و قیافه‌ی نیرومندِ تاتاری‌اش با بقیه مثقالی هفصنار تفاوت داشت. و شاید واسه همین بود که فرمانده آتشبار میان همه فقط آن یکی را به‌سوآل کشید.

ـ چی هستی تو؟

چشم‌های ریز سرباز که به‌شعله‌ی دو تکه زغال‌سنگ خشک می‌ماند برقی زد. با فرزیِ قریباً نامشهودی قد راست کرد و گفت:ـ سرباز ارتش سرخ. روس‌ام.

ـ محل تولد؟

ـ پن‌زا Penzâ .

ـ داوطلبی، حشره؟

ـ نه. تو قشون سابق درجه‌دار بودم. ۱۹۱۷ بسیج شدم.

یکی از سه‌تا اسکورت‌چی‌ها دوید تو حرف‌اش که:ـ ناکس رومان تیراندازی هم کرد.

سلطان سه‌گره را تو هم کشید و گفت:ـ پس به‌طرف‌شان تیر هم در کردی! (و چون نگاه‌اش به‌گریگوری که رو به‌رویش ایستاده بود افتاد با چشم‌ها به‌سمت اسیر اشاره کرد:) ملاحظه می‌کنید؟... (و رو کرد به‌اسیر:) خب، پس به‌طرف‌شان تیراندازی هم کردی! فکر نکردی می‌گیرندت؟ حالا اگر واسه همین‌کار تیرباران‌ات بکنند کی باید جواب پدرت را بدهد؟

ـ فکرکردم حق دارم از خودم دفاع کنم. (و با لب‌های داغمه‌بسته‌اش تبسم گناهکارانه‌یی تحویل داد.)

ـ مشنگ را باش! پس چرا دفاع‌ات به‌آب چسید؟

ـ دیگر فشنگ نداشتم.
ـ آها!
چشم‌های سلطان برق سردی زد اما با نگاه راضی به‌سرباز نگاه کرد. بعد نگاه شادی به‌بقیه انداخت و با لحن دیگری گفت:ـ شماها چی، تاپاله‌ها؟ شماها مال کدام کورید؟
جوانک دیلاق گردن‌درازی که یک‌بند مژک می‌زد و به‌موهای سرخ‌اش پنجه می‌کشید نک و نال‌کنان گفت:ـ ما را بسیج کردند قربان. بچه‌ی ساراتوف‌ایم: بخش بالاشوف Bâlâšof .
گریگوری با کنج‌کاویِ دلهره‌آمیزی به‌این پسربچه‌ها که لباس سربازی تن‌شان بود و قیافه‌های ساده‌ی روستایی و حالت جُلمبرِ افراد پیاده‌نظام را داشتند نگاه می‌کرد. میان آن‌ها فقط از همان مردک گونه‌استخوانی احساس نفرت می‌کرد. با لحن ریش‌خندآمیزِ بدخواهانه‌یی ازش پرسید:ـ حالا مُقر چرا آمدی؟ فرمانده گروهان بودی؟ رییس بودی؟ کمونیستی؟ گفتی فشنگ‌هات را تا دانه‌ی آخر در کردی. حالا اگر واسه این کار با شوشکه قیمه قورمه‌ات کنند چی؟ ها؟
سرباز سرخ که دماغ‌اش به‌ضرب قنداق‌تفنگ له شده بود با شهامت بیش‌تری گفت:ـ رو اصل خودنمایی نبود که اقرار کردم. چرا فکر می‌کنی بایست می‌زدم زیرش؟... گفتم تیراندازی کرده‌ام خب... اما از بابت این که تیرباران‌ام می‌کنید (از نو خندید:) از‌تان انتظار دیگری ندارم که. همین‌جور بی‌جهت به‌آدم قزاق نمی‌گویند که.
نیش همه‌ی دوروبری‌ها وا شد.
گریگوری که با حرف‌های معقول قزاقه از رو رفته بود راه‌اش را گرفت و رفت.
اسیرها رفتند سر چاه که آب بخورند. یک گروهان پیاده‌نظام قزاق از یک کوچه‌ی فرعی بیرون آمد.

۹

بعدها هم، وقتی پای هنگ به‌منطقه‌یی کشیده شد که جنگ برای تنابنده‌یی مجال نفس کشیدن باقی نمی‌گذاشت و گریگوری و افرادش هنوز از این یکی زد و خورد خلاص نشده گرفتار زد و خورد بعدی می‌شد یا می‌دید هنوز از چنگ این یکی

نجات پیدا نکرده ناگزیر است خودش را واسه سرشاخ شدن با آن یکی آماده کند، نسبت به‌سربازهای سرخ ـ یعنی سربازهای روسی که دیّاری نمی‌دانست چرا باید باشان جنگید ـ همین کنج‌کاویِ عجیب و غریب را تو خودش احساس کرد. انگار می‌بایست همیشه همان احساس بچه‌گانه‌یی را تو وجودش حفظ کند که در اولین روزهای جنگ ـ وقتی نخستین‌بار نزدیکی‌های لش‌نی‌یوف Lešniyuf از نوک آن تپه آمد و رفت سربازهای اتریش و مجار را تماشا می‌کرد به‌اش دست داده بود: این‌ها دیگر کی‌اند بابا؟ این‌ها دیگر از چه جنمی ساخته شده‌اند؟ ـ پنداری پیش از آن تو گلوبوکایا با ستون چرنت‌سوف روبه‌رو نشده بود. در آن ایام قیافه‌ی دشمنان‌اش، صاحب ـ منصب‌های دن و قزاق‌ها را، می‌شناخت. اما در حال حاضر سر و کارش با سربازهای روس بود. با افراد دیگری که فکر می‌کرد با همه‌ی قدرت‌شان به‌نیروی شوروی‌ها تکیه دارند و خیال می‌کرد همه‌ی فکر و ذکرشان پیِ تصرف زمین و ملک و مال و دار و ندار قزاق‌هاست.

یک‌بار تو یک درگیری تقریباً سینه به‌سینه‌ی سربازهای سرخی درآمدند که معلوم نبود سر و کله‌شان یکهو از کجا پیدا شد. گریگوری و بر و بچه‌های جوخه‌اش رفته بودند اکتشاف و تو مسیر آب‌کندی جلو رفته بودند که ناگهان درست از همان نقطه‌یی که آب‌کند شاخه‌شاخه می‌شده صدای خفیف پاها و روس‌هایی که به‌لهجه‌ی نیژنی Nizni اختلاط می‌کرده‌اند به‌گوش‌شان می‌خورد. سرخ‌ها که یک چینی هم میان‌شان بوده با دیدن قزاق‌ها اول خشک‌شان می‌زند بعد یکی‌شان داد می‌کشد: «آی قزاق‌ها!» و از وحشت پس می‌افتد. چینی‌یه تیری در می‌کند و موبوره‌یی که پس افتاده بوده بریده بریده داد می‌زند:ـ رفقا ... مسلسل!

میتکا کارشونوف چینی‌یه را با یک گلوله‌ی شش‌لول می‌خواباند و خودش با همه‌ی سرعت سر اسب را کج می‌کند و بقیه هم به‌شکل فشرده و در حالی‌که سعی می‌کنند از هم بزنند جلو، به‌دمبال‌اش. پشت سرشان مسلسل با صدای بم‌اش به‌غرش درآمد. گلوله‌های مسلسل افتاد به‌جان شاخ و برگ درخت‌های آلوچه‌سگک و خفجه‌یی که پستی‌ها و بلندی‌های آب‌کند را پر کرده بود. سنگ‌های دیواره‌ی آب‌کند بود که همین‌جور با اصابت گلوله خرد و خاکشیر می‌شد و به‌اطراف می‌پاشید.

گریگوری بارها و بارها با سربازهای سرخ شاخ به‌شاخ شده بود و همیشه به‌چشم دیده بود که چه‌طور گلوله‌ی قزاق‌ها زمین را زیرپای‌شان می‌روبد. دیده بود که

به‌طور این جماعت به‌خاک می‌افتند و جان‌شان را بی‌دریغ فدای زمینی می‌کنند که با آن‌ها غریبه‌ی غریبه است.

دل‌اش کم‌کم از کینه‌ی بالشویک‌ها پر شد. آن‌ها دشمنانه به‌زنده‌گی‌اش هجوم برده بودند. او را از خاک و خانه‌اش ریشه‌تراش کرده بودند. و به‌وضوح مـی‌دید کـه قزاق‌های دیگر هم با همین چشم به‌آن‌ها نگاه می‌کنند: عقیده‌ی همه‌شان این بود که بالشویک‌ها پا شده‌اند آمده‌اند خاک دن آن‌ها را تصرف کنند، پس گناه این جنگ فقط به‌گردن آن‌ها است و همه‌شان با دیدن ردیف بافه‌هایی که تو کشت‌زار به‌امـان خـدا گذاشته شده، یا خرمن‌جاهایی که بلااستفاده مانده، یا غله‌زاری که درو نشده لگدمال اسب‌ها می‌شود، بی‌درنگ به‌یاد زمین خودشان می‌افتادند که جان زن‌های خانواده‌شان زیر بار کارهای نفس‌گیرش به‌لب می‌رسید. دل‌شان که سـخت‌بود سـخت‌تر مـی‌شد، خون‌شان به‌جوش می‌آمد و وحشی‌گری‌شان گل می‌کرد. گاه گریگوری وسط معرکه‌ی جنگ به‌این فکر می‌افتاد که دشمن‌هاشان ـ یعنی دهاتی‌های تام‌بوف Tâmbof و ریازان Riâzân و ساراتوف را هم همین انگیزه‌ی تصاحب زمین به‌حرکت درآورده. و آن وقت با خودش می‌گفت: «پنداری دعوامان سر تصاحب یک دختر است!»

حالا دیگر کم‌تر اسیر می‌گرفتند و در عوض مـوارد کشـتار وحشـیانه‌ی اسـرا دم‌به‌دم زیادتر می‌شد. موج عظیم چپاول و غارت سرتاسر جبهه را پوشاند. لباس اسیر را از تن‌اش می‌کندند و هر که به‌هر دلیلی هواخواه بالشویک‌ها به‌قلم مـی‌رفت دار و ندارش به‌چشم برهم‌زدنی غَرَما می‌شد.

هر چیزی را که فکر بشود کرد به‌غارت می‌بردند: از اسب و ارابه بگیر برو تـا چیزهای سنگین بد بار و واقعاً بی‌فایده. همه، از قزاق ساده تا صاحبمنصب، سـرگرم تالان تالان بودند. بنه‌ی هر دسته، عین پستوی مال‌خرها پر از مال مسروقه بود، پر از رخت و پخت و سماور و چرخ خیاطی و زین و برگ اسب و هر چیزی که بشود به‌پول نزدیک‌اش کرد. و همه‌ی این‌ها راهیِ خوتور و سامانه‌ی افراد می‌شد.

پدر و مادر سربازها داوطلب می‌شدند مهمات و خواربار به‌جبهه برسانند کـه برگشتنا ارابه‌شان را تا خرخره از مال دزدی پر کنند. بخصوص هنگ‌های سـوار کـه اکثریت هم داشتند تو بچاپ بچاپ سیرمانی سرشان نمی‌شد. سرباز پیاده فقط هـمان کوله‌پشتی‌اش را دارد اما سوار، خورجین دوطرفه‌اش را پر می‌کند که هیچ، به‌پشت زین و قلتاق عقب‌اش هم بار می‌بندد و اسبِ سواری را تبدیل می‌کند به‌یابوی بارکش.

بچاپ بچاپ حد و حدودی نداشت شرم و حیایی هم تو کار نـبود. غـارت و

چپاول که اسم‌اش را اخذ غنایم جنگی می‌گذاشتند همیشه‌ی خدا برای قزاق‌جماعت قوی‌ترین محرک شرکت در جنگ به‌حساب می‌آمد و باقی‌اش حرف مفت بود. گریگوری این‌را، هم از پیرترها شنیده بود که جنگ‌های قدیم را تعریف می‌کردند، هم از روی تجربیات شخصیِ خودش پی برده بود که از آن حکایت‌ها چیزی کم نداشت. یک‌بار که هنگ‌اش در پروس تو عملیات پشت جبهه شرکت کرده بود فرمانده عملیات که ژنرال بسیار شایسته‌یی هم بود با شلاق‌اش شهرک زیبایی را که تنگِ تپه‌یی قرار داشت به‌دوازده اسوارانی که جلوش صف بسته بودند نشان داد و گفت:ـ اگر این شهر را گرفتید دو ساعت می‌گذارم‌اش به‌اختیارتان. اما بعد از آن دو ساعت هر کس را که بفهمم به‌چپاول ادامه داده صاف می‌گذارم سینه‌ی دیوار تیرباران‌اش می‌کنم.

گریگوری نگذاشته بود مرض عمومی یخه‌ی او را هم بچسبد. جز شکم پرکُنکی برای خودش و علیقی واسه اسب‌اش به‌هیچی دست نمی‌زد. از دست زدن به‌مال غیر وحشت مبهمی به‌اش دست می‌داد و از غارت نفرت داشت. بخصوص غارت خانواده‌های قزاق به‌نظرش سخت شرم‌آور بود و از این بابت به‌اسواران خودش واقعاً سخت می‌گرفت و اگر همچین کاری از افرادش سر می‌زد پشت و پسله و پنهانکی بود و آن‌هم راستی راستی به‌ندرت. حتا نمی‌گذاشت اسیرها را لخت کنند چه رسد به‌این که دستور کشتارشان را بدهد. سختگیریِ بیش از حدش باعث نارضاییِ افراد و مقامات بالاتر شد. احضارش کردند به‌ارکان حرب فوج و صاحبمنصبی عروتیزکنان سرش هوار کشید:

ـ این‌رقاص‌بازی‌ها دیگر چه معنی دارد مَه‌له‌خوف؟ می‌خواهی روحیه‌ی بروبچه‌های اسواران را از بین‌ببری؟ واسه من آزادمنش شده‌ای یا فکر کرده‌ای واسه روز مبادای خودت راه گریزی باقی بگذاری؟ دوباره به‌دودوزه‌بازی کردن افتاده‌ای ها! چه‌جوری توقع داری صدام را سرت بلند نکنم؟..

بحث بی‌خود نکن! انضباط حالی‌ات نمی‌شود؟... چی فرمودی؟ از پست فرماندهی اسواران برت داریم؟ بگویی نگویی همین کار را هم می‌کنیم: از همین الانه معزولی پسر. این‌جوری است داداش‌جانِ من، شوخی‌موخی هم سرمان نمی‌شود. بزن به‌چاک برو پی‌کارت، مواظب قرتی‌بازی‌هات هم‌باش!

آخر ماه، هنگ، خوتور گره‌میاچی لاگ Gremiyâci Lâg را اشغال کرد. در ضمن یک اسواران از هنگ سی‌وسوم یلانس‌کایا هم که تو همان جهت پیش می‌رفت به‌آن

ملحق شده بود.

زیرپای خوتور در امتداد دره‌ی کوچک یک رشته درخت بید و نوچ و سپیدار سک‌هم تنگ‌هم به‌چشم می‌خورد. سی‌تایی خانه هم با دیوارهای سفید و سنگ‌چین کوتاه و زمخت دور هر کدام‌شان رو شیب تپه پراکنده بود. نوک تپه هم آسیای کهنه‌یی در معرض بادها قرار داشت که با بال‌های مرده‌ی بی‌حرکت‌اش مثل صلیب سیاهی که کج شده باشد رو متن سفید ابرهایی که پشت‌اش جابه‌جا می‌شد نقش بسته بود.

روز بارانیِ دل‌گیری بود. برف زردی از برگ خشک تو سرتاسر دره می‌بارید و پیچ‌پیچ‌کنان به‌زمین می‌نشست. برگ‌های پرشکوه بید سرخ به‌رنگ خون بود. تو خرمن‌جاها پشته‌های کاه و کُلش برق می‌زد. ابر نرمی که خبر از زمستان می‌داد خاک را می‌پوشاند.

گریگوری با جوخه‌اش تو خانه‌یی که نصیب‌شان شد جا گرفتند. ظاهراً صاحب‌خانه با سرخ‌ها رفته بود. زن چاق و مسن صاحب‌خانه با دختر رسیده‌اش فوراً با کلی ملاحظه و رعایت مشغول تر و خشک کردن افراد جوخه شدند. گریگوری از مطبخ به‌اتاق رفت و به‌دور و برش نگاهی انداخت.

آدم‌های مرفهی بودند: کف رنگ‌شده‌ی اتاق و صندلی‌های حصیری و آینه و عکس‌های سربازها که طبق معمول به‌دیوار زده شده بود با یک گواهی‌نامه‌ی دبستان تو قاب مشکی... گریگوری بالاپوش خیس از باران‌اش را جلو آتش‌دان آویزان کرد و سیگاری پیچید.

پراخور زیکوف آمد تو، تفنگ‌اش را تکیه داد به‌تخت‌خواب و با لحن بی‌قیدی گفت:ـ ارابه‌های بنه از راه رسیده، گریگوری پانته‌له‌ویچ، پدرتان هم هم‌راه‌شان است.

ـ چی! جفنگ نباف ...

ـ نه والله! غیر از او شش‌تا ارابه‌ی دیگر هم هست که گمان کنم از خوتور خودمان باشند. برو یک نگاهی به‌شان بینداز.

گریگوری پالتواش را انداخت کول‌اش رفت بیرون. درست همان‌دم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که افسار اسب‌ها را می‌کشید از دروازه آمد تو. داریا هم که خودش را تو بالاپوشی از پارچه‌ی خانه‌باف پیچیده بود نشسته بود رو ارابه مهاری‌ها را به‌دست داشت و با تبسم مرطوب و چشم‌های پرفروغ‌اش از زیر باشلق خیس به‌گریگوری نگاه می‌کرد. گریگوری لب‌خندزنان رو به‌پدرش داد کشید:ـ چی باعث شده این‌ورها پیداتان بشود هم‌ولایتی؟

ـ تویی پسر؟ عجب است که زنده می‌بینم‌ات... خب دیگر: نخوانده آمده‌ایم دیدارت. گریگوری در حال حرکت دست‌اش را انداخت دور شانه‌های پهن پدرش و پیره‌مرد که داشت مال‌بند را از ارابه جدا می‌کرد به‌اش گفت:ـ انتظار ما را نداشتی ها، گریگوری؟

ـ معلوم است که نه.

ـ نوبت بیگاری‌مان بود، بسیج‌مان کردند... برای‌تان خمپاره آورده‌ایم. آوردن‌اش از ما، جنگیدن‌اش از شما.

ضمن وا کردن اسب‌ها جمله‌های کوتاهی باهم رد و بدل کردند. داریا بغچه‌بندیِ غذا و جو اسب‌ها را از تو ارابه بیرون آورد. گریگوری ازش پرسید:ـ تو دیگر واسه چی راه افتادی؟

ـ واسه این که پدر تنها نباشد. حال‌اش خوب نیست. از اول چله‌ی پرهیز ناخوش است. مادر از این که تنها بیاید ترسید، فکر کرد نکند برایش اتفاقی بیفتد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از آن‌که یونجه‌ی سبز خوش‌بو را جلو اسب‌ها ریخت رفت طرف گریگوری چشم‌های سیاه ناخوش احوال‌اش را که خون گرفته بود به‌او دوخت و پچ‌پچ‌کنان ازش پرسید:ـ خب، اوضاع از چه قرار است؟

ـ همین‌جورها که می‌بینی: می‌جنگیم.

ـ یک مزخرفاتی شنیده‌ام که گویا قزاق‌ها خیال ندارند از مرز منطقه جلوتر بروند...

واقعیت که ندارد؟

گریگوری به‌طفره گفت :ـ شایعات است ...

پیره‌مرد از کوره در رفت و گفت:ـ آخر شما بچه‌ها عقل‌تان کُجا رفته؟ این حرکات چه معنی دارد؟ چشم امید پیره‌مردهای خوتور به‌شما است... شما که نباشید کی از پدرمان دن دفاع می‌کند؟

اگر خدا نکرده شماها دیگر نخواهید بجنگید... چه‌طور همچین چیزی ممکن است آخر؟...این دروغ‌ها را سورچی‌های خودتان چو می‌اندازند ... نامردها تِه دلِ مردم را خالی می‌کنند.

رفتند توی‌خانه. افراد دورشان جمع شدند. گفت‌وگوها اول رو خبرهای خوتور دور می‌زد.

داریا بعد از آن که با زن صاحب‌خانه پچ و پچی کرد بغچه‌بندیِ غذا را کشید

پیش و سفره‌ی شام را چید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ریش ژولیده‌اش را با یک‌شانه‌ی استخوانی مرتب می‌کرد گفت:ـ شنیدم از فرماندهی کنارت زده‌اند؟

ـ حالا فرمانده جوخه‌ام.

پیره‌مرد از جواب خون‌سردانه‌ی گریگوری حسابی جاخورد. پیشانی را چین داد و لنگ‌لنگان رفت طرف میز دعاش را خواند و همان‌جور که قاشق‌اش را با دامن نیم‌تنه‌اش پاک می‌کرد با بغض گفت:ـ واسه چی غضب‌ات کردند؟ بالاسری‌هات ازت ناراضی‌اند؟

گریگوری که خوش نداشت پیش دیگران راجع به‌این موضوع حرف بزند با کج‌خلقی شانه‌یی بالا انداخت گفت:ـ یکی را جام گذاشتند که ... سواد دارد.

ـ با وجود این تو صادقانه خدمت‌ات را بکن پسر جان. خودشان فوری می‌فهمند... پس حالا دیگر آدم باسواد لازم دارند! باید بروی به‌شان بگویی: «من سوادم را تو جنگ با آلمانی‌ها پیدا کرده‌ام و یقین دارم خیلی بیشتر از درس خوانده‌های عینکی‌تان چیز بارم است.»

حسابی از کوره در رفته بود. گریگوری اخم کرده بود و زیرچشمی به‌افراد نگاه می‌کرد که مطمئن بشود پوزخند نمی‌زنند. نه فقط از تنزل رتبه غم‌اش نبود از تحویل دادن پست فرماندهی کلی هم شاد بود و از این که دیگر مسئول حفظ جان هم خوتوری‌هایش نیست با دُم‌اش هم گردو می‌شکست.

اما هیچ کدام این حرف‌ها هم باعث نمی‌شد لطمه دیدن غرورش را به‌دل نگیرد، و حالا پدرش با پیش کشیدن موضوع ندانسته خلق‌اش را تنگ کرده بود.

زن صاحب‌خانه رفته بود به‌مطبخ. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با احساس پشت گرمی از حضور باگاتیرف که اهل تاتارسکی بود و او هم با ارابه‌های بنه از راه رسیده بود دوباره گفت:

ـ خب، راست است که به‌سرتان زده پا از مرز آن‌ورتر نگذارید؟

پراخور زیکوف ساکت بود، پلک چشم‌های مهربان گوساله‌یی‌اش یک‌ریز به‌هم می‌خورد و نیش‌اش به‌خنده باز بود. میتکا کارشونوف که پای آتش‌دان چمبک زده بود داشت به‌ته‌سیگارش که دیگر انگشت‌هاش را می‌سوزاند پُکِ آخر را می‌زد. سه‌تا قزاق‌های دیگر هم روی نیمکت نشسته یا دراز کشیده بودند.

هیچ‌کی هیچ‌چی نگفت تا بالاخره باگاتیرف با حرکت مأیوسانه‌یی درآمد که:ـ

کجا غم این چیزها را می‌خورند؟ ... به‌تخم‌شان هم نیست.

قزاق پست‌قد ناخوش‌احوالی به‌اسم ایلین Ilin با بی‌حالی پرسید:ـ آخر چرا باید دورتر برویم؟ من چندتا یتیم‌مانده‌ی قد و نیم‌قد دارم که از مرگ زن‌ام تا حالا چشم به‌راهم‌اند. چرا باید بابایی از قماش من سر هیچ و پوچ بمیرد؟

یک قزاق دیگر با لحن قرص و قایمی گفت:ـ آن‌ها را از خاک قزاق بیرون می‌کنیم و برمی‌گردیم سرِ خانه زنده‌گی‌مان. همین و بس!

میتکا کارشونوف که فقط با چشم‌های سبزش می‌خندید سبیل کرکیِ نازک‌اش را تابید و گفت:ـ اگر از من بپرسی تا پنج سال دیگر هم حاضرم بجنگم. دوست دارم.

همان‌دم یکی تو حیاط داد زد:ـ آماده‌باش! اسب‌ها به‌زین!

ایلین نومیدانه ناله‌اش درآمد که:ـ می‌بینید؟ می‌بینید بچه‌ها؟ حتا فرصت نکردیم لباس‌مان را خشک کنیم و، بفرما! «آماده‌باش» یعنی برگشتن به‌خط جبهه... آن وقت شما می‌فرمایید مرز. کدام مرز؟ باید برگردیم سر بدبختی‌مان. باید صلح کنیم. آن وقت شما می‌گویید...

آماده‌باش قلابی درآمد. گریگوری با خُلقِ تنگ اسب‌اش را برگرداند به‌حیاط و بی‌جهت با چکمه لگدی حواله‌ی ران حیوان کرد و همان‌جور که آتش غضب از چشم‌هاش شعله می‌کشید سرش فریاد زد:ـ توهم دیگر درست راه برو، لعنتی!

وقتی همه‌ی قزاق‌ها آمدند تو، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که داشت دمِ در سیگار می‌کشید از گریگوری پرسید:ـ چه خبر بود؟

ـ آژیر عوضی: یک گله گاو را جای سرخ‌ها گرفته بودند!

پالتواش را برداشت نشست کنار میز. دیگران هم غرولندکنان لباس‌شان را در آوردند شمشیرها و تفنگ‌ها و کوله‌بارها را گذاشتند رو نیمکت و رفتند بخوابند. همه که رفتند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گریگوری را صدا زد به‌حیاط، سر پله‌های ورودیِ خانه کنار خودش نشاند:

ـ می‌خواهم چند کلمه بات حرف بزنم.

دست‌اش را گذاشته بود رو زانوی گریگوری. پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ هشت روز پیش رفتم دیدن پترو. هنگ ۲۸ فعلاً آن دست کالاچ است... پسرجان، خیلی چیز میز گیرم آمد: پترو به‌کارش خوب وارد است. دست مریزاد! شیر مادرش حلال‌اش! یک بغ‌بندی رخت و لباس و یک اسب به‌ام داد با یک عالم قند... اسبه الحق خوب اسبی است ...

گریگوری که شک‌اش برداشته بود به‌تندی حرف‌اش را برید که:ـ صبر کن ببینم ... پس این‌جا آمدن تو هم واسه همین است!

ـ چیه مگر؟

ـ چه‌طور «چیه‌مگر؟».

ـ آخر گریشکا، مگر همه نمی‌برند؟

گریگوری که کاردش می‌زدی خون‌اش درنمی‌آمد در حالی که پی کلمات می‌گشت تکرار کرد:

ـ همه می‌برند! آره؟ همه می‌برند! این‌قدر که داری بس‌ات نیست؟ همه‌تان از دم یک مشت گدافطرت گشنه‌چشم ناکس‌اید. تو جبهه‌ی آلمان امثال شماها را تیرباران می‌کردند!

پدرش خون‌سرد درآمد که:ـ جوش بی‌خود نزن. من نه از تو چیزی می‌خواهم نه هم به‌چیزی محتاج‌ام. امروز هستم فردا نه. فکر خودت را بکن! نکند خیلی ثروت داری و ما نمی‌دانیم؟ وقتی تو خانه‌مان از مال دنیا یک ارابه بیشتر نداریم، ارباب را باش!...یکی از آن: کی گفته مال آن‌هایی را که دمبال کون‌سرخ‌ها راه افتاده‌اند نبریم؟ نبردن‌اش معصیت است. تو خانه‌ی آدم حتا یک تکه نخ قند هم غنیمت است.

ـ ساکت می‌شوی یا بیندازم‌ات بیرون؟ من واسه همین‌کار دک و پوز چندتا قزاق را نرم کرده‌ام و حالا پدر خودم را باش: سروکله‌اش پیدا شده که تشریف بیار مردم را لخت کنیم!

می‌لرزید و نفس‌اش از خشم پس می‌زد.

پیره‌مرد موذیانه گفت:ـ تازه دارم می‌فهمم فرماندهی اسواران را واسه چی ازت پس گرفتند!

ـ به‌درک سیاه که گرفتند! به‌اسفل‌السافلین که گرفتند! فرماندهی جوخه هم پیش‌کش پدرهای قرمساق‌شان!

ـ صبر داشته باش! با این عرضه‌یی که تو داری امروز به‌فردا نمی‌کشد که همان را هم ازت پس بگیرند.

یک دقیقه ساکت ماندند. گریگوری سیگاری چاق کرد. تو روشناییِ کبریت چشم‌اش به‌قیافه‌ی شرمنده و دل‌خور پدرش افتاد و تازه آن وقت بود که به‌علت آمدن داریا پی برد: «پیره‌کفتار واسه همین برش داشته آورده‌تش که مواظب جنس‌های مسروقه‌اش باشد.»

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ صفحه را عوض کرد و گفت:ـ خبرداری که استپان آستاخوف برگشته؟

سیگار از دست گریگوری ول شد:ـ یعنی چه‌طور؟

ـ همین دیگر: کشته نشده بوده، اسیرش کرده بودند و حالا برگشته و آن هم چه برگشتنی: با کلی دولت و مایه‌تیله! چه سر و وضعی و چه پول و پله‌یی!... تابنده‌یی همچین چیزی به‌یاد ندارد. (چنان آب و روغن‌اش می‌داد که انگار استپان پسر خودش است و قمپزش را در می‌کند.) آکسینیاش را پس‌آورد و خودش برگشت جبهه. پست خوبی هم به‌اش داده‌اند: قلعه‌بیگیِ یک‌جایی تو کازانس‌کایا به‌نظرم.

گریگوری ورق را برگرداند:

ـ خیلی گندم برداشت کردید؟

ـ چهارصد کِیل.

ـ نوه‌هات چه‌طوراَند؟

ـ ها! نوه‌هام ... سر دماغ ! ... باید براشان سوغات‌موغات بفرستی.

گریگوری با غصه آهی کشید و گفت: «سوغات، آن‌هم از جبهه!» ـ اما فکرش پیش آکسینیا و استپان بود.

ـ نمی‌توانی یک تفنگ به‌ام بدهی؟ زیادی نداری یکی؟

ـ می‌خواهی‌اش چه‌کار؟

ـ واسه تو خانه. واسه حیوان‌های وحشی و آدم‌های شرور. به‌هرحال یک صندوق فشنگ پس دست دارم: وقتی دست‌مان سپردند برسانیم این‌جا یک صندوق‌اش را کش رفتم.

گریگوری با لب‌خند تلخی گفت:ـ خیلی خوب، یک تفنگ از ارابه‌های بنه بردار. چیزی که کم داریم تفنگ نیست ... خب، دیگر برو بگیر بخواب، من باید بروم نگهبانی.

صبح قسمتی از هنگ خوتور را ترک کرد. گریگوری موقع حرکت اطمینان داشت که توانسته دماغ پدرش را بسوزاند حسابی کنفت‌اش کند و حالا بی‌این‌که چیزی کش برود به‌خانه برمی‌گردد.

اما پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ به‌مجردی که سربازها پاشان را از خوتور بیرون گذاشتند مثل خواجه‌یی که تو حرم‌سراش قدم می‌زند رفت به‌امبار، خاموت‌ها و زین و

برک‌ها را که به‌تیرک‌های سقف آویزان بود برداشت برد گذاشت تو ارابه. زن صاحب‌خانه با چشم گریان دمبال‌اش می‌رفت به‌شانه‌هایش آویزان می‌شد و ضجه می‌زد:ـ پدربزرگ! دوست غم‌خوار من! مگر از معصیت نمی‌ترسی تو؟ چرا به صغیر ظلم می‌کنی؟ خاموت‌هامان را نبر. محض رضای خدا آن‌ها را به‌مان پس بده!

پیره‌مرد زن را از خودش دور می‌کرد و می‌لُندید که:ـ خبه، خبه، خدا را راحت بگذار! مردهای شما هم از این که همین کار را با ما بکنند کک‌شان نمی‌گزد. خاطر جمع‌ام. شوهرت هیچی که نباشد یک کمیسر که هست، مگر نه؟ ... حالا که قرار است هر چی مال تو است مال من و خدا هم باشد پس دیگر درش را بگذار و زرزر نکن!

بعد زیر چشم باقیِ سورچی‌های خوتور که تو سکوت تأییدآمیز نگاه‌اش می‌کردند قفل‌های یخ‌دانی را با دیلم شکست چند دست شلوار و نیم‌تنه‌ی اونیفرم را که به‌نظرش نوتر آمد واسه خودش برداشت برد تو روشنایی با انگشت‌های سپل چرکوندی‌اش وارسید و گلوله‌شان کرد.

پیش از شام راه افتاد. داریا تو ارابه‌ی مالامال از جنس با لب‌های قیتانیِ به‌هم فشرده رو کپه‌های بار نشسته بود. پشت سرش رو باقیِ چیزها دیگ حمام بسیار بزرگی گذاشته شده بود. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ آن را از حمام بخاری که تو آشپزخانه بود برداشته بود به‌هزار جان کندن هن‌کشان رسانده بود به‌ارابه و سرِ داریا که با لحن سرزنش‌بار به‌اش گفته بود: «بابا، شما که ماشاالله از سنده‌ی خشکیده هم نمی‌گذرید» داد زده بود:ـ خفه‌شو احمق! نمی‌خواهم دیگ را بگذارم واسه‌شان بماند! تو هم بدتر از این گریشکای بی‌عار که یک ذره به‌فکر خانه‌اش نیست یک جو عقل نداری. من حتا یک همچین دیگی هم به‌دردم می‌خورد... همین است که هست... یاالله، حرکت! حالا لب‌های وامانده‌ات را واسه چی گاز می‌گیری؟

و ساده‌دلانه به‌زن صاحب‌خانه که دروازه را پشت سرشان می‌بست گفت:ـ خدا نگه‌دار، زن نازنین! غصه نخور: مال دنیا چرک کف دست است، بازهم گیر می‌آرید!

۱۰

زنجیرِ روزها...

هر حلقه، فولادبند دو حلقه‌ی دیگر...
صحرانوردی‌ها و درگیری‌ها و راحت‌باش‌ها...
گرما و باران...
ملقمه‌ی بوی عرق اسب و بوی چرم گرم شده‌ی زین...
خون از فشار مداوم اعصاب در رگ به‌جیوه‌ی جوشان تبدیل می‌شود.
سر از بی‌خوابی سنگین‌تر از خمپاره‌ی سه‌بند انگشتی است.

چه‌قدر نیازمند مدتی آسایش است گریگوری!ــ یک دلِ سیر آسودن، و بعد پشت گاوآهن در شیار نرم کشت‌زار قدم برداشتن. برای ورزاها سوت کشیدن و به‌فریاد لاجوردی و شیپوروارِ درناها گوش سپردن. نقره‌تارهای بادآورده‌ی عنکبوت را به‌لذت از گونه زدودن و عطر شرابیِ خاکِ پس از شخمِ پاییزه را حریصانه نوشیدن...

اما به‌جای این همه، گندم‌زارها است چاک‌چاک از راه‌های میان‌بُر، و بر راه‌ها دسته‌های اسیران ژنده‌پوش پاپتی است سیاه از غبارِ راه و سیاه‌تر از اجسادِ مرده‌گان.

اسواران می‌گذرد، غله را به‌نعل اسب‌ها می‌روبد و راه را می‌کوبد. در خوتورها، مأمور غیرحرفه‌یی، خانواده‌ی قزاق‌هایی را که با سرخ‌ها رفته‌اند به‌صلابه‌ی تحقیق می‌کشند و زن و مادر اهل ارتداد را به‌تازیانه می‌بندند.

روزها که جز ملال و دلتنگی از همه چیزی خالی بود می‌گذشت. از خاطر می‌رفت و هیچ حادثه‌یی به‌هر اندازه مهم رَدّی از پس خود به‌جا نمی‌گذاشت. شاید از آن جهت که همه چیزی از پیش دانسته و شناخته بود. جریان روزانه‌ی جنگ از اردوکشیِ قبلی هم نمودِ ملال‌انگیزتری داشت. سربازهای با سابقه، این جنگ را خوار می‌شمردند. مقیاس درگیری‌ها و نیروهای متقابل و میزان تلفات در قیاس جنگ با آلمان بازی به‌حساب می‌آمد. با وجود این، حالا هم مثل میدان‌های جنگ پروس، مرگ سیاه تمام‌قد ایستاده بود: دل مردها را از وحشت می‌لرزاند و وادارشان می‌کرد مثل جانوران گوش به‌زنگ و مراقب باشند.

جنگ‌دیده‌ها می‌گفتند:ــ این هم شد جنگ؟ حتا تقلید جنگ هم نیست این. وقتی آلمانی‌ها ما را زیر آتش می‌گرفتند به‌یک هِرِش یک هنگ کامل را درو می‌کردند. حالا وقتی یک اسواران دوتا کشته بدهد دهن‌شان را پر می‌کنند می‌گویند «تلفات دادیم»!

مع‌ذالک همین جنگِ ملوس اعصاب را متلاشی می‌کرد. نارضایی و خسته‌گی و تلخ‌کامی تو وجود افراد رو هم امباشته می‌شد. تو اسواران همه با لحنی بیش از پیش

جدی می‌گفتند:ـ سرخ‌ها را از دن می‌اندازیم بیرون و بعد، دیگر شب‌تان خوش! روسیه کار خودش را هرجور دل‌اش خواست نسق می‌دهد، ما هم هرجور دل‌مان خواست کار خودمان را. به‌ما چه که اوستاچسکِ دیگران بشویم رسم و راه‌مان را به‌آن‌ها تحمیل کنیم؟

تمام پاییز نزدیک فی‌لانوفس‌کایا به‌جنگ‌های ماهی را نمی‌خواهی دم‌اش را بگیر طی شد. مهم‌ترین مرکز سوق‌الجیشی ـ که هم سفیدها و هم سرخ‌ها بهترین بخش نیروهاشان را آن‌جا وارد عملیات می‌کردند ـ تساریت‌سین بود. باوجود این تو جبهه‌ی شمال تعادلی برقرار شده بود و طرفین برای زدن ضربه‌ی نهایی مشغول جمع‌آوردن نیرو بودند. قزاق‌ها با استفاده از این امتیاز که سوارنظام بیشتری داشتند با حرکات دورانی به‌عملیات مشترکی دست می‌زدند که هدف‌اش نفوذ به‌پشت جبهه‌ی حریف بود اما درحقیقت تفوق قزاق‌ها هم تنها مدیون این علت بود که نیروی مقابل‌شان فقط واحدهایی بود با روحیه‌ی متزلزل، شامل سربازهای سرخی که همان اواخر از همان دور بر منطقه‌ی جنگ بسیج شده بود: سربازهای اهل ساراتوف و تام‌بوف تو دسته‌های هزارتایی تسلیم می‌شدند اما به‌مجردی که فرماندهی سرخ‌ها یک هنگ کارگر یا یک ستون ملوان یا سوارنظام به‌میدان می‌آورد، بی‌درنگ تعادل معکوس و ابتکار عملیات این دست آن دست می‌شد، و طرفین به‌نوبت پیروزی‌هایی به‌دست می‌آوردند که فقط ارزش محلی و موقتی داشت.

گریگوری باوجودی که مثل دیگران تا خِرخِره درگیر جنگ بود به‌خلاف اکثر خلایق آن‌قدرها غم فتح و شکست را نمی‌خورد. یقین داشت عمر این دعوا به‌زمستان نمی‌کشد. می‌دانست قزاق‌ها دمبال مصالحه‌اند و ناچار با این وضع عمر جنگ آن‌قدرها طولانی نخواهد بود.

هر از چندی روزنامه‌یی به‌اردو می‌رسید. گریگوری کاغذ لفافِ نخودی‌رنگی را که روزنامه‌ی «سرزمین دن علیا» روش چاپ می‌شد با نفرت برمی‌داشت و در حالی‌که دندان‌ها را از غیظ به‌هم فشار می‌داد ستون «اخبار جبهه»اش را مرور می‌کرد اما وقتی سطور پُرلاف و گزاف آمیخته به‌امیدبخشی‌های قلابیِ آن را بلندبلند می‌خواند غش‌غش خنده‌ی قزاق‌ها به‌آسمان می‌رفت.

مثلاً:

” روز ۲۷ سپتامبر در ناحیه‌ی فی‌لانوفس‌کایا Filânofskâyâ نبردی روی داد که

پیروزیِ شگفت‌انگیز کاملاً متفاوتی در پی داشت. در شب ۲۵ تا ۲۶ سپتامبر هنگ دلاور ویوشنس‌کایا دشمن را از خوتور پادگورنی Padgorni بیرون، و در تعقیب آن به‌تسخیر خوتور لوکی‌یانوفسکی Lukiyânofski توفیق یافت. سربازان جنگجوی قهرمان ما غنایم بسیار و اسیران بی‌شماری گرفتند. واحدهای شکست‌خورده‌ی سرخ در کمال بی‌نظمیِ کامل درحال فرار، و قزاقان شیراوژنِ ما از روحیه‌ی فوق‌العاده درخشانی برخوردارند. فرزندان شایسته‌ی دن از یک پیروزی به‌جانب پیروزیِ دیگری پرواز می‌نمایند. جاویدباد سلطنت شکوه‌مند تزار کبیر ما! "

ـ هاه هاه هاه هاه!

ـ نوشته چند تا اسیر گرفتیم؟

ـ نمی‌شود شمرد!

ـ هههههه!

ـ مادرجن..!

ـ یعنی آن سی‌وسه‌تا ریغوی مردنی را نتوانسته‌اند بشمرند؟

ـ هوههوههوههوه!

ـ بابا ای‌والله!

میتکا کارشونوف پهلوهایش را چسبیده دندان‌های سفیدش را تا بناگوش بیرون انداخته بود و ریسه می‌رفت.

از بس ورق پاره‌ی «سرزمین دن علیا» با وقاحت تمام چشم تو چشم خواننده‌گان‌اش دروغ به‌هم می‌بافت، ظاهر قضیه حکم می‌کرد که قزاق‌ها نمی‌بایست موفقیت کادت‌ها تو سیبری و کوبان را هم باور داشته باشند اما اوخ‌وات‌کین Oxvâtkin غول‌پیکر با آن دست‌های گنده، بعد از خواندن مقاله‌ی ستایش‌آمیزی که روزنامه راجع به «شورش موفقیت‌آمیز چک‌اسلوواک‌ها در سیبری» سر قلم رفته بود، نه گذاشت و نه برداشت و روراست جلو گریگوری گفت:ـ سرخ‌ها اول چک‌ها را داغان می‌کنند بعد همه‌ی قوایی را که آن‌جا دارند برمی‌دارند می‌آرند سر ما پدرمان را می‌آرند جلو چشم‌مان... خلاصه: روسیه است دیگر! (و با لحن شومی نتیجه گرفت که:) فکر می‌کنی با ما شوخی‌شان گرفته؟

پراخور زیکوف که ترجیح می‌داد به‌این چیزها فکر نکند گفت:ـ تو هم دیگر ته‌دل ما را خالی نکن! قصه‌های احمقانه‌ات مرا گرفتار شکم‌روش می‌کند.

اما گریگوری که داشت سیگار می‌پیچید آرام و با خوشنودیِ خاطر

شرارت‌آمیزی تو دل‌اش گفت: «حق با اوخ‌وات‌کین است!»

آن شب گریگوری مدت درازی قوز کرد و پشت میز ماند. دکمه‌های یخه‌ی پیرهن‌اش که عین سردوشی‌های اونیفرم‌اش رنگ و رو رفته بود وا بود. صورت افتاب‌سوزش که کمی ورم داشت و باعث شده بود چین و چروک و تیزیِ گونه‌هاش کم‌تر به‌چشم بخورد عبوس و توهم بود. گردن سیاه عضلانی‌اش را می‌چرخاند و متفکرانه نوک سبیل مجعد رنگ‌باخته‌اش را می‌تابید و چشم‌های شرورش که این سال‌ها نگاه سردی پیدا کرده بود به‌نقطه‌ی نامعلومی راه می‌کشید. با چنان زحمتی به‌فکر فرو رفته بود که خلاف عادت‌اش بود و آخر سر هم موقعی که دراز شد بخوابد، چنان که انگار دارد به‌سوآل جمع جواب می‌دهد بلندبلند گفت:ـ تازه فایده‌یی هم ندارد!

تمام شب خواب‌اش نبرد. چند بار رفت به‌اسب‌اش سر زد و هربار هم تو سکوت سیاهی که مثل ابریشم لغزان بود و انگار که خش‌خش می‌کرد مدت درازی سر پله‌ها ایستاد.

[۱]

بدون شک ستاره‌ی کوچکی که طالع گریگوری بود مدام با فروغ آرام لرزانی کورسو کورسو می‌زد. همین‌جور، بدون شک هنوز وقت‌اش نرسیده بود که آن ستاره از قبه‌ی آسمان جدا بشود، فضا را با شعله‌ی سردی روشن کند و بیفتد. آن‌سال پاییز سه اسب زیرِ ران گریگوری کشته شد و پالتواش پنج‌تا سوراخ برداشت. پنداری مرگ که بال سیاه‌اش را چتروار رو سر او باز کرده بود با او سر مزاح و خوش‌طبعی داشت. یک روز گلوله‌یی از قبضه‌ی مسیِ شوشکه‌اش گذشت و شرابه‌اش که انگار با دندان کنده شده بود زیرپای اسب‌اش افتاد.

میتکا کارشونوف به‌اش گفت: «یکی دارد از ته‌دل دعای‌ات می‌کند گریشا.» ـ و از لب‌خند غمگین گریگوری تعجب کرد.

جبهه جابه‌جا شده بود. منتقل شده بود به‌آن سمت راه‌آهن. بنه‌ی نظامی هر روز حلقه‌های عظیم سیمِ خاردار می‌آورد و روزی نبود که تلگرافی به‌این مضمون تو جبهه پخش نشود:

"همین روزها نیروهای متفقین ما از راه می‌رسند. لازم است تا رسیدن قوای

کومکی مواضع‌مان را در مرزهای منطقه مستحکم کنیم و به‌هر قیمتی که شده جلو فشار سرخ‌ها بایستیم.“

اهالی که بسیج شده بودند زمین یخ‌زده را با دیلم می‌کندند سنگر می‌ساختند و رویش سیم خاردار می‌کشیدند اما شب که قزاق‌ها سنگرها را به‌امان خدا می‌گذاشتند و می‌تپیدند تو خانه‌های مردم تا از سرما سگ‌کش نشوند جلودارهای ارتش سرخ تخته چوب‌های سیخک‌دار را می‌انداختند و به‌نوک زنگ‌زده‌ی سیم‌های خاردار اعلامیه آویزان می‌کردند که قزاق‌ها آن‌ها را با چنان ولعی می‌خواندند که انگار نامه‌ی فدایت شوم است. تو یک همچین وضعی پیدا بود که نمی‌شد به‌ادامه‌ی جنگ فکر کرد. یخ‌بندان سوزان هم که گذشت موسم آب شدن یخ‌ها رسید. بعدش هم برف مفصلی بارید و سنگرها را چنان پوشاند که آدم اگر می‌توانست یک ساعت تو یکی‌شان دوام بیاورد هیکل‌اش به‌هیأت تخته درمی‌آمد. قزاق‌ها از سرما عذاب می‌کشیدند و دست و پاشان یخ می‌زد. خیلی از افراد واحدهای پیاده و تفنگ‌چی چکمه نداشتند. بعضی‌شان تو همان وضعی به‌جبهه اعزام شده بودند که معمولا آدم یک توک‌پا می‌پرد تو حیاط که جلو چارپاهاش یونجه بریزد: یعنی با سرپایی و شلوار خانه. احدی آمدن متفقین را باور نمی‌کرد. آندره‌ی کاشولین یک روز با غصه گفت: «ناکس‌ها سوار حلزون‌اند!» هر وقت گشتی‌های ارتش سرخ به‌آن‌ها برمی‌خوردند به‌طرف‌شان هوار می‌کشیدند:ـ هی سربازهای حضرت مسیح! شماها تانک دارید ماها فقط سورتمه، باوجود این باکی نیست: حاضر باشید که می‌آییم دیدن‌تان!

وسط نوامبر بود که سرخ‌ها دست به‌تعرض زدند. قزاق‌ها را با لجاجت تمام به‌طرف خط آهن عقب نشاندند اما تحول قطعیِ عملیات فقط بعدها صورت گرفت. روز ۱۶ دسامبر سوارنظام سرخ بعد از زد و خوردی طولانی هنگ ۳۳ را وادار به‌فرار کرد اما جلو هنگ ویوشنس‌کایا که تو خوتور کالاده‌زی‌یانس‌کی Kâlâdeziyânski موضع گرفته بود با مقاومت نومیدانه‌یی مواجه شد. مسلسل‌چی‌های ویوشنس‌کایا که پشت پرچین‌های برف‌پوش خرمن‌جاها کمین کرده بودند سرخ‌ها را که پا پیاده حمله می‌کردند زیرآتش جهنم گرفتند. مسلسل جناح راست که دست‌های خبره‌ی یکی از قزاق‌های کارگینس‌کایایی به‌اسم آنتی‌پوف Ântipof کارش می‌برد عمق ستون حمله را زیر آتش گرفته بود و امواجی را که با خیزهای پیاپی پیش می‌آمد درو می‌کرد. تو دود باروت تفنگ قزاق‌ها، چشم چشم را نمی‌دید. جخ همین موقع بود که دو اسواران

از جناح چپ برای محاصره‌ی سرخ‌ها دست به‌حرکتی دورانی زد.
نزدیکی‌های عصر، ستون تازه‌نفسی از ملوان‌ها جانشین واحدهای از نفس افتاده‌ی سرخ‌ها شد. ملوان‌ها بی‌این که درازکش کنند یا عربده‌ی جنگی بکشند صاف از روبه‌رو به‌مسلسل‌ها حمله بردند. گریگوری یک‌بند تیراندازی کرد تا جایی که از گلنگدن‌اش دود بلند شد. لوله تفنگ‌اش چنان داغ کرده بود که به‌اش دست نمی‌شد زد. تفنگ را گذاشت سرد بشود بعد شانه‌ی دیگری تو مخزن‌اش گذاشت و دوباره سیاهی‌های کوچکی را که از دور می‌دید تو شکاف مگسک قرارداد و شلیک کرد.

ملوان‌ها قزاق‌ها را از مواضع‌شان بیرون راندند. اسواران اسب‌هاشان را جمع کردند چهارنعل از خوتور زدند بیرون و خودشان را به‌یال تپه رساندند. آن‌جا گریگوری واگشت بی‌اختیار افسار اسب را ول کرد. از دور عرصه‌ی برف‌گرفته‌ی نبرد را می‌شد دید: با جزیره‌هایی از بته‌های برف‌پوش خفجه‌یی که گُله‌به‌گُله رو شیب آب‌کندها پخش بود و سایه‌های قفایی‌شان از نزدیکیِ شب خبر می‌داد. جنازه‌ی ملوان‌هایی که گلوله‌های مسلسل به‌خاک انداخته بود مثل بذر سیاهی تو مسافت یک ورست پراکنده بود. با بالاپوش‌های باشلق‌دار و نیم‌تنه‌های چرمی‌شان روی برف سیاهِ سیاه به‌نظر می‌آمدند و به‌یک دسته کلاغ آماده به‌پرواز شبیه‌تر بودند.
اسواران‌ها که با حمله‌ی سرخ‌ها از هم جدا مانده بودند و ارتباط‌شان با هنگ یلانس‌کایا و یکی از هنگ‌های بخش اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا که در جناح راست‌شان قرار داشت قطع شده بود شب را تو دو خوتوری که کنار رود کوچکی تو مصب بوزولوک Buzuluk قرار گرفته بود صبح کردند.
وقتی گریگوری از محلی که به‌دستور فرمانده اسواران در آن پاسدار مستقر کرده بود برمی‌گشت دیگر هوا تاریک شده بود. تو یکی از کوچه‌ها به‌فرمانده هنگ و آجودان‌اش برخورد. فرمانده افسار اسب‌اش را کشید و پرسید:ـ اسواران سوم کجا است؟

گریگوری محل‌اش را نشان داد و آن دو به‌راه افتادند. همان‌جور که دور می‌شدند آجودان پرسید: «اسواران‌تان خیلی تلفات داشت؟» ـ و چون جواب گریگوری را نشنید گفت: «ها؟» ـ اما گریگوری دیگر محل‌اش نگذاشت.

شب تا صبح ارابه‌های بُنه بود که از خوتور می‌گذشت. یک آتشبار مدت درازی نزدیک بنه‌گاهی که گریگوری و افرادش آن تو کپه گذاشته بودند از راه ماند.

فحش‌های چارواداری و داد و فریاد سورچی‌ها و سر و صدای آمد و رفت‌ها از پنجره شنیده می‌شد. خدمه‌ی آتشبار و امربرهای ارکان حرب هنگ که معلوم نبود برای چه آن‌جا بودند دم‌به‌دم می‌آمدند تو که خودشان را گرم کنند. نصف شب سر و کله‌ی سه‌تا توپ‌چیِ کله‌خر دیگر پیدا شد که قزاق‌ها و همه‌ی اهل خانه را از خواب بیدار کردند. یکی از توپ‌هاشان نزدیک خوتور تو رودخانه به‌گل نشسته بود و آن‌ها تصمیم گرفته بودند شب را آن‌جا سحر کنند تا صبح ماس‌ماسک‌شان را به‌کومک ورزوهـا از گـل بکشند بیرون. گریگوری مدت درازی به‌غرولندشان گوش داد و به‌گل چسبناک یخ‌زده از چکمه کندن و چکـمه از پـا درآوردن و مـچ‌پیچ‌ها را واسـه خشک‌شـدن آویـزان کردن‌شان نگاه کرد. بعد سروکله‌ی یک صاحبمنصب توپخانه پیدا شد که تا گوش‌ها غرق گل بود و اجازه خواست آن‌جا استراحت کند. پالتواش را پـهن کـرد زیـرش و بی‌آن‌که دیگر به‌کسی محل سگ بگذارد تا مدت‌ها با سرآستین مشغول پاک کـردن گل‌های سر و صورت‌اش شد. بعد که نگاه‌اش به‌گریگوری افتاد با چشم‌های فروتنی که به‌چشم‌های عذرخواه اسب خسته می‌مانست به‌اش گفت:ـ یک توپ‌مان از دست رفت. جنگ امروزمان خیلی شبیه جنگ ماچه‌خا Mâcexâ بود. بعد از شـلیک دوتـا گلوله جامان را نشان کردند و با این که توپ ما رو یک خرمن‌جا بود و از آن بـهتر نمی‌شد استتارش کرد با یک خمپاره دخل محور چرخ‌هاش را آوردند.

البته با هر جمله‌یی که می‌گفت برحسب عادت و بی‌این‌که خـودش حـالی‌اش باشد سه چهار تا از آن فحش‌های ناب مخصوص رسته‌ی محترم توپخانه هم چاشنیِ مطلب می‌کرد.

ـ سرکار مال هنگ ویوشنس‌کایااید؟ چـایی مـیل داریـد؟ صـاحب‌خانه! یک سماور که به‌ما می‌دهید، ها؟

یکی از آن هم‌پالکی‌های روده‌درازی بود که همه‌ی اوستاگی‌شان بیزار کـردن آدم از زنده‌گی است. بریز چایی خـورد. نـیم‌ساعت نگـذشته گـریگوری دانست کـه حضرت اهل استانیتسای پلاتوفس‌کایا Pelâtofskâyâ است و دبیرستان را تمام کرده و تو جنگ شرکت داشته و تا حالا دوبار داماد شده اما پتیاره‌ها نگذاشته‌اند یک چکه آب خوش از گلوش پایین برود.

صاحبمنصب عرقی را که پشت لب تراشیده‌اش نشسته بود با نوک تیز و قـرمز زبان‌اش لیسید و گفت:ـ دیگر باید فاتحه‌ی قشون دن را خواند. جنگ دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد. فردا جبهه از هم می‌پاشد و تـا پـانزده روز دیگـر مـا دوبـاره از

و واچرکاسک سر در خواهیم آورد. می‌خواستند با یک مشت قزاق کون‌لختی بروند به جنگ روس‌ها! حماقت را ملاحظه بفرمایید! اگر نسل خر از دنیا ور بیفتد یکی‌شان واسه همه‌ی عالم بس است. شما که از سربازی رسیده‌اید به‌درجه‌ی صاحبمنصبی، ولی بلانسبت، این صاحبمنصب‌های حرفه‌یِی مدرسه رفته یکی از یکی پاچه‌ور مالیده‌ترند. ارواح پدرشان خیال کرده‌اند کله‌ی مار را به‌دست امثال ما بکوبند پزِ خشکه‌اش را خودشان بدهند و درجه‌اش را خودشان بگیرند... زیر گلوله و خمپاره بنه پا باشند، موقع پاداش و ترفیع بروند آن جلوها وا ایستند!

مدام چشم‌های بی‌رنگ‌اش را تنگ و گشاد می‌کرد سر جاش وول می‌خورد و هیکل زمخت و متراکم‌اش را روی میز ولو می‌کرد. گوشه‌های آویزان دهن گشادش حالت عبوس و درمانده‌یی به‌قیافه‌اش می‌داد و باعث می‌شد حالت فروتن و عذرخواه یک اسب خسته را پیدا کند.

ـ سابق، مثلاً تو عهد فلان پادشاه، جنگ واسه خودش کاری بود. دو دسته آدم بی‌کار به‌جان هم می‌افتادند و گاه سال‌ها به‌این کار ادامه می‌دادند. جبهه‌یی چیزی هم تو کار نبود. هر جا به‌قول خودشان تلاقیِ فریقین می‌شد گرد و خاکی می‌کردند و حریفِ زورمندتر بی‌هیچ دلیل و منطقی باج و خراجی گردن طرف می‌گذاشت تا بعد چه پیش آید. می‌گویند تاریخ‌نویس‌های قدیم چاخان کرده‌اند. پس بگو اگر قرار بود جنگ‌های عصر ما را وصف کنند چی از آب درمی‌آمد!... آخر شما را به‌خدا تو این زمانه‌یی که ممالک روی زمین بدون داشتن هیچ بهانه‌یی برای جنگ مدارس و دانشگاه‌های عظیم جنگی علم می‌کنند برای این کلمه‌ی سیاه چه معنیِ درست‌درمانی می‌تراشند؟... می‌دانید اگر قدرت به‌دست من بود چه می‌کردم؟ همه‌ی این فرمانده‌های پر ادعا را رو در روی هم وا می‌داشتم به‌شان می‌گفتم: «خب آقای لنینی که شما باشید! این معین نایب طرز کار کردن این سلاح را یادتان می‌دهد. شما هم، ژنرال کراسنوف لابد خودتان بلدید آن را چه‌طور باید کار برد...» ـ آن وقت وادارشان می‌کردم خودشان دوتا عین داوود و جالوت[1] باهم بجنگند و هر کدام که فاتح می‌شد قدرت را می‌سپردم به‌دست‌اش و، خلاص... چون از یک طرف آن‌هایی که اهل دعوا و جنگ و جدال‌اند همه‌ی درد و مرض‌شان رسیدن به‌قدرت و ریاست و این حرف‌ها است، و از

---

۱. داوود در جنگ بنی‌اسراییل با فلسطینیان، پادشاه نیرومندشان جالوت را در مبارزه‌یی تن به‌تن از پا درآورد.

طرف دیگر، آن جماعت بی‌بخاری هم که نام شریف‌اش «ملت» و «رعیت» و این جور چیزها است اصلاً به‌تخم‌اش هم نیست که کی دارد به‌اش حکومت می‌کند: تو گرما و سرما جانی می‌کند از سر و ته خورد و خوراک زن و بچه‌اش چیزی می‌گذارد کنار تا سر سال برود درِ قصر سلطان را بزند بپرسد باج سبیل امسال را بـه‌کـدام مـفت‌خور خرگردن باید تقدیم کنم؟

گریگوری بی‌این‌که جوابی بدهد وسط خـواب و بـیداری حـرکات بـی‌ظرافت شانه‌ها و بازوهای چاقالوی صاحب‌منصب و زبان قرمزش را که خیلی بیش از حد لازم از شکاف دهن‌اش پیدا بود نگاه می‌کرد. دل‌اش برای خواب ضعف می‌رفت امـا ایـن توپ‌چیِ مودماغِ شیرین‌عقل ول‌کن معامله نبود، و بوِ گندِ پاهای عرق‌کرده‌اش هم که دل‌اش را آشوب می‌کرد شده بود قوز بالا قوز.

صبح روز بعد با احساس بی‌تصمیمیِ آزاردهنده‌یی از خواب بیدار شد. با این که خودش پایان جنگ را از اوایل پاییز پیش‌بینی کرده بود حالا از نـاگـهانی بـودن‌اش غافل‌گیر شده بود. گریگوری متوجه نبود که چه‌طور نارضاییِ از جنگ، اول به‌صورت جوهای باریک پچ‌پچ و نجوا از لالوهای اسواران‌ها و هنگ‌ها گـذشته کـم‌کم بـه‌هم پیوسته سیلاب بنیان‌کنی شده بود، و حالا ناگهان سیل عظیم را می‌دید که بـا قـدرت مقاومت‌ناپذیرش همه چیز را می‌روفت. حال سواری را داشت تو استپ در اوایل بهار: آفتاب می‌درخشد و دوروبرش از همه طرف جز برف دست‌نخورده و انعکاس قفایی تاب‌اش چیزی نیست اما زیر برف که از حیطه‌ی دیدش بیرون است عمل شکـوه‌مند جاودانه‌یی درکار است: عمل آزاد کردن خاک.ـ خورشید برف را می‌خورد و می‌گوارد و زیر زیرکی به‌سیطره‌ی آب‌اش می‌سپارد. شب ملایم مه‌آلودی می‌گذرد و فردا ناگهان پوسته‌ی سخت با خِش‌خِش و هُرَّست مهیبی نشست می‌کند. آبِ سبز از جاده‌ها و ردِّ چرخ رانه‌ها بیرون می‌زند و سم اسب‌هـا تکـه‌های بـرف آب شـده را بـه‌هر طـرفی می‌پراند. هوا گرم می‌شود. تپه‌های شنیِ از یخ آزاد شده عریان می‌شود و بوی قدیمیِ خاکِ رس و گیاه پوسیده دوباره به‌مشام می‌رسد. نیم‌شبی آب‌کندها غریو می‌کشند و شیب‌های تند، زیر بار برفی که می‌رمبد می‌غرند، و آیش‌های عریان به‌سیاهیِ مخمل بخاری خوش به‌هوا می‌فرستد. تنگ عصر، رودخانه‌ی استپ، سفت و بـرآمـده مـثل پستان پرشیری، یخ را می‌شکند و می‌راند و سوار که از حرکت خلاف انتظار زمستان به‌شگفت افتاده رو کناره‌ی شنی ایستاده با چشم‌هایش بـه‌دمبال گـداری مـی‌گردد و

به‌اسب عرق‌آلودش که گوش می‌جمباند با نوک قمچی ضرباتی می‌زند و با این همه گرداگرد او همه‌جا برف بی‌گناه دور و آبی‌رنگ است و زمستان هم‌چنان سفید و خواب‌آلود.

هنگ تمام روز گرفتار عقب‌نشینی بود. ارابه‌های بنه قطارقطار به‌تاخت از جاده‌ها می‌گذشت. از جایی درسمت راست، پشت ابر خاکی‌رنگی که افق را می‌پوشاند غرش توپخانه بهمن‌وار می‌غلتید. اسواران‌ها شلپ‌شلوپ‌کنان از جاده‌های پرگِل وشُل پوشیده از پهن می‌گذشتند و اسب‌ها که تا زانو غرق گل بودند برف آب‌دار را خمیروار لگدکوب می‌کردند. امربرها به‌تاخت از گوشواره‌ی جاده‌ها در حرکت بودند. زاغ‌های خاموش با پرهای براق‌شان که آبی می‌زد، کوتاه‌قد و ناشی مثل سواری که پیاده راه برود با وقار تمام دور از راه تاتی‌تاتی می‌کردند. انگار اسواران‌های پا درگریزِ قزاق و ستون پیاده‌هایِ شندره‌پوش و قطار ارابه‌های بُنه را سان می‌دیدند.

به‌دل گریگوری برات شده بود که دیگر هیچ چیز قادر نیست جلو این عقب‌نشینی را که مثل فنرِ در رفته به‌سرعت وا می‌شد بگیرد، و همان شب با تصمیم شادمانه‌یی از هنگ جدا شد.

میتکا کارشونوف که با نگاه ریش‌خندآمیزی تو نخ‌اش بود وقتی دید بارانی‌اش را روی پالتو پوشیده و مشغول حمایل کردن تپانچه و شمشیر است پرسید:ـ گریگور پانته‌لف، کجا همچین؟

ـ دانستن‌اش به‌چه دردت می‌خورد؟

ـ برایم جالب است.

گریگوری دندان‌ها را به‌هم فشرد و عضلات صورت‌اش رو گونه‌ها سخت و سست شد اما چشمکی پراند و با خنده گفت:ـ می‌روم فضولْمَحَلّه. بلدی کجاست که.

و حرکت کرد.

تا سفیده‌ی صبح رو جاده‌ی بزرگ که با شروع اولین یخ‌بندان مه‌آلود بود چهار نعل‌تاخت، و حالا که دیگر از رفقای هم‌رزم دیروزش خیلی دور شده بود تو دل‌اش گفت: «تو خانه یک‌خرده خسته‌گی درمی‌کنم و اگر دیدم سرخ‌ها از آن نزدیکی‌ها رد می‌شوند هم‌راه‌شان می‌روم.»

فردا عصر تنگِ کَلاغ‌پَر اسب‌اش را که از خسته‌گیِ دو روز تاختِ دویست

ورستی آب شده بود و مثل مست‌ها تلوتلو می‌خورد وارد حیاط بنه‌گاه پدری‌اش کرد.

۱۱

ماه نوامبر به‌آخر رسیده بود که خبر ورود یک هیأت نظامی از طرف متفقین به‌نوواچرکاسک رسید. شایعه پشت شایعه تو شهرها می‌پیچید که ناوگان انگلیسیِ نیرومندی تو بندرگاه نوواراس‌سیسک Novârâssisk لنگر می‌اندازد و تعداد بسیار زیادی از گروه‌های متفقین که از سالونیک منتقل شده‌اند پیاده شدن از کشتی را شروع می‌کنند. همین الان هم سپاهی از تفنگ‌داران آفریقاییِ فرانسه درحال تخلیه‌ی کشتی است و همین روزها است که تعرض مشترک آن‌ها و قشون داوطلب شروع بشود... شایعات دهن به‌دهن تو شهر می‌گشت و بهمن‌وار بزرگ می‌شد.

کراسنوف دستور داد گارد احترامی مرکب از قزاق‌های هنگ آتامانسکی به‌پیشواز هیأت فرستاده شود. بی‌درنگ از جوان‌ترهای هنگ آتامانسکی دو اسواران گلِ هم کردند به‌شان چکمه‌ی ساقه‌بلند و حمایل چرمیِ سفید دادند و با همان عجله هم‌راه یک اسواران شیپورچی روانه‌ی تاگان‌روگ کردند.

نماینده‌گان هیأت‌های نظامیِ مقیم جنوب روسیه تصمیم گرفته بودند هیأتی متشکل از چند صاحبمنصب را برای کسب اطلاعات ویژه‌یی به‌نوواچرکاسک بفرستند. مأموریت‌شان این بود که سروگوشی آب بدهند ببینند اوضاع دن از چه قرار است و امکان جنگ با بالشویک‌ها چه‌قدر. انگلیسی‌ها سلطان پوند Pond و نایب بلوم‌فیلد Blumfild و نایب مون‌رویه Monroe را فرستاده بودند، فرانسوی‌ها سلطان اوشن Ošen و نایب دوپ‌ره Dupre و نایب فور For را... همه‌ی آن پس‌بر و پیش‌بیا و بگذار و برداری که تو کاخ آتامان‌ها راه افتاد علت‌اش ورود همان چندتا جوجه نایبی بود که «هیأت نظامیِ متفقین» جاخورده بودند و تصادف روزگار، قضا قورتکی ازشان «سفرای کبار دربارهای عزت و افتخار» درآورده بود!

حضرات «سفرا» با طنطنه و طمطراق فراوان به‌چرکاسک هدایت شدند. این همه دبدبه و احترام و آن همه چاکرمنشیِ باورنکردنی باعث شد جوجه صاحبمنصب‌های بی‌نوای حرمت ندیده را یابو بردارد، و هیچی نشده باد به‌دماغ‌شان بیفتد و با یقین کامل به‌اهمیت و منزلتی که دارند ژنرال‌های عالی‌جاه و مقامات بسیار بزرگ

جمهوریِ کبیر عروسکیِ دن را با چشم آقا به‌نوکر نگاه کنند. اگر نایب‌های جوان فرانسویِ موقع مذاکره با ژنرال‌های جاسنگین قزاق نشانه‌های چندان آشکاری از تفرعن و گنده‌دماغی بروز نمی‌دادند علت‌اش فقط آداب‌دانی و خوش‌کناری و رفتار ذاتیِ فرانسویان بود نه این که ژنرال‌های قزاق واقعاً شایسته‌گیِ چنان رفتاری را داشته باشند!

شب تو قصرآتامان‌ها ضیافت شام صد نفره‌یی برپا شد. دسته‌ی هم‌سراهای نظامی تو تالار کاخ چنان کاربافه‌های ظریفی از ترانه‌های قزاقی زیر چشم مهمان‌ها گشود که نقوش برجسته‌اش محصول همکاری استادانه‌ی تِنور[1]ها بود. یک دسته نوازنده‌ی سازهای بادی، سرودهای متفقین را با جلال و شکوه بسیار نواخت. حضرات «سفرا» واقعاً باهمان سنگینی و مناعتی به‌صرف غذا پرداختند که شایسته‌ی این‌جور شرایط است و مهمان‌های آتامان هم با احساس اهمیت تاریخیِ این لحظات بود که شام خوردن حضرات سفرا را زیرچشمی می‌پاییدند.

کراسنوف رشته‌ی سخن را به‌دست گرفت:

ـ شما،آقایان، هم‌اکنون در یک تالار تاریخی حضور دارید. از پشت این دیوارها نگاه خاموش قهرمانان یک جنگ ملیِ دیگر هم متوجه شما است: جنگ ۱۸۱۲[2]. نام پلاتوف، نام ایلاوایس‌کی و دنیسوف روزهای بسیار مقدسی را به‌خاطر ما می‌آورد که پاریسی‌ها به‌استقبال نجات‌دهنده‌گان‌شان قزاقان دن شتافتند تا امپراتور آلکساندر اول[3] کشور زیبای فرانسه را از دلِ آوارها و ویرانه‌هایش بیرون بکشد...

با این‌که چشم‌های نماینده‌گان «کشور زیبای فرانسه» از اثر شراب تسیملیانس‌کایا Tsimliânskâyâ شاد و شنگول‌تر از حد معمول بود باز حرف‌های کراسنوف را به‌دقت تا آخر گوش دادند. کراسنوف اول با لفت و لعاب فراوان بدبختی‌های فاجعه‌باری را شرح داد که «روس‌ها زیریوغ بالشویک‌های وحشی» تحمل می‌کنند و بعد به‌لحن تأثرآوری نتیجه گرفت:

ـ بهترین الگوهای ملت روس که هم‌الآن تو دوستاق‌خانه‌های بالشویک‌ها در حال مرگ‌اند چشم به‌ما دوخته‌اند. آن‌ها منتظر مساعدت شما هستند و شما به‌آن‌ها،

---

۱. Tenor: پرزنگ‌ترین صدای مرد.

۲. جنگ ۱۸۱۲، تاریخ حمله‌ی ناپلئون بوناپارت به‌روسیه.

۳. آلکساندر اول (پاولوویچ) ۱۷۷۷ تا ۱۸۲۵ با ناپلئون جنگید و سرانجام باعث شکست او شد.

واقعاً شما به‌آن‌هاست که باید کومک کنید نه به‌حکومت دن. ما می‌توانیم با غرور فریاد برآریم که آزادیم، اما همه‌ی نیات ما و هدف همه‌ی مبارزات ما روسیه‌ی کبیر است. روسیه‌یی که به‌متفقین‌اش وفادار مانده، در دفاع از منافع متفقین‌اش کوتاهی نکرده و به‌خاطر منافع متفقین خود از همه چیزش گذشته است. متفقینی که امروز روسیه با همه‌ی امیدش چشم به‌راه کومک آن‌ها است... یک‌صدوچهارسال پیش از این در ماه مارس فرانسوی‌ها از امپراتور آلکساندر اول و گارد روس استقبال کردند و از آن روز فرانسه‌پا به‌دوره‌ی تازه‌یی گذاشت که او را در صف اول مللِ راقیه‌ی جهان قرار داد. یک‌صدوچهارسال پیش از این آتامان ما کنت پلاتوف در لندن مهمان شما بود. امروز ما در مسکو چشم به‌راه شماایم. چشم به‌راه‌تان‌ایم تا با غریو مارش‌های پیروزی و سرود ملیِ ما قدم به‌کرملین بگذاریم تا جام صلح و آزادی را به‌اتفاق درکشیم... روسیه‌ی کبیر! این دو کلمه بیان‌گر همه‌ی رؤیاها و آرزوهای ما است!

بعد از سخن‌رانیِ کراسنوف سلطان پوند از جا بلند شد. با بیانات او که به‌زبان انگلیسی ایراد می‌شد سکوت مرگ رو تالارِ پذیرایی افتاد. مترجم زور می‌زد سیرداغ پیازداغِ مطلب‌اش را بیشتر کند:

ـ سلطان پوند اجازه دارد از طرف خود و سلطان اوشن به‌آتامان دن اعلام کند که ما را قدرت‌های متفق اعزام داشته‌اند تا از آن‌چه در منطقه‌ی دن می‌گذرد اطلاعاتی حاصل نماییم. سلطان پوند اطمینان می‌دهد که قدرت‌های متفق دولت دن و قشون داوطلب را در مبارزه‌ی دلیرانه‌شان با بالشویک‌ها یاری خواهد نمود، با تمام قوا و با همه‌ی وسایل خود، حتا از طریق اعزام سرباز...

هنوز مترجم جمله‌ی آخرش را تمام نکرده بود که هورایِ پرتوانی سه‌بار دیوارها را به‌لرزه درآورد. رو متن آهنگ‌های قهرمانیِ رسته‌ی موزیک شعارها به‌زبان‌ها آمد. جام پشت جام بود که به‌افتخار «فرانسه‌ی زیبا» و «انگلستان نیرومند» و «پیروزی بر بالشویک‌ها» خالی شد. شراب کف‌آلود دن تو جام‌ها می‌جوشید و شراب‌های کهنه جرقه می‌زد و هوا را از عطر دل‌پذیری می‌آکند.

سلطان پوند حاضران را که منتظر شنیدن چیزهایی از دهان نماینده‌گان متفقین بودند زیاد به‌انتظار نگذاشت:

ـ جام‌ام را به‌افتخار روسیه‌ی کبیر برمی‌دارم و دل‌ام می‌خواهد سرود پرشکوه قدیمی‌تان را همین‌جا بشنوم... البته ما آن‌قدرها در بند کلمات نیستیم اما دست‌کم دل‌ام می‌خواهد آهنگ شکوه‌مندش را بشنوم...

مترجم مطلب را ترجمه کرد و کراسنوف صورت‌اش را که از فرط هیجان سفید شده بود به‌طرف مهمان‌ها برگرداند و با صدای شکسته‌یی فریاد زد:

ـ به‌افتخار روسیه‌ی کبیر یگانه و تقسیم‌ناپذیر، هورا!

رسته‌ی موزیک با نوای نیرومند پرشکوهی به‌نواختن سرود «خداوند تزار را حفظ فرماید» پرداخت. همه ایستادند و جام‌ها را خالی کردند. اشک به‌همه‌ی پهنای صورت اسقف بزرگ هرموژن Hermozen راه کشید. سلطان پوند که دیگر پاتیل بود از ته دل داد زد: «وای که چه‌قدر زیباست!» ـ و یکی از مهمان‌های سرشناس که دیگر از فرط هیجان قادر به‌خودداری نبود های‌های به‌گریه افتاد و ریش‌اش را تو دست‌مال سفره‌اش که غرق خاویار بود فرو برد.

□

آن شب باد بیدادگر دریای آزوف بالای شهر زوزه کشید و نعره زد. قبه‌ی کلیسای جامع که اولین بوران سال لفاف‌اش کرده بود با روشناییِ ماتم‌زده‌یی می‌درخشید.

آن شب بالشویک‌هایِ راه‌آهن شاخت‌رایا Sâxtrâyâ را که دادگاه نظامی به‌مرگ محکوم کرده بود بیرون شهر کنارِ آب‌کندِ خاک‌رسیِ محل تخلیه‌ی زباله تیرباران کردند. آن‌ها را کت بسته دو به‌دو بالای تپه بردند و با تفنگ و تپانچه از نزدیک کشتند و باد یخ‌زده صدای گلوله‌ها را مثل جرقه‌ی آتش سیگار خاموش کرد.

درست در همان لحظات، تو سوز سرما و تو هیاهوی باد زمستانی، قزاق‌های هنگ آتامانسکی که گارد احترام را تشکیل داده بودند جلو در ورودیِ کاخ آتامان‌ها مثل مرده بی‌حرکت ایستاده بودند. دست‌شان که قبضه‌ی شمشیر برهنه را چسبیده بود از سرما سیاه می‌شد و چشم‌هاشان از سوز باد به‌اشک می‌نشست و پاهای کرخ‌شان از حس و حال می‌رفت... و تا سفیده‌ی صبح از کاخ فریادهای مستانه آمد و غریوسازهای مسیِ رسته‌ی موزیک و تحریر گریه‌آلود تنورهای گروه هم‌سرایان.

□

یک هفته بعد هولناک‌ترین صحنه‌ها، فرو پاشیدن جبهه، آغاز شد. هنگ بیست و هشتم که محل خدمت پترو مه‌له‌خوف بود موضع‌اش را تو کالاچ ترک کرد.

قزاق‌ها پس از گفت‌وگوهای محرمانه با فرماندهی هنگ ۱۵ این‌زا Inzâ تصمیم

گرفتند از جبهه عقب بنشینند و بگذارند قوای سرخ بی‌سرخر از منطقه‌ی دن علیا عبور کند. قزاق مشنگی به‌اسم یاکوف فامین Y.Fâmin فرماندهی هنگ شورشی را به‌دست گرفت، گیرم فامین فقط آلت‌دست عده‌یی از قزاق‌های هواخواه بالشویسم بود که هم خودش را نوک انگشت‌هاشان می‌رقصاندند هم پشت‌سرش امور را رَتق و فَتق می‌کردند.

بعد از یک میتینگ توفانی که در جریان آن صاحبمنصب‌ها ضمن این که می‌ترسیدند از پشت با گلوله‌یی حساب‌شان را برسند به‌اجبار و بی‌هیچ شوروشوقی کوشیدند جماعت را متقاعد کنند که «نخیر، باید به‌جنگ ادامه داد»، و افراد هم همه باهم درمیان شلوغی و هیاهوی وحشتناکی که نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد همان کلمات خسته‌کننده‌ی هزار بار گفته شده را تکرار کردند که «نخیر، جنگ معنی ندارد و باید با بالشویک‌ها صلح کرد»، هنگ به‌راه افتاد. درست بعد از راه‌پیماییِ همان روز اول بود که شب، وقتی هنگ نزدیکی‌های خوتورِ سالون‌کا Sâlonkâ برای خواب توقف کرد نایب سرهنگ فی‌لی‌پوف ـ فرمانده هنگ ـ با بیشتر صاحبمنصب‌هایش فلنگ را بست و کله‌ی سحر خودش را به‌فوج کنت مولی‌یر Moliyer رساند که تو درگیری‌ها تلفات سنگینی داده بود و داشت عقب‌نشینی می‌کرد.

هنگ ۳۶ هم به‌پیروی از هنگ ۲۸ مواضع‌اش را ترک کرد و به‌طور کامل به‌اتفاق همه‌ی صاحبمنصب‌هایش به‌کازانس‌کایا رسید. فرمانده هنگ، مرد پست‌قدی که حیله‌گری از چشم‌هایش می‌بارید و با افرادش رفتاری سخت ارباب‌منشانه داشت سوار بر اسب در میان عده‌یی سوار دیگر جلوخانه‌ٔ بخشدار پیاده شد و در حالی که با شلاق‌اش بازی می‌کرد باقیافه‌یی پرخاشگر رفت تو:

ـ بخشدار کیه؟

استپان آستاخوف با وقار تمام از جاش بلند شد و گفت:ـ من معاون‌اش هستم... سرکار صاحبمنصب، در را ببندید.

ـ من نایب‌سرهنگ نااوموف Nâumof فرمانده هنگ ۳۶ام...هوم...افتخار... واسه افرادم به‌چکمه و لباس احتیاج فوری دارم. پاشان برهنه است تن‌شان لخت‌و عور. شنیدید؟

ـ فرمانده این‌جا نیست و در غیبت‌اش من یک‌جفت چکمه هم نمی‌توانم از امبار بیرون بیاورم.

ـ چی؟
ـ همان که گفتم.
ـ چه گفتی؟... می‌دانی با کی طرفی؟... توقیفات می‌کنم بی‌شرف! بیندازیدش تو تویله، بچه‌ها!... کلیدهای امبار کجاست، یالانچی پهلوان؟
شلاق‌اش را می‌کوبید روی میز و در حالی که از عصبانیت سفید شده بود کلاه پوست منچوری‌اش را می‌راند به‌پشت سرش.
ـ کلیدها را بده زرِ زیادی هم نزن!
نیم‌ساعت بعد عدل‌های نیم‌تنه‌هایی از پوست دباغی‌شده‌ی گوسفند و دسته‌های صدتاییِ چکمه‌ی نمدی یا چرمی، تو ابری از گرد و غبار نارنجی از در امبار به‌هوا می‌پرید و تو بغل قزاق‌هایی می‌افتاد که وسط برف‌ها به‌هم تنه می‌زدند. کیسه‌های قند دست به‌دست می‌شد و میدانچه‌ی جلو امبار تا مدت درازی از همهمه‌ی شدید شادی غلغله بود.
در همین اوضاع و احوال هنگ ۲۸ با فرمانده جدیدش آجودان فامین به‌ویوشنس‌کایا رسید. واحدهای فوج این‌زا هم با سی‌ورست فاصله از دمبال‌اش می‌آمد. حالا دیگر طلیعه‌های قوای سرخ تو خوتور دوب‌روف‌کا Dubrofka بود.
ماژور ژنرال ایوانوف فرمانده جبهه‌ی شمال چهار روز پیش از آن به‌اتفاق رییس ارکان حرب‌اش ـ ژنرال زامب‌رژیتس‌کی Zâmbrzitski ـ با عجله به‌استانیتسای کارگینس‌کایا عقب نشسته بود. رانه‌شان تو برف سُر می‌خورد. زن زامب‌رژیتسکی چنان لب‌هایش را می‌جوید که خون‌شان می‌انداخت و نک‌و نال توله‌هاش هم یک‌بند بلند بود.
تا چند روز هیچ قدرت محلیِ صاحب رسمیتی تو ویوشنس‌کایا به‌هم نمی‌رسید: طبق شایعاتی که سر زبان‌ها بود تو کارگینس‌کایا قوا جمع می‌کردند که بفرستند سرِ هنگِ ۲۸، اما روز ۲۲ دسامبر آجودان ماژور ژنرال ایوانوف از کارگینس‌کایا به‌ویوشنس‌کایا آمد لب‌خندزنان به‌محل اقامت سرورش سری زد و چیزهایی را که حضرت اجل جا گذاشته بود و عبارت بود از یک کاسکت تابستانی با نشان نو و یک موخاره[1] و چند دست پیرهن و زیرشلواری و یک مشت خرده‌ریز دیگر جمع کرد برداشت برد.

۱. به‌جای «بروسِ سر» پیشنهاد می‌شود.

واحدهای قشون هشتم سرخ‌ها به‌شکافِ صد ورستی‌یی که تو جبهه‌ی شمال ایجاد شده بود سرازیر شد. ژنرال ساوه‌ته‌یف Sâveteyef بی‌این‌که تن به‌جنگ بدهد به‌طرف دن می‌خزید. هنگ‌های ژنرال فیتس‌خه‌لاوروف Fitsxelâurof هم به‌تالی Tâli و بوگوچار پس می‌نشست. ظرف یک هفته شمال منطقه آرامشی پیدا کرد که انتظارش هم نمی‌رفت. صدای توپ نمی‌آمد و مسلسل‌ها خاموش بود. قزاق‌های دن سفلا که تو جبهه‌های شمال جنگیده بودند و خیانت هنگ‌های دن علیا برای‌شان دل و دماغی باقی نگذاشته بود بی‌این‌که بجنگند عقب‌نشینی می‌کردند. سرخ‌ها با احتیاط و به‌کندی پیش می‌رفتند و خوتورهایی را که سر راه‌شان بود پیش از اشغال با گروه‌های گشتی به‌دقت شناسایی می‌کردند.

بعد از شکست هراس‌انگیز جبهه‌ی شمال بود که برای حکومت دن اتفاق خوشی افتاد: روز ۲۶ دسامبر هیأت نماینده‌گیِ متفقین وارد نوواچرکاسک شد. انگلیسی‌ها ژنرال پول Pul رییس هیات نظامی‌شان در قفقاز را با رییس ارکان حرب‌اش سرهنگ کیس Kis فرستاده بودند، فرانسوی‌ها ژنرال فرانشه دس‌پره Franše d'Espere و سلطان فوکه Fuke را.

کراسنوف نماینده‌گان متفقین را به‌بازدید جبهه برد. تو آن صبح سرد ماه دسامبر گارد احترامی رو سکوی ایستگاه راه‌آهنِ چیر به‌خط شده بود. ژنرال مامون‌توف Mâmontof با سبیل‌های آویزان و سر و ریخت‌اش که به‌دایم‌الخمرها می‌رفت برخلاف همیشه لباس خوش‌دوختی تن‌اش کرده بود ریش را چنان پاک‌تراش کرده بود که پوست‌اش آبیِ خاکستری می‌زد و با صاحبمنصب‌هایی که دورش را گرفته بودند سکوی ایستگاه را گز می‌کرد. منتظر بودند قطار برسد. کنار ساختمان ایستگاه نوازنده‌های رسته‌ی موزیک نظامی این‌پا آن‌پا می‌شدند و تو انگشت‌های کبود شده‌شان ها می‌کردند. گارد احترام که مثل سنگ ایستاده بود نمونه‌ی تماشاییِ جالبی بود از همه رقم قزاق‌های دن، از هر قماشی و هر سن و سالی: پیره‌مردهای ریش‌سفید و جوان‌های خط ندمیده و کهنه‌سربازهای کاکل به‌سری که تو جبهه با آلمانی‌ها جنگیده بودند گوش‌تاگوش ایستاده بودند. پالتوِ سن و سال‌دارترها از صلیب‌ها و نشان‌های طلا و نقره‌ی جنگ‌های لاف‌چا Lâfca و پلونا Plevnâ می‌درخشید و سینه‌ی کم‌سن و سال‌ترها از صلیب‌هایی که تو یورش‌های دیوانه‌وار گوک تپه و

سان‌دپو Sândepu یا از جنگ با آلمانی‌ها تو پـرزه‌میسل Perzemisl و ورشـو و لووف Lvol گیرآورده بودند اما جوان‌ترک‌ها گرچه چیزی رو سینه‌شان نبود که برق و بورقی بزند در عوض صاف و سیخ ایستاده بودند و سعی مـی‌کردند پـا بـه‌پای بـزرگ‌ترها وربجهند.

قطار تو لفافی از بخار شیری‌رنگ و هیاهوی فراوان وارد ایستگاه شد و پیش از آن که درِ واگون مخصوص باز بشود رهبر ارکستر با حرکت وحشیانه‌یی دست‌اش را حرکت داد و ارکستر سرود ملیِ انگلستان را مثل‌آوار رو هر چه بود سرازیر کرد.

مامون‌توف کـه شـمشیرش را چسـبیده بـود بـاعجله بـه‌طرف واگـون دویـد. کراسنوف، میزبان مؤدب، مهمان‌هایش را از جلو دیوار گـوشتیِ قـزاق‌هـا گـذرانـد و به‌طرف ایستگاه برد. به‌حرکت شاهزاده‌وار سرش به‌پیره بابابزرگ‌هایی که با چشم‌های ورقلمبیده نفس را تو سینه حبس کرده بودند اشاره کرد و با لب‌خند ظریفی به‌فرانسه‌ی فصیح گفت:

ـ مردم قزاق همه‌ی وجودشان را وقف دفاع از سرزمین دن در برابر دسته‌های وحشیِ سرخ‌ها کرده‌اند. شما این‌جا نماینده‌گان سه‌نسل را مشاهده می‌کنید. این افراد در بالکان و ژاپن و اتریش، ـ مجارستان و پروس جـنگیده‌انـد و حـالا بـرای آزادیِ سرزمین‌شان می‌جنگند.

مامونتوف طبق دستور مقامات بالا برای جمع و جور کردن افراد گارد احـترام وقت‌اش را بی‌خود تلف نکرده بود: متاع را همان‌جور بسته‌بندی کـرده بـود کـه لازم بود...

هـیأت اعـزامـیِ مـتفقین جـبهه را هـم بـازدید کـرد و بـا رضـامندیِ کـامل به‌نوواچرکاسک برگشت.

ژنرال پول موقع خداحافظی با کراسنوف گـفت:ـ وضـع درخشـان و انـضباط و روحیه‌ی جنگیِ سربازان شما مرا بسیار راضی کرد. من بی‌درنگ دستور خواهـم داد اولین گروه سربازان‌مان را از سالونیک برای شما بفرستند و از شـما، حـضرت اجـل، خواهش می‌کنم دستور بفرمایید سه‌هزار ثوب نـیم‌تنه‌ی پـوستی و سـه هـزار جـفت چکمه‌ی گرم تدارک کنند. امیدوارم با کومک ما بتوانـید بـالشویسم را بـه‌طور کـامل ریشه‌کن کنید.

دوخت نیم‌تنه‌های پوست گوسفند و چکمه‌های نمدی به‌سرعت شروع شد اما

پیاده شدن متفقین تو نوواراس‌سیسک انجام نمی‌گرفت. ژنرال پول به‌لندن رفت و ژنرال بریگز Brigz خون‌سردِ گَنده‌دماغ با دستورالعمل‌های تازه‌یی جایش را گرفت که آن را با یبوستِ خاصِ همه‌ی ژنرال‌ها به‌این شکل اعلام کرد:

ـ دولت اعلاحضرت به‌قشون داوطلب دن کومک‌های مادی وسیعی خواهد کرد اما حتا یک سرباز هم نخواهد فرستاد.

خب، این اظهارات که این همه شرح و تفسیر نمی‌خواست!

۱۲

خصومتی که از همان اول شروع جنگ امپریالیستی صاحبمنصب‌ها و قزاق‌های ساده‌ی زیر دست‌شان را با شیاری که به‌چشم نمی‌آمد از هم جدا می‌کرد تو پاییز سال ۱۹۱۸ به‌شکاف گود عجیب و غریبی مبدل شده بود. آخرهای سال ۱۹۱۷ که قزاق‌ها یواش‌یواش به‌دن برمی‌گشتند کشتن یا لو دادن صاحبمنصب‌ها امری بود که بـه‌ندرت اتفاق می‌افتاد اما یک سال بعد این چیزها کم و بیش جزو خبرهای عادیِ روزمره بود. قزاق‌ها وقـتی حـمله‌یی پـیش مـی‌آمد صـاحبمنصب‌شان را وا مـی‌داشـتند بـه‌تقلید فرمانده‌های سرخ پیشاپیش دسته قرار بگیرد. بـعد هـم از پشت سـر تـیری نـذرش می‌کردند قـال‌اش را مـی‌کندند و سـر و صـداش هـم درنـمی‌آمد. فـقط چـند واحـد انگشت‌شمار از قـبیل مـثلاً هـنگ سـن‌ژرژ گـون‌داروفس‌کـایا Gundârofskâyâ یک پارچه‌گی‌شان را حفظ کرده بودند که تعدادشان تو قشون دن به‌تعدادِ انگشت‌های یک دست هم نمی‌رسید.

پترو مه‌له‌خوف که با همه‌ی کودنی‌اش حیله‌گری‌های خودش را داشت از خیلی وقت پیش‌ها بو برده بود که با ایجاد کوچک‌ترین نفاق بین او و افراد حسـاب‌اش بـا کرام‌الکاتبین است و به‌همین جهت از همان روزهای اول کوشید مرزی را که میان او و صاحبمنصب و افراد زیردست‌اش وجود دارد از وسط بردارد. هر وقت فرصتی پـیش می‌آمد او هم مثل آن‌ها از بی‌فایده بودن جنگ دم می‌زد. تو حرف‌اش صادق نـبود: به‌خودش فشار می‌آورد اما کسی از فریب‌کاری‌اش بـو نـمی‌برد. نـقاب هـواداری از بالشویک‌ها را به‌صورت‌اش زده بود و از وقتی فـهمید هـنگ بـه‌فامین گـرایش دارد همه‌ی هم وغم‌اش دزدیدن قاپِ فامین شد. و در همان حال که دود کینه از سرش بالا

می‌رفت و دست و بال‌اش از میلِ زدن و کشتن به‌هم می‌پیچید مثل باقیِ افراد از چپاول اموال دیگران و صفحه گذاشتن پشت سر فرماندهان و خوش‌رفتاری با اسیرها خودداری نمی‌کرد... درمورد خدمات سربازیِ افراد آسان‌گیر و سهل‌انگار بود. به‌نرمیِ موم.ـ و با همین کلک‌بازی‌ها توانست زیر چشم افراد چهره عوض کند و اعتماد آن‌ها را به‌دست بیاورد.

بعد از آن شبی که فی‌لی‌پوف نزدیکی‌های خوتور سالان‌کا بیشتر صاحبمنصب‌های هنگ را برداشت و حب جیم را خورد پترو پیش افراد باقی ماند. آرام و فروتن و همیشه آن پشت‌مشت‌ها و مجموعاً میانه‌رو، با هنگ به‌ویوشنس‌کایا رسید اما بعد از دو روز تاب و تحمل‌اش تمام شد و بی این‌که به‌فامین یا ارکان حرب هنگ رو نشان بدهد به‌طرف خانه راه افتاد.

آن روز از صبح تو میدان بغل کلیسا کهنه‌ی ویوشنس‌کایا میتینگی برپا بود. هنگ چشم به‌راه بود که نماینده‌های فوج این‌زا از راه برسند. قزاق‌ها با پالتو سربازی یا نیم‌تنه‌ی پوستی یا لباس معمولی یا پستک پمبه‌آجیده دسته‌دسته تو میدان ولو بودند. جوری که اصلاً باور نمی‌شد کرد این توده‌ی رنگارنگ همان واحد متشکل یعنی هنگ ۲۸ قزاق باشد.

پترو با قیافه‌ی گرفته از پیش این گروه پیش آن گروه می‌رفت و این آدم‌ها را با چشم تازه‌یی نگاه می‌کرد. تو جبهه سر و وضع‌شان زیاد تو چشم نمی‌زد و گذشته از باقیِ چیزها امکان این که همه‌ی هنگ را به‌صورت توده‌ی به‌هم فشرده‌یی یک‌جا ببینی هم وجود نداشت. سبیل بورش را که گذاشته بود دراز بشود از بغضی که به‌اش دست داده بود می‌جوید و حالا این قیافه‌های لِشک‌بسته و این کله‌هایی را که تو هرجور کلاهی از پاپاخ‌های همه‌رنگ ته‌پارچه‌یی یا ته‌چرمی تا کلاه‌های گوشی‌دار یا کاسکت فرو رفته بود تماشا می‌کرد و وقتی‌هم که نگاه‌اش را پایین می‌انداخت باز به‌همان تنوع برمی‌خورد: چکمه‌های نمدی یا چرمیِ پاشنه سابیده و مچ‌پیچ روی نیم‌چکمه‌هایی که از پای اسیرهای سرخ درآورده شده بود. این‌ها را می‌دید و بی‌اختیار تو عالم خشمِ عاجزانه‌اش زیر لب خودش را می‌خورد: «بی‌سر و پاها! دهاتی‌ها! بی‌پدر مادرها!»

فرمان‌های فامین به‌پرچین‌ها و نرده‌ها زده شده بود. مردم تو کوچه‌ها آفتابی نمی‌شدند. استانیتسا خودش را به‌حال انتظار دفن کرده بود. از دهنه‌ی پس‌کوچه‌ها

سینه‌ی برف‌پوش دن دیده می‌شد. جنگل آن سمت دن مثل چیزی که با مرکب چین کشیده باشند سیاه بود. زن‌هایی که از خوتورهای دیگر برای دیدن شوهرشان آمده بودند نزدیک توده‌ی سنگی و خاکستری‌رنگ کلیسای کهنه مثل گله‌ی گوسفند تو هم تپیده بودند.

پترو با نیم‌تنه‌ی پوستیِ آستر‌داری که جیب بزرگی رو پیش‌سینه‌اش داشت و کلاه‌پوست هشترخان صاحبمنصبی‌اش که تا کمی پیش‌مایه‌ی رضایت خاطرش بود و حالا اسباب دل‌خوری‌اش، دم به‌دم نگاه‌های اریبی را احساس می‌کرد که مثل جریان هوای سرد ازش می‌گذشت و خاطرش را از آن‌چه بود آشفته‌تر می‌کرد.

به‌دیدن سرباز سرخ هیکل‌داری که وسط میدان رو بشکه‌ی وارونه‌یی ایستاده بود و پالتو سربازیِ خوبی به‌تن و کلاه هشترخان نویی با گوشی‌های آویزان به‌سرش بود خیال‌اش کمی راحت شد. سرباز با دست‌های پوشیده به‌دستکش کرکی‌اش شال‌گردن قزاقیِ دودی‌رنگِ شرابه‌دارش را دور گردن‌اش مرتب کرد و به‌اطراف نگاهی انداخت:

ـ رفقای قزاق!

صدای بم خش‌دارش گوش‌های پترو را خراشاند. پترو وا گشت و قزاق‌ها را دید که از این خطاب غیرعادی حیرت کرده‌اند، به‌هم‌دیگر نگاه می‌کنند و با قیافه‌های دقیق و در عین‌حال آشفته برای هم چشمک می‌پرانند.

سرباز سرخ مدت‌درازی راجع به‌قدرت شوراها و قشون سرخ و روابط‌شان با مردم قزاق حرف زد. چیزی که پترو را متعجب‌تر می‌کرد صداهایی بود که پیاپی تو صحبت‌اش می‌دوید:

ـ اشتراک یعنی چی رفیق؟

ـ ما را که به‌زور آن تو نمی‌برند؟

ـ حزب کمونیست چیه؟

سخنران دست‌هایش را به‌سینه می‌فشرد و به‌هر طرف وا می‌گشت و با صبر و حوصله به‌یک یک سوآل‌ها جواب می‌داد:

ـ رفقا، عضویت حزب کمونیست داوطلبانه است. آن‌هایی که وارد حزب می‌شوند کسانی هستند که می‌خواهند برای امر بزرگ آزادیِ کارگرها و دهقان‌ها از زیر بار ظلم و ستمِ سرمایه‌دارها و زمین‌دارها مبارزه کنند.

یک لحظه بعد از آن‌ور میدان فریادی بلند می‌شد که:

ـ راجع به‌کمونیست‌ها و کمیسرها بیشتر توضیح بدهید.

هنوز جواب این یکی داده نشده صدای کلفت عصبیِ دیگری اعتراض می‌کرد:

ـ آن‌چه راجع به‌اشتراک گفتی چندان روشن نبود. توضیح بده. ماها مردم ساده‌یی هستیم. ساده‌تر حرف بزن که بفهمیم.

بعد از او فامین بالا رفت و نطق دور و دراز کسل‌کننده‌یی کرد و مدام به‌جا و نا به‌جا کلمه‌ی «تخلیه» را آن تو به‌کار برد. جوانکی با کاسکت دبیرستانی و پالتو خوش دوخت عین مارماهی دور و برش چرخک می‌زد. پترو موقع شنیدن نطق بی‌ربط فامین یاد آن روز فوریه‌ی ۱۹۱۷ افتاد که او را برای اولین دفعه سر راه پتروگراد تو ایستگاهی دیده بود. همان جایی‌که داریا هم آمده بود خودش را به‌شوهرش برساند. چشم‌های دور از هم فراریِ هنگ گارد و آن نگاه خیس و عبوس و آن پالتواش با آن عدد ۲۵ کهنه‌ی رو سردوشی‌های وکیل‌راستی‌اش و آن رفتار خرس‌وارش، همه را به‌خاطر آورد. حتا لحن صداش هم که تقریباً درست شنیده نمی‌شد هنوز تو گوش‌اش بود: «دیگر قابل‌تحمل نبود داداش جان.» ـ تو دل‌اش گفت: «یک فراری، یک خنگ خدا از قماش خریستونیا!... و حالا او فرمانده یک هنگ است و من هیچ پخی نیستم!» ـ و چشم‌هایش با فروغ تب‌آلودی درخشید.

بعد از فامین قزاقی که نوارهای مسلسل را چپ و راست رو سینه حمایل کرده بود بالا رفت و با تکان دادن دست‌ها و صدای گرفته داد زد:ـ برادرها! من با ستون پادتیال‌کوف بودم و حالا هم اگر خواست خدا باشد می‌روم دوش به‌دوش برادرهایم با کادت‌ها بجنگم.

پترو با عجله خودش را به‌محل سکونت‌اش رساند و در حال زین کردن اسب‌اش صدای شلیک تفنگ قزاق‌ها را شنید که از استانیتسا خارج می‌شدند و با این‌کار طبق سنتی قدیمی‌اعلام می‌کردند که دارند به‌خوتورهاشان برمی‌گردند.

۱۳

آرامش وحشتناک روزهای کوتاه زمستان هم، بدتر از روزهای درو، انگار خیال تمام شدن نداشت. خوتورها مثل پهنه‌ی استپ خالی بود. انگار به‌سراسر دن

خاک مرگ پاشیده بودند. انگار استانیتساها را طاعون روبیده بود. انگار ابری سرزمین دن را با بال‌های ضخیم سیاه‌اش پوشانده بود. انگار تهدیدکنان همه‌جا را بی‌صدا به‌برکشیده و حالا است که با رگباری به‌یک هِرِش سپیدارها را تا زمین خم کند، با ضربه‌ی خشک و شکننده‌ی تُندری منفجر شود، دیوانه‌وار سنگ‌های صخره‌ی گچی را بکند با همه‌ی صداهای شوم توفان نعره بکشد و جنگل سفید آن دست دن را بشکند و در هم بپیچد.

تو تاتارسکی مه از اول صبح زمین را لفاف می‌کرد. تپه مثل اوقاتی که یخ‌بندان در پیش است صدا می‌کرد. حدود ظهر آفتاب از پوسته‌ی نرم مه می‌آمد بیرون اما روز آن‌قدرها روشن‌تر نمی‌شد. مه سرگردان بالای تپه‌های دو طرف دن پرسه می‌زد تو آب‌کندها می‌افتاد می‌خزید پای خرسنگ‌ها و مثل غبار نمناکی رو تخته‌های خزه‌بسته‌ی گچ و گودال‌های برف‌گرفته‌ی بلندی‌ها از دست می‌رفت.

هر شب ماه مثل سپری که تازه از کوره درآمده باشد از پشت نیزه‌های جنگل عریان بالا می‌آمد و رو خوتورهای خاموش نور مه‌آلودی می‌پاشید که از جنگ و آتش‌سوزی به‌رنگ خون بود. این نور سمج تغییرناپذیر هول مبهمی به‌دل آدم‌ها می‌انداخت و حیوان‌ها را دست‌پاچه می‌کرد. اسب‌ها و گاوهای بی‌خواب تا صبح تو حیاط‌ها ول می‌گشتند، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و خروس‌ها خیلی پیش از نصف شب به‌هزار صدا بنا می‌کردند هم‌دیگر را صدا زدن. شاخه‌های مرطوب درخت‌ها سفیده‌ی سحر لِشک می‌بست و باد که آن‌ها را به‌هم می‌زد ازشان صدای رکاب فولادی بلند می‌شد. انگار سواری نامریی تو مه خاکستری از جنگل تاریک آن دست دن پیش می‌آمد و سلاح‌ها و رکاب‌های اسب‌اش به‌هم می‌خورد و صدامی کرد.

تقریباً همه‌ی قزاق‌های تاتارسکی که تو جبهه‌ی شمال جنگیده بودند ضمن عقب‌نشینیِ آهسته‌شان به‌طرف دن واحدهاشان را ترک کرده بودند برگشته بودند به‌خانه‌هاشان. روزی هم نبود که از عقب‌مانده‌ها کسی به‌خوتور نرسد. قزاق دیر رسیده برای مدت درازی زین را از پشت اسب‌اش برمی‌داشت ساز و برگ‌اش را لای پشته‌ی کاه یا زیر سابات امبار قایم می‌کرد و چشم به‌راه آمدن سرخ‌ها می‌ماند. پنداری فقط واسه آن دروازه‌ی برف‌گرفته‌ی خانه‌اش را وامی‌کرد و اسپ‌اش را تو حیاط می‌برد که ذخیره‌ی نان دو الکه‌اش را کامل کند و شبی هم کنار زن‌اش بخوابد و فردا صبح دوباره راه بیفتد از بالای تپه آخرین نگاه را به‌سطح سفید و مرده‌ی دن بیندازد و به‌جاهایی که

تو بچه‌گی‌اش ازشان خاطره‌یی دارد و شاید دیگر هیچ وقت آن را نبیند نگاهی بکند.

کی ساعت مرگ‌اش را می‌داند؟ کی ته این راه را می‌شناسد؟ اسب‌ها به‌زحمت از خوتور دل می‌کنند اما به‌زحمت ممکن است تو دل سوخته‌ی قزاقی برای کس و کارش مختصر محبتی پیدا بشود. و در این جاده‌ی برف‌پوش خیلی‌ها فقط تو عوالم خیال به‌خانه‌شان برمی‌گردند...چه‌خیال‌های غم‌زده‌یی که تو این راه از خاطرها گذشته!... گاهی اشکی به‌شوریِ خون از کنار زینی می‌غلتد و رو رکاب سرد یا رو جاده‌یی می‌افتد که رد برگشته‌گیِ نوک نعل‌ها رویش پیداست. اما آیا بهار که آمد، گل زرد جدایی نیز بر این خاک خواهد شکفت؟

[ ]

همان شبِ برگشتن پترو به‌خانه تو بنه‌گاه مه‌له‌خوف‌ها مجلس مشاوره‌یی برپا شد.

هنوز پترو از درگاه پا تو مطبخ نگذاشته پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ درآمد که:ـ خب دیگر از جنگ خسته شده‌ای! بی سردوشیِ صاحبمنصبی برگشته‌ای! خیلی خوب، بیا. بیا با برادرت دست بده. دل مادرت شاد می‌شود. دل زن‌ات برایت تنگ شده بود دیگر... سلام! سلام پترو جان! ... گریگوری! گریگور پانته‌له‌ویچ! تو مثل موشِ خرما بالای آتش‌دان چه‌کار می‌کنی؟ بیا پایین پسر!

گریگوری پاهای لخت‌اش را که تو رکاب‌های شلوار نظامی‌اش بود آویزان کرد لب‌خندزنان سینه‌ی پوشیده از پشم و پیله‌ی سیاه‌اش را خاراند و به‌پترو که به‌جلو خم شده بود بند شمشیرش را درمی‌آورد و سعی می‌کرد با دست‌های کرخ شده از سرما گره باشلق‌اش را وا کند نگاه کرد. داریا که لب‌خند می‌زد تو سکوت چشم تو چشم شوهرش دکمه‌های نیم‌تنه‌ی پوستیِ او را باز می‌کرد و احتیاطاً به‌خاطر نارنجک دستی‌یی که کمربند، نزدیک تپانچه از حلقه‌اش گذشته بود و لکه‌یی خاکستری به‌وجود آورده بود بفهمی‌نفهمی خودش را از پترو دور نگه می‌داشت.

دونیاشکا دوان‌دوان گونه‌یی به‌سبیل یخچه‌بسته‌ی برادره مالید و رفت به‌اسب برسد. همان دم ایلی‌نیچنا هم که لب‌ها را با گوشه‌ی پیش‌بند پاک می‌کرد برای بغل کردن پسر بزرگ‌اش آماده می‌شد. ناتالیا دم آتش‌دان مشغول کاری بود و بچه‌هایش که به‌دامن‌اش آویزان بودند خودشان را به‌او می‌چسباندند. همه منتظر بودند پترو چیزی بگوید اما پترو بعد از آن‌که از دم در گفت: «سلام به‌همه!» تو سکوت سرگرم درآوردن

لباس‌هاش شد. بعد از آن هم مدت درازی با جارو نرمه‌ی ساقه‌ی ارزن به‌جان چکمه‌هاش افتاد و گل و کثافت‌اش را پاک کرد. دست‌آخر قد راست کرد و ناگهان لب‌هاش جور رقت‌انگیزی بنا کرد لرزیدن. با حال منقلب تکیه داد به‌تخت و همه باتعجب دیدند به‌پهنای صورت سیاه و یخ‌زده‌اش بنا کرد به‌تلخی اشک ریختن.

مه‌له‌خوف پیره که سعی می‌کرد دلهره و لرزش صدایش را با شوخی لاپوشانی کند گفت:ـ نظامی! چته؟

ـ کلک‌مان کنده است، پدر.

و با گفتن این حرف لب‌ها را به‌هم فشرد و ابروهای بورش را هم کشید و در حالی که چشم‌ها را قایم می‌کرد تو دست‌مال چرکی که بوگند توتون می‌داد فین کرد.

گریگوری گربه را که به‌او می‌چسبید پس زد و غرغرکنان از بالای آتش‌دان پایین جست. مادر به‌گریه افتاد و بنا کرد سر شپشوی پترو را بوسیدن اما همان‌دم ازش جدا شد و گفت:ـ جان دل‌ام! طفلک‌ام! ماست می‌خواهی؟ بیا بنشین. سوپ‌ات سرد می‌شود. باید گشنه‌ات باشد. یقین دارم.

پترو بعد از آن که نشست پشت میز و پسر برادرش را نشاند رو زانوهاش کمی از آن حال درآمد و همان‌جور که سعی می‌کرد جلو تأثرش را بگیرد تعریف کرد که هنگ ۲۸ چه‌طور از جبهه عقب کشید و چه‌طور صاحبمنصب‌ها از چنگ قزاق‌ها گریختند. و قضیه‌ی فامین و میتینگ ویوشنس‌کایا را هم به‌تفصیل نقل کرد.

گریگوری که دست‌هایش را با آن رگ‌های سیاه رو سر دخترک‌اش گذاشته بود پرسید:ـ حالا خیال داری چه کنی؟

ـ فکرهام را کرده‌ام: فردا را این‌جا می‌مانم و شب‌اش می‌روم. مادر، برایم خوراکی تدارک کنید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که یک پرِزْنه توتون از تو کیسه‌اش برداشته بود پرسید: «یعنی گذاشتن و در رفتن؟» ـ و درحالی‌که بی‌حرکت مانده بود و توتون‌ها از لای انگشت‌هاش می‌ریخت به‌انتظار جواب نشست.

پترو پاشد جلو شمایل‌ها که سیاه و کدر شده بود به‌خودش صلیب کشید و با نگاه عبوس و خشن گفت:ـ خدا یارتان، شام خوبی خوردم... گفتی گذاشتن و در رفتن؟... خب، مگر کار دیگری هم می‌شود کرد؟ می‌خواهی این‌جا بمانم که چی؟ سرخ‌ها بیایند سرم را مثل کلم ببرند؟ شاید شما به‌فکر ماندن‌اید اما من... نه! من می‌روم. آن‌ها چشم دیدن صاحبمنصب‌ها را ندارند.

ـ تکلیف خانه چه می‌شود؟ ول‌اش کنیم به‌امان خدا؟

پترو به‌جواب سوآل پدرش فقط شانه‌یی بالا انداخت اما داریا بنا کرد کولی‌بازی درآوردن که:ـ شماها می‌روید و ما می‌مانیم؟ ماشاءالله آن‌قدر نازنین‌اید که بـه‌حرف می‌کنجد! ما بمانیم که دارایی‌تان را نگه داریم؟ اگر زدند ما را کشتند چی؟ آتش به‌آن دار و ندارتان بگیرد الاهی! من یکی که بمان نیستم...

حتا ناتالیا هم وارد گفت و گو شد. با صدای بلندش جیغ‌جیغ داریا را خواباند و فریاد زد:ـ همه‌ی خوتور برود و ما بمانیم؟ حتا اگر پا پیاده هم شده باشد راه می‌افتیم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از کوره در رفت. در حالی‌که چشم‌هاش تو حدقه چرخ می‌زد و بی‌اختیار پی عصاش می‌گشت زوزه‌اش بـلند شـد کـه:ـ مـاچه‌خرها! مـاده سگ‌ها! لَش‌خورهای ننه‌جنده! درتان را بگذارید! این کار مربوط به‌مردها است، به‌شما چه که توش اوستاچسکی می‌کنید؟...خیلی خـوب: هـمه چـیز را مـی‌گذاریـم راستِ شکم‌مان را می‌گیریم و راه می‌افتیم. حیوان‌هـا را چـه مـی‌کنیم؟ مـی‌گذاریـم‌شان تـو جیب‌هامان؟ سامانه را چه می‌کنیم؟

ایلی‌نیچ‌نا غضب‌آلود پشتیِ شوهرش درآمد:

ـ شما دخترها راستی‌راستی که دیوانه‌اید! قضیه این است که این اسباب زنده‌گی را شماها جمع نکرده‌اید که دلتـان بسـوزد. اگـر هـم قـرار بـاشد بـندازیـد و بـروید به‌هیچ‌جاتان نیست! ما دوتا پیره‌مرد و پیره‌زن‌ایم که شب و روز کمرمان را خم کرده‌ایم. حالا می‌گویید همین‌جوری ول کنیم برویم؟ ... آخ، نه! (لب‌ها را به‌هم فشرد، آه دیگری کشید و درآمد که:) شماها بروید. من از این‌جا تکان‌بخور نیستم. بگذار بیایند مرا دم در خانه‌ام بکشند. به‌این بیشتر راغب‌ام تا آن که دور از خانه زنده‌گی‌ام زیر یک پرچـین سگ‌کش بشوم.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آه‌کشان و فین‌کشان گُل فـتیله‌ی چـراغ را گـرفت. یک دقیقه‌یی هیچ کی هیچ چی نگفت. فقط دونیاشکا که مشغول بافتن جوراب بود سرش را از روی میل قلاب‌ها بلند کرد و زیر لب گفت:ـ می‌توانیم حیوان‌ها را هم با خـودمان ببریم. واسه خاطر آن‌ها که نباید این‌جا بمانیم.

پیری این دفعه گرفتار حمله‌ی عصبیِ سخت‌تری شد. مـثل نـریان رمـوکِ رام نشده‌یی پا به‌زمین کوبید و چنان سکندری رفت که نزدیک بود رو بزغاله‌یی که کنار آتش‌دان لمیده بود کله‌پا شود. جلو دونیاشکا ایستاد و عربده کشید که:ـ حیوان‌هـا را ببریم؟ گاو پیره را که آبستن هم هست چه‌کارش کنیم؟ آخ بدکاره‌ی هرزه‌ی ترشیده‌ی

آشغال! برو کار کن واسه‌شان جان بکن و بفرما ازشان فرمایشات تحویل بگیر!... گوسفندها را چه کنیم؟ گوساله‌ها را چه کنیم؟ خودت باشی با آن‌ها چه می‌کنی؟...آخ‌خ‌خ، ننه‌سگ! دیگر تو یکی بهتر است درت را بگذاری!

گریگوری زیر زیرکی نگاهی به‌پترو انداخت اما تو چشم‌های میشیِ برادرش جز همان تبسم پُرطنز ریش‌خندآمیز اما فروتن و محترمانه‌ی سابق و لرزش آشنای سبیل بورش چیزی ندید... پترو که شانه‌های‌اش به‌شدت از خنده‌ی فروخورده‌یی می‌لرزید به‌سرعتِ برق چشمکی به‌اش پراند و گریگوری با خوش‌حالیِ عمیقی احساس کرد شادی‌یی که این سال‌های آخر به‌کلی فراموش‌اش کرده بود به‌دل‌اش برمی‌گردد و صاف و پوست‌کنده بی‌این‌که پنهان‌اش کند خنده‌ی خفه‌ی بریده‌بریده‌یی سر داد:

ـ شکرت، خدای مهربان، دیگر سر این موضوع برنمی‌گردیم!

پیری نگاه تند و تیزی به‌گریگوری انداخت و گرفت پشت به‌پنجره که از یخ‌چه حاشیه‌ی پر نقشی پیدا کرده بود نشست.

شب درست به‌نصف رسیده بود که بالاخره توانستند تصمیم مشترکی بگیرند: مردها می‌روند زن‌ها می‌مانند خانه زنده‌گی را می‌پایند.

□

خیلی به‌سفیده مانده بود که ایلی‌نیچ‌نا تنور را گرم کرد نان‌پخت و دوتا کیسه هم دوباره تنور آماده کرد. پیره‌مرد تو روشناییِ چراغ صبحانه خورد. به‌مجرد روشن شدن هوا رفت سری به‌مال‌ها بزند و سورتمه را برای سفر حاضر کند. مدت درازی تو امبار ماند. دست‌اش را تو تاپوی گندم فرو می‌برد دانه‌ها را مشت می‌کرد می‌آورد بالا و دست‌اش را شل می‌کرد تا دانه‌های درشت گندم از لای انگشت‌هاش پایین بریزد. از آن‌جا به‌حالی بیرون آمد که انگار از اتاق مرده‌یی بیرون آمده. کلاه‌اش را برداشت و در زردرنگ را آهسته پشت سر خودش پیش کرد بی‌این‌که کاملاً ببنددش...

هنوز همان‌جا زیر سابات جلو امبار مشغول عوض کردن تسمه‌ی باربند سورتمه بود که آنی‌کوشکا برای آب دادن ماده‌گاوش به‌کوچه آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از چاق سلامتی پرسید:ـ بار و بندیل‌ات را بسته‌ای آنیکه‌یی؟

ـ بار و بندیل بستن من مثل کمربند بستن آدم لخت است! دار و ندارم همین

...تن‌ام است و مال و منال مردم هم دم دست‌ام.

ـ خبر تازه چی؟

ـ خیلی خبرهاست، پراکوفیچ!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از این حرف مضطرب شده بود تبرش را به‌مال‌بند ...ر نمه کوبید و گفت:ـ چی مثلاً؟

ـ این‌دم آن‌دم است که سرخ‌ها برسند. می‌روند سمت ویوشنس‌کایا. یکی که تو ...الشوی گراموک Bâlšoy Grâmok دیده‌تشان می‌گوید ازشان بوی خیر نمی‌آید. هر کی ...رشان بیفتد خون‌اش پای خودش است... هم جهود توشان هست هم چینی، که الاهی نسل‌شان وربیفتد! انگار از این ناکس‌های اریب‌چشم هنوز آن قدر که لازم است ...بختی نکشیده‌ایم...

ـ آدم می‌کشند؟

ـ چی‌پس؟ به‌خیال‌ات می‌گیرند بوش می‌کنند؟ آن ناکس‌های دن علیا را بگو!

فحش رکیکی پراند و درحال عبور از پشت پرچین به‌رسم توضیح گفت:ـ زن‌های آن‌ور رودخانه برای‌شان عرق می‌کشند می‌دهند زهرمار کنند که شاید رو در بمانند اذیت آزار نرسانند، آن‌ها هم تا خِرخِره می‌لُمبانند می‌روند خاک خوتور بعدی را توبره می‌کنند.

پیری کارِ باربندی را تمام کرد رفت دور همه‌ی امبارها چرخکی زد و دستک‌های پرچین را که یکی‌یکی به‌دست خودش نشانده شده بود دانه به‌دانه وارسی کرد. بعد چنگکی برداشت لنگ‌لنگان رفت برای توی راه اسب‌ها یونجه بردارد. چفت آهنیِ درِ کاه‌دان را وا کرد و بی‌این‌که به‌سفر ناگزیر فکر کند، چون عادتاً بهترین یونجه را برای بهار پس‌ِدست نگه می‌داشت، بدترین نوع‌اش را که کلی علف هرز قاتی داشت انتخاب کرد اما ناگهان یادش آمد و لندلندکنان به‌طرف پشته‌ی مرغوب‌تر رفت و به‌خودش سرکوفت زد. نمی‌توانست به‌این فکر عادت کند که چند ساعت دیگر از بنه‌گاه و از خوتورش راه می‌افتد می‌رود طرف جنوب و شاید هم دیگر هیچ وقت برنمی‌گردد. یونجه را که برداشت دست‌اش طبق معمول رفت سمت شن‌کش که ریخته پاشیده‌های علوفه‌ی پای پشته را جمع کند اما بی‌معطلی دست‌اش را که انگار به‌چیز داغی خورده بود پس کشید، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آهسته گفت:ـ حالا دیگر صرفه‌جویی چه‌فایده دارد؟ چه دل‌شان سوخته که علیق را زیر دست‌وپای اسب‌هاشان

نریزند یا بی‌خود و بی‌جهت نقله‌اش نکنند یا حتا آتش‌اش نزنند؟

دسته‌ی شن‌کش را روی زانوش کوبید و شکست. دندان‌قروچه کرد و در حالی که مثل همه‌ی پیر و پاتال‌های عالم پشت‌اش را خم کرده بود یونجه را بغل کرد و لِخ‌کشان بیرون برد.

دیگر وارد ساختمان نشد، فقط در را نیمه باز کرد و گفت:ـ آماده شوید. دارم اسب‌ها را می‌بندم. نباید بی‌خودی معطل شد.

جخ توبره‌ها را آویزان کرده بود سر اسب‌ها و یک کیسه جو سیاه هم چپانده بود پشت سورتمه اما چون دید انگار پسرها خیال بیرون آمدن ندارند که اسب‌هاشان را زین کنند با تعجب رفت تو.

تو خانه اوضاع عجیب و غریبی برپا بود: پترو با خشم چیزهایی را که برای سفر بسته شده بود وا می‌کرد و شلوارها و اونیفرم‌ها و لباس‌های پلوخوری زن‌ها را به‌زمین می‌ریخت. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که حسابی گیج شده بود پرسید:ـ معنی این کارها چیه؟

و چون نمی‌دانست چه کند کلاه‌اش را برداشت.

پترو از بالای شانه به‌زن‌ها اشاره کرد و گفت:ـ د نگاه‌شان کن دیگر! عرعرشان را انداخته‌اند به‌سرشان. پس یا نمی‌رویم یا اگر برویم همه باهم می‌رویم. مگر می‌شود ما در برویم این‌ها را بگذاریم مال و منال‌مان را بپایند و سرخ‌ها بیایند بی‌سیرت‌شان کنند؟ اگر بناست خودمان را به‌کشتن بدهیم بگذار زیر چشم این‌ها باشد.

گریگوری لب‌خندزنان گفت: «شل کن پدرّا!» ـ و خودش هم کمر شمشیرش را وا کرد و پالتواش را درآورد.

ناتالیا گریه‌کنان پشت سرش ایستاده دست او را گرفته بود و حالا نبوس کی ببوس.

دونیاشکا که مثل شقایق قرمز شده بود از خوش‌حالی دست می‌زد.

پیره‌مرد کلاه‌اش را گذاشت سرش اما فوری برش داشت رفت طرف صدر اتاق جلو شمایل‌ها صلیب عریض و طویلی به‌خودش کشید زانو زد سه‌بار به‌سجده افتاد آن وقت پا شد همه را نگاه کرد و گفت:ـ خب، حالا که این‌جوری است می‌مانیم. ای ملکه‌ی آسمان‌ها، ما را به‌ظل حمایت خودت بگیر و نگهدارمان باش!... می‌روم اسب‌ها را وا کنم.

این میان آنی‌کوشکا که از راه رسیده بود از این که تو بنه‌گاه مه‌له‌خوف‌ها همه‌ی ه‌ا‌ها را شاد و شنگول می‌دید چیزی نمانده بود شاخ دربیاورد.
ـ شماها چه‌تان شده؟
داریا عوض همه جواب داد:ـ مردهامان نمی‌روند.
ـ که این‌جور! از صرافت رفتن افتادید؟
ـ آره. افتادیم.
گریگوری بی‌این‌که تعمدی تو کارش باشد دندان‌های سفید قندی‌اش را بیرون انداخت و چشمک‌زنان گفت:ـ رفتن دمبال مرگ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. خودش همین‌جا هم می‌تواند پیدامان کند.
آنی‌کوشکا گفت:ـ اگر صاحبمنصب‌ها نروند معنی‌اش این است که خدای مهربان ماها را هم خوش ندارد برویم.
از پله‌های جلوخان رفت پایین و با سروصدای یک اسب از زیر پنجره گذشت.

۱۴

تو ویوشنس‌کایا فرمان‌های فامین خش‌خش‌کنان گَلِ پرچین‌ها باد می‌خورد. همه منتظر بودند که ظرف همین حالا و یک ساعت دیگر دسته‌جات سرخ از راه برسند.
ارکان حرب جبهه‌ی شمال تو کارگینس‌کایا در فاصله‌ی سی‌وپنج ورستیِ جبهه مستقر بود. شب میان سوم و چهارم ژانویه ستونی از سربازان چچن وارد شد و یک ستون هم به‌فرماندهیِ نایب‌سرهنگ رومان لازاروف Român Lâzârof برای سرکوبیِ هنگ شورشیِ فامین با عجله از استانیتسای اوست ـ به‌لاکالیت‌ونس‌کایا Ust_Belâkâlitvenskâyâ به‌راه افتاد.
چچن‌ها هم که دسته‌های پیش‌قراول‌شان تو بلاگورکا Belâgorkâ خودی نشان داده بودند قرار بود روز پنجم ژانویه به‌ویوشنس‌کایا حمله کنند اما چون یک قزاق فراریِ هنگ فامین خبر داد که قوای مهمی از سرخ‌ها شب تو گاراخوف‌کا Gârâxofkâ اتراق کرده و قرار است روز پنجم ژانویه تو ویوشنس‌کایا باشد فرمان حمله لغو شد.
کراسنوف که تو نوواچرکاسک گرفتار پذیراییِ هیأت نماینده‌گیِ متفقین بود و

سعی می‌کرد فامین را زیر فشار بگذارد با خط مستقیم نوواچرکاسک ـ ویوشنس‌کایا او را به‌تلگراف‌خانه خواست. دستگاه که مدام مصرانه عبارت «ویوشنس‌کایا، فامین» را می‌زد بالاخره این پیام کوتاه را مخابره کرد:

”ویوشنس‌کایا نقطه دستور می‌دهم وکیل‌باشی فامین عقل‌اش سر جا بیاید و مجدداً به‌مواضع هنگ برگردد نقطه ستون برای سرکوب اعزام نقطه تمرد موجب اعدام نقطه کراسنوف.“

فامین با نیم‌تنه‌ی پوستیِ دکمه نکرده تو روشناییِ چراغ‌نفتی به‌نوار نازک کاغذی که مثل مار می‌پیچید و با نقطه‌های قهوه‌یی‌رنگِ گُه‌مگسی از زیر انگشت‌های تلگراف‌چی بیرون می‌خزید چشم دوخته بود و نفس یخ‌اش که بوگند عرق می‌داد به‌پشتِ گردن تلگراف‌چی می‌خورد. بالاخره پرسید:ـ ها، چی زرزر می‌کند؟ عقل‌ام بیاید سر جاش؟ بالاخره عروتیزش تمام شد؟... حالا از طرف من به‌اش بزن: «چی‌ی‌ی‌ی؟» ... ـ نمی‌توانی بزنی یعنی‌چه؟ به‌ات امر می‌کنم جاکش! تمرد کنی دل و روده‌ات را می‌کشم بیرون!

و بالاخره دستگاه تلگراف صداش بلند شد:

”نوواچرکاسک آتامان کراسنوف نقطه بهتر است بروی سراغِ همان دادنِ غریبان‌ات نقطه فامین. “

وضع جبهه‌ی شمال چنان قاراشمیش شد که کراسنوف تصمیم گرفت شخصاً برود به‌کارگینس‌کایا تا هم از آن‌جا «بازوی انتقام‌جو»ی‌اش را تو سرِ فامین بکوبد، هم روحیه‌ی جنگیِ قزاق‌ها را که به‌کلی از دل و دماغ افتاده بودند تقویت کند. و به‌دمبال همین تصمیم بود که فکر کرد نماینده‌گان متفقین را هم با خودش به‌بازدید از جبهه دعوت کند. به‌این منظور تو رُستاق بوتورلی‌نوفکا Buturlinofkâ برای هنگ سن‌ژرژ گون‌داروفس‌کایا که تازه از خط مقدم جبهه برگشته بود مراسم سان و رژه‌یی ترتیب دادند.

بعد از ختم رژه کراسنوف رفت کنار بیرق هنگ ایستاد به‌راست راست نمایشیِ سنگ تمامی کرد و با صدای پُرطنطنه‌یی فریاد زد:

ـ همه‌ی افرادی / که با من / در هنگ دهم / خدمت کرده‌اند... یک قدم / به‌پیش!

تقریباً نصف افراد از صف بیرون آمدند.

کراسنوف کلاه‌اش را برداشت و نفری را که به‌اش نزدیک‌تر بود ـ معین‌نایبی را که دیگر جوان نبود اما اُسطقس محکمی داشت ـ به‌آغوش گرفت. معین‌نایب سبیل کوناه‌اش را با سرآستین‌اش پاک کرد و با چشم‌های وغ‌زده خبردار ایستاد. بعد کراسنوف باقیِ برادرهای هم‌رزم‌اش را هم یکی‌یکی به‌آغوش گرفت. نماینده‌گان متفقین که هاج و واج مانده بودند زیرگوش هم پچ‌پچ می‌کردند اما وقتی کراسنوف پیش‌شان برگشت و حکمت بالغه‌ی نمایشِ خر رنگ‌کنی‌اش را توضیح داد تعجب نماینده‌گان محترم به‌آفرین و بارک‌الله مبدل شد:

ـ این‌ها قهرمان‌هایی بودند که تحت فرماندهیِ من آلمانی‌ها را در نزویس‌کا Nezviskâ و اتریشی‌ها را در بل‌یتس Belyets و کاماروف Kâmârof شکست دادیم و حالا من سهمی را که در آن پیروزیِ مشترک داشتم تأدیه کردم.

... دو ستون قوس و قزحی میان حلقه‌های سفید، مثل دو قراول که نگهبان صندوق پول نقد هنگی باشند این‌طرف و آن‌طرف خورشید به‌چشم می‌خورد. سوز سرد شمال شرقی تو جنگل‌ها نفیر می‌کشید و به‌استپ‌ها می‌تاخت و عین ستون‌های نظامی آرایش جنگی به‌خودش می‌گرفت تا هرزه علف‌های ایستاده را کله‌پا کند و در هم بشکنند.

غروب روز ششم ژانویه که تازه شفق پرده‌وار بالای رود چیر آویزان شده بود کراسنوف به‌اتفاق دو صاحب‌منصب انگلیسی به‌نام‌های ادواردز Edvârdz و آل‌کوت Âlkot و دو فرانسوی، سلطان بارته‌لو Bârtello و نایب ارلیش Erliš ، وارد کارگینس کایا شد. صاحب‌منصب‌های متفقین با نیم‌تنه و کلاه‌پوست خرگوش و تو حلقه‌یی از عطر سیگار برگ و اودکلن با لب‌های خندان از رانه‌ها پیاده شدند و از سرما و خسته‌گیِ راه مدتی به‌زمین پا کوبیدند. بعد از آن که تو عمارت تاجر ثروت‌مندی به‌اسم له‌واچ‌کین Levâckin چای صرف کردند و گرم شدند به‌اتفاق کراسنوف و ماژر ژنرال ایوانوف، فرمانده جبهه‌ی شمال، به‌مدرسه‌یی رفتند که قرار بود آن‌جا جلسه‌یی تشکیل بشود.

کراسنوف برای جماعتی از قزاق‌ها به‌تفصیل تمام صحبت کرد. ملت با دقت و علاقه گوش می‌دادند اما وقتی با کلمات رنگین وارد بحث «سفاکی»هایی شد که بالشویک‌ها تو استانیتساهای اشغالی‌شان مرتکب می‌شوند مرد خشمگینی از صفوف آخر و از پشت دود آبی‌رنگ توتون فریاد زد: «از بیخ دروغ است!»ـ و با همین یک جمله اثر مثبت فرمایشات ژنرال را باد هوا کرد.

صبح روز بعد کراسنوف و نماینده‌گان متفقین باعجله به‌میل‌له‌راوو رفتند.

ارکان حرب جبهه‌ی شمال با همان سرعت تخلیه شد. چچن‌ها تمام روز برای دست‌گیریِ قزاق‌هایی که نمی‌خواستند تو عقب‌نشینی شرکت کنند سراسر استانیتسا را از پاشنه در کردند. آن شب امبار مهمات به‌آتش کشیده شد و فشنگ‌ها تا نصفه‌های شب مثل تل عظیمی از خار خشک که یکهو آتش گرفته باشد چک‌چک کرد. ترکیدن خمپاره‌ها با هُرّستی شبیه به‌صدای آوار هم‌راه بود. فردا پیش از عقب‌نشینی وقتی تو میدان مشغول اجرای مراسم مذهبی بودند از بالای تپه‌ی کارگینس‌کایا صدای مسلسل آمد و گلوله‌ها مثل تگرگ بهار رو بام کلیسا ضرب گرفت و جماعت با بی‌نظمی به‌استپ زد. ستون لازاروف و چند واحد قزاق که تعدادشان زیاد نبود سعی کردند از عقب‌نشینی حمایت کنند: افراد پیاده به‌خط آتش پشت آسیابادی درازکش کردند و آتشبار ۳۶ کارگینس‌کایا به‌فرماندهیِ فدور پاپوف به‌روی سرخ‌ها که دست به‌حمله زده بودند آتش شدیدی باز کرد اما به‌زودی ناچار به‌فرار شد. سوارنظام سرخ از راه خوتور لاتی‌شف Lâtišef پیاده‌نظام سفید را دور زد و بیست‌تایی از قزاق‌های پیرِ کارگیتس‌کایا را که یکی اسم‌شان را به‌ریش‌خند «های‌داماک» گذاشته بود تو آب‌کندهایی که به‌شان رانده شده بودند قتل عام کرد.

۱۵

تصمیم به‌نرفتن باعث شد پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دوباره به‌ارزش و معنای چیزها پی ببرد.

غروب رفت به‌مال‌ها علیق بدهد و این‌دفعه بی‌هیچ تردیدی یونجه‌ی پست‌تر را برداشت. تو حیاط تاریک مدت درازی دور و بر ماده‌گاو چرخک زد و با خوش‌حالی فکر کرد که: «آبستن است و شکم‌اش هم زیادی گنده است. خدایا، ممکن است دو قلو بزاید؟». همه‌چیز برایش عزیز شده بود. همه‌ی چیزهایی که ازشان دل بریده بود وزن و اهمیت‌اش را پیدا کرده بود. حتا نزدیک غروب نه فقط سر پخش و پلا کردن خاکه آشغال بوجاریِ کف استبل و نشکستن یخ روی لاوک آبِ مال‌ها سر دونیاشکا داد زده بود بل سوراخی را هم که خوک استپان تو پرچین به‌وجود آورده بود به‌دقت گرفته بود و از همین فرصت استفاده کرده بود تا از آکسینیا که بیرون آمده بود کرکره‌یی‌هایش را

ببندد بپرسد استپان خیال رفتن دارد یا نه. و آکسینیا با صدای آهنگین‌اش جواب داده بود:ـ نه. نه. چه‌طور برود؟ عجالتاً که افتاده. پنداری تب دارد. پیشانی‌اش داغ است. می‌گوید شکم‌اش درد می‌کند. ناخوش است استپان. جایی نمی‌رود.

ـ مردهای ما هم نمی‌روند. منظورم این است که ما هم رفتنی نیستیم. شیطان هم نمی‌داند رفتن بهتر است یا نرفتن...

شب در می‌رسید. آن‌دست دن پشت خط خاکستری‌رنگ جنگل ستاره‌ی قطبی تو اعماق لجنی‌رنگ آسمان شعله می‌کشید. حاشیه‌ی آسمان سمت مشرق ارغوانی می‌شد و منظره‌یی مثل آتش‌سوزی داشت. ماه مثل یک تکه نان به‌صلابه‌ی سرشاخه‌های سپیدار آویزان بود. سایه‌های نامشخصی رو برف‌ها محو می‌شد. سایه‌ها غلظت پیدا می‌کرد. چنان آرامشی حاکم بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صدای کسی را که لابد جز آنی‌کوشکا نبود و داشت یخ رودخانه را با دیلم می‌شکست به‌وضوح می‌شنید: تکه‌های یخ ورمی‌جست و با صدای شیشه پاش‌پاش می‌شد. گاوها تو استبل به‌آرامی یونجه می‌خوردند.

تو مطبخ چراغ را روشن کرده بودند. سایه‌ی ناتالیا به‌چارچوب پنجره لغزید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ احتیاج به‌گرم شدن داشت. همه‌ی خانواده را دور هم دید. دونیاشکا تازه از پیش زن خریستونیا برگشته بود. داشت فنجان خمیر ترش را خالی می‌کرد و برای نقل خبرها چنان عجله‌یی داشت که پنداری می‌ترسید یکی بدود تو حرف‌اش.

گریگوری که تو اتاق کار روغن‌مالیِ تفنگ و تپانچه و شمشیرش را تمام کرده بود و حالا داشت دوربین‌اش را لای حوله می‌پیچید پترو را صدا کرد:

ـ وسایل‌ات را مرتب کردی؟ بیار که چال‌شان کنیم.

ـ اگر مجبور شدیم از خودمان دفاع کنیم چی؟

گریگوری خندید و گفت:ـ حرف‌اش را هم نزن. فقط مواظب‌باش که اگر پیداشان کنند یک لنگه‌پا به‌دروازه دارت می‌زنند.

رفتند تو حیاط و معلوم نیست چرا اسلحه‌شان را جداجدا چال کردند اما گریگوری شش‌لول سیاه کارنکرده‌یی را نگه داشت چپاندش زیر بالش‌اش.

شام را خورده بودند و حرف‌هاشان ته کشیده بود و داشتند می‌رفتند بخوابند که ناگهان سگ بنا کرد تو حیاط پارس کردن. حیوان زنجیرش را به‌شدتی می‌کشید که

چیزی نمانده بود فشار قلاده خفه‌اش کند. پیری رفت بیرون و با مردی که باشلق را تا روی ابروها پایین کشیده بود به‌آشپزخانه برگشت. طرف لباس نظامی پوشیده کمر شمشیر سفید تنگی بسته بود. وارد که شد به‌خودش صلیب کشید. دهن لِشکْ‌بسته‌اش مثل دایره‌ی سفیدی بود و ازش بخار بیرون می‌زد.

ـ لابد مرا جا نیاوردید.

داریا داد زد:ـ اوا! پسرعمه ماکار Mâkâr است.

و تازه آن‌وقت بود که جماعت پسرعمه‌ی دسته‌دیزی‌شان را شناختند: ماکار ناگایتسف M. Nâgâytsef اهل خوتور سین‌گین Singin، بابت آواز بی‌نظیر و مست‌بازی‌های بی‌حریف‌اش گاو پیشانی‌سفید همه‌ی ولایت بود.

پترو بی‌این‌که جلو پاش بلند بشود لب‌خندزنان پرسید:ـ چه‌طور این‌ورها پیدات شد؟

ناگایتسف یخچه‌ی سبیل‌اش را تو درگاهی تکاند چکمه‌های نمدی گنده‌ی تخت پا دوش‌اش را به‌زمین کوبید و بی‌هیچ عجله‌یی مشغول در آوردن بالاپوش‌اش شد:

ـ پیش خودم حساب کردم دیدم تک‌و تنها فلنگ را بستن مزه‌یی ندارد. فکر کردم چه‌طور است سری به‌عم‌اوغلی‌ها بزنم؟ خبرش را داشتم که جفت‌تان خانه‌اید. به‌عیال گفتم از همه‌اش بهتر رفتن سراغ مه‌له‌خوف‌هاست.

تفنگ‌اش را برداشت پهلوی آتش‌دان نزدیک سیخ و سمبه‌ی تنور گذاشت و زن‌ها را به‌خنده انداخت. فانسقه‌اش را تو یکی از سوراخ سمبه‌های سر بخاری تپاند و شمشیر و قمچی‌اش را با اِهن‌و تُلُپ گذاشت روتخت. دَک‌و پوزش مثل همیشه بوی عرق می‌داد و چشم‌های درشت‌اش که نزدیک سرش بود از بخار الکل مه‌آلود می‌نمود. دندان‌های مرتب‌اش که مثل صدف‌های کنار دن کبود می‌زد لای ریش خس و خاروارِ خیس‌اش می‌درخشید. گریگوری کیسه توتون منجوق‌دوزی‌اش را جلو او نگه داشت و پرسید:ـ قزاق‌های سین‌گین خیال رفتن ندارند؟

ماکار کیسه را با دست پس زد گفت:ـ نمی‌کشم...از قزاق‌ها پرسیدی: خب، پاره‌یی‌شان در رفته‌اند پاره‌یی‌شان هم پی سوراخ موشی می‌گردند که بچپند توش... شماها چی؟ نمی‌روید؟

ایلی‌نیچنا وحشت‌زده خودش را انداخت وسط که:ـ مردهای ما جایی نمی‌روند. سعی نکن از راه درشان کنی.

ـ خیال ماندن که ندارید؟ باورم نمی‌شود. گریگوری، عم‌اوغلی، راست می‌گوید؟ جان‌تان را به‌خطر می‌اندازید ها، داداش کوچولوهای عزیزم!

ـ هرچی باید بشود می‌شود.

پترو آهی کشید و تا پشت گوش قرمز شد:ـ عقیده‌ات چیه گریگوری؟ نظرت عوض نشده؟ فکر می‌کنی برویم یا نه؟

ـ نه!

دود توتون گریگوری را لفاف کرد و مدت درازی بالای کاکل مجعدش که مثل قیر سیاه بود چرخک زد.

پترو بی‌جهت پرسید:ـ پدر به‌اسب‌ات می‌رسد؟

سکوت خردکننده‌یی حاکم شد. فقط زمزمه‌ی دوک نخ‌ریسی بود که دم پای دونیاشکا آدم را به‌خواب دعوت می‌کرد.

ناگایت‌سف تا سحر آن‌جا ماند و سعی کرد دوتا برادرها را به‌رفتن آن سوهای دونتس راضی کند. پترو دوبار رفت اسب‌اش را زین کرد و دوبار زیر نگاه تهدیدآمیز داریا برگشت زین را از پشت‌اش برداشت.

سپیده که زد مهمان پا شد چیزهاش را تن‌اش کرد. دست‌اش را که رو دست‌گیره‌ی در گذاشت سرفه‌ی معنی‌داری کرد با تهدید نهفته‌یی در آمد که:ـ شاید هم این‌جوری بهتر باشد اما بعد افسوس‌اش را می‌خورید. برگشتنا یادمان می‌ماند که درهای دن را کی‌ها به‌روی سرخ‌ها وا کردند و ماندند که نوکری‌شان را بکنند...

از صبح برف سختی گرفته بود. گریگوری از حیاط توده‌ی نامشخص آدم‌هایی را دید که از آن دست دن رو یخ‌ها به‌سمت گدار سرازیر می‌شوند. هشت اسبه‌یی چیزی را می‌کشید و همهمه‌یی از صداها و فحش‌ها و داد و فریاد به‌گوش می‌رسید. طرح خاکستریِ آدم‌ها و اسب‌ها از پشت برف چنان به‌چشم می‌خورد که انگار از میان مه. گریگوری آتشباری را که به‌آن وضع می‌کشیدند تشخیص داد. با خودش گفت: «سرخ‌هااند؟»ـ و دل‌اش به‌دو پاره شد اما سرعقل آمد و آرام گرفت.

توده‌ی در هم برهم که سخت از حفره‌ی سیاه وسط یخ‌ها که به‌سمت آسمان دهن واکرده بود کنار می‌کشید به‌طرف خوتور می‌آمد اما موقع خروج از رودخانه چرخ توپ اول یخ سست کناره را شکست و گیرکرد. باد قیل و قال سورچی‌ها و تاق‌تاق شکستن یخ و دست و پا زدن اسب‌ها را که سُر می‌خوردند با خودش آورد.

گریگوری به‌محوطه‌ی مال‌خانه رفت که بهتر نگاه کند: رو پالتو سوارها چشم‌اش به‌سردوشی‌های پوشیده از برف افتاد و از وضع ظاهرشان فهمید که قزاق‌اند.

پنج‌دقیقه بعد معین‌نایب نسبتاً مسنی که سوار اسب کفل‌داری بود از دروازه گذشت پای پله‌کان پیاده شد افسار را به‌نرده بست و واردخانه شد و بعد از آن که به‌همه سلام کرد پرسید:ــ صاحب‌خانه کیه؟ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ــ من.

با ترس و لرز منتظر بود سوآل بعدی‌اش این باشد که: «واسه‌چی مردهاتان چپیده‌اند تو خانه؟»ــ اما معین‌نایب سبیل‌های سفید از یخ و درازتر از واکسیل‌بندش را با مشت صاف کرد و گفت: ــ قزاق‌ها! راه رضای مسیح بیایید کومک کنید توپ‌مان را بکشیم بیرون. کنار رودخانه تا محور چرخ‌ها رفته‌فرو... ریسمان دارید؟ این‌کدام خوتور است؟ راه‌مان را گم کرده‌ایم. داریم می‌رویم یلانس‌کایا اما تو این برف لعنتی چشم چشم را نمی‌بیند. راه را گم کرده‌ایم سرخ‌ها هم پشت سرمان‌اند.

پیره‌مرد من‌من‌کنان گفت:ــ راست‌اش نمی‌دانم. اگر...

ــ موضوع سر دانستن نیست که. پسرهاتان حی و حاضرند. چندتا مرد می‌خواهیم کومک‌مان کنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌دروغ گفت:ــ من خودم که... ناخوش‌ام.

ــ منظور چیه، جوان‌ها؟

معین‌نایب بی‌این‌که گردن‌اش را تاب بدهد مثل گرگ نگاه‌شان کرد و صداش جوان‌تر و خشن‌تر شد:ــ شماها قزاق نیستید مگر؟ بگذاریم ساز و برگ قشون از بین برود؟ واسه فرماندهیِ آتشبار من مانده‌ام و خودم. صاحب‌منصب‌ها گذاشته‌اند در رفته‌اند. یک هفته‌ی خداست پا از پشت اسب زمین نگذاشته‌ام. یخ زده‌ام. انگشت‌های پام یخ‌زده اما مرگ را به‌ول کردن آتشبارم ترجیح می‌دهم. آن وقت شماها... نه، گفت‌وگو ندارد: اگر به‌میل خودتان نیایید افرادم را صدا می‌کنم شما را... (معین‌نایب که گریه تو صداش پیچیده بود با خشم بنا کرد داد کشیدن که:) مجبورتان می‌کنیم ننه سگ‌ها! بالشویک‌ها! مادرقحبه‌ها! تو پیره‌کپک را هم می‌بندیم به‌ارابه! برو عده‌یی را بیار! اگر نیایند لعنت خدا بر من که وقتی از این‌جا برمی‌گردم خانه‌های همه‌تان را رو سرتان خراب نکنم!

مثل آدمی حرف می‌زد که به‌هارت و پورت خودش چندان اطمینانی ندارد. دل گریگوری به‌حال‌اش سوخت. کلاه‌اش را برداشت بی‌این‌که نگاه‌اش کند با خشونت گفت:ــ چرا داد و هوار می‌کشی این‌جور؟ می‌آییم کومک‌ات می‌کنیم توپ‌ات را درآری

و بعد هم خیر پیش!

آتشبار را به‌کومک تیر و تخته‌یی که رو زمین چیدند کشیدند بیرون. جماعت زیادی آمده بود. آنی‌کوشکا و ایوان تامیلین و مه‌له‌خوف‌ها و ده‌تایی از زن‌ها با کومک خود افراد آتشبار توپ‌ها و صندوق‌های مهمات را تا ساحل غل دادند و اسب‌ها را به‌کناره رساندند. چرخ‌های یخ‌زده رو برف سر می‌خورد. اسب‌های خسته و کوفته خودشان را از کم‌ترین شیب هم نمی‌توانستند بالا بکشند. خدمه که عده‌شان به‌نصف رسیده بود پیاده گز می‌کردند. معین‌نایب کلاه‌اش را برداشت از همه سپاسگزاری کرد روی زین واگشت و بی‌بالا بردن صدا فرمان داد:ـ آتشباااار... به‌دمبال من!

گریگوری با مخلوطی از احترام و تعجبِ دیرباورانه به‌رفتن او نگاه کرد. پترو رفت پیش‌اش نوک سبیل‌اش را دندان گرفت و انگار که به‌افکار گریگوری جواب می‌دهد گفت:ـ کاش همه این‌جور بودند!... از دن آرام این‌جوری باید دفاع کرد.

خریستونیا که تا لاله‌ی گوش غرق گل و شل بود گفت:ـ یارو سبیلویه را می‌گویی؟ معین‌نایبه را؟ غصه‌اش را نخور: توپ‌هاش را به‌آن جایی که باید برساند می‌رساند. اگر می‌دیدی ناکس چه‌جوری شلاق‌اش را سر من بلند کرد! داشت می‌زد ها!... کارد به‌استخوان‌اش رسیده بود. خیال‌اش را نداشتم بیایم خرحمالی، اما حقیقت‌اش ترس‌ام برداشت. با پای بی‌چکمه هم آمدم. اما بگو ببینم: آن توپ‌ها به‌چه‌درد این احمق می‌خورد؟ مثل خوکی بود که یک گوی چوبی به‌اش آویزان کنند!

قزاق‌ها بی‌این‌که چیزی بگویند لب‌خندزنان متفرق شدند.

۱۶

تنگ غروب مسلسلی دوبار از دوردست‌های آن‌سمت دن شلیک کرد و از صدا افتاد.

نیم‌ساعتی که گذشت گریگوری که از پای پنجره‌ی اتاق کنار نمی‌آمد قدمی به‌عقب برداشت گفت: «خودشان‌اند!» ـ و صورت‌اش تا جوزک گلو به‌رنگ خاکستر درآمد.

ایلی‌نیچنا جیغی زد و پرید سمت پنجره. هشت‌تا سوار که درهم برهم تو کوچه می‌تاختند با قدم یورغه تا دم سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها آمدند یک خرده ایستادند برای

وارسیِ گُدارِ دُن و کوره‌راه سیاه میان رودخانه و تپه، پشت سرشان را نگاه کردند و راه‌شان را گرفتند رفتند. اسب‌های قبراق که دُمِ چیده‌شده‌شان را تکان می‌دادند کلوچ‌های برف را به‌هوا می‌پراندند. گشتی‌ها با شناساییِ خوتور ناپدید شدند و یک ساعت بعد تاتارسکی از غژغژ چکمه و فحش و همهمه‌ی صداهای غریبه پر شد. یک هنگ پیاده با مسلسل‌های سورتمه سوار و آشپزخانه‌ی صحرایی و قُبُل‌منقل از دن گذشته بود و تو سرتاسر خوتور پخش می‌شد.

با همه‌ی دلهره‌یی که اولین لحظه‌ی ورود عده‌ی دشمن ایجاد کرده بود باز دونیاشکا واسه لوده‌گی و غش و ریسه رفتن بهانه‌یی گیر آورد: گشتی‌ها که گذشتند، همان‌جور که تو پیش‌بندش که تو مشت‌هاش جمع کرده بود ریسه می‌رفت دوان دوان آمد تو آشپزخانه. ناتالیا با وحشت نگاهی به‌اش انداخت پرسید:ـ چته؟

گفت:ـ آخ ناتاشکاجان، کاش پشت اسب می‌دیدی‌شان! همین‌جور رو زین‌ها می‌افتادند پیش، می‌افتادند پس، می‌افتادند پیش، می‌افتادند پس... با آن تکان آرنج‌هاشان! عین یک دسته عروسک پارچه‌یی همه‌چی‌شان می‌جمبید...

چنان استادانه ادای لغ‌لغ خوردن سوارهای سرخ را درآورد که ناتالیا برای این که پقی به‌خنده نیفتد و صفرای پدرشوهرش را جوش نیاورد دوید طرف تخت سرش را فرو کرد زیر بالش‌ها.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو اتاق بغلی بفهمی‌نفهمی می‌لرزید بی‌این‌که دست خودش باشد نخ موم‌اندود و درفش‌ها و جعبه چوبیِ میخ را رو نیمکت جابه‌جا می‌کرد و با چشم‌های نیم بسته‌ی شکارِ تله‌گیر شده یک‌بند به‌سمت پنجره چشم می‌انداخت.

خنده‌ی زن‌ها تو آشپزخانه تمامی نداشت اما خوش‌عاقبت هم نبود: دونیاشکا که مثل آلاله قرمز شده بود و نی‌نی‌های خیسِ اشک‌اش عین دانه‌ی شبنم‌زده‌ی سگ‌انگور برق می‌زد و بی‌این‌که خودش حالی‌اش باشد اشاره‌های هرزه‌یی قاتیِ حرکات موزون‌اش می‌کرد واسه داریا ادای سواریِ سرخ‌ها را درمی‌آورد. قوس نعلی شکل ابروهای بزکیِ داریا را خنده‌یی عصبی چین می‌داد و او که داشت نفس‌اش از خنده پس می‌رفت با صدای گرفته می‌گفت:ـ حتماً شلوارهاشان را سوراخ می‌کنند. با این جور سواری مجبور می‌شوند واسه زین‌هاشان روزی یک کله‌گیِ تازه فکر کنند.

خنده‌ی زن‌ها یک‌دم قیافه‌ی پترو را که با حال گرفته از اتاق بیرون می‌آمد از هم وا کرد. گفت:ـ اسب‌سواری‌شان مضحک است، ها؟ به‌تخم‌شان هم نیست: دخل این

یکی اسب را که آوردند یکی‌دیگر می‌دزدند. کثافت‌های دهاتی (و از فرط نفرت حرکتی کرد.) شاید اول دفعه است که اسب به‌خودشان می‌بینند. گفته‌اند: «حالا برویم، بعد معلوم می‌شود به‌کجا می‌رسیم.» ـ پدرهاشان از صدای ارابه زرد می‌کردند و حالا این‌ها نوای مکتب‌دیده‌ها را درمی‌آرند. مرده‌شور!

بندهای انگشت‌هاش را یکی‌یکی در کرد و رفت.

سرخ‌ها تو کوچه پرسه می‌زدند. دسته می‌شدند می‌رفتند تو سامانه‌ها. سه نفر رفتند خانه‌ی آنی‌کوشکا، پنج نفر و از جمله یک سوار ایستادند دم سامانه‌ی استپان استاخوف و پنج‌تای دیگر امتداد پرچین را گرفتند راه افتادند سمت سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها. اولین نفری که رفت تو حیاط مرد سن و سال‌دار پست‌قد زبر و زرنگ راست‌قامتی بود که ریش تراشیده و دماغ کوفته‌یی داشت و ریخت‌اش داد می‌زد از سربازهای جبهه‌ی آلمان است. دم پله‌ها ایستاد یک‌دقیقه‌یی سرش را انداخت پایین سگ زرده را که زنجیر شده بود و چنان پارس می‌کرد که گلوش داشت پاره می‌شد نگاه کرد و تفنگ‌اش را از شانه برداشت. گلوله، ابرسفیدی از بام سرازیر کرد. گریگوری که داشت یخه‌ی تنگ‌اش را شل می‌کرد سگ را از پنجره دید که میان برف‌ها غلت می‌زند و با خون‌اش آن را رنگ می‌کند و پهلوی دریده و زنجیر آهنی‌اش را تو وحشت مرگ با غیظ گاز می‌گیرد. صورت‌اش را که برگرداند و قیافه‌های پریده رنگ زن‌ها و چشم‌های وحشت‌زده‌ی مادرش را که دید سربرهنه به‌سمت در دوید.

پدرش با صدایی که عوض شده بود داد زد:ـ وایسا!

گریگوری در را یک ضرب چارتاق وا کرد. پوکه فشنگی جینگ‌جینگ‌کنان تو درگاه افتاد و سربازهای سرخ که عقب مانده بودند از دروازه گذشتند.

گریگوری از همان تو درگاهی پرسید:ـ واسه چی کشتی‌اش بی‌زبان را؟ مو دماغ‌ات بود؟

سرباز سرخ هوا را با سوراخ‌های گشاد دماغ‌اش تو داد گوشه‌ی لب‌های باریک پاک‌تراش شده‌اش را پایین کشید چرخی زد و تفنگ‌اش را آماده سردست گرفت:

ـ به‌تو چه دخلی دارد؟ دل‌خور شدی؟ من دل‌خور نمی‌شوم که یک گلوله هم خرج تو کنم ها... اگر دلات می‌خواهد همان‌جا وایسا!

سرباز بلندبالایی که ابروهای حنایی داشت و به‌آن‌ها نزدیک شده بود لب‌خندزنان گفت:ـ ـ خیلی خوب بابا، ختم‌اش کن دیگر آلکساندر... سلام، صاحب‌خانه. تا حالا هیچ به‌افراد سرخ برخورده‌اید یا نه؟ آمده‌ایم خانه‌ی شما بمانیم. سگ‌تان را

کشته؟ بی‌خود کرده! بیایید رفقا.

گریگوری آخر همه آمد تو. سربازهای سرخ با خوش‌رویی به‌اهل خانه سلام کردند کوله‌بارها را برداشتند فانسقه‌های چرمیِ ژاپنی را وا کردند و پالتوها و بالاپوش‌های پمبه‌آجین و کلاه‌هاشان را قره‌قاتی انداختند روتخت و هیچی نشده، آن بوی تند عرق سگی، بوی سربازیِ مخصوصی که توش گند توتون و صابون ارزان قیمت و روغن اسلحه چنان با گند راه‌پیمایی‌های طولانی تو هم می‌چید که از هم قابل تفکیک نیست خانه را برداشت.

آن که اسم‌اش آلکساندر بود نشست دم میز سیگاری گیراند و جوری که انگار دارد اختلاط‌اش با گریگوری را دمبال می‌کند در آمد که:ـ با سفیدها بوده‌ای؟

ـ آره...

ـ آهان... دایی‌ات جغد را به‌یک نظر از پروازش می‌شناسد. تو را هم از آن اَن‌دماغ‌ات شناختم... یک سفید!... صاحبمنصب، نه؟ پاگون طلایی...

دود سیگار را از دماغ‌اش می‌داد بیرون گریگوری را که زیر نعلِ درگاهی ایستاده بود با نگاه خشک و سردش سوراخ می‌کرد و ناخن قمبلیِ زرد از توتون‌اش را یک‌بند به‌سر سیگارش می‌زد.

ـ صاحبمنصب، ها؟ مُقُر بیا. از رفتارت خواندم... خودم هم تو جبهه‌ی آلمان بودم.

ـ من صاحبمنصب بودم.

گریگوری زورکی لب‌خند می‌زد. ناگهان متوجه نگاهِ وحشت‌زده و التماس‌آمیز ناتالیا شد که کجکی به‌او دوخته بود. قیافه را تو هم کشید و ابروهاش بنا کرد لرزیدن. از لب‌خند خودش خجالت کشید.

ـ حیف شد! انگار آن گلوله را نبایست واسه سگه حرام می‌کردم...

ته سیگارش را پرت کرد جلو پاهای گریگوری و چشمکی حواله‌ی دیگران کرد.

گریگوری دوباره حس کرد بی‌اختیار لب‌خند گناهکارانه‌ی تضرع‌آمیزش به‌گوشه‌های دهن‌اش برگشت و از تظاهرِ این ضعف نامعقولِ ناخواسته تا بناگوش قرمز شد. فکر کرد: «عین یک سگ تقصیرکار جلوصاحب‌اش!» ـ از شرم‌ساریِ این فکر گُر گرفت و تصویر فراری از جلو چشم‌اش گذشت: سگ سینه‌سفید خودش هم که آن سرباز سرخ کشته بود، هر وقت گریگوری که صاحب‌اش بود و حق حیات و ممات‌اش

را داشت نزدیک‌اش می‌رفت به‌پشت می‌غلتید دم کلفت حنایی‌اش را تکان تکان می‌داد دندان‌های زرد نیش‌اش را بیرون می‌انداخت و لب‌های سیاه اطلسی‌اش را با یک‌همچین لب‌خندی از هم وا می‌کرد...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ باز با همان صدایی که به‌گوش گریگوری غریب می‌آمد از مهمان‌ها پرسید شام می‌خورند یا نه: «شاید مهمان‌ها میل داشته باشند شام صرف کنند؟» ـ که در آن صورت فوراً امریه‌اش را به‌کدبانوی خانه صادر می‌کرد...

ایلی‌نیچ‌نا بی‌این که منتظر جواب بماند خودش را به‌آتش‌دان رساند. چنگک تنور جوری تو دست‌اش می‌لرزید که نمی‌توانست دیگ سوپ کلم را بلند کند. داریا که چشم‌ها را پایین انداخته بود سفره را چید. سرخ‌ها بی‌این که به‌خودشان صلیب بکشند نشستند پشت‌میز. مه‌له‌خوف پیره بی‌هیچ خورده برده‌یی با نفرت نگاه‌شان کرد و دست آخر چون نتوانست جلو خودش را بگیرد درآمد که:ـ شماها به‌درگاه خدای متعال دعا نمی‌کنید؟

آلکساندر برای اولین‌بار چیزی به‌شکل لب‌خند تو صورت‌اش دوید و میان هِرّه‌کِرّه‌ی دیگران جواب داد:ـ باباپیری، من نصیحت‌ات نمی‌کنم که خودت هم همچین کاری نکنی. اما خودمان خیلی وقت است خداهامان را فرستاده‌ایم لادست... (حرف‌اش را خورد و ابروها را به‌هم کشید.) خدایی وجود ندارد. فقط یک مشت هالو به‌اش معتقدند که پای تکه‌های چوب برای‌اش دعا نماز می‌خوانند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با ترس درآمد که:ـ خب...خب... این چیزها را اشخاص‌های با سواد ازش سردرمی‌آرند.

داریا واسه هر کدام‌شان قاشقی گذاشته بود اما آلکساندر مال خودش را کنار زد و گفت:ـ نکند جز قاشق چوبی چیزی ندارید؟ همین‌مان مانده که هزار جور مرض بگیریم. این هم شد قاشق؟ این که تریشنه‌ی چوب است.

داریا از کوره دررفت که:ـ اگر دلتان از قاشق دیگران آشوب می‌شود بهتر است با قاشق خودتان چیز میل کنید!

ـ خب دیگر خوش‌گل‌ام، بس است. قاشق نداری؟ یک دستمال تمیز بده همین را باش پاک کنم.

ایلی‌نیچ‌نا دیگ سوپ کلم را گذاشت وسط میز. حریف پی حرف‌اش درآمد که:ـ خودت اول مزه‌اش کن، مادر!

پیره‌زن با وحشت گفت:ـ واسه چی؟ نکند فکر می‌کنی شورش کرده‌ام؟

ـ مزه‌اش کن، مزه‌اش کن یاالله! ازت می‌آید که گردی چیزی توش ریخته باشی...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دستور داد: «یک قاشق بردار دیگر!» ـ و لب‌ها را به‌هم فشرد.

بعد رفت سراغ بند و بساط لخه‌دوزی‌اش، کُنده‌ی توسه‌یی را که برایش کار چارپایه می‌کرد کشید پای پنجره، فتیله‌یی گذاشت تو پیه‌سوزِ کوچک‌اش نشست چکمه کهنه‌یی را دست گرفت و دیگر قاتیِ گفت‌وگوها نشد.

پترو از اتاق در نمی‌آمد. ناتالیا هم با بچه‌ها آن تو بود. دونیاشکا کنار آتش‌دان کز کرده بود جوراب می‌بافت اما بعد که یکی از سربازها «مادمازل» صداش زد و به‌شام دعوت‌اش کرد گذاشت از آشپزخانه رفت. صحبت‌ها هم برید. سرخ‌ها بعد از شام بنا کردند سیگار کشیدن.

ابروحنابیه پرسید: ـ این‌جا می‌شود سیگار کشید؟

ایلی‌نیچ‌نا با بی‌میلی جواب داد: ـ اهل خانه‌مان همه چُپق‌کشند.

گریگوری دستی را که سیگار تعارف‌اش کرد پس زد. همه‌ی وجودش از تو می‌لرزید. دل‌اش از دیدن مردی که سگ‌اش را کشته با خودش آن‌جور دریده و تحریک‌آمیز تا کرده بود می‌گرفت. پیدا بود مردکه پی شر می‌گردد و همه‌اش دمبال بهانه‌یی است که یک‌جوری گریگوری را بگزد دهن‌اش را وا کند.

ـ حضرت اشرف تو کدام هنگ تشریف داشته؟

ـ هنگ‌های مختلف.

ـ چندتا از ماها را کشته؟

ـ اولا که وسط جنگ کشته نمی‌شمرند، ثانیاً من از شکم مادرم صاحبمنب بیرون نیامده‌ام رفیق: تو جبهه درجه گرفتم، آن هم به‌خاطر خدمات جنگی‌ام.

ـ من رفیق صاحبمنصب‌ها نیستم. ما امثال تو را می‌چسبانیم سینه‌ی دیوار. خود فقیرِ گناهکار هم یک چندتایی‌شان را دراز کرده‌ام.

ـ بگذار یک چیزی را بهات بگویم رفیق... رفتارت خوب نیست: پنداری شما این خوتور را با جنگ تصرف کرده‌اید. ما خودمان جبهه را ترک کردیم و گذاشتیم شما وارد خاک‌مان بشوید. آن وقت تو جوری وارد این‌جا می‌شوی که انگار فتح‌اش کرده‌ای... کشتن یک سگ از هر کسی برمیاد، زخم زبان زدن یا حتا کشتن یک‌آدم بی‌سلاح هم مردانه‌گیِ زیادی نمی‌خواهد...

ـ لازم نکرده به‌من درس بدهی. خیلی خوب می‌شناسیم‌تان. «ما خودهامان جبهه را گذاشتیم آمدیم!» ... نخیر: اگر ما پَرِتان نمی‌دادیم جبهه را ول نمی‌کردید. من هم هرجور خوش داشته باشم حرف می‌زنم.

سرباز بالابلند ابروحنایی درآمد که:ـ دست‌بردار بابا، آلکساندر، بس است دیگر!

اما آلکساندر که باد به‌پره‌های دماغ انداخته بود و پر صدا نفس می‌زد خودش را رسانده بود به‌گریگوری:

ـ پاپیچ من نشوی برایت بهتر است جوجه صاحبمنصب! واسه‌ات آمد ندارد!

ـ من پاپیچ شما شدم؟

ـ آره دِ: پاپیچ‌ام شده‌ای!

ناتالیا در را نیم‌لا کرد با صدای بی‌نا و رمقی گریگوری را صدا زد. گریگوری سرخه را که جلوش ایستاده بود دور زد و مثل مست‌ها تلوتلوخوران از در بیرون رفت. پترو به‌نجوای عصبیِ گریه‌آلودی جلوش درآمد که:ـ چه‌کار می‌کنی؟... داری با مردکه کلنجار می‌روی؟ می‌خواهی هم خودت را به‌کشتن بدهی هم ماها را؟ بگیر بنشین!

با خشونت هُل‌اش داد رو یخدان و خودش به‌آشپزخانه رفت.

گریگوری حریصانه با دهن نفس می‌کشید. سرخیِ تندی که صورت سبزه‌اش را پوشانده بود می‌پرید و چشم‌هاش که پرده گرفته بود برق ضعیفی پیدا می‌کرد. ناتالیا که همه‌ی تن‌اش می‌لرزید و جلو دهن بچه‌ها را که داشتند می‌زدند زیر گریه با دست گرفته بود به‌التماس و درخواست می‌گفت:ـ گریشا جان‌ام! گریشنکا! عزیزم! با این‌ها دهن به‌دهن نشو!

گریگوری گفت:ـ چرا نرفتم؟ (و با غم عالم به‌ناتالیا نگاه کرد:) نه، نمی‌روم. اما چیزی نگو: دل‌ام تاب‌اش را ندارد.

سه سرباز سرخ دیگر هم از راه رسیدند. یکی‌شان که کلاه‌پوست بلندی سرش داشت و فرمانده به‌نظر می‌آمد پرسید:ـ تو این خانه چند نفر منزل کرده‌اند؟

قدبلنده ابروحناییه که داشت با آکوردئونی ور می‌رفت جواب داد:ـ هفت نفر.

ـ مسلسل‌ها را همین‌جا مستقر می‌کنیم. جمع و جورتر باهم سر کنید.

رفتند. بعد، بلافاصله زغ‌زغ دروازه بلند شد دوتا ارابه آمد تو حیاط یکی از

مسلسل‌ها را کشیدند آوردند رو جلوخان. یکی از نفرات کبریتی زد و بنا کرد مثل ریگ فحش دادن. آن‌های دیگر تو خرمن‌جا و زیر سرپناه امبار سیگار می‌کشیدند و یونجه می‌آوردند که الو کنند اما از مه‌له‌خوف‌ها هیچ‌کدام بیرون نیامدند.

ایلی‌نیچ‌نا از کنار پیره‌مرد که گذشت زیر لب گفت:ـ بهترست بروی به‌اسب‌ها سری بزنی.

اما پیری همین‌قدر شانه‌ها را بالا انداخت و از جاش تکان نخورد.

دمه‌ی سفیدی به‌سقف‌آویزان بود که به‌شکل شبنم رو دیوارها می‌نشست. سرخ‌ها تو اتاق همان‌جور رو زمین خوابیدند. گریگوری روانداز برای‌شان آورد به‌دست خودش وا کرد و نیم‌تنه‌ی پوست‌اش را هم داد که زیر سری کنند و با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی به‌آن که دشمنانه نگاه‌اش می‌کرد گفت:ـ من خودم هم مزه‌ی جنگ را چشیده‌ام. می‌دانم چه‌جوری است.

اما سرخه پره‌های دماغ‌اش لرزید و با نگاه خصمانه‌یی براندازش کرد.

گریگوری و ناتالیا تو همان اتاق روتخت دراز کشیدند. سرخ‌ها پهلو به‌پهلو تنگ هم رو لحاف دراز شده بودند تفنگ‌ها را گذاشته بودند بالاسرشان. ناتالیا دست برد چراغ را خاموش کند که یکی به‌تندی گفت:ـ کی ازت خواست خاموش‌اش کنی؟ غدغن است. فتیله را می‌توانی بکشی پایین اما چراغ باید تا صبح بسوزد.

ناتالیا که بچه‌ها را پایین پاش خوابانده بود همان‌جور با لباس رو به‌دیوار کرد. گریگوری صم و بکم دست‌ها را زیر سر گذاشته بود فک‌هایش را به‌هم فشار می‌داد و فکر می‌کرد: «اگر گذاشته بودیم رفته بودیم... (و به‌دنده‌ی چپ غلتید:) اگر گذاشته بودیم رفته بودیم حالا رو همین تخت گوسپنداندازْ به‌ناتالیا تجاوز می‌کردند. عین آن دختره فرانیا تو لهستان...»

یکی از سربازها نقلی را شروع کرده بود اما صدایی که گریگوری می‌شناخت حرف‌اش را برید و خودش با وقفه‌های تحریک‌آمیز تو نیمه تاریکیِ خاکستری‌رنگ درآمد که:ـ وای! بی‌زنی واسه آدم حالی باقی نمی‌گذارد... می‌شد عشق‌اش را رسید ها، منتها صاحب‌خانه یک صاحبمنصب است... این جور جنم‌ها زن‌شان را به‌ما خشتک پلشت‌های آن‌دماغو نمی‌دهند که... می‌شنوی ارباب؟

یکی از سربازها خُروپُف‌اش بلند شده بود و یکی‌دیگر خنده‌ی خواب‌آلوده‌یی تحویل داد. صدای سرباز بالابلند ابروحنایی درآمد که:ـ گوش کن آلکساندر! ذله شدم بس که نصیحت‌ات کردم. هر جا می‌رویم رسوایی راه می‌اندازی با رفتار دور از

ش رفات یک‌ذره حیثیت و آبرو واسه ارتش سرخ باقی نمی‌گذاری. ادامه‌ی این وضع دیگر غیرممکن است: همین الان می‌روم سراغ کمیسریا فرمانده گروهان که دوتا کلمه حرف حساب تو کله‌ات فرو کنند. حالی‌ات شد؟

سکوت عمیقی شد. جز صدای مرد ابروحنایی که با غیظ نفس می‌زد و نفس‌هاش را پاش می‌کرد و یک‌دقیقه بعد در را به‌هم کوبید و رفت بیرون صدایی در نمی‌آمد.

ناتالیا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و بغض‌اش ترکید. گریگوری بنا کرد با این دست‌اش که می‌لرزید سر و پیشانیِ خیس عرق و صورت اشک‌آلود ناتالیا را ناز کردن و با آن یکی دست سینه‌ی خودش را خاراندن. انگشت‌هاش بی‌اختیار دکمه‌ی پیرهن‌اش را وا می‌کرد و می‌بست. دم گوش‌اش گفت: «ساکت شو. ساکت‌شو.» ـ و یقین داشت که همان دم آماده است برای حفظ جان خودش و کسان‌اش چه سختی‌ها و چه خفت و خواری‌هایی به‌جان بخرد.

آلکساندر که نیم‌خیز شده بود، قیافه‌اش با آن دماغ پهن کوفته‌یی و لب‌هاش که سیگار را پک می‌زد به‌شعله‌ی کبریتی که کشید روشن شد. زیرلب با خودش غر می‌زد. گریگوری صداش را شنید که آهی کشید و میان خُر و پُف دیگران لباس‌اش را تن‌اش کرد، و بعد از چند دقیقه انتظار بی‌صبرانه به‌شنیدن صدای قدم‌های زیر پنجره از خوش‌حالی لرزید و ته‌دل مرد موحنایی را دعا کرد. صدای پرنفرت‌اش می‌گفت:ـ تمام وقت دمبال شور و شر می‌گردد... چی کارش می‌شود کرد رفیق کمیسر؟ بلایی است که افتاده به‌جان‌مان.

آواز قدم‌ها تو سرسرا پیچید. در ناله کرد و صدای جوانی فرمان داد:

ـ آلکساندر تیورنی‌کوف Tyurnikof! لباس‌ات را بپوش فوراً بیا بیرون. شب پیش خودم می‌مانی که فردا به‌خاطر رفتار ناشایستِ یک مبارزِ ارتش سرخ محاکمه بشوی.

نگاهِ گریگوری به‌نگاه نافذ و خیرخواه مردی افتاد که با نیم‌تنه‌ی چرمی وسط چارچوب در کنار سرباز بالابلند ابروحنایی ایستاده بود. جوانی‌اش را حتا تو آن حالت تغیّر هم‌داشت. لب‌های به‌هم فشرده‌اش که پُرز نوجوانی حاشیه‌اش داده بود به‌جلوه‌ی خشن‌اش تأکید بیشتری می‌بخشید. با تبسمی تقریباً نامریی به‌گریگوری گفت:ـ گیرمهمان شروری افتاده بودید رفیق؟ حالا بگیرید استراحت کنید. فردا ادب‌اش می‌کنیم. به‌امید دیدار... برویم، تیورنی‌کوف!

و با رفتن‌آن‌ها گریگوری نفس راحتی کشید.

فردا صبح مرد ابروحنایی که داشت حساب مسکن و غذا را می‌رسید عمداً کمی دست دست کرد:

ـ می‌دانید؟ از ما دل‌خور نباشید. این آلکساندر مخ‌اش به‌اصطلاح یک‌خرده تکان خورده. پارسال صاحبمنصب‌ها تو لوگانسک Lugânsk که خودش هم اهل آن‌جاست جلو چشم‌اش خواهرش را با مادرش اعدام کردند. واسه همین است که قاتی کرده... خب دیگر، ممنون. به‌امید دیدار... آخ، راستی: نزدیک بود بچه‌ها یادم بروند.

با شادیِ غیرقابل وصف، بچه‌ها از کوله‌اش دو کلوخه قند درآورد چپاند تو مشت‌شان.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از شادی بچه‌ها به‌رقت آمده بود گفت:ـ خب، پس این یک پیش‌کش است! یک سال و نیمی می‌شود که قند به‌چشم‌مان نخورده!... خدا حفظ‌ات کند رفیق. به‌رفیق بگویید ممنون‌ایم، بچه‌ها!... پالیوش‌کا بگو ممنون. داری چی‌کار می‌کنی پخمه؟

سرخه که رفت پیری با خشم سر ناتالیا داد زد:ـ راه و رسم زنده‌گی یادتان رفته! دست‌کم می‌توانستی واسه تو راه یک کلوچه به‌اش بدهی. نباید در حق یک همچین مرد نازنینی خوبی کرد؟... ای داد! ای داد!

گریگوری گفت:ـ بدو!

ناتالیا شالی رو شانه انداخت خودش را تو کوچه رساند به‌سرباز سرخ و در حالی‌که صورت‌اش از شرم یک‌پارچه آتش شده بود به‌جیب پالتواش که مثل چاه‌های استپ گود بود کلوچه‌یی تپاند.

۱۷

سرظهر هنگ ششمِ سرخِ مت‌سنسک Mtsensk دو منزل یکی از خوتور گذشت و اسب‌های خانه‌ی عده‌یی قزاق را مصادره کرد. از پشت تپه‌ها غرش توپ می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌تخمین گفت:ـ تو ناحیه‌ی چیر درگیرند.

طرف‌های غروب پترو و گریگوری چندبار به‌حیاط رفتند. از جـایی روی دن غرش خفه‌ی توپ و اگر آدم گوش‌اش را به‌زمین یخ‌زده نزدیک می‌کرد تق‌تق مسلسل شنیده می‌شد.

پترو که برف را از کلاه و سر زانوهاش می‌تکاند گفت:ـ انگار بد نمی‌مالندشان! ژنرال گوسل‌شچی‌کوف Guselšcikof است با افراد گون‌داروفس‌کایا (و ناگهان درآمـد که:) سرخ‌ها اسب‌هامان را مـی‌گیرند. اسب تـو خـوب مـالی است گـریگوری، ازت می‌گیرندش. رد خور ندارد.

اما پدره پیش از آن‌ها فکر عاقبت را کرده بود: شب که گریگوری رفت اسب‌ها را ببرد سر آب، هنوز از در استبل بیرون‌شان نیاورده بود که دید هر دو می‌لنگند. اسب خودش را که بدجور شل می‌زد چند قدمی راه برد و بـعد اسب پـترو را کـه از اسب خودش وضع بهتری نداشت. و برادره را صدا زد:

ـ اسب‌ها یک مرگ‌شان گرفته. کارمان درآمد! مـال تـو دست راست‌اش است مال من دست چپ‌اش. اما زخمی چیزی ندارند. یعنی ممکن است شقاق باشد؟

زیر کورسوی ستاره‌ها اسب‌هـا بـه‌حال زار آن‌جـا رو بـرف‌های قـفایی‌رنگ ایستاده بودند. نه از بی‌صبری می‌جمبیدند نه به‌زمین سم مـی‌کوبیدند. پـترو فـانوسی روشن کرد اما پدره که از خرمن‌جا می‌آمد جلوش را گرفت:

ـ فانوس می‌خواهی چه‌کار؟

ـ اسب‌ها می‌لنگند پدر. لابد دست‌شان چیزی شده.

ـ خب: اگر دست‌شان چیزی شده باشد غصه دارد مگر؟ دل‌ات می‌خواهد یک دهاتی زیر چشم‌ات زین‌شان کند برشان دارد ببرد آن سر عالم؟

ـ البته که نه.

ـ پس به‌گریشا بگو من این بلا را سرشان آورده‌ام. یک چکش برداشـتم زیـر فرچه‌ی دست هر کدام یک میخ کوچولو فرو کردم. حالا تا وقتی جبهه این دوروبرها است آن‌ها هم می‌لنگند.

پترو سری جمباند سبیل‌اش را به‌دندان گرفت رفت سراغ گریگوری.

ـ برشان گردان تو. بابا دستی‌دستی این جوری‌شان کرده.

حواس جمع پیره‌مرد اسب‌ها را نجات داد. خوتور آن شب از نو غـلغله شـد. سوار بود که تو کوچه‌ها تاخت و تاز می‌کرد. یک آتشبار با غژغژ و سروصدا از رو ردِ چرخ‌ها و گود و بلند گوشواره‌ی جاده گذشت تو میدان ایستاد. هنگ ۱۳ سوار، شب تو

تاتارسکی اتراق کرد.

خریستونیا آمد پیش مه‌له‌خوف‌ها چُندک نشست سیگاری گیراند و گفت:ـ از این آشغال‌ها نیامده‌اند شب خانه‌تان بمانند؟

ایلی‌نیچ‌نا با خلق کج غرید:ـ تا این‌جاش که خداوند نصیب‌مان نکرده. آن دفعه‌یی‌ها با گند و بوی دهاتی‌شان خانه را به‌کثافت کشیدند.

ـ عوض‌اش خراب شده‌اند سر من.

صدا را تا حد پچ‌پچ آورده بود پایین. با کف دست‌های پت و پهن‌اش چشم‌های خیس اشک‌اش را پاک کرد. جوری که پنداری از گریه کردن خودش شرم‌اش می‌آید سرش را که به‌گنده‌گیِ پاتیل سربازخانه بود جمباند و سینه را صاف کرد.

پترو لب‌خندزنان پرسید:ـ چی شده خریستونیا؟

چون تا حالا گریه‌ی خریستونیا را ندیده بود مسخره‌گی‌اش گل کرد.

ـ قره‌کهرم را گرفتند... جنگ را با آن سر کرده بودم... همه‌ی سختی‌ها را باهم تحمل کردیم... عین یک آدمی‌زاد بود، حتا از او هم باهوش‌تر... مجبور شدم با دست خودم زین‌اش کنم. دهاتیه به‌ام گفت: «زین‌اش کن، نمی‌گذارد من به‌اش نزدیک بشوم.» ـ به‌اش گفتم: «خیال می‌کنی من تا آخر عمر هم‌راه‌ات‌ام که برایت اسب زین کنم، آره؟» ـ گفتم: «خودت گرفتی‌اش خودت هم ترتیب‌اش را بده.» ـ به هرحال زین‌اش کردم. باز کاش اقل‌کم واسه یه آدم بود نه واسه یک کوتوله‌واویلا. قدش تا گُلِ کمرم بود پاش به‌رکاب نمی‌رسید. واسه سوار شدن مجبور شد برود رو پله‌کان... عین یک بچه ونگ‌ام درآمد. به‌زن‌ام گفتم: «ببین، این همان اسبی‌ست که آن‌قدر خاطرش را می‌خواستم و آب و علیق‌اش را با دست‌های خودم می‌دادم.» (پا شد و با همان پچ‌پچه‌ی تند سوت سوتکی گفت:) انگار خانه‌ام مرده. دیگر جرات نمی‌کنم طرف تویله چشم بیندازم...

گریگوری درآمد که:ـ من خیلی خوب آوردم. سه تا اسب زیرم کشته شد. اینی که دارم چهارمی است اما کسی آن را از من...

حرف‌اش را برید و گوش‌ها را تیز کرد: پشت پنجره برف زیر قدم‌هایی غژغژ کرد، صدای جنگ‌جنگ شمشیرهایی آمد و یکی با صدای خفه گفت: «هو!...»

ـ دارند می‌آیند سراغ ما. بو برده‌اند ناکس‌ها. شاید هم یکی به‌شان رسانده...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ خودش را باخت. نمی‌دانست با دست‌هاش چه‌کار کند یا آن‌ها را کجا بگذارد.

ـ آهای صاحب‌خانه! بیا بیرون ببینیم!
پترو پالتواش را انداخت کول‌اش رفت بیرون.
ـ اسب‌هات کجااند؟ بیارشان.
ـ حرفی نیست، منتهاش می‌لنگند رفیق.
ـ چه‌طور می‌لنگند؟ ورشان‌دار بیار. نترس، همین‌جوری ازت نمی‌گیریم‌شان: اسب‌های خودمان را می‌گذاریم بمانند.
پترو اسب‌ها را یکی‌یکی از استبل آورد بیرون. یکی از سربازهای سرخ فانوسی را جلو برد و پرسید:ـ چرا آن یکی را نمیاری بیرون؟
ـ چون مادیان است و آبستن است و خیلی هم پیر است، صد سالی از سن‌اش گذشته.
سربازی که فانوس دست‌اش بود گفت:ـ زین‌ها را بردار بیار...بگذار ببینم...راست است که می‌لنگند. (و با اوقات تلخ داد زد:) حالا، خدای ارحم‌الراحمین! می‌خواهی با این اسب‌های قزمیت تو چی‌کار کنیم مثلاً؟ ببر گم‌شان کن!
پترو افسار اسب‌ها را کشید و صورت و لب‌های به‌هم فشرده‌اش را از فانوس برگرداند.
ـ زین‌هاشان کجااند؟
ـ رفقاتان امروز صبح گرفتند بردند.
ـ چاخان می‌کنی قزاق. کی بود که آن‌ها را گرفت؟
ـ به‌شرف‌ام! خدا لعنت‌ام کند اگر...گفتم که گرفتند. هنگ متسنسک که رد می‌شد آن‌ها را گرفت. زین‌ها را بردند، با دوتا هم خاموت.
سه‌تا سوارها ناسزاگویان رفتند. پترو با بوی عرق و شاش اسب برگشت تو. همان‌جور که لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد نه چندان بی‌خودنمایی تپوکی به‌شانه‌ی خریستونیا زد:
ـ کار را این‌جوری باید از پیش برد. اسب‌هامان می‌شلند، زین هم نداریم! اما تو...
ایلی‌نیچنا چراغ را خاموش کرد کورمال رفت طرف اتاق که رختخواب‌ها را حاضر کند.
ـ تاریک بمانیم بهتر است. اگر نه شیطان رجیم بازهم از این جور مهمان‌ها می‌فرستد سر وقت‌مان.

□

آن‌شب خانه‌ی آنی‌کوشکا بزن‌بکوب بود. سرخ‌ها ازش خواسته بودند قزاق‌های همسایه‌گی را هم صدا کند، او هم آمد سراغ مه‌له‌خوف‌ها:

ـ سرخ‌اند؟ خب سرخ باشند، که چی؟ مگر آن‌ها غسل تعمید ندیده‌اند؟ آن‌ها هم مثل ما روس‌اند دیگر. به‌شرف‌ام قسم، خواه باور کنید خواه نکنید من که باشان رو راست‌ام و کک‌ام هم نمی‌گزد. یک یهودی هم هم‌راه‌شان است. فرق‌اش چیست؟ او هم آدم است. تو لهستان از آن‌ها خیلی کشتیم... پوف!... اما این یکی واسه من ودکا ریخت، من هم مخلص یهودی‌ها شدم... می‌آیی گریگوری؟ تو چی، پترو؟ خانه‌ی من کسرِ شأن‌ات نمی‌شود...

گریگوری اول نه و نو کرد اما پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ به‌رسم نصیحت گفت:ـ اگر نروی می‌گویند تحویل‌شان نگرفته‌ای. برو، بدی‌ها را هم فراموش کن.

رفتند تو حیاط. شب نیم‌گرم خبر از هوای خوش می‌داد. بوی خاکستر و دود تاپاله بلند بود. قزاق‌ها یک لحظه خاموش و بی‌حرکت ماندند بعد راه افتادند. داریا هم خودش را دم دروازه به‌آن‌ها رساند. ابروهای بزکی‌اش زیر نور پریده‌رنگ ماه که از زیر ابرها می‌تابید عین مخملِ سیاه برق می‌زد.

آنی‌کوشکا من‌من‌کنان گفت: «دارند زن‌ام را مست می‌کنند... اما به‌مقصودی که دارند نمی‌رسند: چشم دارم داداش...» ـ اما هنوز هیچی نشده از مستی به‌پرچین می‌خورد از جاده می‌زد بیرون و می‌رفت رو پشته‌های برف.

برف کبودتاب ریزدانه زیر پا صدای شکر می‌داد و از آسمان خاکستری بوران کنده می‌شد.

باد جرقه‌های سیگار را هم‌راه می‌برد و غبار برف را هوا می‌کرد. مثل قوشی سینه‌کفتری که به‌قویی بزند خودش را وحشیانه زیر ستاره‌ها به‌ابرهای سفیدبال می‌زد و کلوچ‌های سفید رقصان را مثل امبوهی پَر به‌زمین خاموش می‌ریخت و خوتور را و جاده‌های متقاطع را و استپ را و رد پای آدم‌ها و جانوران را می‌پوشاند.

تو خانه‌ی آنی‌کوشکا هوا قابل تنفس نیست. زبانه‌های سیاه دوده نخ‌نخ از چراغ بالا می‌زند و پایین می‌آید اما بس که دود تو هواست کسی حالی‌ش نیست. سرباز سرخی که پاهای درازش را گشاد گذاشته و امبانه‌ی آکوردیون را تا ته فشار می‌دهد مشغول نواختن رقص ساراتوف Sârâtof است. سربازهای دیگر با زن‌های

خوتور رو نیمکت‌ها نشسته‌اند. سرباز گت و گنده‌ی الکی‌خوشی با شلوار خاکی پمبه آجین و نیم‌چکمه‌هایی که مهمیزهای نخاله‌اش لقمه‌ی موزه‌هاست مشغول پخت و پز زن آنی‌کوشکا است. کلاه‌پوست بره‌ی خاکستری‌اش را تا پشت کله‌ی فرفری‌اش عقب داده صورت سبزه‌اش خیس عرق است. دست نمورش از داغی پشت زنکه را می‌سوزاند.

زن آنی‌کوشکا رگ‌هاش سست شده. لب‌های قرمزش مرطوب است. اگر قادر بود، لابد خودش را می‌کشید کنار: هم شوهرش را می‌بیند هم نگاه‌های تمسخرآمیز زن‌ها را اما زورش نمی‌رسد آن‌دست سمج را از پشت خودش پس بزند. غش‌غشی که راه انداخته غش‌غش بی‌حیای یک زن مست است.

این‌ور و آن‌ورِ میز پر بود از میناهای سر بازِ ودکا و بوی عرق سرتاسر خانه را برداشته بود. سفره خیس بود. یک جوجه‌نایب هنگ ۱۳ سوار تَرو فِرز آن وسط می‌چرخید و به‌کف‌اتاق پا می‌کوبید. رو شلوار سواریِ صاحبمنصبیِ ماهوت‌اش مچ‌پیچ و رو مچ‌پیچ‌ها چکمه‌ی تیماجی پوشیده بود. گریگوری از همان‌دم در که چشم‌اش به‌شلوار و چکمه‌ی حریف افتاد تو دل‌اش گفت: «از پای یک صاحبمنصب درشان آورده.» ـ بعد به‌صورت‌اش نگاه کرد: قیافه‌ی سوخته‌یی که مثل کپل یک اسب کهر از عرق برق می‌زد، با یک‌جفت گوش گرد دور از سر و لب‌هایی کلفت و سنگین. فکر کرد: «جهود است اما خیلی فرز است.»

براش ودکا ریختند. همین‌جور برای پترو. گریگوری با احتیاط بالا رفت اما پترو هیچی نشده لول شد و یک‌ساعت بعد مشغول قزاقی رقصیدن بود، با پاشنه‌هاش گرد و خاک بلند می‌کرد و با صدای گرفته سر نوازنده‌ی آکوردیون داد می‌زد:ـ تندتر! تندتر!»

گریگوری نشسته بود کنار میز بازی‌بازی‌کنان تخمه کدو می‌شکست. یک مسلسل‌چی قددراز اهل سیبری افتاده بود تنگ‌اش که قیافه‌ی بچه‌وارش را چین می‌داد و با صدای نرم نک‌زبانی‌اش زرزِرکنان می‌گفت:ـ دخل کولچاک را آوردیم. حساب کراسنوف شما را هم که برسیم دیگر کار از بیخ تمام است. بعدش می‌رویم دمبال زراعت‌مان. زمین به‌قدر همه هست، فقط باید بستانیم و بارورش بکنیم. زمین هم عین زن است. سرخود به‌آدم دست نمی‌دهد که: باید چنگ‌اش بیاری. هر کی هم خودش را انداخت وسط خون‌اش پا خودش. ما که نمی‌خواهیم زمین‌های شما را صاحب بشویم: هدف‌مان برابریِ همه‌ی خلایق است.

گریگوری همان‌جور که حرف‌های طرف را تصدیق می‌کرد زیرجُلکی تو نخ

سرخ‌ها بود. ظاهراً خطری در بین نبود: همه چشم دوخته بودند به‌پترو و لب‌خندزنان از حرکات نرم و موزون‌اش تعریف می‌کردند. صدایی که مستانه هم به‌نظر نمی‌آمد با شوروشوق داد زد: «فلان‌فلان شده خوش‌گل می‌رقصد ها!» ـ اما وقتی چشم گریگوری که همه‌جا را می‌پایید برحسب تصادف به‌چشم جوجه‌صاحبمنصب سرخ‌مو مجعدی افتاد که بدجور تو نخ‌اش بود هوای کار دست‌اش آمد و دیگر به‌استکان‌اَش لب نزد.

نوازنده رفت تو مایه‌ی پولکا Polkâ. زن‌ها را این‌دست آن‌دست کردند. یکی از سرخ‌ها که پشت‌اش یک‌دست گچی شده بود تلوتلوخوران از زنی که بغل دست خریستونیا نشسته بود دعوت به‌رقص کرد اما زنک دامن چین‌چینی‌اش را بلند کرد دوید طرف گریگوری که:ـ بیا برقصیم.

گریگوری گفت:ـ نه، من نیستم.

ـ بیا گریشا، گل کوچولوی من!

ـ حماقت نکن، من نیستم.

زن با خنده‌یی زورکی آستین‌اش را گرفت کشید. گریگوری اخم کرد اما اشاره‌ی عاقلانه‌ی او را که دید بلند شد. دو دوری که چرخیدند و انگشت‌های نوازنده رو شستی‌های بم لغزید، زن فرصت را غنیمت شمرد به‌این هوا که دارد سرش را رو شانه‌ی گریگوری می‌گذارد با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:ـ خیال دارند بکشندت... یکی لوت داده که صاحبمنصبی... دررو! (و داد زد:) وای سرم گیج رفت!

گریگوری او را نشاند، با قیافه‌ی خیلی بشاش رفت سمت میز، یک استکان عرق انداخت بالا به‌داریا گفت:ـ پترو مست است؟

ـ چه جورهم! تا جا داشته خورده.

ـ ببرش خانه.

داریا که پترو را با زور مردانه‌یی نگه داشته بود و مانع حرکات مستانه‌اش می‌شد برد و گریگوری هم دمبال‌شان راه افتاد.

آنی‌کوشکا که حالا دیگر سیاه‌مست بود گریگوری را چسبید که:ـ تو کجا می‌خواهی بروی؟ کجا می‌خواهی بروی؟ می‌روی کجا آخر؟ دست‌هات را ماچ می‌کنم، نرو دیگر خب!

اما گریگوری چنان نگاهی به‌اش کرد که دست‌ها را پس کشید و تلوتلوخوران وا رفت. و خودش هم که به‌درگاهی رسیده بود با تکان دادن کلاه داد زد:ـ خداحافظ همه!

جوانک مو فرفری شانه‌ها را داد بالا کمربندش را مرتب کرد دمبال‌اش آمد بیرون. سر پله‌کان با چشم‌های روشن بی‌باکی که برق می‌زد تو روی گریگوری خیره شد و گفت: «کجا؟» ـ و آستین پالتواش را چسبید.

گریگوری بی‌این‌که پا سست کند، همان‌جور که او را با خودش می‌کشید گفت: «برمی‌گردم خانه!» ـ و با هیجان شادی فکر کرد: «ارواح ننه‌ات. من زنده گیر بیا نیستم!»

مو فرفری که به‌زحمت نفس می‌کشید همان‌جور که با دست چپ آرنج گریگوری را چسبیده بود کنارش راه می‌آمد. به‌در حیاط که رسیدند وا ایستادند. گریگوری زرنجه‌ی در را شنید و همین‌دم سرخه دست راست‌اش را برد سمت ران‌اش و ناخن‌هاش به‌غلاف تپانچه‌اش گرفت. گریگوری یک لحظه نگاه‌اش را دید که مثل تیغه‌ی شمشیری متوجه اوست. ناگهان آستین‌اش را خلاص کرد، مچ دستی را که تاکنون توانسته بود دکمه‌ی غلاف تپانچه را وا کند به‌یک حرکت چسبید، با قدرتی مهیب آن دست را رو شانه‌ی خودش خماند، خم شد و هیکل سنگین حریف را به‌یک غرش، با حرکتی آشنا از بالا به‌سمت زمین کشید. آرنج سرخه با صدای خشکی شکست و سر بورِ مجعدش لای توده‌ی برف‌ها فرو رفت.

گریگوری دولا دولا در امتداد پرچین به‌طرف دن پا به‌دو گذاشت. قدم‌های نرم‌اش او را به‌طرف شیب رودخانه برد... «به‌شرطی که این‌جاها نگهبان نگذاشته باشند!» ... یک‌دم ایستاد: حالا همه‌ی جمع خانه‌ی آنی‌کوشکا عقب سرش بودند.

یک شلیک تیر.

گلوله با وزوز حریصی گذشت.

بازهم یک شلیک دیگر. پایین سریدن از شیب کناره و گذشتن از یخ‌ها و رسیدن به‌آن دست دن. رسیده بود به‌وسط رودخانه که گلوله‌یی زوزه‌کشان کنارش به‌سطح یخ بکر پر از حباب خورد و پاشه‌های پران‌اش گردن گریگوری را سوزاند.

به‌ساحل آن دست که رسید رو برگرداند. گلوله‌ها همان جورمثل ضربه‌های شلاق صدا می‌کرد.

حرارت شادیِ قسر جستن از مهلکه گرم‌اش نکرد که هیچ، از بی‌اهمیت شمردن قضیه نگران هم شد. بی‌اختیار تو دل‌اش گفت: «انگار به‌طرف یک حیوان تیر در می‌کردند» ـ و دوباره ایستاد: «پی‌ام نخواهند آمد. می‌ترسند پا بگذارند تو جنگل... اما خوب حسابی ازش رسیدم ناکس را! خیال می‌کرد گرفتن یک قزاقِ دستِ خالی

به‌همین آسانی‌ها است!»

رفت طرف کاه‌پشته‌های زمستانی، اما واسه احتیاط ازشان گذشت و مثل خرگوشی که دمبال دندان‌گیره‌یی می‌گردد مدت‌ها رد پایش را به‌هم زد. تصمیم گرفت شب را تو خرمن پرتی از لوش خشک سر کند، و واسه این کار بالای آن حفره‌یی درست کرد. یک سمور آبی از زیرپاهاش گریخت. تا گردن تو خرمن لوش که بوی گندیده‌گی می‌داد فرو رفت و سراپا لرزید. به‌هیچی فکر نمی‌کرد.

«یعنی فردا باید اسب‌ام را زین کنم و برای رسیدن به‌افراد خودمان از جبهه بگذرم؟» ـ برای این سوآل گذرا جوابی پیدا نکرد اما آرام شد.

دم دمه‌های سحر سردش شد. چشمی به‌بیرون انداخت. بالای سرش، شادان و لرزان، برق سحرگاهیِ بی‌رعدی می‌جست و غرقاب، بی‌انتهای آسمان کبود عمق‌اش را چنان به‌تماشا می‌گذاشت که دن زیر تنداب‌ها اعماق بسترش را. در بلنداهای گمبد آسمان، لاجورد مه‌آلود پیش از سپیده‌دمان بود و در کناره‌های افق، بذر رنگ‌بازنده‌ی ستاره‌گان.

۱۸

جبهه جابه‌جا شد. هیاهوی جنگ جا به‌خاموشی داد. روز پیش از حرکت هنگ ۱۳، مسلسل‌چی‌ها گرامافون بوقیِ موخوف را گذاشتند پشت یک سورتمه‌ی چادار توریدی و آن‌قدر اسب‌ها را تو کوچه‌های خوتور تازاندند که یک‌پارچه کف شدند. گرامافون خرخر می‌کرد و تف می‌پراند: کلوخ‌های برفی که از سُم اُسب‌ها می‌پرید می‌رفت تو بوق‌اش. یک مسلسل‌چی که کلاهِ گوشی‌درازِ سیبریه‌یی سرش بود بی‌خیال آن تو را پاک می‌کرد و دسته‌ی کنده‌کاری شده‌ی فنرش را با همان اطمینانی می‌چرخاند که دسته‌ی مسلسل‌اش را. بچه‌ها عین یک‌دسته گنجشک دمبال سورتمه می‌دویدند به‌بدنه‌اش آویزان می‌شدند و جیغ‌جیغ‌کنان می‌گفتند: «عموجان، بازهم آنی را بگذار که سوت می‌زند. همان را بگذار عموجان!» ـ دوتا از بچه‌ها که جهوده دعاشان را آورده بود رو زانوهای مسلسل‌چی جا خوش‌کرده بودند و هر وقت که طرف گرفتار چرخاندن دسته‌ی گرامافون نبود یکی‌شان با قیافه‌ی جدی خم می‌شد دماغ خیس و پوسته‌پوسته شده‌ی کوچک‌تره را که از سرما و خوشی آب‌اش راه افتاده

بود به‌دقت با دست‌کش‌اش پاک می‌کرد.

خبر آمد که جنگ به‌حدود اوست ـ مه‌چت‌کا Ust–Mecetkâ کشیده.

گاه‌گاه هم‌قطارِ ارابه‌هایی که برای فوج‌های هشتم و نهمِ سرخ آذوقه و مهمات به‌جبهه‌ی جنوب می‌برد از تاتارسکی می‌گذشت.

پس‌فردای رفتن قوای سرخ، پیک‌ها یکایک قزاق‌ها را برای حضور به‌اجتماع خوتور خبر کردند.

آنتیپ پسرِ آوده‌ایچ معروف به«چاخان» گفت:ـ احضارمان واسه انتخاب آتامان کراسنوف است.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پرسید:ـ خودمان رأی می‌دهیم یا از آن بـالاها یکـی را تعیین می‌کنند؟

ـ حالا تا ببینیم.

گریگوری و پترو به‌اجتماع خوتور رفتند. جوان‌های قزاق همه‌گی آن‌جا بودند. از پیرها که تو خانه مانده بودند فقط آوده‌ایچ‌چاخان وسـط یک بُـرّ آدم خـوش‌خنده تعریف می‌کرد کمیسر سرخی که تو خانه‌ی او ـ یعنی آوده‌ایچ ـ منزل داشته، به‌او ـ یعنی به‌آوده‌ایچ ـ قبول یک مقام فرماندهی را پیشنهاد کرده بوده. می‌گفت:

ـ آره. درآمد رو کرد به‌من که: «هیچ نمی‌دانستم شما تو قشون سابق آجـودان بوده‌اید. حالا که این‌جور است، جانم، لطفی بکن فرماندهی یک قسمتی را به‌عهده‌ات بگیر!

میشکا کاشه‌وی ریش‌خندش کرد که:ـ کدام قسمت؟ سرکرده‌گیِ گماشته‌ها؟

بقیه هم شورترش کردند:

ـ ریاست مادیان کمیسر، واسه شستن زیر دمب‌اش.

ـ بل‌که هم یک خرده بالاتَرک.

ـ هوه هوه!

ـ گوش کن آوده‌ایچ: خب مباشرت دایره‌ی نمک‌زنیِ کـارپردازی را مـی‌سپرد دست‌ات.

ـ شما که از همه‌اش خبر ندارید: وقـتی کـمیسر داشـته بـاش حـرف مـی‌زده سرگماشته‌ی کمیسر با زن‌اش مشغول بوده داشته می‌مالیده‌تش. آوده‌ایچ هم هـمچین رفته بوده تو بحر کمیسر که آب‌دماغ‌اش راه کشیده بوده...

آودەایچ یکهو چشم‌هاش به‌دوروبری‌ها خیره شد آب‌دهن‌اش را قورت داد پرسید: ـ این حرف را کی زد؟

یکی با جرأت تمام از صف آخر داد زد: ـ من!

ـ تا حالا دنیا از تو آشغال‌تر به‌خودش ندیده!

به‌جست‌وجوی کسی که باش همدردی کند به‌هرطرف سر چرخاند.

ـ گه مجسم است بابا، من که همیشه گفته‌ام.

ـ خصلت خانواده‌گی‌شان است از دم.

آودەایچ گفت: ـ اگر جوان‌تر از حالا بودم... (لپ‌هاش گُر گرفت و مثل‌دانه‌ی گُل بداغ قرمز شد.) اگر جوان‌تر بودم نشان‌ات می‌دادم... آدم باید اوکراینی باشد که بتواند از این گه‌ها بخورد، کثافتِ کون‌نشور!

ـ واسه چی ادب‌اش نمی‌کنی آودەایچ؟ پیش تو یک جوجه‌مرغ ریغونه بیشتر نیست که؟

ـ این‌جور که پیداست آودەایچ خسته است.

ـ می‌ترسد ناف‌اش بیفتد.

آودەایچ خودش را گرفت و با وقار تمام از میان زوزه‌ی خنده‌ها گذشت.

قزاق‌ها تو دسته‌های کوچک رو میدان جمع شده بودند. چشم گریگوری به‌میشکا کاشه‌وی افتاد که از خیلی وقت پیش‌ها ندیده بودش، و جلو رفت:

ـ سلام، داداش قدیمی!

ـ سلام.

ـ کجا بودی؟ زیر کدام بیرق خدمت می‌کردی؟

لب‌خندزنان باش دست داد و چشم تو چشم آبی‌اش دوخت: ـ او... من جزو ذخیره‌ها بودم داداش، تو یک اسواران انتظامی رو جبهه‌ی کالاچ Kâlâc ... بپرس کجاها که نبوده‌ام! همه‌ی بدبختی‌های عالم را کشیدم تا توانستم خودم را برسانم به‌خانه. تو جبهه خواستم خودم را برسانم به‌سرخ‌ها، گیرم از دختر دم‌بختی که ننه‌اش مواظب‌اش است بیشتر هوام را داشتند. همین چند روزپیش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با سازوبرگ کامل و آماده‌ی حرکت آمد سراغ‌ام گفت: «یالا، تفنگ‌ات را بردار راه بیفتیم.» ـ من تازه از راه رسیده بودم. پرسیدم: «به‌هرحال با دسته‌ی جازده‌ها که خیال نداری راه بیفتی؟» ـ شانه‌یی بالا انداخت گفت: «چاره‌یی ندارم. آتامان فرستاده پی‌ام:

تو آسیا کار می‌کرده‌ام و اسمام تو سیاهه‌شان است.» ـ بام خداحافظی کرد و گذاشت رفت. فکر کردم واسه ابد رفته دیگر اما همان فرداش هنوز هنگ متسنسک راه نیفتاده دیدم سر و کله‌اش پیدا شد... آهان، اونه‌ها، خودش است: ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ است!...

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ با داویدکای متصدیِ الک آمد پیش. داویدکا چنان گَل و گشاد لب‌خند می‌زد که رج دندان‌های سفیدتر از کف‌اش تا ته پیدا بود و همچین هم از ته دل، که انگار میان‌راه طلسم خوش‌بختی پیدا کرده. ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ دست گریگوری را تو انگشت‌های استخوانی‌اش که بوی روغن ماشین می‌داد فشرد و زبان‌اش را به‌صدا درآورد:

ـ چی شد که ماندی، گریشا؟

ـ تو خودت چی؟

ـ من... آخر فرق می‌کند.

ـ منظورت این است که من صاحب‌منصب‌ام؟ خب، پیه خطرهاش را به‌تن‌ام مالیدم. تا الان‌اش هم از کشته شدن قسر جسته‌ام. وقتی دمبال‌ام کردند و بستندم به‌گلوله، از این که چرا نرفته‌ام بدجور پشیمان شدم اما حالا پشیمان نیستم.

ـ واسه‌چی دمبال‌ات کردند؟ مال هنگ ۱۳ بودند؟

ـ آره. شب تو خانه‌ی آنی‌کوشکا دور هم جمع بودند یکی به‌شان رساند که من صاحب‌منصب بوده‌ام. پترو را کاری نداشتند، اما مرا... از ماجرای سردوشی‌ها شروع شد. خودم را رساندم آن‌دست دن قایم شدم اما پیش از آن حساب بازوی یک مو فرفری‌شان را آن‌جور که باید رسیدم. ریختند تو خانه دار و ندارم را بردند: شلوارهام، پالتوهام... فقط همین برایم مانده که تن‌ام است.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ با لب‌خند عبوسی درآمد گفت:ـ حق‌اش بود ماها پیش از جریان پادتیال‌کوف رفته باشیم طرف سرخ‌ها. در آن صورت حالا دیگر راحت بودیم. (و سیگاری گیراند.) جمعیت میدان را پر می‌کرد. مراسم را نایب سومی از هم‌راهان فامین به‌اسم لاپ‌چن‌کوف Lâpcenkof که از ویوشنس‌کایا آمده بود افتتاح کرد:

ـ رفقای قزاق! قدرت شوراها تو بخش ما هم مستقر شده. باید دوایر دولتی تشکیل بدهیم و کمیته‌ی اجرایی و رییس و نایب رییس‌اش را انتخاب کنیم. این از اول‌اش. بعد، فرمانی هم از شورای بخش با خودم آورده‌ام که دو کلمه بیشتر نیست: مربوط به‌تحویل دادن اسلحه است، چه گرم چه سرد.

یکی به‌طعنه از پشت جمعیت گفت:ـ واردش کن!

و سکوتی طولانی رو میدان افتاد.

ـ این دویدن تو حرف من پاک نابجا بود رفقا!

لاپ‌چن‌کوف قد راست کرد و کلاه‌اش را گذاشت روی میز:

ـ تحویل اسلحه حرف توش نیست: تو خانه که به‌هیچ دردتان نمی‌خورد، به‌آن‌هایی هم که بخواهند از حکومت شوراها دفاع کنند اسلحه تحویل می‌شود. سه روز وقت دارید که تفنگ‌هاتان را بیارید تحویل بدهید. حالا می‌رویم سر انتخابات. رییس را وا می‌دارم حکم‌اش را به‌یکی‌یکی‌تان نشان بدهد، از این گذشته باید مُهر و صندوق خوتور را هم از آتامان تحویل بگیرد.

ـ مگر اسلحه‌ی ما را آن‌ها به‌مان بخشیده‌اند که حالا می‌خواهند دست بگذارند روش؟

کسی که این را پرسید هنوز ته حرف‌اش تو دهن‌اش بود که همه‌ی جماعت برگشتند به‌طرف‌اش: زاخار کارالی‌یوف بود.

خریستونیا به‌ساده‌گی ازش پرسید:ـ اسلحه‌ت به‌چه‌کارت می‌خورد آخر؟

ـ من هیچ احتیاجی به‌آن‌ها ندارم اما مگر موقعی که به‌ارتش سرخ اجازه دادیم از خاک‌مان بگذرد باشان قرار گذاشتیم برگشتنا بیایند اسلحه‌مان را ازمان بگیرند؟

ـ راست می‌گوید!

ـ فامین این را تو میتینگ گفته بود.

ـ ما واسه خرید شمشیرمان از جیب‌مان پول داده‌ایم.

ـ من تفنگ‌ام را از جبهه‌ی آلمان با خودم آورده‌ام. به‌هیچ قیمتی از دست‌اش نمی‌دهم.

ـ به‌شان بگو ماها اسلحه بده نیستیم!

ـ خیال دارند قزاق‌ها را بچاپند. من بی‌اسلحه چه‌گوزی هستم؟ چی از دست‌ام ساخته است؟ دست‌خالی عین یک زن لخت و عورم که دامن‌اش را زده باشند بالا.

ـ نگه‌شان می‌داریم!

میشکا کاشه‌وی مؤدبانه اجازه‌ی صحبت خواست:

ـ اجازه بدهید رفقا. من پاک از شنیدن این بگومگوها شاخ در آورده‌ام. بگویید ببینم جنگ هست یا جنگ نیست؟

ـ چه فرق می‌کند که باشد یا نباشد؟

ـ فرق‌اش این است که اگر جنگ باشد همه‌ی این حرف‌ها زیادی‌ست و باید

اسلحه را تحویل داد. مگر این همان‌کاری نیست که‌خودمان موقع اشغال اوکراین سر اوکراینی‌ها آوردیم؟

لاپ‌چنکوف پوست کلاه‌اش را صاف و صوف کرد و انگار که می‌خواهد پای حرف‌های میشکا صحه بگذارد اعلام کرد:ــ هر کی ظرف سه‌روز اسلحه‌اش را تحویل ندهد دادگاه انقلابی محاکمه‌اش می‌کند و به‌عنوان ضدانقلاب تیرباران می‌شود.

بعد از یک دقیقه سکوت تامیلین سرفه‌کنان با صدای خش‌دار گفت:ــ پیشنهاد می‌کنیم برویم سر انتخابات.

چند نفر را نامزد کردند. ده‌تایی را اسم بردند. صدای جوانی داد زد «آوده‌ایچ!»، اما شوخی‌اش نگرفت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌اتفاق آرا نفر اول شد.

پترو مه‌له‌خوف درآمد که:ــ ادامه‌ی رای‌گیری به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد.

جمعیت به‌تأیید حرف او بدون رأی دادن میشکا کاشه‌وی را نایب‌رییس کرد.

مه‌له‌خوف‌ها و خریستونیا برگشتنا به‌آنی‌کوشکا برخوردند که جخ تفنگ و فشنگ‌هاش را پیچیده بود تو پیش‌دامنِ زن‌اش گذاشته بود زیر بغل‌اش می‌برد تحویل بدهد. چشم‌اش که به‌آن‌ها افتاد خجالت کشید انداخت به‌پس‌کوچه. پترو به‌گریگوری نگاه کرد و گریگوری به‌خریستونیا، و سه‌تایی عین این که قراری باهم گذاشته باشند زدند زیر خنده.

۱۹

باد شرقی همچون کهنه‌قزاقی استپ مادری را از پاشنه می‌گذراند.

برف، آب‌کندها و گودال‌ها را هموار می‌کند. دیگر نه جاده‌یی هست نه کوره راهی. همه‌جا تا چشم کار می‌کند دشت عریان سفید است که باد بر آن ماله کشیده. پنداری استپ مرده است. گه‌گاه کلاغی از آن بالاهای بلند می‌گذرد، به‌همان پیریِ استپ. به‌پیریِ گورتپه‌یی با شب‌کلاه برفیِ حاشیه درمنه، شبیه کلاه شاهزاده‌واری با حاشیه‌ی بیدستری بالای ردای سفیدی.

کلاغ می‌گذرد. با بال‌هایش هوا را به‌صفیری می‌درد و قارقار گله‌آمیزی سر می‌دهد. باد فریادش را به‌دوردست‌ها می‌برد تا چون زهِ بمِ سازی که دستی به‌سهو در

سکوت شب بخراشدش تا دیرگاه بر فراز استپ طنینی اندوه‌زا در افکند.

استپ اما زیر برف زنده است. گندم زمستانه‌ی لطمه‌ی سرما دیده، آن‌جا که شیار نقره‌یی به‌صورت امواج یخ‌زده‌یی تاب برداشته است والمیده با ریشه‌های جان سخت حریص‌اش به‌خاک رندیده‌ی پاییز که در تلاطمی منجمد به‌خود رها شده چنگ می‌اندازد. سبز و ابریشمی، سراپا پوشیده از اشک‌ریزه‌های شبنم یخ‌زده، عاجز از سرما تن به‌خاکِ برگ تُرد می‌چسباند از خون سیاه جان‌بخش‌اش غذا می‌گیرد و انتظار بهار و آفتاب را می‌کشد تا سر بردارد و در بهار با از هم دریدن پوسته‌ی الماس‌گون برفِ گدازان که به‌ظرافت تار عنکبوت است، با همه‌ی شور و حرارت سبزه برآرد.

زمان‌اش که در رسید از خاک سر بر می‌کشد. بلدرچین‌ها در آغوش‌اش جدال آغاز می‌کنند و کاکلی‌ها برفراز سرش بر او نغمه سر می‌دهند. آفتاب برایش می‌درخشد و باد به‌رقص‌اش می‌آورد تا سمبله‌ی پربار، سرانجام با هجوم رگبارها و بادهای ناساز از پا درآید، سر ریشویش بر سینه بشکند زیر داسِ کشتگر به‌خاک افتد و دانه‌های سنگین خوش‌طرح‌اش را به‌فروتنی در خرمن‌جا تفویض کند.

سرزمین دن سراسر از این‌گونه می‌زیست: نهان و خفه‌گیر.

روزگار پُر آشوبی انتظار می‌رفت. قزاقان در آستانه‌ی حوادث بزرگی به‌سر می‌بردند. از دن علیا در امتداد چیر و تسوتس‌کان و خوپر و یه‌لانکا و رودخانه‌های خُرد و بزرگی که از خوتورهای قزاقان می‌گذشت شایعه‌ی سیاهی پیش می‌خزید. می‌گفتند آن‌چه هول‌انگیزتر است جبهه نیست که چون موجی غِلتان پیش خزیده در حدود دنتس از حرکت بازمانده، کمیسیون‌ها و دادگاه‌های فوق‌العاده[۱] است که خون را در رگ می‌خشکاند. می‌گفتند آن‌ها که اکنون در میگولینس‌کایا و کازانس‌کایا مشغول‌اند امروز و فردا است که قدم به‌استانیتساها بگذارند و در مورد قزاق‌هایی که به‌همکاری با سفیدها متهم‌اند احکام سریع بیدادگرانه صادر کنند. می‌گفتند این‌که قزاقی جبهه را ترک کرده بوده باشد در مجازات‌اش تخفیفی نمی‌دهد. قضاوت‌شان به‌سهولت

۱. کمیسیون فوق‌العاده. به‌روسی Crezvicaynâyâ Kâmissiyâ، و به‌تخفیف چکاCeka. این سازمان که تحت اداره‌ی جنایت‌کاری به‌نام یژوفYezof دستگاه پلیس سیاسیِ ویژه‌ی استالین را پی ریخت بعدها با تغییرنام و با مخفف‌های گ‌پ‌اُG.P.O. و ام و د.M.V.D. و ان ک و د N.K.V.D به‌هدایت جانیان فطریِ دیگری از قبیل یاگودا Yâgodâ و بریا Beriyâ مخوف‌ترین سازمان مشابه خود در سراسر تاریخ قرار گرفت. مجموع باورنکردنیِ افرادی که به‌وسیله‌ی ماشین جناییِ اینان سر به‌نیست شد به‌میلیون‌ها سر می‌زند!

...ـار انجام می‌شود: اعلام اتهام و سوآل و جوابی کوتاه و آن‌گاه صدور حکم و قرار ...فتن بی‌درنگ در برابر آتش مسلسل. می‌گفتند هم‌اکنون در یلانس‌کایا قزاقان ...ـباری بی‌مراسم مذهبی به‌خاک افتاده‌اند... کهنه‌سربازهای جنگ آلمان دل به‌خنده ...وش می‌کردند که: «یاوه است. این‌ها چرند و پرندهایی است که صاحبمنصب‌ها گِلِ ...م می‌کنند. ببینید کی تا حالا است که کادت‌ها می‌کوشند ته دل ما را از ارتش سرخ ...الی کنند...»

بعضی‌ها باورشان می‌شد بعضی‌ها نمی‌شد. تا حالا چه‌قدر دروغ دَوَن سرهم ...رده بودند! بزدل‌ترها می‌رفتند طرف سفیدها، اما به‌مجرد جابه‌جا شدن جبهه خواب و اسایش باقیِ خلایق به‌هم می‌خورد: بالش زیر سرشان داغ می‌کرد دشک زیر تن‌شان ناهموار می‌آمد و زن سوگلی‌شان جذابیت‌اش را از دست می‌داد.

خیلی‌ها همین حالا هم دست پشت دست می‌زدند که چرا فرار نکرده‌اند بروند ان طرف دونتس: گیرم نه آبِ رفته به‌جوب برمی‌گردد نه اشکِ ریخته به‌چشم.

تو تاتارسکی قزاق‌ها هر شب تو کوچه‌ها جمع می‌شدند دور هم خبر می‌دادند و خبر می‌گرفتند و بعد، از این سامانه به‌آن سامانه می‌رفتند می‌افتادند به‌عرق‌خوری. خوتور زنده‌گیِ آرام و غمگینی را می‌گذراند. تو اولین روزهای بعد از چله فقط زنگوله‌های یک عروسی تو خوتور به‌صدا در آمد: میشکا کاشه‌وی خواهرش را به‌خانه‌ی بخت فرستاد و گزک به‌دست مردم داد که عقده‌ها را رو داریه بریزند:

ـ راستی راستی که عروسی کردن هم وقت‌اش درست وسط همین هیر و ویرها است: درست موقع‌اش همین الآن بود که خارشتک فلان دختره امان‌اش را ببرد!

فردای انتخابات همه‌ی مردم سلاح‌هاشان را بردند تحویل دادند. سرسرای ظریف‌مریف و راهروخانه‌ی موخوف که کمیته‌ی انقلابی اشغال کرده بود پر از اسلحه شد. پترو مه‌له‌خوف هم مثل باقیِ خلایق تفنگ خودش و گریگوری را با دوتا پیش‌تاب و یک قبضه شمشیر برده بود تحویل داده بود. هر دوتا برادر تپانچه‌های صاحبمنصبی‌شان را کف رفتند و فقط چیزهایی را تحویل دادند که تو جبهه‌ی آلمان گیرشان آمده بود.

پترو که با خیال آسوده به‌خانه برگشت گریگوری را دید که تو اتاق آستین‌های پیرهن را تا آرنج زده بالا مشغول وا کردن و نفت‌مالیِ قطعات زنگ‌زده‌ی گلنگدن‌های دو تا قبضه تفنگ است. خود تفنگ‌ها را تکیه داده بود به‌آتش‌دان. پترو که سبیل‌هاش

از تعجب آویزان مانده بود پرسید: ـ این‌ها دیگر از کجا پیداشان شد؟
ـ این‌ها را پدر که واسه دیدن من به‌فی‌لاناوو آمده بود از آن‌جا با خودش آورد.
چشم‌های ریزگریگوری برق زد. ناگهان با دست‌های غرق نفت‌اش پهلوهاش را چسبید و قاه‌قاه به‌خنده افتاد. بعد همان‌جور که ناگهان به‌خنده افتاده بود آن را برید و آرواره‌ها را مثل گرگ به‌هم جفت کرد:ـ تازه این تفنگ‌ها که رقمی نیست... هنوز کجاش را دیده‌ای پس! (و با این که غریبه‌یی آن دور و بر نبود صداش را آورد پایین:) پدر امروز پیش من بند را آب داد و اعتراف کرد که... (به‌زحمت توانست جلو لب‌خندش را بگیرد.) یک مسلسل هم دارد!
ـ امـ... ـکان ... نـ... ـدا... رد! چه‌جوری آخر؟ به‌چه کارش می‌آد؟
ـ گفت عوض یک کیسه ماست با بُنه‌پاها تاخت‌اش زده. اما پیره‌ابلیس دروغ می‌گوید: یقین دارم کش رفته. عین گُه‌غلتان هرچی ببیند برمی‌دارد، حتا اگر زورش نرسد که خودش تنها از زمین بلندش بکند!... یواشکی زیر گوش‌ام گفت: «تو خرمن‌جا یک مسلسل چال کرده‌ام. یک فنر به‌اش هست که می‌شود باش قلاب درست کرد اما هنوز دست‌اش نزده‌ام.»ـ ازش پرسیدم: «واسه‌ی چی برش داشتی؟»ـ گفت: «آن فنره عجیب چشم‌ام را گرفت. ممکن است به‌یک دردی بخورد. باید خیلی قیمتی باشد: آهن خالص است.»
پترو توهم رفت. خواست برود مطبخ سراغ پدرش اما گریگوری رأی‌اش را زد:
ـ ول‌اش کن. چه جوابی دارد به‌ات بدهد آخر؟ کومک کن این‌ها را پاک کنیم ببندیم.
پترو مشغول مالیدن لوله‌ی تفنگ‌ها شد. مدت درازی آب دماغ‌اش را بالا کشید تا دست آخر با قیافه‌ی متفکر درآمد که:ـ شاید هم راست بگوید... ممکن است به‌یک دردی بخورد... بهتر است نگه‌اش داریم.

آن روز ایوان تامیلین آمد دیدن مه‌له‌خوف‌ها خبر داد که شایع است تو کازانس‌کایا همین‌جور دارند مردم را اعدام می‌کنند. مدتی کنار آتش‌دان با هم گپ زدند و سیگار کشیدند. پترو همه‌ی مدت گفت‌وگو سخت تو فکر بود. به‌فکر کردن عادت نداشت و پیشانی‌اش چک‌چکِ عرق شد.
تامیلین که رفت، درآمد که:ـ تصمیم گرفته‌ام بلند بشوم بروم روبه‌زین از یاکوف فامین دیدنی بکنم. آن‌جور که شنیده‌ام برگشته سر خانه زنده‌گی‌اش و شده

فرمانده کمیته‌ی انقلابیِ بخش. تو شهر کورها یک چشمی پادشاه است دیگر. می‌روم ازش بخواهم اگر لازم شد واسه ما پادرمیانی بکند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مادیان را به‌سورتمه بست. داریا خودش را تو پوستین نویی پیچید و با ایلی‌نیچنا صلاح و مشورت مبسوطی کرد. باهم تو امباری غیب‌شان زد و بیرون که آمدند یک بسته دست‌شان بود.

پیری پرسید:ـ چی باشد؟

داریا جوابی نداد اما ایلی‌نیچنا تندی زیر لب گفت:ـ یک خرده کره گذاشته بودم پس دست به‌اندازه‌ی یک بشقاب واسه روز مبادا. واقعاً هم که موقع غصه خوردن واسه چس‌مثقال کره درست یک همچین وقتی است!... دادم‌اش داریا ببرد واسه زن فامین، شاید مردش برای پترومان یک کاری بکند. (و افتاد به‌گریه.) اگر کسی کاری از دست‌اش برمی‌آید و حتا پیزی‌اش را دارد که از جان‌اش مایه بگذارد وقت‌اش درست همین الان است. امروزه روز، هر دقیقه ممکن است واسه خاطر سردوشیِ صاحبمنصبی‌شان...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ کوتاه‌اش کن، زرزرو!

قمچی‌اش را با غضب انداخت رو یونجه‌ها و رفت نزدیک پترو:

ـ به‌اش گندم وعده کن.

غیظ پترو درآمد که:ـ گندم‌ات به‌تخم‌اش هم نیست. بهتر از همه‌اش این است که بروی واسه‌اش از آنی‌کوشکا عرق بخری... واقعاً که: هیچی هم نه و، گندم!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت از زیر بالاپوش‌اش یک کوزه عرق آورد به‌قاعده‌ی یک سطل، و راضی و سردماغ گفت:ـ عجب عرقی است به‌جان خودم! عینهو عرق‌های دوره‌ی تزار نیکالای!

نقِ ایلی‌نیچنا بلند شد که:ـ خودت هم زدی ها، پیره‌سگ!

اما پیری خودش را به‌کرگوشی زد و خوش و سرمست با عیش و نشاط یک جوان جاهل و خورخور کیفور یک گربه و چشم‌های نیم‌بسته، همان‌جور که لب‌های گُر گرفته از الکل‌اش را با آستین پاک می‌کرد شل‌زنان رفت طرف ساختمان.

پترو از حیاط زد بیرون و مثل مهمان‌ها دروازه را پشت سرش واگذاشت. غیر از عرق، خودش هم واسه رفیق هنگ‌اش که حالا چنان قدرتی به‌هم زده بود چیزهایی می‌برد: یک قواره ماهوتِ پیش از جنگ و یک جفت چکمه و یک گیروانکه چای

معطر و کلی چیزهای دیگر که وقتی هنگ ۲۸ تو لیسکی ایستگاه راه‌آهن را گرفت و واگن‌های کالا را غُرِما کرد به‌چنگ‌اش آمده بود.

تو قطاری که همان زمان‌ها چَپو شد زمبیلی پر از زیرپوش زنانه گیر پترو آمد که وقتی پدرش پس از دیدار او از جبهه به‌خانه برمی‌گشت فرستاد واسه زن‌اش و داریا هم زیرپوش‌ها را که تا آن‌وقت هیچ‌کی ندیده بود آن‌قدر به‌رخ ناتالیا و دونیاشکا کشید که حسادت جفت‌شان را درآورد. جنس خیلی ظریف ساخت خارجه‌اش از برف سفیدتر بود و نشان خانواده‌گی و حروف اول اسم سفارش دهنده‌اش روی هر تکه‌ی آن ابریشم‌دوزی شده بود. توریِ تُنکه‌ها از کف روی دن هم سبک‌تر بود. شب اولی که پترو به‌خانه آمد داریا با یکی از آن‌ها به‌رخت‌خواب رفت. پترو پیش از خاموش کردن چراغ به‌لحن تحقیرآمیزی پرسید:ـ زیرشلواریِ مردانه پات کرده‌ای؟

داریا جواب داد:ـ هم گرم‌تر است هم خوش‌گل‌تر. اما نفهمیدم: اگر مردانه بود حتماً می‌بایست بلندتر باشد. بعدش هم این توری‌ها: مال مردها که تور ندارد.

پترو که به‌حال خواب‌آلود خودش را می‌خاراند گفت:ـ چه می‌دانم؟ لابد مال مردهای اعیان تور هم دارد. واسه من فرقی نمی‌کند، اگر خوش‌داری بپوشی بپوش.

موضوع اصلاً برایش جالب نبود. اما شب‌های بعد، وقتی با زن‌اش به‌رخت‌خواب می‌رفت از دیدن توری‌ها دست و پاش را گم می‌کرد. می‌ترسید مبادا مچاله‌شان کند. خودش را با ترس و احترام پس می‌کشید و برِ دلِ داریا احساس غریبه‌گی می‌کرد. نتوانست به‌زیرپوش‌های سفید عادت کند و شب سوم بالاخره برید و رو راست در آمد که:ـ این را درآر بینداز دور! به‌زن نمی‌برازد از این چیزها تن‌اش کند. تازه زنانه هم که نیست. عین این فخرالملوک‌خانم‌ها شده‌ای: وقتی این را پات می‌کنی اصلاً جا نمی‌آرمات.

فرداش زودتر از داریا پا شد سرفه‌کنان با سگرمه‌ی به‌هم کشیده کوشید تنکه را پاش کند. مدت درازی با دقت به‌بندها و توری‌ها و پشم و پیلیِ زیر زانوهاش نگاه کرد، وقتی تصادفاً برگشت و چشم‌اش تو آینه به‌ریخت خودش افتاد و آن چین‌های پف کرده‌ی وحشتناک را دید تفی کرد و فحشی پراند و تُنکه‌ی پت و پهن را به‌فرزیِ خرس از پاش در آورد. شست گت‌وگنده‌ی پایش به‌توری‌ها گرفت و نزدیک بود کله‌پاش کند رو یخ‌دان. آن‌وقت با کفر بالاآمده بندها و توری‌ها را جر و واجر کرد تا توانست از آن تو نجات پیدا کند.

داریا نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار پرسید:ـ چه کار می‌کنی؟

و پترو عوض جواب دماغ‌اش را بالا کشید و چندبار رو زمین تف کرد.

اما داریا همان‌روز تنکه را که بالاخره هم معلوم نشد زنانه است یا مردانه، اه‌کشان گذاشت ته یخ‌دان تنگ دل کلی چیزهای دیگر که زن‌های خانواده‌ی مه‌له‌خوف تا آخر هم نتوانستند بدانند به‌چه دردی می‌خورد و دست آخر هم به‌زیرپوش بچه تبدیل‌شان کردند. اما داریا زیردامنی‌ها را نگه داشت. این زیردامنی‌ها به‌دلیل نامعلومی از اندازه‌ی معمولی کوتاه‌تر بود اما صاحبِ تردست‌شان جوری از کمر سرشان تکه داد که وقتی می‌پوشید تورش یک پهنا از زیر دامن بیرون می‌ماند و می‌شد با آن‌ها مثل تاووس مست خرامید و کف زمین را به‌عشوه با تور هلندی روفت.

طبیعی بود که داریا وقتی با شوهرش به‌دیدار فامین می‌رود رخت‌های قیمتیِ ببین و بسوزش را تن‌اش کند. توری‌های زیردامنی و پاچین ابریشم‌اش که از پارچه‌ی نو درجه‌ی یک بود می‌بایست از زیر پوستینِ دُن‌اش چشم‌های زن ندید بدید فامین را چارتا کند تا بفهمد داریا خانمِ یک صاحبمنصب است نه یک قزاقه‌زن بی‌قابلیت برگِ چغندر.

پترو قمچی را تکان‌تکان می‌داد و زبان‌اش را به‌صدا درمی‌آورد. مادیان آبستن که موهای گرده‌اش ریخته بود رو یخِ سُرِ دن یورتمه می‌رفت. سر ناهار به‌روبه‌ژین رسیدند. خود فامین هم خانه بود. با مهربانی از پترو استقبال کرد بردشان سرمیز، و وقتی پدرش کوزه‌ی غرق خاکه یونجه را از سورتمه‌ی لِشک‌زده سر سفره برد تو سبیل‌های حنایی‌اش لب‌خند زد. با صدای کلفت خوش‌آیندش خیلی شمرده گفت: «دیگر نمی‌بینم‌ات داداش.»ـ و دزدکی، با چشم‌های دور از هم‌اش نگاه هیزی به‌داریا انداخت و موقرانه تابی به‌سبیل‌ها داد.

ـ خودت که تو باغی یاکوف یفیمیچ، روزگار سختی است...

ـ واردم!...آهای زن، واسه ما چیزمیز بیار: خیارشور و کلم و ماهیِ خشک و این‌جور حرف‌ها!

اتاق تنگ فسقلی خیلی گرم بود. بالای آتش‌دان دوتا بچه خوابیده بودند: یک پسربچه‌ی کوچولو با چشم‌های دور از هم عین پدرش با یک دختربچه.

دو سه استکان که بالا انداختند پترو رفت سر اصل مطلب:

ـ از قراری که تو خوتورها می‌گویند انگار بنا است کمیسیون‌های فوق‌العاده بیایند به‌سوابق قزاق‌ها رسیده‌گی کنند.

ـ محکمه‌ی هنگ ۱۵ اینزا به‌ویوشنس‌کایا آمده، آره. اما چه‌طور مگر؟ چه ربطی به‌تو پیدا می‌کند؟

ـ بابا، یاکوف یفیمیچ، خودتان که می‌دانید مرا صاحبمنصب حساب می‌کنند. گیرم من دست‌کم فقط ظاهراً صاحبمنصب‌ام.

ـ خب، بعد؟

فامین خودش را بالابالا حس می‌کرد. مستی به‌اش اعتماد به‌نفس داده باد به‌آستین‌اش انداخته بود. دَم به‌دَم شَق و رَق‌تر می‌نشست سبیل‌ها را نوک انگشتی‌تر تاب می‌داد و پترو را تیزتر و از بالاتر نگاه می‌کرد.

پترو که رگ خواب طرف دست‌اش بود قیافه‌ی مادرمرده‌ها را به‌خودش گرفت و بنا کرد لب‌خندهای چاکرانه تحویل‌اش دادن، اما یواش‌یواش شما گفتن را گذاشت کنار و بنا کرد تو خطاب‌اش کردن:

ـ من و تو خدمت‌مان را با هم انجام دادیم. تو از من هیچ گله‌یی نمی‌توانی داشته باشی. هیچ شده من ضد شماها راه بروم؟ امکان نداشته! خدا به‌سر شاهد است همیشه طرف افراد را داشته‌ام.

ـ می‌دانیم، نگران نباش پترو پانته‌له‌یه‌ویچ. همه‌تان را خوبِ خوب می‌شناسیم. با تو یکی کاری نداریم. اما هستند بعضی‌هایی که، خب دیگر، یخه‌شان را می‌چسبیم. این طرف‌ها آشغال ماشغال کم نیست. درست است که فلنگ را نبسته‌اند نگذاشته‌اند در بروند، اما یک فکرهایی تهِ کله‌شان هست. اسلحه‌شان را چال کرده‌اند تو خاک... تو که اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای، مگر نه؟

فامین چنان ناگهان از گفت‌وگوی آرام دست به‌حمله‌ی مستقیم زد که پترو یک لحظه دست و پاش را گم کرد و تا بناگوش قرمز شد. فامین خم شد رو میز و دوباره با سماجت پرسید:

ـ ها؟ تو خودت اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای که؟... چه‌ات شد یکهو؟

ـ البته که تحویل‌شان داده‌ام یاکوف یفیمیچ، نکند فکر می‌کنی که... ببین: من دل‌ام مثل کف دست‌ام صاف است...

ـ مثل کف دست‌ات!... می‌شناسیم‌تان... خودم هم اهل همین آب و خاک‌ام...

چشمک مستانه‌یی پراند و دهن گنده‌اش را با آن رَدیف دندان‌های محکم واکرد:

ـ وقتی دست‌ات را طرف یک قزاق مایه‌تیله‌دار پیش می‌بری حتماً باید تو دست دیگرت یک خنجر حاضر داشته باشی... اگر نه، تخم سگ‌ها دل‌شان مثل کف

...ست‌شان صاف نیست... با چشم‌های خودم دیده‌ام. یک مشت ناکس!... اما ترس‌ات ...اشد: کسی با تو کاری ندارد. فامین است و قول‌اش.

داریا لرزانک می‌خورد اما رو اصل نزاکت دست به‌نان نمی‌زد.
کدبانوی خانه پساپس بشقاب‌اش را پر می‌کرد.
پترو پیش از غروب برگشت، خوش‌خُلق و آسوده‌خاطر.

۱۱

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بعد از راه افتادن پترو به‌دیدن هم‌ریش‌اش کارشونوف رفت. آخرین‌بار پیش از سر رسیدن سرخ‌ها سراغ‌اش رفته بود، که چون لوکی‌نیچ‌نا داشت اسباب سفر میتکا را می‌پیچید و خانه ریخته پاشیده و درهم برهم بود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با احساس این‌که وجودش دست و پاگیر است از خیر دیدارش گذشته بود اما این‌بار تصمیم داشت برود ببیند اوضاع و احوال میران گریگوریه‌ویچ روبه‌راه هست یا نه، و در عین‌حال فرصت را برای شکایت از روزگار غنیمت بشمرد.

برای این‌که خودش را شلان‌شلان به‌آن دست خوتور برساند کلی وقت گذاشت. جلو حیاط به‌بابابزرگ گریشاکا برخورد که پیرتر و دندان‌ریخته‌تر شده بود. یک‌شمبه بود و بابابزرگ برای نماز عصر به‌کلیسا می‌رفت. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با دیدن‌اش نزدیک بود از حیرت پس بیفتد: بابابزرگ همه‌ی صلیب‌ها و نشان‌های شجاعت جنگ عثمانی‌اش را زیرپوستین بی‌دکمه رو سینه ردیف کرده بود. دیواره‌ی قرمز یخه‌ی شق و رق اونیفورم قدیمی‌اش بدجور تو چشم می‌زد. نوارهای سرخ دو طرف شلوار گل و گشادش را که از کهنه‌گی زار می‌زد با دقت زیاد تو ساقه‌های جوراب سفیدش فرو برده بود و کاسکت نشان‌دارش را تا گوش‌هاش که انگار از موم ساخته شده بود پایین داده بود.

ـ بابا، پدربزرگ، مگر مخ‌ات از کار افتاده؟ آخر تو این اوضاع و احوال هم مگر آدم با نشان و صلیب آهن بیرون می‌رود؟

بابابزرگ گریشاکا دست‌اش را مثل بوق پشت گوش‌اش حلقه کرد و گفت: ـ چی؟

ـ نشان رو کاسکت‌ات را می‌گویم. برش‌دار!... یکی هم آن صلیب‌هات... می‌خواهی بگیرند چوب تو آستین‌ات کنند؟ این چیزها را تو حکومت شوراها قانون

غدغن کرده...
ـ من، بچه‌جان، با صداقت و وفاداری به‌تزار سفید خودم خدمت کرده‌ام. این حکومت فرستاده‌ی خداوند نیست. قبول‌اش ندارم. من نسبت به‌تزار آلکساندر سوگند خورده‌ام نه نسبت به‌این دهاتی‌های کون نشور. بودور که واردور!
لب‌های بی‌رنگ‌اش را جمباند سبیل‌های سبزش را پاک کرد و نوک عصا را به‌سمت خانه گرفت:ـ آمده‌ای دیدن میران، آره؟ آن‌جا است. اما میتکامان با قزاق‌ها عقب‌نشینی کرده. ملکه‌ی آسمان‌ها نگه‌دارش باشد!... تو، بَروبچه‌هات مانده‌اند، ها؟ خب، که چی؟ این‌هم از قزاق‌های این‌دور و زمانه! تازه به‌آتامان هم سوگند وفاداری خورده بودند، نه؟ قشون دن تو هچل افتاده و این‌ها گرفته‌اند تنگ بغل زن‌هاشان لمیده‌اند!... ناتالیا حال‌اش خوب هست؟
ـ آره حال‌اش خوب است... صلیب‌هات... برگرد تو، برشان‌دار، بابا بزرگ... زدن این‌ها دیگر غدغن است. تو والاهه مخ‌ات عیب کرده بابا بزرگ.
ـ برو، خدا پشت و پناه‌ات... تو هنوز خیلی جوان‌تر از آنی که به‌من چیز یاد بدهی!
پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ که دید بابابزرگ گریشاکا راست دارد طرف‌اش می‌آید از سر راه کنار کشید و به‌برف‌ها زد و تو نخ او رفت که می‌گذشت و نومیدانه سر تکان می‌داد.

میران گریگوریه‌ویچ که این روزهای آخری آشکارا پیرتر شده بود پیش پای هم‌ریش‌اش از جا بلند شد:
ـ آلنگ دولنگ‌هاش را زد به‌سینه‌اش کاسکت نشان‌دارش را گذاشت سرش و راه افتاد. واسه گرفتن آن خرت و پرت‌ها ناچار بودیم باش دست به‌یخه بشویم. پاک بچه شده: دیگر هیچ‌چی حالی‌اش نیست.
لوکی‌نیچنا گفت:ـ بگذار دل‌اش خوش باشد. دیگر مدت زیادی مهمان ما نیست. خب، اهل خانه چه‌طوراند؟ شنیدیم جوجه‌دجال‌ها می‌خواسته‌اند به‌گریشا چشم‌زخمی برسانند...
کنار مردها نشست و غم‌زده به‌میز تکیه داد:
ـ ما را که خبرداری چه بلاها سرمان آمده هم‌ریش؟ هر چهارتا اسب ما را ازمان گرفتند. فقط یک مادیان واسه‌مان مانده و یک کُره. پاک خانه‌خراب شده‌ایم.

میران گریگوریه‌ویچ مثل این‌که بخواهد نشانه برود یک چشم‌اش را تنگ کرد و با صدایی که عوض شده بود و خشمی که به‌خرخره‌اش رسیده بود سرِ درد دل‌اش وا شد:

ـ می‌خواهم یکی به‌من بگوید واسه‌چی زنده‌گی این‌جور دارد از هم می‌پاشد؟ مقصرش کیه؟ این حکومت تخم و ترکه‌ی ابلیس! خودش است هم‌ریش: مقصرش همین است. آخر مگر اصلاً یک همچین چیزی به‌عقل راست می‌آید که همه باهم پِر به‌پِر باشند؟ پدرم را هم پیش چشم‌ام بیاری زیر بار این حرف نمی‌روم. من یک عمر کار کرده‌ام، کمرم زیر بار خرد شده و عوض عرق خون ریخته‌ام که دست آخر با آن‌هایی که واسه در آمدن از بدبختی انگشت کوچکه‌شان را هم تکان نداده‌اند پِربه‌پِر بشوم؟ نه، یک ذره صبر داشته باش تا ببینی: این حکومت دست و پای آن‌هایی را که بخواهند کار کنند قلم می‌کند. کار کردن به‌چه درد می‌خورد؟ اصلاً وقتی امروز جان بکنی فردا ببینی مثل دیگران کون‌ات لخت است چه مرگ‌ات است که کار کنی؟ همانی را هم که داری ببر بریز سر صحرا!... یک چیز دیگر، هم‌ریش: چند روز پیش یکی از رفقای هنگ‌ام از مری‌خین آمده بود دیدن‌ام. صحبت‌های زیادی کردیم...جبهه حدود دونتس است. اینی که تاب بیارد یا نه مطلب دیگری است، اما بگذار پیش‌ات اقرار کنم... به‌همه‌ی آن‌هایی هم که مورد اعتمادند توضیح می‌دهم: ما باید به‌کسان‌مان که آن‌ور دونتس‌اند کومک کنیم...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بی‌جهت صداش را پایین آورد و با نگرانی پرسید:ـ آخر چه‌طور می‌شود کومک‌شان کرد؟

ـ چه‌طور؟ با کله‌پا کردن این‌ها. باید چنان کله‌پاشان کرد که از ایالت تام بوف سر در آرند. بگذار مساوات‌شان را ببرند واسه دهاتی‌های آن‌جا. من حاضرم تا آن یک کوک نخ آخرم را هم واسه نابودیِ این بی‌همه چیزها از دست بدهم. هم‌ریش‌جان، این را باید، باید به‌همه حالی کرد. وقت وقت‌اش همین حالا است. چشم هم بگذاری فرصت از دست رفته... هم‌قطارم گفت قزاق‌ها به‌جمب و جوش در آمده‌اند. اما یک دست صدا ندارد. (و خیلی آهسته و خیلی تند، با صدای بریده بریده ته حرف‌اش گفت:) دسته‌هاشان رفته‌اند. شمردن سرخ‌ها که چندتاشان باقی مانده کاری ندارد. از رییس‌هاشان تو هر خوتوری یکی بیشتر نیست... تو یک چشم هم زدن سرشان را گذاشته‌ایم رو سینه‌شان... اما تو ویوشنس‌کایا... خب... اگر همه‌مان مثل یک تنِ واحد راه بیفتیم تکه‌تکه‌شان می‌کنیم. مردم دست تنهامان نمی‌گذارند... موفقیت رو شاخ‌مان

است هم‌ریش‌جان.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ بلند شد و با کلماتی که به‌دقت سبک سنگین‌شان می‌کرد من‌باب توصیه گفت:ـ مواظب باش قدم عوضی برنداری. بدبختی خبر نمی‌کند. این‌که قزاق‌ها محتاط‌اند حرف ندارد اما فقط شیطان می‌داند از کدام‌ور حرکت می‌کنند... این حرف‌ها را با هرکی هرکی نباید گذاشت وسط. جوان‌ها چشم‌بسته زنده‌گی می‌کنند، از کار آن‌ها نمی‌شود سر در آورد: آن یکی گذاشته رفته این یکی گرفته همین‌جا مانده... زنده‌گیِ غم‌انگیزی است. زنده‌گی که چه عرض کنم: سیاهی است و سردرگمی.
میران گریگوریه‌ویچ با لبخند دل‌گرم‌کننده‌یی گفت:ـ نگران نباش هم‌ریش، من پا در هوا حرف نمی‌زنم. آدم‌ها عین گوسفنداند: هرجا قوچ رفت بقیه هم دمبال‌اش ریسه می‌شوند. این‌جوری است دیگر، باید افتاد جلو راه را نشان‌شان داد. باید در مورد قدرت شوراها چشم‌شان را وا کرد. ابر که نبود رعدی هم در میان نیست. من این را رک و راست می‌گویم: باید قیام کرد. شایع است که دستور داده‌اند قزاق‌ها را از دم نفله کنند. در این مورد چی باید فکر کرد؟ (و زیر لکه‌های سرخ صورت‌اش پر از خون شد:) چی دارد سرمان می‌آید پانته‌له‌ی؟ می‌گویند تیرباران‌ها را دوباره از سر گرفته‌اند. این هم زنده‌گی است؟ ببین این سال‌های آخری چه‌جور همه‌چی زیر و رو شده! دیگر نه نفت گیر می‌آید نه کبریت. موخوف فلک‌زده دیگر این آخر سری‌ها فقط آب‌نبات می‌فروخت. بذر تکلیف‌اش چه می‌شود؟ مگر همین حالا با گذشته که مقایسه کنی چه‌قدر بذر می‌پاشیم؟ اسب کو؟ مال خودم را که از دم مصادره کرده‌اند... مال دیگران را همین‌جور... مصادره کردن اسب که مشکل نیست: پرورش‌اش است که خون آدم را تو شیشه می‌کند... آن وقت‌ها که من بچه بودم ما هشتاد و شش تا اسب داشتیم. لابد خودت هم یادت است. چه اسب‌های تیزدویی هم داشتیم! تو مسابقه می‌توانستی از هر کالموکی بزنی جلو... یک کَرَند ستاره‌پیشانی داشتیم که من باش خرگوش می‌زدم. زین‌اش می‌کردم می‌بردم‌اش تو استپ و خرگوشه، صدسازن آن‌ورتر از جایی که خیز ورداشته بود زیر دست و پای اسب‌ام بود. پنداری همین دیروز بود...(لبخند گرمی به‌صورت میران گریگوریه‌ویچ دوید:) نزدیک‌های همین آسیا بادی داشتم می‌گشتم که یکهو دیدم یک خرگوش دارد راست می‌دود طرف من. تا کرند را هی کردم از شیب ساحل پیچید سمت دن. ایام روزه بود و باد برف‌ها را رانده بود رو رودخانه و کرده بودش سُر، عین آینه. خیز برداشتم برسم به‌خرگوشه که، اسب سُرخورد افتاد چار دست و پاش رفت هوا و سرش را گذاشت زمین و تمام. من هم که چارستون تن‌ام

می‌لرزید... هیچی: زین را برداشتم گرفتم کول‌ام دویدم به‌خانه...» ـ بابا! اسب‌ام زیر پام سقط شد. داشتم خرگوش شکار می‌کردم.» «ـ گرفتی‌اش؟» «ـ نه.» «ـ قره را زین کن ببر خرگوش‌ات را بگیر توله‌سگ!»... چه‌روزگار خوشی بود! بلد بودیم زنده‌گی کنیم. قزاق جماعت چیزی از خودش دریغ نداشت. یک اسب سقط شده؟ گور باباش: خرگوش‌ات را بچسب!ـ اسب صد روبل می‌ارزید خرگوش ده کوپک... حالا بگو من دارم این‌ها را تعریف می‌کنم که چی؟...

[۱]

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از خانه‌ی هم‌ریش‌اش برگشت.

یک‌من رفته بود صدمن برگشت.

خسته‌حال رفته بود نگران و وحشت‌زده برگشت: خون‌اش پر از زهر اضطراب و دلهره.

حالا دیگر آشکارا حس می‌کرد که زنده‌گی به‌چنگ قدرت‌های بیگانه‌ی دشمن‌خو افتاده. پیش از آن کشت و کار و زنده‌گی‌اش را چنان هموار راه می‌برد که چابک‌سواری اسب تربیت شده‌یی را تو میدان مسابقه‌یی، و حالا زنده‌گی او را چنان با خودش می‌برد که اسب گسیخته‌افسار کف به‌لب آورده‌یی سوار ناشی و نیازموده‌یی را. حالا راه بردن اسب دست او نبود: سوار دست و پا چلفتیِ بی‌اختیاری بود رو گرده‌ی پُرتکان هیونِ گردن‌کشی، و همین‌قدر تلاش بی‌ثمری می‌کرد که به‌سر در نیفتد.

آینده را مه گرفته بود. مگر از دورانی که میران گریگوریه‌ویچ داراترین مالک ناحیه بود چه مدت می‌گذشت؟ سه ساله همه چیزش از دست رفت. کارگرهایش رفته بودند، بذر افشان‌اش به نه یک رسیده بود و گاوها و اسب‌هاش به‌ازای پولی که از ارزش افتاده بود و مست‌وار تلوتلو می‌خورد از دست‌اش می‌رفت. این‌ها همه چنان گذشته بود که پنداری در خوابی. همه‌چیز چنان ناپدید شده بود که مه از روی دن. فقط آن خانه باقی مانده بود، با مهتابیِ آراسته به‌حجاریِ ظریف و گیلویی‌های گچ‌بریِ رنگ ریخته تا یادآور گذشته باشد. سفیدیِ پیش از وقت تارهای ریش کارشونوف که به‌سرخیِ پوست روباه بود به‌شقیقه‌ها رسید. ابتدا دسته دسته، عین پشته‌های درختچه رو زمین‌های شنی، سرخی‌ها را از میدان در کرد و شقیقه‌ها را با سفیدیِ شوره‌واری پوشاند، و حالا تاربه‌تار به‌سمت فرق سر پیش می‌رفت.

تو اندرون کارشونوف هم دو نیرو با چنگ و دندان به‌جان هم افتاده بود: خون

سرخ‌اش گردن‌کشی می‌کرد، به‌کارش می‌کشید، به‌بذر پاشیدن و امبار ساختن و کار افزار آماده کردن و سکه رو سکه چیدن‌اش وا می‌داشت، اما این نومیدی که «فایده‌اش چیست؟ آب به‌هاون کوبیدن است!» (و حالا زودازود به‌سراغ‌اش می‌آمد و دیرادیر از گریبان‌اش دست می‌کشید) همه چیز را به‌دوغاب مرده مهتابیِ دل‌سردی و بی‌دل دماغی اندود می‌کرد. دست‌هاش دیگر مثل آن وقت‌ها به‌چکش‌واره نمی‌چسبید: رو زانوهاش بی‌کار می‌افتاد و انگشت‌های زشت‌اش که کار زیاد از ریخت انداخته بود خودبه‌خود می‌جمبید. سختیِ روزگار پیری را جلو انداخته بود: و خاک دل و روده‌اش را به‌هم می‌زد. بهار به‌بهار خودبه‌خود به‌سمت زمین کشیده می‌شد. درست مثل کشیده شدن مرد، خواه از روی عادت و خواه برحسب وظیفه، به‌سمت زنی که دیگر دوست‌اش ندارد.

نه از سودی لذتی می‌برد نه از ضرری غم‌اش بود. وقتی سرخ‌ها اسب‌هاش را گرفتند هیچ واکنشی نشان نداد در صورتی که دو سال پیش از آن، سر هیچ و پوچ، سر یک کپه کاه ناقابل که ورزاها لگدمال کرده بودند چیزی نمانده بود با چنگک دخل زن‌اش را بیاورد.

همسایه‌ها می‌گفتند: «کارشونوف زیادی لمیانده، حالا دارد بالا می‌آورد!»

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌خانه که رسید رو تخت دراز شد. معده‌اش مالش می‌رفت و دل‌اش به‌شدت آشوب می‌شد. بعد از شام از زن‌اش هندوانه‌ی نمک‌سود خواست اما هنوز یک‌تکه ازش پایین نداده چنان لرزی به‌اش دست داد که تا توانست خودش را به‌کنار آتش‌دان برساند مرد و زنده شد. صبح روز بعد هوش و حواس‌اش به‌جا نبود. تیفوس حساب‌اش را رسیده بود. لب‌هاش ترک خورده و قاچ‌قاچ و رنگ‌اش زرد و سفیدیِ چشم‌هاش پوشیده از مینایی آبی‌رنگ بود. ننه دروزدیخا رگ‌اش را زد از بازوش دوتا فنجان خون گرفت به‌سیاهیِ قیر اما هوش و حواس‌اش به‌جا نیامد. صورت‌اش یک جور کبودیِ مهتابی‌رنگ پیدا کرد دهن‌اش با آن دندان‌های سیاه مثل گاله واماند و نفس که می‌کشید صدای بادکش می‌داد.

۲۰

آخرِ ژانویه بود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که صدر کمیته‌ی انقلابیِ بخش

به‌ویوشنس‌کایا خواسته بودش قرار بود آن‌شب برگردد. منتظرش بودند. تو اتاقی کـه پیش از آن دفتر کارِ خانه‌گیِ موخوف بود میشکا کاشه‌وی پشت میزی به‌پهنای یک تخت‌خواب دو نفره نشسـته بـود. اولشـانوفِ Olšânof چـریک کـه از ویـوشنس‌کایا فرستاده بودند تو درگاهیِ پنجره لم داده بود. تو اتاق صندلیِ دیگری وجود نداشت. در سکوت سیگار می‌کشید و با مهارت تمام یکی‌یکیِ کاشی‌های آتش‌دان دیواری را که ازش فاصله‌ی زیادی داشت با تفـاش هـدف مـی‌گرفت. پشت پـنجره، شب از نـور ستاره‌ها روشن بود. خوتور تو آرامش پر صدای یخ‌بندان فرو رفته بـود. مـیشکا کـه داشت صورت مجلسِ تفتیش خانه‌ی استپان آستاخوف را تکمیل می‌کرد گاه‌گاهی از پشت شیشه به‌سرشاخه‌های لِشک بسته‌ی افراهای حیاط نگاهی می‌انداخت.

یکی با خِش‌خِش نرم چکمه‌های نمدی‌اش از مهتابیِ جلو ساختمان گذشت.

ـ آمدش.

مـیشکا از جـاش پـاشد امـا سـرفه و صـدای قـدم‌های تـو راهـرو از ایـوان آلکسه‌یه‌ویچ نبود. گریگوری مه‌له‌خوف با پالتوِ تا گلو دکمه شده و صورت از سـرما عین چغندر و ابروها و سبیل یخ بسته آمد تو.

ـ دیدم چراغ‌تان روشن است... سلام.

ـ بیا تو. از کی شاکی می‌باشی؟

ـ شاکی چیه بابا، آمده‌ام یک خرده اختلاط کنیم و ضمناً ازت بخواهم اسم ما را واسه بیگاری ننویسی: اسب‌هامان می‌لنگند.

میشکا که زیرچشمی می‌پاییدش گفت:ـ ورزاهاتان چی؟

ـ با این زمین سُر می‌شود ورزا بست؟

یکی دیگر که تخته‌های به‌هم یخ‌زده زیر قدم‌های سنگین‌اش از هم جدا می‌شد از مهتابیِ ورودی گذشت و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با شنل نمدی و باشلقی که مثل زن‌ها گره‌اش زده بود وارد شد و هوای سرد و بوی یونجه و توتون را با خودش آورد تو.

ـ چه یخی کرده‌ام بچه‌ها!... سلام گریگوری! چی شده که شب از خانه زده‌ای بیرون؟... این شنل‌ها هم اختراع شیطان است به‌خدا: چنان باد ازش رد می‌شود که صد رحمت به‌الک!

شنل را برداشت و آویزان نکرده در آمد که:ـ خب. صدر کمیته را دیدیم...

با قیافه‌ی شاد و چشم‌هایی که برق می‌زد و حرکاتی که داد می‌زد واسه تعریف کردن جریان ملاقات آرام و قرار ندارد رفت طرف میز:

ـ وارد دفترش می‌شوم. بام دست می‌دهد بـه‌ام مـی‌گوید: «بـفرمایید بـنشینید رفیق.»ـ حالا بابا کیه؟ رییس یک منطقه! کسی که سابق مقام‌اش را یک ماژر ژنـرال داشت که آدم چه‌جوری می‌بایست جـلوش خـبردار بـایستد!... خب دیگـر: قـدرت جانانه‌ی شوراهای ما یک همچین جنمی است: پیش‌اش همه باهم برابرند!

گریگوری که از قـیافه‌ی شـاد و ذوق‌زده و حـرکات پـر جـمب و جـوش و حرف‌های پرهیجان او سر در نمی‌آورد پرسید:ـ چی شده که این‌جور شنگولی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ؟

ـ چه‌طور چی شده؟ (و چانه و چالِی گودش بنا کرد لرزیدن:) مرا به‌چشم «یک آدم» نگاه کرده‌اند، مثل یک آدم تحویل‌ام گرفته‌اند، می‌خواهی شنگول نباشم؟ با من مثل یک هم پایه‌ی خودش دست داد، مثل یک هم پایه‌ی خودش صندلی تـعارف‌ام کرد، می‌خواهی...

گریگوری گفت:ـ دارمات!...این آخر سری‌ها ژنرال‌ها هم متقالِ تبنگو[1] تن‌شان می‌کردند. (سبیل‌ها را با پشت دست زد بالا و چشم‌ها را تنگ کرد:) خودم یک ژنرال دیدم که رو سردوشی‌هاش با مداد جوهری درجه کشیده بود... ژنرال‌ها هم از تـرس کون‌شان با قزاق‌های به‌قول خودهاشان «خشتک پلشت» دست می‌دادند، آره...

ـ ژنرال‌ها از زور پسی آن کارها را می‌کردند اما این‌ها طبیعت‌شان ایـن است. تفاوت‌اش را نمی‌فهمی؟

گریگوری سرش را جمباند و گفت:ـ تفاوتی ندارند.

ـ به‌نظر تو قدرت هم عوض نشده؟ پس مبارزه‌یی که کردیم واسه‌چی بود؟ مثلاً تو خودت واسه خاطر چی مبارزه کردی؟ واسه خاطر ژنـرال‌هـا؟ آن‌وقت مـی‌گویی تفاوتی ندارند؟

ـ من واسه خودم مبارزه کردم نه واسه ژنرال‌ها. من، حالا که خوش داری بگذار به‌ات بگویم: نه به‌این‌ها علاقه‌یی دارم نه به‌آن‌ها.

ـ پس به‌کی؟

ـ به‌هیچ‌کی!

اولشانوف از این سر اتاق بـه‌آن سـر اتـاق تـفی پـرانـد و غش‌غش خـنده‌ی

---

۱. tabangu کلمه‌ی فارسی است به‌معنیِ کیسه‌یی که کاسبانی از قبیل قهوه‌چی به‌کمر آویزند. معمولاً پول خرد و مهر چای را در آن می‌ریختند.

ناپیدا‌آمیزی همراه‌اش کرد. از قرار، او هم نه خاطر این‌ها را می‌خواست نه خاطر آن‌ها را.

میشکا واسه این که دماغ گریگوری را بسوزاند گفت: «گمان‌ام همیشه این‌جوری فکر نمی‌کردی!»ـ اما به‌نظر نیامد گریگوری از این حرف ککی گزیده باشدش. گفت:ـ من و تو و دیگران هر کدام پیش خودمان فکری می‌کرده‌ایم دیگر...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فکر کرده بود با میشکا تنها می‌ماند جزییات سفر و گفت و گویش با صدر کمیته‌ی بخش را برایش تعریف می‌کند اما حالا گرفتار این بحث داغ شده بود . تحت تأثیر آن‌چه تو کمیته دیده بود و از صدر ناحیه شنیده بود و هنوز برایش تازه بود رو به‌گریگوری کرد که: ـ تو آمده‌ای ما را از راه درکنی اما خودت، هم درست نمی‌دانی چی می‌خواهی.

گریگوری به‌تصدیق حرف‌اش در آمد که:ـ حق با تو است. واقعاً نمی‌دانم.

ـ خب، روکن ببینیم: ایرادی که به‌قدرت شوراها داری چیه؟

ـ تو خودت بگو چی شده که این‌جور افتاده‌ای وسط و شورا شورا می‌کنی؟ کِی تا حالا به‌این سرخی شده‌ای؟

ـ کارت نباشد. تو داری با اینی که الانه هستم، با اینی که امروز هستم صحبت می‌کنی. حالی‌ات است؟ به‌پر و پاچه‌ی قدرت شوراها هم لازم نکرده زیاد بپیچی، چون این‌جا همه کاره‌اش من‌ام و الان هم با تو هیچ بحثی ندارم.

ـ خیلی خوب، دیگر حرف‌اش را نزنیم. از آن گذشته من هم دیگر باید بروم. آمده بودم موضوع بیگاری را به‌تان بگویم. اما آن قدرت شوراهای تو ـ خودت هرچی دل‌ات خواست بگویی بگو ـ یک آشغال بیشتر نیست... فقط یک چیز را صادقانه به‌من بگو همین‌جا بحث را ختم می‌کنیم: این قدرت شوراهای تو به‌ماها، به‌ما قزاق‌ها، چی می‌دهد؟

ـ کدام قزاق‌ها؟ قزاق داریم تا قزاق.

ـ به‌همه‌ی قزاق‌ها.

ـ آزادی... حقوق... اما گوش کن: تو نظرت...

گریگوری دوید تو حرف‌اش که:ـ یک چیز تازه گیر بیار، اینی که می‌گویی حرف‌های سال هفده است... خب: چی‌چی می‌دهد به‌مان؟ زمین؟ آزادی؟ برابری؟... زمین می‌دهد؟ ما خودمان آن‌قدر زمین داریم که می‌توانیم خودمان را توش غرق کنیم.ـ آزادی می‌دهد؟ آن‌هم که نه: اگر ما حرمت آزادیِ هم را نداشتیم که، حالا باید

تو کوچه‌ها خرخره‌ی هم دیگر را می‌جویدیم. سابق، معقول، ما آتامان‌هامان را به‌میل خودمان انتخاب می‌کردیم، حالا واسه‌مان انتخاب‌اش می‌کنند!ـ «کی آتامان‌ات را واسه‌ات انتخاب کرده؟ ـ همانی که وقتی بات دست داد کبک‌ات بنا کرد خروس خواندن!»... این «قدرت شوراها» به‌ما قزاق‌ها جز بدبختی و خانه‌خرابی هیچچی نمی‌دهد. این حکومت، همان مفتِ دهاتی‌ها! آن‌هااند که به‌همچین حکومتی احتیاج دارند... ما به‌ژنرال‌ها هم احتیاجی نداریم. معنیِ ژنرال‌ها و کمونیست‌ها، برای ما، همان برده‌گی‌ست.

ـ قزاق‌های دولت‌مند به‌اش احتیاجی ندارند ولی بقیه چه‌طور؟... آدم نفهم! تو خوتور ما همه‌اش سه تا قزاق هست که آخورشان چرب است، بقیه نان به‌نان‌شان نمی‌رسد. تازه، کارگرها را چه می‌گویی؟... نه، ما نمی‌توانیم مثل تو فکر کنیم. قزاق‌های شکم‌کلفت باید یک مشت از قاقالی‌لی‌شان را بدهند به‌آن‌هایی که شکم‌شان به‌پشت‌شان چسبیده. اگر نخواهند بدهند از گلوشان می‌کشیم بیرون که هیچ پوست‌شان را هم قلفتی می‌کَنیم. ارواح پدرشان قصرنشینی مالیده دیگر! زمین‌ها را هم با دزدی صاحب شده‌اند...

ـ ندزدیده‌اند: فتح کرده‌اند. پدرهای ما این زمین‌ها را با خون خودشان آب داده‌اند. شاید علت حاصل‌خیز بودن‌شان هم همین باشد.

ـ این مانع تقسیم کردن‌شان نمی‌شود. تقسیم کردن یعنی تقسیم کردن. تو، گریگوری، ول می‌چرخی. مثل بادنمای روی بام دمبال باد می‌گردی. امثال تواند که تخم هرج و مرج می‌پاشند.

ـ بد رکابی نکن، پیاده‌شو باهم راه برویم. من آمده بودم مثل یک دوست قدیمی اختلاط کنیم دردهای دل‌ام را بریزم بیرون... تو می‌گویی «برابری». بالشویک‌ها با همین طعمه‌ها است که مردم جاهل را تور می‌کنند. حرف‌های خوش‌گل پخش می‌کنند و جماعت هم مثل شکار هجوم می‌آرند. اما این برابری کجاست؟ همین ارتش سرخ را بگیریم: از خوتور ما که می‌گذشتند دیدیم‌شان. فرمانده دسته چکمه‌ی چرمی داشت افرادش مچ‌پیچ‌های ژنده پنده. با چشم‌های خودم یک کمیسر را دیدم که سر تا پا چرم پوشیده بود: شلوار و نیم‌تنه و چه و چه. در حالی که دیگران پاشان برهنه بود. تازه این حکومت هنوز یک سال هم از عمرش نمی‌گذرد، ببین وقتی پیازش کونه کند کار برابری‌اش به‌کجا می‌کشد! ما، تو جبهه که بودیم مدام می‌گفتیم: «همه با هم برابر می‌شویم!... جیره و مواجب سرباز و فرمانده یکی می‌شود!...» نه جانم. این‌ها از دم

...ِ خر رنگ‌کنک بیشتر نبود. به‌قول یارو گفتنی: مباشر ناکس است، وای به‌وقتی که ...دکش بشود مباشر! صاحبمنصب، همین جوری‌اش موجود بی پدر و مادری بود وای به‌وقتی که تابینِ بی‌پدر و مادر صاحبمنصب می‌شد! این‌ها چیزهایی است که سر ...دمان آمده... یک همچین صاحبمنصبی چی می‌توانست بداند؟ درک و فهم‌اش، ...داکثر به‌اندازه‌ی درک و فهم تابین‌های دیگر بود، یعنی فقط بلد بود گاو بچراند. همچین کسی، تا ببیند واسه خودش کسی شده یابو ورش می‌دارد. صدمن کون می‌خواهد که آدم بتواند رو یک مثقال طلا بنشیند!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بی‌این‌که تو روی گریگوری نگاه کند به‌سردی گفت: ـ مثل ...ند انقلاب حرف می‌زنی. تو نمی‌توانی مرا به‌راه خودت بکشانی، من هم خیال ندارم ...و را عوض کنم. خیلی وقت بود ندیده بودم‌ات و، ازت پنهان نمی‌کنم، پاک واسه من ...ریبه شده‌ای. از نظر قدرت شوراها یک دشمن به‌حساب می‌آیی.

ـ از تو یکی انتظار همچین حرفی را نداشتم... پس، اگر من چیزی به‌فکرم برسد، حتا اگر اشتباه کرده باشم، یک ضد انقلاب‌ام؟ یک کادت‌ام؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کیسه توتون اولشانوف را گرفت و خیلی نرم‌تر ادامه داد:

ـ من چه‌جوری می‌توانم تو را مجاب کنم؟ این‌ها چیزهایی است که آدم باید با قلب خودش درک کند. نطق و بیان من تعریفی ندارد، چیزی نمی‌دانم و سواد موادی هم ندارم، اما کورمال کورمال به‌خیلی چیزها راه برده‌ام.

میشکا با خشم داد زد: ـ ختم‌اش کنید!

با هم از کمیته‌ی اجرایی بیرون آمدند.

گریگوری ساکت بود.

وقتی می‌خواستند از هم جدا بشوند، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هم از سکوت دل‌خور بود و هم نمی‌خواست از تردید گریگوری که پاک از مرحله پرت بود و زنده‌گی را از آن بالابالاها نگاه می‌کرد چشم بپوشد به‌اش گفت:

ـ این فکرها را نگه‌دار واسه خودت. اگر نه، با این‌که از قدیم هم‌دیگر را می‌شناسیم و پترو جای داداشم را دارد ناچار می‌شوم علیه‌ات اقدام کنم. نگران کردن قزاق‌ها بی‌فایده است، خودشان به‌اندازه‌ی کافی نگرانی دارند... خردت می‌کنیم!... خداحافظ.

گریگوری رفت.

حس می‌کرد مرحله‌یی را پشت سرگذاشته و چیزی که پیش از این به‌نظرش مبهم جلوه می‌کرد ناگهان برایش از آفتاب روشن‌تر شده. در واقع تو گرماگرم بحث و گفت‌وگو فقط چیزهایی را پیش کشیده بود که روزهای قبل به‌فکرش رسیده تو ذهن‌اش تل‌انبار شده بود و برای‌شان دنبال جوابی منطقی می‌گشت، و حالا که لای گازانبر دو تا فکر آشتی‌ناپذیر گیر افتاده بود که هر کدام آن یکی را نفی می‌کرد دچار عصبیت مبهمی شده بود که دست از گریبان‌اش برنمی‌داشت.

راه میشکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ یکی بود. ایوان داستان ملاقات‌اش با رییس بخش را از سر گرفت اما حالا دیگر رنگ‌هایش آن جلا و درخشش را نداشت. سعی می‌کرد دوباره همان روحیه‌ی اول‌اش را پیدا کند اما موفق نمی‌شد: «یک چیزی آن میان بود که راه شادی‌اش را می‌بست و هوای گس یخ‌زده‌یی روانه‌ی ریه‌هایش می‌کرد. آن‌چیز، گریگوری بود. گفت‌وگوی با گریگوری بود. یقین‌اش شد و با غیظ تمام گفت:ـ تو مبارزه از آدمی مثل گریشا جز چوب لای چرخ گذاشتن کاری بر نمی‌آید... کثافت! هیچ‌وقت به‌ساحل نمی‌رسد فقط مثل سنده رو آب شناور می‌ماند. اگر دوباره سر و کله‌اش پیدا بشود می‌اندازم‌اش بیرون، اگر هم بخواهد شلوغ‌پلوغ کند می‌چپانم‌اش تو هلفدونی... توچی فکر می‌کنی میشکا؟ نظرت چیه، ها؟

میشکا که تو خیالات خودش بود عوض جواب فحشی پراند. اما سر نبش کوچه‌ی بعدی برگشت طرف ایوان. رو لب‌های قلوه‌یِ دخترانه‌اش تبسمی نشسته بود. گفت:

ـ می‌بینی سیاست چه کثافتی است ایوان؟... خدا به‌دور! آدم می‌تواند بی‌این‌که یک ذره خون‌اش را کثیف کند راجع به‌هرچی دل‌اش خواست مزخرف بگوید اما وقتی با گریگوری این حرف‌ها پیش آمد... (می‌دانی که: ما دوتا هم‌دیگر را خیلی خوب می‌شناسیم، تو مدرسه هم‌شاگردی بودیم، چه‌قدر با هم دختربازی کرده‌ایم، تو برادری فقط از مادر و پدر سواایم)... اما همچین که دهن به‌صحبت وا کرد چنان غیظ‌ام گرفت که این قلب‌ام تو سینه‌ام شد قد یک هندوانه. سر تا پام به‌لرزه درآمد. پنداری می‌خواست چیزی را از من بدزدد که هیچچی تو عالم برایم از آن عزیزتر نیست. انگار خیال داشت مرا تا پوست بچرد! همین‌جوری است که آدم تو یکی به‌دو می‌زند شکم طرف را سفره می‌کند. تو این دعوا، تو این بزن‌بزنی که توش هستیم، دیگر نه دوستی‌یی هست نه برادری نه چیزی. فقط هر کی پاش را کج برداشت باید بی‌رو درواسی

بفرستی‌اش برود چاله سیاه!
صداش از غصه می‌لرزید.
ـ حتا واسه خاطر یک دختر هم آن‌جور که امشب با حرف‌هاش مرا از کوره در برد ازش کینه به‌دل نگرفته بودم. حالا دیگر خودت تا ته‌اش را بخوان!

۲۱

برف می‌بارید اما همان تو هوا آب می‌شد. سر ظهر تکه‌های برف بود که تو آب کندها با صدای خفه‌یی پایین می‌آمد. آن دست دن جنگل هـمهمه مـی‌کرد. تـنه‌های بلوطی که یخ‌شان آب می‌شد سیاه می‌زد. قطره‌های آبی که از سر شاخه‌ها می‌چکید برف را می‌سمبید و زیر لحافِ برگ‌های مرده‌ی در حال پوسیدن تا خاک گـرم فـرو می‌رفت. بهار با بوی مستی‌بخش گداز برف از راه می‌رسید و جخ باغ‌ها بوی آلبـالو می‌داد. روی دن شکاف‌ها آشکار شد. یخ از کناره‌ها پس نشست و آب سبز و زلال ساحل گودال‌ها را پر کرد.

ریسه‌یی از ارابه‌ها کـه بـه‌دونتس خـمپاره مـی‌برد بـرای تـعویض خـدمه تـو تاتارسکی لنگ کـرد. سـربازهای سـرخ بـدرقه‌اش یـاردانـقلی‌های خشـنی بـودند. رییس‌شان ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را زیر نظر گرفت و گفت: «از پهلوت جـم نـمی‌خورم، چون کی کف دست‌اش را بو کرده؟ آمدیم و فلنگ را بستی!» ـ و افرادش را پی خدمه و تدارکات فرستاد. چهل و هفت‌تا سورتمه‌ی دو اسبه لازم داشت.
یملیان، سورچیِ سابق موخوف، سراغ مه‌له‌خوف‌ها رفت:
ـ اسب‌ها را ببندید، باید به‌باکوفس‌کایا خمپاره برسانیم.
پترو بی‌این‌که دست و پاش را گم کند زیر لب گـفت:ـ اسب‌هـامان مـی‌لنگند، مادیان هم دیروز به‌ویوشنس‌کایا زخمی برده.
یملیان بی‌این‌که چیزی بگوید رفت طرف استبل. پترو سر برهنه دوید دمبال‌اش و داد زد:ـ نشنیدی؟ صبر کن ببینم: سر خود که نمی‌توانی این‌کار را بکنی.
یملیان خیلی جدی پترو را ورانداز کرد و گفت:ـ خودت را به‌خریت نزن. مـن باید اسب‌هاتان را ببینم بفهمم چه مرگ‌شان است که می‌لنگند. مثلاً نمی‌شود مخصوصاً

با یک چکش زخمی‌شان کرده باشید؟ تو که نمی‌توانی مرا خر کنی. آن‌قدر که من تو زنده‌گی‌ام اسب دیده‌ام تو پشکل ندیده‌ای! ... یاالله، ببندشان! واسه من اسب و ورزا فرقی نمی‌کند.

قرعه‌ی هم‌راهی با کاروان به‌گریگوری خورد. پیش از حرکت رفت به‌مطبخ بچه‌ها را بغل کرد بوسید و به‌عجله گفت:ـ براتان سوغات می‌آرم. شیطانی نکنید و به‌حرف مادرتان گوش بدهید. (و رو کرد به‌پترو که:) ناراحتِ من نباشید. پر دور نمی‌روم. اگر خواستند از باکوفس‌کایا بگذرند گاوها را ول می‌کنم خودم می‌گذارم می‌آیم، اما به‌این‌جا نه: یک چند وقتی تو سین‌گین Singin پیش خاله‌مان می‌مانم. بیا آن‌جا هم دیگر را ببینیم، از ماندن این‌جا یک خرده خوف دارم. (و لب‌خندی زد:) خب دیگر، به‌امید دیدار ناتاشکا، دلتنگی نکنی.

صندوق‌های خمپاره را جلو مغازه‌ی موخوف که امبار خواربارش کرده بودند بار زدند و راه افتادند.

گریگوری تو سورتمه لمیده سرش را تو شنل‌اش پیچیده بود با تکان قدم‌های یک‌نواخت گاوها می‌جمبید و یک بند فکر می‌کرد که: «آن‌ها می‌زنند واسه یک زنده‌گیِ بهتر. ما هم که واسه همین مبارزه کرده‌ایم... پس تو زنده‌گی فقط یک حقیقت وجود دارد و آن هم این است که قوی‌تره ضعیف‌تره را می‌درد... من پی حقیقتی می‌گشتم که توزرد از کار درآمد اما برای پی بردن به‌آن‌چه رنجی بردم و چه‌قدر به‌این در و آن در زدم!... می‌گویند سابق تاتارها به‌ما قومِ قزاق حمله‌ور می‌شده‌اند که زمین‌هامان را از چنگ‌مان درآرند و خودمان را به‌برده‌گی بکشند. پس حالا هم چیزی فرق نکرده: فقط جای تاتارها را روس‌ها گرفته‌اند...نه، من زیر بار همچین ظلمی نمی‌روم. آن‌ها واسه من و واسه همه‌ی جماعت قزاق اجنبی‌اند. قزاق‌ها کم‌کم دارد حالی‌شان می‌شود. جبهه را ترک کردند و حالا همه مثل من دست پشت دست می‌زنند که:ـ آخ! اگر می‌دانستم، اگر می‌دانستم!»

هرزه علف‌های سطح خاکریز جاده و پشته‌های مواج و آب‌کندهای پر بوته و خار به‌پیشوازش می‌آمدند و سفره‌های دوردست برف که انگار چرخ می‌زد به‌همان سرعت سورتمه راهیِ جنوب بود. کلاف ملال‌انگیز جاده بی‌وقفه باز می‌شد و سوار را دعوت به‌خواب می‌کرد. گریگوری ورزاها را به‌سستی می‌راند و چرت‌زنان کنار

جعبه‌های مهمات این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد. سیگاری دود کرد صورت‌اش را تو قصیل فرو برد که بوی اسپرک خشک می‌داد و ازش عطر وحشیِ روزهای تابستان بلند بود اما دست آخر کم‌کم بی‌اراده به‌خواب فرو رفت. خواب دید دست تو دست آکسینیا لای گندم‌های بلندِ پُر زمزمه قدم می‌زند. آکسینیا با دقت مواظب بچه‌یی است که به‌بغل گرفته و با چشم تو نخ گریگوری است و گریگوری گوش‌اش به‌صدای تپش قلب خودش و زمزمه‌ی سرودخوان سمبله‌ها است چشم‌اش به‌سجاف افسانه‌یی علف حاشیه‌ی کشمان و لاجوردیِ اضطراب‌انگیز آسمان. احساسی تو وجودش جوش می‌زند و از وجودش سرریز می‌کند که عشق آکسینیا است: همان عشق جان‌فرسای قدیم. با همه‌ی جسم و هر تپش قلب احساس‌اش می‌کرد و یقین‌اش می‌شد که حقیقت ندارد، که آن‌چه جلو چشم‌هایش می‌درخشد مرده است و چیزی بیش از یک رؤیا نیست اما با همان رؤیا دل‌خوش بود و مثل چیزی واقعی قبول‌اش داشت. آکسینیا درست عین پنج سال پیش‌اش بود گیرم کمی خوددار و کمی سرد. گریگوری با وضوحِ این رؤیایی که امکان نداشت تو عالم بیداری حقیقت داشته باشد موهای کرکیِ گردن و دو گوشه‌ی روسریِ سفیدش را که از نسیم می‌جمبید تماشا می‌کرد...

تکانی بیدارش کرد و صدایی مستی را از سرش پراند: قطارِ درازی سورتمه از جهت مقابل آمده با کاروان آن‌ها تلاقی کرده بود.

بادافسکوف که جلوتر از گریگوری بود داد زد:ــ چی بار دارید هم‌ولایتی؟

تیغه‌های کف سورتمه قرچ‌قرچ می‌کرد و سم‌های فاق‌دار ورزاها غژغژ برف را درمی‌آورد.

سورچی‌ها مدت درازی خاموش ماندند تا بالاخره یکی‌شان جواب داد:

ــ نعش... جنازه‌ی تیفوسی‌ها...

گریگوری سرش را بلند کرد. جنازه‌ها با پالتوهای خاکستری تو سورتمه‌ها زیر برزنت رو هم تل‌انبار شده بود. لبه‌ی سورتمه‌ی گریگوری به‌بازویی که بیرون زده بود گرفت و صدای خفه‌یی مثل چدن کرد... گریگوری با بی‌قیدی رو برگرداند.

عطر لب‌شیرین و مستی‌بخش اسپرک‌ها دوباره به‌خواب‌اش کشاند، رویش را آهسته به‌سمت گذشته‌ی تقریباً از یاد رفته چرخاند و دوباره وادارش کرد قلب‌اش را جلو تیغه‌ی درفش‌وارِ عشقِ گم شده سپر کند.

گریگوری تو سورتمه لم داده گونه‌اش رو ساقه‌ی زرد اسپرکی افتاده بود و تو دل‌اش دردی احساس می‌کرد که رنج‌اش لذت‌بخش بود. قلب خون‌چکان‌اش تو

چنگال خاطره‌ها تپش نامنظمی داشت که نمی‌گذاشت خواب‌اش ببرد.

۲۲

چند نفری که دور و بر کمیته‌ی انقلابیِ خوتور جمع شده بودند یکی داویدکا متصدیِ الک آسیا بود، یکی تیموفه‌ی، یکی یملیان و یکی هم فیلکا، پاره‌دوز آبله‌رو. ایوان الکسه‌یه‌ویچ تو کارهای روزمره تکیه‌اش به‌این‌ها بود و دیوار ناپیدایی را که بین او و خوتور بالا می‌رفت روز به‌روز بیشتر لمس می‌کرد.

قزاق‌ها دیگر تو اجتماعات پیداشان نمی‌شد یا اگر پیداشان می‌شد هم بعد از آن بود که داویدکا و بقیه بارها راه می‌افتادند دور خوتور چرخک می‌زدند واسه خالی کردن ته دل‌شان یکی‌یکی سامانه‌ها را از پاشنه در می‌کردند. تازه آن‌وقت هم می‌آمدند مثل خیار وا می‌ایستادند و همه‌چیز را تأیید می‌کردند. بیشترشان جوان بودند اما میان‌شان هوادار و هواخواهی پیدا نمی‌شد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو اجتماعاتی که تو میدان بازار علم می‌کرد جز یک مشت قیافه‌های سنگی و چشم‌های بی‌حال و نگاه پایین افتاده چیزی نمی‌دید. دل‌اش از دیدن آن‌ها یخ می‌زد و نگاه‌اش از نگرانی پر می‌شد و قوت قلب و قدرت و استحکام صداش را از دست می‌داد. یک روز فیلکا آبله‌رو حرفی زد که پُری هم بی‌جا نبود. گفت:ــ رفیق کات‌لیاروف Kâtlyârof، خوتور ما را طلاق داده. مردم دل‌شان پر است و تحویل‌مان نمی‌گیرند. دیروز رفته بودم واسه حمل سربازهای سرخی‌که‌تو ویوشنس‌کایا زخمی شده‌اند چندتا ارابه‌گیر بیارم، هیچ کی حاضر نشد دست از پا بجمباند. از قدیم‌ندیم‌ها گفته‌اند با زنی که از آدم جدا شده دیگر نمی‌شود زیر یک سقف زنده‌گی کرد.

یملیان که داشت چپق‌اش را می‌کشید دمبال حرف او را گرفت که:ــ آره. اما مثل خر عرق می‌خورند. تو هر سامانه‌یی چشم بیندازی یک دیگ عرق‌کشی سر بار می‌بینی.

میشکا کاشه‌وی دایم بُغ‌اش تو هم بود و فکرهاش را هم بروز نمی‌داد اما یک روز، دیگر جوش آورد و شب که می‌خواست برگردد خانه به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ــ یک تفنگ بده من.

ـ تفنگ واسه چی؟

ـ آخ، خواهش می‌کنم! من می‌ترسم دست خالی پا بگذارم تو کوچه. مگر تو راستی‌راستی هیچچی حالی‌ات نیست؟ فکر می‌کنم دیگر باید خیلی جدی برعلیه بعضی‌ها دست به‌یک کاری بزنیم... باید گریگوری مه‌له‌خوف و بالدیریوف Bâldiriyof پیره و مات‌وی کاشولین و میران کارشونوف را بازداشت کنیم...این‌ها زیرجلکی مشغول تحریک قزاق‌هااند آشغال‌ها... منتظراند از آن طرف دونتس واسه‌شان کومک برسد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ شانه‌ها را انداخت بالا و دست‌هاش را با غصه حرکت داد:

ـ اوف! اگر بنا به‌بازداشت باشد باید همه‌ی تحریک‌چی‌ها را بازداشت کنیم که عده‌شان یکی و دوتا هم نیست... مردم به‌کارشان درمانده‌اند. خیلی‌شان هستند که بخواهند بیایند طرف ما، منتها از میران گریگوریه‌ویچ حساب می‌برند: می‌ترسند میتکا که از دونتس برگشت روزگارشان را سیاه کند.

فردای آن شب می‌بایست ناگهان اوضاع و احوال جهت دیگری پیش بگیرد:

سواری که چَپَری رسید از ویوشنس‌کایا فرمانی آورد مبنی بر مصادره‌ی دارایی‌ها و املاک افراد ثروتمندتر خوتور، و تأدیه‌ی چهل‌هزار روبل نقد در مجموع توسط همه‌ی اهالی.

پول را که سرشکن کردند، تا روز بعد همه‌اش دو تا کیسه جمع شد: یک خرده از هجده هزار تا چرب‌تر. وقتی ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ از مرکز بخش کسب تکلیف کرد سه تا چریک با این‌دستورالعمل پیش‌اش فرستادند که: «هرکس سهم‌اش را نپرداخته توقیف و تحت‌الحفظ به‌ویوشنس‌کایا اعزام شود.»ـ که در اجرای آن چهارتا از پیر پاتال‌های خوتور را گرفتند تو سردابِ خانه‌ی موخوف که پیش از آن امبار زمستانیِ سیب‌زمینی بود بازداشت کردند.

خوتور بلافاصله به‌صورت لانه زمبوری در آمد که چوب توش فرو کرده باشند. کارشونوف به‌پول از ارزش افتاده‌اش چسبید و رو راست گفت نمی‌دهم، گیرم دیگر وقت‌اش رسیده بود که حساب‌اش را با جان شیرین‌اش تصفیه کند. دو نفر از مرکز بخش آمدند: یک قاضیِ تحقیق امور محلی، قزاق ویوشنس‌کایاییِ جوانی که تو هنگ ۲۸ خدمت کرده بود، با یک نفر دیگر که زیر پوستین‌اش جلتقه‌ی چرمی داشت. حکم‌هاشان را که دادگاه انقلابی صادر کرده بود نشان دادند و با ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو

دفترش خلوت کردند. نفر هم‌راه قاضیِ تحقیق که سن و سالی داشت و کله‌اش را تراشیده بود به‌لحن آدم اهل عمل درآمد که:ـ تو ناحیه ناآرامی‌هایی دیده شده. گاردهای سفیدی که این‌جا مانده‌اند زیر سرشان بلند شده قزاق‌های زحمت‌کش را تحریک می‌کنند. لزوم ریشه‌کن کردن کسانی که بیش از دیگران با ما مخالف‌اند کاملاً ثابت شده. از صاحبمنصب‌ها و کشیش‌ها و آتامان‌ها و ژاندارم‌ها و خرپول‌ها و همه‌ی آن‌هایی که به‌طور فعال با ما مبارزه کرده‌اند برای‌مان صورتی تهیه کن. به‌قاضیِ تحقیق که خودش هم چندتایی از آن نخاله‌ها را می‌شناسد کومک کن.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌صورتِ ته‌تراشِ طرف که ریخت زن‌ها را داشت چشم دوخت و بنا کرد اسم بردن. به‌پترو مه‌له‌خوف که رسید قاضیِ تحقیق با سر گفت نه:ـ او از خودمان است. فامین به‌ام سفارش مخصوص کرد که به‌کار او کاری نداشته باشم. گفت هوادار بالشویک‌هاست و تو هنگ ۲۸ باهم بوده‌ایم...

کاغذِ خط‌دارِ دفترِ مشقی که به‌دست میشکا کاشه‌وی پر شده بود گذاشته شد روی میز و چند ساعت بعدش قزاق‌های بازداشتی زیر نظر سربازهای چریک تو حیاط درندشت خانه‌ی موخوف رو تنه‌ی درخت‌ها چشم به‌راه کس و کارشان نشسته بودند که واسه تو راه‌شان پهلوبندی بیارند و برای حمل اثاث‌شان سورتمه حاضر کنند. میران گریگوریه‌ویچ که انگار آماده‌ی سفر آخرت شده بود سرتاپا نونوار، با نیم‌تنه‌ی پوست دباغی شده و جوراب‌های سفید سفیدی که رو پاچه‌های شلوارش کشیده بود با باگاتیرف پیره و مات‌وی کاشولین یک خرده دورتر از دیگران نشسته بود. آوده‌ایچ مشهور به‌چاخان یک بند تو حیاط می‌رفت و می‌آمد: گاهی بی‌جهت ته‌چاه را نگاه می‌کرد و گاهی تکه چوبی برمی‌داشت فاصله‌ی بین پله‌کان و دروازه را گز می‌کرد و صورت خیس عرق‌اش را که مثل سیب آب‌داری قرمز بود با آستین می‌خشکاند.

بقیه خاموش سر جاهاشان نشسته بودند سرها را انداخته بودند پایین با ته عصا روی برف خط می‌کشیدند.

زن‌ها دوان‌دوان و نفس‌نفس‌زنان از راه رسیدند. واسه زندانی‌ها بسته و بقچه‌بندی آورده بودند و شروع کردند با آن‌ها پچ‌پچ کردن. لوکی‌نیچ‌نا با چشم‌های پر از اشک دکمه‌های نیم‌تنه‌ی پوستیِ پیره‌مردک‌اش را می‌انداخت روسریِ سفید زنانه‌یی را دور گردن‌اش گره می‌زد از چشم بی‌نور شوهره که انگار روش غبار خاکستر پاشیده بودند چشم برنمی‌داشت و به‌اش می‌گفت:ـ هیچ غصه‌ات نباشد میران. شاید کارت درست بشود. خدا جاااان، واسه‌چی خودت را این‌جور باخته‌ای؟

لوچه‌پیچکی صورت‌اش را کش می‌آورد و دهن‌اش را گشاد می‌کرد اما هرجور که بود لب‌های لرزان‌اش را به‌هم فشار می‌داد و آهسته مـی‌گفت:ــ مـی‌آیم دیـدن‌ات. گریپ‌کا را هم که این همه دوست‌اش داری با خودم می‌آرم...

سرباز چریکی از دم دروازه داد زد:ــ سورتمه رسید. بند و بساط‌تان را بار کنید که راه بیفتیم... زن‌ها کنار! آب‌غوره‌گیری موقوف!

لوکی‌نیچ‌نا واسه اولین‌بار تو زنده‌گی‌اش دست شوهرش را که از پشم قـرمزی پوشیده بود بوسید و ازش جدا شد. سورتمه‌ی گاوکش از میدان گذشت و به‌سمت دن لغزید. هفت‌تا زندانی‌ها و دو تا نگهبان‌هاشان دمبال سورتمه پیاده می‌رفتند. آوده‌ایچ که یک لحظه ایستاد بند کفش‌اش را محکم کند مثل جوان‌ها دوید خودش را بـه‌بقیه رساند. مات‌وی کاشولین کنار پسرش قدم برمی‌داشت. مای‌دان‌نیکوف و کارالی‌یـوف سیگار می‌کشیدند. میران گریگوریه‌ویچ بار بند سورتمه را چسبیده بود و باگاتیرف با قدم‌های سنگین پُر ابهت‌اش آخر همه راه می‌آمد. باد، نـوک تـیزِ ریش سـفید شـیخ المشایخی‌اش را به‌عقب می‌برد و ریشه‌های شال‌گردن‌اش را که رو شانه انداخته بـود پنداری به‌رسم وداع تکان می‌داد.

□

تو همان روزِ دل‌گیر ماه فوریه تو خوتور یک اتفاق دیگر هم افتاد.

چون آن اواخر مردم به‌دیدن نظامی‌هایی که از مرکز ناحیه می‌آمدند عـادت کرده بودند هیچ‌کس به‌سورتمه‌ی دو اسبه‌یی که تو میدان پیداش شد و مرد خاکستری مویی بغل دست سورچی‌اش نشسته بود توجهی نکرد.

سورتمه جلو خانه‌ی موخوف نگه‌داشت و مرد ازش پیاده شد. سـن و سـالی ازش گذشته بود و رفتار سنگینی داشت. کمربندش را رو پالتو بلند سوارنظام‌اش مرتب کرد، گوشی‌های کلاه پوست مخصوص قزاق‌های سرخ‌اش را بالا زد و همان‌جور که دست را رو قاب پیش‌تابِ ماوزرش گـذاشـته بـود بـی‌شتاب از پـله‌های جـلوخان ساختمان بالا رفت.

تو کمیته‌ی انقلابی فقط ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بود و دوتا سربازهای چریک. مـرد بی‌این‌که در بزند وارد شد ریش بزیِ فلفل‌نمکی‌اش را تو درگاه صاف و صوف کرد و با صدای محکمی گفت:ــ می‌خواستم با رییس صحبت کنم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با چشم‌هایی به‌گردیِ چشم پرنده به‌تازه‌وارد خیره شد. خواست از جا بجهد اما نتوانست. دهن‌اش مثل دهن ماهی وا شد و انگشت‌هاش دسته‌های ساب‌رفته‌ی صندلی را خراشید. طرف که از زیر کلاه‌پوستیِ ناجور قزاقی به‌او نگاه می‌کرد اشتوکمان بود. یک خرده از آن وقت‌هاش پیرتَرَک. با چشم‌های نزدیک به‌هم‌اش ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را می‌سُکید اما به‌جا نمی‌آوردش. ناگهان پلک‌هاش لرزید چشم‌هاش تنگ‌تر و براق‌تر شد و چین‌های دو سمت‌شان تا شقیقه‌های خاکستری‌اش ادامه پیدا کرد. رفت طرف ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هنوز از جاش حرکت نکرده بود، تنگ به‌آغوش‌اش کشید و همان‌جور که ریش مرطوب‌اش را به‌صورت او می‌مالید گفت:ـ می‌دانستم، به‌خودم می‌گفتم اگر حیات داشته باشد صدر کمیته‌ی تاتارسکی جز او کس دیگری نیست.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هق‌هق‌کنان می‌گفت:ـ اوسیپ داویدوویچ! کشیده‌ام بزن! بزن تو گوش این ننه‌سگی که من‌ام! آخر به‌چشم‌های سگ‌مذهب خودم باورم نمی‌شود...

گریه و قیافه‌ی مردانه‌اش چنان باهم ناجور بود که یکی از چریک‌ها صورت‌اش را آن‌ور کرد.

اشتوکمان لب‌خندزنان گفت:ـ نه، باورشان کن!... (و در حالی که دست‌هایش را به‌ملایمت از او دور می‌کرد پرسید:) تو اتاق‌ات هیچچی پیدا نمی‌شود آدم روش بنشیند؟

ـ بنشین رو همین صندلی... خب، از کجا می‌آیی؟ تعریف کن ببینم.

ـ تو دایره‌ی سیاسیِ قشون‌ام... انگار هنوز هم باور نکرده‌ای که خودم هستم! عجب موجود غریبی هستی! (با خنده تپوکی به‌زانوی او زد و باعجله گفت:) قضیه‌اش ساده است برادر عزیز من. بعد از آن‌که این‌جا توقیف شدم محکوم‌ام کردند و انقلاب که شروع شد تو زندان بودم. با یکی از رفقا واسه جنگ با دوتوف و کول‌چاک یک واحد سرخ تشکیل دادیم. آی برادر چه‌قدر به‌مان خوش گذشت! می‌دانی؟ تا پشت اورال دواندیم‌شان!... حالا تو جبهه‌ی شمام: دایره‌ی سیاسیِ فوج هشتم. مرا به‌این دلیل که سابق ساکن این ناحیه بوده‌ام و با اوضاع و احوال مبارزاتیِ این ناحیه آشنا هستم واسه کار فرستادند این‌جا... با عجله خودم را رساندم به‌ویوشنس‌کایا با اعضای کمیته‌ی انقلابی مفصل صحبت کردم و تصمیم گرفتم اول سری به‌تاتارسکی بزنم. به‌خودم گفتم می‌روم یک خرده پیش آن‌ها زنده‌گی می‌کنم، کار می‌کنم، کومک‌شان می‌کنم تشکیلات‌شان را روبه‌راه کنند بعد می‌روم سراغ باقیِ کارهام. می‌بینی؟ آدم دوست‌های

قدیم‌اش را فراموش نمی‌کند... خب، بعد فرصت داریم راجع به‌آن وقت‌ها گل بگوییم و گل بشنفیم. عجالتاً یک خرده درباره‌ی خودت و اوضاع و احوال این‌جا گپ بزنیم عجالتاً یک ذره از آدم‌ها و جریانات محلی برایم بگو. کی‌ها را با خودت داری؟ کی زنده است کی مرده؟... آخ رفقا، لطف کنید من و رییس‌تان را یک ساعتی با هم تنها بگذارید!...آی لعنتی! هنوز عرق راه به‌تن‌ام خشک نشده بوی گذشته‌ها پیچیده تو دماغ‌ام! آخ که چه دوره‌یی بود!... و حالا، حالا همه‌ی آن اوضاع از این‌رو به‌آن‌رو شده!... خب، تعریف‌کن ببینم...

سه ساعت بعد میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ داشتند اشتوکمان را با خودشان می‌بردند خانه‌ی سابق‌اش پیش لوکش‌کا لوچه. تو گِل و شُلِ قهوه‌یی‌رنگ کوچه راه می‌رفتند. میشکا دم‌به‌دم چنگ می‌انداخت آستین پالتو اشتوکمان را می‌چسبید، انگار می‌ترسید یکهو از دست‌اش در برود از جلو چشم غیب‌اش بزند مثل یک شبح تو هوا محو بشود.

لوکش‌کا از مستأجر سابق‌اش با سوپ کلم پذیرایی کرد و حتا از ته توهای بخ‌دان‌اش واسه او یک کلوخه قند نم‌دیده درآورد.

اشتوکمان بعد از آن‌که جوشانده‌ی برگ آلبالو را عوض چای بالا رفت رو نهالیِ بالای آتش‌دان دراز شد. داستان‌های مه‌گرفته‌ی آن دوتای دیگر را شنید و کلی سوآلات کرد و ته مشتوک‌اش را جوید و کمی پیش از آفتاب‌درآ خواب‌اش برد، جوری که نفهمید سیگارش چه موقع رو پیرهن فلانلِ چرک‌اش افتاد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که ده دقیقه‌یی بود یک بند حرف می‌زد فقط موقعی از خوابیدن اشتوکمان خبر شد که در جواب سوآل‌اش از او خروپف تحویل گرفت. آن وقت در حالی که جلوگیریِ از سرفه چیزی نمانده بود خفه‌اش کند نوک پنجه نوک پنجه از اتاق بیرون رفت.

وقتی رسیدند سر پله‌کان میشکا پرسید: «حالا دل‌ات آرام گرفت؟»ـ و خودش آهسته به‌خنده افتاد.

□

اولشانوف که با زندانی‌ها به‌ویوشنس‌کایا رفته بود نصف شب با سورتمه‌یی که راهیِ تاتارسکی بود برگشت و پنجره‌ی اتاقی را که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ توش می‌خوابید آن‌قدر کوبید تا بالاخره بیدارش کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که صورت‌اش از خواب پف کرده بود پرسید:ـ چه خبر است؟ چه می‌خواهی؟ نامه آورده‌ای؟

اولشانوف شلاق‌اش را به‌صدا در آورد.

ـ تیرباران‌شان کردند.

ـ چرت می‌گویی بی‌بته!

ـ رسیده نرسیده کشیدندشان پای استنطاق بعد هم بردندشان تو جنگل کاج... با چشم‌های خودم دیدم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که به‌زحمت می‌توانست چکمه‌هاش را پاش کند لباس‌اش را پوشید و دوان‌دوان خودش را به‌خانه‌ی اشتوکمان رساند:

ـ آن‌هایی را که امروز فرستادیم ویوشنس‌کایا تیرباران کردند. فکر می‌کردم خیلی که گناه به‌پاشان بنویسند زندانی‌شان می‌کنند، اما همچین... ما این‌جا با این شیوه‌ها کاری پیش نمی‌بریم. مردم دم به‌ساعت از ما دور و دورتر می‌شوند اوسیپ داویدوویچ. یک چیزی این‌وسط‌ها می‌لنگد. چه لازم کرده بود کلک این مادرمرده‌ها را بکنند؟ حالا چی پیش می‌آید؟

منتظر بود اشتوکمان هم مثل خود او عمل غیر عاقلانه‌یی را که اتفاق افتاده محکوم کند و از عواقب‌اش نگرانی نشان بدهد اما اشتوکمان خیلی آرام پیرهن‌اش را تن‌اش کرد و سرش که از چاک گریبان درآمد گفت:ـ داد نکش، صاحب‌خانه را بیدار می‌کنی.

لباس پوشیدن‌اش را تمام کرد سیگاری آتش زد و از ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ خواست یک‌بار دیگر دلایلی را که به‌دستگیریِ آن هفت‌نفر منجر شد برایش بگوید و آن‌وقت خیلی خونسرد درآمد که:

ـ باید این را تو کله‌ات، خیلی محکم این را تو کله‌ات فرو کنی: جبهه، تو صد و پنجاه ورستیِ این‌جاست. قزاق‌ها اکثراً با ما دشمن‌اند آن‌هم به‌این خاطر که کولاک[1]‌ها، کولاک‌های قزاق یا به‌عبارت دیگر آتامان‌ها و باقی کله‌گنده‌ها رو توده‌های زحمت‌کش قزاق نفوذ خیلی زیادی اعمال می‌کنند. گفتم نفوذ خیلی زیاد، ها؟ـ چرا؟ـ خب: این هم چیزی است که باید خوب درک‌اش کنی. قزاق‌جماعت یک جَنَم

---

۱. Kulâk. کلمه‌ی روسی که پیش از اشتراکی کردن زمین‌های کشاورزی به‌معنی دهقان ثروت‌مند بود.

اجتماعیِ[1] خاصی را تشکیل می‌دهد. قوم جنگ‌جویی است که تزاریسم هم طی سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها «سرکرده‌پرستی» و «ولی‌خدایی» را تا مودزده تو خون‌اش و مُخ‌اش تزریق کرده. گوش‌کن ببین دایم تو سرودش چی می‌گوید؟ـ می‌گوید:

«هر آن دم که فرمان دهد، بی‌درنگ
سر دشمن و دوست کوبم به‌سنگ.
بتازم، ببرم به‌شمشیر تیز
سر ماه و خورشید تابنده نیز.
بدو گویم: «ای‌شاه! فرمان تو را است،
چو جان خواستی، هم به‌جا جان تو را است!»[2]

تا آن جایی که صاف و پوست‌کنده می‌گوید: «چه امر خدا و چه فرمان شاه!»... این‌جوری است دیگر، ها؟ خودت که می‌بینی. خب، مگر اعتصاب کارگرهای به‌جان آمده از ظلم و ستم را کی‌ها به‌خون می‌کشیدند؟ همین‌هایی که فرمان بالاسری‌ها برای‌شان عین فرمان خدا است... سی‌صد سال آزگار این چیزها را تو مخ قزاق‌ها چپانده‌اند، کم که نیست. این هم ماحصل‌اش. اما کولاک‌های قزاق هم کلی با هم دیگر تفاوت می‌کنند. یک کولاکِ مثلاً ایالت ریازان را بگیر با یک کولاکِ دن را و ببین چه‌قدر باهم فرق دارند: کولاکِ ریازان تو سه‌کنجی گیرکرده دارد از شدت دشمنی با قدرت شوراها منفجر می‌شود اما چون دست‌اش به‌هیچ‌جا بند نیست مدام بد و رد می‌گوید و ناله و نفرین می‌کند اما تا دست به‌توطئه نزده وجودش خطری ندارد. اما کولاکِ دن کولاکی است مسلح. جانوری است زهردار و خطرناک. قدرت دارد. دل‌اش را به‌این خوش نمی‌کند که یک گوشه بنشیند فحش بدهد ناله‌نفرین کند یا برعلیه ما شایعات چنین و چنان راه بیندازد و به‌مان جوربه‌جور تهمت بزند، یعنی همان کاری را بکند که اگر من به‌حرف‌های تو گوش می‌دادم می‌خواستی به‌ام بقبولانی که کارشونوف و امثال او کرده‌اند. نه! کولاکِ دن شوخی ندارد: تفنگ‌اش را در می‌آورد برعلیه ما

---

۱. در متن: کاست Câste. کلمه‌ی اصلاً پرتقالی، و در اصل به‌بخشی در کل جامعه‌ی هند اطلاق می‌شد با آیین‌ها و معتقدات ویژه‌ی خود، که از دیگر بخش‌ها متمایز بود و با جامعه در نمی‌آمیخت.

۲. برگردان پاره‌سرودی که در متن آمده چنین است: به‌هر جا که پدران صاحب امرمان مثال فرمایند حمله می‌بریم، به‌نیزه می‌دریم و به‌شمشیر می‌بریم!. ـ بهره‌جویی از بحر متقارب در ترجمه، مسبوق به‌این امر است که در ارتش سلطنتیِ ایران ابیاتی از شاهنامه برای سرود سربازان گزین شده بود که بخصوص مصراعی از آن را عیناً به‌استنتاج نهاییِ این استدلال افزوده‌ام که در سطر بعد می‌آید.

دست به‌عمل می‌زند! بله! تفنگ‌اش را می‌کشد بیرون طرف آدم تیر خالی می‌کند. هم تیرخالی می‌کند هم قزاق‌های دیگر را، خرده مالک‌ها را و حتا، اگر بشود گفت، قزاق‌های گشنه‌ی یک‌لاقبا را دمبال خودش راه می‌اندازد. هدف‌اش این است که سر ما را به‌دست آن فلک‌زده‌ها بکوبد. این است که وقتی ثابت شد فلان بابا برعلیه ما پا شده موضوع ساده است و جای بحث و بگومگو باقی نمی‌ماند: باید بی‌معطلی بگذاری‌اش سینه‌ی دیوار!... لازم هم نیست رگ دلسوزی‌ات بجمبد آبِ چشم و آن‌دماغ‌ات براش راه بیفتد که: «حیوونی آدم نازنینی بود...»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بنا کرد دست و بال جمباندن و دادش در آمد که:ــ حرف من رو اصل دلسوزی به‌حال آن‌ها نیست، بی‌خود دمبال افترا نگرد: ترسم از این است که دیگران از ما روگردان بشوند.

اشتوکمان که تا آن‌دم با تظاهر به‌آرامش خاطر پشم‌های فلفل‌نمکیِ سینه‌اش را می‌مالید ناگهان از کوره در رفت دست انداخت یخه‌ی بلوز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را به‌خشم چسبید کشیدش پیش همان‌جور که سعی می‌کرد جلو سرفه‌اش را بگیرد با صدای خفه گفت:ــ اگر ما حقایق طبقه‌ی خودمان را به‌آن‌ها حالی کنیم ازمان روگردان نمی‌شوند. قزاق‌های زحمت‌کش غیر از ما متحدی ندارند. فقط ما، نه کولاک‌ها... ای امان ای امان! آخر کولاک‌ها از دست‌رنج آن‌ها است، از ماحصل دست‌رنج آن‌ها است که زنده‌گی می‌کنند، که زهرمار می‌کنند، که شکمبه کلفت می‌کنند، که پیه می‌آرند... تو یک قاب‌دست‌مال بیشتر نیستی! قطب‌نمای خودت را گم کرده‌ای تو! افکاری تو سرت است که... حالا حالی‌ات می‌کنم احمق! کارگری که مثل یک روشنفکر، مثل یک‌اس.ار.[1] بدبخت چُس‌ناله راه بیندازد! ... هوای خودت را داشته باش ایوان!

یخه را ول کرد لب‌خندی زورکی زد سری تکان داد سیگاری گیراند پُکی به‌اش زد دودش را فرو داد و با لحن ملایم‌تری پی حرف‌اش را گرفت که:ــ اگر تو این ناحیه فعال‌ترین دشمن‌هامان را از بین نبریم شورش رو شاخ‌مان است اما اگر توانستیم به‌موقع منفردشان کنیم شاید از شورش قسر در برویم. واسه این کار لازم نیست همه‌شان را گذاشت تنگ دیوار. فقط باید چاق و چله‌ترهاشان را از بین برد. باقی را می‌شود واسه ابد فرستاد به‌دورترین نقاط روسیه. گیرم به‌طور کلی با دشمن نباید

---

۱. S.R. حروف اول «سوسیال رِوُلوسیونر» (انقلابیِ اجتماعی) که نام حزب مخالف جنبش کارگری بود و به‌دست بورژواها اداره می‌شد. طبعاً فریب نام‌اش را نباید خورد.

تشریفاتی رفتار کرد. به‌قول لنین: «انقلاب را با دست‌کش نمی‌شود پیش برد.»ـ تو شرایط کنونی تیرباران این اشخاص ضرورت داشت؟ گمان کنم آره. البته شاید نه‌همه‌شان، اما من‌باب مثال کارشونوف اصلاً قابل اغماض نبود. او علاج‌اش نمی‌شد. واضح است. یا مثلاً مه‌له‌خوف گرچه فعلاً قِسر جسته، درست جزو همان‌هایی است که تو اولین فرصت باید سرشان را زیر آب کرد: او به‌تنهایی از همه‌ی آن دارودسته خطرناک‌تر است. حواست باشد ببین کِی است دارم می‌گویم. مطالبی که تو کمیته‌ی اجرایی با خود تو در میان گذاشته، مو به‌مو مطالب یک دشمن فردا است. به‌طور کلی نباید زیادی حساس بود. بهترین فرزندان طبقه‌ی کارگر تو همه‌ی جبهه‌ها از پا در می‌آیند. هزارتا هزارتا دارند از پا در می‌آیند. باید اشک‌هامان را واسه آن‌ها نگه داریم نه واسه کسانی که آن‌ها را می‌کشند یا منتظر فرصت‌اند که از پشت به‌شان خنجر بزنند... یا آن‌ها یا ما: شِق سومی وجود ندارد. این‌جوری است، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ عزیز من!

۲۳

پترو علیق مال‌ها را داده بود تازه برگشته بود تو و داشت خاک و آشغال یونجه‌ی دست‌کش‌هاش را می‌تکاند که چفت در ورودی صدا کرد. لوکی‌نیچ‌نا شال سیاه به‌دوش از درگاهی گذشت بی‌این که به‌کسی سلام کند با قدم‌های کوتاه‌کوتاه رفت طرف ناتالیا که دم نیمکت مطبخ ایستاده بود، و جلوش به‌زانو افتاد.

ناتالیا که یکهو صداش عوض شده بود داد زد: «مامان! مامان‌ام! چی شده؟»ـ و سعی کرد هیکل مادرش را که لَخت و سنگین شده بود از جا بلند کند اما لوکی‌نیچ‌نا عوض جواب بنا کرد سرش را به‌کف خاکیِ مطبخ کوبیدن و با صدای خفه‌ی بریده بریده زبان گرفتن که:ـ آخ شوهر جان‌ام! ما را واسه خاطر کی ترک کردی، به‌خاطر کی ترک‌مان کردی؟...

زن‌ها چنان همه باهم به‌زاری زرمه افتادند و بچه‌ها چنان بنا کردند جیغ کشیدن که پترو کیسه توتون‌اش را از رو آتش‌دان قاپید و بی‌معطلی فلنگ را بست. نگفته پیدا بود چی پیش آمده. چند دقیقه‌یی سر پله‌ها ایستاد به‌سیگار کشیدن. تو خانه شَن و شیونِ زن‌ها فروکش کرد و پترو که لرزه‌ی بدی تو مهره‌های پشت‌اش احساس می‌کرد

به‌مطبخ برگشت. لوکی‌نیچ‌نا که دستمال خیس اشک‌اش را از صورت‌اش دور نمی‌کرد همان جور زار می‌زد:

ـ میران گریگوریه‌ویچ‌مان را تیرباران کرده‌اند... شاهین‌مان دیگر میان زنده‌ها نیست... یتیم ماندیم ای‌وای ای‌وای! دیگر دست ظلم هر کسی به‌سرمان دراز است!... (و دوباره مثل گرگ زوزه‌اش را به‌سرش انداخت که:) چشم‌هاش به‌هم رفته میران... دیگر این دنیا را نمی‌بیند میران!... ای‌داد ای‌داد! ای‌داد ای‌داد!

داریا به‌ناتالیا که ضعف کرده بود آب می‌خوراند. ایلی‌نیچ‌نا گونه‌هاش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد. سرفه‌ی خشک و ناله‌ی زق زقوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو اتاق خوابیده بود تا مطبخ می‌آمد.

لوکی‌نیچ‌نا دیوانه‌وار دست‌های پترو را چسبید فشار داد به‌سینه‌اش:

ـ تو را به‌ولای آقامان عیسای مسیح، تو را به‌خدای عالم، برو جنازه‌اش را از ویوشنس‌کایا برامان بیار!... برو بیارش، بیارش... آخ، ملکه‌ی آسمان‌ها! نمی‌خواهم بی‌کفن و دفن تو غربت بپوسد...

پترو مثل تاعون‌زده‌ها خودش را کشید عقب که:ـ چی؟ بروم بیارم‌اش؟ چه حرف‌ها! جان‌ام را سر راه نینداخته‌ام که. تازه آن‌جا چه‌جوری می‌شود پیداش کرد؟

ـ مضایقه نکن پترو جان‌ام! تو را به‌ولای مسیح! تو را به‌ولای آقامان مسیح!

پترو مدت درازی سبیل‌اش را جوید تا بالاخره قبول کرد. تصمیم گرفت برود پیش قزاقی که باش آشنا بود و واسه پیدا کردن جنازه‌ی میران گریگوریه‌ویچ از او کومک بگیرد. شبانه راه افتاد. چراغ همه‌ی خانه‌های خوتور می‌سوخت و از هر خانه‌یی همان کلمات بلند بود:ـ تیرباران‌شان کردند... تیرباران‌شان کردند...

پترو نزدیک کلیسای نو، دم خانه‌ی یک همقطار پدرش نگه داشت ازش خواهش کرد واسه پیدا کردن نعش کارشونوف کومک‌اش کند. طرف با کمال میل قبول کرد. گفت:ـ برویم. جاش را بلدم. چاله‌ها را چندانی گود نمی‌کنند اما چه‌جوری بشناسیم‌اش؟ فقط همان یک‌نفر که نیست، همین دیروز دوازده نفر دیگر را هم که تو حکومت کادت‌ها رفقای ما را کشته بودند تیرباران کردند... فقط ... خب دیگر... به‌شرطی که بعدش یک کوزه عرق خیر من کنی. چه‌طور است، موافقی؟

نصف شب بیل‌ها و زمبه‌ی کودکشی را برداشتند راه افتادند و بعد از آن‌که تمام استانیتسا را از پاشنه در کردند و از قبرستان گذشتند به‌جنگل کاجی رسیدند که

اعدامی‌ها را آن‌جا تیرباران می‌کردند. برف سبکی گرفته بود و خار و خس یخ‌زده زیر پا خش‌خش می‌کرد. پترو به‌هر صدایی گوش تیز کرده بود و ته دل‌اش به‌این وظیفه‌ی ناجور و به‌لوکی‌نیچ‌نا و حتا به‌رَب و رُب مرده‌ی بی‌نوا لعنت می‌فرستاد. مرد هم‌راه‌اش پشت تلِ بلندی از ماسه، نزدیک اولین محوطه‌ی چارضلعیِ کاج‌های تازه نشا ایستاد و گفت:ـ یک‌جایی همین دوروبرهاست، همین نزدیکی‌ها...

باز هم صد قدمی پیش رفتند. گله‌یی از سگ‌های خوتور پارس‌کنان از جلوشان گریختند. پترو زمبه را انداخت و با صدای گرفته به‌نجوا گفت:ـ بیا برگردیم بابا، گور پدرش هم کرده... آخر واسه او چه‌فرقی می‌کند این‌جا گوز اندر قبرش کنند یا فلان جهنم دیگر؟ راستی هم پتیاره عجب کاری دست‌ام داده ها!

طرف با خنده گفت:ـ می‌ترسی؟ بیا بابا!

پای بیدِ پیر پُر شاخ و برگی به‌محوطه‌یی رسیدند که برفِ پاخورده‌اش با شن و ماسه قاتی شده بود و رد پای آدم‌ها و سگ‌ها مثل نقش بی‌هدف پارچه‌ی دست‌دوزی به‌هر طرف کشیده می‌شد.

پترو میران گریگوریه‌ویچ را از ریش قرمزش شناخت. کمربندش را چسبید کشید انداخت‌اش رو زمبه. هم‌راه‌اش سرفه‌کنان گودال را پر کرد سر زمبه را گرفت و غرولندکنان گفت: ـ راست راستی یک تخته‌مان کم است ها! باید با سورتمه می‌آمدیم. پیره‌خوک هیچی نباشد پنج پود وزن‌اش است. تازه تو این برف هم که راه نمی‌شود رفت.

پترو تو خانه‌ی میزبان‌اش تا کله‌ی سحر عرق خورد. میران گریگوریه‌ویچ، پتوپیچ، تو سورتمه منتظر بود و پترو، رو مستی، اسبِ سواری‌اش را هم بسته بود به‌سورتمه. حیوان که بوی مرده به‌دماغ‌اش می‌خورد تمام شب خره‌کشان افسارش را کشید و گوش جمباند و لب به‌یونجه نزد.

تازه آفتاب درآمده بود که پترو به‌خوتور رسید. به‌خط مستقیم از میان علف‌زارها آمده بود. آن پشت، کله‌ی میران گریگوریه‌ویچ دق و دق به‌لبه‌ی سورتمه خورده بود. تازه پترو دو بار هم نگه داشته بود زیر سرش یونجه تپانده بود.

جنازه را یک‌راست به‌خانه‌ی خود میران برد. گریپ‌کا، دختر سوگلی‌اش، دروازه را وا کرد و نزدیک سورتمه خودش را رو برف‌ها انداخت. پترو میران را مثل لنگه‌ی آرد کول کرد آورد تو آشپزخانه‌ی دنگال با احتیاط بالای میز که سفره‌ی تمیزی

روش کشیده بودند دراز کرد. لوکی‌نیچ‌نا که اشک‌هاش را تا قطره‌ی آخر ریخته بود ساکت و صامت با سر برهنه خزید زیرپای شوهره که پیشاپیش به‌استقبال مرگ جوراب سفید پوشیده بود.

ـ ای آقای ما! یقین داشتم رو پای خودت به‌خانه تشریف می‌آری. چه می‌دانستم این‌جوری می‌آرندت!

نجوایی که با خودش داشت و هق‌هق گریه‌اش که جور عجیبی به‌خنده می‌مانست زورکی شنیده می‌شد.

پترو به‌اتاق پدربزرگ گریشاکا رفت زیر بغل‌اش را گرفت و آوردش. پیره‌مرد مثل کسی که رو زمین باتلاقی راه برود تلوتلو می‌خورد اما خودش را راحت به‌میز رساند و بالا سر مرده رفت:

ـ خب، سلام میران! پس تقدیرمان این بود که هم‌دیگر را این‌جوری ببینیم پسرم.

به‌خودش صلیب کشید و پیشانیِ سرد آلوده به‌خاک رس زردش را بوسید.

ـ میران جان‌ام! من هم دیگر همین‌روزها... همین امروز و فردا...

صداش ناله‌ی خراشنده‌یی شد. مثل این‌که ترسیده است نکند پر گفته باشد با حرکت تندی که برای آدمی به‌سن و سال او زیاد بود دست‌اش را رو دهن‌اش گذاشت و خودش را روی میز انداخت.

بغضی مثل گُرگ به‌گلوی پترو چسبید. آهسته رفت بیرون، سراغ اسب‌اش که به‌نرده‌ی پله‌های جلوخان بسته بود.

۲۴

وقتی دن از اعماق آرام‌اش می‌زند بیرون و رو بسترهای شنی کشاله می‌کند، مسیرش پیچ و تاب برمی‌دارد و با حرکتی یک‌نواخت آرام پیش می‌خزد. ماهی‌های سیاه گله‌گله رو کف شنیِ سخت‌اش چرا می‌کنند. شب‌ها تاش‌ماهی رو ماسه‌ها پی خوراک می‌گردد. سیم، کاخ‌های سبز لای و لوش کنار ساحل را جست‌وجو می‌کند. اردک‌ماهی و سوف دمبال ریزه ماهی‌اند. اسبله، گوش‌ماهی‌ها را زیر و رو می‌کند: گاه از آب سبز ابری به‌هوا می‌فرستد با تکان دم زرین درخشان‌اش تو مهتاب خودی نشان می‌دهد و باز برمی‌گردد تا با پیشانیِ پهن سر سبیلویش تخت گوش ماهی‌ها را به‌هم

بریزد و جایی کنار کنده‌ی سیاه فرسوده‌یی چرت‌زنان بی‌حرکت بماند.

اما آن‌جا که بسترش تنگ است، دنِ خِفْت‌افتاده شیاری عمیق در خاک می‌زند و موج سپیدْیال کف‌پوش را با غُرش خفه‌یی از سر راه‌اش می‌راند. آب، پشت سنگ پوزه‌ها، تو قیف‌چال‌ها در چنان چمبره‌ی افسون‌گرِ هول‌انگیزی به‌چرخاچرخ می‌افتد که چشم از آن نمی‌توان برداشت.

حالا زنده‌گی هم پس از ماسه‌تخت‌های روزهای آرام تو تنگناها خِفْت افتاده بود. ناحیه‌ی دن علیا در جوش و خروش بود. دو جریان به‌هم برخورد کرده بود. تو قزاق‌ها دو دسته‌گی پیدا شده بود و غرقاب به‌دوار درآمده بود. جوان‌ترها و تنگ دست‌ترها دودل بودند، اصرار داشتند منتظر بمانند تا قدرت شوراها کوتاه بیاید، اما پیرترها به‌عکس دست به‌تعرض زده بودند و صاف و پوست کنده می‌گفتند که سرخ‌ها خیال دارند قزاق‌ها را تا نفر آخر از میان بردارند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ انجمن تاتارسکی را روز چهارم مارس به‌گردهم‌آیی دعوت کرد.

برخلاف همیشه جمعیت زیادی آمد. شاید به‌این علت که اشتوکمان به‌کمیته‌ی انقلابی پیش‌نهاد کرده بود دار و ندار تاجرهایی را که با سفیدها رفته بودند، به‌طور حضوری میان خانواده‌هایی که از بقیه بی‌چیزترند تقس کند.

پیش از گردهم‌آیی تو دفتر کمیته‌ی اجرایی مشاجره‌یی توفانی در گرفت:

ویوشنس‌کایا یکی را با اختیارات وسیع فرستاده بود لباس‌های مصادره شده را از کمیته تحویل بگیرد. اشتوکمان به‌او توضیح داد که چون کمیته‌ی انقلابی همین‌روزِ قبل بیشتر از سی‌دست لباس گرم را به‌کاروانی از سربازهای سرخ مریض و زخمی امانت داده بنابراین الان نمی‌تواند همه‌ی لباس‌ها را به‌او تحویل بدهد اما مسئول جوان صداش را سر اشتوکمان بلند کرد که:ـ کی به‌تو اجازه داده بود به‌لباس‌های مصادره‌یی دست بزنی؟

ـ ما از کسی اجازه نخواسته بودیم!

ـ پس به‌چه حقی اموال عمومی را حیف و میل کرده‌ای؟

ـ داد نکش رفیق، جفنگ هم نگو. کسی چیزی را حیف و میل نکرده. چندتا پوستین تحویل مسئولین کاروان داده‌ایم ازشان رسید گرفته‌ایم که وقتی سربازها را به‌مقصد رساندند برای‌مان پس بفرستند. سربازها نیمه‌لخت بودند اگر می‌گذاشتیم با

همان شندره پندره‌هایی که تن‌شان بود حرکت کنند مثل این بود که فرستاده باشیم‌شان تو دهن مرگ. چه‌طور امکان داشت به‌شان لباس ندهم آن‌هم وقتی که بی‌استفاده یک گوشه افتاده بود؟

اشتوکمان کوتاه می‌آمد و بعید هم نبود که بگومگو با کدخدامنشی خاتمه پیدا کند اما جوانک با لحن سرد و قیافه‌ی تحقیرآمیز در آمد که:ـ اصلاً تو چه کاره‌ای؟ صدر کمیته‌ی انقلابی تشریف داری؟ من بازداشت‌ات می‌کنم. وظیفه‌ات را بسپر به‌معاون‌ات. همین الان می‌فرستم‌ات به‌ویوشنس‌کایا. اصلاً از کجا معلوم نصف چیزهایی را که این‌جا بوده به‌جیب نزده‌باشی! باید من خودم شخصاً...

اشتوکمان که رنگ‌اش مثل مرده پریده بود چپ‌چپ نگاه‌اش کرد ازش پرسید:ـ ببینم، تو کمونیستی؟

ـ به‌تو هیچ ربطی ندارد... آهای چریک! این شخص را بازداشت کن همین الان ببر به‌مرکز ویوشنس‌کایا تحویل دژبان‌اش بده رسید بگیر! (و اشتوکمان را با تفرعن برانداز کرد:) جر و بحث می‌ماند برای آن‌جا... واسه من ادای دیکتاتورها را در می‌آری؟ برات گران تمام می‌شود!

ـ ببینم رفیق، به‌سرت زده؟ متوجه نیستی که...

ـ بحث نباشد. ساکت!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که این میان نتوانسته بود چیزی بگوید دست اشتوکمان را دید که با حرکت سنگین وحشتناکی رفت سمت پیش‌تاب‌اش که به‌دیوار آویزان بود. چشم‌های جوانک از وحشت پر شد: به‌سرعت حیرت‌آوری در را با کون‌اش وا کرد پله‌های جلوخان را سه‌تا یکی رفت پایین خودش را انداخت تو سورتمه‌اش و تا وقتی چهارنعل به‌آن سمت میدان نرسید از زدن سورچیِ بی‌نوا دست برنداشت.

تو دفتر قاه‌قاهِ خنده شیشه‌های پنجره را لرزاند. داویدکا که از جرجر پوست پیاز هم غش و ریسه می‌رفت حالا دیگر از خنده روی میز غلت می‌زد. اما خود اشتوکمان که پلک‌هاش از فرط تشنج عصبی می‌پرید در حالی که سعی می‌کرد با انگشت‌های لرزان سیگاری بپیچد یک‌بند می‌گفت:ـ نه، بی‌همه‌چیز! عجب ناکسی! راستی راستی عجب ناکسی!

با میشکا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ رفتند رو میدان که از جمعیت سیاه می‌زد.

قلب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پایین ریخت: «آمدن این‌همه آدم بی‌چیزی نیست.

همه‌ی خوتور جمع شده رو میدان!»ـ اما وقتی کلاه به‌دست رفت میان جمعیت خیال‌اش راحت شد. به‌میل و رغبت از سر راه‌اش رفتند کنار. قیافه‌ها آرام بود و حتا تو چشم بعضی‌ها برق شادی دیده می‌شد. اشتوکمان قزاق‌ها را واسُکید. دل‌اش می‌خواست گردهم‌آیی تو فضای راحتی برگزار بشود و مردم حرف‌هاشان را بزنند. او هم مثل ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کلاه پوست‌اش را که ابره‌ی بالاش از اطلس قرمز بود برداشت دست گرفت و با لحن محکمی شروع به‌صحبت کرد:

ـ رفقای قزاق! از تاریخی که قدرت شوراها تو خوتور شما مستقر شده یک ماه و نیم گذشته ولی ما، یعنی کمیته‌ی انقلابی، تا حالا از طرف شما نسبت به‌خودمان یک‌جور بی‌اعتمادی و حتا بگذارید بگویم یک‌جور دشمنی احساس کرده‌ایم: تو اجتماعات شرکت نمی‌کنید و جوربه‌جور شایعه بین‌تان سرزبان‌ها می‌افتد: شایعات بی‌اساس، شایعات پوچی در مورد اعدام‌های خیالی و تجاوز و تعدی‌های بی‌اصلی که ظاهراً از طرف قدرت شوراها به‌طور دسته‌جمعی نسبت به‌شما صورت می‌گیرد... امروز وقت‌اش رسیده که به‌قول معروف حرف‌هامان را رک و پوست‌کنده بریزیم رو داریه و سعی کنیم به‌اصطلاح هرچه می‌توانیم به‌هم نزدیک‌تر بشویم. شما کمیته‌ی انقلابی‌تان را خودتان انتخاب کرده‌اید. کات‌لیاروف و کاشه‌وی از قزاق‌های خوتور خودتان‌اند و ممکن نیست بین‌تان هیچ‌جور عدم تفاهمی وجود داشته باشد. بگذارید قبل از هر چیز قاطعاً نه اعلام کنم این شایعاتی که دشمنان ما در مورد اعدام‌های دسته‌جمعیِ قزاق‌ها سر زبان‌ها انداخته‌اند یک تهمت بی‌شرمانه بیشتر نیست که هدف‌اش به‌هم انداختن قزاق‌ها و قدرت شوراها و هل دادن دوباره‌ی شماها به‌طرف سفیدهاست.

از صف‌های آخر یکی داد زد: ـ یعنی می‌خواهی بگویی اعدام‌های دسته‌جمعی صورت نگرفته؟ پس آن هفت‌نفر چی؟ چه بلایی سرشان آمده؟

ـ من، رفقا، نمی‌گویم هیچ اعدامی صورت نگرفته. چرا: ما دشمن‌های قدرت شوراها را تیرباران کرده‌ایم و بعد از این هم همه‌ی آن‌هایی را که بخواهند حکومت ارباب‌های زمین‌دار را برقرار کنند بی‌یک‌ذره ترحم می‌گذاریم سینه‌ی دیوار و تیرباران می‌کنیم. پس فایده‌ی سرنگون کردن تزار و خاتمه دادن جنگ با آلمان و آزاد کردن خلق چی بود؟ از جنگ با آلمان چی گیر شما آمد؟ کرور کرور قزاقِ کشته و هزارهزار بچه‌ی یتیم و زن بیوه و آن‌همه ویرانی...

ـ این‌اش درست است.

ـ این‌جاش حق با تو است.

اشتوکمان ادامه داد:ـ ما می‌خواهیم دیگر جنگی پیش نیاید. ما خواهان برادریِ ملت‌هاایم. تو دوره‌ی تزار شما را وا می‌داشتند بروید واسه خاطر ارباب‌های زمین‌دار و سرمایه‌دارهای بی‌وجدان، یک مشت مردم بی‌چاره‌ی بی‌زبان درمانده‌تر از خودتان را به‌اسم جنگ با دشمن خونخوار و این‌جور مزخرفات بکشید زمین‌هایی را که تازه مال خود آن‌ها هم نبود و فقط با هزار جان کندن ازش یک لقمه نان بخور نمیر در می‌آوردند غصب کنید، و تنها نتیجه‌ی همه‌ی جنایت‌هایی که به‌دست شماها صورت می‌گرفت چی بود؟ این‌که ارباب‌های ملاک و خرپول‌ها و کارخانه‌دارها ثروت‌مندتر بشوند... مثال زنده‌اش همین لیستنیتسکی که زیر دماغ خودتان مُفت‌بَری می‌کرد: پدربزرگ‌اش واسه خاطر شرکت تو جنگ ۱۸۱۲ چهارهزار دسیاتین زمین دستْ خوش گرفت. اما گیر بابابزرگ‌های شما چی آمد؟ـ هیچی!: آن‌ها فقط جانِ عزیزشان را مُفت و مُسلم تو خاک آلمان فدا کردند.

غرشی بازارمیدان را از این‌سر تا آن‌سر طی کرد و پیش از آن‌که خاموش بشود همهمه‌ی پُری جایش را گرفت که:ـ درست ... اسـ... ـت!

و تک صدای تیزی درآمد که:ـ ای ول‌لا!

اشتوکمان پیشانیِ مو ریخته‌اش را با کلاه‌اش پاک کرد و با همه‌ی نفس‌اش فریاد زد:

ـ هر کی رو حکومت کارگر و کشاورز دست بلند کند نابود می‌شود. هم خوتوری‌های شما که محکمه‌ی انقلابی به‌مرگ محکوم‌شان کرد دشمن ما بودند و همه‌ی شما هم این را می‌دانید. ولی ما با شما کارگرها و با آن‌هایی که هوادار ما هستند مثل دهقان و ورزاش شانه‌به‌شانه قدم برمی‌داریم. ما زمین را به‌اتفاق برای یک زنده‌گیِ تازه شخم می‌زنیم و شخم را به‌اتفاق شانه می‌کشیم تا دشمن را، همه‌ی آن بید گیاه‌های انگل گذشته را ازش ریشه‌کن کنیم که دوباره ریشه نکنند و جلو رشد زنده‌گیِ تازه را نگیرند.

اشتوکمان از قیافه‌های جان‌گرفته‌یی که می‌دید و از همهمه‌ی فروخورده‌یی که می‌شنید فهمید حرف‌هاش به‌دل نشسته و، اشتباه هم نکرده بود. گفت‌وگوی بی‌شیله پیله‌یی درگرفت:

ـ اوسیپ داویدوویچ! ما تو را از آن‌جایی که سابق پیش‌مان زنده‌گی می‌کردی خوب می‌شناسیم. همچین بگویم که، تو خودت هم مال همین آب و خاکی. نترس،

خوب حالی‌مان کن ببینیم این حکومت شوراهای شما از ما چی می‌خواهد. البته ما هوادارش‌ایم: پسرهای همین ما بودند که جبهه‌ها را ول کردند. گیرم ماها خودمان ادم‌های ملا مکتب‌دیده‌یی نیستیم از این حکومت شوراهای شما همچین چیز درست درمانی حالی‌مان نمی‌شود... حالا بفرما تو به‌زبانی که ما بفهمیم حالی‌مان کن!

گرازنوف Grâznof پیره بود که بُلبلی می‌کرد. درازنفسیِ مبسوط بی‌سر و تهی کرد. از این شاخ به‌آن شاخ می‌پرید و مثل شکارچیِ بی‌جوازی که تله بگذارد از ترس این‌که شورش را در نیاورد یک کلمه این‌جا می‌کاشت یک کلمه آن‌جا، تا بالاخره الکسه‌ی شامیل چلاقه حوصله‌اش سر رفت:

ـ می‌شود عرضی بکنیم؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که بحث‌های بی‌سر و ته حال‌اش را گرفته بود گفت:ـ بفرما!

ـ اولاً، رفیق اشتوکمان، بگو ببینم می‌توانم حرفم را آن‌جور که خودم می‌خواهم بزنم؟

ـ حرف بزن.

ـ یعنی بازداشت‌ام نمی‌کنید؟

اشتوکمان لب‌خندی زد و شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ خب، پس به‌شرطی که دل‌خوری پیش نیاید. من آدم ساده‌یی‌ام و هر چی را که به‌فکرم برسد می‌گویم.

برادرش مارتین آستین خالیِ نیم‌تنه‌ی نظامی‌اش را می‌کشید و هراسان زیر گوش‌اش به‌نجوا می‌گفت:ـ کون‌ات را هم بگذار احمق، چفت کن چیزی نگو. حساب‌ات را می‌رسند. اسم‌ات را تو سیاهه‌شان می‌نویسند.

اما آلکسه‌ی برادره را پس زد و رو کرد به‌جمع. یک‌بند پلک می‌پراند و تشنج همیشه‌گی‌اش لُبِ زخمی‌اش را ور می‌جهاند:

ـ آقایان قزاق‌ها! من مطالب را عرض می‌کنم بعد شما بفرمایید درست عرض کرده‌ام یا خلاف. (آن‌وقت با نیم به‌چپ‌چپی نظامی رو کرد به‌اشتوکمان. چشم نیم بسته‌اش چشمک‌های شیطنت‌باری می‌پراند:) آن‌جور که من حالی‌ام شده اوضاع این شکلی‌ست.ـ اگر قرار است رو راست باشیم پس بگذار رو راست باشیم اگر هم قرار است شوشکه بکشیم پس بگذار درست بکشیم. آن‌چه من می‌خواهم عرض کنم فکر همه‌ی ما قزاق‌هاست و علت این‌که چرا ما از کمونیست‌ها تو لب‌ایم...تو رفیق گفتی شماها با جماعت قزاق دهقان که دشمن‌تان نیستند ضدیتی ندارید. گفتی شماها با خر

پول‌ها دشمن‌اید و به‌اصطلاح هوادار کون‌لختی‌ها. خب، حالا من می‌خواهم یک‌چیز را به‌ام بگویی: اینی که آن هفت‌تا قزاق‌های خوتور ما را تیرباران کردید خداوکیلی کار درستی بود؟ کارشونوف را نمی‌گویم ها: او آتامان بود و تو همه‌ی عمرش هم از کار دیگران خورده بود: آوده‌ایچ چی، که به‌اش می‌گفتیم چاخان؟ مات‌وی کاشولین چی؟ باگاتیرف چی؟ مای‌دان‌نیکوف چی؟ کارالی‌یوف چی؟... آن‌ها آدم‌هایی بودند عین ما ساده و ملا مکتب‌ندیده. چیزی که بلد بودند همین نگه‌داشتن دسته‌ی گاوآهن بود. کتاب متاب سرشان نمی‌شد که هیچ، بعضی‌شان اصلاً نوشتن و خواندن بلد نبودند: شاید خیلی که به‌گوش‌شان خورده بود یک الف بود و یک ب. کل علم‌شان همین بود. حالا اگر یک همچین آدم‌هایی حرف بدی هم از دهن‌شان درآمده باشد حق‌شان این است که بگیرند ببرند به‌خاطر آن حرف تیرباران‌شان بکنند؟ (نفسی چاق کرد و یک قدم رفت جلوتر، آستین خالیِ نیم‌تنه‌اش بالا آمد خورد به‌سینه‌اش و لوچه‌اش پیچید:) شما آن‌ها را گرفتید، چون زیاد وراجی می‌کردند. آن‌ها را گذاشتید جلو مسلسل، اما تا حالا به‌یک تاجر از گل نازک‌تر هم نگفته‌اید. تاجرها توانسته‌اند با پول‌شان جان‌شان را بخرند اما امثال ما چیزی تو کیسه‌مان نیست که خودمان را باش بخریم. همه‌ی عمر رو خاک کمر خم کرده‌ایم و پولِ خداخوب‌کرده از زیر چشم‌مان گریخته. گاس آن‌هایی که تیرباران کردید حاضر بودند واسه در بردن جان‌شان گاو آخریه‌شان را هم بفروشند اما شما ازشان جریمه نخواستید: همین‌قدر گرفتید گذاشتیدشان سینه‌ی دیفال... پس چنان‌که می‌بینید ما از آنچه تو ویوشنس‌کایا می‌گذرد پُری هم بی‌خبر نیستیم. آن‌جا تاجرها و کشیش‌ها سُرومُروگنده در امان‌اند. تو کارگینس‌کایا هم همین‌جور. ما می‌دانیم دور و برمان چی دارد می‌گذرد: صحبت و خبر کارهای بد از صحبت و خبر کارهای خوب چابک‌تر می‌دود.

تک‌صدایی از آن ته‌ها گفت: ـ دمات گرم!

همهمه‌یی که در گرفت حرف‌های آلکسه‌ی شامیل را تو خودش فرو برد اما او کمی منتظر ماند و بعد بی‌اعتنا به‌اشتوکمان که دست‌اش را بلند کرد با صدای بلندی ادامه داد که:

ـ آن‌وقت ما فکر کردیم ممکن است حکومت شوراها خوب حکومتی باشد اما کمونیست‌هایی که کارها را تو مشت‌شان قبضه کرده‌اند تصمیم گرفته‌اند سرِ ما را بکنند زیر آب. آن‌ها دارند تقاصِ سال ۱۹۰۵ را از ما می‌کشند. خود سربازهای سرخ این را به‌ما گفتند. آن‌وقت ما تو خودمان فکر کردیم: «کمونیست‌ها می‌خواهند ما را نابود کنند

و از بیخ ترتیب‌مان را بدهند تا از قزاق‌جماعت نفس‌کشی تو سرزمین دن باقی نماند.»ـ این است چیزی که می‌توانم بهات بگویم. امروز انگار مست بودم که هرچی تـه دل‌ام داشتم به‌زبان آوردم. خب دیگر، خدایی‌اش هم همین است که امروزه روز ما قزاق‌ها همه‌مان از دم سیامستِ سیامستیم: یکی از حسرت زنده‌گیِ خوب گذشته‌مان، یکی هم از کینه‌مان به‌شما کمونیست‌ها.

انبوه پوستین‌ها آلکسه‌ی را تو خودش فرو برد و خاموشیِ پُردلهره‌یی سرتاسر میدان را فرا گرفت. اشتوکمان آمد چیزی بگوید اما از آخرهای صف یکی حرف‌اش را برید:

ـ راست است. قزاق‌ها از تو می‌جوشند. تصنیفی را که این روزها مـی‌خوانـند شنیده‌اید؟ مردم وقتی جرات نتق کشیدن نداشته باشند رو می‌آرند به‌خواندن. با تصنیف خواندن احتمال گیرافتادن آدم کم‌تر است. این را گوش کنید:

سماور غل می‌زنه، مای‌تابه جزجز می‌کنه
کادتا وقتی بیان
قزاق از ناله‌ی دل‌اش همه‌شونو عاجز می‌کنه![1]

ـ راستی هم که چه دل پُرناله‌یی خواهیم داشت!

یکی هرته‌ی بی‌جایی زد.

جمعیت به‌جمب و جوش افتاد.

همهمه به‌پا شد.

بحث در گرفت.

اشتوکمان که از کوره در رفته بود کلاه‌اش را گـذاشت سـرش صـورتی را کـه میشکا تنظیم کرده بود از جیب درآورد و فریاد زد:

ـ نه، درست نیست: هواخواه‌های انقلاب دلیلی ندارد از چیزی ناله و شکایت داشته باشند. هم‌خوتوری‌های شما که تیرباران شدند جرم‌شان خـصومت بـا انـقلاب بوده. صورت‌اش این‌جا پیش من است. ایناهاش: گوش کنید!

و شمرده و واضح بنا کرد به‌خواندن:

---

۱. در متن «سماور می‌جوشد و ماهی تو تابه سرخ می‌شود. / وقتی کادت‌ها بیایند نزدشان شکایت آغـاز خواهیم کرد.»

صورت اسامی

صورت اسامی دشمنان حکومت شوراها که بازداشت گردیده و در اختیار کمیسیون تحقیق محکمه‌ی انقلابی لشکر پانزدهم اینزا قرار داده شده‌اند.

شماره	نام، نام پدری، نام خانواده	علت بازداشت متهم	ملاحظات
۱	کارشونوف: میران گریگوریه ویچ	آتامان سابق. بسیار ثروت‌مند از ماحصل کار دیگران.	
۲	سی‌نی لین: ایوان آوده‌ایچ	تحریک قزاق‌ها برای سرنگون ساختن و براندازی قدرت انقلابی شوراها.	
۳	کاشولین: مات‌وی ایوانوویچ	به شرح فوق.	
۴	مای‌دان‌نیکوف: سمیون گاوریلوف	استعمال سردوشی نظامیِ قدیم و فریاد کشیدن جلو همه‌ی مردم بر علیه حکومت انقلابی‌مان.	
۵	مه‌له خوف: پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ	نماینده‌ی مجلس منطقه‌یی.	
۶	مه‌له خوف: گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ	سلطان‌دوم قشون تزار، پیش رفته در خصومت با قدرت انقلابی شوراها، عنصر خیلی‌خیلی خطرناک.	
۷	کاشولین: آندره‌ی مات‌وه‌یف	شرکت در جوخه‌ی اعدام افراد گروه انقلابی و مبارز پادتیال‌کوف.	
۸	بادافسکوف: فدوت نیکی‌فاروف	به شرح فوق.	
۹	باگاتیرف: آرخیپ نات‌وه‌یف	ناظر کلیسا، مزخرف‌گویی زیاد بر علیه قدرت شوراها در مقام گارد، خیلی‌خیلی ضد انقلابی.	
۱۰	کارالی‌یوف: زاخار لئون‌تی‌یف	خودداری از تحویل اسلحه، زیاد قابل اطمینان نیست.	

اشتوکمان ملاحظات زیر را که جلو اسم هر دو مه‌له‌خوف و نیز بـادوفسکوف نوشته شده بود به‌سکوت برگزار کرد:

"این سه نفر را با این که خیلی سخت دشمن قدرت شوراها هستند عجالتاً نمی‌شود دستگیر نموده اعزام داشت. چون دو نفرشان غایب می‌باشند که برای ارسال مهمات به‌استانیتسای باکفسکایا اعزام. مه‌له‌خوف پانته‌له‌ی مریض بستری از تیفوس می‌باشد. دو نفر اول پس از برگشتن و نفر سوم بعد از خوب و بلند شدن اعزام خواهند گشت."

جمعیت مدت کوتاهی خاموش ماند و بعد فریاد اعتراض‌اش به‌آسمان رفت:

ـ حقیقت ندارد.

ـ دروغ می‌گویی. راست‌اش این است که فقط از حکومت بد گفته‌اند.

ـ اگر واسه این باشد که خیلی هم عادی‌ست.

ـ همه‌اش از دم تُهمت است.

اشتوکمان دوباره به‌حرف درآمد. به‌نظر آمد کـه جـمعیت دارد بـه‌دقت گـوش می‌دهد حتا چند فریاد تأیید هم شنیده شد اما سر آخر وقتی موضوع تـقسیم امـوال آن‌هایی را که با سفیدها فرار کرده بودند به‌میان کشید همه سکوت کردند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با تلخی گفت: ـ چی شد؟ زبان‌تان را خوردید؟

جمعیت مثل یک مشت ساچمه به‌طرف دهنه‌ی میدان غلتید. سیومکا Siomkâ یکی از دست به‌دهن‌ترین محتاج‌های خوتور که به‌اش «قابلمه» می‌گفتند با خـفت و خواری آمد پیش اما همان دم رای‌شان برگشت دست‌کش‌اش را تکاند و گفت: ـ وقتی ارباب‌ها برگردند که، صاحب شدن چیزمیزشان حسابی اسباب سرشکسته‌گیِ آدم می‌شود!... نه باباجان: این تمبان تنگ، همان مفتِ کون گشاد خودتان چندتا!

وقتی اشتوکمان آخرین تلاش‌هاش را می‌کرد که جلو متفرق شدن قزاق‌ها را بگیرد، میشکا که رنگ‌اش مثل گچ سفید شده بود دم گوش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ درآمد که:

ـ نگفته بودم هیچ کی به‌این‌ها نگاه هم نمی‌کند؟ آتش‌شان می‌زدیم سنگین‌تر بودیم.

۲۵

میشکا کاشه‌وی سرش را پایین انداخته بود و با لنگر از پله‌های جلو خـانه‌ی موخوف بالا می‌آمد و شلاق‌اش را به‌ساق چکمه‌اش می‌زد. پشتِ در یک مشت زین و برگ کف زمین ریخته بود. لابد یکی تازه از راه رسیده بود، چون برف زرد پهن‌آلودی که پاشنه‌ی سوار به‌یکی از رکاب‌ها چسبانده بود تازه‌تازه داشت آب می‌شد. فقط یک مشت آب که آن زیر جمع شده بود برق می‌زد. این‌ها چیزهایی بود که ضمن عبور از روی تخته‌های کثیف کف مهتابی به‌چشم میشکا خورد. نگاه‌اش رو کنده‌کـاریِ آبـی رنگ نرده‌ی لب‌پریده‌ی مهتابی و پرز لِشکی لغزید که به‌دیوار حاشیه‌یی قفایی داده بود. به‌پنجره‌ها که از تو بخار کرده مثل سیرابیِ گاو نقشی الخ‌پلخی به‌خودش گـرفته بـود چشمی انداخت اما آن‌چه می‌دید تو ذهن‌اش نقش نمی‌بست بل‌که مبهم و مغشوش مثل رؤیایی از آن می‌گذشت. دلسوزی به‌حال گـریگوری مـه‌له‌خوف، و کـینه‌یی کـه از او داشت تو قلب ساده‌اش با هم قاتی می‌شد.

اتاق انتظار کمیته‌ی انقلابی را بوی غلیظ توتون و برفابه و چـرم زیـن و بـرگ برداشته بود. کلفت موخوف، تنها کسی که پس از فرارِ ارباب به‌آن دستِ دونتس، تـو خانه‌اش باقی مانده بـود داشت بـه‌بخاریِ چـدنی ور مـی‌رفت کـه روشـن‌اش کـند. چریک‌ها با غش‌غش خنده اتاق پهلویی را به‌سرشان گرفته بودند. میشکا که از بغل در می‌گذشت فکر کرد: «اصلاً باورکردنی نیست. چی این‌جور کیفورشان کـرده؟»ـ و بـا شلاق‌اش ضربه‌ی دیگری به‌ساقه‌ی چکمه زد، گیرم این‌بار با حرکتی از روی خشم. و بی‌این‌که در بزند وارد اتاق سه‌کنجی شد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با پالتو آجیده‌ی دکمه‌باز نشسته بود پشت میز. کلاه‌پوست مشکی‌اش کجکی رو گوش‌اش و قیافه‌ی خسته‌ی غم‌زده‌اش خیس عرق. اشتوکمان برِ دل‌اش رو لبه‌ی پنجره نشسته بود. با همان پالتو دراز سوارکاریِ همیشه‌گی‌اش. میشکا را با لب‌خندی تحویل گرفت و با حرکت دست دعوت‌اش کرد که پهلوش بنشیند.

ـ خب، چه خبرها میخاییل؟... بگیر بنشین.

میشکا با پاهای گشاد گـرفت نشست و لحـن آرام و پـرسش‌گر اشـتوکمان از سستی درش آورد.

ـ از آدم مطمئنی شنیدم دی‌شب گریگوری مه‌له‌خوف برگشته خانه‌اش اما خودم

ان‌جا نرفته‌ام.

ـ خیال داری چه‌کار کنی؟

اشتوکمان سیگار می‌پیچید و گاهی به‌انتظار جواب زیرچشمی به‌ایوان الکسه‌یه‌ویچ نگاه می‌کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ مژک‌زنان با لحن نامطمئنی پرسید:ـ تو سرداب حبس‌اش کنیم یا چی؟

ـ صدر کمیته‌ی انقلابی تو هستی. تصمیم با تو است.

اشتوکمان لب‌خندزنان به‌طفره شانه بالا انداخت. گاهی لب‌خندش چنان تمسخرآمیز بود که مثل شلاق رو آدم اثر می‌گذاشت. از چانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ عرق شره کرد.

ـ آره، صدر کمیته من‌ام. جفت‌شان را بازداشت می‌کنم: هم گریگوری را هم برادرش را. یک راست هم پیش به‌سمت ویوشنس‌کایا!

ـ بازداشت برادرش چندان معقول نیست: فامین پشت‌اش را دارد. خودت که می‌دانی چه ضمانت نمایانی ازش کرده... اما گریگوری را همین امروز باید بازداشت کرد. امان‌اش نباید داد. فردا هم می‌فرستیم‌اش ویوشنس‌کایا. اما بهتر است مدارک‌اش را همین امروز با چریک سوار فرستاد واسه رییس محکمه‌ی انقلابی.

ـ بهتر نیست همین امشب بازداشت‌اش کنیم؟ عقیده‌ات چیه اوسیپ داویدوویچ؟

اشتوکمان سرفه‌ی مفصلی کرد بعد در حال صاف و صوف کردن ریش‌اش جواب داد:ـ واسه چی امشب؟

ـ کم‌تر سروصدا می‌کند.

ـ این‌که شوخی است. خودت هم می‌دانی.

ـ میخاییل! دو نفر را با خودت بردار همین الان برو گریشکا را توقیف کن. جدا حبس‌اش می‌کنی نه پیش باقیِ حبسی‌ها. حواس‌ات که جمع است؟

میشکا از لبه‌ی پنجره آمد پایین رفت سراغ چریک‌ها. اشتوکمان بنا کرد دفتر را گز کردن و چکمه لخه‌های خاکستری‌اش را رو زمین کشیدن. بالاخره جلو میز ایستاد و پرسید:ـ لووه‌ی آخریِ اسلحه‌یی را که تحویل‌مان شد فرستادی؟

ـ نه هنوز.

ـ واسه چی؟

ـ همین روزها می‌فرستم.

اشتوکمان اخم‌ها را هم کشید اما بلافاصله ابروها را بالا برد و پرسید:ـ مه‌له‌خوف‌ها چی تحویل دادند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ سعی کرد یادش بیاید. چشم‌ها را تنگ کرد و با خنده گفت:ـ همه‌اش دوتا تفنگ و دوتا پیش‌تاب. فکر نکن اول و آخر فقط همین‌ها را داشته‌اند.

ـ یعنی باز هم دارند؟

ـ هوووم! آن‌ها حرام‌زاده‌تر از این حرف‌هااند.

اشتوکمان لب‌ها را تنگ به‌هم فشار داد و گفت:ـ آره. من هم همین‌جور فکر می‌کنم. جای تو باشم خانه‌شان را بعد از بازداشت حسابی بازرسی می‌کنم. رییس نگهبان‌ها را هم تو جریان بگذار. فکر کردن جای خودش، اما کافی نیست: باید عمل کرد.

میشکا نیم‌ساعت بعد برگشت، دوان‌دوان از مهتابیِ جلو خانه گذشت با اوقات تلخ در را وا کرد تو درگاهی وا ایستاد نفسی چاق کرد و داد زد:ـ مرغ از قفس پریده!

اشتوکمان گفت:ـ چی شد؟

با چشم‌های از کاسه درآمده دوید طرف‌اش. بال‌های دراز پالتواش می‌پیچید لای پاهاش می‌خورد به‌ساقه‌های چکمه‌ی نمدی‌اش و لپ‌لپ می‌کرد.

میشکا خواه به‌علت آرامشی که تو صدای اشتوکمان بود و خواه به‌هر علت دیگر از کوره در رفت و داد زد:ـ این‌جوری واسه من چشم نَدَران! (و فحش رکیکی پراند.) به‌ام گفتند گریشکا تو سین‌گین پیش خاله‌اش است. چی‌کار می‌توانستم بکنم؟ اگر خودهاتان جای من بودید چی‌کار می‌کردید؟ می‌نشستید پاسور می‌زدید؟... خب: آن‌قدر چس‌چس کرده‌اید تا گذاشته‌اید گریشکا از دست‌تان در برود. داد کشیدن‌تان چیه دیگر؟ کاری را که به‌ام گفته شده بود انجام دادم. فکر کرده‌اید که چی؟

از جلو اشتوکمان که راست تو سینه‌اش می‌رفت پس‌پس نشست تا بالاخره پشت‌اش گرفت به‌کاشی‌های بخاری و قاه‌قاه بنا کرد خندیدن:

ـ لوس‌بازی در نیار اوسیپ داویدوویچ، لوس‌بازی در نیار اگرنه به‌شرف‌ام می‌زنم دک و پوزت را نرم می‌کنم.

اشتوکمان یک خرده جلو روی میشکا ایستاد انگشت در کرد، تو بحر دندان‌های سفید و چشم‌های خندان صاف و صادق‌اش رفت و از لای دندان‌های به‌هم فشرده پرسید:ـ جاده‌ی سین‌گین را بلدی؟

ـ معلوم است.
ـ پس واسه‌چی برگشتی این‌جا؟ تازه آن‌وقت لاف می‌زنی که با آلمانی‌ها هم جنگیده‌ای، حیف نان؟
و چشم‌هاش را با تحقیر حساب‌شده‌یی تنگ کرد.

۱۱

استپ را مه بخاروار آبی‌رنگی گرفته بود. قرص ماه از پشت تپه‌یی در ساحل دن بالا می‌آمد. چنان لئیمانه می‌تابید که از پسِ درخششِ شب‌چراغیِ ستاره‌ها هم بر نمی‌آمد.

شش سوار رو جاده‌ی سین‌گین می‌راندند. اسب‌ها یورتمه‌ی سبکی مـی‌رفتند. اشتوکمان کنار میشکا رو زینی دراگونی می‌جمبید. کهر ساق‌بلند دونتس‌اش یک‌بـند بازی در می‌آورد و سعی می‌کرد زانوش را گاز بگیرد. اشتوکمانِ تودار واسه مـیشکا ماجرای مضحکی را تعریف می‌کرد. میشکا رو کله‌گیِ زین خم شده بود با غش‌غش کودک‌واری از خنده ریسه می‌رفت: نفس‌اش پس می‌زد و به‌سکسکه افتاده بود و در همان حال می‌کوشید چشم‌های جدی و مراقب اشتوکمان را زیر باشلق‌اش ببیند.

از پی‌جوییِ دقیق سین‌گین هیچ نتیجه‌یی دست نیامد.

۲۶

گریگوری که مجبور شده بود از باکوفس‌کـایا سری به‌چرنی‌شفس‌کایا بزند ده روزه برگشت اما دو روز پیش از رسیدن‌اش بـه‌تاتارسکی پـدرش را گـرفته بـودند. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تازه از تیفوس بلند شده بود. موهاش باز هم سفیدتر شده بود. دنده‌هاش مثل گرده‌ی اسبِ تشریح زده بود بیرون. موهاش مثل قَره‌کلِ نقره‌ییِ بیدزده می‌ریخت. پنداری به‌کناره‌های ریش‌اش که ریخت نمد گرفته بود کف صابون ماسیده.
چریکی که پی‌اش آمده بود ده دقیقه فرصت‌اش داد که حاضر بشود. تا لحظه‌ی اعزام به‌ویوشنس‌کایا هم تو سردابِ خانه‌ی موخوف زندانی‌اش کردند که بوی غـلیظ سیب‌زمینی می‌داد و جخ نُه‌تا پیره‌مرد دیگر و یک قاضیِ افتخاری را هم تپانده بودند

آن تو.

پترو خبر پدره را به‌گریگوری داد و هنوز پا از دروازه نگذاشته بود تو به‌اش توصیه کرد: ـ عقب‌گرد کن اخوی! آمدند پرس‌وجو کردند کی برمی‌گردی و این‌جور حرف‌ها. یک خرده خودت را گرم کن و بچه‌ها را ببین، خودم می‌برم‌ات ریب‌نی Ribni. همان‌جا قایم شو و صبرکن. به‌شان می‌گویم رفته‌ای سین‌گین خاله‌دیدنی. هفت تا هم‌خوتوری‌مان را تیرباران کرده‌اند، خبرش را که داری؟... نگران بابا هستم که نکند همان بلا را سرش بیارند ـ تو... بماند. حرف‌اش را هم نزنیم...

گریگوری نیم‌ساعتی تو آشپزخانه ماند بعد اسب‌اش را زین کرد و تو تاریکیِ شب روانه‌ی ریب‌نی شد. یکی از قوم و خویش‌های دور که آدم مهمان‌نوازی بود تو امبارِ کودِ سامانه‌شان قایم‌اش کرد. چهل‌وهشت ساعت آن تو دندان رو جگر گذاشت و فقط شب‌ها واسه هواخوری بیرون آمد.

۲۷

میشکا کاشه‌وی فردای برگشتن‌شان از سین‌گین با یملیان به‌ویوشنس‌کایا رفت خبری بگیرد ببیند جلسه‌ی حوزه‌ی کمونیستی کی تشکیل می‌شود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و یملیان و داویدکا و فیلکا و خودش تصمیم گرفته بودند عضویت حزبی‌شان را رسمی کنند.

میشکا آخرین لووه‌ی اسلحه‌ی تحویلی به‌خوتور و مسلسلی را که تو حیاط مدرسه کشف شده بود و نامه‌ی اشتوکمان خطاب به‌صدر کمیته‌ی انقلابیِ ناحیه را هم با خودش آورده بود.

آمدنا، تو علف‌زارهای سر راه کلی خرگوش را زابه‌راه کرده بودند. خرگوش‌ها تو سال‌های جنگ آن‌قدر زیاد شده بودند که آدم تو راه و نیم‌راه همین‌جور به‌خرگوش برمی‌خورد. هر کپه‌ی زردرنگ نی بی‌برو برگرد لانه‌ی یک خرگوش بود.

خرگوش خاکستریِ کپلی با شکم کوچولوی سفیدش به‌غژغژ سورتمه از جا می‌جست و با دُم پُفکیِ دوره مشکی‌اش رو دشت برف‌پوش جستاجست دور می‌شد.

یملیان که سورتمه را می‌راند مهاری‌ها را ول می‌کرد داد می‌زد: ـ بزن‌اش! دِ یاالله، بزن‌اش!

میشکا از سورتمه می‌جست پایین یک زانو را می‌گذاشت زمین یک خشاب فشنگ را به‌سمت توپکِ خاکستریِ کوچولویی که آن دورها غل می‌خورد خالی می‌کرد و با دماغِ سوخته می‌دید که گلوله‌هاش برف سفید را به‌هوا می‌پراند اما توپکِ گلمبه سرعت‌اش را بیشتر می‌کند و همان‌جور که خیز برمی‌دارد زیب و زیور برفیِ نازک بته‌ها را پایین می‌ریزد و تو پشت و پسله‌یی پنهان می‌شود.

۱۱

اوضاع کمیته‌ی انقلابی چنان قاراشمیش بود که باور نمی‌شد کرد. آدم‌ها با دست‌پاچه‌گی از این‌ور به‌آن‌ور می‌دویدند و پیکِ سوار بود که همین‌جور از راه و بی‌راه می‌رسید اما کوچه‌ها چنان خلوت بود که دل آدم می‌گرفت. میشکا که از این وضع سر در نمی‌آورد پاک حیران و سرگردان مانده بود. معاون صدر کمیته کاغذ اشتوکمان را روحواس‌پرتی تپاند تو جیب‌اش و موقعی که میشکا ازش پرسید جوابی دارد یا نه غرغرکنان گفت:ـ ول‌ام کن برو به‌جهنم سیاه! وقت گیر آورده!

سربازهای گروهان گارد رو میدان در تک و دو بودند. یک آشپزخانه‌ی صحرایی با کلی دود و دم گذشت و میدان را از بوی گوشت گاو و عطر برگ بو پر کرد.

میشکا برای این‌که سیگاری دود کند به‌محکمه‌ی انقلابی رفت که آن‌جا دوستانی داشت.

پرسید:ـ چه‌خبره این‌جا؟

گراموف Grâmof یکی از قاضی‌های تحقیق امور محلی با بی‌میلی گفت:ـ تو کازانس‌کایا خبرهایی شده. یا سفیدها حمله برده‌اند یا قزاق‌ها بلوا کرده‌اند. انگار دیروز شورشی راه افتاده. ارتباط تلفنی قطع است.

ـ باید سوار اکتشافی می‌فرستادند ببینند چه خبر شده.

ـ فرستادند. برنگشت... امروز یک گروهان اعزام شد به‌یلانس‌کایا. آن‌جا هم هوا پس است.

مدتی لب پنجره نشستند سیگاری دود کردند. پشت پنجره‌های شکیل آن تجارت‌خانه‌ی خوش‌ساخت که حالا محکمه‌ی انقلابی اشغال‌اش کرده بود برف ریزی گرفته بود.

ناگهان از نزدیکیِ جنگل‌های کاج پشت استانیتسا در جهت چورنایا Cornâyâ تق و پوق تیر بلند شد. میشکا رنگ‌اش پرید و سیگار از دست‌اش ول شد. همه

به‌طرف حیاط پا گذاشتند به‌دو. حالا شلیک گلوله شدیدتر و پر صداتر شده بود. رگباری صداهای متواتر امواج تیراندازی را پوشاند. گلوله‌ها سوت می‌زد تق‌وپوق می‌کرد و تخته‌های کف انبارها و چارچوب دروازه‌ها را می‌پراند. یک سرباز سرخ تو حیاط تیر خورد. گراموف با خش‌خش کاغذهای مچاله‌یی که تو جیب‌هاش می‌تپاند به‌میدان گریخت. باقیِ افراد گروهان گارد دم کمیته‌ی انقلابی دور هم جمع شدند. فرمانده‌شان که پوستین کوتاهی به‌کول انداخته بود میان افرادش می‌رفت و می‌آمد و دست آخر آن‌ها را به‌ستون یک با قدمِ دو به‌سراشیبیِ کنار دن برد. وحشت مرگباری حاکم شد. مردم تو میدان به‌همه طرف می‌دویدند. اسب زین شده‌ی بی‌سواری که سرش را عقب گرفته بود، پریشان یال، با تاخت دیوانه‌واری گذشت.

میشکا، گیج وگوج، بی‌این که بداند چه‌جوری تا آن‌جا آمده خودش را وسط میدان دید. چشم‌اش به‌فامین افتاد که تو شنل نمدی، سوار بر اسب، مثل گردباد سیاهی از پشت کلیسا وارد میدان شد. مسلسلی به‌دُم اسب‌اش بسته بود که چون چرخ‌هاش نمی‌چرخید با تاخت افسارگسیخته‌ی حیوان گاه رو این پهلو کشیده می‌شد گاه رو آن پهلو. فامین که رو کله‌گیِ زین خوابیده بود تو ابر نقره‌فامی از غبارِ برف که پشت سرش به‌هوا می‌فرستاد پشت تپه از نظر پنهان شد.

اولین چیزی که از سر میشکا گذشت فکر اسب‌ها بود. دو پا داشت دوتا پای دیگر هم قرض کرد و بی‌این‌که حتا یک‌بار نفس تازه کند با پشت خمیده رو میدان پا گذاشت به‌دو. وقتی به‌سامانه‌یی رسید که توش اتراق کرده بودند قلب‌اش داشت می‌ترکید.

یملیان مشغول بستن اسب‌ها بود اما تو وحشتی که این دست‌اش به‌آن دست‌اش می‌گفت غلط زیادی نکن نمی‌توانست مال‌بندها را ببندد. دندان‌هاش تریک تریک به‌هم می‌خورد. تته‌پته‌کنان پرسید: ـ چی شده میشکا؟ چه خبر شده؟

مال‌بندها را که بست مهاری‌ها را گم کرد. وقتی هم آن‌ها را پیدا کرد و آمد سورتمه را راه بیندازد خاموت سمت چپ شکست.

حیاط سامانه رو به‌استپ بود. میشکا کاج‌ها را پایید اما نه سواری از آن تو بیرون آمد نه‌پیاده‌یی. جایی تیراندازی می‌کردند. ذی‌روحی تو کوچه‌ها نبود و با وجود این، حادثه‌ی وحشناکی داشت اتفاق می‌افتاد: قدرت شوراها دست‌به‌دست می‌شد.

تو همه‌ی مدتی که یملیان گرفتار اسب‌ها بود میشکا استپ را می‌سُکید. پشت نیایشگاه، کنار محلی که اول زمستان ایستگاه بی‌سیم را به‌آتش کشیدند مرد شنل

سیاهی را دید که خم شده بود به‌جلو دست‌ها را فشار می‌داد به‌سینه و با همه‌ی زور و توان‌اش می‌دوید. میشکا توانست قاضیِ تحقیق ـ گراموف ـ را از شنل‌اش بشناسد. بعد سیاهیِ سواری را دید که پشت پرچینی پیدا و ناپیدا می‌شد و او را هم شناخت. قزاقی از ویوشنس‌کایا بود: جوانی از کله‌خرهای گارد سفید به‌اسم چرنیچ‌کین Cernickin ـ. گراموف بی‌این‌که بایستد از یک فاصله‌ی صدسازنی به‌طرف‌اش چرخید و تپانچه‌اش را از جیب درآورد. صدای یک گلوله و بعد صدای یک گلوله‌ی دیگر بلند شد. قاضی گراموف خودش را به‌نوک تل ماسه‌یی رساند و باز شلیک کرد. چرنیچ‌کین بی‌این‌که دهنه را ول کند از پشت اسب که چهارنعل می‌تاخت پایین جست تفنگ‌اش را کشید و پشت توده‌ی برفی دراز شد. گراموف با اولین تیر چند قدم به‌پهلو برداشت و با دست چپ به‌شاخه‌های درختچه‌یی چنگ انداخت، بالای پشته چرخکی زد و بعد با صورت رو برف‌ها افتاد. میشکا گفت: «کشت‌اش!» و از وحشت یخ کرد. چرنیچ‌کین ماهرترین تیرانداز منطقه بود: با کارابین اتریشی‌اش که از جبهه‌ی آلمان آورده بود هیچ نشانه‌یی را تو هیچ فاصله‌یی خطا نمی‌کرد. میشکا باز از رو سورتمه چرنیچ‌کین را دید که اسب‌اش را به‌نوک پشته رساند و با شمشیر به‌جان شنل‌سیاه افتاد که یک‌وری روی برف‌ها افتاده بود.

□

گذر از دن با استفاده از گدار بازکی بازی با مرگ بود. اسب و سوارش رو پهنه‌ی سفید رودخانه هدف جانانه‌یی بود. جخ جنازه‌ی دو سرباز گروهان گارد که به‌گلوله بسته بودند دراز به‌دراز آن‌رو افتاده بود. این بود که یملیان از دریاچه گذشت و راه جنگل را پیش گرفت. برف مرطوب سطح یخ را پوشانده بود. سم اسب‌ها چلپ‌چلپ‌کنان گل و شل و کلوخ‌های برف را به‌هوا می‌پراند و تیغه‌های آهن‌کوب سورتمه شیار عمیقی به‌جا می‌گذاشت. راه تا خوتور با سرعت دیوانه‌واری طی شد اما همین که به‌رودخانه رسیدند ناگهان یملیان مهاری‌ها را کشید و صورت‌اش را که از سوز باد برافروخته بود به‌سمت میشکا چرخاند:

ـ اگر این‌جا هم همان بساط باشد چه‌کار کنیم، ها؟

چشم‌های میشکا را دلهره پر کرد. نگاهی به‌خوتور انداخت. دو سوار از کوچه‌یی که به‌دن نزدیک‌تر بود به‌تاخت گذشتند. میشکا آن‌ها را چریک تشخیص داد و قاطعانه گفت: ـ بزن از تو خوتور. چاره‌ی دیگری که نداریم.

یملیان با بی‌میلی اسب‌ها را حرکت داد. از دن رد شدند و از شیب ساحل روبه‌رو بالا رفتند. آنتیپ پسر آوده‌ایچ با دوتا از پیره‌مردهای بالامحله‌ی خوتور رو به‌آن‌ها دوید. یملیان داد زد: «وای، میشکا!»ــ و با دیدن تفنگی که تو دست آنتیپ بود مهاری‌ها را کشید و سر اسب‌ها را به‌سرعت برگرداند.

ــ ایست!

تیری در رفت. یملیان بی‌این‌که مهاری‌ها را ول کند افتاد. اسب‌ها چهارنعل سورتمه را به‌پرچینی کوبیدند. میشکا از سورتمه پایین جست. آنتیپ که کفش پاش بود سُران سُران به‌طرف‌اش می‌دوید. تلوتلوخوران ایستاد تفنگ را گذاشت به‌شانه‌اش. میشکا افتاد رو پرچین و در همان حال چشم‌اش به‌چنگک سه‌شاخه‌یی افتاد که تو دست یکی از پیره‌مردها بود.

ــ بزن!

سوزشی تو شانه‌اش حس کرد. بی‌نک و نال. فقط دست‌ها را جلو چشم‌هاش گرفت. یکی از پیره‌مردها نفس‌نفس‌زنان دولا شد و با چنگک سخمه‌یی به‌اش زد:

ــ پاشو ننه‌سگ!

باقی‌اش، اگر بعدها یادش می‌آمد، چیزی مثل یک رؤیا بود.

آنتیپ خودش را هق‌هق‌کنان انداخت روش و بنا کرد سینه‌اش را چنگ زدن:

ــ همین بود که پدرم را به‌تیرباران شدن داد... ول‌ام کنید مردم... بگذارید دل‌ام را خنک کنم...

اما جلوش را گرفتند. مردم دوره‌شان کردند. صدای گرفته‌یی نصیحت می‌کرد که:ــ راحت بگذاریدش، بابا چه‌خبرتان است، مگر مسیحی نیستید؟... ول‌کن آنتیپ. پدرت را که نمی‌توانی زنده کنی فقط یک خون دیگر راه می‌اندازی... بروید بچه‌ها: دم امبار دارند قند توزیع می‌کنند، خودتان را برسانید!

میشکا غروب پای همان پرچین به‌خودش آمد. پهلوی زخمی‌اش می‌سوخت. دندانه‌های چنگک از نیم‌تنه‌ی پوستی و پالتواش گذشته بود فرو رفته بود تو تن‌اش. زیاد عمیق نبود اما درد ناکاری داشت. جاش خون لخته شده بود.

پاشد گوش تیز کرد. به‌نظر می‌رسید گشتیِ شورشی‌ها تو خوتور گشت می‌زند. گاهی صدای تیر می‌آمد. سگ‌ها پارس می‌کردند. صداهایی از دور نزدیک می‌شد. راه مال‌روی را گرفت و در امتداد دن بنا کرد رفتن. رو ساحل راه افتاد خزان‌خزان با

چسبیدن به‌پوسته‌های سخت‌تر برفِ پای پرچین‌ها پیش رفت. نمی‌دانست کجاست، همین‌جور الابختکی خودش را می‌کشید. از سرما می‌لرزید و دست‌هاش داشت یخ می‌زد. پناه بردن به‌آن سامانه هم علت‌اش همان سرما بود. سر شاخه‌هایی را که باش جلو دروازه را گرفته بودند پس زد رفت تو حیاط پشتی و خودش را به‌امبار سبوسی انداخت که سمت چپ‌اش دید، اما هنوز خودش را آن تو جابه‌جا نکرده بود که سرفه و صدای پا شنید.

یکی می‌آمد سمت امبار. میشکا خش‌خش چکمه‌هاش را شنید. با چنان لاقیدی‌یی که انگار مطلب مربوط به‌کس دیگری است فکر کرد: «امان نمی‌دهد. جابه‌جا می‌کُشد.»

مرد تو شکاف سیاه در ایستاد و پرسید:ـ کی بود؟

صداش ضعیف بود. مثل صدای کسی که ترسیده باشد.

میشکا در امتداد دیوار پس رفت.

مرد با صدای بلندتر و ترس‌خورده‌تری پرسید:ـ کی هستی؟

و میشکا با شناختن صدای استپان آستاخوف از امبار آمد بیرون:

ـ من‌ام، استپان... من: میشکا کاشه‌وی... راه رضای خدا نجات‌ام بده... به‌کسی نمی‌گویی؟ کومک‌ام کن!

ـ عجب! تویی؟

استپان که تازه از تیفوس پا شده بود به‌زحمت حرف می‌زد. لب‌خند تردیدآمیزی دهن‌اش را که جخ از لاغری گاله بود گل و گشادتر کرد:

ـ باشد. شب این‌جا بمان اما فردا راه‌ات را بکش برو... چه‌جوری آمدی این‌جا؟

میشکا بی‌این‌که جوابی بدهد به‌طرف‌اش دست دراز کرد و تو تلی از خاک بوجاری فرو رفت.

□

فردا شب به‌محض تاریک شدن هوا یک‌باره دل به‌دریا زد خودش را کشاند تا خانه و پنجره را کوبید. مادرش در را وا کرد و گریه امان‌اش نداد. نازش می‌کرد، دست به‌گردن‌اش می‌انداخت و سر لرزان‌اش را روسینه‌اش می‌گذاشت.

ـ بگذار برو! تو را به‌جان عیسای مسیح بگذار برو میشکا!...امروز صبح آمدند پی‌ات. آنتیپ مرا با شلاق‌اش زد. به‌ام گفت: «پسرت را قایم کرده‌ای. حیف شد که جا

در جا نکشتیم‌اش.»

میشکا نمی‌دانست سر رفقاش چه آمده. نمی‌دانست تو خوتور چه اتفاقاتی افتاده. فقط از مختصر چیزهایی که مادرش تعریف کرد همین‌قدر فهمید که تمام خوتورهای ناحیه قیام کرده‌اند. دانست که اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و داویدکا و چریک‌ها توانسته‌اند به‌موقع فلنگ را ببندند اما فیلکا و تیموفه‌ی همان دیروز دمِ ظهر تو میدان کشته شده‌اند.

ـ برو! این‌جا بمانی گیرت می‌آرند...

مادر اشک می‌ریخت اما صدای پُردلهره‌اش محکم بود.

میشکا هم گریه کرد. برای اولین‌بار پس از مدت‌های دراز مثل یک بچه زارزار هق‌هق‌کنان به‌گریه افتاد. بعد مادیان کوچولویی را که از زمان نگهبانیِ اسب‌ها داشت زین بست و با کره‌اش به‌خرمن‌جا برد. مادر کومک‌اش کرد که سوار شود و دعای خیری بدرقه‌ی راه‌اش کرد. مادیان که پاش می‌رفت و دل‌اش نمی‌رفت به‌اجبار راه افتاد. برای صدا زدن کره‌اش دوبار شیهه کشید و هر بار دل میشکا از جا کنده شد و حس کرد به‌غرقاب بی‌انتهایی می‌غلتد. بی‌دردسر به‌بالای تپه رسید و با قدم یورتمه رو جاده‌ی آتامان‌ها به‌طرف شرق در جهت اوست ـ مدودیتس‌کایا به‌راه افتاد.

شب سیاه و باب فرار بود. مادیان از ترس گم کردن کره‌اش دم به‌دم شیهه می‌کشید. میشکا دندان‌هایش را به‌هم فشار می‌داد ته دسته‌جلو را به‌گوش‌اش می‌کوبید و گاه می‌ایستاد. به‌خیال‌اش می‌رسید از پیش رو یا از پس پشت صدای تاخت اسبی به‌گوش‌اش خورده است و می‌ترسید نکند شیهه‌ی مادیان توجه کسی را جلب کرده باشد. اما سکوت عجیبی احاطه‌اش کرده بود. میشکا فقط صدای کره را می‌شنید که با استفاده از هر توقفی رو قلم‌های نازک‌اش تو برف تکیه می‌کرد و با ملچ و ملچ لب‌هاش به‌پستان سیاه مادیان می‌چسبید و گُرده‌ی مادر تکان‌های حریص بچه را به‌سوار منتقل می‌کرد.

۲۸

کوُدامبار را گندِ تاپاله و کاهِ پوسیده و آشغال یونجه برداشته بود. روز از بام پیزورپوش‌اش روشناییِ کدری تو می‌زد و درِ سرشاخه باف‌اش گاهی انگار آفتاب را

غربال می‌کرد اما شب مثل مرکب سیاه بود، یا جیرجیر موش‌ها یا سکوت محض.
زن خانه روزی یک‌بار بعد از تاریک شدن هوا دزدکی برایش شکم‌گیره‌یی می‌آورد. کوزه‌یی هم دم دست‌اش تو پهن‌ها چال بود که یک سطل آب می‌گرفت. این‌ها را می‌شد تحمل کرد اما توتون‌اش همان اول ته کشید. بیست‌وچهار ساعتی را هر جور که بود دندان رو جگر گذاشت تا دیگر کارد به‌استخوان‌اش رسید. صبح فرداش رو کف خاکیِ کودامبار خزید کمی پهن خشک اسب جمع کرد کف دست‌اش سابید و دود کرد. شب زن صاحب‌خانه برایش یک قوتی کبریت آورد و یک مشت مخلوط اسپرک خشک و ریشه‌ی نارس توتون از باغچه‌شان با دو ورق کاغذ زرد شده که شوهره از انجیل کنده بود. گریگوری عرش را سیر کرد: آن‌قدر از آن آشغال پیچید و کشید که حال تهوع به‌اش دست داد، مثل پرنده که سرش را زیر بال‌اش فروکند سرش را که تو پالتو پیچیده بود رو گِرده‌های تاپاله گذاشت و واسه اولین بار به‌چنان خواب عمیقی فرو رفت که خیال‌اش را هم نمی‌کرد.
صبح روز بعد هم که صاحب‌خانه آمد بیدارش کرد گریگوری هنوز مست خواب بود.
صاحب‌خانه دوان‌دوان آمد تو کوڈامبار داد زد:ـ خوابی؟ پاشو! پاشو که توی دن یخ‌گدازان است!
و آبشاروار از ته دل خندید.
گریگوری پرید بیرون و تلی از گرده‌های تاپاله پشت سرش با صدای خفه‌یی پایین ریخت.
ـ چی شده؟
ـ این دست رودخانه، یلانس‌کایا و ویوشنس‌کایا شوریده. فامین و سردمدارهای دیگر رفته‌اند به‌تاکین Tâkin. همچین که بوش می‌آید کازانس‌کایا و شومی‌لینس‌کایا و میگولینس‌کایا هم قیام کرده. می‌دانی این کار یعنی چی؟
از مردمک‌های گریگوری جرقه جست. رگ‌های پیشانی و گردن‌اش زد بیرون. نتوانست جلو شادی‌اش را بگیرد: صداش لرزید و انگشت‌های سیاه‌سوخته‌اش بنا کرد بی‌هدف رو سگک‌های پالتواش بالا پایین رفتن.
ـ این‌جا تو خوتور شما چی؟... خب، این‌جا چی؟
ـ خبر تازه‌یی نیست. صدر کمیته را دیدم ریش‌خندکنان گفت: «واسه من یکی فرقی نمی‌کند رو به‌کدام خدا نماز بخوانم. همین قدر که خدایی باشد کافی‌ست.»...

حالا تو چرا از سوراخ‌ات بیرون نمی‌خزی؟

رفتند طرف خانه. گریگوری شلنگ‌هایی برمی‌داشت یکی یک سازن. آن یکی هم با قدم‌های تند کنارش می‌دوید و تعریف می‌کرد:

ـ تو یلانس‌کایا اول خوتور کراسنویارسکی Krâsnoyârski دست به‌شورش زد. پریروز بیست‌تا از کمونیست‌های یلانس‌کایا رفتند قزاق‌های کریفس‌کوی Krivskoy و پله‌شاکوفسکی Plesakofski را بازداشت کنند اما تو کراسنویارسکی جماعت که از قضیه بو برده بودند جمع شدند گفتند: «تا کی باید این وضع طول بکشد و جیک ما هم درنیاید؟ امروز می‌آیند پدرمان را می‌گیرند فرداش نوبت خودمان می‌شود. اسب‌ها را زین کنیم برویم زندانی‌ها را برگردانیم!» ـ پانزده‌تایی از بزن‌بهادرها جمع شدند جوانک جنگ کرده‌یی به‌اسم آت‌لانوف Âtlânof هم شد فرمانده‌شان. اول تا آخر همه‌اش دوتا تفنگ داشتند! از بقیه یکی‌شان یک شمشیر داشت یکی‌شان یک نیزه یکی‌شان هم یک نیزه‌ی شکاریِ توک آهنی. از دن گذشتند خودشان را چهارنعل رساندند به‌پله‌شاکوف. جماعت کمونیست‌ها تو حیاط ملنی‌کوف Melnikof معروف خسته‌گی درمی‌کردند که کراسنویارسکی‌چی‌های جوان با آرایش سوارنظام حمله کردند، گیرم چون دورتادور حیاط دیواره‌ی سنگی دارد مجبور شدند عقب بنشینند. کمونیست‌ها یکی‌شان را کشتند ـ خداوند عالم غریق رحمت‌اش بفرماید! ـ خدابیامرز را از پشت سر زدند. از اسب افتاد رو یک پرچین آویزان ماند. پله‌شاکوفسکی‌چی‌ها جمع‌اش کردند بردند تو یکی از استبل‌های استانیتساشان. جوان نازنین قمچی فرو رفته بود تو دست‌اش. همین هم شد که غیرت‌شان گل کرد و بساط حکومت شوراها برچیده شد... بروند به‌چاله‌سیاهِ جهنم!

گریگوری باقی‌مانده‌ی چاشت را لمباند و با میزبان زد به‌کوچه.

هرگوشه‌یی مثل روزهای جشن یک دسته قزاق دور هم جمع شده بود. رفتند سراغ یکی از دسته‌ها. قزاق‌ها دست‌شان را بردند طرف کلاه‌شان سلام‌شان را با احتیاط علیک دادند و با کنج‌کاوی رفتند تو بحر گریگوری که قیافه‌اش به‌چشم‌شان غریب می‌آمد.

صاحب‌خانه بادی به‌غبغب انداخت درآمد که: ـ ایشان از خودهامان‌اند آقایان قزاق‌ها. نترسید. اسم مه‌له‌خوف‌های تاتارسکی را که شنیده‌اید؟ ایشان گریگوری پسر پانته‌له‌ی است. واسه فرار از تیرباران شدن پیش من پنهان بود.

صحبت تازه‌تازه گل انداخته بود و تازه یکی از قزاق‌ها داشت تعریف می‌کرد اهالی رشه‌توفسکی Rešetofski و دوب‌روفکا و چرنوفس‌کایا چه‌جوری فامین را از

ویوشنس‌کایا دوانده بودند که سر و کله‌ی دوتا سوار از ته کوچه‌یی که تا نوک پیشانیِ سفید و پهن تپه کشیده شده بود نمایان شد. آن‌ها چهارنعل می‌تاختند به‌هر دسته از قزاق‌ها که می‌رسیدند سست می‌کردند و همان‌جور که اسب شان بی‌قراری می‌کرد دادی می‌زدند چیزی می‌گفتند و به‌شدت دست و پر می‌جمباندند.

گریگوری بی‌صبرانه همه‌ی حواس‌اش رفت پیش آن‌ها.

بابایی که قضایای تصرف ویوشنس‌کایا را تعریف می‌کرد حرف‌اش را همان‌جایی که رسیده بود برید و گفت:ـ مال این‌جا، یعنی ریب‌نی، که نیستند... باید پیک‌های یک جایی باشند.

سوارها بی‌این‌که پا سست کنند از جلو نزدیک‌ترین کوچه گذشتند رسیدند به‌دسته‌یی که گریگوری هم توشان بود. اولی، پیره‌مردی با پالتو دکمه نکرده و سر بی‌کلاه و صورت سرخ و پیشانی‌یی که موهای سفید مثل هاله‌ی تقدس دورش را گرفته بود به‌چالاکی اسب‌اش را نگه داشت بالاتنه‌اش را تا جایی که می‌شد عقب داد دست راست‌اش را دراز کرد و با لحن گله‌آمیزی فریاد زد:

ـ چرا مثل زن‌ها سرکوچه جمع شده‌اید، قزاق‌ها؟

اشکِ خشم صداش را می‌بُرید و گونه‌های برافروخته‌اش از هیجان می‌لرزید. مادیان کرند فوق‌العاده شکیل چهارساله‌یی با دماغ پره سفید و دُم پُرپشت و ساق‌های باریکی که انگار از فولاد ریخته شده بود زیر تنه‌اش می‌رقصید خِرّه می‌کشید دهنه‌اش را می‌جوید سم می‌کوبید سر دو پا بلند می‌شد و برای این که تاخت پرشور و هیاهویش را از سر بگیرد و باد گوش‌هایش را بخواباند و تو یال‌اش صفیر بکشد و زمینِ یخ‌سوز دوباره زیر صدف نازک سم‌هایش بنالد مهاری‌هایش را می‌کشید. زیرپوست ظریف‌اش هر رگ و هر پی‌یی تاری می‌جست و می‌تپید. ماهیچه‌های کشیده‌ی عضلاتِ گل و گردن‌اش تاب می‌خورد، پره‌ی قفایی و شفاف دماغ‌اش می‌لرزید، و چشم یاقوتیِ برجسته‌اش با حباب خونِ تار، با بی‌صبریِ شیطنت‌آمیزی کَجَکی سوارش را می‌پایید.

سوار پیر که نگاه‌اش به‌نوبت رو گریگوری و دیگران می‌لغزید گفت:

ـ چرا نمی‌جمبید پسرهای دن آرام؟ پدرها و پدربزرگ‌هاتان را تیرباران می‌کنند، دار و ندارتان را می‌برند، کمیسرهای جهود به‌دین و ایمان‌تان می‌خندند و شما تخمه‌ی آفتاب‌گردان می‌شکنید و دل‌تان واسه رقصیدن می‌شنگد! منتظر نشسته‌اید که حلقه‌ی دار را به‌گردن خودتان ببینید؟ تا کی‌خیال دارید بچسبید بیخ لنگ زن‌تان؟ تمام

یلانس‌کایایی‌ها، کوچک و بزرگ از جا جـمبیده‌انـد. ویـوشنس‌کایایی‌ها سـرخ‌ها را ریخته‌اند بیرون... شماها چی، قزاق‌های ریب‌نی؟ شماها به‌زنده‌گی علاقه‌یی ندارید یا تو رگ‌هاتان عوض خون کواس دهاتی می‌گردد؟... قیام کنید! مسلح بشوید! ما را از کریفس‌کوی فرستاده‌اند که تمام منطقه را به‌شورش واداریم. قزاق‌ها! تا وقت از دست نرفته بپرید پشت اسب‌ها!

به‌پیره‌مردی که از پیش می‌شناخت نگاه دیوانه‌واری انداخت و سـرش فـریاد کشید:ــ سم‌یون خریستافوروویچ Semyon Xristâforovic! تو دیگر این‌جا واایستاده‌ای که چی؟ سرخ‌ها پسرت را تو فی‌لاناوو تکه‌تکه کرده‌اند و تو خودت را این‌جا قـایم کرده‌ای زیر لحاف؟

گریگوری دیگر معطل نکرد. دوید طرف سامانه اسب‌اش را که از یک‌جا ماندن خره می‌کشید به‌دو از امباری کشید بیرون به‌قیمت شکستن ناخن‌هاش زیـن‌اش را از زیر تاپاله‌ها درآورد و دیـوانـه‌وار از حـیاط زد بـیرون. هـمین‌قدر تـوانست بـه‌طرف میزبان‌اش که آمده بود دم دروازه داد بکشد:ــ به‌پیش! خدا نگه‌دار!

رو قاچ زین خم شد سرش را چسباند بیخ گردن اسب با هر دو سرِقمچی افتاد به‌جان‌اش چهارنعل به‌تاخت درش آورد و تو کوچه از غبار برف گردبادی به‌پا کرد. پاشه‌های برف پشت سرش به‌هر طرف پخش می‌شد. پاهای کرخ شده‌اش به‌لبه‌های زین می‌گرفت. رکاب‌ها زیر پاهایش می‌لقید اما سُم‌های اسب زیر رکاب‌ها با سرعت تمام در کار بود. چنان موج عظیم و بی‌رحمی از شادی و چنان دریایی از قـدرت و اراده تو وجودش احساس می‌کرد که همه‌ی احساسات واپس‌زده‌ی زندانی‌شده‌اش را با نعره‌یی که از عمق سینه کشید آزاد کرد. حالا راه‌اش مثل شاهْراه*مهتاب‌زده‌یی پیش چشم‌اش روشن بود.

روزهای پردلهره‌یی که مثل جانور خزیده به‌لاک‌اش تو کوڈامبار قایم شده بود و مثل حیوان جرگه‌شده‌یی به‌هر همهمه و هر صدای بیرون گوش تیز کرده بـود بـه‌اش فرصت داده بود همه چیز را بسنجد و همه چیز را تحلیل کند. انگار تا حالا، نه هیچ وقت به‌جست‌وجوی حقیقت رفته بود نه هیچ‌وقت با دودلی رو در رو درآمده بود نه هیچ‌وقت تو گذرگاه‌های تردید و جدال‌های درونی با خودش درگیر شده بود.

همه این چیزها مثل سایه‌ی ابری گذشته بـود و دودلی‌هـای سـابق‌اش حـالا به‌نظرش بیهوده و پوچ می‌آمد. آن وقت‌ها به‌چه فکر می‌کرد؟ چرا روح‌اش مثل گرگ

جرگه شده در جست‌وجوی گریزگاهی به‌این در و آن در می‌زد و برای حل تضادهایش پی راه حل می‌گشت؟ زنده‌گی، لب‌خندزنان به‌چشم‌اش عاقلانه و ساده جلوه می‌کرد و حالا به‌نظرش می‌آمد که هیچ‌وقت تو دنیا حقیقت یگانه‌یی وجود نداشته تا هر کسی بتواند در پناه‌اش گوشه‌ی امنی پیدا کند. با دلی سرشار از تلخ‌کامی فکر کرد که هر کس برای خودش حقیقتی دارد: هر کسی شخم‌اش به‌کشت خودش و کاه‌اش به‌کاه‌انبار خودش. مردم واسه خاطر یک تکه زمین و یک لقمه نان و حقی برای زنده‌گی از عهد آدم ابوالبشر تا حالاش باهم جنگیده‌اند و از حالاش هم تا وقتی که آفتاب به‌تن‌شان بتابد و خون گرمی تو رگ‌هاشان بگذرد این جنگ را ادامه می‌دهند.

ـ از حالا با هر که بخواهد زنده‌گی و حق حیات‌ام را از من بگیرد می‌جنگم. پشت به‌دیوار، بی‌این‌که ذره‌یی سستی نشان بدهم با چنگ و دندان می‌جنگم و مقاومت و جوهر کینه را هم از خودِ جنگ یاد می‌گیرم. فقط با این یک شرط که هرگز به‌احساس‌های خودم پوزه‌بند نزنم: باید آزادشان بگذارم درست همان‌جور که باید عنان خشم‌ام را رها کنم. موضوع همین جاست.

راهِ قوم قزاق، راه دهقان‌های بی‌زمین روسیه و کارگران کارخانه‌ها را قطع می‌کند. باید با آن‌ها تا دم مرگ جنگید. باید سرزمین پر برکت دن را که به‌خون قزاق‌ها سیراب شده از زیر قدم‌های آن‌ها بیرون کشید. باید آن‌ها را هم مثل تاتارها از مرزهای دن بیرون انداخت. باید پشت مسکو را لرزاند و صلح ننگینی به‌اش تحمیل کرد. تو بُز رو تنگ، نباید خود را واسه عبور حریف کنار کشید. یا تو باید به‌دره سرنگون بشوی یا او. این را تجربه هم ثابت کرده: گذاشتیم نیروهای سرخ به‌خاک دن پا بگذارند و نتیجه‌اش را در عمل دیدیم. و حالا جز برداشتن تفنگ چاره‌یی نیست!

گریگوری که تو کینه‌ی کوری می‌سوخت در حالی که اسب‌اش او را از گستره‌ی پاکیزه‌ی دن که به‌سفیدیِ یال کره‌ی سفیدی بود عبور می‌داد تو چنین افکاری بود. یک لحظه تناقضی ته دل‌اش سر برداشت که: «خرپول‌ها با دست به‌دهن‌ها می‌جنگند نه قزاق‌ها با روسیه... میشکا کاشه‌وی و کاتلی یاروف هم درحالی که قزاق‌اند سرخ هم هستند...» ـ اما این فکر را به‌خشم از خودش دور کرد.

تاتارسکی جلو چشم بود. گریگوری دهنه را کشید و سرعت اسب را کم کرد اما از سربالایی که گذشت دوباره حیوان را تازاند، دروازه را با سینه‌ی اسب وا کرد و به‌تاخت وارد حیاط شد.

۲۹

دم دمه‌ی سحر میشکاکاشه‌وی خرد و خسته تو استانیتسای اوست ـ خوپرس‌کایا به‌خوتور بال‌شوی Bâlšoy رسید و به‌چنگ یک پست نگهبانیِ فوج چهارم ماورای آمور افتاد. دو سرباز سرخ بردندش به‌ستاد. آن‌جا صاحب‌منصبی با بدگمانی کشیدش زیر اخیه و کوشید با سوآل‌هایی از قبیل «صدر کمیته‌ی انقلابی‌تان کی بود و واسه‌چی اوراق و مدارکی هم‌راه‌تان نیست» تله‌گیرش کند.

میشکا را پیش از هر چیز بی‌ربط بودن این سوآل‌ها خسته کرد:

ـ رفیق، تو نمی‌توانی چیزهایی را که می‌خواهی از زبان من بیرون بکشی. پیش از تو قزاق‌ها کلک‌های دیگری سوار کردند و ناکام ماندند.

پیرهن‌اش را زد بالا و زخم چنگگک پایین شکم‌اش را انداخت بیرون. تازه داشت خودش را آماده می‌کرد لیچار کلفت دیگری بار مأمور ستاد بکند که اشتوکمان از درآمد تو:

ـ بازگشت فرزند گم شده!... پس پیدات شد، کلک!

صدای خشن‌اش ملایم شد و پنجه‌های درشت‌اش پشت میشکا را به‌سینه فشرد.

ـ چی چی را بازپرسی‌اش می‌کنی رفیق؟ از بروبچه‌های خودمان است... تو هم راستی راستی که خری ها! کافی بود یا مرا بخواهی یا کات‌لیاروف را تا سین جیم‌ات نکنند... بیا میخاییل ... خب: چه‌جوری توانستی زنده از معرکه جان در ببری؟ چه‌کار کردی، بگو ببینم. دیگر اسمات را از سیاهه‌ی زنده‌ها خط زده بودیم. فکر کردیم قهرمانانه قاتیِ اموات شده‌ای!

میشکا به‌یاد گرفتار شدن‌اش افتاد و یاد این که از خودش هیچ دفاع مردانه‌یی نکرده بود. یاد این که واسه حفظ جان‌اش تفنگ را تو سورتمه جا گذاشته بود...

به‌وضع دردناکی تا بناگوش قرمز شد. چیزی نمانده بود بزند زیر گریه.

۳۰

تا رسیدن گریگوری به‌تاتارسکی دو اسواران قزاق تشکیل شده بود. انجمن

خوتور تصمیم گرفت همه‌ی قزاق‌های قادر به‌حمل سلاح شانزده تا هفتاد ساله را بسیج کند. خیلی‌ها اوضاع و احوال را نومیدکننده می‌دیدند: در شمال، یکی ناحیه‌ی سرخ خوپر بود یکی هم استان وارونژ، که با بالشویک‌ها می‌پرید: در جنوب هم جبهه بود که می‌توانست با یک عقب‌گرد شورش را مثل بهمن خرد کند. از قزاق‌ها چندتایی محض احتیاط نخواستند اسلحه بردارند، که مجبورشان کردند. مثلاً استپان آستاخوف صاف و پوست‌کنده زیر بار نرفت. به‌گریگوری و خریستونیا و آنی‌کوشکا که اول صبح سراغ‌اش رفتند گفت:ـ من بیاش نیستم. اسب‌ام را می‌خواهید، مال شما. خودم هم هر کاری خواستید بام بکنید بفرمایید. اما نمی‌خواهم تفنگ دست بگیرم.

گریگوری که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید گفت:ـ یعنی چه که نمی‌خواهی؟

ـ نمی‌خواهم دیگر. همین و بس.

ـ اگر سرخ‌ها بیایند خوتور را بگیرند چی؟ با ما می‌آیی یا همین‌جا می‌مانی؟

استپان نگاه تیز و موشکاف‌اش را آرام از گریگوری به‌آکسینیا کشاند و دست آخر گفت: ـ آن وقت خواهیم دید...

ـ پس بیا بیرون!... خریستونیا، ببرش!... می‌گذاریم‌ات سینه‌ی دیوار.

گریگوری که می‌کوشید با آکسینیا که بغل‌آتش‌دان کز کرده بود چشم تو چشم نشود آستین پیرهن استپان را چسبید کشید طرف خودش:ـ پاشو، بازی درنیار.

ـ ول‌ام کن گریگوری. خل نشو.

رنگ‌اش پریده بود و مقاومت زیادی نشان نمی‌داد. خریستونیا با قیافه‌ی گرفته از پشت هل‌اش داد و لندید:ـ حالا که این‌جور است راه بیفت.

ـ برادرها...

ـ برادر بی‌برادر! ما برادرهای تو نیستیم. گفتم راه بیفت!

ـ ول‌ام کنید. خیلی خوب، جزو اسواران می‌شوم. ضعف دارم آخر: تازه از تیفوس بلند شده‌ام...

گریگوری لب‌خندی کجکی زد و آستین‌اش را ول کرد:

ـ بیا. باید تفنگ تحویل بگیری. بهتر بود این را همان اول می‌گفتی.

پالتو را دکمه کرد و بی‌خداحافظی رفت بیرون. خریستونیا بی‌رودرواسی واسه سیگار از استپان توتون خواست، سیگاری پیچید و، انگار نه انگار که بین‌شان اتفاقی افتاده ـ مدت درازی آن‌جا ماند به‌پرچانه‌گی کردن.

شب از ویوشنس‌کایا دو محموله اسلحه رسید: هشتاد و چهارتا تفنگ و بیش‌تر از صد قبضه شمشیر. خیلی از قزاق‌ها هم که اسلحه‌شان را قایم کرده بودند درآوردند. خوتور دویست و یازده نفر را تجهیز کرد که صد و پنجاه‌تاشان سوار بودند.

شورشی‌ها اول کار سازمان مشترکی نداشتند و عجالتاً هر خوتوری سیِ خودش عمل می‌کرد: هر خوتوری برای خودش اسوارانی تشکیل می‌داد زبده‌ترین قزاق‌اش را به‌فرماندهی انتخاب می‌کرد و برای این منظور هم فقط جربزه‌ی طرف را درنظر می‌گرفت نه درجه‌ی نظامی‌اش را. به‌عملیات تعرضی هم دست نمی‌زدند، همین قدر با خوتورهای مجاور ارتباطی برقرار می‌کردند و دسته‌های اکتشافی سوار به‌اطراف می‌فرستادند.

تاتارسکی‌چی‌ها پیش از رسیدن گریگوری عین سال ۱۹۱۸ برادرش پترو را به‌فرماندهی اسواران انتخاب کردند. لاتی‌شف فرمانده قسمت پیاده شد. آتشبار هم تحت امر ایوان تامیلین به‌بازکی اعزام شده بود تا یک عراده توپ مشدی‌ممدلی را که مسافت‌یاب نداشت و یک چرخ‌اش هم شکسته بود و در واقع سرخ‌ها دورش انداخته بودند تحویل بگیرد. مأموریت قسمت، مرمت و راه‌اندازیِ یک همچین تحفه‌یی بود.

تو تاتارسکی با محاسبه‌ی همه‌ی موجودیِ خوتور و تدارکاتی که از ویوشنس‌کایا رسیده بود برای دویست و یازده‌تا بزن‌بهادر فقط صد و هشتادتا تفنگ داشتند و صدوچهل قبضه شمشیر و چهارده‌تا تفنگ ساچمه‌زنی. پانته‌له‌ی مه‌له‌خوف هم که با پیرپاتال‌های هم‌دندان‌اش از سرداب خانه‌ی موخوف آزاد شد مسلسل‌اش را از زیر خاک درآورد اما چون نوار فشنگ نداشت اسواران آن را جزو تسلیحات‌اش به‌حساب نیاورد.

غروبِ روز بعد خبر آمد که یک واحد انظباطیِ سی‌صدنفریِ قشون سرخ مجهز به‌هفت عراده توپ و دوازده مسلسل سنگین به‌فرماندهی لی‌خاچف Lixâcef از کارگینس‌کایا حرکت کرده که شورش را سرکوب کند. پترو تصمیم گرفت دسته‌ی گشتیِ پدرمادرداری به‌سمت تاکین بفرستد و ویوشنس‌کایا را هم در جریان بگذارد.

تنگ غروب دسته‌ی سی‌ودو نفریِ گشتی به‌فرماندهی گریگوری چهارنعل از خوتور بیرون زد و یک‌نفس تا دو ورستیِ تاکین تاخت. گریگوری به‌قزاق‌ها دستور پیاده شدن داد. افراد را تو آب‌کندِ کم‌عمقی مستقر کرد و اسب‌ها را به‌نقطه‌ی گودی فرستاد که برف ضخیمی کف‌اش را پوشانده بود و حیوان‌ها تا شکم توش فرو رفتند. نریانی که نزدیکیِ بهار حرارتی‌اش کرده بود یک‌بند شیهه می‌کشید و جفتک می‌پراند،

جوری که ناچار یکی را فقط بپّای او کردند.

گریگوری سه سوار ـ آنی‌کوشکا و مارتین شامیل و پراخور زیکوف ـ را راهیِ خوتور کرد. دار و درخت باغ و بستان تاکین به‌صورت هفت و هشت پهنی تو دور دست لاجوردیِ شب از پای تپه در جهت جنوب شرقی کشیده شده بود. ابرها تو ارتفاع کمی بالای استپ جمع می‌شد. قزاق‌ها که تو آب‌کند نشسته بودند در سکوت انتظار می‌کشیدند. چشم گریگوری به‌پرهیب سه‌تا سوارش بود که با سرازیر شدن از تپه تو نوار سیاه جاده فرو رفتند. حالا دیگر اسب‌ها دیده نمی‌شدند فقط سر سوارها از زمینه مشخص بود که آن‌هم ناپدید شد. یک دقیقه بعد، از همان‌جا، اول غشغشه‌ی تیز مسلسلی بلند شد و بعد تق‌تق تفنگ خودکاری یک هوا بالاتر. تفنگ خودکار یک خشاب خالی کرد و خاموش شد و مسلسل پس از لحظه‌یی به‌آهنگ شتابناک‌تری نوار فشنگ دوم‌اش را. گلوله‌ها جایی تو فضای سیاه بالای آب‌کند پخش و پلا می‌شد. صدای تیزشان واضح و روشن بود و به‌آدم دل می‌داد.

مأمورهای اکتشاف تیز و بز برگشتند. پراخور زیکوف از دور داد زد: «درآمدیم تو شکم نگهبان‌هاشان...» ـ اما تاخت اسب نگذاشت صداش برسد.

گریگوری فرمان «به‌اسب!» داد و خودش بی‌اعتنا به‌باران گلوله‌یی که سوت‌زنان تو برف فرو می‌رفت مثل این که رو خاک‌ریز سنگری راه می‌رود به‌طرف آن سه تا رفت:

ـ چیزی هم دیدید؟

آنی‌کوشکا نفس‌بریده گفت: ـ همان جیغ‌جیغی که راه می‌اندازند کافی‌ست. از سروصداشان پیدا بود که خیلی‌اند.

از اسب پایین جست و نوک چکمه‌اش تو رکاب گیر کرد. همان‌جور که یک لنگی می‌رقصید و فحش می‌داد پایش را با دست از رکاب آزاد کرد.

تو مدتی که گریگوری از آن‌ها خبر می‌گرفت هشت‌تا از قزاق‌ها اسب‌هاشان را سوار شدند و شلاقی هی کردند طرف خانه. گریگوری به‌شنیدن صدای تاخت‌شان که دور می‌شد با خون‌سردی گفت: ـ باشد. فردا تیرباران می‌شوند.

قزاق‌ها که سکوت را به‌دقت رعایت می‌کردند حدود یک ساعت دیگر تو آب‌کند کمین کشیدند تا بالاخره یکی‌شان به‌شنیدن صدای سم اسب گفت: ـ از طرف تاکین است.

ـ گشتی‌اند؟

ـ ممکن نیست.

پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زدند و بی‌خود گردن می‌کشیدند که تو تاریکیِ نفوذناپذیر شب چیزی ببینند، دست آخر هم چشم‌های کالموکیِ فدوت بادافسکوف بود که پیش از دیگران دشمن را دید.

آهسته، در حالی‌که تفنگ‌اش را برمی‌داشت گفت:ـ رسیدند.

این فدوت تفنگ‌اش را جور غریبی حمل می‌کرد: تسمه‌اش را مثل بند صلیب می‌انداخت گردن‌اش و تفنگ کجکی رو سینه‌اش تاب می‌خورد. راه رفتن‌اش هم تو همین وضع بود: یک‌دست‌اش را می‌گذاشت رو لوله‌اش یکی را رو قنداق‌اش. عین زن‌های چانچو به‌دوش.

ده‌تایی سوار، پس‌و پیش و بی‌نظم، در سکوت تو جاده می‌آمدند. اولی که پیشاپیش بقیه حرکت می‌کرد هیکلی داشت و خودش را حسابی پوشانده بود. اسب قد دراز دم‌کوتاه‌اش مغرور و مطمئن قدم برمی‌داشت. گریگوری سیاهیِ اسب‌ها و سوارهاشان را به‌وضوح رو زمینه‌ی تاریک، شب تشخیص می‌داد، حتا جبهه‌ی کلاه‌پوست نفر جلو را که به‌رسم کوبانی‌ها پخ و رو به‌عقب بود. در جمع، تا آب‌کند ده سازنی فاصله داشتند. این فاصله آن‌قدر کم بود که حتا احتمال داشت صدای نفس قزاق‌ها و تپش تند قلب آن‌ها را هم بشنوند.

گریگوری به‌افراد دستور اکید داده بود در هیچ شرایطی بی‌فرمان او شلیک نکنند. مثل شکارچیِ کارکشته‌یی در نهایت خون‌سردی منتظر بهترین لحظه بود. تصمیم گرفته بود ناگهان صداشان کند و به‌محض این که با دست‌پاچه‌گیِ ناشی از غافل‌گیری تو هم تپیدند به‌گلوله‌شان ببندد.

برف به‌آرامی رو جاده خش‌خش می‌کرد. از نعل اسبی که لابد به‌چخماق لختی خورده بود جرقه‌ی زردی جست.

ـ گلن کیم؟[1]

گریگوری به‌سبکیِ گربه‌یی از آب‌کند بیرون جست و قد راست کرد و پشت

---

۱. گلن‌کیم galan kim ، جمله‌ی استفهامیِ ترکی به‌معنیِ «شخصی که می‌آید کیست؟» ـ اصطلاح سابق نظامی که نگهبان شب برای اطلاع از هویت عابر به‌کار می‌برد. اگر رواج این اصطلاح در ارتش رضاخانی دلیل مهم‌تری نداشته باشد ظاهراً یک علت‌اش ممکن است کوتاهی و دو هجایی بودن آن تصور شود، چون به‌هرحال هنوز «فرهنگستان» کذایی اقدام به‌اصلاحات اساسیِ عصر طلایی نکرده بود.

سرش باقیِ افراد با همهمه‌ی خفه‌یی از جا بلند شدند.

گریگوری هر چیزی را احتمال داده بود جز همین یکی را که سوار جلویی بی‌کوچک‌ترین نشانه‌یی از ترس یا تعجب سر اسب را برگرداند طرف او و با صدای بمِ گرفته‌یی ازش بپرسد:ـ پی کی می‌گردی؟

گریگوری که اصلاً منتظر همچین حرکتی نبود بی‌این‌که از جاش بجمبد، فقط با بالا آوردن لوله‌ی پیش‌تاب‌اش به‌خشونت تکرار کرد: «گلن‌کیم؟» ـ و حریف هم با خشم درآمد:ـ کیه که به‌خودش اجازه‌ی فضولی داده؟ من فرمانده ستون انضباطی هستم که از طرف ستاد قشون هشتم سرخ مأمور شده‌ام شورش را سرکوب کنم. فرمانده شماها کیه؟ فوری بیاریدش پیش من!

ـ فرمانده من‌ام.

ـ که تویی! آهاااا!...

گریگوری با دیدن چیز سیاهی که تو دست سوار بالا می‌آمد، پیش از در رفتن تیر و درحالی که خودش را به‌زمین می‌انداخت فریاد زد:ـ آتش!

گلوله‌ی نوک‌پخ براونینگ[1] صفیرکشان از بالا سرش گذشت و شلیک کرکننده‌یی از هر دو طرف درگرفت. بادافسکوف دست انداخت دهنه‌ی اسب فرمانده نترس را چسبید و در همان حال، گریگوری که از بالاسر بادافسکوف خم شده دست‌اش را گرفته بود و با پهنای شمشیر به‌کلاه پوست کوبانی‌اش می‌کوبید هیکل سنگین‌اش را از بالای زین پایین انداخت. درگیری دو دقیقه هم نکشید: از سرخ‌ها، سه تا به‌تاخت فلنگ را بستند دوتا جادرجا غزل خداحافظی را خواندند بقیه‌شان خلع سلاح شدند.

گریگوری که لوله‌ی پیش‌تاب‌اش را جلو دهن اسیر کلاه کوبانی که سه تا از دندان‌هاش شکسته بود تکان‌تکان می‌داد بی‌معطلی ازش مشغول بازپرسی شد:

ـ اسم‌ات، حشره.

ـ لی‌خاچف.

ـ با این نه‌تا بُرزوگوزویی که دمبال کون‌ات راه انداخته بودی خیال داشتی کجا را فتح کنی؟ فکر می‌کردی قزاق‌ها جلوت به‌زانو می‌افتند ازت عذرخواهی می‌کنند؟

---

۱. Browning تپانچه‌ی خودکار ۷/۶۵ میلی‌متری مأخوذ از نام مخترع انگلیسی‌اش جان موسس براونینگ John Moses B. (۱۸۵۵ـ۱۹۲۶).

ـ مرا بکشید.

ـ عجله‌یی نیست. مدارک‌ات کجاست؟

ـ تو جیب زین‌ام است. ورشان‌دار، گردنه‌گیر آشغال!

گریگوری بی‌اعتنا به‌رده‌گویی‌اش خودش او را بازرسیِ بدنی کرد. از جیب نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش یک براونینگ دیگر درآورد و تپانچه‌ی ماوزر و فشنگ‌دان‌اش را ازش گرفت. تو یکی از جیب‌های بغل‌اش یک قوتی سیگار و یک کیف کوچک چرمیِ رگه‌دار گیر آورد که کاغذهایی توش بود.

لی‌خاچف یک‌بند فحش می‌داد و از درد می‌نالید. گلوله‌یی کتف‌اش را سوراخ کرده بود و سرش از ضربه‌های شمشیر گریگوری بدجور آب‌لمبو شده بود. قد بلندی داشت، از گریگوری بلندتر و سنگین‌تر و طبعاً پرزورتر بود. ابروهای پرپشت کوتاه و مشکیِ کم‌وبیش به‌هم پیوسته‌اش به‌صورت سبزه‌ی پاک‌تراش‌اش حالت پرقدرتی می‌داد. دهن بزرگ و چانه‌ی چارگوشی داشت. نیم‌تنه‌ی پوستیِ چین‌چینی تن‌اش بود و کلاه سیاه‌اش را ضربه‌های شمشیر گریگوری از ریخت انداخته بود. زیر نیم‌تنه، تونیک خاکی‌رنگ و شلوار پف‌دار بسیار خوش‌برشی پوشیده بود. پاهای کوچک ظریف و چکمه‌های ساقه‌ورنیِ خوش‌دوختی داشت.

گریگوری دستور داد: ـ نیم‌تنه را درآر، کمیسر! خوب لمبانده‌ای و از برکت قزاق‌ها حسابی پیه آورده‌ای: نترس، یخ نمی‌زنی!

کَتِ زندانی‌ها را با کمربند و افسار بستند سوار اسب‌های خودشان کردند.

گریگوری تپانچه‌ی ماوزر لی‌خاچف را بستِ کمرش فرمان داد: ـ یورتمه به‌دمبال من!

* *

شب را تو بازکی صبح کردند. لی‌خاچف تا صبح کف اتاق پای بخاری رو توده‌یی کاه وول خورد و نالید و دندان‌قروچه کرد. گریگوری زیر چراغ نفتی زخم شانه‌اش را شست و بست. زحمت بازجویی به‌اش نداد. مدت درازی پای میز نشست کاغذها و مدارک لی‌خاچف را وارسید: صورت اسامیِ قزاق‌های ضدانقلابی را که محکمه‌ی فراریِ انقلاب تنظیم کرده بود و دفترچه‌های یادداشت و نامه‌ها و نقشه‌هایی را که حاشیه‌نویسی‌هایی داشت به‌دقت مرور کرد. گاهی نگاه لی‌خاچف و او مثل دو تیغه‌ی شمشیر به‌هم می‌خورد. قزاق‌هایی که تو همان خانه اتراق کرده بودند تا صبح سروصدا راه انداختند. دم‌به‌دم می‌رفتند بیرون که به‌اسب‌ها سر بزنند یا تو راهرو

سیگاری بکشند یا همان‌جور به‌حال درازکش باهم اختلاط می‌کردند.

گریگوری نزدیک سفیده چرت‌اش برد اما فوری بیدار شد و سر سنگین‌اش را از روی میز بلند کرد. لی‌خاچف رو کاه‌ها نشسته بود نوارهای زخم‌بندی‌اش را با دندان پاره می‌کرد. با چشم‌های خون‌گرفته‌ی وحشتناک به‌گریگوری نگاهی انداخت. زهرخند دردناکی مثل لب‌خند آدم در حال مرگ دندان‌های سفیداش را عریان کرد و چشم‌هایش از چنان دلهره‌ی مرگباری درخشید که به‌آنی چرت گریگوری را از سرش پراند.

ـ چه مرگ‌ات است؟

لی‌خاچف که رنگ به‌رو نداشت در حالی که ولو می‌شد و سرش رو کاه‌ها می‌افتاد غرید:ـ به‌تو چه!... می‌خواهم... بمیرم...

در طول شب نصف آب سطل را خورده بود و چشم روهم نگذاشته بود.

گریگوری او را کله‌ی سحر تو ارابه‌یی نشاند و با یک گزارش کوتاه و همه‌ی اسناد و مدارکی که گیر آورده بود به‌ویوشنس‌کایا فرستاد.

۳۱

ارابه که دو قزاق سوار همراهی‌اش می‌کردند تو ویوشنس‌کایا جلو ساختمان آجریِ قرمز قرارگاه کمیته‌ی اجرایی ایستاد. لی‌خاچف رو نشیمن‌گاه پشت‌اش لمیده بود. بازویش را که نوار زخم‌بندی‌اش غرق خون بود با دست دیگر گرفت و بلند شد. سوارهای مراقب پیاده شدند و به‌اتفاق رفتند تو.

پنجاه‌تایی قزاق تو دفتر سویاروف Suyârof، فرمانده موقت قوای متحد شورشی، جای سوزن‌انداز باقی نگذاشته بودند. لی‌خاچف که مواظب بازویش بود تا دم میز برای خودش راهی باز کرد. سویاروف آن پشت نشسته بود. مرد قدکوتاهی بود که جز یک جفت چشم کشیده‌ی زردرنگ آب زیرکاه چیز جالبی تو قیافه‌اش نداشت. نگاه کوتاهی به‌لی‌خاچف انداخت و گفت:ـ تویی، کفترک من؟... خب، پس لی‌خاچف تویی.

ـ بله. البته. این هم مدارک‌ام.

کیف‌اش را که تو کیسه‌یی پیچیده شده بود انداخت رو میز و نگاه تند و

بی‌باک‌اش را به‌او دوخت:ـ از این که نتوانستم مأموریت‌ام را انجام بدهم مثل کرم زیر پا له‌تان کنم متأسف‌ام اما روسیه‌ی شوروی حساب‌تان را می‌رسد. خواهش می‌کنم مرا تیرباران کنید.

و شانه‌ی زخمی و ابروهای پهن‌اش را تکان داد.

سویاروف که با وجود برق تند چشم‌ها صداش آهنگ ملایمی داشت گفت:ـ نه رفیق لی‌خاچف. ما درست به‌خاطر همین تیرباران‌بازی‌هاست که قیام کرده‌ایم. ما مثل شما نیستیم: کسی را تیرباران نمی‌کنیم. معالجه‌ات می‌کنیم، شاید هم واسه‌مان مفید واقع شدی... خب، کسانی که این‌جا کاری ندارند، بیرون! زودتر، زودتر، بجمبید!

فقط فرماندهان اسواران‌های رشه‌توفس‌کایا و چرنوفس‌کایا و اوشاکوفس‌کایا Ušakofskâyâ و دوب‌روفس‌کایا و ویوشنس‌کایا تو اتاق باقی ماندند که دور میز را گرفتند. یکی‌شان چارپایه‌یی به‌طرف لی‌خاچف هل داد اما او همان جور پشت به‌دیوار ایستاد و از بالاسر آن‌ها بیرون پنجره را نگاه کرد.

سویاروف بعد از مشاوره‌یی که با چشم و ابرو بین او و فرماندهان اسواران‌ها صورت گرفت صحبت را شروع کرد و پرسید:ـ خب، لی‌خاچف، بگو ببینیم واحد انضباطی‌ات از لحاظ نفر چندتا است؟

ـ جواب نمی‌دهم.

ـ جواب نمی‌دهی؟ اشکالی ندارد: کاغذهات را می‌خوانیم می‌فهمیم. اگر آن تو نبود هم از افرادت می‌پرسیم... چیزی که از تو می‌خواهیم مطلب دیگری است. (و رو کلمه‌ی «می‌خواهیم» تکیه کرد). می‌خواهیم برداری به‌قسمت‌ات بنویسی بلند شوند بیایند این‌جا، به‌ویوشنس‌کایا ... ما واسه جنگیدن با شما هیچ دلیلی نداریم. ما که با حکومت شوراها مخالف نیستیم، فقط با یوپین‌ها و کمونیست‌ها مُخالف‌ایم و بس. واحد تو را هم خلع‌سلاح که کردیم افرادت را برمی‌گردانیم سرِخانه زنده‌گی‌شان. خودِ تو را هم آزاد می‌کنیم. مخلص کلام، می‌خواهیم برداری به‌شان بنویسی ما هم یک مشت مردم زحمت‌کش‌ایم و هیچ علتی ندارد که آن‌ها از ما خوف داشته باشند. ما با شوراها هیچ مخالفتی نداریم...

تُفِ لی‌خاچف یک‌راست وسط ریش‌بزیِ فلفل‌نمکیِ سویاروف آمد پایین. سویاروف تف را با آستین پاک کرد و گونه‌هاش سرخ شد. یکی از فرمانده‌های اسواران بی‌اختیار هرته‌یی زد اما هیچ‌کدام به‌دفاع از حرمت مقام ریاست تکانی به‌خودشان ندادند.

سویاروف با دورویی آشکار درآمد که:ـ ببین رفیق لی‌خاچف، تو با ما خیلی بی‌لطفی. آتامان‌ها و صاحب‌منصب‌ها ما را ریش‌خند می‌کردند و تو رومان تف می‌انداختند و تو هم که یک کمونیستی با من همان کار را می‌کنی. یعنی همین شمایی که مدام می‌گویید طرف‌دار مردم‌اید!... آهای! کسی این‌جا هست؟... بیایید کمیسر را ببرید... فردا می‌فرستیم‌ات به‌کازانس‌کایا.

و یکی از فرمانده‌ها خیلی جدی گفت:ـ... شاید از رأی‌ات منصرف شدی!

لی‌خاچف با حرکت تندی تونیک‌اش را که به‌شانه انداخته بود مرتب کرد و به‌طرف سرباز مراقبی که دم در ایستاده بود راه افتاد.

لی‌خاچف تیرباران نشد. خب آخر شورشی‌ها با همین «تیرباران‌بازی‌ها و چپاول‌چی‌گری‌ها» به‌مبارزه برخاسته بودند...

روز بعد پاپیاده به‌طرف کازانس‌کایا حرکت‌اش دادند. پیشاپیش اسکورتِ سوار قدم برمی‌داشت. ابروهای کوتاه‌اش را به‌هم کشیده بود و به‌چالاکی رو برف‌ها پیش می‌رفت. تو جنگل وقتی‌از کنار قانی به‌سفیدیِ مرگ می‌گذشت لب‌خند شادی زد ایستاد رو پاهاش قدبلندی کرد و با دست سالم‌اش از آن شاخه‌یی چید. دکمه‌های فندقی رنگ‌اش جخ از شیره‌ی حیات‌بخش بهاری باد کرده بود و عطر سبک‌اش که هنوز آن‌قدرها محسوس نبود با گردش آفتاب از فصل شکفتن و تجدید حیات خبر می‌داد. لی‌خاچف دکمه‌های جوانه را به‌دهن ریخت و بنا کرد جویدن، درخت‌های از یخ‌بندان رسته را که رنگ روشن‌تری داشت با چشم‌هایی که تار می‌شد تماشا کرد، با گوشه‌ی لب خنده‌یی زد و، مُرد، با مشتی برگچه‌ی سیاه قان بر لبان‌اش:

شش هفت ورست مانده به‌مقصد، قزاق‌های اسکورت تو تپه‌های ماسه‌یِ خشک، بی‌هیچ کین‌و دشمنیِ خاص با وضع وحشیانه‌ی یک دسته لاشه‌خوار گرسنه، شمشیرکش به‌جان‌اش افتادند: اول چشم‌هاش را ترکاندند و بعد دست‌هاش را انداختند و بعد گوش‌ها و دماغ‌اش را بریدند و بعد صورت‌اش را با شمشیر تکه‌تکه کردند. شلوارش را دریدند به‌هیکل شکیل زورمند و زیبایش اهانت کردند و آن را آلودند. به‌تکه‌تکه‌ی اعضای خون‌آلود اندام‌اش اهانت کردند و سر آخر، یکی‌شان رو پیکرش که از پا درآمده بود، رو سینه‌اش که هنوز به‌کندی تپشی داشت پا گذاشت و با یک ضربه‌ی اریب شمشیر سر از تن‌اش جدا کرد.

لی‌خاچف، نه، تیرباران نشد. قزاق‌ها به‌خاطر همین تیرباران‌بازی‌ها دست

۳۲

از آن دست رود، از سرزمین‌های دن علیا، از همه‌سو خبرهای بالا گرفتن شورش می‌رسید. حالا دیگر شورش فقط به‌دو استانیتسا محدود نبود: شومی‌لینس‌کایا و کازانس‌کایا و ویوشنس‌کایا و میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا Meškofskâyâ و یلانس‌کایا و اوست‌ـخوپرس‌کایا هم اسواران‌هاشان را به‌شتاب جمع‌وجور کرده به‌شورش پیوسته بودند. کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسنوکوتس‌کایا علن و آشکار طرف شورشی‌ها را گرفته بودند. اوست‌ـمدودیتس‌کایا و خوپر هم سازِ پیوستن به‌شورش را کوک کرده بودند. استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا Slâšcofskâyâ و فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskâyâ داشت به‌جوش‌وخروش درمی‌آمد. تو مرز ویوشنس‌کایا هم خوتورهای استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا Âlekseyefskâyâ در حال جمبیدن بود.

ویوشنس‌کایا، مرکز اداریِ ناحیه، کانون اصلیِ شورش حساب می‌شد. بعد از بحث‌ها و بگومگوهای تمامی‌ناپذیر بی‌سروته بالاخره قرار بر این گذاشته شد که ترکیب اداریِ حکومت را به‌همان شکلی که هست نگهدارند. برایِ راه بردن کمیته‌ی اجرایی قزاق‌های باکفایت‌تری انتخاب شدند که بیشترشان هم جوان بودند. دانی‌لوف Dânilof نامی را که صاحبمنصب توپ‌خانه بود به‌ریاست برداشتند. تو استانیتساها و خوتورها شوراهایی تشکیل دادند و، هر اندازه هم که باور کردن‌اش مشکل باشد، برای خطاب از همان کلمه‌ی «رفیق» استفاده کردند که تا شروع شورش فحشی از آن رکیک‌تر نبود. و بالاخره این شعار خر رنگ‌کن را هم رواج دادند که:

حکومت شوراها را به‌جان و دل خواهانیم
فقط دشمن کمونیسم و غارت و تیربارانیم!

و این‌جوری شد که شورشی‌ها، برای نشان، عوض یک نوار یا یراق، رو کلاه‌شان دو تکه نوار ضرب‌دری دوختند: یک سفید که نشان بدهد سرخ نیستند و یک

سرخ که نشان بدهد سفید نیستند.

سویاروف را که فرمانده موقت قوای متحد شورشی بود برداشتند نایب سوم جوان بیست و هشت‌ساله‌یی به‌اسم پاول کودی‌نوف Pâvel Kudinof را جایش گذاشتند که نشانِ صلیب‌سن‌ژرژ درجه‌ی چهار داشت و جوان چیزفهم خوش سرزبانی بود اما بسیار سست‌اراده و تو دوره‌یی به‌این پرتلاطمی به‌درد فرماندهی همچین ناحیه‌یی نمی‌خورد هر چند که قزاق‌ها واسه خاطر ادب و ساده‌گی‌اش دوست‌اش داشتند علی‌الخصوص که باوجود ریشه‌های عمیق و سوابق تاریخیِ خانواده‌گی‌اش آن بی‌شرمی و باد دماغ صاحبمنصب‌های تازه‌چرخ را نداشت: همیشه لباس‌های ساده می‌پوشید و موها را بلند می‌گذاشت. کمی قوز داشت و خیلی تند حرف می‌زد. صورت لاغر و دماغ گنده‌اش قیافه‌ی دهاتی‌ها را به‌اش می‌داد و خلاصه مخلوقی بود شبیه باقیِ خلایق.

سلطان دوم ایلیا سافونوف Iliyâ Sâfonof را هم کردند رییس ارکان حرب. بزن بهادر و این حرف‌ها نبود اما خط خوشی داشت و یک چیزهایی هم سرش می‌شد. تو همان جلسه‌ی انتخابات یکی بی‌رودرواسی به‌ریش‌اش خندیده بود که:ـ سافونوف را بگذارید تو ارکان حرب. تو جبهه ازش کاری ساخته نیست: افرادش را که نمی‌تواند حفظ کند و کلی تلفات می‌دهد، یعنی درست می‌فرستدشان جایی که خودشان را به‌کشتن بدهند. اگر از کولی بشود یک کشیش ساخت از او هم می‌شود یک جنگ‌جو درآورد!

سافونوف زیر سبیل زرد نقره‌تارش از این اظهار نظر کلی خندید و ریاست ارکان حرب را بی‌هیچ نازونوزی قبول کرد.

باوجود این، کودی‌نوف و سافونوف جز تصویب تصمیمات اسواران‌ها کار دیگری ازشان ساخته نبود. آزادیِ عمل نداشتند که هیچ، نه از شان برمی‌آمد یک چنان دستگاهی را راه ببرند نه قادر بودند تو جریان سریع آن حوادث خودشان را با اوضاع و احوال انطباق بدهند.

هنگ چهارم سوار ماورای آمور که از الحاق بالشویک‌های استانیتساهای اوست‌ـخوپرس‌کایا و یلانس‌کایا و تا حدودی ویوشنس‌کایا تقویت شده بود جنگ‌کنان از چند خوتور گذشت وارد خاک یلانس‌کایا شد و تو استپ در امتداد دن به‌طرف غرب پیش رفت.

روز ۵ مارس پیک سواری به‌تاتارسکی رسید. یلانس‌کایایی‌ها که به‌علت کمبود تفنگ و فشنگ از ناچاری عقب می‌نشستند خیلی فوری درخواست کومک کرده بودند. سوارهای ماورای آمور آن‌ها را گرفته بودند زیرآتش هر دو آتشبارشان و تیراندازیِ ضعیف آن‌ها را با رگبار مسلسل جواب می‌دادند. چون تو یک چنین شرایطی ممکن نبود به‌انتظار دستور مرکز ناحیه نشست پترو مه‌له‌خوف ترجیح داد با هر دو اسواران‌اش وارد معرکه بشود: هر چهار اسوارانِ خوتورهای مجاور را هم زیر فرمان گرفت و کله‌ی سحر افرادش را بالای تپه‌یی برد، و البته این بار هم اول گشتی‌ها باهم درگیر شدند: جنگ اصل کاری ماند واسه بعد.

این‌جا «آب‌کند سرخ» بود در هشت‌ورستیِ تاتارسکی، همان جایی که گریگوری روزی که با ناتالیا برای شخم رفته بود سرِ زمین، برای اولین‌بار رو راست به‌اش گفته بود که دوست‌اش ندارد.

آن‌جا، تو آن روز گرفته‌ی زمستانی، قزاق‌ها کنار آب‌کندهای عمیق وسط برف‌ها پیاده شدند و درحالی که نگهبان‌ها اسب‌ها را به‌جای محفوظی می‌بردند آرایش پیاده نظام به‌خودشان گرفتند. کمی پایین‌تر، سرخ‌ها از دره‌ی وسیع خیلی عمیقی بیرون آمدند در سه موج بنای پیش‌روی گذاشتند و پهنه‌ی سفید دره را از لکه‌های سیاه پر کردند. ارابه‌هایی به‌صفوف‌شان نزدیک می‌شد و سوارانی در کار آمد و شد بودند. قزاق‌ها که دو ورستی با حریف فاصله داشتند بی‌شتاب برای جنگ آماده شدند.

پترو از پیش اسواران یلانس‌کایا که گسترش‌شان را انجام داده بودند برگشته بود. با اسب پروارش که کمی عرق داشت به‌طرف گریگوری تاخت. قبراق و سر حال بود.

ـ برادرها! تو مصرف فشنگ ملاحظه کنید. فقط وقتی شلیک کنید که من دستور بدهم... گریشکا! نیم‌اسواران‌ات را صد و پنجاه ساژن ببر به‌چپ. یک‌خرده عجله کن. به‌نگهبان‌های اسب‌ها بگو یک‌جا جمع نشوند.

پترو چندتا دستور دیگر هم صادر کرد و دوربین‌اش را درآورد.

ـ رو تل مات‌وه‌یف Mâtveyef دارند یک آتشبار دیگر کارمی‌گذارند، نه؟

گریگوری گفت:ـ مدتی است که من متوجه‌اش شده‌ام. بی‌دوربین هم می‌شود دید.

دوربین را از دست برادرش گرفت نگاه کرد. رو تپه‌ی بعدی که باد نوک‌اش را

می‌روفت ارابه‌ها تو متن آسمان سیاه مـی‌زدند و آدم‌هـا کـه از دور کـوچک بـه‌نظر می‌آمدند پیدا و ناپیدا می‌شدند.

پیاده‌های تاتارسکی باوجود غدغن اکید دسته‌دسته دور هم جـمع مـی‌شدند، فشنگ‌هاشان را بین خود تقسیم می‌کردند سیگار می‌کشیدند و به‌هم متلک می‌پراندند. خریستونیا که چون اسب‌اش را گم کرده بود قاتیِ پیاده‌ها شده بود، کلاه پوست‌اش یک سر و گردن بالای قد و قامت قزاق‌های دیگر کج و راست می‌شد و کـلاه گـوشی‌دار پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ با لکه‌ی قرمزش میان همه شاخص بود. بیشتر افراد این رسته‌ی پیاده یا پیره‌مرد بودند یا نوجوان تازه شاش‌کف‌کرده.

خود نفرات یلانس‌کایا یک ورست و نیم آن‌ورتر طرف راست مزرعه‌ی آفتاب گردانی که ساقه‌هایش درو نکرده رها شده بود انتظار می‌کشیدند. شش‌صد نفر بودند در چهار اسواران صدوپنجاه نفری که از این عده نزدیک دویست نفر و به‌عبارت دیگر ثلث کل ابواب‌جمعی‌شان بپّای اسب‌ها بود.

از میان پیاده‌ها چندتایی داد زدند:ــ پترو پانته‌له‌یه‌ویچ! نکند ما پیاده‌ها را وسط هیرو ویر به‌امان خدا بگذاری!

پترو لب‌خندزنان گفت:ــ خاطرجمع باشید، هواتان را داریم!

چشم‌اش به‌امواج سرخ‌ها بود که به‌سمت دره پیش می‌آمدند، و به‌حال عصبی با شلاق‌اش بازی‌بازی می‌کرد.

گریگوری که چند قدمی از افرادش فاصله گرفته بود گفت:ــ پترو، یک دقیقه بیا! (و با اخم به‌هم کشیده و نارضاییِ آشکار درآمد که:) چشمم از موضعی که گرفته‌ایـم زیاد آب نمی‌خورد. اگر تو این آب‌کندها بمانیم و سرخ‌ها دورمان بزنند دخل‌مان آمده. نظرت چیه؟

پترو با رنگ و روی برافروخته گفت:ــ چی‌داری می‌گویی؟ چه‌طوری می‌توانند ما را دور بزنند؟ من یک اسواران ذخیره دارم و تازه به‌فرض هم که تو هـچل بـیفتیم همین آب‌کندها به‌دادمان می‌رسند.

گریگوری گفت:ــ احتیاط‌کن داداش! (و با یک نگاه زمین را وارسید: حرکتی که بعدها به‌کرات از او دیده شد.) ــ احتیاط‌کن!

رفت طرف افـرادش و بـه‌آن‌ها پـرداخت. جـخ خـیلی‌هاشان دست‌کش‌هـا و

بی‌انگشتی‌ها[1] را کنده بودند. هیجان داشتند. بعضی‌ها بی‌اختیار به‌شمشیرهاشان ور می‌رفتند و کمربندشان را سفت و شل می‌کردند. فدوت بادافسکوف لب‌خندزنان و با حرکت ریش‌خندآمیزی که به‌سرش داد و به‌زحمت به‌چشم خورد گفت: «فرمانده کل‌مان پیاده شد!» ـ منظورش پترو بود که سلانه‌سلانه می‌آمد.

آلکسه‌ی شامیل چلاقه که از کل آلات و ادواتِ جنگ همه‌اش یک شمشیر داشت شیهه کشید که: ـ آهای ژنرال پلاتوف Plâtof! واسه هر کدام از قزاق‌های دن دستور یک پیاله عرق بده!

ـ خفه شو بد عرق‌خور! وقتی سرخ‌ها آن یکی دست‌ات را هم قلم کنند پیاله‌ات را چه‌جوری می‌رسانی به‌لب‌ات؟ مگر این که عرق را تو لاوک برایت بیارند.

ـ هوه هوه هوه!

استپان آستاخوف آه‌کشان گفت: «واسه یک استکان عرق، چی که نمی‌دهم!» ـ دست‌اش را از قبضه‌ی شمشیر برداشت و سبیل‌اش را تابی نمایشی داد.

برای یاوه‌گویی موقع نامناسبی گیرآورده بودند. به‌نخستین غرش توپ که صدای بم تو پرش پشتِ تلِ مات‌وه‌یف طنین انداخت همه باهم دم به‌تو شدند.

صدای کلفتِ توپُر مثل یک بسته کهنه از پوزه‌ی توپ بیرون جست، به‌دَرْقست[2] کوتاه و قاطع انفجار پیوست و با کف سفید دود، آهسته بالای استپ محو شد. زاویه کوتاه بود: خمپاره نیم‌ورست مانده به‌صفوف قزاق‌ها ترکید. دود سیاهی با پرتابه‌های آذرخشیِ خیره‌کننده، آرام بالای کشت‌ها به‌هوا رفت و فرو ریخت کشاله رفت و رو علف‌ها از نفس افتاد و همان‌دم مسلسل‌های سرخ‌ها دست به‌کار شد. رگبارشان صدای جغجغه می‌داد. قزاق‌ها تو برف، تو خس و خار، تو ساقه‌های سیخ سیخ آفتاب‌گردان‌های بی‌طبق به‌زمین چسبیدند.

پراخور زیکوف رو به‌گریگوری داد زد: ـ دودش چه سیاه است! باید خمپاره‌اش آلمانی باشد.

باد از اسواران یلانس‌کایا که به‌آن‌ها نزدیک‌تر بود هیاهوی درهم برهمی آورد:

ـ بابا میت‌روفان Mitrofân را کشتند!

مرد سرخ‌ریشی به‌اسم ایوانوف Ivânof که فرمانده اسواران روبه‌ژین بود زیر

---

۱. نوعی دست‌کش خاص که انگشت‌ها را نمی‌پوشاند.

۲. darqast اسم صوتی است در اصطلاح مردم خراسان که آواز درهم شکستن چوب و تیر و تخته‌ی خشک را حکایت می‌کند.

آتشِ دشمن دوان‌دوان خودش را به‌پترو رساند. نفس‌نفس می‌زد و عرقی را که از زیرکلاه‌اش راه افتاده بود پاک می‌کرد:

ـ عجب برفی بابا! تا زانوی آدم است.

پترو با ابروی ترش پرسید:ـ چی می‌خواهی؟

ـ فکری به‌سرم آمده رفیق مه‌له‌خوف: یک اسواران بفرست طرف دن. یک اسواران از همین‌هایی را که این‌جااند. همین‌قدر که بروند پایین خودشان را برسانند به‌خوتور کافی است. چون از پشتِ سرخ‌ها درمی‌آیند. لابد سرخ‌ها بنه‌شان را بی‌نگهبان گذاشته‌اند آن‌جا... چه کَکّی می‌افتد تو تمبان‌شان! فکرش را بکن...

فکرش پترو را گرفت. به‌نیم اسواران‌اش فرمان آتش داد و لاتی‌شف را که تمام قد آن‌جا ایستاده بود با اشاره‌ی دست صدا زد و خودش تلوتلوخوران راه افتاد طرف گریگوری. کل نقشه را برایش شرح داد و همین‌قدر گفت:ـ با نیم‌اسواران‌ات برو دُم‌شان را بگذار زیر چکمه‌ات!

گریگوری افرادش را حرکت داد. آن‌ها تو آب‌کند سوار شدند خودشان را با یورتمه‌ی سریع رساندند به‌خوتور.

قزاق‌ها بعد از خالی کردن دو خشاب آتش را قطع کردند. سرخ‌ها چسبیدند به‌زمین و مسلسل‌ها افتادند به‌سرفه. اسب ساق سفید مارتین شامیل که با اصابت گلوله‌ی سرگردانی زخم برداشت از دستِ بپّاها کند دیوانه‌وار از خط قزاق‌های روبه‌زین گذشت و از تپه سرازیر شد طرف سرخ‌ها. یک رگبار مسلسل حیوان را درو کرد. حیوان همان‌جور به‌حال تاخت جفتک بلندی پراند و وسط برف‌ها درغلتید.

ـ مسلسل‌ها را هدف بگیرید!

فرمان پترو طول صف‌ها را طی کرد. مسلسل‌ها را هدف گرفتند اما فقط تک تیراندازها آتش کردند و تلفات زیادی گرفتند. قزاق پست‌قدی از خوتور ورخنه‌ـ کریفس‌کوی Verxne Krifs–koy که به‌ریخت‌اش هم نمی‌آمد سه‌تا مسلسل‌چی را یکی‌به‌یکی دراز کرد و ماکسیم که آب مخزن‌اش جوش آورده بود از نفس افتاد اما عده‌ی دیگری جای خدمه‌اش را گرفتند و مسلسل دوباره به‌غشغشه درآمد بنا کرد تخم مرگ پاشیدن. رگبار پشت رگبار آمد و قزاق‌ها که هوا را پس دیدند تو برف‌ها فروتر و فروتر رفتند. آنی‌کوشکا که یک‌بند جفنگ می‌گفت و مزه می‌پراند سوراخ‌اش را آن‌قدر کند و کند تا به‌خاک رسید. از آخرین پنج‌تا فشنگی که تو خشاب سبزرنگ زنگ‌خورده‌اش داشت دیگر هیچی باقی نماند. گه‌گاه سرش را از سوراخ می‌آورد

بیرون از دهن‌اش صدایی درمی‌آورد عین سوت موش خرمای وحشت‌زده، و در همان حال نگاه احمقانه‌یی به‌صف‌ها می‌انداخت:

ـ ف‌ف‌ف!...

استپان آستاخوف چنان از خنده ریسه می‌رفت که اشک‌اش راه می‌افتاد اما آنتیپ، پسر آوده‌ایچ چاخانِ خدابیامرز از فرط خشم فحش‌اش می‌داد:ـ بس کن کثافت! درست همین حالا وقت انتربازیه!

آنی‌کوشکا دوباره می‌گفت: «ف‌ف‌ف!...» ـ برمی‌گشت به‌طرف‌اش و چشم‌ها را به‌علامت وحشت گرد می‌کرد.

به‌نظر می‌آمد که آتشبار سرخ‌ها دچار کمبود مهمات است، چون بعد از شلیک سی‌تایی خمپاره ساکت شد. پترو دم‌به‌دم برمی‌گشت با بی‌صبری پشت سرش به‌نوک تپه نگاه می‌کرد. دو پیک فرستاده بود به‌خوتور دستور داده بود همه‌ی اهالی با هر چه از چوب و چماق و چنگک و داس که به‌دست‌شان رسید خودشان را برسانند سرتپه. قصدش این بود که سرخ‌ها را به‌وحشت بیندازد و ضمنِ آن سه موج از پیاده‌ها آرایش بدهد.

چیزی نگذشت که اهالیِ خوتور، آتا و اوتا، بهمن‌وار از سر تپه سرازیر شدند.

ـ تماشا کن: از جمعیت سیاه شده!

ـ همه‌ی خوتور راه افتاده آمده!

ـ حتا زن‌ها هم هستند... بنازم!

قزاق‌ها باهم از این حرف‌ها می‌زدند و می‌خندیدند. دیگر تیراندازی نمی‌کردند. سرخ‌ها هم فقط دوتا مسلسل‌شان کار می‌کرد که لُندلُندِ رگبارشان دورادور به‌گوش می‌آمد.

آلکسه‌ی چلاقه با کیف تمام می‌گفت:ـ حیف که آتشبار سرخ‌ها خفقان گرفته. ببین اگر یک خمپاره ول می‌کرد وسط این اردوی زن‌ها چه قشقرقی به‌پا می‌شد: همه با خشتک تر فلنگ را می‌بستند طرف خوتور! (و انگار راستی راستی هم تأسف می‌خورد که سرخ‌ها از ترتیب نمایشی به‌این هیجان‌انگیزی غافل مانده بودند.)

جمعیت کم‌کم شکل گرفت، دو صف پهن تشکیل داد و ایستاد. پترو نگذاشت آن‌ها بیش از یک تیررس به‌صف قزاق‌ها نزدیک بشوند، اما همان حضورشان سرخ‌ها را به‌وضوح دست‌پاچه کرد. عقب کشیدند و سرازیر شدند به‌تهِ دره.

پترو پس از مشورت کوتاهی با فرمانده‌ان اسواران، جناح راست‌اش را خالی

کرد: دو اسوارانِ یلانس‌کایا را برای پشتیبانی از تاخت و تاز گریگوری سواره به‌طرف دن فرستاد. آن‌ها آن‌ور آب‌کند زیرچشم سرخ‌ها صف کشیدند و سرازیر شدند به‌سمت شمال، و قزاق‌ها سرخ‌های در حال عقب نشینی را به گلوله بستند.

تو این اوضاع و احوال چندتا از زن‌های تند و تیزتر به‌اتفاق یک دسته از نوجوان‌ها قسمت «ذخیره» را که از پیرپاتال‌ها و زن‌ها و پسربچه‌های تازه‌بالغ تشکیل شده بود ول کردند دویدند طرف خط مقدم، و از آن جمله یکی‌شان داریا بود که می‌گفت:ـ پترو جانم! پترو جانم! بگذار من هم به‌سرخ‌ها تیر در کنم. به‌خدا بلدم...

تفنگ پترو را گرفت یک زانو را گذاشت زمین قنداق آن را با حرکات مطمئن مردانه بالای سینه زیر شانه‌ی باریک‌اش جابه‌جا کرد و دوبار ماشه را کشید.

در این مدت «ذخیره» از سرما به‌سگ‌لرز افتاده بود: پاشنه‌ها را به‌زمین می‌کوبید این پا آن‌پا می‌کرد و دماغ می‌گرفت. افراد هر دو صف چنان می‌لرزیدند که پنداری سوز بی‌امانی می‌آمد. زن‌ها لب‌هاشان کبود و لپ‌هاشان قرمز شده بود. سرما در کمال وقاحت می‌خزید زیر دامن گشادشان. پیرترها که، درست و حسابی یخ‌زده بودند. خیلی از آن‌ها و از جمله بابابزرگ گری‌شاکا قادر نبودند از آن شیب تند بی‌کومک به‌بالا برگردند اما وقتی آن بالا به‌نوک تپه می‌رسیدند که لخت و عریان در معرض بادها بود از صدای دوردستِ گلوله سر کیف می‌آمدند می‌افتادند به‌روده‌درازی و بنا می‌کردند از جنگ‌ها و زد و خوردهای گذشته تعریف کردن. می‌گفتند جنگ‌های امروزه که توش برادر جلو برادر و پدر جلو پسر می‌ایستد و توپ‌ها جایی را هدف می‌گیرند که با چشم نمی‌شود دید چیز شاق خسته‌کننده‌یی است...

۳۳

نیم‌اسواران گریگوری بُنه‌پاهای هنگ چهارم ماورای آمور را از پا درآورد، هشت‌تاشان را از دم شمشیر گذراند و با کشته دادن یک اسب و زخم برداشتن مختصر یکی از نفرات‌اش چهار ارابه مهمات و دو اسب سواری غنیمت گرفت اما در همان حالی که گریگوری مست از پیروزی و بدون این که کسی در تعقیب‌اش باشد با غنایم‌اش در امتداد دن برمی‌گشت، بالای تپه کارِ جنگ داشت به‌آخر می‌رسید:

یک اسواران از ماورای آموری‌ها که پیش از شروع درگیری به‌قصد دور زدن

قزاق‌ها ده ورستی تو عمق منطقه نفوذ کرده بود ناگهان در بازگشت از پشت سر به‌پیاهای اسب‌ها حمله برد و کاسه‌کوزه‌ها را به‌هم ریخت. پیاها از آب‌کند سرخ پا به‌فرار گذاشتند اسب‌ها را با خودشان دربردند و چندتایی از آن‌ها را به‌صاحبان‌شان رساندند اما دیگر شمشیر ماورای آموری‌ها پس سر قزاق‌ها بود. خیلی از بیپاها که اسلحه نداشتند اسب‌ها را ول کردند و پا گذاشتند به‌فرار، و پیاده‌ها که از ترسِ زدن خودی‌ها نمی‌توانستند تیراندازی کنند مثل نخودی که از پاره‌گیِ کیسه بریزد به ته آب‌کند لغزیدند و برای در بُردن جان‌شان از دیواره‌ی روبه‌رو کشیدند بالا. آن‌هایی هم که توانسته بودند به‌اسب‌هاشان برسند، گو این که اکثریت داشتند، چهارنعل رکاب کشیدند طرف خوتور.

پترو همین که به‌شنیدن هلهله‌ی مهاجمان سربرگرداند و دید به‌بیّاها حمله برده‌اند فرمان داد: «به‌اسب!... پیاده‌ها! لاتی‌شف! بروید به‌آب‌کندها!» ـ اما خودش هم فرصت پیدا نکرد به‌اسب‌اش برسد. بیّای اسب‌اش آندریوشکا بس‌خلب‌نوف Ândriyuškâ Besxelebnof نوجوان که اسب‌های او و فدوت بادافسکوف را سمت راست خودش یدک می‌کشید به‌طرف او تاخت اما سوار سرخی که پوستین زردِ گل‌و گشادی تن‌اش بود از پهلو شمشیری حواله‌اش کرد و داد زد:ـ بگیر پسر، خرده پاش‌اش را جمع کن!

از بخت خوش آندریوشکا، شمشیر حریف عوض بریدن گردن‌اش که تو شال سفیدی پیچیده بود غژی رو لوله‌ی تفنگی که به‌کول‌اش انداخته بود سُرخورد از دست سرخه در رفت و صفیرکشان قوس بلندی تو هوا رسم کرد. اسبِ سرکش آندریوشکا پهلو داد و اسب‌های پترو و فدوت بادافسکوف را هم با خودش برد. پترو فریادی کشید و یک‌دم وا رفت. رنگ‌اش پرید و صورت‌اش خیس عرق شد. ده‌تایی از قزاق‌ها می‌دویدند طرف‌اش. فدوت بادافسکوف داد زد: «کارمان ساخته است!» ـ و قیافه‌اش از وحشت مُچاله شد.

پترو خودش را جمع و جور کرد فرمان داد: «بپرید تو آب‌کند، قزاق‌ها! به‌آب‌کند، برادرها!» ـ و خودش جلوتر از همه جست تو آب‌کند و رو شیبِ تندش که سی سازنی عمق داشت پایین سُرید. نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش به‌جایی گیر کرد و از جیب روی سینه تا لبه‌ی پایین جر خورد. به‌یک جست پاشد و خودش را تکاند. دیگران هم وحشیانه پایین می‌جستند و کله‌معلق می‌شدند. دوازده تا از قزاق‌ها به‌این ترتیب خودشان را به‌ته آب‌کند رساندند. آن بالا هنوز تق‌تق تیراندازی بود و عربده‌ی افراد و

صدای تاخت اسب‌ها. قزاق‌ها، ته آب‌کند، احمقانه برف و ماسه‌ی کلاه‌شان را می‌تکاندند. چند نفری که تو افتادن ضرب دیده بودند جاهای کوفته‌گی‌شان را می‌مالیدند. مارتین شامیل گلنگدن تفنگی را که معلوم نبود از کجا گیر آورده کشیده بود بیرون و تو لوله‌اش که از برف پر شده بود فوت می‌کرد. گونه‌های پسرِ بچه‌سال آتامان سابق خوتور، مرحوم مانیتس‌کوف Mânitskof، از ترس می‌لرزید و اشک روی آن‌ها راه راه‌های خیسی انداخته بود.

فدوت دندان‌هاش بنا کرد به‌هم خوردن: «چه‌کار باید بکنیم پترو؟ راهی نشان‌مان بده. مرگ‌مان رسیده همین‌جا. کجا باید برویم؟ آخ خدا، از دم می‌کشندمان!»

ـ این را گفت و دوان‌دوان از کف آب‌کند بنا کرد به‌طرف دن دویدن و دیگران هم مثل یک مشت بره سر گذاشتند به‌دنبال‌اش. پترو به‌زحمت توانست جلوشان را بگیرد:ـ ایست! بگذارید یک خرده فکر کنیم آخر. اگر بدوید می‌بندندتان به‌گلوله.

همه را با خودش کشید برد تو حفره‌یی که آب تو دیواره‌ی سرخ خاک‌رسی کنده بود، و با این که به‌خودش فشار می‌آورد آرامش ظاهری‌اش را حفظ کند تپق‌زنان گفت:ـ پایین رفتن غیرممکن است. تا هر جا برویم دنبال‌مان می‌کنند. باید این‌جا ماند. پخش بشوید تو همین حفره‌ها. سه نفر بیایند از این‌ور. وضعیت دفاعی به‌خودمان می‌گیریم. این‌جا در صورت محاصره هم می‌شود مقاومت کرد.

ناگهان مانیتس‌کوف موبور نوجوان که مدتی بود گریه می‌کرد زوزه‌اش بلند شد که:ـ ای خدا ای خدا! کلک‌مان کنده است. بگذارید من بروم... من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بمیرم.

فدوت چشم‌های کالموکیِ‌اش برقی زد و مشت ناکاری حواله‌ی صورت مانیتس‌کوف نوجوان کرد. خون از دک‌وپوز پسرک راه افتاد، پشت‌اش به‌دیواره‌ی حفره خورد و تکه‌هایی از خاک‌رس‌اش را کند، رو پاهاش لغ‌لغ زد و زوزه‌اش برید.

شامیل بازوی پترو را چسبید پرسید:ـ از خودمان دفاع می‌کنیم؟ چه‌جوری؟ چند تیر فشنگ داریم مگر؟ اصلاً داریم؟

ـ یک نارنجک واسه‌مان پرت کنند آبجی‌مان بی‌جهاز عروس شده!

ـ خب، اگر نکنیم چه‌کنیم؟ (ناگهان رنگ‌اش کبود شد و زیر سبیل‌اش کف به‌لب‌اش نشست:) درازکش! یاالله! فرمانده من‌ام یا نه؟ هوای خودتان را داشته باشید که شلیک می‌کنم! و پیش‌تاب را بالاسر قزاق‌ها تو هوا تکان داد.

این کلمات که با زمزمه‌ی سوت‌واری گفته شده بود انگار جانی به‌شان داد.

بادافسکوف و شامیل و دو نفر دیگر خودشان را به‌شیب دیگر آب‌کند رساندند درازکش تو شکافی پناه گرفتند و بقیه پیش پترو ماندند.

سیلاب‌های قرمزرنگی که بهار به‌بهار از کوه‌ها سرازیر می‌شود سنگ‌ها را می‌غلتاند، ته آب‌کندها سوراخ‌هایی ایجاد می‌کند، تخته‌های قرمز خاک‌رس را پایین می‌ریزد و تو دیواره‌ها سرتاقی‌ها و جان پناه‌هایی به‌وجود می‌آورد. قزاق‌ها تو همچین جاهایی خَف کرده بودند.

آنتیپ پسر آوده‌ایچ که قوز کرده دست به‌تیر آماده بود مثل این که مشغول هذیان‌گویی باشد نجواکنان گفت:ـ استپان‌آستاخوف دمبِ اسب‌اش را چسبید و از معرکه زد به‌چاک اما من نتوانستم. پیاده‌ها ما را به‌امان خدا ول کردند رفتند. کلکِ ماها کنده است بچه‌ها. خدا به‌سر شاهد است که کلنگ‌مان همین‌جا خورده زمین.

از بالای آب‌کند صدای پاهای شتاب‌زده‌یی شنیده شد و تکه‌هایی از برف و خاک‌رس پایین ریخت.

پترو پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ آن‌ها‌اند.

آستین آنتیپ را چسبیده بود اما آنتیپ دست‌اش را با خشونت آزاد کرد و انگشت به‌ماشه چشم به‌آن بالا دوخت. کسی دم لبه‌ی آب‌کند نیامد.

صداهایی شنیده شد و یکی دمبال اسبی داد و بیدادی کرد.

پترو تو دل‌اش گفت: «دارند عقل‌هاشان را می‌ریزند روهم.» ـ و باز، مثل این که یکهو همه‌ی منفذهای پوست‌اش با هم دهن وا کرده باشد عرق رو پشت و سینه و صورت‌اش شره کرد.

چندتایی بلندبلند داد زدند:ـ آهای یاروها! از آن‌جا بیایید بیرون! به‌هر حال که کشته شدن‌تان به‌دست ماها رو شاخ‌تان است!

یک ریسه‌ی کَت و کُلفت برف، مثل آبشارِ شیر از آن بالا به‌ته آب‌کند شُره کرد: یکی به‌آن لب نزدیک شده بود.

صدایی که تا حالا شنیده نشده بود با لحن مطمئنی گفت:ـ از این‌جا جسته‌اند پایین. ردشان را ببینید. تازه خودم هم دیدم‌شان.

ـ پترو مه‌له‌خوف! از آن‌جا بیا بیرون!

شادیِ کوری یک‌دم مثل شعله‌یی از پای پترو گرفت از سرش بالا رفت. فکر کرد: «سرخ‌ها که مرا نمی‌شناسند، پس این بابا باید یکی از خودی‌ها باشد. ناکس‌ها برگشته‌اند پس!»

اما صدا دوباره بلند شد و پترو را لرزاند:
ـ من میخاییل کاشه‌وی‌ام. به‌تان پیشنهاد می‌کنم تسلیم بشوید. در هر حال خلاصی که ندارید.
پترو پیشانیِ خیس‌اش را پاک کرد. رگه‌های صورتیِ عرقِ آلوده به‌خونی کف دست‌اش ماند. تا حد از خود بی‌خودی احساس لاقیدی کرد. تا جایی که حرف‌های بادافسکوف پاک بی‌ربط به‌نظرش آمد. بادافسکوف داد زد:ـ اگر قول می‌دهید بگذارید برویم پی کارمان می‌آییم بیرون، وگرنه شلیک می‌کنیم. فکر نکنید می‌توانید بگیریدمان.
بالایی‌ها بعد از یک خرده سکوت گفتند:ـ باشد، می‌گذاریم‌تان بروید.
پترو برای درآمدن از آن‌حال خیلی به‌خودش فشار آورد. جواب سرخ‌ها رگه‌یی از تمسخر داشت. با صدای خفه‌یی داد زد: «بروید عقب پس.» ـ اما کسی به‌اش گوش نمی‌داد.
جز آنتیپ که تهِ حفره‌یی خزیده بود همه با چنگ زدن به‌برآمده‌گی‌های دیواره بنا کردند بالا خزیدن. پترو آخر همه بالا رفت: زنده‌گی مثل جنین تو دل و اندرون مادر، با تلاش و تقلای نیرومندی تو وجودش می‌جمبید. فشنگ‌هاش را فقط رو غریزه‌ی حفظ جان انداخته بود دور. از شیب تند خزید بالا. چشم‌هاش تار بود. قلب‌اش انگار همه‌ی قفسه‌ی سینه‌اش را پر کرده بود. حال خوشی نداشت. مثل بچه‌ی گرفتار کابوس احساس خفقان می‌کرد. دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را کند. یخه‌ی کبره بسته‌ی پیرهن‌اش را جر داد. عرق داشت کورش می‌کرد. انگشت‌هاش رو برآمده‌گی‌های دیواره‌ی یخ‌زده‌ی آب‌کند سر می‌خورد. بالاخره نفس‌زنان لب پرت‌گاه رو تکه‌زمین پاکوفته‌یی بالا آمد تفنگ‌اش را انداخت پایین و دست‌ها را برد بالا. آن‌هایی که پیش از او رسیده بودند خودشان را تنگ به‌هم فشار می‌دادند. میشکا کاشه‌وی پیشاپیش چندتا سوار از یک دسته‌ی بزرگ پیاده و سواره‌ی ماورای آموری جدا شده بود و قدم‌زنان به‌طرف آن‌ها می‌آمد. پترو را که دید راست آمد طرف‌اش و بی‌این که چشم از زمین بردارد آرام گفت:ـ جنگ‌هات را کردی؟
یک لحظه منتظر جواب ماند بعد همان‌جورکه چشم‌ها را به‌پاهای پترو دوخته بود پرسید:ـ فرمانده‌شان تو بودی؟
لب‌های پترو به‌لرزه افتاد. با حرکتی حاکی از نهایت خسته‌گی دست‌اش را با زحمت به‌طرف پیشانیِ خیس‌اش برد. میشکا، مژه‌های بلند و خمیده‌اش لرزید. لب کلفت بالایی‌اش که کلی تب‌خال‌زده بود بالا آمد. از چنان لرزه‌ی شدیدی تکان خورد

که انگار پاهاش تاب نگه‌داری‌اش را نمی‌آورد و الان است که پس بیفتد. اما ناگهان سرش را آورد بالا با نگاه بی‌اعتنای عجیبی صاف چشم تو چشم پترو دوخت و به‌شتاب گفت:ـ لخت شو!

پترو فوری نیم‌تنه‌ی پوستی‌اش را درآورد با دقت تاه کرد گذاشت رو برف‌ها، کلاه‌اش را برداشت کمر شمشیرش را وا کرد پیرهن اونیفرم‌اش را کند رو دامن نیم‌تنه‌اش نشست و مشغول در آوردن چکمه‌هاش شد. صورت‌اش دم به‌دم پریده رنگ‌تر می‌شد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از اسب پیاده شد و در حالی که چشم‌اش به‌پترو بود و برای این که یکهو بغض‌اش نترکد لب‌گزه می‌رفت کجکی آمد پیش.

میشکا زیرلب به‌پترو گفت:ـ زیر شلواری‌ات را نمی‌خواهد درآری. (آن وقت دوباره لرزید و ناگهان صداش را به‌سرش انداخت که:) تندتر!

پترو به‌خودش گشت. جوراب پشمی‌هاش را گُندله کرد چپاند تو چکمه‌هاش، پاشد از رو نیم‌تنه‌اش آمد این‌ور پای لخت‌اش را که فوری به‌رنگ زعفران درآمد گذاشت روبرف و رو به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ هم‌ریش!

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ سرش را انداخته بود پایین چشم‌اش را دوخته بود به‌برفی که زیرپای پترو آب می‌شد.

پترو که لب‌هاش به‌زحمت تکان می‌خورد التماس درخواست‌کنان گفت:ـ ایوان! تو پدر تعمیدیِ پسرمی. هم‌ریش منی... مرا اعدام نکنید!

و موقعی که دید جخ پیش‌تاب میشکا تا محاذات سینه‌اش بالا آمده مثل این که قرار است نور کورکننده‌یی به‌اش بتابد چشم‌ها را تنگ کرد سرش را فرو برد تو شانه‌هاش.

صدای تیر را نشنید. مثل این که یکهو با خشونت به‌عقب هُل‌اش داده باشند به‌پشت افتاد رو برف‌ها. به‌خیال‌اش رسید دست میشکا کاشه‌وی که دراز شده بود قلب‌اش را چسبید به‌یک فشار همه‌ی خون‌اش را بیرون ریخت. هدفِ آخرین تلاش زنده‌گی‌اش این بود که عرق‌گیرش را بزند بالا سوراخ گلوله را زیر پستان چپ‌اش بیندازد بیرون.

خون، اول خیلی آهسته بیرون زد. بعد راه‌اش را پیدا کرد و فواره‌یی به‌سیاهیِ قیر صفیرکشان ازش بیرون جست.

۳۴

دسته‌ی گشتی‌یی که به‌آب‌کند سرخ فرستاده شده بود کله‌ی سحر برگشت خبر داد که تا مرز استانیتسای یلانس‌کایا از سرخ‌ها اثری نیست و جنازه‌ی پترو مه‌له‌خوف و ده‌تا قزاق دیگر بالای آب‌کند افتاده.

گریگوری دستور داد چندتا سورتمه فرستادند پی نعش‌ها و خودش برای فرار از ناله‌زاری زن‌ها و کولی‌بازی وحشتناک داریا چپید تو خانه‌ی خریستونیا تمام شب را آن‌جا ماند تا صبح آتش به‌آتش سیگار کشید و انگار که از تنها ماندن با خیالات خودش و غصه‌ی مرگ پترو وحشت داشته باشد دم به‌دم دست‌اش می‌رفت طرف کیسه توتون‌اش دود دبش را قُلاج قُلاج می‌فرستاد پایین و واسه خریستونیا که داشت از خواب می‌مرد حرف‌های بی‌ربط صدتا یک قاز می‌زد.

آفتاب پهن شد. یخ از دم صبح بنا کرده بود آب شدن. هنوز ساعت ده نشده رو جاده‌های غرق پهن و تاپاله آب ایستاده بود. بام‌ها چکه می‌کرد. خروس‌ها با صدای بهاری‌شان می‌خواندند و جایی مرغی تنها چنان قدقد می‌کرد که انگار ظهر یکی از آن روزهای گرم است. گاوها زیر آفتاب محوطه‌ی مال‌خانه خودشان را به‌پرچین‌ها می‌مالیدند. باد، موهایی را که هنوز از پشم‌ریزان پارساله رو پوست قهوه‌یی‌شان جا مانده بود با خودش می‌برد. هوا از بوی گس و بی‌مزه‌ی گداز یخ پر بود. رو شاخه‌ی برهنه‌ی درخت سیب کنار دروازه‌ی خانه‌ی خریستونیا چرخ‌ریسکِ کوچولوی سینه‌زردی تاب می‌خورد و می‌خواند.

گریگوری که تو کوچه‌ی جلوِ حیاط ایستاده بود سورتمه‌ها را می‌پایید که کی سر و کله‌شان نوک تپه پیدا شود بی‌اختیار آواز چرخ‌ریسک را با جمله‌یی که از بچه‌گی به‌اش عادت داشت تطبیق می‌داد. چرخ‌ریسک تو آن روزهای آب شدن یخ شاد و شنگول می‌خواند: «خیشو-بساب! خیشو-بساب!»[1]، اما گریگوری می‌دانست که وقتی زمین و زمان شروع می‌کند به‌یخ زدن صدای پرنده هم عوض می‌شود و به‌جای این جمله، تند و تند نصیحت می‌کند که: «پوتینا- تو بپوش! پوتینا- تو بپوش!»[2]

---

۱. حکایت آواز بهاریِ چرخ‌ریسک است که با این‌صورت از این مفهوم تطبیق داده شده: «تیغه‌ی گاو آهن را تیز کن!»

۲. این نیز صورتی است از مفهوم: «پوتین‌هایت را بپوش!»، که با آواز زمستانیِ چرخ‌ریسک تطبیق داده‌اند.

نگاه گریگوری به‌جای تپه تو نخ چرخ‌ریسکِ پُر جست‌وخیز رفت: «خیشو- بساب! خیشو- بساب!»، و به‌یاد زمانی افتاد که با پترو دوتایی تو استپ بوقلمون می‌چراندند. جفت‌شان یک الف‌بچه بودند و پترو با آن موهای بور و دماغ نوک برگشته‌یی که سالی به‌دوازده ماه پوسته پوسته بود صدای بوقلمون‌ها را با چه مهارتی تقلید می‌کرد و چیزی را که معتقد بود آن‌ها می‌گویند چه استادانه به‌زبان خودشان در می‌آورد. اول صداش را باریک می‌کرد و جیک‌جیک گله‌آمیز جوجه بوقلمون را به‌این صورت در می‌آورد که:

همه - چکمه دارند - من نه!
همه - چکمه دارند - من نه!

بعد فوری چشم‌ها را گرد می‌کرد آرنج‌ها را تاه می‌زد مثل یک پیره‌بوقلمون بنا می‌کرد کج‌کج راه رفتن و از ته گلو غرغر کردن که:

گ‌لو گ‌لو گ‌لو![1]
بچه‌ی پررو!
باس بردش بازار
تا واسه چکمه
نکنه ناله
نزنه نکمه.

آن‌وقت گریگوری از ته دل غش‌غش خنده را سر می‌داد دست به‌دامن پترو می‌شد که باز هم واسه‌اش بوقلمونی حرف بزند یا ادای جوجه بوقلمون را در آرد که وقتی لای علف‌ها چیز عجیب غریبی مثل یک قوتی حلبی یا یک تکه کهنه گیر می‌آورد چه قیافه‌ی متفکرانه‌یی به‌خودش می‌گیرد و چه‌جوری جیک‌جیک می‌کند.

اولین سورتمه ته کوچه پیداش شد. قزاقی کنارش راه می‌آمد. بعد سورتمه‌ی دوم پیداش شد و بعد سورتمه‌ی سوم.

گریگوری اشک‌هاش را پاک کرد، تبسم شیرینی را هم که از یادآوریِ بی‌موقع

---

۱. سطر اول ترانه، Gluglugiu، تقلید صدای بوقلمون و سطور دیگرش جملاتی فرضی است به‌همان ضرب آهنگ، که در معنای آن صدا تراشیده‌اند: «بچه‌ی پررو[را] باید به‌بازار برد تا واسه‌ی چکمه ناله نکند و نق نزند.»

آن خاطرات به‌لب‌هاش آمده بود پس زد و با عجله به‌طرف دروازه رفت. می‌خواست تو آن اولین دقایق غمبار کنار مادرش باشد که کارِ دردش به‌جنون کشیده بود، و نگذارد به‌سورتمه‌یی که جنازه‌ی پترو را می‌آورد نزدیک بشود.

آلکسه‌ی شامیل سربرهنه کنار سورتمه‌ی جلویی حرکت می‌کرد. کلاه‌اش را با کونه‌ی دستِ بریده‌اش به‌سینه چسبانده بود و با دست راست‌اش مهاری‌های مویی را چسبیده بود. نگاه گریگوری بی‌این‌که رو قیافه‌ی آلکسه‌ی مکث کند متوجه سورتمه شد. مارتین شامیل تاق‌باز رو قشری از کاه خوابیده بود. خون یخ‌زده صورت‌اش را پوشانده بود نیم‌تنه‌ی سبز نظامی رو سینه‌اش افتاده بود و شکم‌اش رفته بود تو.

سورتمه‌ی دوم جسد جوان مانیتس‌کوف را می‌آورد. صورت قیمه‌قورمه شده‌اش را با کاه پوشانده بودند. سرش را پنداری از سرما تو شانه‌ها کشیده بود و گردن‌اش را ماهرانه به‌یک ضربه‌ی شمشیر بریده بودند. تاب‌های موی سیاه‌اش منگوله منگوله دور استخوان لخت جمجمه‌اش را گرفته بود.

گریگوری به‌سورتمه‌ی سوم نگاه کرد اما جسد را به‌جا نیاورد. فقط دستی را دید با انگشت‌هایی به‌رنگ موم، زرد از دود توتون، که از سورتمه آویزان بود و پنداری هنوز به‌همان شکلی که برای کشیدن صلیب جمع‌شان کرده بود باقی مانده بود و رو برف نرم خطی رسم می‌کرد. چکمه‌ها و پالتواش تن‌اش بود و کلاه‌اش را گذاشته بودند رو سینه‌اش.

گریگوری دهنه‌ی سورتمه‌ی چهارم را گرفت و با قدم یورتمه وارد حیاط سامانه‌ی خودشان کرد. همسایه‌ها، از بچه و زن، بدو بدو رسیدند و جمعیت زیادی پله‌های جلوخان را دوره کرد.

یکی آهسته گفت:ـ این‌هم پترو پانته‌له‌یه‌ویچ نازنین ما!... راه این دنیاش را طی کرده و به‌آخر رسانده...

استپان آستاخوف سر برهنه وارد حیاط شد. بعد بابابزرگ کریشاکا از راه رسید که کسی نفهمید از کجا. و بعد سه‌تا پیره‌مرد دیگر. گریگوری نگاه گیج و گنگی به‌دور و برش کرد.

ـ ببریم‌اش تو...

موقعی که سورچی خواست پاهای پترو را بگیرد جمعیت در سکوت کوچه داد تا مؤدبانه واسه ایلی‌نیچنا که از پله‌ها پایین می‌آمد راه باز کند.

ایلی‌نیچنا نگاهی به‌سورتمه انداخت. رنگ‌پریده‌گیِ مرگبار، اول مثل نواری رو

پیشانی‌اش پیدا شد بعد گونه‌ها و دماغ‌اش را پوشاند و بعد تا چانه و گردن‌اش کشیده شد و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با تن لرزان زیر بغل‌اش را گرفت. نوحه و زاری را اول از همه دونیاشکا شروع کرد تا به‌زودی از ده نقطه‌ی دیگر خوتور سر بلند کند.

دری به‌هم خورد، داریا با سر و موی ژولیده و صورت پف کرده پای پله‌ها پیداش شد و خودش را رو سورتمه انداخت:ـ پتی‌یوشکا Petiyuškâ! عزیز دل من! بلند شو! بلند شو، پتی‌یوشکا!

چشم‌های گریگوری را سیاهی گرفت. بی‌این‌که بفهمد دارد چه می‌کند وحشیانه فریاد زد: «برو، داشکا Dâškâ!»ـ و ضربه‌یی به‌سینه‌ی او زد. داریا رو برف‌ها افتاد. گریگوری به‌تندی زیر بغل‌های پترو را چسبید سورچی هم قوزک‌های برهنه‌اش را گرفت و داریا که خزان‌خزان خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید دست‌های چنگ شده و یخ‌زده‌ی شوهرش را به‌سینه می‌چسباند و بوسه‌باران‌شان می‌کرد. گریگوری او را با پا عقب می‌زد و حس می‌کرد دیگر همین حالا است که پاک از کوره در برود. دونیاشکا دست‌های داریا را از جنازه جدا کرد و سر بی‌هوش و حواس زن برادرش را به‌سینه چسباند.

□

تو مطبخ سکوت مرگ بود. پترو که رو زمین درازش کرده بودند جور عجیبی کوچک به‌نظر می‌آمد. انگار پاک خشک شده بود. دماغ‌اش نوک تیزتر، سبیل بورش از گندم تیره‌تر، صورت‌اش درازتر و جدی‌تر و خوش‌گل‌تر به‌چشم می‌خورد. ساق‌های پشم‌آلودش از زیر شلوار پفی‌اش زده بود بیرون. یخ‌اش کم‌کمک وا می‌شد و زیر تن‌اش آب صورتی رنگی جمع شده بود و هر چه جنازه‌اش که شب قبل یخ‌زده بود بیشتر به‌ریخت اصلی‌اش در می‌آمد بوی شور خون و بوی چرب و لب‌شیرین گل دکمه‌ی گندم‌زارها و بوی جنازه‌یی‌اش بیشتر می‌شد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زیر سابات امباری واسه تابوت تخته رنده می‌کرد. زن‌ها تو اتاق دوروبر داریا که هنوز به‌هوش نیامده بود چرخک می‌زدند. گاه گاه یکی‌شان شیونی سر می‌داد و آن‌وقت صدای واسی‌لی‌سا که «آمده بود تو غم خانواده شریک باشد» مثل زمزمه‌ی جوی آبی به‌گوش می‌رسید.

گریگوری جلو جسد برادرش رو نیمکت نشسته بود. سیگار می‌پیچید و تو نخ پترو بود که صورت و دست‌هاش زرد زرد و ناخن‌های گردش کبود کبود شده بود.

حالا میان او و برادرش سرمای بی‌پیر جدایی حاکم بود. پترو دیگر جزو خانواده حساب نمی‌شد، مهمان رهگذری بود که دیگر می‌بایست باش وداع کرد. حالا پترو آن‌جا دراز کشیده صورت‌اش را با لاقیدی به‌زمین چسبانده با لب‌خندِ معماوار نصفه نیمه‌کاره رهاشده‌یی که زیر سبیل گندم‌رنگ‌اش ماسیده انگار منتظر چیزی‌ست.

فردا زن‌اش و مادرش واسه آخرین سفر آماده‌اش می‌کنند. مادرش از همان سر شب سه‌تا دیگ آب گذاشته سربار که گرم بشود و زن‌اش زیرپوش تمیز و بهترین شلوار و خوش‌گل‌ترین نیم‌تنه‌اش را از یخ‌دان آورده بیرون گذاشته دم دست. پدرش و برادرش گریگوری سر و تنی را که دیگر مال او نیست و از لخت بودن‌اش احساس خجالت نمی‌کند می‌شورند لباس‌های پلوخوری‌اش را تن‌اش می‌کنند می‌خوابانندش روی میز. بعدش داریا می‌آید شمعی را که روز عروسی برای جفت‌شان روشن کرده بودند می‌گذارد تو دست‌اش که تا همین دیروز هم به‌سینه‌ی خودش فشار می‌داد، و آن وقت قزاقی که اسم‌اش پترو مه‌له‌خوف بود واسه سفر به‌دیاری که بازگشت ندارد آماده است.

گریگوری برادرش را تو دل‌اش سرزنش می‌کند که:«بهتر بود خودت را یک جایی تو خاک پروس به‌کشتن می‌دادی تا این‌جا زیر چشم مادرت!»ـ و ناگهان همان‌جور که چشم‌اش به‌جنازه دوخته شده رنگ از چهره‌اش پرواز می‌کند: اشکی از صورت پترو راه کشیده به‌طرف سبیل‌اش می‌لغزد!

گریگوری که به‌شدت یکه خورده از جا می‌جهد اما بعد که به‌دقت نگاه می‌کند خیال‌اش راحت می‌شود: اشک نیست، یخی است که آب شده از کاکل تاب‌دار پترو به‌گونه‌اش لغزیده.

۳۵

فرمانده کل قوای متحد شورشیان دن علیا گریگوری مه‌له‌خوف را به‌فرماندهی هنگ ویوشنس‌کایا منصوب کرد. گریگوری می‌بایست با ده اسواران قزاق به‌طرف کارگینس‌کایا پیش برود. ارکان حرب به‌اش دستور داده بود به‌هر قیمتی که شده واحد لی‌خاچف را در هم بشکند از ناحیه بریزد بیرون تا بتوان خوتورهای دو طرف رود چیر را در استانیتساهای کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا به‌قیام واداشت.

و گریگوری هفتم مارس به‌راه افتاد. نوک تپه که از آب شدن برف لکه‌های سیاهی روش پیدا شده بود دستور داد هر ده اسواران‌اش از جلوش بگذرند. کنار جاده روی زین خم شده بود مهار اسب ناآرام‌اش را می‌کشید تا از سرکشی بازش دارد و اسواران‌های خوتورهای دن ستون به‌ستون از جلو چشم‌اش می‌گذشت: اسواران‌های بازکی، بلاگورکا Belâgorkâ، اولشانسکی، مرکولوف، گرامکوفسکی Grâmkofski، ری‌بینسکی Ribinski، وادیانسکی Vâdyânški، سم‌یونوفسکی، له‌بی‌یازی Lebiyazi و یه‌ریک Yerik.

دماغ عقابی‌اش را چین می‌داد، سبیل سیاه‌اش را با دست‌کش نوازش می‌کرد و هر اسواران را از زیر ابروهای کمانی‌اش با نگاه تیره‌ی سنگین وا می‌سکید. اسب‌ها با سم‌های گل‌آلودشان خمیر قهوه‌یی برف را ورز می‌دادند. افرادی که گریگوری را از نزدیک می‌شناختند وقتی از جلوش رد می‌شدند لب‌خند می‌زدند. ابری از دود توتون رو کلاه‌های پوستی‌شان پخش می‌شد و از میان می‌رفت. از اسب‌ها بخار بلند می‌شد.

گریگوری ته ستون دمبال آخرین اسواران راه افتاد. درسه ورستی به‌یک دسته گشتی برخوردند و معین‌نایب‌شان به‌تاخت خودش را به‌گریگوری رساند:

ـ سرخ‌ها دارند از جاده‌ی چوکارین Cukârin عقب‌نشینی می‌کنند.

واحد لی‌خاچف از درگیری شانه خالی کرد اما گریگوری با سه اسواران از پشت به‌شان حمله برد و با هفت اسواران دیگرش چنان فشاری به‌آن‌ها وارد کرد که ارابه‌ها و صندوق‌های مهمات را همان تو چوکارین رها کردند. نزدیک کلیسای کوچک بیرون آبادی هم یکی از آتشبارهاشان به‌گِل نشست که سورچی‌هاش ترجیح دادند از خیرش بگذرند تسمه‌ها را ببُرند چهارنعل از وسط کشت‌ها به‌طرف کارگینس‌کایا فرار کنند و جان‌شان را در ببرند.

قزاق‌ها پانزده ورست فاصله‌ی چوکارین و کارگینس‌کایا را بی‌هیچ مزاحمتی طی کردند و جز چندتا تیری که گشتی‌های دشمن پشت یاسه‌نوفکا به‌طرف دیدبان‌های ویوشنس‌کایا انداختند خبر دیگری نشد. جوری که یواش‌یواش قزاق‌ها به شوخی تو خودشان می‌گفتند: «تا خود نوواچرکاسک هم اوضاع به‌همین قرار است!»

گریگوری از آتشباری که به‌چنگ‌اش افتاد خیلی کیفور شد. با تحقیر تو دل‌اش می‌گفت: «حتا زحمت خراب کردن سوزن‌های شلیک را هم به‌خودشان ندادند!»ـ توپ‌ها را به‌کومک چندتا ورزا از گل و لای بیرون کشیدند، جادرجا چند تا خدمه تو اسواران‌ها پیدا کردند برای هر توپ دوتا گروه شش‌تایی اسب در نظر گرفتند و نیم

اسواران هم مأمور مراقبت خود آتشبار شد.
سرشب بود که کارگینس‌کایا و بخشی از واحد لی‌خاچف با سه عراده توپ و نُه قبضه مسلسل که برایش باقی مانده بود به‌دست قزاق‌ها افتاد. باقی سرخ‌ها توانستند با اعضای کمیته‌ی انقلابیِ کارگینس‌کایا از طریق خوتورها به‌طرف استانیتسای باکوفس‌کایا فرار کنند.
تمام شب باران بارید. صبح که شد همه‌ی آب‌کندها و فرورفته‌گی‌های زمین را آب برداشته بود. هر چاله‌یی امکان داشت تله‌یی باشد و هیچ راهی قابل عبور نبود. برف‌ها نشست می‌کرد. اسب‌ها تو گل و شل می‌ماندند و افراد از خسته‌گی می‌افتادند.
دو اسواران که به‌فرماندهی معین‌نایب خارلام‌پی یرماکوف Xârlâmpi Yermâkof اهل بازکی به‌تعقیب دشمنِ در حال عقب‌نشینی اعزام شده بود پیش از ظهر روز بعد با سی‌تایی اسیر که تو خوتورهای به‌هم چسبیده‌ی لاتی‌شفسکی Lâtišefski و ویس‌لاگوزوفسکی Vislâguzofski گرفته بودند به‌کارگینس‌کایا برگشتند.
گریگوری تو خانه‌ی وسیعی که مال کارگین نامی از خرپول‌های محل بود منزل کرده بود.
اسیرها را آوردند تو حیاط. یرماکوف آمد تو به‌گریگوری سلام کرد و گفت:ـ بیست و هفت‌تا اسیر گرفته‌ام. گماشته‌ات اسب‌ات را آورده دم در، خیال داری همین حالا راه بیفتی؟
گریگوری کمر پالتواش را بست جلو آینه به‌موهاش که از زیر کلاه بیرون زده بود شانه‌یی کشید و تازه آن‌وقت برگشت سمت یرماکوف:
ـ آره. همین حالا... رو میدان میتینگی داریم و بعدش هم حرکت می‌کنیم.
یرماکوف شانه‌یی بالا انداخت و لب‌خندزنان گفت:ـ احتیاجی به‌میتینگ نیست. اهل محل، خودشان از دم سوار شده‌اند. بفرما تماشا کن... اهه! این‌هایی که تازه دارند می‌رسند مال ویوشنس‌کایا نیستند؟
گریگوری از پنجره نگاه کرد: سه اسواران با نظم تحسین‌انگیزی به‌ستون چهار می‌آمدند. همه قزاق‌های دست‌برچین‌شده‌یی که انگار با اسب‌هاشان واسه شرکت تو مراسم رژه آماده شده‌اند.
گریگوری که برای بیرون جستن از اتاق شمشیرش را می‌قاپید ذوق‌زده گفت:ـ این‌ها از کجا پیداشان شده؟
یرماکوف توانست خودش را دم دروازه به‌او برساند: موقعی که فرمانده اسواران

اولِ تازه‌واردها هم رسیده بود به‌گریگوری، و دست‌اش را که جرات نکرده بود به‌طرف او دراز کند نگه داشته بود دم کلاه‌اش:

ـ رفیق مه‌له‌خوف شمایید؟

ـ بله. از کجا آمده‌اید؟

ـ ما را تو واحدتان قبول بفرمایید. آمده‌ایم به‌شما ملحق بشویم. اسواران‌مان همین دی‌شب از افراد لی‌خاوی‌دوف تشکیل شده. آن دو اسواران دیگر را هم افراد گراچف Grâcef و آرخی‌پوف‌کا Ârxipofkâ و واسی‌لف‌کا Vâsilefkâ تشکیل داده‌اند.

ـ بسیار خوب. ببریدشان تو میدان، میتینگ داریم.

گماشته‌ی گریگوری که همان پراخور زیکوف بود اسب‌اش را آورد پیش و خوش‌خدمتی را تا حد گرفتن رکاب ارباب هم پیش برد!

یرماکوف با تردستیِ عجیبی سوار شد، یعنی واقعاً بدون این‌که یال اسب یا قلتاق زین را بچسبد هیکل باریک‌اش را که مجموعه‌یی از عضلات آهنین بود به‌گرده‌ی حیوان نشاند، در حالی که با حرکتی خود به‌خودی دامن پالتواش را رو خودش جمع می‌کرد و به‌گریگوری نزدیک می‌شد ازش پرسید:

ـ با اسیرها چه کنیم؟

گریگوری یکی از دکمه‌های پالتواش را چسبید روی زین کج شد و خودش را به‌او نزدیک کرد. جرقه‌های وحشیانه‌یی از چشم‌اش پرید اما لب‌هاش زیر سبیل خندانی که از آن هم بی‌رحمی می‌بارید درآمد که:ـ بگو راه‌شان بیندازند طرف ویوشنس‌کایا. فهمیدی؟ اما از آن تپه دورتر نروند!

با نوک شلاق به‌پشته‌یی که مشرف به‌استانیتسا بود اشاره کرد. اسب‌اش را حرکت داد و همچنان که به‌یورتمه درش می‌آورد با خودش گفت: «یکی به‌حساب پترو!»ـ و بی‌هیچ علتی چنان با شلاق به‌کفل اسب زد که رد سفیدی باقی گذاشت و جایش در دم بالا آمد.

۳۶

حالا گریگوری در راس واحد نیرومندی بالغ برسه هزار و پانصد نفر از کارگینس‌کایا به‌طرف باکوفس‌کایا پیش می‌رفت. ارکان حرب و کمیته‌ی اجراییِ منطقه



دستورالعمل‌ها و فرمان‌های مستقیم برایش می‌فرستادند. یکی از اعضای ارکان حرب با یک همچین آب‌وتابی در نامه‌یی خصوصی برایش نوشت:

„رفیق بسیار ارجمند گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

شایعات مغرضانه‌یی به‌گوش ما می‌رسد مشعر بر این‌که تو در مورد اسرای سرخ شیوه‌های بی‌رحمانه‌ی دادرسیِ کوتاه را اجرا می‌کنی. ظاهراً سی نفر سرخ که یرماکوف خارلام‌پی در باکوفس‌کایا اسیر گرفته بوده به‌دستور تو اعدام و به‌عبارت دیگر طعمه‌ی شمشیر گردیده‌اند، و طبق اطلاعات واصله میان اسرای مزبور شخص یا کمیسری بوده که از نظر پی بردن به‌میزان قوای دشمن می‌توانسته برای ما بسیار مفید واقع گردد.

رفیق عزیز، این دستورت را که اسیر زنده نگیرند لغو کن. این دستور به‌حال ما بسیار زیان‌آور می‌باشد و به‌قرار مسموع قزاق‌ها هم در مورد این خشونت غرولند می‌نمایند و می‌ترسند سرخ‌ها هم متقابلاً اسرایی را که از ما می‌گیرند طعمه‌ی شمشیر نموده و خوتورهای ما را ویران سازند. در رابطه با رؤسا هم باید آن‌ها را زنده پیش ما بفرستید. خودمان آن‌ها را بی‌سر و صدا در ویوشنس‌کایا یا کازانس‌کایا از بین برده نابود می‌سازیم در صورتی که تو مانند تاراس بول‌با Taras Bulba [1] در رمان تاریخیِ پوشکین حکیم با سوارهایت پیش می‌روی همه چیز و همه‌کس را به‌آتش و شمشیر سپرده و قزاق‌ها را نگران می‌نمایی. لطفاً جلو خودت را گرفته من‌بعد از این اسیرها را جای آن‌که طعمه‌ی مرگ نمایی بفرست پیش ما، چون همان‌طور که قبلاً گفتم نیروی ما این روش را اختیار نموده است. دیگر جز سلامتی‌ات آرزوی دیگری نداشته و نداریم. برایت سلام‌های عمیق ارسال داشته و موفقیت‌های زیادی برایت آرزومند می‌باشیم.“

گریگوری نامه را بی‌این‌که تا آخر بخواند ریزریز کرد و زیر سم اسب ریخت. کودی‌نوف هم به‌اش نوشته بود:

„فوری تعرضات را در جهت جنوب به‌طرف کروتن‌کی ـ آستاخوفو ـ گره‌کوفو Krutenki-Âstâxovo-Grekovo گسترش بده. من به‌کروتن‌کی نمی‌روم: ارکان حرب الحاق ما به‌جبهه‌ی کادت‌ها را لازم می‌داند و معتقد است اگر این امر انجام نشود

---

۱. نیکالای واسی‌لیه‌ویچ گوگول N.V.Gogol نویسنده‌ی بزرگ روس، متولد ۱۸۰۹ در سوروچینت‌سی Sorocintsi و درگذشته به‌سال ۱۸۵۲، رمان تاراس بول‌با را در ۱۸۳۵ تصنیف کرد. انتساب اثر مشهور او در این نامه به‌پوشکین (۱۷۹۹ تا ۱۸۳۷)، شاعر و نویسنده‌ی نامیِ دیگر، از مقوله‌ی خود نمایی‌های عامیانه است.

به‌محاصره می‌افتیم و خرد می‌شویم.“

گریگوری همان‌جور سواره در جواب‌اش نوشت:

„من به‌طرف باکوفس‌کایا پیش می‌روم و دشمن را که در حال عقب‌نشینی است تعقیب می‌کنم. به‌عقیده‌ی من دستورت بی‌ربط است، آخر من تو آستاخوفو به‌کی حمله کنم؟ آن‌جا که غیر از باد و یک مشت اوکراینی کسی نیست.“

کاغذپرانیِ رسمی‌اش با دستگاه رهبریِ شورشیان به‌همین‌جا ختم شد. اسواران‌اش که به‌دو هنگ تقسیم شده بود تو مرز باکوفس‌کایا به‌خوتور کان‌کوف Kânkof نزدیک می‌شد. کام‌کاریِ نظامی سه روز دیگر هم به‌گریگوری لب‌خند زد. بعد از آن که باکوفس‌کایا را با زد و خورد شدیدی تصرف کرد با به‌مخاطره انداختن نیروهایش به‌سمت کراسنوکوتس‌کایا پیش رفت، واحد کوچکی را که خواسته بود راه‌اش را ببندد تار و مار کرد اما به‌جای کشتار اسیرها دستور داد به‌پشت جبهه انتقال‌شان بدهند.

روز نهم مارس دیگر کاملاً به‌خوتور چیس‌تی‌یاکوفکا Cistiyâkofkâ رسیده بود. فرمانده سرخ‌ها با درک به‌موقع خطری که نیروهایش را از پشت تهدید می‌کرد چندین هنگ و آتشبار را جلو شورشی‌ها فرستاد. زد و خورد بیرون خوتور در گرفت و همه‌اش سه ساعت طول کشید. گریگوری از ترس افتادن تو چاله خودش را به‌چاه انداخت: واحدهایش را به‌کراس‌نوکوتس‌کایا عقب کشاند اما صبح روز بعد قزاق‌های سرخ خوپر زیر دماغ‌اش سبز شدند و قزاق‌های دن، که با هم دست به‌یکی شده بودند تو تک و پاتک به‌جان هم افتادند و به‌قرار واقع با شمشیر از خجالتِ هم در آمدند. گونه‌ی گریگوری شکاف خورد و اسب‌اش را تو معرکه از دست داد، هنگ‌هایش را در برد و به‌خوتور باکوفس‌کایا پس نشست.

غروب از یک اسیر بازپرسی کرد. مردی که جلوش ایستاده بود قزاق نه چندان جوانی از استانیتسای تپی‌کینس‌کایا بود با موهای بور و سینه‌ی گود نشسته و نوار قرمز پاره‌پوره‌یی به‌برگردان پالتواش. تبسم زورکیِ بفهمی‌نفهمی اریبی رو لب‌هاش بود اما در کمال میل به‌سوآل‌ها جواب می‌داد.

ـ هنگ‌هایی که دیروز می‌جنگیدند کدام‌ها بودند؟

ـ هنگ سه‌ی قزاق و هنگ استنکا رازین و هنگ خودم که تقریباً همه‌گی از

قزاق‌های ناحیه‌ی خوپر هستیم، با هنگ پنج ماورای آمور و هنگ دوازده سوار و هنگ ششم متسنسک.

ـ به‌فرماندهی کی؟ کیک‌ویدزه Kikvidze [1] انگار.

ـ خیر، فرماندهی همه با رفیق دومنیچ Domnic است.

ـ خیلی مهمات دارید؟

ـ اومم! مفصل!

ـ توپ چند تا؟

ـ غلط نکنم هشت‌تا انگار.

ـ افراد هنگ خودت مال کجااند؟

ـ مال خوتورهای کامنس‌کایا.

ـ به‌تان گفته بودند کجا می‌برندتان؟

اسیر یک خرده دست دست کرد و با وجود این جواب داد[2]. گریگوری خواست از روحیه‌ی خوپری‌ها مظنه‌یی دست بیاورد:

ـ قزاق‌ها تو خودشان چی‌ها می‌گفتند؟

ـ می‌گفتند به‌جنگیدن علاقه‌یی ندارند.

ـ تو هنگ تو خبر دارند ما واسه‌چی شورش کرده‌ایم؟

ـ از کجا بدانند؟

ـ پس واسه‌چی می‌گفتند به‌جنگیدن علاقه ندارند؟

ـ خب واسه این‌که شماها هم قزاق‌اید. از آن گذشته، جنگ هم دیگر به‌خرخره‌مان رسیده. از وقتی با سرخ‌ها هستیم نتوانسته‌ایم یک نفسی تازه کنیم.

ـ خودت حاضری با ما بیایی؟

اسیر شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و گفت:ـ هرجور که میل شماست... خودم که چندان علاقه‌یی ندارم...

ـ خب. به‌سلامت. می‌توانی بروی پیش زنات. باید دل‌ات خیلی براش تنگ شده باشد.

---

۱. واسیلی ایسی‌دوروویچ کیک‌ویدزه V. Isidorovic K. (۱۸۹۴ تا ۱۹۱۹). انقلابیِ کمونیست و فرمانده نظامی.

۲. جواب در متن نیامده. جمله‌ی بعد مربوط به‌سوآل آتیِ گریگوری است و ما به‌همین دلیل آن را با نشانه‌ی دو نقطه (:) به‌سوآل بعد ربط داده‌ایم.

گریگوری قزاق را که دور می‌شد با چشم‌های نیم‌بسته بدرقه کرد و پراخور را صدا زد. سیگاری گیراند و بی‌این‌که چیزی بگوید مدتی به‌همان حال باقی ماند. بعد رفت سمت پنجره پشت‌اش را به‌پراخور کرد و آهسته گفت:ـ به‌بچه‌ها بگو بی‌سروصدا کلک یارویی را که بازجویی کردم بکنند. من از قزاق‌های سرخ اسیر زنده نمی‌گیرم.

و رو پاشنه‌های از کار رفته‌اش نیم‌چرخ تندی زد:

ـ بگو فوری او را... برو.

پراخور بیرون رفت. گریگوری یک دقیقه‌یی آن‌جا ماند و ساقه‌های ترد شمعدانیِ گلدان کف پنجره را تکه‌تکه کرد. بعد به‌سرعت رفت سر پله‌ها. پراخور داشت واسه قزاق‌هایی که جلو امبار گندم زیر آفتاب نشسته بودند چیزی تعریف می‌کرد. گریگوری بی‌این‌که آن‌ها را نگاه کند گفت:ـ بگذارید اسیره برود. بگو برایش یک پروانه‌ی عبور صادر کنند.

برگشت به‌اتاق‌اش جلو آینه‌ی کهنه‌یی ایستاد و دست‌ها را به‌حال تردید از هم دور کرد. نمی‌توانست واسه خودش روشن کند که چرا رفته بود بیرون دستور داده بود بگذارند اسیر برود پی کارش. وقتی تو دل‌اش لب‌خندزنان به‌اسیر گفته بود می‌توانی بروی پیش زن‌ات، و یقین داشت که بلافاصله پراخور را صدا خواهد زد تا دستور از بین بردن‌اش را بدهد شادیِ نابکارانه‌یی، چیزی شبیه لذت، تو وجود خودش احساس کرده بود و حالا جوش آورده که چرا دچار ترحم شده. آخر مگر می‌شد آن‌چه تو وجودش سر بلند کرده باعث رهاییِ دشمنی شده بود جز ترحم معنایی هم داشته باشد؟ اما در عین‌حال، در همان زمان که خودش را می‌خورد شادیِ جان‌بخشی هم تو وجودش احساس می‌کرد... نمی‌توانست سر در بیاورد که این قضیه چه‌جوری اتفاق افتاده. موضوع همان اندازه برایش عجیب و غریب بود که شب پیش شخصاً به‌نفرات‌اش گفته بود:ـ دهقان یعنی دشمن. اما امروزه‌روز قزاقی که با سرخ‌ها می‌پرد دوبار دشمن حساب می‌شود. باید مثل یک جاسوس حساب‌اش را رسید: باید سر پایی برایش محکمه‌ی صحرایی تشکیل داد و به‌اش گفت: ـ یک و یک: دو، حاصل‌ات درو![1]

وقتی از اتاق‌اش می‌آمد بیرون با این تضاد سوزانی که از پس‌اش برنمی‌آمد دست به‌گریبان بود: با احساس تازه کشفِ بی‌عدالتی و بی‌انصافیِ شخص خودش.

---

۱. شوخی‌واره‌یی است به‌قیاس قافیه‌بندی‌های کودکانه از نوع: «یک و دو و سه / زنگ مدرسه.»

فرمانده هنگ چیر که مرد بالابلندی بود و تو گارد امپراتوری خدمت کرده بود و دوتا از فرماندهان اسواران هم همراه‌اش بودند به‌گریگوری برخورد و لب‌خندزنان گفت:ـ قوای کومکیِ تازه‌نفس برای‌مان رسیده. سه هزار سوار از ناپالوف Nâpâlof و یاب‌لونه‌وایا Yâblonevâyâ و گوسین‌کا Gusinkâ با حدود دو گردان پیاده. خیال داری با این‌ها چه‌کار کنی مه‌له‌خوف؟

آفتاب داغ بود و آسمان مثل تابستان بلند بود و آبی، و ابرهای سفید گله گوسفندی مثل تابستان به‌طرف جنوب می‌رفت. گریگوری فرماندهان همه‌ی واحدها را برای نظرخواهی تو پس‌کوچه‌یی جمع کرده بود. سی نفری می‌شدند. رو پرچین‌های واریخته نشسته بودند و یکی‌شان کیسه توتون‌اش را دور می‌گرداند. گریگوری فرمان کودی‌نوف را برای همه خواند و پرسید:

ـ نقشه‌های ما چی باید باشد؟ هنگ‌هایی را که از چیس‌تی‌یاکوف‌کا Cistiyâkofkâ عقب‌مان نشاندند چه‌جوری باید تار و مار کنیم و چه راهی را باید پیش بگیریم؟

یک فرمانده اسواران پرسید:ـ عده‌شان چه‌قدر است؟ توانستی از اسیره چیز دردبخوری در آری؟

گریگوری شماره‌ی هنگ‌هاشان را گفت و حتا تعداد سرنیزه‌ها و تفنگ‌هاشان را هم برآورد کرد. همه ساکت بودند. تو مجلسِ نظرخواهی، نمی‌شود هرکس همین‌جور سرسری هرچه به‌دهن‌اش آمد بگوید. این بود که فرمانده اسواران گراچف گفت:ـ آرام‌تر، مه‌له‌خوف! مهلت بده فکر کنیم آخر. این دیگر شمشیر زدن نیست که ضربه را هرجور شد حواله کنی. این‌جا اشتباه برگشت ندارد.

و خود او اولین کسی بود که نظرش را گذاشت وسط.

گریگوری حرف‌های یکی‌یکی‌شان را به‌دقت گوش داد. نظر غالب آن‌هایی که صحبت کردند این بود که حتا در صورت پیروزی هم نباید دور برداشت. و همه جنگ تدافعی را پیش‌نهاد کردند. با وجود این یکی از فرماندهان ناحیه‌ی چیر با حرارت تمام از امریه‌ی سرفرماندهی نیروهای شورشی دفاع کرد و گفت:ـ چه دلیلی دارد این‌جا در جا بزنیم؟ مه‌له‌خوف باید ما را به‌دونتس برساند. مگر شماها عقل‌تان را از دست داده‌اید؟ ما یک مشت آدم‌ایم و همه‌ی روسیه ریخته رو سرمان. چه‌جوری می‌خواهیم جلو این همه دشمن مقاومت کنیم؟ با اولین فشار دخل‌مان آمده. باید رخنه‌یی ایجاد

کرد. البته می‌دانم مهمات چندانی نداریم، اما ناچاریم تهیه‌اش کنیم. باید دستبرد بزنیم. تصمیم بگیرید!

ـ مردم عادی را چه می‌کنی؟ زن‌ها را، پیرپاتال‌ها را، بچه‌ها را؟

ـ همان‌جایی که هستند می‌مانند.

ـ مخ تیزی داری، حیف که حال صاحب‌اش خراب است.

فرماندهان واحدها که رو پرچین نشسته بودند تا حالا آهسته‌آهسته راجع به‌شخم بهاره که داشت وقت‌اش می‌رسید و در این مورد که اگر اقدام به‌حمله‌یی می‌شد چه به‌سر سامانه‌های مردم می‌آمد گپ زده بودند اما با حرف‌های مردِ چیری یکهو همه صدا به‌صدا انداختند و جلسه‌ی نظرخواهی ناگهان حالت بی‌بند و بار یکی از آن گردهم‌آیی‌های میدانْ بازار را به‌خودش گرفت. بابای سن و سال‌داری از قزاق‌های ناپولوف صداش را به‌سرش انداخت و داد زد: ـ ما از پرچینِ دورِ سامانه‌مان پا آن‌ورتر نمی‌گذاریم. قول می‌دهم من خودم اولین کسی باشم که اسواران‌اش را برگرداند به‌خوتورش. اگر قرار به‌جنگ باشد جلو سامانه‌ی خودمان می‌جنگیم، سنگ سامانه‌ی دیگران را چرا به‌سینه‌مان بزنیم؟

ـ تو حرف من ترکمان نزن! من دارم استدلال می‌کنم تو عربده می‌کشی.

ـ چرا یکی به‌دو کنیم؟

ـ کودی‌نوف خودش برود دونتس.

گریگوری گذاشت آرامش برگردد و آن‌وقت تصمیم‌اش را مطرح کرد:

ـ جبهه‌مان را همین‌جا حفظ می‌کنیم. اگر کراسٍنوکوتس‌کایا به‌ما ملحق بشود، خب، از او هم دفاع می‌کنیم. اما از جامان تکان نمی‌خوریم. جلسه، تمام. هرکس به‌اسواران خودش... همین الان راه می‌افتیم می‌رویم به‌مواضع‌مان.

نیم‌ساعت بعد گریگوری با دیدن سیل امبوه سواری که تو کوچه‌ها راه افتاده بود تو خودش احساس شادیِ غرورآمیزی کرد: تا حالا هیچ‌وقت به‌چنین توده‌یی از مردم فرمان نرانده بود. اما در عین این رضایت ناشی از خودخواهی دلهره و تلخ‌کامیِ شدیدی هم به‌وجودش چنگ انداخت: یعنی قادر هست این امبوه عظیم را آن‌جور که باید رهبری کند؟ یعنی برای رهبریِ این هزارها قزاق استعداد لازم تو وجودش هست؟ این دیگر آن اسوارانی نیست که تحت فرمان‌اش بود: یک فوج کامل است! آیا در حد آدمی به‌کم‌سوادیِ او هست که اختیار زنده‌گی و مسئولیت نهاییِ توده‌یی به‌این عظمت

را به‌عهده بگیرد؟ به‌خودش گفت: «راستی‌راستی من دارم این‌ها را به‌جنگ کی می‌فرستم؟ دارم آن‌ها را به‌جنگ یک ملت می‌برم!... حق با کیست اصلاً؟ واقعاً حق با کیست؟»

جاذبه‌ی مست‌کننده‌ی قدرت تو چشم‌های گریگوری که دندان‌قروچه‌کنان اسواران‌ها را که تو صفوف فشرده از جلوش رژه می‌رفتند نگاه می‌کرد رنگ باخت و پلاسید، و بار سنگین تلخ‌کامی و دلهره‌ی غیرقابل تحملی که جایش را پر کرده بود شانه‌هایش را خم کرد.

۳۷

بهار رودخانه‌ها را رگ می‌زد. روزها پرمایه‌تر و سیلاب‌های سبزِ سراشیب‌ها پر صداتر می‌شد. آفتاب آشکارا سرخ‌روتر شده از زرد و زاری درآمده بود. ریش شعاع‌هایش پشمینه‌تر و حرارت‌اش گزنده‌تر شده بود. ظهرها از شیارهای برهنه بخار برمی‌خاست و برف اسفنجیِ پوسته‌پوسته برقِ تحمل‌ناپذیری می‌زد. هوای امباشته از رطوبت گس غلیظ و خوش‌بو بود. آفتاب پشت قزاق‌ها را داغ می‌کرد. بالشتک زین گرمای دلچسبی داشت. لب‌های مرطوب بادگونه‌های آفتاب‌سوز افراد را خیس می‌کرد و گاه از تپه‌ی برف‌پوشی دمِ سردی با خود می‌آورد اما دیگر گرما به‌زمستان چیره بود. خرام سرکش اسب‌ها خرام بهاره بود. موی پارساله‌شان می‌ریخت و بوی تند عرق‌شان گزنده‌تر می‌شد.

قزاق‌ها کم‌کم دُم اسب‌شان را گره می‌زدند. باشلق‌های پشم شتر که به‌پشت سوارها آویزان بود دیگر به‌کار نمی‌آمد. پیشانی‌ها زیر کلاه پوستی عرق می‌کرد و نیم تنه‌های پوستی و تونیک‌ها برای این فصل زیادی گرم بود.

گریگوری افرادش را از جاده‌ی تابستانه‌یی پیش می‌برد. واحدهای سرخ در نقطه‌ی دوری پشت صلیب آسیایی بادی گسترش پیدا می‌کرد. درگیری از جایی نزدیکی‌های خوتور اس‌ویری‌دوف Sviridof آغاز می‌شد.

با این‌که گریگوری مجبور شده بود جنگ را از بیرون گود اداره کند هنوز با این‌جور جنگ آشنایی نداشت. عادت‌اش این بود که اسواران‌های ویوشنس‌کایا را

خودش به‌میدان ببرد و در خطرناک‌ترین نقاط وارد عمل کند. به‌این ترتیب جنگ روالی کلی پیدا نمی‌کرد: هر واحدی برحسب اقتضا واکنش نشان می‌داد و چون جبهه‌ی هم بسته‌یی در کار نبود آزادیِ عمل حدو مرزی نداشت.

وفور افراد سوار امتیاز بسیار بزرگی بود. از آن‌جمله در واحدی که شخص گریگوری فرماندهی می‌کرد سوارها اکثریت داشتند. گریگوری با استفاده از این امتیاز تصمیم گرفته بود به‌رسم «قزاقی» بجنگد. به‌این ترتیب که جناح‌های دشمن را مورد حمله قرار می‌داد به‌عقبه‌اش نفوذ می‌کرد بنه‌اش را از بین می‌برد به‌ستوه‌اش می‌آورد و با حمله‌های بی‌خبر شبانه برایش دل و دماغی باقی نمی‌گذاشت.

اما در اسویری‌دوف تصمیم گرفت جور دیگری بجنگد: اسواران‌هایش را با یورتمه‌ی بلند به‌مواضع‌شان برد: یک اسواران را تو خوتور گذاشت دستور داد پیاده بشوند اسب‌ها را ببرند تو خانه‌ها و سامانه‌ها قایم کنند و خودشان تو باغ‌ها به‌کمین بنشینند. بعد خودش را با دو اسواران به‌تاخت تو نیم‌ورستیِ آسیابادی بالای تپه‌یی رساند و کم‌کم وارد دعوا شد.

سوارهای سرخ جلو رویش که تعدادشان از دو اسواران تجاوز می‌کرد از قزاق‌های خوپر نبودند. اسب‌های کوتاه‌قد و دم‌بریده‌شان که گریگوری تو دوربین می‌دید نمی‌توانست مال آن‌جا باشد: قزاق‌ها هیچ‌وقت دم اسب را نمی‌بریدند چون عقیده داشتند زیباییِ اسب به‌دم‌اش است. پس این‌ها می‌بایست یا ابواب‌جمعیِ هنگ سیزده سوار باشند یا واحدهای از راه رسیده‌ی دیگری.

گریگوری اطراف را از بالای پشته با دوربین وارسی می‌کرد. همیشه وقتی بالای زین بود زمین به‌نظرش وسیع‌تر می‌آمد و موقعی که نوک چکمه‌هایش تو رکاب اسب بود به‌خودش اطمینان بیشتری داشت.

ستون دراز قهوه‌یی‌رنگ سه‌هزار و پانصد نفریِ قزاق‌ها را می‌دید که آن طرف رود چیر ماروار از کمرکش تپه به‌طرف مرز سرزمین‌های یلانس‌کایا و اوست‌ـخوپرس‌کایا می‌خزد تا به‌مقابله با دشمنی بشتابد که اوست‌ـمدودیتس‌کایا را هدف حمله قرار داده و در یلانس‌کایا به‌مردمی یاری برساند که دیگر نای پایداری ندارند.

گریگوری با سرخ‌ها که برای حمله آماده می‌شدند یک‌ورست و نیم فاصله داشت. سوارهایش را به‌عجله با همان شیوه‌ی قدیم آرایش داد. قزاق‌هایی که نیزه داشتند به‌فاصله‌ی سی‌متر جلوتر از پشت سری‌ها صف اول را تشکیل دادند. گریگوری

به‌تاخت از جلوشان گذشت نیم‌چرخی زد و شمشیرش را بیرون کشید:

ـ یورتمه‌ی نرم... به‌پیش!

اسب‌اش که در همان دقیقه‌ی اول پا تو سوراخ پوشیده از برف موش خرمایی گذاشته بود کله کرد. گریگوری که رنگ‌اش از خشم پریده بود روی زین راست شد و با پهنای شمشیر به‌جان اسب بی‌نوا افتاد. اسب که گریگوری آن را از یک قزاق ویوشنس‌کایایی گرفته بود اسب خوبی بود، سرکش و جنگی: اما گریگوری ته دل‌اش از او قرص نبود. نه حیوان توانسته بود دو روزه به‌او عادت کند نه او توانسته بود قلق حیوان را دست بیاورد. ترس‌اش از آن بود که این مرکب اجنبی به‌خلاف اسبی که تو چیس‌تی‌یاکوف‌کا کشته شد نتواند منظور سوارش را با کوچک‌ترین حرکت دسته‌جلو درک کند. ضربه‌های شمشیر لج حیوان را در آورد دیگر به‌حرکات دسته‌جلو محل نگذاشت و بنا کرد به‌تاخت و تاز. حال گریگوری گرفته شد و کم مانده بود خون‌سردی‌اش را از دست بدهد. از خیال‌اش گذشت که: «کاری دست‌ام خواهد داد!»ـ و یقین‌اش شد. اما هرچه تاخت و تاز اسب را تندتر و یک هواتر کرد حیوان سر به‌راه‌تر شد، از کم‌ترین حرکت دسته‌جلو بهتر فرمان برد و خیال سوار را آسوده‌تر و اطمینان خاطرش را بیش‌تر کرد.

نگاه گریگوری یک لحظه از غلت مواج حمله‌ی دشمن که پس و پیش و پراکنده به‌طرف‌اش پیش می‌آمد به‌سر و سینه‌ی اسب لغزید که گوش‌های قرمزش را شرورانه خوابانده بود و گردن‌اش که انگار رو کنده‌ی قصابی گذاشته شده بود با تکان‌های منظمی می‌جمبید.

روی زین بلند شد چکمه‌ها را رو رکاب محکم‌تر کرد هوا را عمیق‌تر به‌سینه کشید و به‌دور و برش چشم انداخت. بارها بهمن خروشان سوارها و اسب‌های به‌هم جوش‌خورده را پشت سرش دیده بود و هربار دل‌اش با احساس وصف‌ناپذیر هیجانی حیوانی، از وحشت این‌که حالا چه‌پیش می‌آید به‌هم فشرده شده بود. میان لحظه‌ی هی زدن بر اسب و لحظه‌ی مصادمه‌ی با هم‌آورد لحظه‌ی غیرقابل درکی بود که گریگوری را از درون زیر و زبر می‌کرد: متانت و عقل و احتیاط ترک‌اش می‌گفت و اراده‌اش تنها مطیع غریزه‌یی وحشی می‌شد که به‌طرزی مطلق اداره‌ی او را جابرانه به‌اختیار می‌گرفت. هر که می‌توانست گریگوری را در لحظه‌ی حمله از بیرون گود ببیند حرکات‌اش را چندان سنجیده و محتاط و مطمئن می‌یافت که یقین می‌کرد بی‌گمان از روحی سرد و تأثرناپذیر تبعیت می‌کند.

فاصله‌ی حریفان با شتابِ آرامش‌بخشی کم می‌شد. نقش مبهم سوارها و اسب‌ها بزرگ‌تر و واضح‌تر می‌شد. باریکه‌ی پُرخس‌وخارِ جابه‌جا برف گرفته‌یی که سوارهای دو دسته را از هم جدا کرده بود به‌سم اسب‌ها درنوشته می‌شد. گریگوری متوجه سواری شد که تقریباً سه طول اسب پیشاپیش سوارهایش می‌تاخت. قره‌کهر کشیده‌ساق‌اش تاخت کوتاه گرگ‌واری داشت. سوار شمشیر افسری‌یی را که نیام نقره‌یی‌اش به‌رکاب اسب می‌خورد و زیر آفتاب برق می‌زد تو هوا حرکت می‌داد. گریگوری بی‌درنگ شناخت‌اش: کمونیستی بود به‌اسم پتر سمی‌گلازوف Petr Semiglâzof از یک خانواده‌ی غیر قزاق کارگینس‌کایایی. در ۱۹۱۷ که بیست و چهار سال داشت اولین نفری بود که از جنگ برگشت و اولین کسی بود که مچ‌پیچ می‌بست: چیزی که واسه همه تازه‌گی داشت. به‌جز این، عقاید بالشویکی و سخت‌کوشیِ عجیبی را هم که تو جبهه آموخته بود با خودش به‌خوتور آورد. سمی‌گلازوف همان‌جور بالشویک باقی مانده بود. توارتش سرخ خدمت می‌کرد و پیش از شورش از واحدش به‌استانیتسا منتقل شده بود که حکومت شوراها را سازمان بدهد. و حالا حریفی که آن‌جور با اطمینان به‌طرف گریگوری می‌تاخت و شمشیر افسری‌اش را که تو بازجوییِ سامانه‌ها گیر آورده بود و فقط به‌درد مراسم سان و رژه می‌خورد آن‌جور نمایشی تو هوا حرکت می‌داد سمی‌گلازنوف بود.

گریگوری لب‌های به‌هم فشرده‌اش را با نیش‌خندی از هم گشود. دسته‌جلو را بالا گرفت و اسبِ دست‌کش سرعت‌اش را بیشتر کرد.

گریگوری تو شمشیرزنی شگردی خاصِ خودش داشت و موقعی آن را به‌کار می‌زد که غریزه یا چشم‌هایش به‌اش می‌گفت با هم‌آوردِ چرب‌دستی طرف است یا به‌هر دلیلی خیال نداشت به‌اش مجال نفس کشیدن بدهد و مصمم بود که به‌یک ضرب از سر راه برش دارد. از بچه‌گی چپ دست بود. قاشق را به‌دست چپ‌اش می‌گرفت و با دست چپ به‌خودش خاج می‌کشید. پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ سر این‌کار بارها به‌قرار واقع کتک‌اش زده بود و حتا هم‌شاگردی‌هایش اسم‌اش را «چپولی گریشکا» گذاشته بودند. باید قبول کرد که کتک‌های پدر و ریش‌خند هم‌شاگردی‌ها رو گریگوری کوچولو کارساز افتاد، جوری که تو ده‌ساله‌گی، هم لقب چپول را از رو خودش برداشت هم دست راست‌اش جای دست چپ را گرفت. اما این استعداد درش باقی ماند که همه‌ی کارهای دست راست را عیناً با آن یکی دست هم بتواند انجام بدهد با این تفاوت که دست چپ‌اش هم‌چنان از دست راست‌اش نیرومندتر بود: امتیازی که

بخصوص تو شمشیرزنی با موفقیت کامل مورد استفاده قرارش می‌داد. مثل همه‌ی قزاق‌ها برای ضربه زدن با دست راست از سمت چپ به‌طرف حریف می‌تاخت، کاری که حریف هم متقابلاً انجام می‌داد. آن‌وقت در فاصله‌ی ده‌سازنی که حریف برای وارد آوردن ضربه به‌پهلو خم شده بود گریگوری ناگهان به‌چابکی به‌پهلوی راست او می‌تاخت و شمشیر را به‌دست چپ می‌داد. حریفِ فریب‌خورده دیگر نه فرصت تغییر جهت داشت نه امکان از چپ به‌چپ ضربه زدن را. اطمینان‌اش از دست می‌رفت و پیش از آن‌که نفس سرد مرگ به‌چهره‌اش بوزد ضربه‌ی بی‌امان شمشیر گریگوری به‌دونیم‌اش کرده بود.

از زمانی که زلفی هنر شمشیرزنی و «ضربه‌ی باک‌لانوف» را به‌گریگوری آموخته بود دیری می‌گذشت. شمشیرگذاری کاری سوای راندن گاوآهن است، و گریگوری هم در این زمینه فوت و فن بسیار آزموده بود.

هیچ‌وقت مچ‌اش را تو شرابه‌ی شمشیر نمی‌کرد و این به‌اش امکان می‌داد با حرکت فرز غیرقابل تشخیصی شمشیر را این دست آن دست کند. می‌دانست که ضربه‌ی پرقدرت از زاویه‌ی نامناسب، اگر شمشیر را از دست نپراند لااقل باعث در رفتن مچ می‌شود. شیوه‌یی را می‌شناخت که کم‌تر مؤثر می‌افتاد اما می‌توانست با حرکتی که به‌چشم نمی‌آمد شمشیر حریف را از دست‌اش خارج کند یا دست‌اش را با ضربه‌ی ناچیزی از کار بیندازد. کوتاه سخن این‌که گریگوری در کشتار با سلاح سرد استادی چیره‌دست بود. شاخه‌یی که کجکی با مهارت بریده شود، بی‌این‌که لرزه‌یی ایجاد کند یا تنه را حرکت بدهد فرو می‌افتد. نوک تیز، به‌نرمی از ماسه‌ی کنار تنه که شمشیر قزاق جدا کرده است می‌گذرد. سمی گلازنوف خوش‌قیافه‌ی چهره‌کالموکی هم به‌همین وضع از گرده‌ی اسبِ چراغ‌پا شده‌اش به‌زیر افتاد: در آن حال که دست‌ها را به‌سینه‌ی اریب‌وار شکافته‌اش می‌فشرد به‌نرمی از خانه‌ی زین سُرید و سراسر پیکرش را سرمای مرگ فراگرفت...

همان‌دم گریگوری روی زین قد راست کرد و بر رکاب‌ها ایستاد. سوار دیگری بی‌این‌که قادر به‌مهار کردن اسب‌اش باشد کورکورانه به‌طرف او می‌آمد. گریگوری هنوز سوار را پشتِ سرِ کف‌آلودِ به‌عقب خمیده‌ی اسب تشخیص نمی‌داد اما پرواز دایره‌وار شیارهای تیره‌ی شمشیرش را می‌دید. دسته‌جلو را با همه‌ی توان‌اش کشید و ضربه را رد کرد بعد با گرفتن تسمه‌ی سمت راست اسب، شمشیر را به‌گردن سرخ و تراشیده و خمیده‌ی سوار فرود آورد.

اولین کسی بود که با چشم‌های پر از نقش در هم لولنده‌ی سوارها و دست‌های مورمورکننده، از امبوه پر غلغله بیرون زد. شمشیر را غلاف کرد ماوزر را بیرون کشید و اسب را در جهت خلافِ حرکت اسواران با همه‌ی سرعت به‌تاخت در آورد و افرادش سر اسب‌ها را به‌دمبال‌اش کج کردند. اسواران‌ها به‌طور پراکنده می‌تاختند. کلاه‌های پشمی و پوستی و یراق‌های سفید اریب سرسینه‌ی اسب‌ها بود که این‌جا و آن‌جا به‌چشم می‌خورد. معین‌نایبی که گریگوری می‌شناخت با کلاه‌پوست روباه و آجیده‌ی نظامی کنار او می‌تاخت. گوش و گونه‌اش تا چانه شکافته بود. پنداری سبدی آلبالوی رسیده رو سینه‌اش له کرده بودند. دندان‌های غرق خون‌اش بیرون زده بود.

سرخ‌ها که نیمی‌شان پشت به‌میدان کرده بودند چرخی زدند و با مشاهده‌ی عقب‌نشینیِ قزاق‌ها سر به‌دمبال‌شان گذاشتند. قزاق عقب‌مانده‌یی انگار که گرفتار تندباد بی‌امانی شده باشد سرنگون شد و لای برف و گل و شل زیر دست و پای اسب‌ها رفت.

این هم خوتور.

پشته‌های امبوه درخت‌های باغ و بستان و نمازخانه‌ی بالای بلندی و کوچه‌های کوتاه و پهن.

تا پرچین باغی که اسواران پشت‌اش به‌کمین نشسته صد ساژن بیشتر نمانده.

اسب‌ها غرق خون و کف‌اند. گریگوری که در تمام مدت تاخت ماشه‌ی ماوزرش را با خشم فشار داده بود حالا پیش‌تاب را که فشنگِ تو لوله‌اش گیر کرده بود ناچار تو غلاف‌اش تپاند و به‌لحن تهدیدآمیزی فریاد زد: ـ تقسیم شوید!

جریان یگانه‌ی اسواران‌ها مثل رودخانه‌یی که به‌صخره‌یی بَرسد در نهایت هم آهنگی دو شاخه شد و سرخ‌ها از آن میان سر بیرون کردند و اسوارانی که پشت پرچین به‌کمین‌شان نشسته بود آن‌ها را زیر آتش گرفت:

رگبار اول و رگبار دوم و رگبار سوم...

فریادهای وحشت...

سواری به‌زمین غلتید و پاهای اسب‌اش تو هوا ماند.

اسب دیگری به‌زانو درآمد و سرش تو برف‌ها فرو رفت.

گلوله‌ها سه چهار سرخ دیگر را دراز کردند. در حالی که دیگران تاخت‌کنان می‌کوشیدند سر اسب‌ها را کج کنند قزاق‌ها یکی یک خشاب تیر انداختند و از آتش

دست برداشتند، و هنوز فریاد گریگوری با فرمان «اس/ وا/ رااان...» تا آخر ادا نشده بود که هزارها سُم اسب تو نیم‌چرخی ناگهانی زمین را خراشید و سر به‌دمبال سرخ‌ها گذاشت هرچند که دیگر نه برای قزاق‌ها شور و علاقه‌ی تعقیب باقی مانده بود نه برای اسب‌ها نا و توان حرکت.

قزاق‌ها از یک ورست و نیمی برگشتند. کفش و لباس سربازهای مرده و زین و برگ اسب‌های کشته جمع‌آوری شد. آلکسه‌ی شامیل چلاقه سه‌تا اسیر را به‌دست خودش خلاص کرد: آن‌ها را جلو پرچینی واداشت و حساب یکی‌یکی‌شان را با شمشیر رسید. قزاق‌ها دور نعش قیمه قورمه‌ی آن‌ها جمع شدند و سیگارکشان مدت درازی به‌تماشای نعش‌ها آن‌جا ماندند. هر سه در یک خطِ منصف از شانه تا کمر شقه شده بودند. آلکسه‌ی شامیل با چشمک و پرش عصبی لپ‌اش باد به‌بوق می‌کرد که:ـ آره، سه‌تا بودند شش‌تاشان کردم!

دیگران چاپلوسانه توتون تعارف‌اش می‌کردند و مشت‌اش را که از یک هندوانه‌ی ابوجهل درشت‌تر نبود و سینه‌ی دمبکی‌اش را که می‌خواست درزهای تونیک‌اش را بشکافد با ستایش و تحسین می‌نگریستند.

اسب‌های خیس که روشان پالتو انداخته بودند کنار پرچین می‌لرزیدند. افراد تنگِ آن‌ها را محکم می‌کردند. جماعت برای آب تو پس‌کوچه‌یی کنار چاه دَم گرفته بودند. خیلی‌ها اسب خسته‌شان را که نای حرکت نداشت راه می‌بردند.

گریگوری با پراخور و پنج قزاق دیگر پیشاپیش به‌راه افتاد. مثل این بود که پرده‌یی را از جلو چشم‌اش پس زده باشند. دوباره مثل لحظات پیش از حمله آفتاب را دید که به‌دنیا می‌تابد و برف را دید که کنار توده‌های کاه آب می‌شود. جیک‌جیک بهاریِ گنجشک‌های خوتور را شنید و عطر سخت دل‌انگیز بهار تو درگاه روزها به‌مشام‌اش رسید. زنده‌گی با وجود خونی که همین چند لحظه پیش به‌خاک جاری شده بود بی‌این‌که احساس پیری یا پژمرده‌گی کند با همان جاذبه‌های ناچیز و فریب‌دهنده‌اش به‌طرف او برگشت.

رو زمینه‌ی سیاه خاکی که از یخ‌بندان آزاد می‌شود همیشه لکه‌ی کوچک برف درخشان‌تر و اغوا کننده‌تر جلوه می‌کند.

۳۸

شورش مثل رود در حال طغیانی غُل زد و سرریز کرد و سرتاسر دره‌ی دن و استپ آن دست رودخانه را در دایره‌یی چهارصد ورستی فرا گرفت. بیست و پنج هزار قزاق پا به‌رکاب کردند و خوتورهای دنِ علیا ده هزار پیاده به‌میدان فرستاد. جنگ صورت‌هایی به‌خودش گرفت که تا آن‌روز دیده نشده بود. قشون دن جایی نزدیک دونتس جبهه گرفت که ضمن آماده شدن برای نبرد قطعی از نوواچرکاسک هم حمایت می‌کرد. اما شورش از پشت فوج‌های هشتم و نهم سرخ هم که جلو قشون دن را گرفته بود سر برمی‌داشت و این مسأله وظیفه‌ی پس گرفتن سرزمین دن را که همین حالاش هم چندان آسان نبود برای نیروهای سرخ مشکل‌تر می‌کرد.

اوایل بهار بود که شورای نظامی انقلابیِ جمهوری خطر به‌هم پیوستن شورشیان و قوای سفید را تا مغز استخوان حس کرد و به‌این نتیجه رسید که شورش باید پیش از آن‌که دست از آستین در بیاورد و خطوط سرخ‌ها را بشکافد و خودش را به‌قشون دن برساند کاملاً سرکوب بشود. به‌این ترتیب کارآمدترین نیروها را در نظر گرفتند: ملوانان بالتیک و دریای سیاه و مطمئن‌ترین هنگ‌ها و افراد قطارهای زره‌پوش و بی‌باک‌ترین واحدهای سوار را یک‌جا جمع کردند. پنج هنگ کامل از سپاه دلاور بوگوچار را که قریب به‌هشت هزار سرباز می‌شد و مجهز به‌چندین آتشبار و پانصد قبضه مسلسل سنگین بود از جبهه فرا خواندند. شاگردهای مدرسه‌ی نظامیِ ریازان و تام‌بوف که در همان ایام هم داشتند با شجاعتی سرشار از فداکاری تو ناحیه‌ی کازانس‌کایا می‌جنگیدند: یک واحد از مدرسه‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ سراسری روسیه (VTsIK) هم کمی بعد از راه رسید: و تفنگ‌داران لتونی هم که، تو شومی‌لینس‌کایا با شورشی‌ها درگیر جنگ بودند.

از آن طرف کمبود اسلحه و مهمات امان شورشیان را بریده بود. اول کار، نه به‌قدر کافی تفنگ داشتند نه ذخیره‌ی فشنگ‌شان آن‌قدری بود که کوره بگوید شفا. این بود که ناچار بودند واسه هر چیز مختصری از جان‌شان مایه بگذارند و برای تفنگ و فشنگ دست به‌حمله و شبیخون بزنند. بهار که شد، هم به‌قدر کافی تفنگ گیر آورده بودند هم شش واحد آتشبار و حدود صدوپنجاه قبضه مسلسل سنگین داشتند.

اولی که قزاق‌ها سر به‌شورش برداشتند تو امبار ساخلوِ ویوشنس‌کایا پنج

میلیون پوکه‌ی فشنگ جا مانده بود. شورای بخش با بسیج بهترین آهنگرها و چلنگرها و اسلحه‌سازها کارگاهی علم کرد که گلوله بریزد اما سرب پیدا نمی‌شد. آن وقت به‌دعوت شورای بخش تو همه‌ی خوتورها هرچه مس و سرب پیدا می‌شد جمع کردند. آسیاهای بخاری هرچه مس و سرب تو انبارشان بود تحویل دادند. پیک بود که پشت پیک سرتاسر ناحیه‌ی شورشی را با این پیام کوتاه از پاشنه در می‌کرد:

„ برادرها و شوهرها و پسرهای شما واسه تیراندازی هیچچی ندارند.
تیری که خالی می‌کنند فقط همان‌هایی است که از دشمن ملعون می‌گیرند.
تو خانه‌تان هرچه به‌هم می‌رسد که بشود باش گلوله ریخت مضایقه نکنید.
غربال‌های سربیِ ماشین‌های بوجاری‌تان را بدهید! “

هفته‌ی بعد دیگر یک ماشین بوجاری پیدا نمی‌شد که غربال داشته باشد.

«برادرها و شوهرها و پسرهای شما واسه تیراندازی هیچچی ندارند...»ـ زن‌ها هر چیز قابل استفاده یا بلااستفاده‌یی را که دست‌شان می‌افتاد به‌شورای خوتور می‌بردند. بچه‌ها تو خوتورهایی که تق و پوقی شده بود گلوله‌ها را از دیوارها بیرون می‌کشیدند و خاک‌ها را به‌دمبال پاشه‌های قُپُس و خمپاره زیر و رو می‌کردند. با وجود این، جنبش یک‌پارچه‌گی نداشت: زن‌هایی را ـ از میان دست به‌دهن‌ترین خانواده‌ها که خوش نداشتند آخرین لِک‌و پِک ته بساطی‌شان این شکلی از دست برود گرفتند به‌اتهام طرف‌داری از سرخ‌ها فرستادند به‌مرکزِ بخش. پیره‌مردهای چیزمیزدار تاتارسکی، سم‌یون معروف به «سیومکا قابلمه» را که آمده بود از مرخصی‌اش استفاده کند زیر مشت و لگد خونین و مالین کردند فقط واسه این‌که رو بی‌احتیاطی گفته بود: «غلبیلک ماشین بوجاری به‌تخم پول‌دارها هم نیست: چنان از سرخ‌ها وحشت دارند که می‌گویند گور بابای خانه‌خرابی!»

چون گلوله‌هایی که از کارگاه ویوشنس‌کایا خارج می‌شد کلاهک نیکلی نداشت موقع شلیک به‌صورت یک تکه سرب مذاب بی‌شکل در می‌آمد که غرغر و زوزه‌ی وحشیانه‌یی راه می‌انداخت و بیش‌تر از صدتا صد و بیست سازن هم برد نداشت اما زخم‌شان چیز لت و پار وحشت‌انگیزی بود. سرخ‌ها به‌طرف قزاق‌های گشتی داد می‌زدند:ـ به‌ما سوسک شلیک می‌کنید؟... تسلیم بشوید دیگر، به‌هر حال کارتان که ساخته است.

قزاق‌های شورشیِ سی و پنج هزار نفره، پنج لشکر تشکیل دادند و یک فوج

ویژه که به«شماره‌ی شش» معروف شد:

لشکر سوم به‌فرماندهی یه‌گوروف Yegorof تو ناحیه‌ی مش‌کوفس‌کایا ـ ستراکوف ـ وه‌ژا Težâ مستقر بود...

لشکر چهارم به‌فرماندهی معین‌نایب کوندرات مدوه‌دفKondrât Medvedef ، شمشیرزن بسیار بدقیافه‌یی که تو میدان جنگ ابلیس مجسم بود، تو ناحیه‌ی کازانس‌کایا ـ شومی‌لینس‌کایا ـ دونتس‌کویه ...

لشکر پنجم به‌فرماندهی اوشاکوف تو جبهه‌ی بوکانوفس‌کایا ـ اسلاش چفس‌کایا درگیر جنگ بود...

لشکر دوم به‌فرماندهی وکیل مرکولوف تو ناحیه‌ی یلانس‌کایا اوست ـ خوپرس‌کایا ـ گارباتوف می‌جنگید که ضمناً فوج ویژه هم همان‌جا مستقر بود.

«فوج ویژه» واحدی بود بسیار منسجم، که چون فرمانده‌اش معین‌نایب باگاتیرف ـ قزاق اهل ماک‌سایفس‌کایا ـ مرد فوق‌العاده مو از ماست کش و ملاحظه‌کاری بود که بی‌خودی به‌آب و آتش نمی‌زد و هوس‌هوس جان افرادش را به‌خطر نمی‌انداخت تا این جای کار تقریباً ضایعات و تلفاتی نداشت...

گریگوری مه‌له‌خوف واحدش، یعنی لشکر یکم را، در امتداد چیر و به‌عبارت دیگر در خطوط مقدم گسترش داده بود. حمله‌ی سرخ‌هایی که از جبهه اعزام شده بودند و از طرف جنوب می‌آمدند متوجه او بود. گریگوری نه فقط دشمن را عقب می‌زد بل‌که با فرستادن اسواران‌های سوار و واحدهای پیاده‌ی متعدد به‌لشکر دوم هم که ازش بوبرنگی نمی‌آمد کومک می‌رساند.

شورش نتوانست تو استانیتساهای نواحیِ خوپر و اوست‌ـ‌مدودیتس‌کایا جایی وا کند. آن جاها هم بفهمی‌نفهمی جمب و جوشی بود و پیغام‌پسغام‌هایی هم می‌رسید که به‌بوزولوک و منطقه‌ی خوپر علیا نیرو بفرستند تا قزاق‌ها را به‌قیام ترغیب کنند اما سرفرماندهی شورشیان که می‌دانست اکثر قزاق‌های خوپر هوادار حکومت شوراها هستند و ممکن نیست اسلحه دست بگیرند، از مرزهای دن علیا پا پیش‌تر نمی‌گذاشت. از این گذشته پیک‌ها هم مدام آیه‌ی یأس می‌خواندند: صادقانه می‌گفتند مردم خوتورها همچین‌ها هم با سرخ‌ها بد نیستند: صاحبمنصب‌هایی که تو گوشه‌موشه‌های پرت‌افتاده‌ی منطقه‌ی خوپر مانده‌اند هم چون قادرنیستند برای پشتیبانی از شورش نیروی چندانی فراهم کنند خزیده‌اند کنج سوراخ‌هاشان: آن‌هایی که احتمالاً اهل

بخیه‌اند یا تو خانه مانده‌اند یا خودشان را رسانده‌اند به‌سرخ‌ها: پیر پفتال‌ها هم که، فلک‌زده‌ها دست‌شان از همه‌جا کوتاه است: نه بیل‌شان مثل آن وقت‌ها آب برمی‌دارد نه دیگر کسی کاه بارشان می‌کند.

سرخ‌ها جوان‌های مناطق اوکراینی‌نشین جنوب را بسیج می‌کردند. آن‌ها هم با ورود به‌هنگ‌های پرآوازه‌ی سپاه بوگوچار یک پا مودماغ شورشی‌ها از آب در می‌آمدند. این جوری بود که شورش تو همان ناحیه‌ی دن علیا محدود ماند. حالا بیش از پیش برای همه، و پیش از دیگران برای خود کله‌گنده‌های شورشیان از روز روشن‌تر شده بود که محال است قزاق‌ها بتوانند مدت زیادی جلو سرخ‌ها از سرزمین‌های اجدادی‌شان دفاع کنند و همین امروز و فردا است که ارتش سرخ از دوئتس بیاید تار و مارشان کند سبیل‌شان را دود بدهد.

روز ۱۸ مارس کودی‌نوف از گریگوری مه‌له‌خوف دعوت کرد تو جلسه‌یی که قرار است در ویوشنس‌کایا تشکیل بشود شرکت کند. گریگوری فرماندهی لشکرش را به‌معاون‌اش ریاب‌چی‌کوف Riâbcikof سپرد و کله‌ی سحر با امربرش راه افتاد.

موقعی به‌ارکان حرب رسید که کودی‌نوف داشت در حضور سافانوف با فرستاده‌ی استانیتسای آلکسه‌یفس‌کایا گفت‌وگو می‌کرد. رو میز کارش خم شده بود و با انگشت‌های خشکیده‌ی سیاه‌اش به‌نوک کمر بند قفقازی‌اش ور می‌رفت. بی این‌که چشم‌های متورم سرخ از بی‌خوابیِ شب‌های درازش را به‌مرد قزاق بدوزد ازش پرسید: ـ اما خودتان... خودتان راجع به‌این موضوع چی فکر می‌کنید؟

ـ ما هم، خب البته... تک و تنها که آسان نیست... کی می‌داند دیگران تو کله‌شان چی می‌گذرد؟ خودت که می‌دانی مردم چه‌جور موجوداتی‌اند. از خداشان است اما می‌ترسند...

کودی‌نوف که از خشم مثل گچ سفید شده بود داد زد: ـ آره، از خداشان است اما می‌ترسند! (و مثل این‌که رو خلواره‌ی داغ نشسته باشد بنا کرد رو صندلی‌اش وول خوردن:) همه‌تان از دم به‌دخترها می‌مانید: «خودم که خیلی دل‌ام می‌خواهد، خار خارم هم می‌شود به‌خدا، اما مامان‌ام دعوام می‌کند!». خب، در این صورت برمی‌گردی آلکسه‌یفس‌کایا به‌ریش‌سفیدهاتان می‌گویی تا موقعی که خودشان هم نکشند ما حتا یک جوخه هم به‌کومک‌شان نمی‌فرستیم. شماها حق‌تان همین است که سرخ‌ها بگیرند یکی‌یکی‌تان را دار بزنند... پوه! هم شوهرمی‌خواهند هم دردشان می‌آید. این‌ها را

باش!

سافانوف از اتاق رفت بیرون.

قزاق بی‌نوا با هزار زحمت کلاه پوست روباه‌اش را برد پس کله‌اش. عرق مثل سیل از چین و چروک‌های پیشانی‌اش سرازیر بود. با مژه‌های بور کوتاه‌اش پلک می‌زد و با قیافه‌ی آدم‌های گناهکار تبسم می‌کرد:ـ البته کار شما نیست که پا شوید بیایید خوتورما. اما، خب دیگر، هر کاری بسته‌گی دارد به‌شروع‌اش. مهم همان قدم اول است...

گریگوری که با دقت به‌این گفت‌وگو گوش می‌داد کنار کشید تا مرد سبیل مشکیِ نیم‌تنه پوستی‌یی که در نزده آمده بود تو رد بشود. طرف با حرکت سر به‌کودی نوف سلام کرد گرفت پشت میز نشست گونه‌اش را تکیه داد به‌کف سفید دست‌اش. گریگوری که اول‌بار بود او را می‌دید رفت تو بحرش. قیافه‌ی خوش‌نقش سبزه‌یی داشت بی‌کوچک‌ترین اثری از باد و آفتاب، دست‌هایی داشت با سفیدیِ خوش‌آیند و رفتاری داشت که به‌تحصیل‌کرده‌ها می‌رفت و همه چیزش داد می‌زد که مال این دور و برها نیست.

کودی‌نوف او را با چشم به‌گریگوری نشان داد و گفت:ـ مه‌له‌خوف! رفیق گیورگیدزه Georgidze است. او... (حرف‌اش را خورد و در حالی که با گُل نقره‌ی کمربندش ور می‌رفت از جاش پا شد و به‌فرستاده‌ی آلکسه‌یفس‌کایا گفت:)ـ خب دیگر قزاق، بفرما، ما گرفتاریم. برگرد خوتورت چیزهایی را که گفتم به‌هر کی لازم دانستی بگو.

قزاق پاشد. کلاه پوست روباه آتشی‌رنگ‌اش به‌سقف رسید و شانه‌های پهن‌اش که جلو نور را می‌گرفت ناگهان اتاق را کوچک و تنگ جلوه داد. گریگوری که با از دست دادن گیورگیدزه احساس ناخوش‌آیندی به‌اش دست داده بود به‌قزاق گفت:ـ آمده بودی کومک بخواهی؟

ـ کومک، آره، اما می‌بینی که...

با خوش‌حالی برگشته بود طرف گریگوری و نگاه‌اش از او طلب پشتیبانی می‌کرد. قیافه‌ی از رورفته‌ی هم رنگ کلاه‌اش چنان خیس عرق شده بود که انگاری ریش بلند و سبیل آویزان‌اش را مرواری‌بند کرده‌اند.

گریگوری که حرکات بی‌حوصله‌ی کودی‌نوف را به‌روی خودش نمی‌آورد گفت:ـ پس شماها هم از حکومت شوروی به‌تنگ آمده‌اید...

قزاق خیلی آهسته گفت:ـ هنوز هم می‌شود یک جورهایی باش ساخت داداش، فقط ترس این را داریم که نکند از شور درش کنند.

ـ آن‌جاها کسی را تیرباران هم کرده‌اند؟

ـ نه، خدا به‌دور! از این بابت‌ها چیزی نشنیده‌ایم. فقط، یکی اسب و گندم و این‌جور چیزها ازمان گرفته‌اند، یکی هم، خب دیگر، کسانی را که ضدشان حرف زده‌اند بازداشت کرده‌اند. خلاصه این‌که ته دل‌مان قرص نیست.

ـ اگر ویوشنس‌کایا می‌آمد کومک‌تان شورش می‌کردید؟ همه‌گی‌تان راه می‌افتادید؟

چشم‌های ریز قزاق که تو نور آفتاب طلایی می‌زد تنگ شد. صورت‌اش را برگرداند و کلاه پوست‌اش لغزید روپیشانی‌اش که از زور فکر چین برداشته بود:

ـ عوض همه که نمی‌شود حرف زد... اما آن‌هایی که چیزمیزدار هستند، خب، البته آن‌ها راه می‌افتادند...

ـ فقیرمقیرها چی؟... آن‌هایی که چیزی ندارند...

گریگوری که بی‌خود سعی می‌کرد چشم حریف را بدزدد یکهو با نگاه بی‌غل و غش‌اش که مثل یک بچه هاج و واج مانده بود مواجه شد:

ـ دهه! از کون‌لختی‌ها دیگر واسه‌چی انتظارداری راه بیفتند؟ این حکومت که حکومت خدا خوب‌کرده‌ی بابِ دل‌شان است.

کودی‌نوف که دیگر نتوانست جلو خشم و خروش خودش را بگیرد دادش در آمد که:ـ آخر پس پا شده‌ای آمده‌ای این‌جا چه گهی بخوری کس‌خل؟ آمده‌ای این‌جا چه‌غلطی بکنی آخر؟ یعنی تو خوتور شما همه دُم‌کلفت و خرپول‌اند؟ آخر مگر فقط با دو سه‌تا خانوار که از بی‌کفنی زنده مانده‌اند می‌شود تو هر خوتوری شورش راه انداخت؟ بزن به‌چاک! می‌گویم برو گم‌شو!... فلان‌فلان‌شده‌ها! خروس قرمزه هنوز به‌ماتحت‌تان نوک نزده که بدانید دنیا چه‌خبر است. وقتی زد هم، دیگر واسه کیش دادن‌اش لازم نیست قرمساقی مثل تو دست‌مال ابریشمی بردارد بیاید سراغ ما. شما آشغال‌ها عادت‌تان شده واسه شخم زدن بی‌سرخر پشت کون دیگران قایم بشوید. دلتان می‌خواهد با خیال راحت بالای آتش‌دان رو کاه گرم لم بدهید یکی بیاید پاهاتان را بمالد پیزی‌تان را جا بیندازد... یال‌لاگورت را گم کن، گورت را گم کن! حال‌ام از دیدن ریخت‌ات به‌هم می‌خورد گُه‌لوله!

گریگوری ابروهایش را به‌هم کشید و رویش را برگرداند. صورت کودی‌نوف از

لکه‌های قرمز پوشیده شد. گیورگیدزه که پره‌های دماغ خمیده‌اش می‌لرزید بنا کرد سبیل‌ها را تابیدن.

ـ حالا که همچین است باید ببخشید دیگر. توهم، سرکار، این‌جوری صدات را به‌سرت نینداز و ما را نترسان. یک گفت‌وگوی دوستانه بود: یک خواهشی ریش سفیدهای ما کرده بودند که آوردم رساندم‌اش به‌شما و یک جوابی هم شما مرحمت فرمودید که می‌برم می‌رسانم‌اش به‌آن‌ها. این‌که دیگر عربده کشیدن ندارد... دوم از آن: آخر تا کی بی‌چاک دهنی و فحش دادن به‌بنده‌های بی‌گناه خدا باید ادامه داشته باشد؟ـ سفیدها صداشان را می‌انداختند سرشان هرچی از آب و آتش عمل می‌آید بار ما می‌کردند: سرخ‌ها از سفیدها بدتر سر هیچ و پوچ به‌زنده و مرده‌ی ما رحم نمی‌کنند: حالا هم نوبت تو است. هرکی از راه می‌رسد واسه به‌رخ کشیدن زور و قدرت‌اش یک لیچاری بارِ ما می‌کند. زنده‌گیِ ما دهقان‌های بی‌چاره شده این: هر سگ گری که پیداش می‌شود به‌خودش اجازه می‌دهد رو به‌ما پارس کند.

کلاه‌اش را با خشم کشید سرش در را آرام پشت سرش بست رفت بیرون اما از راهرو که گذشت در آن طرفی را چنان به‌هم کوبید که درگاهیِ پنجره پر از خاکه گچ شد.

کودی‌نوف با لب‌خند شادی درآمد که:ـ این هم از مردم این زمانه! (با کمربندش بازی‌بازی می‌کرد و اخم‌اش هر دم بازتر می‌شد.) بهار ۱۹۱۷ یک روز تو فصل شخم داشتم می‌رفتم به‌راه‌آهن. حوالیِ عید فصح بود. دیدم قزاق‌هایی که مشغول شخم‌اند آزادی چنان مست‌شان کرده که جاده‌ها را هم دارند شخم می‌کنند. انگار زمین کم آورده بودند. نزدیکی‌های تاکین Takin یکی‌شان را صدا زدم، وقتی رسید دم درشکه به‌اش گفتم: «جاده را چرا شخم می‌کنی مردک؟»ـ با ترس و لرز در آمد که: «یک دنیا معذرت می‌خواهم. دیگر نمی‌زنم. اگر بفرمایید صاف‌اش هم می‌توانم بکنم.»ـ دو سه تای دیگرشان را هم همان‌جور ترساندم. حدود گراچف Grâcef دوباره دیدم همان اوضاع است: جاده را شخم زده‌اند یک کله‌پوک اُزگَل هم دمبال گاوآهن است. داد زدم: «آهای! بیا ببینم.»ـ آمد پیش. پرسیدم: «به‌چه حقی جاده را شخم کرده‌ای؟»ـ بِرو بِر نگاه‌ام کرد. از آن نترس‌ها بود با چشم‌های روشنِ روشن. بی‌این‌که چیزی بگوید به‌دو رفت طرف گاوهاش میله‌ی آهنیِ یوغ را برداشت دوان‌دوان برگشت گل‌گیر در شکه را چسبید آمد رو رکاب پرسید: «چه‌کاره‌ای تو؟ تا کی خیال دارید خون ماها را بمکید؟ حق‌ات هست بزنم کله‌ات را داغون کنم؟»ـ و راستی‌راستی داشت همین‌کار را هم

می‌کرد که من کوتاه آمدم گفتم: «چته بابا، ایوان[1]، شوخی‌کردم.»ـ گفت: «من دیگر ایوان نیستم. اسمام ایوان اوسیپیچ Ivân Osipic است و الان هم واسه گنده گوزی‌ات حق‌ات را می‌گذارم کف دست‌ات!» ... باور کنید با هزار مکافات توانستم خودم را از چنگ‌اش خلاص کنم. درست عین همین یکی: اولش با موس‌موس و نوکرم چاکرم وارد شد، اما وقتی دید از آن راه پیش نمی‌برد ذات‌اش را بروز داد. تو توده‌ی مردم یک‌جور غرور پیدا شده.

گیورگیدزه آهسته گفت:ـ چیزی که توشان پیدا شده نخاله‌گی و بی‌نزاکتی است. چشم‌دریده‌گی است نه غرور. چشم‌دریده‌گی است که مشروعیت پیدا کرده شده مذهب مختار جامعه. (و بدون این‌که منتظر پاسخ بماند ادامه داد:) خواهش می‌کنم جلسه شروع بشود. امیدوارم بتوانم همین امروز به‌هنگ برگردم.

کودی‌نوف دیوار را کوبید صدا زد:ـ سافانوف! (و برگشت رو کرد به‌گریگوری که:) پیش ما بمان باهم مشورت کنیم. لابد این مثل به‌گوش‌ات خورده که می‌گوید: «هرچه سر بیشتر فکر بیشتر». از قضا بخت‌مان هم گفته و رفیق گیورگیدزه که نتوانسته از ویوشنس‌کایا برود پیش ما مانده. نایب‌سرهنگ است و دوره‌ی آکادمی را دیده.

گریگوری که جور بدی ته دل سرماسرماش شد و بی‌این‌که دلیل‌اش را بداند دست‌وپاش را جمع‌وجور کرد پرسید:ـ چه‌طور ممکن است تو ویوشنس‌کایا جا مانده باشید؟

ـ عقب‌نشینیِ از جبهه‌ی شمال که شروع شد من تیفوس داشتم، این بود که تو دودارفسکی Dudârefski رهام کردند.

ـ تو کدام واحد بودید؟

ـ من؟ نه. پست فرماندهی نداشتم من. تو ارکان حرب یک گروه ویژه بودم.

ـ کدام گروه؟ گروه ژنرال سیت‌نی‌کوف Sitnikof؟

ـ خیر...

گریگوری می‌خواست باز هم سوآل کند اما از حالت هوشیار و مواظب قیافه‌ی گیورگیدزه متوجه بی‌موقع بودن آن شد و درست وسط یک کلمه حرف‌اش را برید و از پرس‌وجو دست برداشت.

چیزی نگذشت که سافانوف رییس ارکان حرب و کوندرات مدوه‌دف فرمانده

---

۱. اسمی عمومی است که بر حسب لحن گوینده در مفاهیم مختلفی از تحبیب تا تحقیر به‌کار می‌رود.

لشکر چهارم و معین‌نایب باگاتیرف فرمانده فوج ششم که پوست قرمز و دندان‌های سفید داشت وارد شدند و جلسه رسمیت پیدا کرد. کودی‌نوف از وضع جبهه‌ها گزارش خیلی فشرده‌یی داد. نایب‌سرهنگ پیش از دیگران اجازه‌ی صحبت گرفت، یک نقشه‌ی ارکان حرب را به‌تأنی رومیز باز کرد و خیلی شمرده و مطمئن با تـه‌لهجه‌ی قـفقازی گفت:ـ پیش از هر چیز می‌خواهم خاطرنشان کنم که انتقال چند واحد ذخیره از لشکرهای سه و چهار به‌آن قسمت جبهه که لشکر مه‌له‌خوف و هنگ ویژه‌ی معین‌نایب باگاتیرف اشغال کرده‌اند فوق‌العاده ضروری است. طبق اطلاعات محرمانه‌یی که به‌دست ما رسیده و در نتیجه‌ی بازپرسی‌هایی که از اسرا به‌عمل آورده‌ایم با اطمینان کامل می‌توانیم بگوییم که فرماندهی نیروهای سرخ دارد آماده می‌شود ما را مشخصاً تو ناحیه‌ی کامنس‌کاـ کارگینس‌کایاـ باکوفس‌کایا مورد حمله‌ی جدیِ بسیار سختی قرار بدهد. به‌قرار اطلاعاتی که از فراری‌ها و اسرا کسب کرده‌ایم معلوم شده است ارکان حرب سپاه نهم سرخ دو هنگ سوار از لشکر دوازدهم و پنج واحد ایذایی را با سه آتشبار و همه‌ی دسته‌های مسلسل سنگین‌اش از آب‌لی‌وی Âblivi و مارازوفس‌کایا Mârâzofskâyâ به‌ناحیه‌ی مورد نظر انتقال داده. این نیروی تقویتی طبق یک برآورد سرانگشتی به‌معنیِ افزایش قوایی معادل پنج‌هزار و پانصد نفر است. بنابراین، تفوق دشمن بر ما، بدون این‌که راجع به‌تدارکات‌اش چیزی گفته بشود، فقط و فقط از لحاظ تعداد نفرات هم غیرقابل انکار است.

خورشیدِ نیم‌روزی از وسط خاج پنجره به‌زردیِ یک طبقِ آفتاب‌گردان تو اتاق نگاه می‌کرد. ابر آبی‌رنگی از دود، بی‌حرکت زیر سقف ایستاده بود. بوی تلخ توتون خانه‌گی با گندِ چکمه‌های خیس قاتی شده بود. مگسی منگ دود نومیدانه وزوز می‌کرد. گریگوری که دو شب تمام پلک رو هم نگذاشته بود به‌پنجره نگاه می‌کرد و با خواب می‌جنگید. بیرون، بادهای بی‌امان بهاری از جنوب می‌وزید. رو تپه‌ی بازکی آخرین برف بازتابی قفایی داشت و نوک سپیدارها رو ساحل آن‌دست دن چنان خم و راست می‌شد که گریگوری فقط با دیدن آن‌ها گمان می‌کرد همهمه‌ی عمیق تمامی ناپذیرشان را می‌شنود. صدای نیرومند و مشخص نایب‌سرهنگ توجه‌اش را جلب کرد. برای شنیدن آن به‌خودش فشار آورد و خواب مثل چیزی که آب بشود کم‌کم از بین رفت.

ـ... کاهش فعالیت دشمن تو جبهه‌ی لشکر اول و تلاش‌اش برای اقدام به‌تعرض

رو خط میگولینس‌کایا ـ مش‌کوفس‌کایا ما را وادار می‌کند هوای خودمان را داشته باشیم. به‌عقیده‌ی من... (یک لحظه سکوت واسه پر شدن جای خالیِ یک کلمه. ـ این‌جا نایب‌سرهنگ رو کلمه‌ی «رفقا» که تو ریسه‌ی کلمات، انتظار گفتن‌اش رفت و گفته نشد سکندری خورد و در عوض دست شفاف‌اش را که سفیدیِ خانمانه‌یی داشت حرکت داد و صداش را یک هوا بلندتر کرد:) من اعتقادم بر این است که سرفرمانده کودی‌نوف که سافانوف هم ازش جانب‌داری می‌کند، با زیادی بها دادن به‌عملیات نمایشیِ سرخ‌ها و تضعیف منطقه‌ی عملیاتیِ مه‌له‌خوف دارد مرتکب اشتباه بسیار بزرگی می‌شود... آخر، آقایان، این دیگر الفبای مکتب جنگ است که اول قوای دشمن را منحرف کنی و بعد...

کودی‌نوف حرف‌اش را برید و گفت: ـ مه‌له‌خوف هیچ احتیاجی به‌یک هنگ ذخیره ندارد.

ـ درست به‌عکس. ما باید یک قسمت از قوای ذخیره‌ی لشکر سوم را زیر چاق داشته باشیم که اگر دشمن توانست جبهه را بشکافد واسه پر کردن‌اش چیزی دم دست‌مان باشد.

گریگوری که از کوره در رفته بود ناگهان پرید وسط گفت: ـ این‌که کودی‌نوف چه خیالی تو سرش دارد یک بحث دیگر است. اما اگر تضعیف منطقه‌ی من جزو نقشه‌اش باشد باید اول از من بپرسد ببیند حاضرم از نیروهای ذخیره‌ی لشکر اول چیزی به‌اش بدهم یا نه... تا حالا که همچین سوآلی از من نکرده اما اگر کرده بود هم به‌اش جواب می‌دادم دریغ از یک قاطر لنگ!

سافانوف دستی به‌سبیل بورش کشید و لب‌خندزنان گفت: ـ آخر، داداش...

ـ داداش بی‌داداش! از این‌جور تکه‌ها واسه من نگیرید.

ـ از نقطه نظر عملیاتی...

ـ از نقطه نظر عملیاتی هم واسه من هیچچی مهم نیست. من فقط جواب‌گوی منطقه‌ی خودم هستم و افرادم. همین و بس!

نایب‌سرهنگ گیورگیدزه ناحیه‌ی مورد تهدید را رو نقشه با مداد قرمز علامت گذاشت و بحث را خاتمه داد. سرها خم شد و همه متوجه شدند هدف حمله‌یی که فرماندهی سرخ تدارک دیده فقط می‌تواند جبهه‌ی جنوب باشد که از همه‌جا به‌دونتس نزدیک‌تر و از لحاظ ارتباطات عملی‌تر است.

یک ساعت بعد جلسه تمام شد. کوندرات مدوه‌دف عبوس که موجود بسیار کم

سوادی بود و تو تمام مدت جلسه هم لب تر نکرده بود، آخر جلسه بعد از نگاه بدگمانی که به‌یکی‌یکیِ قیافه‌ها کرد گفت:ـ در رابطه با کومک به‌مه‌له‌خوف که، خب، چاکرش هم هستیم: کومک‌اش می‌کنیم. امکان‌اش را داریم. اما یک چیزی هست که به‌خدا قسم مرا به‌دل‌شوره می‌اندازد. اگر ما را از همه طرف تو منگنه گذاشتند کجا برویم؟ همه‌مان تو هچلی می‌افتیم که بیا و ببین: عین مارهای باغی که وقتی رودخانه بالا می‌آید تو یک جزیره گیر بیفتند.

باگاتیرف قاه‌قاه به‌خنده افتاد و گفت:ـ مار باغی اقلاً شنا بلد است. ما را بگو که تازه شنا هم بکنیم جایی را نداریم برویم!

کودی‌نوف با قیافه‌ی گرفته گفت:ـ فکر این‌اش را کرده‌ایم. اگر گرفتار چنان وضعی بشویم باید از خیر آن‌هایی که نمی‌توانند اسلحه بردارند بگذریم خانواده و کس و کارمان را بگذاریم و واسه خودمان به‌طرف دونتس راهی وا کنیم. قوامان آن‌قدرها هم کم نیست: سی‌هزار نفریم!

ـ منتها باید دید کادت‌ها ما را می‌خواهند یا نه. آن‌ها به‌دن علیایی‌ها چندان علاقه‌یی ندارند.

گریگوری کلاه‌اش را سرش گذاشت گفت: «هنوز که کارمان به‌آن جاها نکشیده. صحبت‌اش بی‌مورد است.»ـ رفت طرف راهرو و از لای در صدای گیورگیدزه را شنید که ضمن لوله کردن نقشه جواب داد: ـ قزاق‌های ویوشنس‌کایا و به‌طور کلی همه‌ی شورشی‌ها اگر مبارزه با بالشویک‌ها را دلیرانه پی بگیرند گناهی را که در حق دن و در حق تمام روسیه مرتکب شده‌اند جبران می‌کنند.

گریگوری تو دل‌اش گفت: «کثافت گه، این راً به‌زبان می‌گوید اما ته دل‌اش به‌ریش‌مان می‌خندد.»ـ و باز در مورد این صاحبمنصب که درست یک همچین وقتی سر و کله‌اش تو ویوشنس‌کایا پیدا شده بود نوعی اضطراب و خشمی غیرقابل توضیح به‌اش دست داد.

کودی‌نوف دم در حیاط به‌او رسید. مدتی بی‌این‌که حرف بزنند راه رفتند. باد رو میدان که همه‌جاش پر از تاپاله و پشکل بود سطح آب‌چاله‌ها را چین می‌داد. هوا داشت تاریک می‌شد. ابرهای گره‌گوله‌ی سفید و سنگینی که مثل تابستان از جنوب می‌آمد و به‌گله‌های قو می‌مانست به‌آرامی تو هوا شناور بود. بوی نمور خاک از یخ‌بندان درآمده تند و جان‌بخش بود. پای پرچین‌ها از علفی که سر از برف بیرون

آورده بود سبز می‌زد و حالا دیگر بادی که از ساحل مقابل می‌آمد درست و حسابی همهمه‌ی هیجان‌انگیز سپیدارها را هم‌راه می‌آورد.

کودی‌نوف سرفه‌کنان گفت:ـ دن یواش‌یواش دارد یخ می‌شکند.

ـ آره.

ـ مرده‌شور برده، اگر چیزی نباشد دود کنیم دیگر راستی راستی دل‌مان می‌ترکد... قیمت یک کیل توتون خانه‌گی سرزده به‌چهل روبل کرنسکی.

گریگوری ناگهان برگشت طرف کودی‌نوف و پرسید:ـ بگو ببینم این صاحبمنصبه، همین صاحبمنصب چرکس، پیش‌تو چه‌کار می‌کند؟

ـ گیورگیدزه؟ رییس دفتر عملیات‌مان است. خیلی با کله است. طرح‌ها را او می‌دهد. از نظر استراتژی همه را می‌گذارد جیب‌اش.

ـ همیشه تو ویوشنس‌کایا است؟

ـ نه... مأمور هنگ چرنوفسکی Cernofskiاش کرده‌ایم. قسمت حمل و نقل.

ـ پس چه‌جوری به‌خدمت‌اش می‌رسد؟

ـ غالباً می‌آید این‌جا. تقریباً هر روز.

ـ در این صورت، خب چرا تو ویوشنس‌کایا نگه‌اش نمی‌دارید؟

کودی‌نوف که همان‌جور سرفه می‌کرد و دست‌اش را جلو دهن‌اش نگه داشته بود با بی‌میلی جواب داد:ـ مردم اسباب زحمت می‌شوند. خودت که می‌شناسی‌شان. می‌گویند: «ببین، باز دوباره هوای صاحبمنصب‌ها به‌دل‌شان افتاده و اصول از یادشان رفته. حالا باز باید هر ور بچرخیم همان قپه‌ها و آلنگ دولنگ‌ها را تماشا کنیم...»ـ خب دیگر، از این‌جور حرف‌ها...

ـ تو دسته‌جات ما باز هم امثال او هستند؟

ـ یک دو سه‌تایی تو کازانس‌کایا... اما زیاد نگران نشو گریگوری، متوجه منظورت هستم. ما جز رفتن پیش کادت‌ها کاری از دست‌مان ساخته نیست داداش. درست نمی‌گویم؟ خیال می‌کنی با ده‌تا استانیتسا می‌توانیم واسه خودمان یک جمهوری علم کنیم؟ چاره‌یی نیست: می‌رویم ملحق می‌شویم به‌کادت‌ها کراسنوف را گیر می‌آریم و با گردن کج به‌اش می‌گوییم: «ازت کلی عذر می‌خواهیم پترو می‌کالاییچ P. Mikâlâyic، تو قضایای ترک کردن جبهه یک‌خرده خبط کردیم»...

گریگوری تکرار کرد:ـ خبط؟

کودی‌نوف با تعجب صادقانه‌یی گفت: «دِ آره دیگر.»ـ و آب‌چاله‌یی را با دقت

دور زد.

گریگوری تو هم رفت اما زورکی لب‌خند زد:ـ از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم «خبطِ» ما همین اقدام به‌شورش‌مان نبود؟... شنیدی یارو خوپریه چی می‌گفت؟

کودی‌نوف جوابی نداد. با نگاه کاونده‌یی از گوشه‌ی چشم تو نخ گریگوری رفته بود.

سر چهارراه پشت میدان از هم جدا شدند.

کودی‌نوف از جلو مدرسه گذشت رفت طرف خانه‌یی که توش منزل کرده بود. گریگوری برگشت به‌ارکان حرب به‌امربرش اشاره کرد اسب‌ها را بیاورد. رو زین که جابه‌جا شد همان‌جور که آهسته دسته‌جلو را می‌گرفت و بند تفنگ را رو کول‌اش صاف و صوف می‌کرد باز به‌فکر بدگمانی و خصومتی افتاد که با کشف حضور این نایب‌سرهنگ تو ارکان حرب به‌دل‌اش افتاده بود. ناگهان از ذهن‌اش گذشت که: «نکند کادت‌ها عمداً این صاحبمنصب‌های دوره‌دیده را پیش ما جا گذاشته‌اند که اول پشت جبهه‌ی سرخ‌ها شورش راه بیندازند بعد با علم و سواد نظامی‌شان ما را آن‌جور که خودشان می‌خواهند راه ببرند؟» ـ و وجدان‌اش با عجله‌ی نابکارانه‌یی بنا کرد زیر گوش‌اش سوءظن پچ‌پچ کردن و برای هر سوءظنی دلیل و مدرکی آوردن:

«ـ ها: دیدی؟ نگفت مال کدام واحد است... وقتی ازش پرسیدم هم دست و پاش را گم کرد... گفت صاحبمنصب ارکان حرب بوده، اما کی ارکان حربی از این جاها گذشت؟...»

«ـ اصلاً چه‌جوری توانسته از سوراخ موشی مثل دودارفسکی سر دربیاورد؟ طبیعی است که امکان ندارد همچین چیزی قضاقورتکی اتفاق افتاده باشد... محال است...»

«ـ راستی‌راستی که گل کاشته‌ایم!...»

و با پی بردن به‌اصل قضیه با تلخی نتیجه گرفت: «ما را همین تحصیل‌کرده‌ها انداخته‌اند تو هچل. همین آقایان ما را انداخته‌اند تو هچل. دست و بال‌مان را زنجیر کرده‌اند تا امرشان را با همین دست و بال بسته‌ی ما پیش ببرند. تو این دنیا به‌تنابنده‌یی نمی‌شود اعتماد کرد...»

با عبور از دن اسب‌اش را به‌تاخت درآورد. جغ‌جغ زین امربرش را پشت سرش

می‌شنید. امربرش بابای جنگ‌دیده‌ی نتراشیده نخراشیده‌یی از قزاق‌های اولشـانسکی بود. گریگوری معمولاً افرادی را انتخاب می‌کرد که حاضر باشند خودشان را به‌خاطر او به‌آب و آتش بزنند و تو جبهه‌ی آلمان آب‌دیده شده باشند. این یکی سابق مأمور اکتشاف بود. تو تمام سفر لب از لب وا نکرد. گاه به‌گاهی بی‌این‌که اسب را نگاه دارد با چخماق وآتش‌گیره‌ی[1] خوش عطری که تو خاکستر آفتاب‌گردان عمل‌اش آورده بود زیر باد سیگاری می‌گیراند. فقط نزدیک تاکین به‌رسم توصیه گفت:ـ اگر عجله‌یی تو کار نیست شب همین‌جا لنگ کنیم. اسب‌ها خیلی کوفته‌اند، باید خسته‌گی در کنند.

شب را در چوکارین Cukârin تو خانه‌ی پی‌وپاچین دررفته‌یی اتراق کردند که بعد از آن سوزوسرما گرمانرماش حسابی به‌دل می‌چسبید. از کف خاکیِ اتاق بـوی نمکیِ شاش بز و گوساله بلند بود و تنور بوی نان تازه‌یی می‌داد که رو برگ کلم پخته باشند. صاحب‌خانه پیره‌زن قزاقی بود که شوهر و سه‌تا پسرهاش با شورشی‌ها رفته بودند و گریگوری با بی‌حوصله‌گی به‌سوآل‌هاش جواب می‌داد. صدای کلفتی داشت و امتیازی را که سن و سال‌اش به‌اش می‌بخشید بزرگوارانه به‌رخ می‌کشید. هـمان اول رک و پوست‌کنده گذاشت تو دامن گریگوری که:ـ اگر رییس هستی باش و اگر ایـن قزاق‌های گامبوی گاب‌دول ازت فرمان می‌برند بگذار ببرند، اما واسه پیره‌زنی مثل من رقمی نیستی. فوق فوق‌اش این‌که، جای یکی از بچه‌هام حساب‌ات کنم. پس بچه‌جان، عوض این‌که دم‌به‌دم چاک گاله را وا کنی خمیازه بکشی که مـثلاً خـوش نـداری بـا صحبت واسه من خودت را خفیف کنی بلبل شو و یک‌خرده بام گپ بزن. سه‌تا پسرم را گذاشته‌ام بروند تو جنگ شما داخل بشوند ـ که الاهی رو تخته بـیفتد!ـ هـمین‌جور شوهرم‌را ـ که الاهی خدا از گناه‌ام بگذرد!ـ. تو به‌آن‌ها امـر و نـهی مـی‌کنی، خـیلی خوب، اما منم که آن‌ها را زاییده‌ام و شیر داده‌ام و بزرگ کرده‌ام و به‌عرصه رسانده‌ام. منم که پیچیده‌ام‌شان تو دامن‌ام، برده‌ام‌شان سر جالیز و تو مـوستان و زحـمت‌شان را کشیده‌ام و غم تابستان و زمستان‌شان را خورده‌ام!... آسان نبوده... پس خودت را زیاد واسه من نگیر و به‌چیزی که ازت می‌پرسم رو عقل و فهم جواب بده: صلح نـزدیک است یا نه؟

ـ نزدیک است... دیگر بهتر است بروی بگیری بخوابی ننه‌جان.

---

۱. تکه چوب باریک پوک کاملاً خشکی آماده‌ی اشتعال با هر جرقه‌یی. پیش از تمهید کبریت، با کـوفتن آهن‌پاره‌یی به‌سنگ آتش‌زنه (چخماق) یا دو تکه از آن‌گونه سنگ به‌یک دیگر و ایجاد جرقه در مجاورت آتش‌گیره (یا پنبه یا هر چیز شبیه آن)، شعله‌ی آتش به‌دست می‌آوردند.

ـ «نزدیک است! نزدیک است!»... نزدیک یعنی کی؟ خوابیدن من هم به‌تو نیامده، این‌جا صاحب‌خانه من‌ام نه تو. تازه باید دمبال بره‌ها و بزغاله‌هام هم بروم بیرون: شب آن‌ها را تو خانه نگه می‌داریم، هنوز خیلی کوچک‌اند... خب، تا عید فصح صلح می‌کنید؟

ـ فقط وقتی صلح می‌کنیم که سرخ‌ها را ریخته باشیم بیرون.

ـ وای خدای بزرگ! خدای بزرگ!

دست‌هاش را با مچ‌های ورم کرده و انگشت‌هایی که از استخوان‌درد و کار زیاد از ریخت افتاده بود گذاشت رو زانوهای نوک‌تیزش و بنا کرد لب‌های خشک و سیاه‌اش را که به‌پوست درخت آلبالو می‌ماند با غصه جمباندن:

ـ آخر شما از جان آن مادرمرده‌ها چی می‌خواهید؟ چرا با آن‌ها می‌جنگید؟... واقعاً مردم را سگ هار گزیده ها!... گشنه‌گداهای یک‌لاقبا! بگویید از تیر در کردن با آن تفنگ‌های کوفتیِ کوفتی و قر آمدن رو آن اسب‌های مرده‌شور برده ته دل‌مان قند آب می‌شود خیال می‌کنیم گوزی شده‌ایم... اما آخر جواب ننه‌های بی‌چاره‌شان را چی می‌دهید؟ آن‌هایی که کشته می‌شوند پسرهای آن مادرمرده‌ها اند آخر، مگر نه؟... آی بر جد و آبادشان لعنت که جنگ را اختراع کردند!...

امربر گریگوری با خُلق تنگ و صدای گرفته افتاد وسط که:ـ سرخ‌ها مادر دارند ماها نداریم؟ ما را پشت خرابه سگ زاییده؟ ما خودمان را به‌کشتن می‌دهیم تو می‌گویی پشت اسب‌هامان قر می‌آییم؟ نکند به‌عقیده‌ی تو، آن‌هایی که کشته می‌شوند کم‌تر از مادرهاشان لیاقت دلسوزی دارند؟ ... تو بایدِ از شِرووری که تو این سن و سال به‌هم می‌بافی از خودت خجالت بکشی... بزن به‌چاک بگذار مردم کپه‌شان را بگذارند!

ـ بی‌نوای بدبخت! واسه کپه‌ی مرگ گذاشتن خیلی وقت داری بی‌چاره!... این دیگر از کدام گوری پیداش شد؟ معقول مثل یک گرگ مرده آن گوشه تمرگیده بود جیک‌اش در نمی‌آمد، یکهو معلوم نیست چه مرگ‌اش شد که صداش را انداخت به‌سرش. تماشاش کنید! با آن صداش که از زور پدرسوخته‌گی کیپ شده خیال می‌کند واسه خودش آدمی است!

امربر نومیدانه داد زد:ـ نخیر گریگوری پانته‌له‌ویچ، خیال ندارد بگذارد بخوابیم! (و سنگ چخماق‌اش را با خشم به‌زمین کوبید.) آنی که به‌اش می‌گویند خرمگس معرکه خودِ خودتی ننه! حاضرم قسم بخورم اگر شوهرت تو جبهه کشته بشود می‌گوید: ای خدای مهربان، هزار مرتبه شکرت که از شر آن وروره جادوی پتیاره، ننه‌ی الهاک

دیو، خلاص‌ام کردی!

ـ الاهی آزار ایلاووس به‌آن زبان‌ات بیفتد، ابلیس!

ـ بخواب ننه، تو را به‌جان عیسای مسیح دیگر بگیر بخواب! سه شبانه‌روز است که ما مژه رو هم نگذاشته‌ایم... بخواب! ممکن است به‌خاطر همین گناه‌ات هم که شده لال از دنیا بروی نتوانی دمِ آخر که از کون نفس می‌کشی توبه کنی‌ها!

گریگوری با هزار بدبختی توانست آن دو را باهم آشتی بدهد. وقتی به‌خواب می‌رفت گرمای دبش پوستین گوسفندی را که رو خودش کشیده بود با کیف احساس کرد. خوابِ خواب بود که صدای در را شنید و یک هرش بخار آب و هوای سرد به‌پاهاش خورد. بعد بره‌یی دم گوش‌اش مع کرد، سم‌های کوچولوی بزغاله‌هایی به‌خاک سفت کف اتاق کوبیده شد و بوی خوش و تازه‌ی یونجه و شیر گرم میش و هوای خنک تویله اتاق را پر کرد.

گریگوری نصف شب بیدار شد و مدت درازی با چشم باز به‌تاریکی خیره ماند.

گل آتش زیر خاکسترِ شیریِ ته آتش‌دان قرمزی می‌زد.

بره‌ها نزدیک آتش تنگ دل هم خوابیده بودند و گریگوری تو خاموشیِ آرام شب دندان‌قروچه و عطسه و فین‌فین‌شان را در خواب، می‌شنید.

ماه تمام دورادور از پنجره نگاه می‌کرد و بزغاله‌ی سیاهِ بازی‌گوش تو چارضلعیِ زرد نورِ کف اتاق بازی می‌کرد.

تو روشناییِ ماه که کجکی تو اتاق تابیده بود غبار مرواری‌تابی شناور بود.

خانه را فروغ نیلیِ مایل به‌زردی که کم و بیش به‌روشناییِ روز می‌مانست در بر کشیده بود.

یک تکه آینه رو پیش‌بخاری جرقه می‌پراند و قاب نقره‌ییِ شمایلی تو سه کنجیِ بالای اتاق برق ضعیفی می‌زد...

گریگوری دوباره به‌فکر جلسه‌ی ارکان حرب افتاد. به‌فرستاده‌یی فکر کرد که از خوپر آمده بود و از یادآوریِ نایب‌سرهنگه و حالت عجیب و رفتار روشنفکرانه و طرز حرف زدن‌اش گرفتار همان دل‌نگرانیِ سنگین آزاردهنده شد.

بزغاله آمد رو پوستین و رو شکم گریگوری. مدت درازی احمقانه تو بحر او رفت. گوش‌ها را تیز کرد. بعد جست‌وخیزی کرد و ناگهان پاهاش را با آن پشم‌های

فرفری از هم واگذاشت و فواره‌ی نازکی فش‌فش‌کنان از پوست گوسفند شره کرد و رو کف دست باز امربر که آن پهلو خوابیده بود راه افتاد. امربر غرغرکنان بیدار شد دست‌اش را مالید به‌شلوارش و خواب‌آلوده سری تکان داد و گفت:ـ خیس‌ام کرد لعنتی. دِ گُم‌شو! گم‌شو دِ!

و تلنگر مهربانی به‌پیشانیِ بزغاله زد.

حیوان مع بلندی سر داد. از رو پوستین پایین جست رفت نزدیک گریگوری و مدت درازی با زبان کوچولوی زبر و گرم‌اش دست او را لیسید.

۳۹

اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ و چندتا قزاق دیگر که چریک بودند بعد از فرار از تاتارسکی خودشان را به‌هنگ چهارم ماورای آمور رساندند. این هنگ که در اوایل سال ۱۹۱۸ از جبهه‌ی آلمان برگشته بود یک راست ملحق شده بود به‌ارتش سرخ و پس از یک سال و نیم زد و خورد تو جنگ‌های داخلی، افراد و چارچوب سازمان اصلی خودش را همان‌جور حفظ کرده بود. تهیه تدارکات ماورای آموری‌ها از هر نظر بی‌عیب‌ونقص بود: هم اسب‌های رو به‌راه تعلیم‌دیده‌یی داشتند هم از نظر جنگ‌جویی و روحیه‌ی درخشان و آموزش سوارنظام درجه‌ی یک بودند.

هنگ ماورای آمور در اوایل شورش از پشتیبانیِ هنگ اول پیاده‌ی مسکو که بگذریم تقریباً به‌تنهایی توانست جلو فشار قزاق‌ها که سعی می‌کردند راه اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا را به‌روی خودشان وا کنند بایستد. قوای کومکی بعد از آن بود که رسید، و هنگ با نظم و ترتیب تمام توانست ناحیه‌ی اوست‌ـخوپرس‌کایا را تو ساحل رود کری‌وایا Krivâyâ به‌طور کامل تصرف کند.

شورشیان سرخ‌ها را تو اواخر ماه مارس از استانیتسای یلانس‌کایا راندند و خیلی از خوتورهای استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا را گرفتند. تعادلی نسبی برقرار شد و جبهه دو ماهی به‌همان حال ثابت ماند. برای حفظ اوست‌ـخوپرس‌کایا در جهت غرب، یک گردان از هنگ مسکو که با یک آتشبار تقویت می‌شد خوتور کروتوفسکی Krutofski را تو ساحل دن اشغال کرد. آتشبارشان که رو ارتفاعات جنوبیِ خوتور موضع گرفته بود نقاط تمرکز شورشیان را رو ساحل راست دن صبح تا شب به‌گلوله

بست، بعد آتش‌اش را متوجه خوتور یلانس‌کی Yelânski کرد و آن‌جا را زیر باران گلوله گرفت. گاهی قُپُس می‌افتاد وسط خوتور: مال‌ها که از وحشت نشادری می‌شدند چَپَرمَپَرها را کله‌پا می‌کردند سر به‌کوچه پس‌کوچه می‌گذاشتند، و جماعت که پس‌خانه پیش‌خانه را عوضی می‌گرفتند دولا دولا و سر جای پا به‌چپ و راست مـی‌گریختند. گاهی هم پشت قبرستان کهنه‌ی آیین کهنی‌ها و کنار آسیاهای بادی یا رو تپه‌های شنیِ بایر می‌ترکید و خاک سیاه را که هنوز یخ‌اش وا نشده بود کپه‌کپه به‌هوا می‌فرستاد.

اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که خبر شده بودند کمونیست‌ها و فعالان حکومت شوراها که توانسته بودند از استانیتساهای شورشی قاچاق شوند خودشان را به‌خوتور چه‌باتارف Cebâtâref می‌رسانند که هنگی تشکیل بدهند روز ۱۵ مارس به‌طرف اوست‌ـخوپرس‌کایا راه افتادند. سورچی‌شان قزاقی از پیروان آیین قدیم بود با قیافه‌یی چنان شوخ و شنگ و لُپ‌هایی چنان گُلی که خود اشتوکمان هم چشم‌اش که به‌او می‌افتاد دل‌اش خوش و لب‌اش خندان می‌شد. با همه‌ی جوانی ریش و پشم بوری داشت چنان منگول منگول و پر پشت که لب‌های ارغوانی‌اش آن وسط به‌یک گل هندوانه می‌مانست. پوست درخشان صورت و ریش طلایی‌اش چشم‌های آبی‌اش را شفاف‌تر جلوه می‌داد.

از وقتی راه افتادند میشکا بنا کرد به‌خواندن و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ نشسته بود آن پشت تفنگ‌اش را گذاشته بود سر زانوهاش و اخم‌ها را کشیده بود به‌هم.

اشتوکمان با حرف‌های معمولی سرِ صحبت را با سورچیِ جوان وا کرد:

ـ اوضاع احوال مزاجی‌ات که رو به‌راه هست رفیق؟

قزاق با لب‌خند گرمی درآمد که:ـ آره به‌لطف خدا. واسه چی رو به‌راه نباشد؟ قرن‌ها است که دود مود نمی‌کشیم عرق خالص می‌زنیم و نان گندم می‌خوریم. واسه‌چی روبه‌راه نباشیم؟

ـ سربازی کرده‌ای؟

ـ نه زیاد. کادت‌ها بردندم.

ـ پس چه‌طور حالا آن‌ور دونتس نیستی؟

ـ حرف‌های عجیب غریب می‌زنی رفیق. آن‌ور دونتس باشم که چه غلطی بکنم: تصنیف تازه یاد بگیرم؟ اگر کادت‌ها مجبورم نکرده بودند که، پیش‌شان خدمت بکن نبودم من. حکومت شما خوب حکومتی‌ست، گرچه شماها هم ریز ریز یک

کارهایی کرده‌اید...

اشتوکمان پرسید ـ چه‌جور کارهایی؟

سیگاری پیچاند و گیراند و مدت درازی منتظر جواب ماند.

قزاق رویش را برگرداند پرسید:ـ این علف را می‌سوزانی که چی؟ ببین دور و برمان هوا چه پاکیزه است! آن‌وقت تو با این دود بوگندو سینه‌ات را به‌گند می‌کشی. همچین کاری را اصلاً درست نمی‌دانم... خب، حالا بگذار برویم سر آن کارهای بی‌قاعده‌یی که شماها کرده‌اید: اگر به‌قزاق‌ها ستم نمی‌کردید و آن کارهای احمقانه از تان سر نمی‌زد حالاحالاها بیرق‌تان بلند می‌ماند. اگر این همه گاب‌دول میان شماها پیدا نمی‌شد مگر مردم مغز خر خورده بودند که از آسایش و کار و بارشان دست بکشند شورش راه بیندازند خودشان را گرفتار کنند؟... نه راستی: چه مرگ‌شان بود شورش به‌پا کنند؟

ـ کدام کارهای احمقانه؟

ـ گمان کنم خودت هم بدانی... یکی‌اش تیرباران کردن مردم. امروز این را، فردا آن یکی را... کی است که دست رو دست بگذارد بگیرد بنشیند تا نوبت خودش برسد؟ گاب را هم که برداری واسه کشتن ببری کشتارگاه، هیچچی که نکند دست‌کم سرش را می‌جنباند... مثلاً یکیش استانیتسای بوکانوفس‌کایا که از همین‌جا هم دیده می‌شود... کلیساش را می‌بینی؟ آن جایی را که دارم با نوک شلاق‌ام نشان می‌دهم نگاه کن! دیدیش؟... خب. می‌گویند آن‌جا یک کمیسری هست به‌اسم مال‌کین Mâlkin با آدم‌های زیر دست‌اش. فکر می‌کنی رفتارش با مردم عادلانه است؟ حالا برایت تعریف می‌کنم. پیرهای خوتورها را جمع می‌کند برمی‌دارد می‌برد تو بته‌زارها و می‌کشد. به‌همین‌ساده‌گی! دفن‌شان هم نمی‌گذارد بکنند. حالا بپرس گناه‌شان چی بوده؟ هیچچی: یک وقتی استانیتسا به‌شان رأی داده آن‌ها را کرده قاضیِ افتخاری! دیگر لابد خودت می‌دانی بی‌نواها چه‌جور قاضی‌هایی بوده‌اند: بعضی‌هاشان حتا بلد نبودند اسم‌شان را بنویسند بعضی‌هاشان هم عوض امضا پای کاغذ صلیب می‌کشیدند. یک مشت اسم بی رسم. وقتِ وقت‌اش چیزی که داشتند یک ریش دراز بود. حالا که دیگر از بس پیرند واسه انداختن دکمه‌ی شلوارشان هم باید دم دروازه‌ی شهر بنشینند یک آشنا از راه برسد. از یک بچه هم دست‌وپا چلفتی‌ترند. آن‌وقت حق مرگ و زنده‌گی این مردم تو دست یک مال‌کین آدمی‌ست... یک روز پیرِ هاف‌هافویی که اسم‌اش لین‌یوک Linyok بود داشت از سر میدان رد می‌شد. یک افسار دست‌اش بود داشت می‌رفت پی

مادیان‌اش. بچه‌ها به‌اش گفتند: «هی، لین‌یوک، برو پیش مال‌کین: عقبات می‌گشت.»ـ پیره‌مرد خاجی به‌خودش می‌کشد از همان وسط میدان کلاه‌اش را برمی‌دارد می‌گیرد دست‌اش ترسان و لرزان می‌رود پیش کمیسر می‌پرسد: «مرا خواسته بودید؟»ـ مال‌کین مسخره‌گی‌اش گل می‌کند از زور خنده دل‌اش را می‌گیرد می‌گوید: «باشد. حالا که خودت خواسته‌ای قارچ باشی ما هم می‌گذاریم‌ات تو سبد! کسی نخواسته بودت اما حالا که به‌پای خودت آمده‌ای، بگیریدش رفقا! واسه گروه سوم.»ـ و خب دیگر: البته کلک‌اش را کندند. پیره‌زن‌اش کلی چشم به‌راه‌اش ماند اما اگر شما او را دیدید او هم دید. رفت که رفت. همان‌جور افسار به‌دست وارد ملکوت آسمان‌ها شد... یک‌بار دیگر باز مال‌کین تو کوچه برمی‌خورد به‌پیره‌مردی به‌اسم میت‌روفان Mitrofân اهل خوتور آندره‌یانوفسکی Ândreyânofski. ازش می‌پرسد: «مال کجایی؟ اسم‌ات چیه؟»ـ و با غش‌غش خنده بنا می‌کند سر به‌سرش گذاشتن که: «تماشا کنید چه ریشی به‌نمایش گذاشته! درست مثل روباهی که دم‌اش را نمایش بدهد... با این ریش عجب شباهتی هم به‌نیکالای قدیس[1] داری، خوک گنده، خیال داریم بدهیم با چربی‌ات صابون بپزند...گروه سوم!»ـ خب، آره، فلک‌زده ریشی داشت به‌درازیِ جارو فراشی. علت تیرباران شدن‌اش هم، از درازی ریش‌اش که بگذریم، این بود که بدموقعی پرش به‌پر رفیق مال‌کین گیر کرده بود... مسخره نیست؟

میشکا که از اول شروع نقل دست از خواندن برداشته بود با خشم گفت:ـ هر یاوه‌یی به‌زبان‌ات آمد می‌بافی ها!

ـ خودت بیا بهتر از این‌اش را بباف... اما پیش از بافتن برو پی دانستن راست و دروغ‌اش.

ـ یعنی تو به‌این جفنگ‌هایی که گفتی یقین داری؟

ـ این‌ها چیزهایی‌ست که مردم می‌گویند.

ـ مردم!... گیرم گوینده عقل نداشته باشد، شعور شنونده کجا رفته؟ آدم خوب نیست هر یاوه‌یی را که به‌گوش‌اش خواندند زرتی ببندد گوشه‌ی چارقدش مثل پیره زن‌ها راه بیفتد پیش در و همسایه تعریف بکند...

ـ آن بی‌چاره‌ها آدم‌های بی‌آزاری بودند...

میشکا که کفرش دم به‌دم بالاتر می‌آمد تقلید او را درآورد که:ـ آره، آدم‌های

---

۱. شناسایی نشد.

بی‌آزار! شاید هم از قماش همان پیره‌مردهای بی‌آزاری که این شورش را راه انداخته‌اند. قاضی‌های افتخاریِ تو کف حیاط خانه‌هاشان مسلسل چال کرده بودند و تو ادعا می‌کنی آن‌ها را واسه لوده‌گی به‌گناه ریش درازشان اعدام کرده‌اند. پس چرا خودِ تو را اعدام نکرده‌اند؟ تو که ریش‌ات از هر پیره‌بزی درازتر است...

سورچی مؤمن به‌آیین کهن که مچ‌اش گیر افتاده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ خب... من آن چیزهایی را گفتم... یعنی همان چیزهایی را که شنیده بودم... واگو کردم. خدا بهتر می‌داند: شاید هم به‌ام دروغ گفته‌اند. یعنی آن‌ها یک کاری... یک کارهایی کرده بودند به‌ضد حکومت...

از جاش خزید پایین مدتی رو برف در حال ذوب پیاده رفت. پاهاش سر می‌خورد و برفِ آبی‌تابِ پوک را می‌روفت. آفتاب نوازش‌گری رو استپ می‌درخشید. آسمان آبیِ روشنی پشته‌های کوتاه و تپه‌های بلند دوردست را تنگ به‌بر کشیده بود. نفس عطرآگین بهار تو لرزش غیرقابل رؤیت نسیم احساس می‌شد. یالِ تپه‌ی اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا از ورای مهی قفایی پشت خطوط هفت و هشتیِ شیری‌رنگ ارتفاعات شرقی قابل تشخیص بود. تو افق‌های دوردست، ابرهای سفید گله گوسفندی خیمه‌های بلند لت‌لت‌زن‌شان را بالای زمین علم می‌کردند.

سورچی دوباره سوار سورتمه شد قیافه‌ی عبوس‌اش را به‌طرف اشتوکمان برگرداند و صحبت را از سر گرفت:

ـ بابابزرگم که هنوز با صدوهشت سال عمر زنده است، واسه من گفت از دهن بابابزرگ خودش شنیده که تو زمان جدش، یعنی دوره‌ی بابابزرگه‌ی بابابزرگ من، پتر کبیر یکی از شاهزاده‌ها را، به‌اسم... به‌اسم...(خداجان! یادم بیار، یادم بیار!) آره: به‌اسم دلین‌ناروکوف Delinnârukof یا دالگوروکوف Dâlgorukof فرستاد به‌ولایت ما، دن علیا... این شاهزاده راه می‌افتاد با سربازهاش از واورنژ می‌آمد و چون قزاق‌ها حاضر نمی‌شدند واسه خاطر تزار زیر بار شریعت نی‌کون Nikon [1] بی‌دین بروند آن‌ها را می‌گرفت خانه‌شان را روسرشان خراب می‌کرد گوش و دماغ‌شان را می‌برید رو کلک‌ها دارشان می‌زد سرشان می‌داد به‌رودخانه که آب با خودش ببرد پایین دست‌های ولایت...

---

۱. فرقه‌یی بود که نی‌کی‌تا می‌نین Nikitâ Minin (متولد ۱۷۰۵) در روسیه به‌راه انداخت. در ۱۶۵۲ تزار آلکسیس او را اسقف اعظم مسکو کرد اما چون فرقه‌ی او خواهان تسلط کلیسای ارتدوکس برقدرت دیوانیِ روسیه بود او را برانداخت.

میشکا با اخم و تخم پرسید:ـ خب، منظور؟

ـ همین دیگر: می‌خواهم بگویم یقین دارم تزار به‌این شاهزاده، حتا اگر دلین‌ناروکوف یا دال‌گوروکوف یا هر کوفت و زهرمار دیگر هم بود، همچین حقی نداده بود. مثلاً کمیسر مال‌کین برداشته گفته: «مادرسگ‌ها! همچین از قزاقی درتان بیارم که تا زنده‌اید یادتان بماند!»ـ این را تو میدان بازار بوکانوفس‌کایا جلو روی همه‌ی اهل محل گفته. یعنی راستی‌راستی حکومت شوراها همچین حقی به‌اش داده بوده؟ قضیه، قضیه‌ی همان شاهزاده‌هه است. حاضرم از گردن‌ام ضمانت بدهم که واسه همچین چیزها هیچ اختیاری به‌اش داده نشده. هیچ‌کی به‌اش اجازه نداده همه‌ی قزاق‌ها را سینه کند به‌یک چوب براند. بالاخره قزاق داریم تا قزاق...

گونه‌های اشتوکمان پر از چین شد:

ـ من حرف‌های تو را تا آخر شنیدم، حالا تو گوش کن.

ـ البته ممکن است، من رو گـاب‌دولیِ خودم یک چیزهایی گفته باشم که نمی‌بایست گفته باشم‌ها، باید ببخشید دیگر. عفو از بزرگان است.

ـ صبرکن صبرکن... چیزهایی که راجع به‌آن کمیسره گفتی چندان به‌عقل راست نمی‌آید. من تحقیق می‌کنم. اگر راست باشد و با قزاق‌ها جورهایی تا کرده باشد که باب حاکم‌های خودسر است وای به‌حال‌اش!

ـ آن وقت است که دیگر من هم از تعجب شاخ درآرم!

ـ چرا؟ مگر وقتی سربازهای سرخ از خوتورتان می‌گذشتند یکی از افرادشان را واسه این‌که از خانه‌ی یک زن قزاق چیز دزدیده بود تیرباران نکردند؟ من این قضیه را تو خوتور خودت شنیدم.

ـ بله، تو خانه‌ی پرفیل‌یونا Perfilyevnâ به‌یخ‌دان‌اش دست‌برد زده بود. درست است. خیلی به‌اش سخت گرفتند. حق با تو است. بردند پشت خرمن‌جا تیرباران‌اش کردند. بعد هم تو خوتور سر این‌که کجا خاک‌اش کنند کلی گفت‌وگو در گرفت. بعضی‌ها می‌گفتند تو قبرستان خاک‌اش کنیم بعضی‌ها می‌گفتند چون هم دزد بوده هم خارج از دین دفن‌اش تو قبرستان توهین به‌مقدسات است، تا دست آخر هم بدبختِ مادرمرده را همان‌جا کنار خرمن‌جا چال کردند.

اشتوکمان که با دلِ راحت مشغول پیچیدن سیگار شده بود گفت:ـ پس موضوع واقعیت داشته.

قزاق به‌عجله تصدیق کرد که:ـ آره آره، حالا کی گفت نه.

ـ پس واسه‌چی فکر کردی اگر جرم این کمیسر ثابت بشود مجازات‌اش نمی‌کنیم؟

ـ رفیق عزیز، یکی به‌این دلیل که شاید بالادست او کسی را نداشته باشید، یکی هم این‌که آن بابا فقط یک سرباز ساده بود این بابا یک کمیسر است.

ـ به‌همین دلیل برخورد ما با او سخت‌تر خواهد بود. حکومت شوراها فقط دشمن‌های مردم را سرکوب می‌کند پس اگر یکی از نماینده‌گان خودش باعث آزار مردم زحمت‌کش بشود محال است کوچک‌ترین اغماضی در حق‌اش بکند.

سکوت نیمروزیِ ماه مارس استپ را که فقط خش‌خش کفی‌های سورتمه و قدم‌های اسب‌ها می‌خراشید غرش توپی در هم شکست و بعد دو غرش دیگر با فاصله‌های منظم به‌دمبال اولی. آتشبار کروتوفسکی بود که گلوله‌باران ساحل چپ را از سر می‌گرفت.

تو سورتمه گفت‌وگو قطع شد. شلیک توپ با لطافت زودشکن هوای استپ که تو رخوت مژده‌بخش بهاری غنوده بود جور درنمی‌آمد. اسب‌ها با حالت مراقب گوش تیز کردند و سرخود به‌سرعتِ قدم‌هاشان افزودند. مسافران به‌جاده‌ی آتامان‌ها افتادند و سرزمین پهناور دن با لکه‌های قهوه‌یی و پهنه‌های ماسه‌یی زرد سر از برف بیرون کشیده و بیدزارها و توسه‌زارهایی که جزیره‌ها و دماغه‌های ماشی‌رنگی تشکیل داده بود پیش چشم‌شان گشوده شد.

سورچی تو اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا سورتمه را جلو خانه‌ی محل کمیته‌ی انقلابی که نزدیک ارکانِ حربِ هنگِ مسکو بود نگه داشت. اشتوکمان جیب‌اش را گشت یک اسکناس چهل روبلیِ کرنسکی از کیسه توتون‌اش درآورد به‌طرف قزاق دراز کرد. قزاق با لب‌خند گل‌و گشادی که همه‌ی دندان‌های زردش را از زیر سبیل‌های مرطوب‌اش انداخت بیرون با شرمنده‌گی درآمد که:ـ نه رفیق، خدا حفظ‌تان کند! کرایه‌اش این همه نمی‌شود.

ـ بگیر، این مزد زحمت اسب‌هات است. ضمناً به‌حکومت شوراها هم شک نیار. به‌یادت بسپر ببین چی دارم می‌گویم: ما واسه حاکمیت کارگرها و دهقان‌ها مبارزه می‌کنیم. دشمن‌های ما‌اند که شما را به‌شورش کشانده‌اند: یعنی کولاک‌ها و آتامان‌ها و صاحبمنصب‌ها. باعث اصلیِ شورش، آن‌ها هستند. اما اگر یکی از ماها در حق قزاق زحمت‌کشی که هم‌درد ما است و به‌انقلاب کومک می‌کند ظلمی کرد یقین داشته باشید

که می‌شود حق‌اش را گذاشت کف دست‌اش.

سورچی گفت:ـ رفیق، این مَثَل به‌گوش‌ات خورده که می‌گوید: «زمین سخت است و آسمان دور»؟... ما تو خوتورمان می‌گوییم: «خدا آن بالابالاهاست تزار آن‌دور دورها!»، یعنی دست ما بدبخت‌ها به‌دامن هیچ کدام‌شان نمی‌رسد. پس بهتر است نه با قوی‌تر از خودت دعوا کنی نه از پول‌دارتر از خودت شکایت پیش قاضی ببری. اما شماهاـ شکر خدا!ـ هم قوی‌ترید هم پول‌دارتر... (با زیرکی لب‌خندی زد:) مثلاً یکی‌اش خودت: هم تفنگ دست‌ات است، هم واسه راهی که کرایه‌اش چهار پنج چوب بیش‌تر نمی‌شود چهل‌تا می‌سُلفی... خدا نگه‌دارت!

میشکا کاشه‌وی لب‌خندزنان گفت:ـ واسه گفت‌وگویی که باش داشتی این انعام را به‌ات داد. (از سورتمه پایین جست و شلوارش را بالا کشید:) یکی واسه آن، یکی هم واسه خاطر آن ریش خوش‌گل‌ات... می‌دانی مسافرت کی بود گامبو؟ یک ژنرال سرخ!

ـ اوهوهو!

ـ حالا ببین چه اوهوهویی می‌کند! مردم عجیبی هستید! اگر کم‌ات می‌داد هر جا می‌نشستی می‌گفتی: «همین است دیگر، بردم رساندم‌شان بی‌معرفت‌ها همه‌اش پنج روبل به‌ام دادند.» ـ و تا آخر زمستان هم از دل‌ات بیرون نمی‌رفت. حالا هم که زیادت داده‌ایم باز راضی نیستی. می‌گویی: «چه پولی ببین به‌جیب زده‌اند که واسه یک جیغ راه چهل روبل می‌گذارند کف دست سورچی! مذهب‌ات را!»... اگر من بودم کوفت هم به‌ات نمی‌دادم تا آن‌قدر زر بزنی که جان از خرگوش‌محله‌ات درآد. تو که به‌هرحال غرت را می‌زدی ... خب دیگر، خدا نگه‌دار، ریشو!

حتا ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ترش‌ابرو هم از نطق میشکا کاشه‌وی خنده‌اش گرفت.

سرباز سرخِ یک دسته گشت سواره که همان‌دم سوار اسب کوتاه‌قد آشفته‌یال سیبری‌نژادش از دروازه‌ی ارکان حرب بیرون آمد داد زد:ـ این سورتمه از کجا آمده؟

اشتوکمان گفت:ـ می‌پرسی چه‌کار؟

ـ یک مقدار مهمات است که باید حمل بشود به‌کروتوفس‌کی... بیارش تو!

ـ نه رفیق، این سورتمه باید پس فرستاده بشود.

سرباز که جوان خوش‌بر و رویی بود آمد جلو پرسید:ـ کی باشید شما؟

ـ مال هنگ ماورای آموری هستیم. مزاحم این سورتمه نشو!

ـ باشد، خیلی خوب، می‌تواند برود... آهای داداش، می‌توانی راه بیفتی!

تحقیقات نشان داد هیچ هنگ کمونیستی‌یی تو اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا در حال تشکیل نیست. فقط تو بوکانوفس‌کایا هنگی وجود داشت که مال‌کین تشکیل‌اش داده بود، یعنی همان کمیسری که ارکان حرب قشون نهم سرخ به‌خوپر سفلا فرستاده بود و سورچیِ معتقد به‌آیین کهن صحبت‌اش را کرده بود. کمونیست‌ها و فعالان شوراهای یلانس‌کایا و بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا و کومیل‌ژنس‌کایا Kumilzenskâyâ که تعدادی سرباز سرخ تقویت‌شان می‌کردند واحد رزمیِ نسبتاً قابل ملاحظه‌یی از دویست سرباز پیاده تشکیل داده بودند که چند ده‌تایی سوار هم از واحدهای اکتشافی به‌شان اضافه شده بود. هنگ موقتاً تو بوکانوفس‌کایا مستقر بود و با کومک یک گروهان از هنگ مسکو جلو شورشی‌هایی که می‌کوشیدند از حوزه‌های علیای رودخانه‌های یه‌لان‌کا Yelankâ و زی‌موونا Zimovnâ اقدام به‌حمله کنند مقاومت می‌کرد.

اشتوکمان بعد از مذاکره با رییس ارکان حرب و کمیسر سیاسیِ هنگ، که اولی موجود پیزوریِ گوشت‌تلخی از صاحب‌منصب‌های سابق و دومی کارگر مسکویِ کارخانه‌ی می‌کل‌سون Mikelson بود تصمیم گرفت در اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا بماند تو گردان دوم هنگ خدمت کند. اشتوکمان تو اتاق کوچولوی پاک و پاکیزه‌یی که پر از توپ‌های نوار مچ‌پیچ و قرقره‌های سیم تلفن و تدارکات نظامیِ دیگر بود با کمیسر نظامی گفت‌وگوی دور و درازی کرد. کمیسر که مرد کوتاه‌قد زردمبویی بود و از درد آپاندیسیت رنج می‌برد آهسته می‌گفت:ـ می‌بینی؟ این‌جا کار بغرنج است. افراد من جز چندتایی که اهل نیژنی Nizni هستند تقریباً همه‌گی بچه‌ی مسکو و ریازان‌اند. آدم‌های قرصی هستند و بیشترشان کارگرند. برعکس، یک اسواران از هنگ چهاردهم این‌جا داشتیم که به‌دردخور نبودند مجبور شدیم پس‌شان بفرستیم به‌اوست‌ـ‌مدوه‌دیتس‌کایا... این‌جا بمان، کار خیلی زیاد است. باید با مردم کار کنیم. کار روشن‌گری. خودت واردی که، قزاق‌جماعت... خب، بماند. خلاصه این‌جا باید چشم‌ها را باز نگه داشت.

اشتوکمان که لحن حاکی از پشتیبانیِ کمیسر لب‌اش را به‌خنده وا کرده بود به‌چشم‌هاش که از زور درد زرد می‌زد نگاه کرد و گفت:ـ همه‌ی این‌ها را من هم به‌خوبیِ تو می‌فهمم فقط بگو ببینم این کمیسرِ بوکانوفس‌کایا چه‌جور جنمی‌ست؟

طرف دستی به‌سبیل‌های زبرش کشید و همان‌جور که گاهی پلک‌های کبود شفاف‌اش را بالا می‌آورد با صدای خسته‌یی گفت:ـ یک مدت خیلی تند رفت. بچه‌ی خوبی‌ست اما از سیاست چیز زیادی سرش نمی‌شود. بی‌شکستن تخم‌مرغ نمی‌شود خاگینه درست کرد... عجالتاً دارد مردهای استانیتساها را می‌فرستد به‌روسیه‌ی مرکزی ... خب، حالا دیگر برو پیش‌کارپرداز بده اسمات را تو جیره‌ی غذا وارد کند.

قیافه‌اش از درد مچاله شد و دست‌اش را از رو شلوار چرب و چیل به‌شکم‌اش فشار داد.

صبح روز بعد گروهان دوم که به‌اش آماده‌باش داده شده بود یک ساعت بعد از حضور و غیاب پیاده راهیِ کروتوفسکی شد. اشتوکمان و میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ شانه به‌شانه می‌رفتند.

یک دسته گشتیِ سوار از کروتوفسکی برای اکتشاف به‌آن دست دن فرستاده شد و ستون اعزامی هم به‌دمبال آن از رودخانه گذشت. جاده‌ی خیس که پِهِنِ تازه‌ی اسب لکه‌های قهوه‌یی‌رنگی روش انداخته بود پر از آب‌چاله بود. یخ دن بازتاب آبی رنگی داشت. از باریکه‌های ساحلی که یخ‌اش آب شده بود به‌کومک بافه‌های ترکه‌یی گذشتند. آتشبار از یال تپه پشته‌های سپیداری را که پشت خوتور یلانس‌کی به‌چشم می‌خورد زیر آتش گرفته بود. گردان می‌بایست یه‌لانس‌کی را که قزاق‌ها تخلیه کرده بودند دور بزند در جهت استانیتسای یلانس‌کایا پیش برود و بعد از الحاق به‌گروهانی از گردان اول که از بوکانوفس‌کایا می‌رسید خوتور آنتونوف Ântonof را اشغال کند. مأموریت فرمانده، رساندن گردان به‌خوتور بزبارادوف Bezbârâdof بود. گشتیِ سوار خبر داد که آن‌جا از دشمن اثری ندیده اما تو چهار ورستیِ سمت راست‌اش تیراندازی بیداد می‌کند.

قُپُس‌ها زوزه‌کشان از بالاسر ستون می‌گذشت. انفجارهای نزدیک‌تر زمین را می‌لرزاند و از پشت سر صدای شکستن یخ دن می‌آمد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برگشت گفت:ـ لابد آب دارد بالا می‌آید.

میشکا که هنوز نتوانسته بود به‌راه‌پیمایی پیاده‌نظام عادت کند لندلندکنان گفت: ـ تو همچین وقتی گذشتن از رودخانه کار کمی نیست، هر لحظه ممکن است یخ شروع کند به‌شکستن.

اشتوکمان پشت سربازهایی را که جلو او حرکت می‌کردند و حرکت هماهنگ

سرنیزه‌هاشان را نگاه می‌کرد. وقتی هم که رو برمی‌گرداند قیافه‌های خون‌سرد و جدیِ سربازهای سرخ را می‌دید که در عین تفاوت چه‌قدر شبیه هم بودند، و حرکت مواج کلاه‌های خاکستریِ مزین به‌ستاره‌ی سرخ پنج‌پر و پالتوهای خاکی‌رنگ زرد شده از فرسوده‌گی یا نوی و براقیِ آن‌هایی را که تازه تحویلِ افراد شده بود مـی‌دید، صـدای سنگین قدم‌ها و همهمه‌ی خفه‌ی گفت‌وگوها و سرفه‌ها و تق‌وتوق قمقمه‌ها را می‌شنید و بوی تند چکمه‌های خیس و چرم و توتون نامرغوب تو دماغ‌اش می‌پیچید. با روهم گذاشتن چشم‌ها سعی می‌کرد آهنگ پاهاش غلط نشود. نسبت به‌همه‌ی این افرادی که تا همین دیروز نمی‌شناخت احساس علاقه‌ی شدیدی می‌کرد و تـو دل‌اش مـی‌گفت: «خب، واسه‌چی یکهو این‌قدر برایم عزیز و این‌جور به‌ام نزدیک شـده‌انـد؟ چـی مـرا به‌آن‌ها پیوند می‌دهد؟ یک فکر واحد؟ نه، شاید نه فقط یک فکر بل‌که یک عمل واحد هم... دیگر چی؟ ها: شاید هم‌سایه‌گیِ با خطر و مرگ! ما بـا هـم بـرادریـم...» و بـا چشم‌هاش خندید: «داری پیرمیشی بابام!»

اشتوکمان با خشنودیِ خاطر تقریباً پدرانه‌یی پشت راست و ستبر سربازی را که جلوش راه می‌رفت و گردن گرد جوان‌اش را تو فاصله‌ی میان یخه و کلاه او نگاه کرد و به‌طرف نفر پهلو دستی‌اش چرخید. این یکی مرد بالابلندی بود که صورت پرخون و دهن خوش‌طرح مردانه داشت. در حال حرکت تقریباً دست آزادش را تکان نمی‌داد اما صورت‌اش به‌وضع دردناکی تو هم می‌رفت و عین پیره‌مردها تارعنکبوتی از چین و چروک گوشه‌ی چشم‌هایش را می‌پوشاند. اشتوکمان خواست سر صحبت را بـاش وا کند:

ـ رفیق... خیلی وقت است تو قشونی؟

نگاه میشیِ روشن مرد بـا سـردیِ کـاونده‌یی یک‌بـری رو اشـتوکمان خـزید. لادندانی گفت: ـ از سال هجده.

جواب سرد و سرسنگین بود اما اشتوکمان را از رو نبرد.

ـ مال کجایی؟

ـ چیه؟ پی یک هم‌ولایتی می‌گردی پیری؟

ـ اگر پیدا کنم خوش‌حال می‌شوم.

ـ من بچه‌ی مسکوام.

ـ کارگری؟

ـ آره آره.

اشتوکمان دزدکی نگاهی به‌دست‌هاش انداخت. گذشت زمان ردِ آهن را از آن‌ها پاک نکرده بود.

ـ فلزکار؟

نگاه میشی دوباره از صورت اشتوکمان و ریش تازه‌تازه فلفل‌نمکی‌اش گذشت.

ـ تراشکار... توهم؟ (چشم‌های سردش مختصر گرمایی گرفت.)

ـ من چلنگر بودم ... چته رفیق؟ هی ترش می‌کنی.

ـ چکمه‌هام اذیت‌ام می‌کند. چرم‌شان خشک شده. دی‌شب نگهبان بودم پاهام خیس شد.

اشتوکمان با لب‌خندِ بدگمان پرسید:ـ نکند می‌ترسی.

ـ از چی؟

ـ خب، می‌رویم بجنگیم آخر...

ـ من کمونیست‌ام.

میشکا خودش را انداخت وسط که:ـ یعنی کمونیست‌ها از مرگ باکی‌شان نیست؟ آن‌ها آدم‌هایی ورای دیگران‌اند؟

هم‌صفیِ اشتوکمان تفنگ‌اش را به‌شتاب جابه‌جا کرد بعد از یک لحظه سکوت بی‌این‌که میشکا را نگاه کند گفت:ـ پسر جان‌ام، تو هنوز این چیزها درست حالی‌ات نمی‌شود. من «حق ندارم» بترسم. خودم به‌خودم این‌جور دستور داده‌ام، می‌فهمی؟... بعد از این هم تا دست و بال‌ات را خوب پاکیزه نکرده باشی تو روح کسی پیِ چیزی نگرد... من می‌دانم واسه چی می‌جنگم و با کی می‌جنگم. ضمناً این را هم می‌دانم که پیروزی با ماست. عمده این است و باقی‌اش هیچچی نیست.

از خاطره‌یی که یادش افتاد لب‌خند زد و در حالی که گاه از پهلو به‌اشتوکمان نگاه می‌کرد به‌نقل‌اش پرداخت:

ـ پارسال من با ستون کراساوت‌سف Krâsâvtsef تو اوکراین مشغول جنگ بودم. فشارِ لاینقطع دشمن و تلفات زیاد و این‌هاش بماند. کارمان به‌جایی رسیده بود که دیگر داشتیم زخمی‌ها را به‌حال خودشان ول می‌کردیم که، نزدیکی‌های ژمه‌رین‌کا Žmerinkâ محاصره شدیم. تنها راه چاره‌مان این بود که شبانه از خط سفیدها بگذریم پلی را که پشت سرشان بود منفجر کنیم که قطار زره‌پوش نتواند رد بشود تا ما بتوانیم از خط آهن بگذریم. داوطلب خواستند، هیچ‌کی جواب نداد. ما کمونیست‌ها که عده‌مان تو قسمت چندان زیاد هم نبود گفتیم قرعه می‌کشیم. من یک خرده فکر کردم

گفتم قرعه لازم نیست من می‌روم. مواد منفجره و فتیله و کبریت را گرفتم با رفقا وداع کردم و راه افتادم. حالا شب نگو بگو امبار قیر! چه مهی و چه بساطی!... صدسازنی که رفتم بنا کردم سینه‌خیز رفتن. از یک گندم‌زار درو نشده و یک آب‌کند گذشتم. یادم است آب‌کند را سینه‌خیز رد کرده بودم که یکهو یک پرنده، بی‌شرف درست از زیر دماغ‌ام پرید و زهره‌ام را آب کرد. خلاصه. دردسر ندهم. ده سازن از پست‌شان گذشته بودم که رسیدم به‌پل. یک مسلسل کاشته بودند جلوش. دو ساعتی همان‌جور درازکش صبر کردم. حالا انفجاری‌ها را کار گذاشته‌ام، زیر پالتوم خف کرده‌ام سعی می‌کنم فتیله را آتش بزنم، لامذهب کبریت نمی‌گیرد! سینه‌خیز که می‌کردم سر تا پا از شبنم خیس شده‌ام، کبریت‌ها نم کشیده هرچه می‌زنم روشن نمی‌شود! تازه حالا بود که ترس‌ام برداشت، خدای عالم! دیگر چیزی هم نمانده که هوا روشن بشود. دست‌هام می‌لرزد عرق از هفت‌بندم سرازیر است و همین‌جور راه می‌کشد تو چشم و چارم. با خودم گفتم: «همه‌چی مالاسیده. اگر موفق نشوم باید خودم را با مهمات‌ام بفرستم هوا!»... هی کبریت کشیدم و کبریت کشیدم تا بالاخره فتیله را روشن کردم و زدم به‌چاک. رسیده بودم پشت خاک‌ریز و زیر برف‌گیر خف کرده بودم که پل رفت هوا. جیغ و دادشان را شنیدم و آژیر کشیدند و تق‌تق مسلسل را درآوردند، حتا چندتا سوار هم درست از بغل گوش من گذشت اما مگر تو آن ظلمت و با آن دست‌پاچه‌گی چیزی می‌شد دید؟ و تازه که چی؟... باری، وقتی به‌خودم آمدم و دیدم وسط گندم‌زارم، درست آن وقت بود که حس کردم دست و پام دیگر به‌اختیار من نیست و تکان‌شان نمی‌توانم بدهم، و ناچار همان‌جور درازکش سر چام ماندم... وقت رفتن آن‌جور قبراق و سرحال بودم و حالا تو برگشتنا این‌جور... نمی‌دانی چه حال استفراغی به‌ام دست داد! حالا قی نکن کی قی بکن، و هر چی تو معده‌ام داشتم بالا آوردم. می‌دانستم دیگر هیچچی آن تو نیست اما همان‌جور اق می‌زدم و فایده‌یی نداشت... بالاخره یک‌وقت دیدم خودم را رسانده‌ام به‌سنگرم. (سرباز شوق و شوری پیدا کرد، چشم‌های میشی‌اش برقی زد و نگاه‌اش گرم‌تر و مهربان‌تر شد.) فردا صبح‌اش که قضیه‌ی کبریت‌ها را واسه رفقا تعریف کردم یکی از بر و بچه‌ها گفت: «پس فندک‌ات چی، سرگه‌ی Sergey، گم‌اش کرده‌ای؟» ـ باورتان می‌شود؟ دست کشیدم رو جیب‌ام، دیدم صاحب‌مرده همان جاست. درش آوردم زدم: به‌همان ضرب اول روشن شد!

دوتا کلاغ که از قلمستان دوردست سپیداری بلند شده بودند و باد آن‌ها را با

خودش می‌برد خیلی بلند از بالای ستون گذشتند و هنوز صدسازنی دور نشده بودند که توپ‌ها پس از وقفه‌یی یک ساعته از بالای تپه‌ی کروتوفسکی تیراندازی را از سر گرفتند. وقتی غژغژ و زوزه‌ی قُپُسی که نزدیک می‌شد به‌اوج شدت‌اش رسید یکی از کلاغ‌ها که بالاتر می‌پرید ناگهان مثل تراشه‌ی رنده که به‌چنگ گردباد افتاده باشد دیوانه‌وار دور خودش چرخی زد، در حالی که سعی می‌کرد تعادل‌اش را نگه دارد بال‌ها را تا جایی که می‌شد کجکی باز کرد و مثل برگ بسیار پهن سیاهی مارپیچ‌وار کله کرد. سربازی که پشت سر اشتوکمان می‌آمد ذوق‌کنان گفت: ـ مرگ را به‌چشم دیده! ببین چه شکلی چرخک می‌زند بی‌پیر!

فرمانده گروهان، سوار قره‌کهرِ بلندی که برفِ آبکی را با سم‌هاش پرواز می‌داد چهارنعل از راه رسید: ـ به‌خط تیر!

سه سورتمه‌ی مجهز به‌مسلسل سنگین به‌تاخت گذشت و سراپای ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را که در سکوت راه می‌رفت خیس آب کرد. سر پیچ تندی یکی از مسلسل‌چی‌ها از سورتمه پرت شد و خنده‌ی بی‌امانی صف سربازها را به‌پیچ و تاب انداخت. سورچی با فحش و فضیحت افسار اسب‌ها را کشید و مسلسل‌چی همان‌جور در حال حرکت خودش را تو سورتمه انداخت.

۴۱

استانیتسای کارگینس‌کایا تکیه‌گاه لشکر اول شورشیان شده بود. گریگوری مه‌له‌خوف که اهمیت سوق‌الجیشیِ آن‌جا را کاملاً درک کرده بود تصمیم گرفت به‌هیچ قیمتی از دست‌اش ندهد. بلندی‌های ساحل چپ چیر خط دفاعیِ فوق‌العاده‌یی تشکیل می‌داد. خود استانیتسا آن پایین رو ساحل راست قرار داشت و کمی دورترک، برآمده‌گیِ ملایم استپ که جا به‌جا دره‌ها و آب‌کندهایی شیارش می‌کرد به‌سمت جنوب کشیده می‌شد. گریگوری محل استقرار سه عراده توپی را که همه‌ی آتشبارش بود خودش رو ارتفاعات انتخاب کرده بود. به‌فاصله‌ی کمی از توپ‌ها نقطه‌ی دیدبانیِ فوق‌العاده‌یی وجود داشت که پشته‌ی پر آب‌کندی بود پوشیده از بلوط، و از آن‌جا همه‌ی اطراف به‌خوبی دیده می‌شد.

هر روز دوروبر کارگینس‌کایا جنگی در جریان بود. سرخ‌ها معمولاً از دو سمت

اقدام به‌حمله می‌کردند: یکی از جنوب در استپ، از دهستان اوکراینیِ آستاخاوو Âstâxâvo و یکی از شرق، از استانیتسای باکوفس‌کایا و خوتورهای به‌هم چسبیده‌ی ساحل چیر. قزاق‌ها که سنگرهاشان در صدساژنیِ کارگینس‌کایا بود به‌ندرت تیراندازی می‌کردند. آتش بی‌امان سرخ‌ها تقریباً همیشه وادارشان می‌کرد اول به‌استانیتسا و بعد از طریق آب‌کندهای باریک به‌طرف تپه عقب بنشینند. سرخ‌ها آن‌قدری نیرو نداشتند که قزاق‌ها را از آن‌جا عقب‌تر برانند. علت محدودیت عملیات تعرضی‌شان کمبود شدید سوار بود: سوارنظام می‌توانست قزاق‌ها را با یک حرکت دورانی به‌عقب‌نشینیِ بیشتری وادارد و در همان حال پیاده‌نظام‌شان را هم که تو حول و حوش استانیتسا درجا می‌زند به‌کلی فلج کند اما سرخ‌ها، از یک‌سو به‌علت ضعف تحرک و ناتوانی در حرکات سریع و از سوی دیگر به‌سبب قوی‌تر بودن نیروی سوار قزاق‌ها که قادر بود در هر لحظه‌یی به‌پیاده‌نظام در حال حرکت سرخ‌ها حمله‌ور شود و از وظیفه‌ی اصلی بازش دارد، نمی‌توانستند پیاده‌نظام‌شان را وارد چنین عملیات پردردسری کنند.

یک امتیاز دیگر شورشیان این بود که منطقه را مثل کف‌دست‌شان می‌شناختند. می‌توانستند بی‌این‌که دشمن بو ببرد سوارهاشان را از طریق آب‌کندها و سوراخ سمبه‌هایی که فقط خودشان بلد بودند جابه‌جا کنند و از پشت یا پهلوها به‌دشمن شبیخون بزنند و حرکات‌اش را فلج کنند. آن‌ها برای این‌کار کوچک‌ترین فرصتی را از دست نمی‌دادند.

تو این اوضاع و احوال گریگوری برای خرد کردن سرخ‌ها نقشه‌یی ریخت. نقشه‌اش این بود که سرخ‌ها را با تظاهر به‌عقب‌نشینی به‌داخل کارگینس‌کایا بکشد تا ریاب‌چی‌کوف با هنگ سوارش از آب‌کند گوسین‌کا Gusinkâ در غرب و از گراچی Grâci در شرق محاصره‌شان کند و ضرب شست جانانه‌یی نشان‌شان بدهد.

نقشه را به‌دقت هم‌آهنگ کردند. شب پیش‌اش به‌فرماندهان مستقل رهنمودهای دقیقی داده شد. طبق نظر گریگوری عملیات انحرافی می‌بایست برای استتارِ بهتر صبح سحر شروع بشود. کُلِ کار از یک دست دوزبازی هم ساده‌تر بود. گریگوری بعد از بررسیِ همه‌ی اتفاقاتی که امکان داشت به‌هرنحوی جلو موفقیت طرح را بگیرد دوتا لیوان ودکا بالا رفت و همان‌جور با لباس رو تخت سفری‌اش دراز شد بال خیس

پالتواش را کشید رو سرش و به‌خوابی فرو رفت که بگو مرگ![1] فردا صبح ساعت چهار جخ سرخ‌ها کارگینس‌کایا را گرفته بودند. یک قسمت از پیاده‌نظام قزاق‌ها استانیتسا را گذاشت و برای فریب دشمن به‌طرف تپه گریخت. تو مدخل کارگینس‌کایا دو ارابه‌ی مجهز به‌مسلسل با نیم‌چرخ شتاب‌زده‌یی قزاق‌ها را زیر آتش گرفت و تو این اوضاع و احوال سرخ‌ها سر فرصت تو کوچه‌های استانیتسا پخش شدند.

گریگوری از پشت تپه‌ی نزدیک آتشبار پیاده‌های سرخ را می‌دید که استانیتسا را اشغال می‌کنند و تو ساحل چیردور هم جمع می‌شوند. قرار گذاشته بودند دو اسواران از قزاق‌ها تو باغ‌های پای تپه منتظر باشند که با شنیدن صدای شلیک اولین گلوله‌ی توپ دست به‌حمله بزنند و درست در همان لحظه هنگ ریاب‌چی‌کوف هم محاصره‌ی سرخ‌ها را شروع کند. فرمانده آتشبار می‌خواست دستور بدهد ارابه‌ی حامل مسلسلی را که به‌سرعت از تپه‌ی کلی‌موف‌کا Klimofkâ به‌طرف کارگینس‌کایا سرا زیر شده بود مستقیماً زیر آتش بگیرند، که یکی از دیدبان‌ها خبر داد در فاصله‌ی سه‌ورست و نیمی سرو کله‌ی یک آتشبار سرخ رو پل خوتور نیژنه‌ـلاتی‌شفس‌کی Nizne-Lâtišefski پیدا شده است: که این یعنی سرخ‌ها از ناحیه‌ی باکوفس‌کایا هم دست به‌حمله زده‌اند.

گریگوری بی‌آن‌که چشم از دوربین زایس‌اش بردارد گفت:ـ یک خمپاره برای‌شان شلیک کنید.

بین توپچی و آسپیران مافوق‌اش چند کلمه‌یی رد و بدل شد. زاویه را با عجله میزان کردند و خدمه آماده شدند. خمپاره‌انداز چهار پوس و نیمی[2] با فرمان‌برداری به‌زوزه درآمد و قنداق‌اش زمین را شیار کرد. قُپُس اول درست موقعی که دومین توپ آتشبار دشمن رسیده بود روی پل به‌انتهای پل خورد و اسب‌ها را جوری تکه‌تکه کرد که بعد معلوم شد از جمع شش‌تاشان فقط همان یکی زنده مانده که سورچی سوارش بود، اما یک تکه خمپاره سرِ خودِ آن بی‌نوا را از بیخ قطع کرد. گریگوری همین‌قدر دیدم برخاکیِ زردی به‌هوا رفت، اسب‌ها تو لفافی از دود چراغ‌پا شدند و قیمه‌قورمه

---

۱. صحنه‌ی جنگ این فصل تا حدودی آشفته است: معلوم نیست نیروهای سرخ چه‌گونه فریب شورشیان را می‌خورند. در حالی که خود معترف‌اند سوار نظام شورشیان از سوار نظام آن‌ها قوی‌تر است ناگزیر می‌باید این احتمال را که بخش عمده‌ی نیروهای سوارِ حریف در کمین‌شان نشسته آماده‌ی مقابله با آن‌ها است به‌طور جدی در نظر داشته باشند.

۲. Pouce واحد طولی بوده است معادل ۲۷/۰۷ میلی‌متر که در کانادا آن را به‌جای کلمه‌ی انگلیسیِ اینچ به‌کار می‌برند.

به‌زمین چسبیدند. افراد دویدند و کله‌پا شدند، سرباز سرخی که پیش از اصابت گلوله کنار عراده‌ی توپ حرکت می‌کرد با اسب و تکه‌ی عظیمی از جان‌پناه پل به‌هوا رفت و برگشت و پخش یخ‌ها شد.

توپچی‌ها منتظر همچین موفقیتی نبودند. پای خاک‌ریز کنار توپ سکوت عمیقی حاکم شد. فقط دیدبانی که آن نزدیکی بود به‌زانو افتاد دست‌ها را تکان داد و فریادزنان چیزی گفت.

هماندم از وسط امبوه درخت‌های آلبالو و از میان باغ‌های پایین تپه هورای بی‌نظمی با ترق و تورق توفانیِ شلیک گلوله به‌هوا رفت. گریگوری احتیاط را از دست داد و از بالای پشته پایین دوید. سرخ‌ها بی‌هدف تو کوچه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. همهمه‌ی درهم برهم صداها و فرمان‌های گلودریده و رگبارگ شلیک گلوله‌ها تمامی نداشت. یکی از گاری‌های مسلسل که می‌خواست از تپه‌یی بالا برود ناگهان نزدیکی‌های گورستان نیم‌چرخی زد و از بالاسر سرخ‌ها که به‌هر طرف می‌دویدند قزاق‌هایی را که تو باغ‌ها پخش و پلا بودند زیر آتش گرفت.

گریگوری که منتظر بود سر و کله‌ی سوارنظام‌شان تو افق پیدا بشود خون خون‌اش را می‌خورد. در حالی که افراد جناح راست سرخ‌ها تو استانیتسا داشتند زیر ضربات قزاق‌هایی که دوتا از کوچه‌های نزدیک رودخانه را گرفته بودند از پا در می‌آمدند، چیزی نمانده بود افراد جناح چپ‌شان به‌پل بالای آب‌کند زابورونی Zâburonni برسند که کارگینس‌کایا و خوتور هم‌سایه‌گی‌اش آرخی‌پوف‌کا را به‌هم متصل می‌کرد.

بالاخره اولین اسواران زیر فرمان ریاب‌چی‌کوف از پشت تپه‌یی سر درآورد و پشت‌اش اسواران دوم و اسواران سوم و اسواران چهارم... آن‌ها موجاموج گسترش پیدا کردند و بعد ناگهان با گردش سریعی به‌چپ پیچیدند تا راه عقب‌نشینیِ سرخ‌ها را که وحشت‌زده از سرازیری به‌طرف کلی‌موف‌کا فرار می‌کردند ببندند. گریگوری که دست‌کش‌هایش را به‌حال عصبی مچاله می‌کرد مواظب جریان جنگ بود. دوربین را ول کرده بود با چشم غیرمسلح به‌یورش مرگ‌آسای سوارنظام شورشی و فرار نومیدانه‌ی سرخ‌ها نگاه می‌کرد: سوارها تندبادوار از جاده‌ی کلی‌موف‌کا نزدیک می‌شدند و سرخ‌ها تنهاتنها یا دسته‌دسته درهم و برهم عقب‌گردکنان به‌طرف سامانه‌های آرخی‌پوف‌کا می‌گریختند و پیاده‌نظام شورشیان که از بالادست رودخانه

سر به‌دمبال آن‌ها گذاشته بود از سامانه‌ها به‌روی‌شان آتش می‌گشود و دوباره آن‌ها را به‌سمت جاده می‌راند.ـ از سرخ‌ها فقط تعداد انگشت‌شماری موفق شدند خـودشان را به‌کلی‌موف‌کا برسانند.

رو تپه تو سکوت هولناکی کشتار آغاز شد.

اسواران ریاب‌چی‌کوف به‌طرف کارگینس‌کایا برگشتند و چنان دست به‌روبیدن سرخ‌ها گذاشتند که باد پاییزی برگ‌های خشکیده را. نزدیک پل زابورون‌نی سی‌تایی از سرخ‌ها که پی بردند راه پس و پیش ندارند تصمیم بـه‌دفاع گـرفتند. یک مسـلسل سنگین و ذخیره‌ی چشم‌گیری نوار فشنگ داشتند. به‌مجردی که سر و کله‌ی قزاق‌های پیاده از لالوهای درختان باغ پیدا شد مسلسل دیوانـه‌وار شـروع بـه‌تیرانـدازی کـرد. قزاق‌ها به‌زمین چسبیدند و خودشان را سینه‌خیز به‌پناه امبارها و دیوارک‌ها کشیدند. چندتایی‌شان که مسلسلی را از کوچه پس‌کوچه‌های کارگینس‌کایا می‌کشیدند از بالای تپه دیده می‌شدند. جلو سامانه‌یی که تقریباً به‌آرخی‌پوف‌کا چسبیده بود ایستادند رفتند تو و چیزی نگذشت که غشغشه‌ی مسلسل از بالای بام امبارش بلند شد. گـریگوری مسلسل‌چی‌ها را تو دوربین تماشا می‌کرد. یکی‌شان که ساق‌های سفید جوراب‌اش را رو پاچه‌های شلوار کشیده بود با پاهای دور از هم درازکش رو بام امباری پشت سپر مسلسل خف کرده بود و یکی دیگر با نوارهای فشنگ که دور خودش پیچیده بود از نردبان بالا می‌رفت. توپچی‌ها تصمیم گرفتند زحمت قزاق‌های پـیاده را کـم کـنند، و باران شراپنل رو کانون مقاومت سرخ‌ها شروع به‌باریدن کرد. آخرین گلوله جای پرتی منفجر شد.

یک ربع بعد مسلسل سرخ‌ها رو پُلِ زابورون‌نی ناگهان از صدا افتاد و یک لحظه بعد هورای بسیار کوتاهی بلند شد و بلافاصله سیاهیِ سوارهای قزاق از لای تنه‌های لخت بیدها بیرون زد.

کار به‌آخر رسیده بود.

مردهای کارگینس‌کایا و آرخی‌پوف‌کایا جنازه‌ی صد و چهل و هفت سـرخ را به‌دستور گریگوری با دو شاخه و چنگک کشیدند بردند نزدیک پل زابورون‌نی بی‌هیچ تشریفات تو چاله‌یی خاک کردند. ریاب‌چی‌کوف شش ارابـه مـهمات بـا اسب‌هـا و مقادیری فشنگ و یک ارابه‌ی مجهز به‌مسلسل با یک قبضه مسلسل بی‌گلنگدن غنیمت گرفت. تو کلی‌موف‌کا هم چهل‌ودو گاری ساز و برگ نظامی گیرش آمد. قزاق‌هـا در مجموع چهار کشته و پانزده زخمی دادند.

پس از جنگ یک هفته‌یی اوضاع آرام بود. دشمن تلاش‌اش را متوجه لشکر دوم شورشیان کرد و چندتا از خوتورهای استانیتسای کارگینس‌کایا از آن جمله آلکسه‌یفسکی و قصبه‌ی چرنتس‌کایا Cernetskâyâ را گرفت و تا خوتور ورخته-چیرس‌کی پیش رفت.

هر روز صبح توپی که آن‌جا می‌غرید بیدارباش می‌داد اما اطلاعات مربوط به‌جریان درگیری‌ها با تأخیر زیاد می‌رسید و در نتیجه از موقعیت جبهه‌ی لشکر دوم تصور روشنی به‌دست نمی‌آمد. این شد که گریگوری، برای فرار از افکار سیاه و خفه کردن نق‌نق وجدان و فکر نکردن به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت و یک مقصر اصلی‌اش خود او بود افتاد به‌عرق‌خوری. اگر شورشیان با وجود ذخایر عظیم گندم منطقه آرد کم داشتند و آسیاها کفاف احتیاجات قشون را نمی‌داد و قزاق‌ها اغلب مجبور می‌شدند شکم‌شان را با گندم پخته پر کنند عوض‌اش تا دل‌ات می‌خواست، مثل آب روان، عرق زیر دست و پا ریخته بود. تو دودارفس‌کا یک اسواران از قزاق‌ها مست و لایعقل رفته بود جلو مسلسل نصف افرادش را از دست داده بود. مست و پاتیل سر خدمت حاضر شدن چیز پیش پا افتاده‌یی شده بود. واسه گریگوری به‌یک اشاره عرق حاضر بود. زبردستیِ پراخور زیکوف تو این مأموریت بخصوص حرف نداشت. بعد از جنگ کارگینس‌کایا به‌خواست گریگوری سه دبه عرق حاضر کرد هر کدام دوازده لیتر، دستور داد یک دسته ساز و ضربی و خواننده هم آمدند، و گریگوری هم که خودش را شاد و آزاد می‌دید و از واقعیت‌ها و دل‌واپسی‌هایش رها احساس می‌کرد تا صبح با افرادش به‌شب‌زنده‌داری نشست. صبح‌اش استکانی برای دفع خماری شب زد و شب از نو هوای ساز و سرود و غلغله‌ی شادی و شادخواری و بزن و بکوب و رقص و پای‌کوبی کرد و، هر چیز که بتواند توهمی از خوشی به‌اش بدهد و واقعیت تاریک و بی‌ترحم را از خاطر ناشادش بروبد.

نیاز به‌نوشیدن، به‌شتاب عادت‌اش شد. صبح، همچین که پشت میز می‌نشست وسوسه‌ی مقاومت‌ناپذیر بالا رفتن لیوانی ودکا خوره‌وار به‌جان‌اش می‌افتاد. زیاد می‌خورد اما از حد معینی جلوتر نمی‌رفت و همیشه سر پاش ایستاده بود. حتا صبح که دیگران بی‌خبر از خود و عالم رو میز یا کف اتاق تو قی و استفراغ‌شان لای پالتو یا زیر جُل اسبی به‌خواب رفته بودند او قبراق و سر حال به‌نظر می‌آمد، جز این‌که رنگ و رویش پریده و نگاه‌اش تلخ بود. اغلب سر را میان دو دست می‌گرفت و کاکل پر چین و شکن‌اش آویزان می‌ماند.





ظرف چهار روز عشرت بی‌وقفه پوست صورت‌اش شل شد و قوزش در آمد. پای چشم‌هاش کیسه‌ی کبود افتاد و خشمِ جنون‌آسای نگاه‌اش که گه‌گاهی بود شعله‌ی آتشکده شد.

روز پنجم پراخور زیکوف با لب‌خند پر وعدو وعیدی در آمد که:ـ تو لی‌خاویدوف یکی از آن زن‌های هرچه خوبان همه دارند سراغ دارم. برویم دیدن‌اش؟ موافقی؟ نباید از دست بدهی‌اش گریگور پانته‌له‌ویچ. لامذهب از هندوانه شیرین‌تر است. نچشیده‌ام‌اش اما می‌دانم. گیرم خیلی رموک است بی‌شرف. چموشِ خدا. از آن‌هاش نیست که فوری رکاب می‌دهند. حتا واسه نوازش کردن هم نمی‌گذارد دست طرف‌اش ببری. اما عرقی که می‌کشد رو دست ندارد. تو تمام چیز درجه‌ی یک است. (و جوری که مثلاً هیچ منظور خاصی ندارد پراند که:) شوهرش تو عقب‌نشینی رفته آن‌ور دونتس.

همان‌شب راه افتادند طرف لی‌خاویدوف. ریاب‌چی‌کوف و خارلام‌پی یرماکوف و آلکسه‌ی شامیل چلاقه و کوندرات مدوه‌دوف فرمانده لشکر چهارم که از محل مأموریت‌اش آمده بود هم‌راه گریگوری بودند.

پراخور زیکوف جلوجلو می‌رفت. به‌خوتور که رسید اسب‌اش را قدم برد به‌پس کوچه‌یی پیچید و درِ خرمن‌جایی را وا کرد. گریگوری دمبال‌اش رفت اسب‌اش را هی کرد. حیوان دم در از توده‌ی امبوه برفی جست و دست‌اش آن تو فرو رفت. خره‌کشان راست شد از توده‌ی برف که دروازه و پرچین را پوشانده بود بالا رفت. ریاب‌چی‌کوف پیاده شد و اسب‌اش را با کشیدن افسار از مانع گذراند. گریگوری و پراخور پنج دقیقه‌یی سواره از جلو پشته‌های کاه و علوفه گذشتند و باغ آلبالویی را که زمین‌اش صدای شیشه می‌داد پشت سر گذاشتند. قدح زرین ماه نو، سرشار از لاجورد، یک‌بری تو آسمان قرار گرفته بود. ستاره‌ها می‌لرزید و نسیج خاموشی انگار از تار و پودی جادویی بافته شده بود: پارس دوردست سگ‌ها و تق‌تق سم اسب‌ها نه فقط به‌هم‌اش نمی‌زد، برجسته‌ترش می‌کرد.

از میانِ شاخه‌های سردرهمِ آلبالو و سرشاخه‌های دور از هم سیب روشناییِ زرد چراغی به‌چشم خورد و سیاهیِ سامانه‌ی بزرگ گالی‌پوشی از زمینه‌ی آسمان پر ستاره جدا شد. پراخور از بالای زین دولا شد و دروازه‌ی جیرجیرو را با حاضر خدمتیِ تمام باز کرد. ماه تو آب‌چاله‌ی لِشک‌بسته‌ی جلو پله‌کان ورودی منعکس شده

بود. اسب گریگوری یخچه‌ی کنار آب‌چاله را با سم‌اش شکست ایستاد و نفسی کشید. گریگوری از زین پایین جست افسار را به‌نرده‌ی پله‌کان پیچید و وارد سرسرای تاریک شد و پشت سرش ریاب‌چی‌کوف و دیگران در حال پیاده شدن به‌سر و صدا در آوردن و آواز خواندن پرداختند.

گریگوری کورمال‌کنان دست‌گیره‌ی در را پیدا کرد و وارد آشپزخانه‌ی دنگالی شد. جوانه‌زنِ کوچولوی قزاقی به‌ظرافت یک تیهو با قیافه‌ی آفتاب‌زده و ابروهای خوش‌طرح مشکی پشت به‌آتش‌دان ایستاده بود داشت جوراب می‌بافت و دخترک کم و بیش نه‌ساله‌ی طلایی‌مویی با دست‌های دور از هم بالای آتش‌دان خوابیده بود.

گریگوری همان‌جور با پالتو گرفت پشت میز نشست.

ـ ودکا هست؟

زن بی‌این‌که نگاه‌اش کند یا سرعت چیز بافتن‌اش را تغییر بدهد گفت:ـ به‌مردم هم که، دیگر لازم نیست آدم سلام بکند.

ـ اگر دل‌ات به‌همین خوش است، سلام!... ودکا هست؟

زن ابروها را بالا برد با چشم‌های گرد میشی‌اش به‌گریگوری تبسم کرد و به‌صداها و صدای پاهای تو سرسرا گوش داد.

ـ ودکا که بعله. منتها چند تااید؟

ـ خیلی. همه‌ی لشکر...

ریاب‌چی‌کوف از همان دمِ در بنا کرد پری‌سیادکا رقصیدن و همان‌جور که شمشیرش به‌زمین کشیده می‌شد کلاه‌پوستی را به‌ساق چکمه‌ها کوبیدن. دیگران دم در جمع شده بودند و یکی‌شان انگار که شیطان تو جلدش رفته باشد با دوتا چمچه چنان رنگی گرفته بود که بیا و سیاحت کن.

جماعت پالتوها را انداختند رو تخت و اسلحه‌شان را گذاشتند رو نیمکت. پراخور صاحب‌خانه را تو چیدن میز کومک می‌کرد. آلکسه‌ی شامیل چلاقه واسه آوردن کلم‌شور به‌سرداب رفت اما برگشتنا تو پله‌ها زمین خورد و وقتی آمد دامن تونیک‌اش پر از کلم خیس و تکه‌های بشقاب بود.

نصفه‌های شب بود که قزاق‌ها بعد از بالا رفتن دوتا سطل عرق و لمباندن یک خمره کلم، تازه به‌صرافت افتادند که گوسفندی بکشند. پراخور کورکوری‌کنان تو آغل میشِ جوانی انتخاب کرد و خارلام‌پی یرماکوف که تو شمشیرزنی از هیچ کی عقب‌تر نبود گردن حیوان را زد و جادرجا زیر امباری پوست‌اش را کند. کدبانوی خانه

آتش‌دان را گیراند و پاتیل پر از گوشت را آن تو بار گذاشت.
دوباره با چمچه‌های چوبی رِنگ گرفتند و ریاب‌چی‌کوف از نو بنا کرد رقصیدن و پاها را به‌دو سمت پرتاب کردن و دست‌ها را به‌ضرب رو ساق چکمه‌ها کوبیدن و با صدای تیز اما خوش‌آیندش خواندن:

هیچ‌چی که تو جیب
نداشته باشی
تازه وقتشه
که خوش باشی...

یرماکوف غیه می‌کشید که: «عیش را عشق است!»ـ و به‌سرش‌زده بود استحکام چارچوب پنجره‌ها را عملاً با شمشیر خودش امتحانکی بکند.
گریگوری که یرماکوف را واسه خاطر دل و جرأت استثنایی و شور و شوق قزاقی‌اش دوست می‌داشت سعی کرد جلوش را بگیرد. آب‌خوریِ مسی‌اش را کوبید رومیز و داد زد:ـ خربازی در نیار خارلام‌پی!
خارلام‌پی مثل یک بچه‌ی حرف‌شنو شمشیرش را غلاف کرد و گرفت با حرص و ولع نشست جلو استکان عرق‌اش.
آلکسه‌ی شامیل چلاقه که واسه خودش پهلوی گریگوری جایی وا می‌کرد گفت:ـ وقتی آدم خودش را این‌جوری شاد و خوش می‌بیند دیگر مردن هم به‌تخم‌اش نیست گریگوری پانته‌له‌ویچ. تو اسباب سربلندیِ مایی. فقط تصدق سر تو است که ما هنوز تو این عالم نفس می‌کشیم. با یک چکه‌ی دیگر موافقی؟... آی پراخور، ودکا!
اسب‌ها که زین‌شان را بر نداشته بودند، بی‌این‌که ببندندشان تمام شب از پای یک پشته علوفه جم نخوردند. جماعت هر کدام به‌نوبت رفتند به‌شان سری زدند.
درست دم دمه‌های سحر بود که گریگوری حس کرد دیگر مست است. صدای هم‌پیاله‌هاش انگار از جای خیلی دوری می‌آمد. به‌زحمت زیاد می‌توانست چشم‌های خون‌گرفته‌اش را به‌این‌ور و آن‌ور حرکت بدهد و برای هوشیار نگه‌داشتن خودش باید هزار جور فشار به‌خودش می‌آورد.
یرماکوف، بغل‌چلان، تو گوش گریگوری هوار کشید:ـ دوباره، هم آش همان آش شده، هم کاسه همان کاسه. دوباره فرماندهی ماها افتاده دست صاحب‌منصب‌ها قدرت را گرفته‌اند تو مشت‌شان.

گریگوری که دست‌های یرماکوف را پس می‌زد پرسید:ـ کدام صاحبمنصب‌ها؟

ـ تو ویوشنس‌کایا دیگر، بابا، نمی‌دانی مگر؟ آن پرنس قفقازیه. همان سرهنگه ... با شمشیر قیمه‌قورمه‌اش می‌کنم به‌خدا. مه‌له‌خوف، من زنده‌گی‌ام را می‌ریزم زیر پای تو، ما را ترک نکن. قزاق‌ها نگران‌اند. ما را ببر به‌ویوشنس‌کایا، از دم دخل همه‌شان را می‌آریم خاکسترِ خاکسترشان را به‌باد هوا می‌دهیم. حساب کودی‌نوف و آن بی‌شرف سرهنگه را می‌رسیم. هر چی به‌روزمان آورده‌انـد بس است دیگـر. هـم بـا سـرخ‌ها می‌جنگیم هم با کادت‌ها. چیزی که من می‌خواهم این است.

گریگوری گفت:ـ سرهنگه را می‌کشیم. او مخصوصاً این‌جا مانده... خارلام‌پی! برویم از حکومت شوراها تقاضای عفو کنیم، ما تقصیرکاریم... (بعد، یک لحظه مستی از سرش پرید. کجکی لب‌خندی زد و با نگرانی گفت:) شوخی کردم هـا خـارلام‌پی، عرق‌ات را برو بالا...

مدوه‌دف با خُلق کج گفت:ـ شوخی‌ات چیه مه‌له‌خوف؟ شوخی‌باردی را بگذار کنار! این کار شوخی‌بر‌دار نیست، یک‌کار جدیه. خیال داریم قدرت حاکم را ریشه‌کن کنیم. همه را از دم بکنیم تو را بگذاریم جاش. خودم با افراد صحبت کرده‌ام: همه از دم موافق‌اند. روراست جلو کودی‌نوف وا می‌ایستیم به‌زبان خـوش تـو روش مـی‌گوییم: «بزنید به‌چاک، شماها به‌درد ما نمی‌خورید.»ـ اگر به‌زبان خوش رفتند، که رفته‌اند، اگر نه یک هنگ می‌فرستیم سرشان که رب و رُب‌شان را بیاورد جلو چشم‌شان.

گریگوری با خشم داد زد:ـ تمام‌اش کن دیگر!

مدوه‌دف شانه‌ها را بالا انداخت از میز کشید کنار و دیگر لب به‌عرق نزد. با سر عقب افتاده و موی ژولیده و دستی که به‌کف آلوده‌ی آشپزخانه می‌کشید یک گوشه رو نیمکتی دراز شد.

ریاب‌چی‌کوف شکایت‌کنان می‌خواند:

سیا نقشه، سفید نقشینه‌ی من.
بیا جانونه‌ی دیرینه‌ی من.
چرا دشمن بگه چون من سفیدم
سیاموی تو داره کینه‌ی من؟
سیاهی با سفیدی نقش بندد

بذار سر رو سفیدیِ سینه‌ی من.[۱]

آلکسه‌ی شامیل با صدای بم و گرفته‌اش دم به‌دمِ زنانه و غمگین ریاب‌چی‌کوف داد:

ز عمق دل برای آخرین بار
کشید از سینه آهی آتشین، یار.
سر از این سینه‌ی چون عاج برداشت
به گوش‌ام گفت: ـ ای بی‌چاره دلدار!
از آن‌جا که مرا کرده‌ست دیروز
آتامان از برای جبهه احضار،
اگر دیگر ندیدی‌مان به‌تخم‌ات
نه پیرهن جر بده بر تن نه شلوار:
برو این دام بر مرغ دگرنه
که ما را کشته لابد خصم بی‌کار.

موقعی که صاحب‌خانه گریگوری را از آشپزخانه به‌اتاق برد صبحِ پشت گُـلی رنگ تازه‌تازه داشت آن سمت پنجره شکوفه می‌کرد. زن همان‌جور که با یک دست گریگوری را نگه داشته بود و با دست دیگر یرماکوف را که با لیوان عرق دمبال‌شان می‌آمد عقب می‌زد گفت:ـ دیگر به‌اش نده. ول‌اش کن بی‌نوا! نمی‌بینی دیگر کاری ازش ساخته نیست؟

یرماکوف چشمک‌زنان گفت:ـ یعنی راستی‌راستی دیگر باید گرفت خوابید؟
تل‌تل می‌زد و عرق را می‌ریخت.
ـ بله. خواب.
ـ فوری خِرش را نچسب، چیزی ازش نمی‌ماسد.
ـ آن‌اش به‌تو دخلی ندارد. پدرشوهرم که نیستی.
ـ پس با خودت یک قاشق بردار! (و چنان خنده‌ی مستانه‌یی سر داد که پخش زمین شد.)

---

۱. سیاه، نقش (خال برنده) است و سفید، نقشینه‌ی من. / ای جانانه‌ی دیرین من، بیا. / چرا دشمن بگوید بدان سبب که من سفیدم / مو سیاه تو به‌من کینه می‌ورزد؟ / از آن‌جا که سفیدی با سیاهی نقش می‌بندد / سر سیاه‌ات را بر سینه‌ی سفید من بگذار.

ـ تف! شرم‌ات نمی‌آد؟ همچین مستی که نمی‌فهمی چی جفنگ می‌گویی.

گریگوری را به‌اتاق راند رو تخت خواباند. تو نیمه تاریکیِ اتاق با ترحم و نفرت به‌صورت‌اش که مثل مرده پریده‌رنگ بود و به‌چشم‌های بازش که چیزی را نمی‌دید نگاه کرد.

ـ یک شربت خنک می‌خوری؟

ـ بده. آره.

رفت با یک لیوان شربت آلبالوی سرد برگشت. لب تخت نشست دست برد تو موهای ژولیده‌ی گریگوری آن‌قدر نازش کرد تا خواب‌اش برد. بعد رفت رو آتش‌دان کنار دخترک برای خودش جا درست کرد اما شامیل نگذاشت بخوابد. او که سرش را به‌آرنج تکیه داده بود مثل اسب ترس‌خورده خرناس می‌کشید بعد ناگهان مثل این‌که یکی پخ‌اش کرده باشد از خواب می‌پرید و با صدای بی‌کوک بنا می‌کرد به‌خواندن:

... از سربازی می‌اومدن:
رو کول‌شون صلیباشون
رو سینه‌شون چلیپاشون.[1]

سرش پایین می‌افتاد و چند دقیقه بعد با تنفر نگاهی به‌دور و برش می‌انداخت و دوباره تیق‌زنان به‌خواندن تصنیف می‌پرداخت:

... از سربازی می‌اومدن...

۴۲

گریگوری صبح فردا که از خواب بیدار شد به‌یاد گفت‌وگوی خودش با یرماکوف و مدوه‌دوف افتاد. شب آن‌قدرها مست نبود که پیش‌نهادشان در مورد سرنگون کردن قدرت به‌خاطرش نمانده باشد. فکر کرد شب‌گذرانیِ لی‌خاویدوف را

۱. از خدمت سربازی باز می‌گشتند:/ مدال‌های صلیب آهن بر سینه‌شان بود / و صلیب گورشان بر شانه‌شان. [چنان‌که پیدا است، شامیل سطور آخر را به‌دلیل مستی پس و پیش می‌خواند: مدال‌ها را بر شانه و صلیب گور را بر سینه!].

هم واسه خاطر همین موضوع ترتیب داده بودند. نقشه‌ی محرمانه‌ی قزاق‌های چپ این بود که به‌کلی از حکومت دن ببرند برای خودشان یک‌جور قدرت شورایی علم کنند که کمونیست‌ها توش دخالتی نداشته باشند: و برای این منظور برعلیه کودی‌نوف که می‌خواست واسه الحاق به‌قشون دن دست به‌تصرف دونتس بزند و فکرش را قایم هم نمی‌کرد توطئه‌یی طرح کرده بودند. فکرشان این بود که گریگوری را هم با خودشان هم‌داستان کنند و حالی‌شان نبود در شرایطی که ارتش سرخ تو دونتس دست دست می‌کند و هرلحظه می‌تواند بی‌هیچ زحمتی شورشیان و اختلافات داخلی‌شان را یک‌جا از پیش پا بردارد ایجاد یک چنین بحرانی تو اردوی قزاق‌های شورشی به‌چه قیمت سنگین کمرشکنی تمام خواهد شد.

با خودش گفت: «بچه‌بازی است!»ـ

به‌چابکی از تخت بیرون جست، لباس‌اش را پوشید، یرماکوف و مدوه‌دف را بیدار کرد صداشان زد تو اتاق و در را به‌دقت رو خودشان بست.

ـ گوش کنید برادرها: صحبت‌های دی‌شب را از کله‌تان دور کنید و صداش را هم نگذارید در بیاید وگرنه برای‌تان بد می‌شود. نه موضوع فرماندهی در میان است نه موضوع کودی‌نوف. تنها مسأله‌یی که هست این است که ما، عین بشکه‌یی که تو حلقه‌هاش گیر است، گیر افتاده‌ایم و اگر امروز این حلقه خفه‌مان نکند فردا خفه‌مان می‌کند. (بی‌این‌که چشم از قیافه‌ی ترش و خون‌سرد مدوه‌دف بردارد با تحکم گفت:) آن جایی که ما باید هنگ‌هامان را بفرستیم ویوشنس‌کایا نیست: میگولینس‌کایا است و کراس‌نوکوتس‌کایا است. واقعیت این است کوندرات، بلوا راه انداختن چه فایده دارد؟ یک خرده مخ‌تان را به‌کار بیندازید تا حالی‌تان بشود آخر: اگر بخواهیم دست به‌ترکیب فرماندهی بزنیم یا کودتا راه بیندازیم کلک همه‌مان کنده است. ما جز این‌چاره‌یی نداریم که یا برویم طرف سفیدها یا طرف سرخ‌ها. اگر این وسط بمانیم مثل گندم لای سنگ‌های آسیا خرد می‌شویم.

یرماکوف در حالی که وامی‌گشت گفت:ـ در این‌صورت نباید صحبت‌مان جایی درز کند.

ـ اگر تخم آشوب تو قزاق‌ها نپاشید بین خودمان می‌ماند... و اما درباره‌ی کودی‌نوف و مشاورهاش: خب، باید بگویم همه‌ی قدرت تو چنگ آن‌ها نیست: من لشکر خودم را آن‌جور که صلاح باشد راه می‌برم. آن‌ها همچین رقمی نیستند: این را می‌دانیم: خیالات‌شان هم این است که ما را از نو بیندازند تو بغل کادت‌ها: که این هم

از آفتاب روشن‌تر است. پس فقط می‌ماند جواب این سوآل که: «ما کجا می‌توانیم برویم؟»ـ هیچ‌جا: در و دیم همه‌ی عالم به‌روی‌مان بسته است!

مدوه‌دف به‌تلخی تأیید کرد: «بله. واقعیت همین است.»ـ و برای اولین‌بار از لحظه‌ی شروع بحث، چشم‌های کون خروسی‌اش را که از خشم پرتوِ فولادی پیدا کرده بود به‌صورت گریگوری دوخت.

ـ واقعیت همین است. بله.

□

گریگوری بعد از این جریان دو روز و دو شبِ دیگر هم تو خوتورهای دور و بر کارگینس‌کایا به‌عرق‌خوری گذراند و نیروی زنده‌گی‌اش را صرف مستی کرد. دیگر حتا دشکِ زین‌اش هم بوی عرق می‌داد. زن‌ها و دخترهایی که گل‌شان مدت‌ها پیش چیده شده بود برای عشق‌های کوتاه گذرایی به‌آغوش‌اش می‌خزیدند اما هر بار صبح روز بعدش، سیراب از شور عاشقانه‌ی معشوق یک‌شبه، با چنان دل‌سردی و لاقیدی‌یی که پنداری مطلب به‌کلی مربوط به‌موجود دیگری‌ست با خودش می‌گفت: من زنده‌گی کرده‌ام و تو دوره‌ی زنده‌گی‌ام همه‌چیز را امتحان کرده‌ام. زن‌ها و دخترهای زیادی را گزیده‌ام. روگرده‌ی اسب‌های اصیل استپ را گشته‌ام. شادیِ پدر بودن را چشیده‌ام. آدم‌ها کشته‌ام. خودم را تو دهن مرگ انداخته‌ام. تاووس‌وار زیر آسمان آبی خرامیده‌ام... زنده‌گی دیگر چی دارد به‌من بدهد؟ هیچچی! دیگر می‌توانم سرم را بگذارم و بمیرم. باکی‌ام نیست. می‌توانم بی‌این‌که بترسم چیزی از دستم برود مثل یک مرد خرپول سرِ زنده‌گی‌ام با جنگ قمار کنم: داوش برایم سنگین نیست.

خاطره‌ی بچه‌گی‌اش مثل یک روز خوش آفتابی جلو چشم‌اش نقش می‌بست: سارها تو آلونک‌های سنگی‌شان، پاهای لخت خودش تو گرد و خاک سوزان، دن که با شکوه تمام وسط جنگل یخ زده بود و حاشیه‌ی سبز دو طرف که با آن‌همه جلال توش منعکس شده بود، قیافه‌های کودکانه‌ی دوستان‌اش و مادر جوان خوش‌قد و قامت‌اش...

دست‌اش را می‌گذاشت رو چشم‌هاش و چهره‌های آشنا و حوادثی که گاه بی‌آن‌که چیز مهمی باشد به‌جهت نامعلومی تو ذهن‌اش نقش بسته بود از خاطره‌اش می‌گذشت. صداهای از یاد رفته‌ی آدم‌های گم‌شده‌یی را می‌شنید و تکه‌پاره‌هایی از گفت‌وگویی را و طنین خنده‌هایی را. حافظه‌اش چراغ خاطره را به‌طرف چشم‌اندازی

می‌گرفت که دیری بود از یاد رفته بود، و ناگهان با روشنیِ خیره‌کننده‌یی پهنه‌ی استپ جلو نظرش نقش می‌بست، و جاده‌ی تابستانی، و ارابه، و پدرش که رو نیمکت سورچی نشسته بود، کشت درو شده و بافه‌های زرین گندم و ورزاها و بذر سیاه زاغ‌ها روی جاده...

گریگوری چرخک می‌زد و گذشته تو ذهن مه‌گرفته‌اش چرخک می‌زد.

تو این روزگاری که بی‌امیدِ به‌بازگشت طی کرده بود هر جا به‌خاطره‌ی آکسینیا بر می‌خورد می‌گفت: تنها تویی که نمی‌توانم از یادت ببرم!ـ با بیزاری به‌زنی که کنارش خوابیده بود پشت می‌کرد، آهی می‌کشید و بی‌تابانه چشم به‌راه سحر می‌ماند، و به‌مجردی که آفتاب افقِ مشرق را با ملیله‌دوزیِ سرخ و رشمه‌ی زردوز می‌آراست از تخت پایین می‌جست و به‌طرف اسب‌اش می‌دوید.

۴۳

شورش مثل آتش که به‌جان استپ بیفتد بیداد می‌کرد. حلقه‌ی فولادیِ جبهه‌ها دور استانیتساهای شورشی به‌هم قلاب شده بود. سایه‌ی سرنوشتی چاره‌ناپذیر داغ‌وار برهستیِ انسان‌ها نشسته بود. قزاق‌ها با زنده‌گی‌شان پشک می‌انداختند و کم نبودند که بز می‌آوردند. جوان‌ترها با شوریده‌گی به‌عشق رو می‌کردند و پیرترها تا حد منگی عرق می‌خوردند و سر پول، یا فشنگ که هیچ چیز ازش گران‌بهاتر نبود، ورق‌بازی می‌کردند. به‌مرخصی می‌رفتند تا یک دقیقه هم که شده تفنگ نفرت‌انگیز را تکیه بدهند به‌دیوار و جاش تبر یا رنده دست بگیرند یا برای آرامش دل‌شان پرچینی را با ترکه‌ی عطرآگین بید مرمت کنند یا به‌این بهانه که وسایل کار برای بهار آینده آماده باشد یکی دل‌اش را به‌تعویض دسته‌ی چنگک خوش می‌کرد یکی به‌تعمیر ارابه. خیلی‌هاشان پس از چشیدن طعم زنده‌گی در عالم صلح و صفا، وقتی به‌واحدشان برمی‌گشتند پنداری مست بودند و بعد از آن که مستیِ کاذب از سرشان می‌پرید، از لجِ «این زنده‌گیِ سگی» رو در رو پیاده به‌مقابله‌ی مسلسل‌ها می‌رفتند یا تو مأموریت‌های شبانه اسب زیر پای‌شان را پاک از یاد می‌بردند و دیوانه‌ی خشم به‌دل آتش می‌زدند. اسیرهاشان را با توحش صحرانشین‌ها به‌بازیِ مرگ می‌گرفتند تا دست آخر به‌بهانه‌ی صرفه‌جویی تو

مصرف فشنگ با شمشیر به‌جان‌شان بیفتند و لت و پارشان کنند.

با این‌همه آن سال بهار با رنگ‌های ناشناخته‌یی درخشید:

روزهای ماه آوریل آرام و به‌شفافیت شیشه بود.

دسته‌های غاز کوتوله و گله‌های غازکلنگ صدا مسی شنا می‌کردند. به‌طرف شمال می‌گریختند، از ابرها می‌گذشتند و تو آب‌های لاجوردیِ آسمان غوطه می‌خوردند.

قوها که کنار آب‌گیرها رو سبزه‌های پریده‌رنگ استپ خسته‌گی در می‌کردند مثل دانه‌های مرواریِ گردن‌بند نخ‌گسیخته‌یی برق‌برق می‌زدند.

رو علف‌زارهای پست ساحلی نزدیک دن هوا از فریاد پرنده‌ها پر بود.

رو شیارها و حفره‌هایی که تو چمن‌های آب گرفته از آب بیرون مانده بود غازها که آماده‌ی حرکت می‌شدند یک دیگر را صدا می‌زدند.

تو بیدزارها اردک‌ها که شور عشق برشان داشته بود دمی از صفیر کشیدن باز نمی‌ماندند.

گُل زنگوله‌یی‌های سبز درخت‌های بید از شاخه‌ها آویخته بود و دگمه‌های نوچ و خوش عطر سپیدارها باد می‌کرد.

استپ را که تازه‌تازه سبز می‌زد و لطف وصف‌ناپذیری داشت عطر کهن خاک سیاه از یخ رسته و بوی جاودانه جوانِ علف تازه دربر گرفته بود.

چیز خوش‌آیند این شورش دم دست بودن خانه‌ی مبارزان بود. هر وقت که قزاق از همه چیز به‌ستوه می‌آمد از فرمانده اسواران‌اش اجازه می‌گرفت سری به‌خانه‌اش بزند. از کس و کار و اهل و ایل‌اش، بابا پیره‌یی پسربچه‌یی کسی را با اسب‌اش به‌جای خود می‌فرستاد و به‌این ترتیب، هم نفر نفسی می‌کشید هم واحد از لحاظ عده کامل می‌ماند. اما بعضی‌ها کلک دیگری سوار می‌کردند: کمی به‌غروب مانده چهارنعل از قرارگاه در می‌رفتند، گاه سی تا چهل‌ورست راه را بکوب طی می‌کردند و پیش از تاریک شدن هوا به‌خانه می‌رسیدند. شب را با زن یا نشمه‌شان سحر می‌کردند و با خروس‌خوان دوم، پیش از آن‌که هفت خواهران[1] رنگ ببازد تو اسواران بودند.

---

۱. یکی از صورِ فلکی که مجموعه‌یی است از شش ستاره و آن را ثریا نیز می‌نامند. عامه که عدد مجموعه را هفت دانسته‌اند آن را «هفت‌خواهرون» می‌خوانند.

خیلی از برهنه خوش‌حال‌ها درست به‌همین خاطر که میدان جنگ تا در خانه‌شان همه‌اش یک سنگ‌انداز فاصله داشت آن‌قدرها دل‌خور نبودند. آن‌هایی که می‌توانستند وقت و بی‌وقت ددری بروند نمک می‌ریختند که: ای بابا... یک ذره جنگ هم کسی را نکشته!

ترس فرماندهی از این بود که با شروع فصل کشت و کار موجی از فرار راه بیفتد. این بود که کودی‌نوف بازرسیِ ویژه‌یی از واحدها به‌عمل آورد و با خشونتی که ازش انتظار نمی‌رفت در آمد که:

ـ بهتر است محصول را باد ببرد یا اصلاً یک تخم هم کاشته نشود. هیچ‌کی حق ندارد واحدش را ترک کند، هرکی بی‌اجازه برود هم مجازات‌اش تیرباران یا اعدام با شمشیر است!

۴۴

گریگوری یک‌بار دیگر هم تو کلی‌موف‌کا درگیر جنگ شد.

حدود ظهر از نزدیک دو سامانه‌ی آن سمت خوتور صدای تیراندازی بلند شد و کمی بعد سرخ‌ها وارد کلی‌موف‌کا شدند. جناح چپ‌شان را ملوان‌هایی داشتند که افراد یکی از کشتی‌های ناوگان جنگیِ بالتیک بودند و تو نیم‌پالتوهای سیاه‌شان با قدم‌های موزون پیش می‌آمدند. با حمله‌ی بی‌باکانه‌یی دو اسواران از قزاق‌ها را از کارگینس‌کایا بیرون کردند و در امتداد آب‌کند تا واسی‌لی‌یفسکی Vâsiliyefski عقب نشاندند.

گریگوری که جریان را از بالای پشته‌یی زیر نظر داشت وقتی دید کفه‌ی سرخ‌ها سنگین‌تر است با دست‌کش به‌پراخور زیکوف که با اسب‌ها کنار ارابه‌ی مهمات ایستاده بود اشاره‌یی کرد و پیش از آن که اسب بایستد جست روی زین و پس از دور زدن آب‌کند به‌طرف تپه‌یی تاخت که مشرف به‌گوسین‌کا بود. می‌دانست یک اسواران ذخیره‌ی هنگ دوم آن‌جا تو پناه درخت‌ها است. از باغ‌ها گذشت از بالای چند چپر پرید و به‌مشاهده‌ی قزاق‌ها که پیاده شده اسب‌ها را بسته بودند شمشیرش را کشید فریاد زد:ـ به‌اسب!

در یک آن دویست سوار پا به‌رکاب آماده‌ی حرکت شد.

فرمانده اسواران که خودش را چهارنعل به‌گریگوری رسانده بود پرسید:ـ وارد

عملیات می‌شویم؟

گریگوری که از چشم‌هاش آتش می‌جست گفت: ـ پس چی؟ خوابی مگر؟

نگه داشت پیاده شد و جوری که انگار تعمد دارد وقت تلف کند مشغول سفت کردن تنگِ اسب شد. حیوان که گرم شده بود عرق می‌ریخت و بی‌قراری می‌کرد و خره می‌کشید و نفس‌نفس می‌زد، با شرارت دندان نشان می‌داد و سعی می‌کرد از پهلو لگدی حواله‌ی گریگوری کند. زین که محکم شد گریگوری که پا تو رکاب می‌کرد و حواس‌اش پیش تق و پوق فزاینده‌ی تیراندازی بود بی‌این‌که فرمانده دست و پاچلفتیِ اسواران را نگاه کند گفت:ـ خودم رهبری می‌کنم. (و فرمان داد:) هدف انتهای خوتور. اسواراااان!/ جوخه به‌جوخه/ به‌یورتمه/ حرکت!

به‌آن سر خوتور که رسیدند اسواران را گسترش داد، از راحتیِ حرکت شمشیر تو غلاف که خاطرش جمع شد سی‌سازنی از افراد فاصله گرفت و چهارنعل به‌طرف کلی‌موف‌کا تاخت. رو یال تپه که دامنه‌ی جنوبی‌اش تا کلی‌موف‌کا ادامه پیدا می‌کند یک لحظه ایستاد دور و برش را نگاهی کرد: سرخ‌ها که تا ربع ساعتی پیش از آن به‌نظر می‌آمد وضع‌شان محکم است حالا سوار و پیاده تو سرتاسر خوتور با گاری و ارابه شتابان به‌هرطرف درحال فرار بودند.

ـ به‌حمله!... شمشیر/کش!... برادران! دمبال من!

با حرکت نرمی شمشیرش را کشید و خودش اولین نفری بود که دهن به‌هورا گشود. تو تن‌اش لرزشی، سبکیِ آشنایی، احساس کرد و اسب را به‌تاخت درآورد. تسمه‌های دسته‌جلو به‌کشیده‌گیِ زه سازی تو انگشت‌های دست چپ‌اش می‌لرزید و شمشیر در بالای سرش بادی را که به‌طرف‌اش می‌وزید با صفیرِ تیزی می‌شکافت.

توده‌ی عظیم ابری که باد بهاری می‌راند روی خورشید را گرفت. سایه‌ی خاکستری رنگی به‌کندی از تپه سرازیر شد و از گریگوری گذشت. گریگوری چشم از سامانه‌های کلی‌موف‌کا که انگار به‌پیش‌بازش می‌دویدند برداشت و به‌آن سایه‌ی لغزان دوخت که رو خاک قهوه‌ییِ هنوز مرطوب می‌سرید و به‌آن باریکه‌ی روشناییِ زردتاب شادی که شتابان از جلو سایه می‌گریخت. ناگهان بی‌آن‌که متوجه باشد گرفتار این میل وصف ناپذیر شد که خودش را به‌آن روشناییِ لغزنده برساند. اسب را هی کرد و به‌مرز گریزان نزدیک شد. تنها چند ثانیه‌ی دیگر تاخت دیوانه‌وار لازم بود تا سر و گردن کشیده‌ی اسب از سایه بگذرد و موی سرخ‌اش صاعقه‌وار بدرخشد که از یک کوچه‌ی فرعی صدای گلوله بلند شد. باد، پاره‌های گفت‌وگویی را با خود آورد و از آن‌چه بودند

چنان بلندتر و نزدیک‌تر جلوه‌شان داد که گریگوری دیگر نتوانست غوغای حمله‌ی پشت سرش را از غلغله‌ی تگرگ‌آسای سم‌های اسب خود و ترقاترق گلوله‌ها و زوزه‌ی باد تشخیص بدهد. به‌خیال‌اش رسید که تاخت سنگین امبوه اسب‌ها که زمین نمناک را می‌لرزاند کاهش پیدا می‌کند و دور می‌شود و از بین می‌رود، و درست در همان لحظه بود که ترق‌وتورق شلیک تفنگ‌ها مثل آتشی که تو سرشاخه‌های خشک بیفتد از روبه‌رویش بلند شد. مشتی گلوله زوزه‌کشان از دور و برش گذشت. گریگوری دل واپس و آشفته‌حال به‌پشت سرش نگاه کرد و خشم و اضطراب چهره‌اش را چنان به‌هم چلانْد که قیافه‌اش دیگرگون شد: سوارها سر اسب‌ها را برگردانده او را به‌امان خدا گذاشته بودند و چهارنعل می‌گریختند. فرمانده اسواران کمی‌دورتر از گریگوری رو اسب‌اش تلاش و تقلا می‌کرد، شمشیرش را احمقانه دور سرش می‌چرخاند و گریه‌کنان با صدای گرفته‌ی بریده‌بریده عروتیز می‌کرد. جز پراخور زیکوف که به‌طرف فرمانده اسواران می‌تاخت همه‌اش دو تا از قزاق‌ها دمبال گریگوری باقی مانده بودند. بقیه شمشیرها را غلاف کرده بودند اسب‌ها را گرفته بودند به‌باد شلاق و پس و پیش و درهم برهم فرار می‌کردند.

گریگوری فقط یک لحظه اسب‌اش را نگه داشت که ببیند پشت سرش چه اتفاقی افتاده و چی پیش آمده که اسواران، این‌جور ناگهان، بی‌این‌که هیچ تلفاتی داده باشد خدا را یاد کرده است و دِ فرار: اما وجدان‌اش به‌اش هی زد از کنج‌کاوی دست بردارد برود پیش. صد سازِن جلوتر از او تو کوچه‌ی تنگی پشت یک چپر هفت‌تا سرباز سرخ را دید که کنار ارابه مسلسلی مشغول تلاش و تقلااند. آن‌ها سعی می‌کردند ارابه را جوری بگردانند که بشود با مسلسل‌اش قزاق‌ها را هدف گرفت اما تنگیِ پس‌کوچه نمی‌گذاشت. مسلسل نطق‌اش کور بود تفنگ‌ها هم به‌انتظار زبان وا کردن او لال‌مانی گرفته بودند و گریگوری دیگر زوزه‌ی سوزان گلوله‌یی زیرگوش‌اش نمی‌شنید. تصمیم گرفت با پرش از روی پرچینی که سرنگون شده بود به‌داخل پس‌کوچه بتازد. وقتی چشم از پرچین برداشت با چنان وضوحی که انگار دارد تو دوربین نگاه می‌کند ملوان‌ها را دید که هول‌هولکی اسب‌ها را از ارابه وا می‌کنند. نیم‌پالتوهای مشکی‌شان غرق گل و شل بود و کله‌شان تو کلاه بِره جور مضحکی گرد به‌نظر می‌آمد. دوتاشان داشتند مال‌بندها را می‌بریدند و سومی که سرش را تو شانه‌ها فرو برده بود به‌مسلسل ور می‌رفت. باقی‌شان به‌دیدن او ایستاده یا زانوزنان شروع به‌تیراندازی کردند. گریگوری همان‌جور که به‌آن‌ها نزدیک می‌شد کشیدن و بستن گلنگدن‌ها را به‌چشم

می‌دید و تقه‌ی خشک دانه به‌دانه‌ی گلوله‌هایی را که شلیک می‌شد به‌گوش می‌شنید. با این که تیر پشت تیر خالی می‌شد و قنداق تفنگ‌ها با همان سرعتی که به‌شانه‌ی تیرانداز لگد می‌زد و برمی‌جست به‌جای خودش برمی‌گشت، دلِ گریگوری از این‌باور شادمانه شعله‌ور بود که: «تیرشان به‌من نمی‌خورد! تیرشان به‌من نمی‌خورد!».

پرچین زیرسُمِ اسب ترقی می‌کند و پشت سر می‌ماند. گریگوری شمشیر را بالا می‌برد چشم‌ها را تنگ می‌کند و نزدیک‌ترین ملوان را هدف می‌گیرد.

یک لحظه‌ی کوتاه آذرخش دلهره‌یی از همه‌ی وجودش می‌گذرد: از نزدیک شلیک می‌کنند ... اسب سرپا بلند می‌شود و کله می‌کند... می‌کُشندم...

دو تیرِ دیگر...

یک فریاد که انگار از جای خیلی دوری می‌آید: زنده می‌گیریم‌اش...

نوارهای مواج یک بِره‌ی ملوانی ...

نوشته‌یی با حروف طلاییِ سیاه شده ...

شکلک متشنج قیافه‌ی مردانه‌یی با پیشانیِ فراخ ...

گریگوری رو رکاب‌های اسب بلند می‌شود شمشیر را به‌ضرب پایین می‌آورد وحس می‌کند تیغ به‌نرمی از جسم تُردی گذشت.

ملوان دوم، پهلوان‌صولت و ستبرگردن، ضربه‌یی به‌شانه‌ی چپ گریگوری وارد می‌کند اما پراخور زیکوف مجال‌اش نمی‌دهد: سرش چپکی به‌یک ضرب زیرپاهاش می‌غلتد.

گریگوری به‌صدای نزدیک باز و بسته شدن گلنگدنی برمی‌گردد. چشمِ کوچکِ و سیاه لوله‌ی تفنگی از پشت ارابه به‌او نگاه می‌کند. با چنان سرعتی به‌چپ می‌خمد که زین زیرتن‌اش می‌لغزد و اسب که از وحشت دچار جنون شده خرناس‌کشان پهلو می‌دهد. اما گریگوری از مرگی که صفیرکشان از بالای سرش می‌گذرد جان درمی‌برد. با اسب از مال‌بند ارابه می‌جهد و ملوان را که دیگر فرصت خرج‌گذاری پیدا نمی‌کند از دمِ شمشیر می‌گذراند.

گریگوری در فرصت کوتاهی که می‌بایست زمان بی‌انتهایی به‌نظرش آمده باشد چهار ملوان را به‌خاک انداخت و بی‌توجه به‌فریادهای پراخور زیکوف دست به‌تعقیب ملوان پنجم زد که پشت پیچ کوچه از نظر پنهان شده بود، امّا فرمانده اسواران دهنه‌ی اسب‌اش را چسبید و راه‌اش را بست:

ـ خودت را به‌کشتن می‌دهی! نگاه‌کن: پشت امبارها یک مسلسل دیگر دارند!
پراخور و آن دوتا قزاق دیگر جستند زمین دویدند طرف‌اش به‌زور از اسب آوردندش پایین. گریگوری تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد:ـ ول‌ام کنید نامردها... آن ملوان‌ها... می‌کشم‌شان. پراخور یک‌بند به‌خواهش و تمنا می‌گفت:ـ گریگور پانته‌له‌ویچ! رفیق مه‌له‌خوف! یک خرده آرام بگیرید آخر.

و گریگوری هم که دیگر پاک صداش عوض شده بود کم‌کم افتاد به‌التماس درخواست کردن که:ـ برادرها... ول‌ام کنید، برادرها!... ول‌ام کنید...

ول‌اش کردند به‌حال خودش. فرمانده اسواران زیرلب به‌پراخور گفت:ـ بنشان‌اش رو زین ببرش به‌گوسین‌کا. به‌نظرم حال‌اش خوب نیست.

گریگوری یکی دو قدمی رفت طرف اسب‌اش، فرمان داد: به‌اسب! ـ اما ناگهان کلاه‌اش را پرت کرد رو برف، تلوتلویی خورد، دندان‌قروچه رفت، زوزه‌ی وحشتناکی کشید و یکهو با قیافه‌ی از ریخت برگشته بنا کرد سگک‌های پالتواش را کندن و پیش از آن که فرمانده اسواران به‌خودش بگردد و فرصت کند قدمی به‌طرف‌اش بردارد دراز به‌دراز با صورت به‌زمین آمد و با سینه‌ی لخت رو برف‌ها غلتید. هق‌هق گریه سراپا تکان‌اش می‌داد و مثل سگِ سوزن‌خورده به‌برف‌های پای پرچین چنگ می‌انداخت. یک لحظه که به‌وضع عجیبی روشن‌بینیِ غیرعادی پیدا کرد کوشید از جاش بلند بشود اما نتوانست. آن وقت صورت خیسِ اشک‌اش را که به‌کلی از درد مچاله شده بود برگرداند، بعد رو کرد به‌قزاق‌ها که دورش جمع شده بودند و با جیغ گریه‌آلودی که طنین وحشیانه‌یی داشت پرسید:ـ کی بود که کشتم‌اش؟

و آن وقت با حمله‌ی عصبیِ هولناکی به‌زمین غلتید و در حالی که از دهن‌اش کف می‌ریخت بنا کرد فریاد زدن که:ـ به‌من رحم نکنید برادرها! مرا بکشید!... راه رضای خدا... بگذارید... بمیرم...

فرمانده اسواران دوید طرف‌اش. با یک درجه‌دار دیگر، دوتایی خودشان را انداختند روش، کمر شمشیر و کیف جانقشه‌یی‌اش را وا کردند، دهن‌اش را چسبیدند و پاهاش را نگه داشتند اما او تا مدت درازی زیر هیکل سنگین‌شان تقلا کرد با ساق‌های متشنج منقبض‌اش برف را کوبید. سرش را ناله‌کنان به‌زمینِ سُم‌کوب شده‌ی اسب‌ها و خاک سیاه چرب و براقی کوبید که روش به‌دنیا آمده بود و روش زنده‌گی کرده بود و روش از حیات سرشار از غم و تنگ‌دست از شادی آن‌چه را که نصیب و قسمت‌اش بود به‌کیسه کرده بود.

علف رو زمین سبز می‌شود.
به‌همین ساده‌گی...
بی‌اعتنا به‌بد و خوبِ هوا از شیره‌ی زنده‌گی‌بخش خاک تغذیه می‌کند.
آن‌گاه فروتنانه به‌وزش شوم توفان‌ها گردن می‌گذارد. بذرش را به‌دست باد می‌سپارد و همچنان بی‌اعتنا، با زمزمه‌ی ساقه‌های خشکیده‌اش به‌پرتو مرگبار آفتابِ خزانی درودی می‌فرستد و می‌میرد.
به‌همین ساده‌گی...
درست به‌همین ساده‌گی...

۴۵

فردای آن‌روز گریگوری فرماندهی لشکر را به‌یکی از فرماندهان هنگ‌های زیر دست‌اش سپرد و با پراخور زیکوف به‌طرف ویوشنس‌کایا راه افتاد.
گله‌ی امبوهی از غازهای مهاجر که پایین آمده بودند خسته‌گی در کنند رو آب‌گیر راگاژکین Râgâzkin که پشت کارگینس‌کایا ته دره‌ی عمیقی قرار گرفته شنا می‌کردند. پراخور شلاق‌اش را به‌طرف آب‌گیر دراز کرد و لب‌خندزنان گفت: ـ یکی‌شان را بزنیم بد نیست ها، گریگور پانته‌له‌ویچ، مزه‌ی ودکا می‌کنیم‌اش.
ـ بگذار نزدیک که شدیم امتحانی بکنیم. یک زمانی دست به‌تیر من همچین بدک نبود.
از شیب دره رفتند پایین. پراخور اسب‌ها را پشت تپه‌یی نگه داشت. گریگوری پالتواش را کند تفنگ‌اش را فشنگ گذاشت و سینه‌خیز در طول آب‌کندِ کم‌ارتفاعی که از علف خاکستریِ پارساله پوشیده بود جلو رفت. مدت درازی تقریباً بی‌این‌که سری بالا بیاورد مثل تو مأموریت‌های اکتشافی سینه‌خیز رفت. مثل روزی که حوالیِ استاخود Stâxod قراول آلمانیه را شکار کرد. نیم‌تنه‌ی خاکیِ کهنه‌اش با رنگ قهوه‌یِ سبزتاب زمین‌جور می‌آمد. آب‌کند گریگوری را از چشم تیز نرغازی که یک لنگه‌پا لب آب‌رو یک کُپه از لای و لجن بهاره کشیک ایستاده بود پنهان نگه می‌داشت. به‌تیررس حیوان که رسید کمی بلند شد. نرغاز سرش را که به‌سر مار می‌ماند و مثل قلوه‌سنگی خاکستری بود چرخ می‌داد و دور و بر را به‌دقت می‌پایید. غازها و

غواصک‌های سر بزرگ و اردک‌ها که پشت سر نرغاز لای هم می‌لولیدند مثل این بود که پلاس خاکی رنگی رو آب‌گیر پهن کرده باشند. همهمه‌ی آرام پرنده‌ها و چلپ چلوپ آب دره را برداشته بود.

گریگوری قنداق تفنگ را به‌شانه فشرد و در حالی که قلب‌اش می‌تپید نرغازه را نشان گرفت. تیر را که خالی کرد با سر و صدای بال زدن‌ها و قیل و قال پرنده‌ها از جا جست. نرغاز سعی می‌کرد بلند بشود و پرنده‌های دیگر به‌صورت گله‌ی امبوهی رو پهنه‌ی آب‌گیر چرخ می‌خوردند. گریگوری که غیظ‌اش درآمده بود دو تیر دیگر هم در کرد و پیش از آن‌که برگردد چشم انداخت ببیند چیزی می‌افتد یا نه. رسیده نرسیده به‌محل اسب‌ها پراخور که بالای زین ایستاده بود شلاق‌اش را به‌سمت غازها که تو پهنه‌ی بی‌کرانه‌ی آسمان دور می‌شدند دراز کرد و فریاد زد:ـ نگاه! نگاه!

گریگوری برگشت و لرزان از هیجان شکار، غازی را دید که از گله‌ی تازه شکل گرفته‌ی پرنده‌ها جدا شده بود و در حالی که فقط گاه‌گاه پر و بالی تکان می‌داد ارتفاع‌اش به‌شتاب کم می‌شد. گریگوری که رو پنجه‌ی پا بلند شده دست را سایبان چشم‌ها کرده بود با نگاه تعقیب‌اش می‌کرد. حیوان زخم‌خورده از گله که هنوز فریاد وحشت‌اش به‌گوش می‌رسید عقب مانده بود. آهسته پایین می‌آمد و پروازش دم‌به‌دم نومیدانه‌تر می‌شد تا ناگهان مثل پاره‌سنگی از آن اوج کله کرد و سفیدیِ زیر بال‌هایش با جرقه‌ی خیره‌کننده‌یی تو آفتاب برقی زد.

ـ سوار شو! پراخور که نیش‌اش تا بنا گوش وا شده بود چهارنعل رسید و افسار اسب گریگوری را به‌طرف‌اش انداخت. شیب تپه را به‌تاخت پشت سر گذاشتند و تا به‌محل سقوط شکار برسند هشتاد سازنی یورغه رفتند.

ـ اوناش!

غاز با گردن کشیده افتاده بال‌ها را چنان پهن کرده بود که پنداری می‌خواست مهمان سرای مهمان‌کُش خاک را برای آخرین‌بار به‌آغوش کشیده باشد. گریگوری از بالای اسب خم شد برش داشت.

پراخور کنج‌کاوانه پرسید:ـ کجاش خورده؟ تیر از زیر منقار گذشته استخوان بغل چشم حیوان را خرد کرده بود. مرگ در حال پرواز به‌اش رسیده بود از مثلث گله بیرون‌اش کشیده بود و به‌خاک‌اش انداخته بود.

پراخور بست‌اش به‌ترک زین و راه افتادند.

اسب‌ها را تو بازکی گذاشتند خودشان با زورق از دن گذشتند.

به‌ویوشنس‌کایا که رسیدند گریگوری تو خانه‌ی قزاق پیری از آشناهاش اتراق کرد فوری داد غاز را بریان کنند بی‌این‌که ورودش را به‌ارکان حرب خبر بدهد پراخور را فرستاد پی عرق و تا غروب یک‌بند به‌خودشان رسیدند. صاحب‌خانه ضمن گفت‌وگو سر درد دل‌اش باز شد گفت:ـ این‌جا تو استانیتسا، گریگوری پانته‌له‌ویچ، کله گنده‌ها امان همه را بریده‌اند.

ـ کدام کله گنده‌ها؟

ـ حکومتی‌ها دیگر... کودی‌نوف و بقیه...

ـ چی‌کار می‌کنند؟

ـ کارشان همین شده اذیت و آزار غیر قزاق‌ها. زن‌ها و دختربچه‌ها و پدر و مادر پیر آن‌هایی را که گذاشته‌اند با سرخ‌ها رفته‌اند می‌گیرند می‌چپانند تو هلفدونی. یکی‌اش خواهرزن بی‌چاره‌ی خودم که واسه خاطر پسرش بازداشت‌اش کرده‌اند. این‌کار چه‌معنی دارد آخر؟ فرض کنیم مثلاً شما خودت با کادت‌ها رفته باشی آن‌ور دونتس: خب، درست است که بیایند پانته‌له‌ی پراکوفیچ را ببرند بکشند زیر اخیه؟

ـ البته که درست نیست.

ـ اما این‌کاری‌ست که می‌کنند. سرخ‌ها که از این‌جا می‌گذشتند آزارشان به‌مورچه هم نرسید اما این‌ها یک‌مشت پاچه‌ورمالیده‌ی بی‌پدر و مادرند که هیچ زبانی حالی‌شان نیست و هیچ‌جور نمی‌شود از پس‌شان برآمد.

گریگوری بلند شد. بفهمی نفهمی تلوتلویی خورد. دست‌اش را برد طرف پالتواش که به‌گله‌گیِ تخت آویزان بود. کله‌اش گرم بود، گیرم نه چندان.

ـ پراخور، شمشیر و ماوزرم!

ـ کجا، گریگور پانته‌له‌ویچ؟

ـ به‌تو چه مربوط است؟ بده‌شان به‌من!

شمشیر و پیش‌تاب‌اش را بست سگک‌های پالتواش را انداخت قلاب کمربندش را سفت کرد و یک راست سمت میدان به‌طرف زندان راه افتاد.

کشیک زندان جلوش را گرفت:ـ جواز عبور دارید؟

ـ برو کنار بگذار بروم تو.

ـ بی‌جواز عبور نمی‌توانم بگذارم کسی برود تو. غدغن است.

گریگوری هنوز شمشیر را تا آخر از غلاف نکشیده بود که کشیک‌چی غیب‌اش زد. گریگوری دست به‌شمشیر دمبال‌اش پرید تو راهرو داد زد:ـ کجاست این رییس

زندان؟ بیاریدش پیش من!

رنگ به‌صورت نداشت. دماغ‌اش دیگر حالا بی‌کم و کاست شده بود عین منقار یک مرغ شکاری و سگرمه‌اش حسابی تو هم گره خورده بود.

قزاق لنگِ پست‌قدی که متصدیِ امور زندان بود بدو بدو از راه رسید. منشی که یک الف‌بچه بیشتر نبود سرش را از پنجره‌ی دفتر آورد تو و چیزی نگذشت که رییسِ زندان خواب‌آلود و ناراضی هم سر و کله‌اش آفتابی شد و رسیده نرسیده با صدایی مثل رعد درآمد که: «جواز عبور نداری؟... می‌دانی واسه این‌کار...» اما فوری گریگوری را شناخت و همان‌جور که با وحشت تو بحر او مات‌اش زده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ شمایید قربان، جناب... رفیق مه‌له‌خوف؟... چه فرمایش دارید؟

ـ کلید اتاق‌ها.

ـ اتاق‌ها؟

ـ تکرار کنم؟ یال‌لا: کلیدها، سگ‌توله!

گریگوری قدمی به‌طرف‌اش برداشت. رییس پس‌پس رفت اما با صدای نسبتاً محکمی گفت:

ـ نمی‌توانم آن‌ها را بدهم به‌شما. شما حق ندارید...

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده گفت:ـ فرمودی «حـ... ـق»؟

و شمشیر صفیرکشان زیر سقف کوتاه راهرو دایره‌ی رخشانی رسم کرد. منشی و زندان‌بان‌ها مثل یک‌دسته گنجشکِ وحشت‌زده پرواز کردند و رییس که تکیه‌اش را داده بود به‌دیوار، با رنگ و روی سفیدتر از گچ دیوار، لادندانی گفت:ـ هرجور میل‌تان است...این کلیدها... اما من... شکایت می‌کنم.

ـ نشان‌ات می‌دهم... این‌جا پشت جبهه خوب کیف‌تان کوک است. همه‌ی بزن بهادری‌تان این است که زن‌ها و پیره‌مردها را تو هلفدونی بچپانید. حالِ یکی‌یکی‌تان را جا می‌آرم!... برو خودت را به‌جبهه معرفی کن، نامرد، تا نداده‌ام اعدام‌ات کنند!

شمشیرش را غلاف کرد مشتی زد پس گردن رییس و همان‌طور که با سقلمه و اردنگی از در دفتر می‌انداخت‌اش بیرون فریاد می‌زد:ـ برو گم‌شو به‌جبهه! بزن به‌چاک! بزن به‌چاک! حشره‌هایی از قبیل تو، شپش پشت جبهه...

رییس را که انداخت بیرون با هیاهویی که از حیاط داخلیِ زندان به‌گوش‌اش خورد خودش را به‌آن‌جا رساند. سه‌تا محافظ مسلح جلو در آشپزخانه جمع شده بودند و یکی‌شان که با گلنگدن زنگ‌زده‌ی تفنگ ژاپنی‌اش کلنجار می‌رفت با جوش و

خروش فراوان شیرشان می‌کرد که:ـ به‌زندان حمله شده دیگر... وظیفه داریم دفاع کنیم... آیین‌نامه‌ی سابق در این مورد چه می‌گوید؟

گریگوری پیش‌تاب‌اش را کشید و حضرات تو آشپزخانه غیب‌شان زد.

بیایید بیرووون! برگردید به‌خانه‌هاتاااان! ـ با خشم داد می‌زد و با جیرینگ جیرینگ دسته‌کلید در اتاق‌ها را که توشان جای سوزن‌انداز نبود وا می‌کرد. زندانی‌ها را که صد نفری می‌شدند ریخت بیرون. آن‌هایی را که جرأت نمی‌کردند بروند پی کارشان به‌زور انداخت تو کوچه و در اتاق‌های خالی را قفل کرد.

جمعیت زیادی جلو زندان جمع شده بود. زندانی‌ها که دسته‌دسته بیرون می‌آمدند به‌دور و برشان نگاهی می‌انداختند سرشان را می‌کشیدند تو راه می‌افتادند طرف خانه‌شان. قزاق‌های جوخه‌ی محافظ بلاتکلیف این‌ور و آن‌ور می‌دویدند تا بالاخره شخص کودی‌نوف هم تلوتلوخوران سر و کله‌اش پیدا شد.

گریگوری آخرین نفری بود که از زندان خالی آمد بیرون. وقتی از میان جمعیت می‌گذشت زن‌ها را که تو خودشان پچ‌پچ می‌کردند بست به‌فحش‌های چارواداری. سلانه‌سلانه و قوز کرده رفت به‌طرف کودی‌نوف و سر قزاق‌های جوخه‌ی محافظ زندان که به‌جاش می‌آوردند و سلام‌اش می‌کردند داد کشید:ـ برگردید به‌قرارگاه‌تان. به‌صف!... حالا چرا می‌دوید؟ مگر جایی آتش گرفته؟... یال‌لا: پیش/ قدم/ رو!

یکی از محافظ‌ها گفت:ـ فکر کردیم تو زندان بلوا شده رفیق مه‌له‌خوف.

ـ منشی ریغوهه آمد گفت یک بابای سیاسوخته‌یی آمده تو، دارد قفل‌ها را می‌شکند.

ـ آژیرشان هم سه از آب در آمد، رفیق مه‌له‌خوف.

قزاق‌ها هِرته کِرته‌زنان و اختلاط‌کنان رفتند دمبال کارشان. کودی‌نوف موهای درازش را که دُم‌اردکی از پشت کاسکت‌اش بیرون زده بود صاف کرد و آمد سمت گریگوری:

ـ سلام مه‌له‌خوف، جریان چیه؟

ـ سلام کودی‌نوف، زندان‌تان را به‌هم ریختم.

ـ به‌چه دلیل؟ چه معنی دارد این‌کار؟

ـ همه‌شان را آزاد کردم. همین و بس... خب: حالا واسه من چشم جر می‌دهی که چی؟ مگرشما خودتان واسه بازداشت زن و بچه و پیر و پاتال‌های غیرقزاق دلیل رو می‌کنید که حالا از من می‌پرسی به‌چه دلیل؟ مگر کارهای خودتان معنی دارد که

حالا به‌من می‌گویی چه معنی دارد این کار؟ درست چشم تو چشم تو روم نگاه کن، کودی‌نوف!

ـ به‌میل خود عمل کردن یعنی خودسری.

ـ زیر گل که فرستادم‌ات حالی‌ات می‌شود اگر من بخواهم به‌میل خودم عمل کنم چی‌ها از توش درمی‌آد! وقتی افرادم را برداشتم از کارگینس‌کایا کشیدم آوردم این‌جا هوار کردم سرتان تازه می‌فهمید یک من آرد چندتا نان می‌دهد!

کمربند قفقازیِ کودی‌نوف را چسبید مثل درخت آلوسیاه تکان‌اش داد با خشم فرو خورده زیرگوش‌اش به‌نجوا گفت:ـ دل‌ات می‌خواهد از سرِ راه جبهه بکشم کنار؟ دل‌ات می‌خواهد کاری بکنم که مزه‌ی نان یادت برود؟... ها؟ دل‌ات می‌خواهد؟...

فک‌هاش را به‌هم فشار داد و کودی‌نوف را که با خیال راحت لب‌خند می‌زد رها کرد.

ـ پوزخند می‌زنی؟

کودی‌نوف کمربندش را مرتب کرد و زیرِ بغل گریگوری را گرفت گفت:ـ برویم خانه‌ی من. واسه‌چی این‌جور جوش آوردی؟ باید قیافه‌ی خودت را می‌دیدی: شده بودی عین ابلیس... تو که نیستی دل‌مان برایت تنگ می‌شود... قضیه‌ی زندان هم مهم نیست: ول‌شان کردی که کردی. چه عیبی دارد؟... راست است: باید به‌بروبچه‌ها بسپرم یک خرده کوتاه بیایند، اگر نه به‌زن هیچ‌کدام از غیرقزاق‌هایی که گذاشته‌اند با سرخ‌ها رفته‌اند رحم نمی‌کنند... اما از همه چیز گذشته بگو ببینم چی باعث می‌شود یکهو بلند شوی بیایی این شکلی آفتابه بگیری به‌همه‌ی قدرت و آبروی ما؟... راستی هم که چه موجود عجیب و غریبی هستی تو!... باباجان! پا می‌شدی می‌آمدی پیش خودم، می‌گفتی: «باید یک‌خرده سرِ دلِ زندان را سبک کنی»، ما هم سیاهه‌ی بازداشتی‌ها را نگاه می‌کردیم می‌گذاشتیم یکی‌دو تایی‌شان بروند، نه این‌جوری که خاک‌انداز برداری همه‌شان را یک‌جا بدهی دمِ جارو. باز جای شکرش باقی‌ست که خطرناک‌ترهاشان را فرستاده بودیم یک زندان دیگر! اگر آن‌ها را هم آزاد کرده بودی که...آی کله‌خراب! (تیوکی به‌شانه‌ی گریگوری کوبید و زد زیر خنده:) این‌جور وقت‌ها اگر بخت برگشته‌یی سر راه‌ات سبز بشود هیچ معلوم هم نیست نزنی بکشی‌اش، یا اگر چیزی جلوت را نگیرد قزاق‌ها را به‌شورش وانداری!

جلو ارکان حرب گریگوری بازوش را از دست کودی‌نوف کشید بیرون، ایستاد و گفت: ـ این‌جا سرِ ماها را دور دیده‌اید پهلوانی‌تان رگ کرده افتاده‌اید به‌زندانی کردن

مردم بی‌گناه! ... تو یکی بهتر نیست بیایی یک جای دیگر، مثلاً تو جبهه، مردانه‌گی‌هات را آن‌جا رو کنی؟

ـ من گریشا، وقت وقت‌اش، هم مردانه‌گی‌هام را رو کرده‌ام، هم خیلی بهتر از تو... حالا هم واسه رو کردن‌اش حاضرم. می‌گویی نه؟ تو بیا بنشین جای من، من بشوم فرمانده لشکر تو...

ـ دست شما درد نکند. ممنون!

ـ دیدی؟

ـ باشد. وقت یامفت ندارم که با تو بریزم دور. می‌روم خانه‌ام یک هفته‌یی خسته‌گی در کنم... یک خرده مریضی کشیده‌ام شانه‌ام هم زخمی‌ست.

ـ مریضی‌ات چی بود؟

گریگوری با خنده‌یی زورکی گفت: ـ دلهره... دل‌ام پر از دلهره است...

ـ نه واقعاً شوخی نمی‌کنم، چه‌ت است؟ این‌جا یک دکتر داریم. شاید بهتر است بگویم یک پروفسور. اسیر است. تو شومی‌لینس‌کایا دست‌گیر شده. با ملوان‌ها بوده. آدم کله‌گنده‌یی است. عینک دسته‌شاخی می‌زند. شاید بتواند معاینه‌یی ازت بکند.

ـ گور باباش.

ـ خب، برو استراحت کن.... فرماندهی‌ات را سپرده‌ای به‌کی؟

ـ ریاب‌چی‌کوف.

ـ بابا صبر کن، چرا این‌قدر عجله داری حالا؟ تعریف کن ببینم آن طرف‌ها چه خبر است. شنیده‌ام کلی گل کاشته‌ای. دی‌شب می‌گفتند تو کلی‌موف‌کا با شمشیر آن‌قدر ملوان کشته‌ای که حساب ندارد.

ـ خداحافظ.

راه افتاد اما بعد از چند قدم برگشت طرف کودی‌نوف داد زد: ـ هی! اگر دوباره بشنوم مردم را می‌چپانید تو زندان...

ـ نه بابا، نه... خودت را بی‌جهت ناراحت نکن. برو فکر استراحت‌ات باش.

روز هم با آفتاب پرید. از علف‌زارهای آب‌گرفته نفس سردی برخاست. یک دسته مرغابیِ جره سوت‌کشان گذشت. موقعی که گریگوری پا به‌حیاط گذاشت غرش عمیق توپی که از بالادست رودخانه، از طرف‌های کازانس‌کایا رو آب دن غلتید تا این سمت‌ها کشیده شد.

پراخور اسب‌ها را باعجله زین کرد و افسار به‌دست ایستاد:

ـ می‌رویم به‌خوتور خودمان تاتارسکی؟
گریگوری در سکوت افسار را گرفت. چیزی نگفت، فقط در سکوت حرف‌اش را با سر تأیید کرد.

۴۶

تاتارسکی در نبود مردان‌اش خالی و دل‌گیر بود: اسواران پیاده‌اش را که برای مدتی در اختیار یکی از هنگ‌های لشکر پنجم گذاشته شده بود به‌ساحل چپ دن منتقل کرده بودند.

واحدهای سرخ که با نیروهای کومکیِ بالاشوف Bâlâšof و پاواری‌نو Pâvârino تقویت شده بود مدتی به‌طور مداوم از جهت شمال شرقی فشار آورده توانسته بود چند تا از خوتورهای یلانس‌کایا را بگیرد و تا خود استانیتسا جلو بیاید اما با مقاومت سخت شورشیان در حوالیِ یلانس‌کایا کاری از پیش نبرد. در واقع هنگ‌های یلانس‌کایا و بوکانوفس‌کایا که زیر فشار هنگ سرخ مسکو و دو واحد سوار سرخ داشت عقب می‌نشست ناگهان نیروی کومکیِ چشم‌گیری دریافت کرد: از ویوشنس‌کایا، از طریق ساحل چپ رودخانه، هنگ چهارم لشکر اول شورشیان، که اسواران تاتارسکی هم جزوش بود، با دو هنگ‌سوار ذخیره و یک آتشبار شامل چهار عراده توپ به‌کومک‌اش رسید: در ساحل راست هم نیروهای کومکیِ عمده‌یی به‌طرف خوتورهای پله‌شاکوف و مات‌وه‌یفسکی Mâtyeyefski اعزام شده بود که با یلانس‌کایا همه‌اش سه تا پنج ورست فاصله داشت. یک بخش توپ‌خانه هم رو ارتفاعات کریفس‌کوی کاشتند که، خدابیامرز، داستان‌اش شنیدنی‌ست: یکی از توپ‌چی‌های قزاق که دقت تیرش معروف بود با همان شلیک اول یک آشیانه‌ی مسلسل را آن بالا فرستاد هوا و یک دسته از سربازهاشان را که تو پناه بیدزاری قایم شده بود با چند گلوله‌ی شراپنل شَل و پَل کرد.

شورشیان جنگ را بردند و واحدهای سرخ را که مجبور به‌عقب‌نشینی کرده بودند به‌آن‌طرف رودخانه‌ی یه‌لان‌کا راندند. یازده اسواران سوار که تو این تعقیب شرکت داشتند بالای تپه‌یی نزدیک خوتور زاتالوفسکی Zâtâlofski به‌سرخ‌ها رسیدند و یک اسواران‌اش را تا آن نفر آخر از بین بردند.

از آن به‌بعد پیاده‌نظام تاتارسکی مدام تو شن‌زارهای ساحل چپ دن از جایی‌به‌جایی نقل مکان می‌کرد. تقریباً هیچ‌وقت افرادش به‌مرخصی نیامدند اما تو عید فصح، جوری‌که انگاری با هم قول و قرار گذاشته باشند ناگهان سر و کله‌ی نزدیک به‌نیمی از آن‌ها تو خوتور پیدا شد. یک نصف روز آن‌جا ماندند، اولین غذای بعد از ایام پرهیزشان را آن‌جا خوردند، تمبان زیرپوش‌شان را عوض کردند، یک جیره پیه خوک و نان دوالکه و چیزمیز دیگر با خودشان برداشتند دوباره از دن گذشتند و با هم به‌طرف یلانس‌کایا راه افتادند: عین دسته‌ی زوار مرقد مطهر، با این فرق که عوض عُکازه[1] تفنگ دست گرفته باشند. نگاه زن‌ها و مادرها و خواهرهاشان از بالای تپه‌ی تاتارسکی و بلندی‌های ساحل دن به‌دمبال‌شان بود. زن‌ها گریه‌کنان چشم‌های پر اشک‌شان را با گوشه‌ی روسری و شال روی دوش می‌خشکاندند و تو پیش‌بندها فین می‌کردند، و مردهاشان آن دست دن تو ریگ‌زارهای پشت جنگل‌های آب‌گرفته راه طی می‌کردند: خریستونیا و آنی‌کوشکا و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ و استپان آستاخوف و دیگران... کیسه متقالی‌های توشه نوک سرنیزه‌ها که سوار تفنگ کرده بودند تاب می‌خورد و ترانه‌های استپ به‌تلخیِ آویشن وحشی تو باد موج می‌زد و گفت‌وگوهای نرم به‌درازا می‌کشید... قزاق‌ها با نشاط قدم برنمی‌داشتند اما شکم‌شان سیر و رخت‌شان تمیز بود. زن‌ها و مادرها واسه سر و تن شستن عید آن‌ها آب‌شان را گرم کرده بودند و چرکی را که به‌خورد پوست‌شان رفته بود زدوده بودند و شپش‌های خون‌خوار سربازی را با شانه از سرشان دور کرده بودند.

چه لذت‌بخش بود تو خانه‌ی خود زنده‌گی کردن و محبت چشیدن و محبت چشاندن! اما نه، می‌بایست به‌استقبال مرگ رفت ... و آن‌ها به‌استقبال مرگ می‌روند!

یک دسته نوجوان شانزده هفده ساله که تازه به‌صفوف شورشی‌ها فرا خوانده شده‌اند تو شن‌های گرم راه می‌روند. چکمه‌ها یا کفش‌هاشان را درآورده‌اند. شاد و سرخوش‌اند، اما چرا؟ـ گفت‌وگوی گرمی میان‌شان کرک می‌اندازد. با صدای ناپخته‌ی مردی به‌خواندن تصنیفی می‌پردازند. برای‌شان تازه‌گی دارد. به‌نظرشان زیبا است. بازیِ دل‌پذیری است درخور پسرهای نوبالغ. روزهای اول واسه این‌که صفیر گلوله‌ها را بهتر بشنوند سرشان را از پشت توده‌ی خاک نمناک جان‌پناه سنگر می‌آورند بالا. قدیمی‌ها آن‌ها را به‌تحقیر «جوجه» خطاب می‌کنند و در عمل یادشان می‌دهند که

---

۱. okkaze، عصای بلند چوپانان باستان.

چه‌جوری باید سنگر کند یا تفنگ دست گرفت یا سازوبرگ را این‌ور و آن‌ور کشید یا پناهگاه بهتری گیر آورد. حتا یادشان می‌دهند چه‌جوری باید رخت را رو آتش گرفت که شپش‌هاش از بین برود یا مچ‌پیچ را چه‌جوری باید بست که ماهیچه احساس خسته‌گی نکند یا پا تو چکمه راحت‌تر باشد. و «جوجه» با چشم‌های حیرت‌زده، با چشم‌های پرنده‌وار، دور و برش به‌دنیای جنگ نگاه می‌کند. سوزان از آتش اشتیاقِ دیدن یک سرباز سرخ از بالای خاک‌ریز سنگر کله‌کِشک می‌کند تا بالاخره یک روز گلوله‌یی از روبه‌رو بیاید به‌اش تلنگری بزند که خب دیگر، اگر زخم‌اش کاری باشد: اینک جنگاور شانزده ساله‌یی که به‌خاک مرگ فرو افتاده!ـ اما هیچ کی همان شانزده سال سن ناقابل را هم به‌اش نمی‌دهد، به‌اش می‌گوید: «یک بچه‌ی درشت». می‌گوید: «چه دست‌های گنده‌یی، چه گوش‌های بلبله‌یی دارد! رو گردن به‌این باریکی‌اش که اصلا مردانه به‌نظر نمی‌آید چه سیبک تازه‌رسته‌ی درشتی دارد!» ـ جنازه‌اش را می‌برند تو قبرستان خوتور زادگاه‌اش خاک کنند، تو همان قبرستانی که جنازه‌ی اجدادش خاک شده. مادرش می‌رود سر راه‌اش، سرش را می‌اندازد پایین، موهای سفیدش را چنگه چنگه می‌کند. بعد که خاک گورش خشکید مادر پیر که قدش زیر بار غم همیشه تازه‌اش خمیده روانه‌ی کلیسا می‌شود تا برای آرامش روح وانی‌یوش‌کا Vâniyuskâ یا سی‌یوموش‌کا Siyomuskâ ی عزیزش دعا کند.

اما این امکان هم وجود دارد که زخم گلوله کشنده نباشد. فقط آن وقت است که وانیوش‌کا یا سی‌یوموش‌کا شقاوت بی‌رحمانه‌ی جنگ را با گوشت و پوست‌اش خواهد چشید. لب‌هاش که حاشیه‌یی از کُرک تیره دارد می‌لرزد و به‌هم می‌پیچد. جنگاور بهادر با لحن بچه‌گانه‌یی جیغ می‌زند: «مادر! مادر جان‌ام!»، و اشک‌اش مثل سیل سرازیر می‌شود. رو دست‌اندازها، تکان ارابه‌ی بهداری پدرش را جلو چشم‌اش خواهد آورد. زخم‌اش سیم می‌کشد. پزشک‌یار اسواران که چشم و گوش‌اش از این چیزها پر است گوشت ورچلزیده را که یا گلوله به‌آن صورت درش آورده یا تکه پاره‌ی قُپُس آش‌ولاش‌اش کرده شست‌وشو خواهد داد و همان چیزهایی را به‌گوش بهادرپهلوان خواهد خواند که به‌گوش نی‌نی کوچولوها می‌خوانند:

درد، بخوره به‌انتره
بخوره به‌پالون خره،
از وانی‌یوش‌کا دور بشه

که از باهار تازه‌تره![1]

و بهادر جنگ‌جو از درد زار خواهد زد. واسه رفتن به‌خانه بهانه خواهد گرفت و مادرش را صدا خواهد کرد. اگر زخم‌اش چاق بشود و به‌اسواران برش گردانند دیگر جنگ برایش چیز ندیده نشنیده‌یی نخواهد داشت. بعد از دو هفته‌یی که تو درگیری و سنگرنشینی و این حرف‌ها گذشت دل‌اش به‌یک قلوه‌سنگ تبدیل می‌شود. پاهاش را گشاد می‌گذارد تو روی اسیر سرخ می‌ایستد دم‌به‌دم به‌چپ و راست‌اش تف می‌پراند چانه را کج می‌گیرد و به‌تقلید هر فلان وکیل باشیِ بی‌پدر و مادری با صدای بم شکسته از لای دندان‌ها می‌گوید: «خب، دهاتیِ کون‌نشور! که گیر افتادی ننه‌جنده! هههههه! ارواح پدرت زمین می‌خواستی، مساوات می‌خواستی! لابد کمونیست هستی. اعتراف کن، سنده!» ـ و واسه بروز دادن شهامت ذاتی و اصالت قزاقی‌اش تفنگ را برمی‌دارد بابایی را که به‌خاطر استقرار قدرت شوراها و به‌این نیت که دیگر هیچ وقت جنگی رو زمین در نگیرد جایی دور از خانه و کس و کارش تو خاک دن مبارزه کرده بـا یک گلوله می‌کشد.

آن وقت جایی در ایالت مسکو یا ویات‌کا Vyâtkâ تو ده کوره‌ی بی‌نام و نشانی از سرزمین پهناور روسیه‌ی شوروی مادر سرباز سرخی خبر می‌شود که پسـرش در مبارزه‌ی با گارد سفید به‌خاطر رهاییِ توده‌های رنجبر از یوغ انگل‌های زمین‌خوار و سرمایه‌دار جان‌اش را ایثار کرده...

و زن داغ‌دیده زبان خواهد گرفت و نوحه خواهد خواند و شیون خواهد کرد... غم سوزانی به‌جان‌اش چنگ خواهد انداخت با همه‌ی پهنای صورت‌اش اشک خواهد ریخت و هر روز تا دم مرگ به‌قربانیِ تیره‌روزی که تو زهدان مادرانه‌اش پرورش داده و تـو خـون و درد بـه‌دنیا آورده تـا جـای دوردسـتی در سـرزمین دن بـه‌گـلوله‌ی «دشمنی‌غدار» از پا بیفتد فکر خواهد کرد.

نیم اسواران پیاده‌ی تاتارسکی از شن‌زارها و بیدزارها برمی‌گشتند: جوان‌ها شاد و بی‌غم و پیرها که واسه خنده به‌شان «های‌داماک» مـی‌گفتند بـا آه و اشکِ پـنهان. به‌زودی موسم شخم و شانه‌کشی و بذرافشانی درمی‌رسید و زمین مردها را صدا می‌زد. اما مردها ناچار بودند بجنگند و تو خوتورهای غریب از بی‌کاریِ ناگزیر و از وحشت و فلاکت و دلتنگی غریب‌کُش بشوند. اشکی که از چشم‌شان راه می‌کشید علت‌اش این

۱. درد به‌انتر بخورد/ به‌پالان خر بخورد،/ از وانی‌یوشکا که تازه‌تر از بهار است/ دور شود!

بود. غمی که دل‌شان را به‌درد می‌آورد علت‌اش این بود. هر کسی به‌فکر کشت و کشت‌زار خودش بود که به‌امید خدا انداخته آمده بود: هرکسی به‌فکر دام خودش، به‌فکر ابزار کار خودش بود. هر کدام این‌ها به‌بازوی مردی احتیاج داشت. هر کدام این‌ها چشم دل‌سوز صاحب خودش را می‌خواست. از زن‌ها چه انتظاری می‌شد داشت؟ زمین می‌خشکید و سخت می‌شد، بذرافشانی به‌موقع انجام نمی‌گرفت و قحطیِ سال دیگر برو برگرد نداشت. بی‌خود نیست که می‌گویند: پیری که هنوز نلرزه یه جف جوون می‌ارزه.[1]

باری، پیرترها خاموش و سر به‌زیر از شن‌زارها می‌گذشتند تا این که یکی از جوان‌ها به‌طرف خرگوشی تیری در کرد. چون فرماندهی قوای شورشی مصرف غیرموجه فشنگ را به‌شدت غدغن کرده بود پیرها که واسه خالی کردن دل‌پری‌هاشان پی بهانه می‌گشتند تصمیم گرفتند گوش‌مالی حسابی به‌مقصر بدهند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ چهل تا.

ـ زیادش است.

ـ بعد باید قلم‌دوش‌اش بکشیم.

خریستونیا گفت:ـ شانزده‌تا!

رو شانزده ضربه توافق شد. شلوار مقصر را درآوردند درازش کردند رو ماسه‌ها. خریستونیا که زیرلب تصنیفی زمزمه می‌کرد با قلم‌تراش‌اش چندتا ترکه چید که جوش‌های نخودی شکل زردرنگی به‌شان بود. آنی‌کوشکا مأمور اجرای حکم شد. باقیِ جماعت سیگارها را چاق کردند دور آن‌ها حلقه زدند و تماشا که تمام شد راه افتادند. محکوم که دمبال بقیه می‌آمد آب‌غوره می‌چلاند و شلوارش را مرتب می‌کرد.

از شن‌زار که گذشتند و به‌زمین خاک‌رُسی افتادند گفت‌وگوهای دوستانه شروع شد.

یکی از عاقله‌مردها مزرعه‌ی کوچک خشکیده‌یی را نشان داد آهی کشید و گفت:ـ این‌هم یک تکه زمینِ خداخوب‌کرده‌ی نازنین که چشم به‌راه صاحب‌اش است، گیرم صاحبِ فلک‌زده‌اش فرصت نمی‌کند به‌اش برسد: شیطان رجیم واسه جنگیدن سرگردانِ کوه و بیابان‌اش کرده!

از مزرعه می‌گذشتند، هر کدام دولا می‌شدند از خاک‌اش که بوی آفتاب بهاره

---

۱. پیری که هنوز نمی‌لرزد به‌یک جفت جوان می‌ارزد.

می‌داد مشتی برمی‌داشتند و آه‌کشان کف‌مال‌اش می‌کردند:
ـ حاضرِ حاضر است.
ـ وقتِ وقت‌اش هم هست.
ـ این‌جا سه روز که دیر کنی دیگر نمی‌شود تخم پاشید.
ـ تو زمین‌های خودمان، آن‌دست آب، هنوز خیلی زود است.
ـ البته که زود است خب. نگاه کن ببین دیگر: هنوز رو صخره‌های کنار دن برف نشسته.

واسه ناهار اتراق کردند. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ به‌پسرک مجازات شده ماست تعارف کرد. کیسه‌ی ماست را آویزان کرده بود سر لوله‌ی تفنگ و آبی که ازش می‌رفت باریکه‌ی خیسی رو زمین می‌کشید. آنی‌کوشکا به‌اش گفته بود:ـ می‌شود ردت را گرفت و دمبال‌ات آمد. عین ورزا راه می‌روی و می‌شاشی.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ با لحنی جدی به‌جوانک گفت:ـ از بزرگ‌ترها کینه به‌دل نگیر کره‌خر... چوب خوردی؟ باشد: مفت چنگ‌ات! نشنیده‌ای می‌گویند چوب از بهشت آمده؟

ـ اگر خودت را دراز کرده بودند این‌جوری فرمایش نمی‌کردی، بابا پانته‌لەی.
ـ بدتر از این‌هاش سر خودم آمده پسرجان.
ـ بدترش؟
ـ آره خب: بدترش... همه می‌دانند آن زمان‌ها ما را چه‌جوری می‌زدند.
ـ می‌زدندتان؟
ـ می‌زدند دیگر، پس چی؟ یک روز پدر خود من چنان دسته‌بیل را کوبید تو کمرم که رب و رب‌ام را یاد کردم... باوجود این جیک‌ام درنیامد.
ـ دسته‌بیل؟

ـ وقتی می‌گویم «دسته‌بیل» یعنی دسته‌بیل، کله‌پوک... ماست‌ات را بخور! حالا واسه چی این‌جور مات‌ات برده به‌دهن من؟... دسته‌ی قاشق‌ات کو؟ شکسته‌ایش لابد، پسره‌ی هرزه. معلوم می‌شود آن‌قدری کتک‌ات نزده‌اند که آدم بشوی ننه‌سگ!

پس از ناهار قزاق‌ها تصمیم گرفتند تو هوای بهاریِ استپ که آدم را مثل شراب مست می‌کرد چُرتی هم بزنند. پشت به‌آفتاب دراز شدند مختصر خوروپفی راه انداختند. بعد، نیم‌تنه‌ها یا پالتوها یا تونیک‌ها یا پوستین‌های کوتاه‌شان را پوشیدند: پاهای برهنه را، یا اگر پابرهنه نبودند جوراب‌های دست‌باف سفیدی را که رو پاچه‌ی

شلوارها کشیده بودند تو کفش‌ها یا تو چکمه‌ها فرو بردند و در حالی‌که سعی می‌کردند به‌جاده‌ها نزدیک نشوند راستِ شکم‌شان را گرفتند و رو استپ که از علف‌های پارساله قهوه‌یی می‌زد به‌راه افتادند و کیسه‌ها و دست‌مال بسته‌های توشه‌شان نوک سرنیزه به‌حرکت درآمد.

به‌همه چیز شباهت داشتند الا به‌مردان جنگی.

□

گریگوری تو خوتور حتا به‌یک مرد قزاق هم برنخورد. صبح پسرش میشاتکا را که حالا دیگر حسابی بزرگ شده بود نشاند رو اسب گفت ببرد لب دن آب‌اش بدهد و خودش با ناتالیا رفت دیدن بابابزرگ گریشاکا و مادرزن‌اش.

لوکی‌نیچ‌نا از دامادش با اشک و آه پذیرایی کرد:

ـ گریشنکا، پسر جان‌ام، خدا میران گریگوریه‌ویچ‌مان را رحمت کند! ما بی‌او از دست رفته‌ایم... دیگر کی تو مزرعه کار می‌کند؟ انبارهامان پر از گندم است اما کسی را نداریم به‌کشت و کار برسد. یتیم و بی‌کس شده‌ایم. به‌درد تنابنده‌یی نمی‌خوریم. پیش چشم کسی چیزی به‌حساب نمی‌آییم. تو این دنیا زیادی هستیم. سامانه‌مان را می‌بینی به‌چه فلاکتی افتاده؟ دست و دل‌مان به‌کاری نمی‌رود...

واقعاً هم سامانه دچار وضع فلاکت‌باری شده بود: گاوها پرچین محوطه را سرنگون کرده بودند. گاوآهن‌ها به‌حال زار این‌ور آن‌ور افتاده بود. دیوار چینه‌یِ انبار بر اثر رطوبت رمبیده بود. خرمن‌جا اصلاً پرچین نداشت. حیاط از مدت‌ها پیش رنگِ رُفت و روب ندیده بود. ماشین درو را که زیر سابات انبار به‌حال خودش رها کرده بودند زنگ از میان برده بود. یک داس شکسته این‌جا یک چرخ شکسته آن‌جا... هر جا نگاه می‌کردی نشانه‌یی از بی‌مبالاتیِ نومیدانه، نشانه‌یی از دست‌کار ویران‌گر یأس به‌چشم می‌خورد. گریگوری که به‌گوشه کنار ملک کارشونوف سرمی‌کشید به‌لاقیدی تو دل‌اش گفت: «خب دیگر، ملکی که صاحب‌اش بالا سرش نباشد...» ـ و برگشت تو. ناتالیا که آهسته با مادرش صحبت می‌کرد ساکت شد و لب‌خند نوازش‌گرانه‌یی تحویل شوهرش داد.

ـ مادر خواهشی ازت دارد، گریشا... این که گفتی میل‌داری سری به‌مزرعه بزنی می‌گوید شاید بتوانی برایش یک دسیاتین تخم هم بپاشی...

گریگوری پرسید: ـ می‌خواهید چه‌کار؟ شما که تاپوهاتان پر از گندم است.

لوکی‌نیچ‌نا با گردن کج گفت:ـ پس زمین‌ها چی، گریشنکا؟ آن خدابیامرز سه‌تاشان را شخم‌زده بود!...

ـ زده که زده. زمین که طوریش نمی‌شود. اگر عمری باقی داشتیم سال دیگر می‌کاریم‌شان.

ـ چه‌طور همچین چیزی ممکن است؟ زمین که نکاشته بماند از بین می‌رود.

گریگوری برای راضی کردن مادرزن‌اش گفت:ـ خیلی خوب، جبهه که یک خورده دورتر شد می‌کاریم‌شان.

اما پیره‌زن دست‌بردار نبود. حتا به‌نظر آمد از دامادش دل‌خور هم شده. دست آخر لب‌های لرزان‌اش را ورچید و گفت:ـ باشد. حالا که وقت‌اش را نداری یا دل‌ات نمی‌خواهد دستی زیر بال ما بکنی...

ـ خیلی خوب. باشد. فردا می‌روم مزرعه‌ی خودمان را بذرپاشی کنم دو دسیاتین هم واسه شما می‌کارم. بس‌تان است؟... بابابزرگ گریشاکا چه‌طور است؟ رو به‌راه است؟

لوکی‌نیچ‌نا که از خوش‌حالی گل از گل‌اش شکفته بود گفت:ـ ممنون‌ام، ممنون‌ام، دست و پنجه‌ات درد نکند الاهی، که به‌دادمان می‌رسی! بذر را می‌گویم گری‌شات‌کا برات بیاورد... پدربزرگ گریشاکا را پرسیدی. خوب است. هنوز خداوند عالم احضارش نفرموده. هست‌اش اما به‌نظرم عقل‌اش کم‌کم دارد پارسنگ برمی‌دارد. اغلب، شب و روزش به‌انجیل و تورات خواندن می‌گذرد. گاهی هم می‌افتد به‌پرچانه‌گی، یک‌ریز ور می‌زند اما نمی‌شود فهمید چی می‌گوید. همه‌اش از کلیسا حرف می‌زند... بد نیست بروی ببینی‌اش. تو اتاق‌اش است.

ناتالیا اشکی به‌گونه‌اش غلتید و گریان و خندان گفت:ـ یک‌دقیقه پیش رفتم پهلوش. به‌ام گفت: «دختره‌ی بی‌صفت! واسه چی نمی‌آیی دیدن من؟ من همین روزها رفتنی‌ام دیگر، عزیزم... به‌حضور خداوند که رسیدم دوتا کلمه درباره‌ی تو خدمت‌اش عرض دارم... ناتالی‌یوشکا، من دیگر باید بروم زیر خاک. خاک صدام می‌کند. دیگر وقت‌اش است.»

گریگوری رفت تو اتاق بابابزرگ و مخلوطی از عطر عود و کندر با گندِ پورمک و گندِ فساد و پوسیده‌گی و گند مرد فرتوتی که سال‌های سال است تن‌اش رنگ آب به‌خودش ندیده با حدت و شدت زد تو دماغ‌اش. پدربزرگ گریشاکا با همان اونیفورم خاکستریِ همیشه‌گیِ مزین به‌نوارهای قرمزش لبِ تخت نشسته بود. شلوار گل و

گُشادش به‌دقت رفو شده جوراب‌های پشمیِ سفیدش وصله خورده بود. حالا دیگر تر و خشک کردن بابابزرگ دست گری‌پاش‌کا را می‌بوسید که دخترک بزرگی شده بود و با همان دقت و دلسوزی به‌پیره‌مرد می‌رسید که آن وقت‌ها ناتالیا خرج‌اش می‌کرد.

پدربزرگ کتاب مقدس را گذاشته بود رو زانوهاش. از بالای قاب عینک‌اش که به‌رنگ سبز درآمده بود نگاهی به‌گریگوری کرد و دهان بی‌دندان‌اش به‌لب‌خندی باز شد.

ـ آهان! نظامی‌مان! سُرو مُرو گُنده! خداوند عالم از گلوله‌ی بی‌امان حفظات کرده؟... خب، خب، هزار بار به‌درگاه‌اش شکر! هزار بار به‌درگاه‌اش شکر! بگیر بنشین.

ـ احوال سلامتی‌ات چه‌طور است بابابزرگ؟

ـ چی گفتی؟

ـ احوال سلامتی‌ات را پرسیدم.

ـ خنده‌ام می‌اندازی. باور کن که خنده‌ام می‌اندازی! سن و سال من و سلامتی؟ دارم پا می‌گذارم تو صد ساله‌گی... از این بابت آره: خودم هم نفهمیدم چه‌جوری پیداش شد. یاد خودم که می‌افتم، پنداری همین دیروز بود: با آن کاکل بور، به‌آن جوانی و به‌آن سلامتی... عوض‌اش حالا، همچین که از خواب بیدار می‌شوم اول چیزی که حس می‌کنم قزمیتی و پیرپاتالی‌ام است... عمر مثل برق یک روز گرم تابستان جست و رفت... تو گوشت و پوست خودم وارفته‌ام و آب شده‌ام. سال‌های سال است که تابوت‌ام تو امباری چشم‌انتظارم است، گمان کنم خداوند عالم یادش رفته منی هم این دور و ورها وجود دارم. گاه‌گاهی ـ خدایا توبه! ـ وسط دعاهام می‌گویم: «ای خالق بی‌همتا یک نظر مرحمتی هم به‌این بنده‌ی گناهکارت بینداز! من باری به‌دوش زمین‌ام زمین باری به‌دوش من»...

ـ این حرف‌ها را نزن پدربزرگ. تو هنوز کلی عمر پیش خدا داری. کلی دندان تو دهن‌ات است هنوز.

ـ چی گفتی؟

ـ دندان... هنوز کلی دندان تو دهن‌ات داری.

پدربزرگ با خشم و خروش درآمد که: ـ دندان؟ آخر، خنگ خدا، وقتی جان‌ات می‌خواهد از هرچه نابدترت بزند بیرون با دندان نگاه‌اش می‌داری؟... بگو ببینم حیف نان!، هنوز هم مشغول جنگ کردنی؟

ـ همچین.

ـ میتکای ما هم تو عقب‌نشینی با قزاق‌ها رفت. حال و روز خوشی ندارد.
ـ نه بابا!

ـ من هم درست همین را می‌گویم. واسه چی جنگ می‌کنید؟ والله اگر خودتان هم بدانید!... هرچی پیش می‌آید خواست خداوند است. میران ما واسه چی کشته شد؟ واسه این که مخالف خواست خدا قدم برداشت. واسه این که مردم را واداشت جلو قدرت حکومتی گرد و خاک کنند. در صورتی که هیچ حکومتی تا خواست باری‌تعالا نباشد سگ کیست که بیاید روی کار. حتا حکومت دجال[1] هم ظهورش به‌خواست و مشیت الاهی است... به‌اش می‌گفتم: «میران! قزاق‌ها را نشوران، به‌ضد حکومت خارخسک زیر دمب‌شان نگذار، بی‌چاره‌ها را به‌معصیت نکشان!» ـ به‌ام جواب می‌داد: «نه پدر، من دیگر تاب تحمل این‌ها را ندارم. باید قیام کرد ریشه‌ی این حکومت را که خانه‌خراب‌مان کرده کند انداخت دور. مایی که یک وقت مثل آدمی‌زاد زنده‌گی می‌کردیم حالا باید مثل گداها بمیریم.» ـ دِ بفرما! تحمل‌شان نکرد!... فرمود: «چه مکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی!» ـ کسی که شمشیر می‌کشد به‌زخم شمشیر می‌میرد. راست گفته‌اند والله... خب، بگذریم. از این و آن شنیده‌ام ژنرال شده‌ای و به‌یک لشکر فرمان می‌دهی. راست است یا نه؟

ـ راست است.
ـ یعنی به‌یک لشکر فرمان می‌دهی؟
ـ خب بله، فرمانده یک لشکرم.
ـ پس کو سردوشی‌هات؟
ـ سردوشی‌بازی را گذاشته‌ایم کنار. غدغن‌اش کرده‌ایم.
ـ آی بی‌چاره‌ها! «گذاشته‌ایم کنار!» ... سردوشی را گذاشته‌ای کنار و اسم خودت را هم گذاشته‌ای ژنرال؟... دده‌ام وای! دده‌ام وای! چه فضاحتی! سابق آدم یک ژنرال که می‌دید یک ماه تمام کیفور بود: جاسنگین، هیکل‌دار، پرهیبت ... آن وقت، تو... پوف‌ف‌ف!... ظاهر و باطن: فقط کافی‌ست که آدم پالتو غرقِ گِل و شُل‌ات را یک نظر ببیند... نه یک سردوشی‌یی، نه یک مدالی، نه یک واکسیل‌بندی چیزی... لابد درز و دورز کپنک‌ات هم غرقِ شپش است...

---

۱. Antechrist مدعیِ مسیح که بنابر آن چه در «مکاشفه‌ی یوحنا» [عهد جدید: ۳۹۶] آمده چندی پیش از پایان عالم ظهور خواهد کرد تا از استقرار سلطنت خداوند در جهان مانع شود. ما از معادل اسلامیِ آن ـ دجال ـ استفاده کردیم.

گریگوری قاه‌قاه به‌خنده افتاد اما بابابزرگ گری‌شاکا رفت تو شکم‌اش که:ـ نخند، گردنه‌گیر بی‌سروپا! جلو حکومت قد علم کرده‌ای و مردم را می‌اندازی تو دهن مرگ و شب و روز معصیت می‌کنی خنده دارد، آره؟... آخرش کاه و گندم‌تان را یک‌جا به‌باد می‌دهند و ماها را هم با شما. خدا راه خودش را نشان‌تان می‌دهد. مگر آن چه تو کتاب مقدس آمده حال و حکایت همین روزگار پرآشوب ما نیست؟ بگذار برات بخوانم ببینی ارمیای نبی[1] چی فرموده...

ورق‌های زردآب‌انداخته‌ی کتاب را آهسته با انگشت‌های زرد شده‌اش پس و پیش کرد و کلمه به‌کلمه با مد و تشدید بنا کرد به‌خواندن:

ـ در میان امت‌ها اخبار و اعلام نمایید. علَمی برافراشته اعلام نمایید و مخفی مدارید. بگویید که بابل[2] گرفتار شده و بیل[3] خجل گردیده است. مردوک[4] خرد شده و اصنام او رسوا و بت‌هایش شکسته گردیده است * زیرا که امتی از طرف شمال بر او می‌آید و زمین‌اش را منهدم خواهد ساخت به‌حدی که احدی از آحادناس در آن ساکن نمانده انسان و بهیمه‌معا از آن طریق فرار اختیار خواهند کرد.[5] حالی‌ات شد گریشکا؟ می‌فرماید از شمال می‌آیند و گردن شما بابلی‌ها را می‌پیچانند... این را هم گوش کن. خداوند به‌ارمیاء نبی می‌فرماید: در آن ایام و در آن ازمنه بنی‌اسراییل و بنی یهودا[6] معا خواهند آمد. ایشان باکی و گریان خواهند آمد و خدای خویش یهوه[7] را طلب خواهند

---

۱. ارمیا یا یرمیا Jeremie ، دومین پیغمبراعظم عهد عتیق.ـ در صورت نیاز نگاه کنید به «قاموس کتاب مقدس»، ص ۴۰ به‌بعد.

۲. بابل Babylone . برای داستان پر تفصیل‌اش نگاه کنید به‌همان مرجع، ص ۱۵۰ به‌بعد.

۳. در ترجمه‌ی فارسی [کتاب‌المقدس، صحیفه‌ی ارمیاء نبی: باب ۵۰، آیه‌ی ۲] به‌صورت «بیل» آمده ولی قاموس چنین مدخلی را ندارد. بی‌گمان «بعل» است و برای آن می‌توان گذشته از منابع دیگر به‌قاموس کتاب مقدس ص ۱۸۰ نیز مراجعه کرد.

۴. مردوخ Merodak . خدای مورد پرستش بابلی‌ها.

۵. کتاب‌المقدس: عهد عتیق، کتاب ارمیاء نبی، باب ۵۰ آیه‌های ۲ و ۳ (ص ۱۱۷۸) با تصرفات.

۶. در تفاوت بین بنی‌اسراییل و بنی‌یهودا توضیحاتی در «قاموس کتاب مقدس» داده شده و می‌توان به‌صفحات ۵۳ به‌بعد و ۹۷۹ به‌بعد این مرجع نگاه کرد.ـ در هر حال نباید این نکته را از نظر دور داشت که در این‌جا طعنه و تکیه‌ی اصلی بر یهودی بودن کسانی از رهبران کمونیست‌ها است.ـ «باکی» که در آیه آمده نیز به‌معنیِ «گریان» است.

۷. یهوه Yahova به‌معنیِ «خوانده شد» نزد یهود جلوه‌ی مادی و مکشوف خدا است، یعنی همان که «انسان به‌شکل او آفریده شده». و گویا در برابر «ادونی» است که «خداوند خالق هستی» است. این برداشتی است که از «قاموس کتاب مقدس» (شرح صفحه‌ی ۹۸۷، ذیل کلمه‌ی «یهوه») کرده‌ایم. مرجع به‌رغم تکیه‌یی که در این

نمود. و یک آیه بعدش فرموده: قوم من اغنام مفقوده بودند و راعیان‌شان ایشان را از طریق صلاح به‌ضلال افکنده راهیِ جبال نمودند و آن‌گاه از جبال به‌اتلال رفته...[1]

گریگوری که از این افاضات چیزی دست‌گیرش نشده بود پرسید:ـ چی می‌خواهد بگوید؟ چیزی ازش نمی‌شود فهمید که.

ـ بی‌نوا! می‌گوید شما یاغی‌ها باید سر بگذارید به کوه و کمر، چون نه فقط واسه قزاق‌ها چوپانی نیستید که دو پول سیاه بیرزید از هر ببعیِ مادرمرده‌یی هم کس‌خل‌ترید. اصلاً حالی‌تان نیست چه غلطی دارید می‌کنید... حالا باقیِ آیه را گوش کن: ...از جبال به‌اتلال رفته آغل خود را از یاد بردندی و هر آکل که بدیشان دست یاختی به‌اکل ایشان پرداختی.[2] که این هم واسه شماها نوشته شده. مگر شپش‌ها گوشت و پوست‌تان را چِلزه‌چِلزه نمی‌خورند؟

گریگوری گفت:ـ این یکی‌اش که راست است. هر کار می‌کنیم از چنگ‌شان خلاصی نداریم.

ـ پس درست حال و حکایت خودتان است... یا باز این آیه‌ی دیگر: ... و دشمنان ایشان می‌گفتند بر ما هرجی نیست چرا که ایشان با خداوند معصیت ورزیدند * از میان بابل بگریزید و از سرزمین کلده[3] بیرون شوید. و همچون بزان نر پیشاپیش رمه باشید * زیرا اینک من از اُمم عظیم سرزمین شمال جمعیتی انبوه برانگیخته به‌بابل گسیل می‌دارم تا در برابر ایشان صف جدال آراسته ایشان را می‌شکنند، چرا که تیرهای ایشان همچون تیرهای کمان‌داران چرب‌دست خواهد بود که یکی از آن همه خالی باز نگردد * خداوند می‌گوید کلده به‌نهب و تاراج سپرده خواهد شد و هر که ایشان را غارت نماید بی‌نیاز خواهد گشت * آری شما ای غارتیان میراث من، شاد و خرم باشید![4]

شرح برکلمه‌ی «ادونی» کرده به‌عنوان مدخلی مستقل بدان نپرداخته است. در «لغت‌نامه‌ی دهخدا» نیز (مجلدات «ی»: ۳۳۲) ذیل «یهوه» مطالبی آمده که در آن اشاره‌یی به‌این موضوعات نشده. در «دایرةالمعارف فارسی» هم ادونی نیست. آن‌جا فقط «آدونایی» آمده که در شرح‌اش به‌عبارت «نام عبریِ خدا» اکتفا شده است.

۱. کتاب‌المقدس. همان صفحه، آیه‌های ۴ و ۶ با تصرفات.

۲. آیه‌هایی که در متن اصلیِ کتاب آمده از ترجمه‌ی روسی تورات نقل شده که به‌زبان روسیِ امروز شباهت بسیار کمی دارد. ما مفاهیم این آیات را از ترجمه‌ی فارسی نقل کرده کوشیده‌ایم با دست‌کاری در متن آن به‌متن روسیِ موردنظر نویسنده شباهتکی پیدا کند!ـ گریگوری به‌همین جهت آن را روسی نمی‌داند.

۳. مراجعه کنید به‌مراجعی چون لغت‌نامه و دایرةالمعارف و جز آن‌ها...

۴. کتاب‌المقدس. همان‌جا، آیه‌های ۷ تا ۱۱، و ۱۱ تا ۱۳، باتصرفات.

گریگوری حرف‌اش را برید گفت:ــ آخر پدربزرگ، دست‌کم این‌ها را به‌روسی بگو. من که این‌جوری ازشان چیزی حالی‌ام نمی‌شود.

پیره‌مرد لب‌ها را جمباند و نگاه دورش را بـه‌گـریگوری دوخت:ــ دیگـر دارم تمام‌اش می‌کنم، طاقت بیار: آری مانند ماده‌گوساله‌یی در علف‌زار جست و خیز نموده چون توسن گردن‌کش شیهه برآرید. مادرتان از شرمساری پوشیده خواهد شد و آن که شما را زاده سرخ خواهد شد. اینک مادر شما آخرین اُمم است و بیابان قفرو زمـینی خشک و عربه * به‌سبب خشم خداوند دیگر مسکون نخواهد شد بل ابدالاباد نامسکون خواهد ماند... و هر که از کنار بابل بگذرد به‌جهت بلایایش از حیرت صفیر خواهـد زد.[1]

گریگوری که دیگر داشت روی سگ‌اش بالا می‌آمد دوباره پرسید:ــ چه‌جوری باید از این‌ها سر درآورد؟

پیره‌مرد جوابی به‌اش نداد، کتاب را هم گذاشت و روی تخت دراز شد.

گریگوری، از اتاق که بیرون می‌آمد، با خودش گفت: مردم این جوری‌اند دیگر. تا وقتی جوان‌اند دیوانه‌گی می‌کنند: عرق می‌خورند و هزار جور گناه می‌کنند: پیر که شدند همان که تو جوانی از همه چموش‌تر بوده سعی می‌کند بیشتر از بقیه پشت سر خدا قایم بشود. همین بابابزرگ گریشاکا نمونه‌اش: می‌گویند تو جوانی‌اش از خدمت سربازی که برگشت زنی تو خوتور نماند که جلز و ولزش از دست او در نیامد. آتا و اوتا و بلند و کوتاه، زنی نماند که سرفتیله‌یی باش چرب نکند. آن وقت حالا بیا ببین ناکس چه جانمازی آب می‌کشد!... من یکی که، پیر هم بشوم این یاوه‌ها را نمی‌خوانم. همه‌ی گناه‌های ابلیس را هم بکنم تاوان‌اش را با کتاب مقدس خواندن پس نمی‌دهم!

به‌خانه که بـرمی‌گشتند گـریگوری هـمه‌اش تـو فکـر گـفت‌وگوی خـودش و باباگریشاکا بود و به‌مطالب عجیب و غریب و غیرقابل فهم کتاب مقدس فکر می‌کرد و ناتالیا تو سکوت راه‌اش را می‌رفت. این بار شوهرش را تو وضع جدیِ جور دیگری می‌دید. لابد از روابط گریگوری با زن‌هـای خـوتورهای اسـتانیتسای کـارگینس‌کایا چیزهایی به‌گوش‌اش رسیده بود. شبِ ورود گریگوری واسه او تو اتاق رو تخت جا انداخت خودش گرفت زیر پوستین رو یخ‌دان خوابید. نه چیزی ازش پرسید نه لام تا کام چیزی که بوی سرزنش بدهد به‌اش گفت. گریگوری هم که ترجیح داده بود راجع

---

۱. کتاب‌المقدس. همان‌جا، آیه‌های ۷ تا۱۱، و۱۱ تا۱۳، باتصرفات.

به‌علت این سردیِ تازه درآمد پرس‌وجویی نکند تو تمام شب یک کلمه حرف به‌زبان نیاورد.

تو سکوت از کوچه‌ی خلوت می‌گذشتند. هیچ وقت باهم این قدر غریبه نبودند. باد گرم و نوازش‌گری از جنوب می‌وزید و ابرهای سفید بهار آسمان طرف غرب را می‌پوشاند. نوک‌شان به‌سفیدیِ قند بود. پف می‌کردند و تغییر شکل می‌دادند و می‌لغزیدند و رو سبزه‌های نورسته‌ی تپه‌های دن رو هم امباشته می‌شدند. رعد می‌غرید و عطر خوش و جان‌بخش جوانه‌های شکوفان آمیخته به‌بوی دبش خاک سیاهِ از یخ رسته خوتور را فرا می‌گرفت. موج‌های سفیدیال، رو سطح نیلیِ دن در حال طغیان می‌دوید. بادی که از پایین‌دست رود می‌آمد نم خوش‌آیندی با خودش می‌آورد که با بوی تلخ برگ‌های پوسیده و چوب خیس آمیخته بود. رو شیب تپه از قطعه زمین آیشی که به‌یک تکه مخمل سیاه می‌ماند بخار بلند می‌شد. مه موج‌زنان رو دشت چادر می‌زد. درست بالای جاده کاکلیِ سرمستی می‌خواند. موش‌های صحرایی موقع عبور از عرض جاده سوت می‌زدند. بر جهان سرشار از قدرت باروری و لب‌ریز از نیروی زنده‌گی آفتاب بلند و مغروری حاکم بود.

ناتالیا وسط خوتور کنار پل بالای مسیلی که هنوز آب‌های بهاره‌ی جاری از کوه‌ها با زمزمه‌ی شادی از آن روانه‌ی دن بود ایستاد. دولا شد و به‌بهانه‌ی بستن بند کفش اما در واقع برای آن که صورت‌اش را از گریگوری قایم کند ازش پرسید:ـ چرا چیزی نمی‌گویی؟

ـ چی مثلاً؟

ـ خیلی چیزها... می‌توانی از مست‌بازی‌هات تو کارگینس‌کایا برایم صحبت کنی... یا از عیش و نوش‌هات ... با زن‌ها...

ـ خب! پس خبرش را داری...

کیسه توتون‌اش را درآورد سیگاری پیچید. اسپرکی که تنگ توتون خانه‌گی زده بود به‌دودش طعم شیرینی می‌داد. قُلاجی به‌اش زد و گفت:ـ پس می‌دانی... خب، کی به‌ات گفت؟

ـ وقتی می‌گویم، لابد می‌دانم دیگر... همه‌ی خوتور می‌داند. سر زبان همه است.

ـ وقتی می‌دانی دیگر از من چرا می‌پرسی؟

قدم‌ها را بلندتر کرد. رو کف تخته‌یِ پل، تو سکوت شفاف این روز بهاری، قدم‌های کوتاه و عجول ناتالیا جواب قدم‌های سنگین گریگوری بود. از پل که گذشتند،

ناتالیا که اشک‌هاش را پاک می‌کرد مدتی تو سکوت راه رفت بعد هق‌هق‌اش را خورد و تپق‌زنان پرسید: ـ دوباره بساط سابق‌ات را از سر گرفته‌ای؟

ـ ول کن ناتالیا!

ـ دله‌سگ لعنتی! چرا باید دوباره عذاب‌ام بدهی؟

ـ بهتر است کم‌تر به‌حرف خاله‌شلخته‌ها گوش کنی.

ـ خودت داری به‌زبان مبارک‌ات اعتراف می‌کنی که!

ـ یک کلاغ چهل‌کلاغ‌اش کرده‌اند... بعله، من یک خرده پیش تو مقصرم... ناتاشکا، زنده‌گی‌ست که آدم را وادار می‌کند: شوخی نیست که مدام مرگ زیر پوزه‌ات باشد... بالاخره گاه‌به‌گاهی آدم از زور پسی قطار را پاره می‌کند می‌زند به‌سیم آخر واسه فرار از یک‌نواختی هم که شده یک غلطی می‌کند پاش را از خط می‌گذارد بیرون.

ـ با داشتن این بچه‌ها؟... وجدان‌ات چی؟ چه‌جوری می‌توانی تو چشم‌شان نگاه کنی؟

ـ وجدان... خوب شد گفتی!... هه! پاک یادم رفته بود یک همچین چیزی هم وجود دارد. وقتی زنده‌گی از بیخ‌وبن زیرو زبر شد وجدان تکلیف‌اش چی می‌شود؟... کار ما شده کشتن مردم... هیچ‌کی می‌داند این جوشانده‌ی تلخ شفای کدام مرض است؟...چه‌جوری برایت توضیح بدهم که حالی‌ات بشود؟ الان تنها چیزی که تو کله‌ی تو هست همان کینه‌ی خاله‌خانباجیانه است و محال است فکرت به‌آن چه دارد جگر مرا می‌جود و خون‌ام را می‌مکد قد بدهد. واسه این است که افتاده‌ام به‌عرق‌خوری. چند روز پیش کارم به‌حمله‌ی عصبی کشید. قلب‌ام ایستاد و یک لحظه سر تا پام یخ زد. (چنان حالی به‌گریگوری دست داد که کلمات‌اش را به‌زحمت پیدا می‌کرد.) تحمل این وضع برایم عذاب است. واسه همین است پیِ چیزی می‌گردم که دنیا و مافیها را از یادم ببرد: عرق یا زن یا هر کوفت دیگر... نه، صبر کن بگذار حرف بزنم. این چیزها این‌جام را می‌خورد، مرا می‌خورد و مدام آزارم می‌دهد... دنیا بد راهی پیش گرفته و شاید خود من هم تو این کار یک خرده تقصیرکار باشم. الان ما باید با سرخ‌ها صلح کنیم و اسلحه‌مان را برگردانیم رو به‌کادت‌ها. اما چه‌جوری؟ کی پادرمیانی کند ما و قدرت شوراها را باهم آشتی بدهد؟ حساب تقصیرهایی را که هر دو طرف کرده‌ایم چه‌جوری باید تصفیه کنیم؟ نصفی از قزاق‌ها آن‌ور دونتس‌اند، باقی‌شان هم که مانده‌اند این‌ور، از دم زده به‌سرشان دارند قبرشان را زیرپاهاشان می‌کنند... تو مخ‌ام همه چیز قاتی‌پاتی شده ناتاشکا... این هم پدربزرگِ تو که از رو کتاب مقدس می‌گوید ما کار

بدی کرده‌ایم نمی‌بایست شورش کنیم و حتا پدرت را هم گناهکار می‌داند.

ـ بابابزرگ عقل‌اش را از دست داده حالا هم نوبت توست.

ـ شعورت تا همین‌جا قد می‌دهد دیگر. فهم‌ات از این بالاتر نمی‌رود.

ـ سعی نکن مرا خام کنی. گه‌کاری می‌کنی و مشت‌ات که وا شد همه چیز را می‌اندازی گردن جنگ. همه‌تان سروته یک قماش‌اید. بی‌نوای فلک‌زده! انگار آن‌قدر که تا حالا از دست‌ات کشیده‌ام بس نبوده! فقط افسوس این را می‌خورم که داس را آن قدر فرو نبردم که بمیرم...

ـ سروکله زدن با تو به‌جایی نمی‌رسد. اگر غم و غصه‌یی داری گریه کن باباجان: درمان درد شما زن‌ها گریه است. دل‌داری دادن تو از من ساخته نیست: چنان سر تا پا غرق خون‌ام که دیگر ترحم به‌حال دیگران پیش‌کش‌ام. حتا دیگر بفهمی نفهمی به‌بچه‌هام هم رحم‌ام نمی‌آید. دیگر به‌خودم هم فکر نمی‌کنم. جنگ مرا از ریشه خشکانده. از خودم وحشت‌ام برداشته. نگاهی ته روحِ من بینداز تا بینی: از یک چاه خشک تاریک‌تر است.

دیگر تقریباً به‌خانه رسیده بودند که از پاره‌ابر خاکستری‌رنگی کج‌بار تندی سر کرد. گرد و غبار سبکی را که بوی آفتاب می‌داد فرو نشاند و بام‌ها را به‌باد مشت و سیلی گرفت و خنکی و سرمای نامنتظری با خود آورد که گریگوری ناچار سگک‌های پالتواش را وا کرد و یک بال‌اش را رو سر ناتالیا کشید که مشغول گریه بود. دست‌اش را دور کمر او حلقه کرد و در حالی وارد حیاط خانه شدند که آن یکی زیر بال پالتو این یکی خزیده بود و این یکی آن یکی را تنگ تو بغل گرفته بود.

گریگوری تمام بعدازظهر را تو حیاط به‌تعمیر بذرافشان و گاوآهن گذراند. پسر پانزده‌ساله‌ی سم‌یون ملقب به«قابلمه» که آهنگری یاد گرفته بود و از اول شورش تنها آهنگر خوتور بود با هزار زحمت به‌گاوآهن کهنه‌ی مه‌له‌خوف‌ها تیغه‌یی سوار کرد. همه چیز برای کارهای بهار آماده شد. ورزاها هم به‌برکت علوفه‌ی سَت‌وسیری که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌شان خورانده بود زمستان را خوب و خوش از سر گذرانده بودند. صبح روز بعد گریگوری واسه رفتن سر مزرعه حاضر و آماده بود. ایلی‌نیچ‌نا و دونیاشکا هم شب پیش تنور را گرم کرده بودند که وقتی راه می‌افتد غذاش حاضر باشد. نقشه‌ی گریگوری این بود که پنج روزی کار کند برای خودش و مادرزن‌اش بذر بپاشد دو دسیاتینی هم واسه کشت صیفی و آفتاب‌گردان شخم بزند بعد پدرش را از اسواران برگرداند باقیِ کار را بسپرد دست او.

دودِ حریروار آبی‌رنگی مارپیچ از آتش‌دان بالا می‌رفت. دونیاشکا کـه دخـتر بزرگ خوش‌گلی شده بود با یک بغل سرشاخه‌ی خشک که واسه روشن کردن آتش می‌آورد به‌دو از حیاط گذشت. گریگوری کفل گرد و شیب تند پستان‌هاش را نگاه کرد و با تلخی و اندوه تو دل‌اش گفت: عجب دخیِ ترگل ورگلی از آب درآمده! زنده‌گی مثل یک اسب چموش می‌گذرد. عجب حکایتی‌ست! تا هـمین چـند روز پـیش یک دختربچه بیشتر نبود ها! وقـتی مـی‌دوید زلف‌هـاش عـین دمب مـوش پشت‌اش ور می‌جست و حالا چشم به‌هم‌نزده وقت شوهر کردن‌اش است!... عوض‌اش من موهام رو بـه‌سفید شـدن مـی‌رود و هـمه چـیز دارد ازم دور مـی‌شود. حـق بـا پـدربزرگ گریشاکاست که گفت: عمر مثل برق یک روز گرم تابستان جست و رفت. مدت عمر آدم همین جوریش کوتاه هست و ما کاری می‌کنیم که از آن چه هست هم کـوتاه‌تر بشود ... چه خریتی! راستی که اگر قرار است من کشته بشوم هرچه زودتر بهتر!

داریا آمد طرف‌اش. تعجب داشت که به‌این زودی از غم مرگ پترو خلاص شده باشد. اول‌اش خیلی رنج برد. از غصه زرد و زار و تاسیده شد، ورچروکید و تراشیده شد. اما غم و غصه‌اش با اولین نفس بهار و اولین پرتو گرم آفتاب مثل برف زمستان آب شد. سرخیِ مطبوعی به‌گونه‌هایش برگشت، نگاه خاموش‌اش دوباره فروزان شد و رفتارش سبکیِ مواج همیشه‌گی را پیدا کرد. دوباره همان داریایی شد که بود: قـوس ظریف ابروها را باز سیاه کرد و گونه‌هایش باز از همان بزک نامشهود گـل انـداخت. همان طبع شوخ را که با کلمات رکیک باعث دست‌پاچه‌گیِ ناتالیا می‌شد از سر گرفت و همان تبسمی که تو سایه‌ی انـتظار پـنهان بـود بـه‌لب‌هایش بـرگشت ... زنـده‌گـی پیروزمندانه به‌اش چیره شد.

رفت طرف گریگوری و لب‌خندزنان ایستاد. عطر مستی‌بخش بزک‌اش هـوا را برداشت.

ـ می‌شود کومک‌تان کرد، گریشنکا؟

ـ نه. ممنون. احتیاجی به‌کومک ندارم.

ـ آخ گریگوری پانتەله‌ویچ، با این طفلکی بیوه‌ی مـعصومی کـه مـن‌ام خـیلی سرسنگین تا می‌کنید! یک لب‌خند را از من دریغ می‌کنید که هـیچ، حـتا آن شـانه‌ی نازنین مامانی‌تان را هم حیف‌تان می‌آید واسه من بالا بیندازید.

ـ بهتر است بروی تو آشپزخانه، لوده.

ـ واسه چی آخر؟

ـ می‌توانی جای من به‌ناتالیا کومک کنی. ببین میشاتکا چه‌قدر کثیف است.

ـ فقط همین‌اش مانده بود که شماها بچه پس بیندازید کون‌شوری‌اش بیفتد گردنِ من. نه بابا، دست به‌زایمان ناتالیای تو از یک ماده‌خرگوش هم بیشتر است. تا بپرسی حال‌ات چه‌طور است ده‌تا بچه گذاشته رو دست‌ات. اگر قرار باشد شست و شورشان را من بکنم وقت نفس کشیدن برام باقی نمی‌ماند.

ـ بسه. بسه. برو دیگر.

ـ گریگوری پانته‌له‌ویچ! این روزها شما تنها مرد این خوتورید. مرا از خودتان نرانید، بگذارید اقلا از دور هم که شده دل‌ام را به‌تماشای سبیل‌های سیاه عاشق‌کش‌تان خوش کنم.

گریگوری غش‌غش خندید موهایش را که رو پیشانیِ عرق‌آلودش آویزان شده بود عقب زد.

ـ امان از تو که کوچک‌ترین فرصتی را از دست نمی‌دهی! فکری‌ام که طفلکی پترو چه‌جوری می‌توانست تنگه‌ات را خرد کند.

داریا خودی گرفت پشت چشم‌ها را نازک کرد و گفت:ـ خیال‌تان راحت باشد! (یکهو برگشت با تظاهر به‌ترس نگاهی به‌طرف خانه انداخت:) آخ! فکر کردم ناتالیاست... بس که به‌ات حسودی می‌کند حالی واسه آدم باقی نمی‌گذارد. سر صبحانه یک‌بار نگاه‌ات کردم، دیدم رنگ‌اش برگشت... دیروز زن‌ها به‌ام می‌گفتند: «آخر این عادلانه است؟ مردها نیستند و گریگوریِ شما هم که آمده مرخصی پا از خانه بیرون نمی‌گذارد.ـ به‌شان گفتم: «نه بابا، گریشای ما فقط تو خوتورهای دیگر تغییر ذائقه می‌دهد. تو خانه همه‌اش چارچنگولی می‌چسبد به‌دامن ناتالیا. اصلاً چند وقتی است که پاک قدیس شده...»»

گریگوری که دیگر از رو رفته بود به‌خنده گفت:ـ آی پتیاره! راستی راستی که زبانی داری از دسته‌جارو درازتر!

ـ من همین‌ام که هستم. اما خودمان‌ایم ها: ناتاشن‌کا خوش‌گله‌ات دی‌شب خوب جوری دماغ‌ات را سوزاند. نه؟ خوب‌ات شد، گربه‌نره!، حالا دیگر فهمیدی که نباید پا از خط راست بگذاری بیرون.

ـ بزن به‌چاک داشکا. بزن به‌چاک فقط تو کاری دخالت کن که به‌خودت مربوط باشد.

ـ من تو کاری که به‌ام مربوط نباشد دخالت نمی‌کنم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که ناتاشکای تو یک‌دنده‌اش کم است. شوهرش برگشته، آن وقت او جلو پاش سنگ می‌اندازد براش می‌گذارد تاقچه‌بالا می‌رود رو یخ‌دان می‌خوابد...اگر من بودم قزاق‌ام را این‌جور تو خماری می‌گذاشتم؟ ... آخ اگر یکی‌شون تو چنگ من می‌افتاد!... حتا بابای سختی مثل تو را هم از میدان در می‌کردم!

دندان‌قروچه‌یی کرد قاه‌قاه زد زیر خنده و راه افتاد سمت خانه. وسط راه برگشت طرف گریگوری که از رو رفته لب‌خند می‌زد نگاهی کرد و گوشواره‌ی طلاش برقی زد. گریگوری که خوش‌خوشان‌اش شده بود تو دل‌اش گفت: «داداش پترو اقبال‌ات بلند بود که مردی! این که زن نیست، اژدهاست. اگر نمرده بودی دیر یا زود خودش می‌کشت‌ات!»

۴۷

آخرین روشنایی‌های خوتور باخ‌موت‌کین Bâxmutkin خاموش شده بود. مختصر سرمایی آب‌گیرها را از یخ بسیار نازکی پوشاند. آخرین دسته‌ی غازکلنگ‌ها برای بیتوته‌ی شب پشت خرمن‌جاهای آن دست خوتور لای کاه و کلش‌های پارساله جابه‌جا شده بودند. سوز شمال شرقی جیغ‌های خسته و ترس‌خورده‌ی بیخ حلقی‌شان را که به‌آرامش این شب بهاری نمود بیشتری می‌داد هم‌راه می‌آورد. ظلمت غلیظ تو باغ‌ها امبوه‌تر شد، ماده‌گاوی ماغی کشید و بعد همه چیز از صدا افتاد. خاموشیِ عمیق که فقط دورادور از بانگ مضطرب پادرازها و همهمه‌ی بال‌بال زدن اردک‌های بی‌شماری که شتابان به‌نقاط واپس نشستن رودخانه هجوم می‌بردند آشفته می‌شد نیم ساعتی پایید، بعد ناگهان از آن سمت خوتور صداهای مردانه به‌گوش آمد سرخیِ آتش‌های سیگار به‌چشم خورد و خره‌ی اسب‌ها و جق‌جق خرد شدن یخ گِل‌وشُل زمین زیر سم آن‌ها بلند شد: گشتی‌ها به‌خوتور که دو اسواران از قزاق‌های شورشیِ هنگ ششم ویژه اشغال‌اش کرده بود برمی‌گشتند. افراد تو حیاط خانه‌یی آن سر خوتور مستقر شدند: باهم اختلاط می‌کردند و برای اسب‌هاشان که وسط محوطه به‌بدنه‌ی سورتمه‌یی بسته بودند علیق می‌آوردند. یکی با صدای کلفت گرفته و ضرب سنگین و خسته بنا کرد تصنیف رقصی را خواندن، گیرم با کلمات روشن و شمرده شمرده:

مث اربابا می‌رفتم
پایین و بالا می‌رفتم
به‌یاد اون زمونا
تو کوچه باغا می‌رفتم
وقتی بهش رسیدم
گز نکرده بریدم:
خیال خنده داشتم
زبون گزنده داشتم...[1]

آن وقت شش دانگ ریش‌خندآمیزی رو دست خواننده‌ی بم پاشد و مثل پرنده‌ی با نشاطی صدا به‌صدای او انداخت:

... یار سرحال نبودش
حسابی گه‌مرغی بودش
با اون تفنگ دوش‌ام
یه چک خوابوند تو گوش‌ام...[2]

صداهای بم دیگری هم به‌میدان آمدند و دم‌به‌دم دوتای اولی دادند. آهنگ شتاب گرفت و آن که آواز بم داشت و حالا مواظب مایه‌های بلندتر صدایش بود با نشاط و هیجان بیشتری می‌خواند:

... معطل‌اش نکردم
(خدای نکرده مَردم!)
از اون غیظی که داشتم
یکی تو پوزه‌ش گذاشتم.
رنجید و بغض‌اش ترکید یار من
گفت: ــ اینم عاقبت کار من!
نمیذاره طفلک بشه عمرش تلف:
شمبه یه‌یار، سه‌شمبه چار، جمعه هف،

۱. مثل ارباب‌ها می‌رفتم/ پایین و بالا می‌رفتم/ به‌یاد آن زمان‌ها/ تو کوچه باغ‌ها می‌رفتم/ وقتی به‌او رسیدم/ گز نکرده پاره کردم:/ [چون] خیال تفریح به‌سر داشتم/ زبان گزنده‌یی داشتم...
۲. ...اما او حوصله نداشت/ اوقات‌اش تلخ بود/ و گرچه تفنگی به‌دوش داشتم/ چکی به‌گوش من نواخت...

هشتمی رخشوره و از ناکسی
یار نهمی‌اش زن خودشه از پسی.
تازه، بفرما، دهمی‌اش من شده‌م
از ته صف جان جان اول شده‌م![1]

قزاق‌هایی که پشت آسیابادی نگهبانی می‌دادند فریاد غازکلنگ‌ها را از کشت‌زارهای خلوت می‌شنیدند و تصنیف قزاق‌ها را از اردو و سر و صدای بال زدن اردک‌ها را از تو ظلمتی که چشم چشم را نمی‌دید. جان‌شان به‌لب‌شان رسیده بود بس که شب‌ها رو زمین سرد که هنوز اسیر یخ و یخ‌بندان بود کپه گذاشته بودند. اجازه نداشتند سیگار دود کنند، باهم گپ بزنند، برای گرم شدن چارقدم راه بروند یا چندتا مشت حواله‌ی هم کنند. مجبور بودند لای ساقه‌های آفتاب‌گردان پارساله کشیک وا ایستند و هر چند که تو فاصله‌ی ده قدمی شتر با بارش دیده نمی‌شد به‌ظلمتِ بی‌آغاز و انجام استپ چشم بدوزند، یا گوش به‌زمین بچسبانند و گوش‌داری کنند آن‌هم شب‌های آوریل که فضا چنان از پچ‌پچ و هیاهو انباشته است و ظلمت چنان صداهای مشکوکی با خود می‌آورد که هر کدام‌اش می‌تواند هشداری به‌حساب بیاید: نکند یک دسته گشتیِ سرخ دارد می‌آید طرف ما، دارد می‌خزد طرف ما؟ این یکی چی؟ خش‌خش بته است یا یکی دارد سعی می‌کند نفس‌اش را بدزدد؟...

قزاق جوان ویپ‌ریاژکین Vipryâzkin، اشکی را که از بس با دقت چشم دوخته به‌صورت‌اش دویده با دست‌کش‌اش پاک می‌کند و به‌آبگاه رفیق‌اش سخمه‌یی می‌زند. طرف چاقو دسته کرده رفته تو چُرت، سرش را گذاشته رو خرجین چرمیِ سواری‌اش و فانسقه‌ی ژاپنی‌اش به‌پهلوش فشار می‌آورد اما مردش نیست که جور راحت‌تری دراز بکشد. نمی‌خواهد بگذارد حتا یک ذره از هوای سرد شب هم زیر پالتو که آن جور رو خودش کیپ کرده راه پیدا کند. خش‌خش بته‌ها و نفس‌نفس‌زدن‌ها یکهو جدی‌تر می‌شود و ویپ‌ریاژکین ناگهان همه‌ی این‌ها را زیر دماغ خودش حس می‌کند. رو آرنج‌اش بلند می‌شود اما چون نمی‌داند چه باید بکند از خلال پرده‌ی خس و خار

---

۱. ... من هم امان‌اش ندادم / [خدا نکرده من هم مردم آخر!] / از غیظی که داشتم / مشتی به‌پوزش نواختم. / بغض‌اش ترکید / و [گریان] گفت: «این هم عاقبت کار من! / طفلک نمی‌گذارد عمرش هدر برود: / شمبه یک یار می‌گیرد، سه‌شمبه چهار یار و جمعه هفت‌تا: / هشتمین یارش رخت‌شور است / و بس که ناکس است / نهمین یارش از سر ناگزیری زن خود اوست. / و تازه، بفرما! من هم دهمین یارش شده‌ام / که از انتهای صف می‌شوم اولین یارش!»

چشم می‌اندازد و به‌زحمت متوجه هیکل جوجه‌تیغیِ درشتی می‌شود که پوزه‌ی کوتاه خوک‌وارش را آورده پایین رد موشی را گرفته بو می‌کشد و علف‌های خشک را با تیغ‌هایش می‌خراشد تا به‌سرعت دور شود اما ناگهان چند قدم دورتر از خود متوجه حضور موجود مشکوکی می‌شود و همین که سربلند می‌کند واقعاً سیاهیِ مردی را می‌بیند که چشم تو چشم جلوش ایستاده.

مرد نفس راحتی می‌کشد و زیر لب می‌گوید:ـ ناکس!... زهره‌ترک‌ام کرد...

جوجه‌تیغی سرش را به‌سرعت می‌دزدد. چند لحظه به‌ریخت گلوله‌ی خارداری درمی‌آید. بعد آهسته‌آهسته باز می‌شود با پنجول‌هایش زمین سرد را لمس می‌کند و دوباره به‌صورت یک گلوله نخ راه می‌افتد به‌ساقه‌های آفتاب‌گردان می‌خورد و بقایای خشکیده‌ی لبلاب‌ها را خرد می‌کند...

شبی قصه‌وار است...

خروس‌های خوتور دومین بانگ‌شان را سر داده‌اند. آسمان روشن می‌شود. اولین ستاره‌ها از خلال غشای سست‌باف ابرها به‌چشم خورده، بعد باد ابرها را پراکنده و حالا آسمان با چشم‌های زرین بی‌شمار به‌زمین خیره شده است.

درست در همین لحظه است که ویپ‌ریاژکین به‌وضوح از جلورو صدای پای اسب و از میان خس و خارها خش‌خش حرکتی می‌شنود، بعد صدای یک چیز فلزی بلند می‌شود و پس از لحظه‌یی غژغژ زین و برگی می‌آید که قزاق‌های دیگر هم می‌شنوند و انگشت‌شان بی‌اختیار رو ماشه‌ی تفنگ‌ها می‌خزد.

فرمانده جوخه پچ‌پچ‌کنان به‌آسپیران گفت:ـ آماده!

سیاهیِ سواری که اسب‌اش را قدم می‌برد مثل چیزی که دورش را قیچی کرده باشند از زمینه‌ی پرستاره‌ی آسمان نمایان شد. می‌رفت طرف خوتور.

ـ ایست... گلن‌کیم؟... اسم شب؟

ـ تیراندازی نکنید رفقا.

ـ اسم شب!

ـ رفقا!

ـ اسم شب!... اف... / ـراااد ...

ـ صبر کنید!... من تنهام... تسلیم می‌شوم.

ـ دست نگه‌دارید برادرها، تیراندازی موقوف! زنده می‌گیریم‌اش.

وکیل‌باشیِ جوخه رفت پیش. ویپ‌ریاژکین افسار اسب را گرفت و سوار آمد پایین.

ـ کی هستی؟ سرخی؟ آره، خودش است برادرها: رو بره‌اش هم ستاره دارد. هاهاها! گاوت زاییده!

سوار که داشت خسته‌گیِ زانوهاش را در می‌کرد با خیال آسوده گفت:ـ مرا ببرید پیش فرمانده‌تان. پیغام خیلی مهمی برایش دارم. من فرمانده هنگ سردوبسک Serdobsk ام آمده‌ام برای مذاکره.

ـ فرمانده؟ زکی، پس من هم ناپلئون‌ام!...این تاپاله را باید کشت، برادرها!... لوکا Lukâ، بگذار من خودم همین الان جابه‌جا...

ـ رفقا! واسه کشتن من همیشه وقت دارید اما بهتر است اول بگذارید پیغامی را که واسه‌اش تا این‌جا آمده‌ام به‌فرمانده‌تان برسانم. تکرار می‌کنم: موضوع بسیار مهمی‌ست... اگر ترس‌تان از این است که من فرار کنم بفرمایید اسلحه‌ام را بگیرید...

و بی‌معطلی شروع کرد به‌وا کردن کمرش.

یکی از قزاق‌ها هی می‌پیچید تو دست‌وپاش که:ـ این را بکن!... اول این را... اول این یکی را دربیار!...

وکیل جوخه پیش‌تاب و شمشیر حریف را که گرفت دستور داد: «بازرسی بدنی‌اش کنید!» ـ و خودش سوار اسب زندانی شد.

بعد از بازرسیِ بدنی، وکیل جوخه و ویپ‌ریاژکین راه‌اش انداختند طرف خوتور. خودش پیاده، ویپ‌ریاژکین باکارابین اتریشیِ آماده به‌شلیک پهلو به‌پهلوش و وکیل که از خوشی تو دل‌اش قند آب می‌شد سواره از پشت سرشان.

ده دقیقه‌یی این‌جوری بی‌این‌که باهم حرفی بزنند راه گز کردند فقط اسیر هر از چندگاهی وا می‌ایستاد سیگاری چاق می‌کرد و کبریت را برای جلوگیری از باد می‌برد زیربال پالتواش. بوی خوش توتون مرغوب ویپ‌ریاژکین را هم به‌هوس انداخت:

ـ یکی هم بده من.

ـ خواهش می‌کنم.

ویپ‌ریاژکین قوتی سیگار چرمیِ پُر را گرفت یکی‌اش را برداشت قوتی را گذاشت تو جیب‌اش. اسیر چیزی نگفت اما چند لحظه بعد وقتی وارد خوتور می‌شدند پرسید:ـ کجا می‌بریدم؟

ـ وقتی رسیدیم می‌فهمی.

ـ باوجود این.
ـ پیش‌فرمانده اسواران.
ـ ببریدم پیش باگاتیرف فرمانده هنگ.
ـ این‌جا کسی را به‌این اسم نداریم.
ـ چه‌طور امکان دارد؟ من خبر دست اول دارم که او همین دیروز با ارکان حرب‌اش وارد باخ‌موت‌کین شده در حال حاضر هم این‌جا است.
ـ ما بی‌خبریم.
ـ ببینم رفقا: من می‌دانم، آن وقت شما نمی‌دانید؟... این که دیگر اسرار و اطلاعات نظامی به‌حساب نمی‌آید، به‌خصوص که دشمن هم خبرش را دارد.
ـ راه برو، راه برو.
ـ من که دارم راه می‌روم... پس مرا می‌برید پیش باگاتیرف.
ـ حرف نزن. طبق نظام‌نامه من حق ندارم با تو صحبت کنم.
ـ گرفتن قوتی سیگار چی؟ طبق نظام‌نامه است؟
ـ آن یک موضوع دیگر است... راه برو هوای زبان‌ات را هم داشته باش اگر نه پالتوات هم رفته... آقا را سِیر کُن چه‌قدر هم قهرو تشریف دارد!

بیدار کردن فرمانده اسواران کلی مکافات داشت. یک فصل تمام چشم‌ها را با مشت مالید و دهن‌دره کرد و لب و لوچه را ورز داد و زور زد بفهمد وکیل‌باشی از آن‌چه با آن قیافه‌ی فتح خیبر کرده می‌خواهد حالی‌اش کند چه منظوری دارد، و موفق نمی‌شد. می‌پرسید:

ـ کی؟ فرمانده هنگ سردوبسک؟ کسی مسخره‌گی‌اش گل کرده؟ مدارک‌ات را نشان بده ببینم...

بالاخره چند دقیقه بعد به‌اتفاق فرمانده سرخ وارد خانه‌یی شد که باگاتیرف توش اتراق کرده بود. باگاتیرف به‌مجردی که خبر دست‌گیری و ورود فرمانده هنگ سردوبسک را شنید از تخت جست پایین دکمه‌های شلوارش را یکی درمیان بست بندش را از سرشانه‌های قلچماق‌اش گذراند چراغ را گیراند و از زندانی که به‌حال خبردار دم در ایستاده بود پرسید:ـ شما فرمانده هنگ سردوبسک‌اید؟
ـ بله من وارانوفس‌کی Vârânofski فرمانده هنگ سردوبسک‌ام.
ـ بنشینید.

ـ متشکرم.
ـ چه‌جوری شما را... در چه موقعیتی دست‌گیر شدید؟
ـ من به‌اراده‌ی خودم با تصمیم شخصی به‌طرف خطوط شما آمدم. باید تنهایی باتان صحبت کنم. دستور بفرمایید این‌جا را خلوت کنند.

باگاتیرف با دست اشاره‌یی کرد و رییس اسواران که فرمانده سرخ را به‌این‌جا آورده بود با صاحب‌خانه که از پیروان آیین قدیم بود و ریش قرمز داشت و با دهن باز آن‌جا مات‌اش برده بود اتاق را خالی کردند. باگاتیرف کنار میز نشست بنا کرد کله‌ی ته‌تراش‌اش را که به‌کدو می‌مانست دست‌مالی کردن. همه‌اش یک‌تا پیرهن چرکوندی تن‌اش بود. صورت‌اش با لپ‌های پف‌کرده‌یی که خط‌وخوط قرمزِ خوابِ ناراحت روش جا مانده بود کنج‌کاویِ فروخورده‌یی را که می‌کوشید قایم کند لو می‌داد.

وارانوفسکیِ قدکوتاه عضلانی که پالتویی قالب هیکل‌اش داشت و کمر شمشیر صاحبمنصبی‌اش را تنگ بسته بود قد راست کرد زیر سبیل مشکی‌اش که با موچین به‌دقت مهندسی شده بود تبسمی نشاند و گفت:ـ امیدوارم افتخار گفت‌وگوی با یک صاحبمنصب نصیب‌ام شده باشد[1]. اجازه بفرمایید پیش از پرداختن به‌مأموریتی که مرا به‌این‌جا کشیده دو کلمه در مورد خودم عرض کنم... من در یک خانواده‌ی اشرافی متولد شده‌ام و افتخار درجه‌ی سلطان دومِ قشون امپراتوری را دارم. در جنگ با آلمان تو هنگ ۱۱۷ تیراندازان لیوبومیر Lyubomir خدمت می‌کردم. در ۱۹۱۸ برطبق فرمان حکومت شوراها به‌عنوان افسر حرفه‌یی بسیج شدم. در حال حاضر همان‌جور که مطلع‌اید فرمانده هنگ سردوبسک ارتش سرخ‌ام و از همان ابتدا که خودم را در صفوف ارتش سرخ دیدم مترصد فرصتی بودم که خودم را به‌خطوط شما... در حقیقت به‌صفوف کسانی که برعلیه بالشویک‌ها مبارزه می‌کنند...

ـ برای گیرآوردن همچین فرصتی، جناب سلطان، خیلی وقت صرف کرده‌اید...
ـ بله. و دلیل‌اش هم این بود که می‌خواستم خطای خودم نسبت به‌روسیه را جوری «جبران» کنم که ارزش‌اش را داشته باشد. نمی‌خواستم همین‌جور تک و تنها راه بیفتم بیایم.ـ اگر می‌خواستم این کار را بکنم تا حالا بارها و بارها کرده بودم.ـ تصمیم‌ام این بود یک واحد از سالم‌ترین عناصرش را هم با خودم بیاورم: از آن

---

۱. منظور افسر حرفه‌ییِ تحصیل‌کرده است، نه سربازی که در جبهه‌ی جنگ به‌پاس رشادت درجه گرفته و در غالب موارد حتا خواندن و نوشتن نیز نمی‌داند.

عناصری که برای کشیده شدن به‌این جنگ برادرکشی فقط گـول زبـان چـرب و نـرم بالشویک‌ها را خورده‌اند.

سلطان دوم سابق، وارانوفس‌کی، که با چشم‌های خاکستریِ نزدیک بـه‌هم‌اش باگاتیرف را نگاه می‌کرد با دیدن لب‌خند بدگمان او مثل دخترها سرخ شد و باعجله اضافه کرد:ـ البته، آقای باگاتیرف، این که سرکار به‌من و عرایض‌ام چـندان اعـتمادی نشان ندهید امری کاملاً طبیعی است... من هم اگر جای جناب‌عالی بودم احساسی جز این نمی‌داشتم... پس اجازه بفرمایید برای رفع بدگمانیِ طبیعیِ شما دلایلی، و در واقع دلایل غیرقابل انکاری، خدمت‌تان ارایه کنم؟...

یک بال پالتواش را پس زد از جیب شلوارش قلم‌تراشی درآورد چنان دولا شد که تسمه‌ی کمر شمشیر روشانه‌اش به‌غژغژ درآمد. سجاف پالتو را که بـه‌دقت تـمام دوخته بود شکافت و چند تکه کاغذ زرد شده و یک قطعه عکس از آن‌لا بیرون کشید.

باگاتیرف کاغذها را به‌دقت خواند. یکی‌شان گواهی می‌کرد کـه «حـامل ایـن پروانه، نایب وارانوفسکی از ابواب‌جمعیِ هنگ ۱۱۷ تیراندازان لیوبومیر، برای گذراندن مرخصیِ پانزده روزه‌ی دوران نقاهت خود نـزد خـانواده، عـازم ایـالت اسـمولنسک می‌باشد.» ـ ورقه‌ی مربوطه به‌مهر و امضای سرپزشک بیمارستان صحراییِ شماره‌ی ۸ هنگ ۴۱ تیراندازان سیبری رسیده بود. سندهای دیگر هم که به‌اسم وارانوفسکی بود صاحبمنصب بودن او را ثابت می‌کرد و تو عکس هـم مـعین نـایب وارانـوفسکی بـا چشم‌های چسبیده به‌هم‌اش شاد و خرم به‌باگاتیرف نگاه می‌کرد. نشان صلیب سن‌ژرژ صـاحبمنصبی رو تـونیک خـوش‌دوخت‌اش بـرق مـی‌زد و سـفیدیِ دوشیزه‌وار سردوشی‌هایش گونه‌های گندم‌گون و خط مشکیِ سبیل‌هایش را برجسته‌تر می‌کرد.

باگاتیرف پرسید:ـ خب؟

ـ من آمده‌ام به‌اطلاع برسانم در نتیجه‌ی فعالیت‌هایی که من و مـعاون‌ام نـایب وال‌کوف Vâlkof انجام داده‌ایم همه‌ی ابواب‌جمعیِ هنگ سردوبسک ـ البته به‌استثنای کمونیست‌ها ـ آماده است در هر لحظه‌یی به‌نیروهای شورشیان ملحق بشود. افراد غالباً از دهقان‌های ایالت ساراتوف و سامارا Sâmârâ هستند و از جان و دل برای جنگیدن با بالشویک‌ها آماده‌اند. ما باید هم‌الان در مورد شرایط تسلیم هنگ باهم توافق کنیم. الساعه هنگ در اوست ـ خوپرس‌کایا است. تعداد افراد دوازده هزارتا است و هسته‌ی کمونیستی‌اش سی‌وهشت نفر، که یک بخش سی‌نفریِ کمونیست‌های محلی را هم باید به‌این تعداد اضافه کرد. ما آتشباری را هم که به‌اختیار هنگ گـذاشـته شـده تـصرف

می‌کنیم، گیرم برای این منظور ناچاریم خدمه‌اش را که بیشترشان کمونیست‌اند از بین ببریم. جوش و خروشی که تو افراد من افتاده معلول گرفتاری‌هایی‌ست که پس از مصادره‌ی اخیر غلات برای پدران‌شان پیش آمده. ما از این موقعیت به‌بهترین نحوی بهره بردیم و به‌تمایل آن‌ها برای پیوستن به‌قزاق‌ها که منظورم گرویدن به‌شماست دامن زدیم... افراد من نگران‌اند که مبادا موقع تسلیم به‌شورشیان مورد خشونت‌هایی قرار بگیرند... که البته در این خصوص هم، اگرچه جزیی‌ست، باید به‌توافق‌هایی برسیم.

ـ چه خشونتی؟

ـ خب، قتل و چپاول و از این قبیل ...

ـ خیر، ما چنین چیزهایی را تحمل نمی‌کنیم.

ـ و یک موضوع دیگر: سربازها اصرار دارند که صورت موجود هنگ سردوبسک محفوظ بماند و در مبارزه با بالشویک‌ها به‌شکل یک واحد مستقل عمل کند.

ـ در این مورد بخصوص من‌نمی‌توانم به‌شما...

ـ می‌دانم می‌دانم، البته باید قبلاً نظر رؤساتان را استعلام کنید. طبیعی است.

ـ بله ناچارم از ویوشنس‌کایا کسب تکلیف کنم.

ـ معذرت می‌خواهم، وقت من بسیار کم است و اگر زیاد دیر کنم کمیسر هنگ از غیبت‌ام مطلع می‌شود. گمان می‌کنم درباره‌ی رئوس مسأله توافق داشته باشیم. لطفاً مرا هر چه زودتر از تصمیم مافوق‌هاتان مطلع بفرمایید. بعید نیست هنگ به‌جبهه‌ی دونتس منتقل بشود یا نیروهای کومکی دریافت کند، که در هر دو حال...

ـ متوجه‌ام، من هم‌الان ویوشنس‌کایا را در جریان می‌گذارم.

ـ و یک موضوع دیگر: به‌قزاق‌هاتان بفرمایید اسلحه‌ی مرا پس بدهند. آن‌ها نه فقط مرا خلع سلاح کردند (لبخندی حاکی از شرمزده‌گی جانشین لحن دوستانه‌اش شد:) قوطی سیگارم را هم... البته ارزش مادی که ندارد، فقط چون یادگار خانواده‌گی‌ست به‌اش علاقه‌مندم...

ـ فوری خدمت‌تان پس می‌دهند... از چه‌راهی می‌توانم نظر ویوشنس‌کایا را به‌اطلاع شما برسانم؟

ـ دو روز دیگر زنی از اوست ـ خوپرس‌کایا می‌آید این‌جا دیدن شما... قرار تماس‌مان هم، خب، کلمه‌ی «اتحاد» چه‌طور است؟... جواب را به‌او بدهید. البته شفاهی...

نیم‌ساعت بعد یکی از قزاق‌های اسواران ماک‌سایف Mâksâyef چهارنعل در جهت غرب به‌طرف ویوشنس‌کایا می‌تاخت.

فردای آن روز امربر مخصوص کودی‌نوف وارد باخ موت‌کین شد محل اقامت باگاتیرف را پرسید بی‌این‌که اسب‌اش را ببندد رفت تو پاکتی را که روش قید شده بود «فوری، کاملاً محرمانه» به‌دست او داد. باگاتیرف با عجله‌ی فراوان لاک مهرش را شکست. کودی‌نوف روی کاغذی با عنوان «شورای ناحیه‌ی دن علیا» به‌خط خودش با آن حروف پت و پهن چنین نوشته بود:

„ سلام بر تو باگاتیرف. خبر بسیار خوشی بود. راجع‌به افراد سردوبسک به‌ات همه‌جور اختیارات می‌دهیم، خواه برای مذاکره خواه برای این که به‌هر قیمت صلاح بدانی بکشی‌شان این‌ور. پیش‌نهاد من این است که امتیازاتی به‌شان بدهی، بگویی هنگ‌شان را همین‌جور که هست قبول می‌کنیم حتا خلع سلاح‌شان هم نمی‌نماییم اما البته بازداشت و تحویل کمونیست‌ها و کمیسرهای هنگ و علی‌الخصوص کمونیست‌های ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایاو اوست ـ خوپرس‌کایا را شرط اصلی و اساسی قرار بده. همچنین به‌شان بگو که آمدنا حتماً و حتماً آتشبار و توپ‌چی‌ها و ملزومات به‌دردخور هنگ را البته بردارند با خودشان بیاورند. این کار را هم هرجور که می‌توانی به‌زودیِ زود فیصله بده. در آن جایی هم که قرار است هنگ بیاید خودش را تسلیم کند هرچه بیشتر برایت مقدور باشد نیرو جمع کن که بی سروصدا، پیش از آن که بفهمند دنیا دست کیست محاصره‌شان کرده بی‌معطلی خلع سلاح‌شان بنمایی و اگر دیدی خیال دارند مقاومت بکنند هم، معلوم است دیگر، تا نفر آخر بکشی‌شان. باید خیلی خیلی با احتیاط عمل کنی منتها با تصمیم قاطع. خلع‌سلاح‌شان که کردی همه را سینه می‌کنی از طرفِ ساحل راست دن می‌فرستی به‌ویوشنس‌کایا، چون که اولاً این راه از جبهه دورتر است و استپ هم این طرف مثل کفِ دست صاف است و در نتیجه اگر از چیزی بو بردند و خیال فرار به‌سرشان زد جای چندان دوری نمی‌توانند بروند. بگو از وسط خوتورهای ارتفاعات دن عبورشان بدهند و برای مراقبت هم دو اسواران سوار بس‌شان است. تو ویوشنس‌کایا هر دو نفر سه نفرشان را پخش می‌کنیم تو یک واحد تا ببینیم با خودهاشان چه‌جوری جنگ می‌کنند. باقی کار هم دیگر به‌ما مربوط نیست: وقتی از دونتس رد شدیم و به‌همرزم‌هامان رسیدیم، اگر خواستند محاکمه‌شان می‌کنند هر بلایی که خواستند سرشان می‌آرند. اگر از من می‌پرسی بگذار همه‌شان را دار بزنند! از خبر موفقیت‌های تو خوش‌حال می‌شوم. مرا هر روز در جریان بگذار.

کودی‌نوف “

نامه چند سطرِ بعد از تحریر هم داشت:

" اگر هنگ سردوبسک کمونیست‌های محلی‌مان را تسلیم کرد زیر مراقبت یک گروه محافظ قوی از همان طریق خوتورها بفرست‌شان طرف ویوشنس‌کایا اما خود هنگ را پیش‌تر از آن‌ها راه بینداز. ضمناً برای محافظت‌شان هم قزاق‌های مطمئن‌تری انتخاب کن. خشن‌تر باشند و سن و سال‌دارترها را هم ترجیح بده. یکی هم بگو اهالیِ خوتورهایی را که سر راه‌شان است پیشاپیش خبر کنند چون دیگر با این کار لازم نخواهد شد دست ما به‌خون آن‌ها آلوده بشود. اگر زمینه از پیش با زیرکیِ کامل چیده بشود همان زن‌ها با چوب و چماق حساب‌شان را می‌رسند. متوجهی که؟ این سیاست بیشتر به‌نفع ما است. اگر تیرباران‌شان کنیم فوری خبرش به‌گوش سرخ‌ها می‌رسد و همه‌جا چو می‌اندازند که ما اسیرهامان را قتل‌عام می‌کنیم. پس بهترین راه‌اش همین است که مردم را برعلیه‌شان تحریک کنیم و مثل سگ هار به‌طرف‌شان کیش بدهیم. کشتار بی‌محاکمه: نه محکمه‌یی نه حکمی نه حاکمی نه محکومی. یک‌دسته‌ی بی‌اسم و رسم زده‌اند یک‌دسته‌ی بی‌اسم و رسم دیگر را کشته‌اند. خشم مقدس ملی!... کی بود کی بود، من نبودم! "

۴۸

روز ۱۲ آوریل قزاق‌های شورشی تو خوتور آنتونوف از استانیتسای یلانس‌کایا به‌هنگ یکم مسکو تلفات سنگینی وارد کردند. سرخ‌ها که منطقه را نمی‌شناختند جمع شدند تو خوتور که سامانه‌هاش، پخش‌وپرا، رو تکه زمین‌های کوچک شنیِ خشکی ساخته شده بود که بیشتر به‌یک مجمع‌الجزایر می‌مانست و کوچه پس‌کوچه‌هایش که فرشی از بافه‌های ترکه‌یی داشت در واقع باتلاق‌هایی بود که نمی‌شد فهمید چه‌طوری ازشان می‌شود گذشت. خوتور در مجموع رو زمین اسفنجی وسط توسه‌زاری گم شده بود و رودخانه‌ی یه‌لان‌کا که از آن میان می‌گذشت همچین عمقی نداشت اما کف‌اش بستری خیربینی از لای و لوش و لجن بود.

تیراندازهای هنگ یکم مسکو حومه را پشت سر گذاشتند اما هنوز از اولین خانه‌ها نگذشته وارد توسه‌زار نشده بودند که فهمیدند کور خوانده‌اند و عبور از آن غیرممکن است. فرمانده گردان دوم که لتونیایی یک‌دنده‌یی بود به‌نصیحت

خیرخواهانه‌ی، فرمانده گروهانی که با هزار جان کندن توانسته بود اسب‌اش را از گورچاله‌ی وحشتناکی بیرون بکشد محل نگذاشت: فرمان «به‌پیش» داد، خودش اولین کسی بود که شجاعانه رو زمین لرزان به‌جلو شتافت و افرادش هم که مسلسل‌ها را خرکش می‌کردند خواهی‌نخواهی دمبال‌اش ریسه شدند. با پاهایی که تا زانو تو گل فرو می‌رفت پنجاه سازنی هم جلو رفته بودند که ناگهان فریادهایی از جناح راست خون‌ها را تو رگ‌ها منجمد کرد: «آی محاصره شدیم!»، «قزاق‌ها!»، «دوره‌مان کردند!»...

و در حقیقت دو اسواران شورشی محاصره‌شان کرده از پشت سر مورد حمله قرارشان داده بودند و گردان‌های اول و دوم، تا بیایند از توسه‌زار آنتونوف عقب بنشینند یک سوم نفرات‌شان را از دست دادند.

تو این درگیری یکی از گلوله‌های ریخته‌گیِ ساخت کارگاه‌های دستیِ شورشیان ساق پای ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را مجروح کرد که میشکا کاشه‌وی او را سر دست از معرکه در برد و سرباز سرخی را که با یک ارابه‌ی مهمات به‌تاخت از بالای سد می‌گذشت با تهدید سرنیزه مجبور کرد سوارش کند.

هنگ تا خوتور یه‌لانس‌کی عقب رانده شد. این شکست، رو تعرض همه‌ی واحدهای سرخ که در امتداد ساحل چپ دن پیش‌روی می‌کردند اثر مصیبت‌باری به‌جا گذاشت. مال‌کین مجبور شد از بوکانوفس‌کایا دست بکشد تا استانیتسای اسلاش‌چوفس‌کایا در بیست ورستیِ شمال آن پس بنشیند و تازه بعد از آن هم زیرفشار قوای شورشی که از لحاظ نفر چندین برابر او بود و قدم به‌قدم دمبال‌اش می‌آمد و دیوانه‌وار مورد حمله قرارش می‌داد موفق شد درست یک روز پیش از شکستن یخ از رود خوپر بگذرد و خودش را فقط به‌قیمت از دست دادن چندتا اسب به‌استانیتسای کومیل‌ژنس‌کایا برساند.

هنگ یکم مسکو که با ذوب یخ مُلتقای هر دو رود رابطه‌اش با همه‌جا قطع شده بود ناچار ساحل راست دن را گرفت رفت به‌استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا که تا رسیدن کومک همان‌جا سماق بمکد اما هنوز عرق‌اش خشک نشده بود که ـ مار و پونه:ـ سروکله‌ی هنگ سردوبسک هم که کادرهاشان رک و راست چشم دیدن هم‌دیگر را نداشتند به‌آن‌ها ملحق شد. کارگرهای مسکو وتولا و نیژنی‌ـنوگورود که هسته‌ی فعال هنگ را تشکیل می‌دادند واقعاً با جسارت و سرسختیِ کامل می‌جنگیدند، مدام با شورشیان درگیر جنگ‌های تن‌به‌تن می‌شدند و روزی نبود که

ده‌ها کشته و زخمی ندهند. راست‌اش گرچه افتادن تو تله‌ی آنتونوف باعث شد موقتاً از شرکت تو عملیات محروم بمانند عوض‌اش از حق نباید گذشت که دشمن تو تمام مدت عقب‌نشینی یک ارابه مهمات که هیچ، حتا یک جعبه فشنگ هم نتوانست ازشان غنیمت بگیرد. اما از همه‌چی که بگذریم، تو خوتور یاگودینس‌کی Yâgodinski هم وقتی افراد آن گروهان هنگِ سردوبسک چشم‌شان به‌ریخت قزاق‌ها افتاد و سنگرها را آن‌جور به‌امان خدا گذاشتند، اگر آتش مسلسل‌چی‌های از خودگذشته‌ی کمونیست به‌جان‌شان نرسیده بود واقعاً چی امکان داشت اجازه بدهد واسه رساندن خبر آن شیرین‌کاری به‌گوش ننه‌بزرگ‌ها حتا یکی از آن همه شیرمرد زنده از معرکه پا بیرون بگذارد؟ـ خب دیگر: این به‌آن در!

هنگ سردوبسک باعجله سرهم‌بندی شده بود. افراد همه‌گی از دهقان‌های ایالت ساراتوف بودند آن هم نه از سن و سالی که بشود غیرت رزمنده‌گی‌شان را تقویت کرد. اکثریت نزدیک به‌تمام‌شان تخم‌وترکه‌ی کولاک‌ها بودند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. فرماندهی نصفی از هنگ تو دست صاحب‌منصب‌های سابق تزاری بود. در شرایطی که کمیسر هنگ بابای پخمه‌ی بی‌اراده‌یی بود که کلاه‌اش پیش افراد ذره‌یی پشم نداشت، دسته‌ی خیانت‌کارها (که از دوتا فرمانده گروهان و شخص فرماندهی هنگ و رییس ستادش تشکیل شده بود و تصمیم داشتند هنگ را تسلیم کنند) درست زیر دماغ حوزه‌ی کمونیستی که انگار هیچی را نمی‌دید به‌کومک کولاک‌های ضدکمونیستی که خودشان را میان سربازها جا زده بودند روحیه‌ی افراد را از آن‌چه بود خراب‌تر می‌کردند. برای سوزاندن دل و دماغ جماعت و فراهم کردن مقدمات تسلیم‌شان تبلیغات ماهرانه‌یی پیش گرفته بودند که هدف مستقیم‌اش مأیوس کردن قزاق‌ها از نتیجه بخشیدن شورش بود.

اشتوکمان مدام نگران وضع سه‌تا از افراد هنگ سردوبسک بود که با او تو یک خانه می‌نشستند اما بالاخره یک شب بعد از بگومگوی سختی که بین‌شان درگرفت دیگر صددرصد یقین پیدا کرد خطری موجودیت هنگ را تهدید می‌کند که داوش مرگ و زنده‌گی‌ست و قمار یک شاهی و صنار نیست:

روز ۲۷ آوریل تنگ غروب، دوتا از بچه‌های گروهان دوم آمدند تو اتاق اشتوکمان که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هم آن‌جا نشسته بود لب تخت‌خواب. یکی‌شان که اسم‌اش گاری‌گاسوف Gârigâsof بود با لب‌خند شرارت‌آمیزی آن دو را نگاه کرد و

بی‌هیچ سلام و محبت و احترامی گفت:ـ راستی که عجب کسب و کار میزانی علم کرده‌ایم ها: گندم‌مان را سر مزرعه ازمان می‌گیرند، خودمان را هم این‌جا وادار می‌کنند بجنگیم بی‌این که علت‌اش معلوم باشد!

اشتوکمان با لحن برنده‌یی پرسید:ـ تو نمی‌دانی واسه چی می‌جنگی؟

ـ نه، نمی‌دانم. قزاق‌ها همه مثل ما کشاورزند. می‌دانیم آن‌ها واسه چی شورش کرده‌اند و می‌دانیم واسه چی...

اشتوکمان که معمولاً آن‌قدر خوددار بود از کوره دررفت و با خشم دیوانه‌واری دادش درآمد که:ـ ناکس! می‌دانی داری با زبان کی‌ها حرف می‌زنی؟ با زبان گاردهای سفید!

ـ به‌ات نصیحت می‌کنم درت را چفت کنی وگرنه ممکن است یک مشت بیاید دک و پوزت، را نرم کند... می‌شنوید بچه‌ها؟ دیدید این بابا را؟

آن یکی سربازه که عین گونیِ آرد کوتاه و پت و پهن بود گفت:ـ آرام، آرام، ریشو! دست‌تان را خوانده‌ایم. تو خیال می‌کنی چون کمونیست هستی می‌توانی تو دهن ما برینی؟ هوای کارت را داشته باش وگرنه زنده‌گی کردن را یادت می‌دهیم!

گاری‌گاسوف را زد عقب و درحالی‌که مشت‌ها را برده بود پشت سرش رفت طرف اشتوکمان و سرتا پا براندازش کرد. اشتوکمان که به‌هق‌هق افتاده بود گفت: «آخر شماها چه مرگ‌تان شده؟... رفته‌اید طرف سفیدها؟» ـ و سربازه را که آمده بود طرف‌اش به‌قوت کنار زد. سرباز تلوتلو خورد تا بناگوش قرمز شد و خواست مشتی حواله‌ی اشتوکمان کند اما گاری‌گاسوف جلوش را گرفت:

ـ کاریش نداشته باش!

ـ این‌ها حرف‌های ضدانقلابیه. همه‌تان را به‌جرم خیانت به‌قدرت شوراها برای محاکمه تحویل دادگاه انقلابی می‌دهیم.

یکی‌از سربازها که تو همان‌خانه می‌نشست گفت:ـ همه‌ی هنگ را که نمی‌توانی بکشانی به‌محکمه.

و دیگران هم به‌کومک‌اش آمدند:

ـ کمونیست‌ها قند دارند، سیگار دارند، ما کوفت هم نداریم.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ پرید رو تخت ایستاد داد زد:ـ تو دروغ می‌گویی! هر چی ما داریم شما هم دارید.

اشتوکمان لباس‌اش را پوشید و بی‌یک کلمه حرف رفت بیرون. سربازها جلوش

را نگرفتند اما هر لیچاری که به‌زبان‌شان آمد بارش کردند.

تو ارکان حرب کمیسر هنگ را گیرآورد کشیدش به‌اتاق مجاور بگومگوی خودش و سربازها را به‌حال سگ موبه‌مو گذاشت کف دست‌اش و دست آخر هم تقاضای بازداشت‌شان را کرد. کمیسر که یک‌بند ریش سرخ آتشی‌اش را نوازش می‌داد و عینک دوره‌شاخی سیاه‌اش را با بلاتکلیفی جابه‌جا می‌کرد حرف‌هایش را کلمه به‌کلمه گوش داد گفت: ـ فردا جلسه‌ی حوزه را تشکیل می‌دهیم راجع به‌اوضاع بحث می‌کنیم اما به‌عقیده‌ی خود من بازداشت این باباها تو شرایط فعلی مطلقاً مقدور نیست.

اشتوکمان به‌تندی پرسید: ـ چرا؟

ـ ببینید رفیق اشتوکمان. من خودم کاملاً متوجه این نکته هستم که تو هنگ ما اوضاع جور نیست... این که زیرگوش ما یک تشکیلات ضدانقلابی دارد فعالیت می‌کند گفت‌وگو ندارد گیرم تا حالا موفق نشده‌ایم کشف‌اش کنیم. اکثریت افرادمان هم که کشاورزند تحت نفوذ آن‌ها اند. چه می‌توانیم بکنیم آخر؟ من‌راجع به‌روحیه‌ی افراد گزارش‌های لازم را به‌مرکز داده‌ام، حتا پیشنهاد کرده‌ام هنگ را از این‌جا عقب بکشند، و از آن‌هم جسورانه‌تر: حتا منحل‌اش کنند!

ـ چرا معتقدید این افراد که علن و آشکار عامل گارد سفیدند بازداشت فوریِ و تحویل‌شان به‌دادگاه انقلابی غیرممکن است؟ مگر حرف‌هاشان خیانت محض نیست؟

ـ البته. اما این کار ممکن است واکنش‌های فوق‌العاده نامطلوبی ایجاد کند. مثلاً یک شورش.

ـ اوه، صحیح!... پس چرا بخش سیاسی خیلی پیش‌ترها در جریان یک همچین وضعی قرار نگرفته؟

ـ به‌تان گفتم که، من تو جریان قرارشان داده‌ام، منتها اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا یک خرده تو جواب دادن دست‌دست می‌کند. من خودم به‌مجردی که هنگ جابه‌جا بشود پدر تمام آن حرامزاده‌هایی را که تو انظباط تخل‌پخل می‌کنند می‌سوزانم: بخصوص آن‌هایی که این حرف‌ها را به‌شما زده‌اند و شما امشب گزارش‌اش را به‌من دادید... بلایی به‌روزشان بیارم که خودشان... (یک خرده توهم رفت و صداش را پایین‌تر آورد:) من خودم به‌وارانوفسکی مشکوک هستم و به‌وال‌کوف، رییس ارکان حرب... فردا بعد از جلسه‌ی حوزه راه می‌افتم خودم را می‌رسانم به‌اوست‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا... خیر خیر، اگر برای محدود نگه داشتن دایره‌ی خطر تدابیر خیلی‌خیلی سریعی اتخاذ نکنیم باخت روشاخ‌مان است. لطفاً شما هم مذاکرات امشب

خودمان را به‌کلی سری تلقی کنید.

- ولی من مطلقاً نمی‌توانم درک کنم. مثلاً چه دلیلی دارد که همین الان به‌قید فوریت نشود جلسه‌ی کمونیست‌ها را تشکیل داد؟ حتا یک ثانیه فرصت هم غنیمت‌است رفیق.

- می‌فهمم، اما این‌جور به‌این فوریت امکان ندارد. بیشتر کمونیست‌ها سر پست‌های نگهبانی‌اند و این نکته‌یی‌ست که برای من در مرتبه‌ی اول اولویت قرار دارد، چون اطمینان کردن به‌افراد غیرحزبی برای اموری از قبیل نگهبانی نشانه‌ی نهایت بی‌احتیاطی‌ست. ضمناً پای آتشبار هم درمیان است که اکثریت افرادش کمونیست‌اند و آن‌ها هم پیش از تاریکیِ کامل شب از کروتوفسکی برنمی‌گردند. آن‌ها را هم درست به دلیل همین آشفته‌گی‌های داخلیِ هنگ احضار کرده‌ام.

اشتوکمان برگشت به‌خانه و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و میشکا کاشه‌وی را به‌سرعت از جریان صحبت‌های خودش و کمیسر هنگ باخبر کرد. از ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ پرسید:- تو هنوز هم نمی‌توانی راه بروی؟

- می‌شلم. تا الان می‌ترسیدم زخم‌ام ناسور بشود اما حالا دیگر ول‌اش: هرجور باشد راه‌اش می‌برم.

شب اشتوکمان گزارش مفصل اوضاع هنگ را نوشت. نصفه‌های شب میشکا را بیدار کرد و همان‌جور که پاکت را زیر پیرهن اونیفورم‌اش می‌تپاند گفت:- بپر از هر جا شده یک اسب گیر بیار تا خود اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا بتازان‌اش. حتا اگر شده خودت را چهل‌شقه بکنی باید همین امشب تا صبح نشده این یادداشت به‌بخش سیاسیِ لشکر چهاردهم برسد... فکر می‌کنی چه مدت تو راه باشی؟ خیال می‌کنی کجا بتوانی یک اسب گیر بیاری؟

میشکا که غرغرکنان چکمه‌های خشکیده‌ی قرمز تاب‌اش را به‌پاش می‌کشید بریده بریده گفت:- مال یکی از گشتی‌ها را/ کش می‌روم... رفتن تا اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا دو ساعتی/ وقت می‌گیرد... اسب‌های/ گشتی‌ها/ اسب نیستند،/ وگرنه... یک ساعت و نیمه...ترتیب‌اش را/ می‌دادم... یک زمانی تو ایلخی نگهبان بودم... بلدم که چه‌جوری می‌شود از گرده‌ی یک اسب... حداکثر کار را کشید.

پاکت را که اشتوکمان زیر پیرهن‌اش جاسازی کرده بود درآورد گذاشت تو جیب پالتواش. اشتوکمان پرسید:- چرا همچین کردی؟

ـ واسه‌ی این که اگر گیرافتادم جَلدتر هاپوش کنم.
اشتوکمان که حالی‌اش نشده بود گفت:ـ منظور؟
ـ «منظور» چیه؟ اگر گیر افتادم بیندازم‌اش بالا بجوم قورت‌اش بدهم.
ـ احسنت!

لب‌خندی تحویل میشکا داد که از میوه آوردن بید تعجب‌آورتر بود. رفت جلو و مثل کسی که پیشاپیش برای مسافر عزیز پا به‌رکابی احساس خطری حتمی کرده اما قادر به‌جلوگیری از سفرش نیست میشکا را تنگ به‌بغل گرفت، با لب‌های یخ کرده‌ی لرزان غرق بوسه‌اش کرد و ناگهان گفت:
ـ برو دیگر.

میشکا رفت. توانست افسار یکی از قبراق‌ترین اسب‌های جوخه‌ی گشتی را وا کند. در حالی که مدام انگشت‌اش رو ماشه‌ی کارابین نوِ نوِ سوارنظام‌اش بود با قدم از جلو پست نگهبان‌ها گذشت و بی‌این که از جاده‌های اصلی عبور کند خودش را رساند به‌شاهراه، و تنها آن وقت بود که تسمه‌ی کارابین را انداخت به‌شانه و دست به‌کار شد تا به‌آن اسب کوتاهِ ساراتوف‌نژادِ دُم‌بریده یاد بدهد چه‌طور می‌شود با سرعتی تاخت که پیش از آن حتا خیال‌اش را هم نکرده باشد.

۴۹

سفیده‌ی سحر باد سر کرد و باران ریزی در گرفت. ابر سیاه هیولاپیکر توفان‌زایی از مشرق پیدا شد. سربازهای هم‌منزل اشتوکمان و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ به‌محض روشن شدن هوا پاشدند از خانه زدند بیرون و نیم‌ساعتی نگذشته بود که تال‌کاچف Tâlkâcef، یکی از کمونیست‌های یلانس‌کایا که مثل اشتوکمان و رفقاش داوطلبانه تو هنگ سردوبسک مشغول خدمت شده بود دوان دوان از راه رسید در را وا کرد و نفس‌بُریده داد زد:ـ اشتوکمان! کاشه‌وی! خانه‌اید؟ بپرید بیرون!
ـ بیا تو! چی شده؟

اشتوکمان رفت تو اتاق جلو و در حال پوشیدن پالتو گفت:ـ بیا ببینم.

تال‌کاچف دمبال‌اش به‌طرف اتاق جلو راه افتاد و آهسته گفت:ـ مصیبت است! پیاده نظام خواسته نزدیکِ استانیتسا... نزدیکی‌های استانیتسا دسته‌ی آتشبار را که از

کروتوفسکی برمی‌گشته خلع سلاح کند... تیراندازی شده... تـوپچی‌ها حـمله را دفـع کرده‌اند گلنگدن توپ‌ها را درآورده‌اند خودشان را با کرجی رسانده‌اند به‌آن‌دست دن.

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که پای زخمی‌اش را ناله‌کنان تو لنگه‌ی چکمه فرو مـی‌برد بی‌صبرانه می‌گفت:ـ خب! بعدش؟ بعدش؟

ـ همین‌الان پهلوی کلیسا جمع شده‌اند واسه میتینگ... همه‌ی هنگ...

اشتوکمان به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ بجمب! (و آستین پـالتو تـال‌کاچف را چسبید:) کمیسر کجاست؟ باقیِ کمونیست‌ها کجااند؟

ـ خبر ندارم... چندتایی‌شان فلنگ را بستند من هم آمدم پی شما. تلگراف‌خانه را اشغال کرده‌اند هیچ کی را توش راه نمی‌دهند... باید در رفت، اما چه‌جوری؟

تال‌کاچف که عقل و فعل‌اش به‌کلی قاتی شده بود با دست‌های آویزان خودش را انداخت رو یخ‌دان و درست همان‌دم صدای قدم‌هایی از رو پله‌های جلوخان بـلند شد و پنج شش‌تا سرباز که رنگ و روی برافروخته‌شان خبر خوشی نمی‌داد ریختند تو:

ـ کمونیست‌ها به‌میتینگ!... یاالله آقادایی‌ها را تکان بدهید!

اشتوکمان با ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ نگاهی رد و بدل کرد و لب‌ها را خیلی جـدی به‌هم فشرد:

ـ برویم!

یکی‌شان گفت:ـ اسلحه ور می‌دارید که چی؟ مگر می‌روید جنگ؟

اشتوکمان خودش را به‌نشنیدن زد: تفنگ‌اش را بـرداشت و پـیش از هـمه زد بیرون.

رو میدان هزار و صدتا حنجره یک‌نفس عربده می‌کشید. از محلی‌ها تنابنده‌یی به‌چشم نمی‌خورد: همه از ترس چپیده بودند کنج خانه‌ها، چون از روز پیش همه‌جا به‌قوت شایع بود که هنگ تصمیم گرفته بپیوندد به‌شورشی‌ها، و ایـن کـه قـزاق‌هـا و کمونیست‌ها می‌افتند به‌جان هم حرف تـوش نـیست. اشـتوکمان پـیشاپیش دیگـران به‌جمعیت که از هیاهوی گنگ‌اش چیزی مفهوم نبود نزدیک شد و به‌همه طرف چشم انداخت ببیند از فرماندهی کسی را گیر می‌آورد یا نه. یک لحظه کـمیسر کـه دو نـفر بازوهایش را چسبیده بودند و با رنگ و روی پریده با خـودشان مـی‌بردند از جـلو چشم‌اش گذشت و تو دل جمعیت پر قیل و قال گم‌اش کرد اما بعد دیدش از میزی که

پیدا بود از یک خانه کشیده‌اند بیرون بالا می‌رود. اشتوکمان سر برگرداند ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ را دید که به‌تفنگ‌اش تکیه داده پشت سرش ایستاده و سربازهایی هم که به‌اتفاق‌شان آمده بودند دور و برش‌اند.

صدای کمیسر که پنداری از ته چاهی بالا می‌آمد بلند شد:

ـ رفقای سرباز ارتش سرخ! تشکیل دادن یک میتینگ در شرایطی مثل این، که دشمن همه‌اش با ما یک قدم فاصله دارد... بله رفقا...

نگذاشتند جمله‌ی اول‌اش به‌دوم برسد: کلاه‌پوستی‌های خاکی‌رنگ انگار یکهو از وزش بی‌مقدمه‌ی بادی به‌تکان درآمد: جنگل کبودتاب سرنیزه‌ها موج برداشت: مشت‌ها به‌سمت میز کوچک گره شد و فریادهای خشم از هر طرف میدان ناطق را هدف گرفت:

ـ حالا دیگر ما واسه‌ات شده‌ایم «رفقا»؟

ـ از همان نیم‌تنه‌ی چرمیِ مامانی‌ات پیداست... درش بیار!

ـ ما را باش که از تو هم باید رو دست بخوریم!

ـ به‌جنگ کی می‌بریدمان؟

ـ پاهاش را بگیرید بکشیدش پایین!

ـ یک گوله حرام‌اش کن!

ـ سوراخ سرنیزه براش بهتر است.

ـ کمیسری‌ات دیگر به‌آب گوزید بی‌شرف!

اشتوکمان سرباز غولتشن نه چندان جوانی را دید که از میز رفت بالا، ریش قزمز بادزن‌شکل کمیسر را قاپید. میز لغ‌لغ زد، سرباز و کمیسر رو دست‌های عده که از چار سمت میز دراز شده بود درغلتیدند و اشتوکمان در آن‌جایی که میز گذاشته شده بود توده‌یی پالتو ماشی‌رنگ را دید که مثل پاتیل آش سربازی غل زد و جوشید و عربده‌ی نومیدانه‌ی کمیسر را تو خودش فرو برد.

اشتوکمان نتوانست جلو خودش را بگیرد. آرنج‌ها را بی‌رحمانه به‌کار انداخت، هیکل‌های پالتوپوش ماشی‌رنگ را پس و پیش کرد و تقریباً به‌حال دو برای خودش از آن میان تا محل کرسیِ نطق سخن‌ران راهی وا کرد. کسی سعی نکرد سر راه‌اش را بگیرد اما مشت و قنداق‌تفنگ بود که بی‌دریغ تو پشت و پس گردن‌اش کوبیده می‌شد. تفنگ‌اش را از دست‌اش کشیدند بیرون. کلاه کف قرمزش جر واجر شد و عربده‌ی سربازی که اشتوکمان انگشت‌های پایش را زیر لگد له کرده بود به‌آسمان رفت که: ـ

مگر سر پدرت را می‌بری، آبجی نجیبِ همه کس ندار؟

آسپیران خپله‌یی جلو میز واژگون شده راه‌اش را بست. کلاه‌پوست هشترخان‌اش لغزیده بود پس گردن‌اش دکمه‌های پالتواش از دم باز بود و باوجود این از سر و روی آجری‌رنگ‌اش عرق شره می‌کرد و از چشم‌های چپ و چوله‌اش خشم دیوانه‌واری شعله می‌کشید.

ـ کجا؟

اشتوکمان که نفس‌اش به‌زور بالا می‌آمد با صدای گرفته داد زد: «اجازه‌ی حرف زدن! واسه یک مبارز ساده اجازه‌ی صحبت می‌خواهم.» ـ و تو یک چشم هم زدن پرید رو میز. حتا یک چند نفری هم واسه این کار کومک‌اش کردند اما غرش خشم‌گین جماعت نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد.

اشتوکمان با همه‌ی قدرت حنجره‌اش غرید: ـ ساااا/ کت!

و پس از چند لحظه، همین‌قدر که همهمه‌ی جماعت سست‌تر شد با صدای شکسته شکسته و بریده‌بریده‌یی که به‌زحمت از پس سرفه‌های ناخواسته‌اش برمی‌آمد شروع به‌صحبت کرد:

ـ سربازان سرخ! هزار مرتبه حیف از شرم و ننگ و بی‌آبرویی و سرشکسته‌گیِ آبگوشتی‌ترین جنده‌های عالم که آدم حواله‌ی شماها کند! تف و لعنت همه‌ی عالم به‌شما که برای انجام بی‌غیرتانه‌ترین خیانت به‌حاکمیت توده‌های محروم، گشته‌اید و درست نامردانه‌ترین فرصت را گیر آورده‌اید! یعنی درست آن لحظه‌یی که شما باید شمشیرتان را با اعتماد کامل به‌قلب دشمنان مردم فرو کنید گرفتار دودلی و تردیدتان کرده‌اند. درست تو آن لحظاتی که قدرت شوراها نزدیک است تو چنگال دشمنان‌اش آخرین نفس را بکشد مثل یک گله گوسفند راه‌تان می‌اندازند که بیایید فرصت و نیروتان را به‌جای فرود آوردن آخرین ضربت صرف تشکیل دادن میتینگ بکنید، و شما حالی‌تان نیست!

حالا آسوده‌تر فریاد می‌کشید، چون گله‌ی گوسفند که هنوز نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید نشان بدهد فقط هاج‌وواج گوش تیز کرده بود!

ـ شما را کشیده‌اند آورده‌اند آلت‌دست اجرای خیانتی کرده‌اند که فقط اگر بفهمید چه‌قدر ساده‌لوحانه است از این استعدادی که برای گول خوردن دارید خیس آب‌وعرق می‌شوید... یعنی واقعاً حالی‌تان نیست که فرمانده‌های خیانت پیشه‌تان شما را به‌ژنرال‌های قزاق فروخته‌اند؟ صاحبمنصب‌های سابق تزار، با سوءاستفاده از اعتماد

حکومت شوراها تصمیم دارند شما مردم صاف‌وصادق خوش‌باور ساده‌دل را معامله کنند و هنگ مردمی‌تان را به‌اردوی فریب‌خورده‌ی قزاق‌های نادان شورشی وصله بزنند. فکر کنید آخر: می‌خواهند حکومت کارگرها و دهقان‌ها را بادست‌های پاک شما خفه کنند. یعنی فهمیدن چیز به‌این ساده‌گی این قدر مشکل است آخر؟

فرمانده گروهان دوم ـ نایب سوم سابق: ویست‌مینس‌تر Veystminster ـ داشت آهسته تفنگ‌اش را بالا می‌آورد که اشتوکمان غفلتاً سرش داد کشید:ـ آتش نکن! زدن من دیرت نمی‌شود. این یک قول شرافت‌مندانه است: ما کمونیست‌ها همه‌ی عمرمان، همه‌ی خون‌مان را، قطره به‌قطره... (صداش جور هولناکی کش آمد و طنین انداخت، قیافه‌اش به‌هم پیچید و رنگ مرده به‌خودش گرفت:)... به‌راه طبقه‌ی کارگر و مردم زحمت‌کش نثار می‌کنیم. ما عادت‌مان شده مدام از رو به‌رو، چهره به‌چهره، چشم تو چشم به‌قیافه‌ی مرگ نگاه کنیم.ـ شما می‌توانید مرا بکشید...

ـ آره بابا، بارها این را شنیده‌ایم.

ـ تا خرخره‌مان پر است دیگر...

ـ بگذارید حرف‌اش را بزند!

ـ ساکت!

ـ ... مرا بکشید، اما من باز هم تکرار می‌کنم: «فکرتان را کار بیندازید! حالا وقت میتینگ دادن نیست، هر کاری وقتی دارد: حالا وقت رفتن به‌جنگ سفیدها است!»

اشتوکمان نگاه چشم‌های نزدیک به‌هم‌اش را رو جمعیت که حالا کمکی آرام‌تر شده بود گردش داد و وارانوفس‌کی، فرمانده هنگ، را دید که با تبسم ریش‌خندآمیز در فاصله‌ی نسبتاً کمی از او تنگ دل سربازی ایستاده چیزی زیر گوش‌اش نجوا می‌کند. اشتوکمان گفت: «فرماندهی هنگ شما...» ـ و بازویش را برای جلب توجه به‌طرف او دراز کرد. وارانوفسکی که دست‌اش را جلو دهن‌اش گرفته بود با جوش‌وخروش به‌سرباز پهلویی‌اش چیزی گفت و اشتوکمان فرصت پیدا نکرد آن‌چه را که می‌گفت تمام کند. تو هوای نمناک از نم‌بار اوایل بهار تق خفه‌ی تیری بلند شد. صدای تیر، پوک و پوسته‌یی بود و به‌ضربه‌ی نرمی می‌ماند که با ترکه زده شده باشد اما اشتوکمان دست‌ها را به‌سینه گذاشت رو هر دو زانو پایین آمد و سر خاکستریِ مو ریخته‌اش آویزان شد. باوجود این بلافاصله تلوتلوخوران پا شد ایستاد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با دیدن حرکت اشتوکمان به‌ناله گفت: «اوسیپ‌داویدوویچ!» و خودش را

به‌طرف او انداخت اما دوروبری‌ها آرنج‌هاش را چسبیدند و به‌پچ‌پچه دم گوش‌اش گفتند:ـ خفه شو! بی‌زرزر! تفنگ را رد کن بی‌ناموس!

خلع سلاح‌اش کردند جیب‌هاش را گشتند و بردندش.

تو سرتاسر میدان با کمونیست‌ها همین معامله شد. تو پس‌کوچه‌یی، کنار عمارت ظریف یک تاجر، پنج شش گلوله در رفت: مسلسل‌چیِ کمونیستی را که به‌زبان خوش زیر بار تحویل مسلسل لی‌یوییس‌اش نرفته بود ادب کردند.

اشتوکمان که کف گلی‌رنگی دور دهن‌اش نشسته بود و سکسکه امان‌اش نمی‌داد یک دقیقه‌یی می‌شد که با رنگ و روی سفید رو میز تو میدان به‌خودش می‌تپید. آخرین قوای گریزان تن‌اش را با آن‌چه از نیروی اراده‌اش باقی بود روی هم جمع می‌کرد تا بازهم بتواند به‌خیال خودش فریاد بکشد:ـ فریب‌تان / داده‌اند... خائن‌ها... واسه خودشان / پی عفواند / واسه / ترفیع درجه‌ی نظامی... اما کمونیسم / کمونیسم... اما کمونیسم / زنده می‌ماند رفقا!... فکر / فکر کنید...

نفر پهلو دست وارانوفسکی از نو نشانه رفت و تیر دوم اشتوکمان را طاق‌باز زیر پای سربازها ولو کرد. یکی‌شان که دهن گاله و دندان‌های سنگ قبری و صورت مرغ توک زده داشت به‌چابکی جست رو میز و با صدای زنگ‌داری فریاد زد:ـ تا حالا هزارجور در باغ سبز نشان‌مان داده‌اند رفقای عزیز، اما همه‌اش از دم یا تهدید خالی بوده یا تطمیع تو خالی. حالا این ناطق چرب‌زبان ریشو نقش زمین شده. عقیده‌ی من این است که البته حق سگ همین است که مثل سگ بمیرد! پس... مرگ بر کمونیست‌ها، دشمنان قسم‌خورده‌ی دهقان زحمت‌کش!... من به‌شما رفقا، به‌شما مبارزان عزیز می‌گویم حالا دیگر چشم‌های ما باز شده. حالا دیگر می‌دانیم با کی‌ها باید بجنگیم. مثلاً تو خوتور ما، تو ناحیه‌ی والسک Vâlsk، تو گوش‌های ما چی می‌خواندند؟ـ می‌خواندند «برابری»، یا می‌خواندند «برادریِ خلق‌ها». چیزهایی که کمونیست‌های چاخان زیرگوش ما می‌خواندند یک همچین چیزهایی بود... اما آن بیرون، تو عالم واقع چی می‌گذشت؟... پدر بی‌چاره‌ی من یک کاغذ واسه‌ام روانه کرده که اگر رو سنگ بگذاری‌اش درقی می‌ترکد. صحبت از چپوبازاری می‌کند که هیچ‌کی تو عمرش نشنیده. همه‌ی گندم‌هاش را به‌اضافه‌ی یک آسیاب فسقلی که داشته ازش گرفته‌اند، درحالی‌که فرمان دولتی از چی حرف می‌زند؟ـ از «کشاورز زحمت‌کش»! ـ آخر برادرها، آن آسیاب فسقلی را پدر و مادر من با عرق پیشانی‌شان به‌دست آورده بودند، براش جان کنده بودند! از شما می‌پرسم: اسم واقعیِ این چیزی که به‌اش

کمونیسم می‌گویند غارت نیست؟ تالان نیست؟ چپاول نیست؟ حق‌اش نیست آن را با آهن و آتش نابود کنند؟

خطابه‌ی سخن‌ران ناتمام ماند: دو اسواران سوار شورشی از طرف غرب با قدم یورتمه وارد اوست‌ـخوپرس‌کایا شده بود. پیاده‌نظام قزاق هم از دامنه‌ی جنوبیِ تپه‌های دن پایین می‌آمد و نایب‌سوم با گاتیرف، فرمانده هنگ ویژه‌ی ششم شورشیان هم، به‌اتفاق ارکان حرب‌اش تحت حفاظت یک نیم اسواران از راه می‌رسید.

همان دم ابری که از جهت شرق رسید باران تندی شروع کرد که نگو: و جایی در آن دست دن، بالای خوپر، رعدی بنای غریدن گذاشت که نپرس.

هنگ سردوبسک باعجله دوبه‌دو به‌خط شد. به‌مجردی که سروکله‌ی دسته‌ی سوارهایی که باگاتیرف جزوشان بود رو یال تپه پیداش شد، سلطان دوم سابق ـ وارانوفسکی ـ با غرشی که سربازهای خودش هم ازش انتظار نداشتند فرمان داد:

ـ هنگ!... / خبـر / دااار!

۵۰

گریگوری پنج روزی تو تاتارسکی ماند و در این مدت برای خودش و مادرزن‌اش چند دسیاتین گندم کاشت و به‌محض بازگشت پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که فکر و خیال خانه و شلتاق شپش‌ها گوشت به‌تن‌اش باقی نگذاشته بود آماده‌ی برگشتن به‌واحدش شد که هنوز تو چیر لنگر انداخته بود. کودی‌نوف خبر شروع مذاکرات با هنگ سردوبسک را به‌اش داده بود ازش خواسته بود برگردد فرماندهی لشکر خودش را دست بگیرد.

روزی که تصمیم گرفته بود عازم کارگینس‌کایا بشود سر ظهر اسب‌اش را برد لب دن که پیش از حرکت آب‌اش بدهد، و همان تو سرازیری به‌طرف آب که تا دم پرچین کرت‌های سبزی‌کاری پیش می‌آمد بود که آکسینیا را دید. آیا واقعاً به‌خیال گریگوری این‌جور رسید یا راستی‌راستی آکسینیا او را دیده بود و عمداً معطل کرده بود و دستی‌دستی آب برداشتن را کش داده بود تا گریگوری برسد؟ هر چه بود گریگوری بی‌اختیار قدم‌ها را تند کرد و تو یک دقیقه‌ی گذرا، تو همان یک‌ذره وقتی که لازم بود تا کاملاً به‌کنار او برسد یک گله‌ی سیاه خاطره از جلو ذهن‌اش گذشت.

آکسینیا به‌صدای پا رو برگرداند. تعجبی که تو قیافه‌اش پیدا شد بی‌گفت‌وگو ساخته‌گی بود اما شادیِ برخورد و کهنه‌گیِ اندوه مچ‌اش را وا کرد. لب‌خندی که زد چنان رقت‌انگیز و چنان شیدایی و چنان با غرور آن قیافه ناهم‌آهنگ بود که قلب گریگوری را از ترحم و عشق به‌لرزه درآورد. دست‌خوش اضطراب و گرفتار هجوم آن‌همه خاطرات، اسب را نگه داشت و گفت:ـ سلام آکسینیای جان و نفس‌ام!

ـ سلام از من.

صدای آرام آکسینیا می‌توانست بازتاب هزار احساس جوراجور باشد: ناباوری، واله‌گی، تلخ‌کامی...

ـ مدت‌هاست با هم حرف نزده‌ایم.

ـ مدت‌هاست، آره.

ـ دیگر حتا صدات هم یادم رفته بود.

ـ این‌قدر زود؟

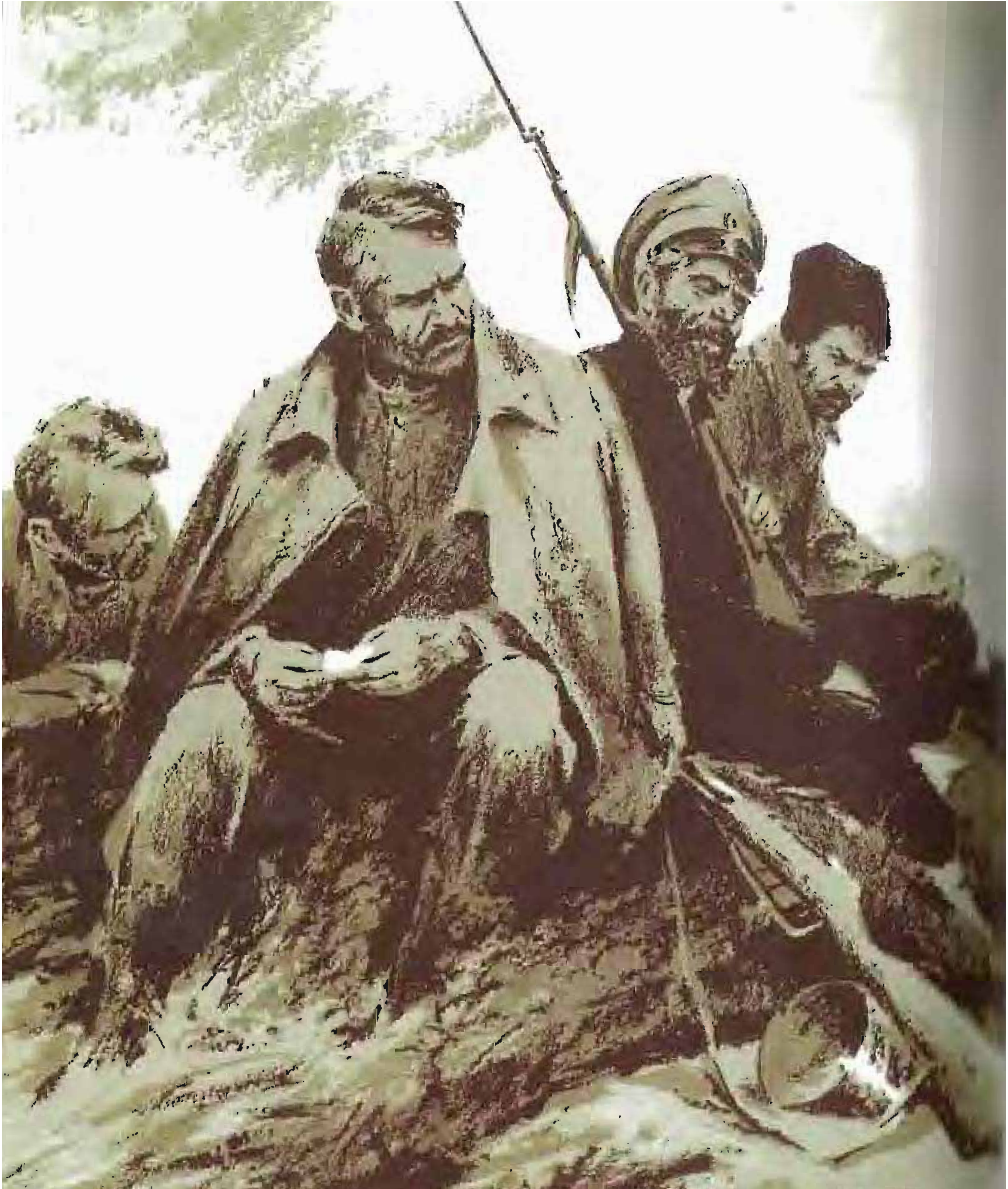
ـ زود بود به‌نظر تو؟

گریگوری دهنه‌ی اسب را که می‌کشیدش سمت آب محکم نگه می‌داشت. آکسینیا سر به زیر می‌کوشید دسته‌ی سطل را به‌قلاب سر چانچوگیر بدهد اما نمی‌شد. یک مدت همان‌جور ساکت ماندند. مرغابی جره‌یی مثل چیزی که با فلاخن پرتاب شده باشد صفیرکشان از بالاسرشان گذشت. موج‌های وقفه‌ناپذیر به‌قشرهای سفید گچ لیسه می‌زد و رو صخره‌ها درهم می‌شکست و موج‌های کاکل‌سفید دیگر رو سطح آبی که هنوز جنگل را فرا گرفته بود تاخت و تاز می‌کرد. باد از دن غبار نازکی از آب همراه می‌آورد که بوی گسی داشت و رودخانه با سرکشیِ بی‌امان خود به‌سمت مصب‌اش کشیده می‌شد.

نگاه گریگوری از چهره‌ی آکسینیا به‌دن لغزید. سپیدارها با تنه‌های صاف و صیقلی‌شان تو آب ایستاده شاخه‌های عریان را به‌آب وا داده بودند و بیدهای پوشیده از جوانه‌های منگوله‌وار چون پاره‌ابرهای سبزرنگی با شکوه بسیار بر بستر آب می‌سریدند.

گریگوری با ته‌رنگی از اندوه و بغضی در صدا پرسید:ـ خب؟ انگار چیزی نداریم به‌هم بگوییم ... چرا هیچچی نمی‌گویی؟

اما آکسینیا حالا دیگر به‌خودش مسلط شده بود. جواب که داد دیگر هیچ‌کدام از عضله‌های صورت‌اش حرکت نکرد.



ـ لابد هرچی می‌توانسته‌ایم به‌هم بگوییم تا حالا گفته‌ایم دیگر.
ـ این‌طوری فکر می‌کنی؟
ـ آره خب. باید همین‌جورها باشد. درخت سالی یک‌بار بیشتر گل نمی‌دهد که.
ـ فکر می‌کنی مال ما گل‌اش ریخته؟
ـ تو جور دیگری فکر می‌کنی؟
ـ واسه من، فقط عجیب و غریب است... این چیزها از بیخ...

اسب را ول کرد به‌هوای خودش و چشم تو چشم آکسینیا به‌اش لب‌خند تلخی زد:

ـ من، کسیوشا Ksiyušâ[1]، نمی‌توانم ازت دل بکنم. خودت می‌بینی دیگر: بچه‌هام دیگر بزرگ شده‌اند خودم موهام دارد سفید می‌شود و این‌همه سال هم عین یک سیلاب کندِ عمیق ما دو تا را از هم جدا کرده... اما من همان‌جور تو خیال توام. به‌تو فکر می‌کنم، تو خواب تو را می‌بینم، و تا الان تو دل من از آن‌چه دوست داشتن تو است ذره‌یی کم نشده... وقتی هم به‌تو فکر می‌کنم به‌یاد زنده‌گی‌مان تو ملک لیست‌نیتسکی‌ها می‌افتم. یاد عشق‌مان می‌افتم. یاد خاطرات‌مان... چون اگر گاهی بخواهم فقط به‌خودم و زنده‌گیِ خودم تنها فکر کنم یک جیب خالی جلو چشم‌ام می‌آید: یک جیب خالیِ خالی که پشت و روش کرده باشند...

ـ من هم همین‌جور... من... (حرف‌اش را خورد.) خب دیگر، من باید بروم... خیلی ور زدیم...

با حرکت مصممی سطل‌ها را از زمین برداشت و دست‌هاش را که رنگ‌شان کمی از آفتاب بهار سیاسبزه شده بود رو دستک‌های چانچو گذاشت. موقعی که می‌خواست از شیب کناره بالا برود رویش را گرداند طرف گریگوری، سرخیِ جوان کم و بیش نامشهودی به‌گونه‌هاش نشت کرد. لب‌خندزنان گفت:ـ همین‌جا دم این کُرپی بود ها که عشق‌مان به‌هم شروع شد گریگوری، یادت هست؟ روزی بود که قزاق‌ها می‌رفتند واسه دوره. (صداش که رساتر شده بود زنگ شادتری داشت.)

ـ من همه چیز یادم است. همه‌چیز... همه‌چیز...

گریگوری اسب را برگرداند بست‌اش به‌آخور.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که آن‌روز صبح پنجه کشیدن زمین را پشت گوش انداخته

---

۱. مخفف محبت‌آمیز آکسینیا.

بود و واسه خداحافظی با گریگوری خانه مانده بود از امباری درآمد و گفت:ـ زودتر راه می‌افتی؟ اسبات را الان جو بدهم یا کی؟

گریگوری که حواس‌اش نبود پرسید:ـ راه بیفتم کجا؟

ـ این‌هم شد سوآل؟ خب به‌کارگینس‌کایا دیگر!

ـ نه. امروز نه.

ـ چه‌طور مگر؟

ـ نه. رأیم برگشته... (زبان‌اش را به‌لب‌هاش که از التهاب درون خشکیده بود کشید و نگاهی به‌آسمان انداخت:) هوا ابری‌ست. احتمال دارد باران بگیرد. عجله‌یی نیست. حوصله‌ی خیس شدن ندارم.

پیره‌مرد حرف‌اش را تصدیق کرد: «نه، عجله‌یی که نیست البته.»ـ اما گول بهانه‌اش را هم نخورد، چون چند دقیقه پیش موقع اختلاط با آکسینیا دم کُرپی، از تو گاودانی مچ‌اش را گرفته بود. با وحشت تو دل‌اش گفت: «از سر نو دام دام! کاش اقلاً گناه آن لعنتی دوباره دامن‌گیر طفلکی ناتالیا نشودا!... امان از این گریشکا! آخر بگو ننه جنده این اخلاقات را از کی ارث برده‌ای؟ از هر کی برده باشی از من یکی که محال است!»ـ از تراشیدن تنه‌ی غانی که داشت ازش با تبر واسه ارابه مال‌بند می‌ساخت دست برداشت به‌قوز پشت پسرش که دور می‌شد چشمی انداخت و بنا کرد تو خاطره‌اش چکولیدن[1]. جوانی‌هاش را از خاطر گذراند و نتیجه گرفت: «از خود خودم ارث برده حرام‌زاده‌ی گردنه‌گیر! بی‌آبرو حتا از پدر ناکس‌اش هم زده پیش! باید ماست‌خورش را چسبید به‌راه‌اش آورد که باز از نو آکسینیای مادرمرده را سوار خر سیاه و سفید نکند تو خانه جنجال و هیاهو راه نیندازد، منتهاش چه‌جوری؟»

اگر زمانه زمانه‌ی دیگری بود و پانتله‌ی پراکوفیه‌ویچ برحسب اتفاق مچ گریگوری را وقتی می‌گرفت که آکسینیا را کنج خلوتی گیر آورده دارد پخت و پزان‌اش می‌کند بی‌هیچ معطلی با اولین چیزی که دم دست‌اش می‌رسید جیک‌جیک مستان‌اش را از یادش می‌برد اما این‌بار اصلاً نمی‌دانست چه کند. جیک‌اش در نیامد که هیچ، حتا به‌روی مبارک‌اش هم نیاورد که می‌داند چی باعث شده این‌جور ناگهان حرکت‌اش را عقب بیندازد، و علت دم به‌تو شدن مفتضحانه‌اش هم فقط این بود که گریگوری دیگر «گریشکا» نبود: یعنی حالا دیگر آن جوجه‌قزاق مفینه نبود بل‌که واسه خودش یک

---

۱. جستجو کردن. زیر و رو کردن.

فرمانده لشکر تشریف داشت: یک ژنرال تمام‌عیار، گیرم یک ژنرال بی‌سردوشی و واکسیل‌بند و آلنگ دولنگ و زلم زیمبو که هزارها قزاق سر به‌خط فرمان‌اش داشتند و دهن هفت پشت‌شان می‌چایید که جز با عنوان دهن پرکن «گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ» چیز دیگری خطاب‌اش کنند. با این حساب چه‌طور امکان داشت خود او، خود پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که تو همه‌ی عمرش هیچ‌وقتِ خدا یک درجه‌دارِ دو قازی بیشتر نبوده، پایش را تا آن‌جا از گلیم‌اش بیرون بگذارد که به‌روی یک ژنرال دست بلند کند: گیرم هم که آن ژنرال هیچ گنده‌بک پدر در پدر جُل‌نمدی نبوده تخم خر حلال و طیب و طاهر خودِ ننه‌سگ‌اش بوده باشد. حس انضباط‌اش به‌اش اجازه نمی‌داد که حتا چنین فکری را از ذهن‌اش هم بگذراند: و همین بود که باعث می‌شد خودش را جلو گریگوری معذب ببیند و با او احساس غریبه‌گی کند. و همه‌ی این‌ها هم گناه‌اش گردن ترقیِ تعجب‌آور گریگوری بود. حتا روز سوم که گریگوری موقع شخم سرش داد زده بود: «چیه با آن دهن گاله مات‌ات زده؟ گاوآهن را بردار بیار!» پیره‌مرد توهین‌اش را تحمل کرده چیزی نگفته بود ... انگار آن دو از مدتی پیش جاهاشان را با هم عوض کرده بودند: گریگوری به‌پدره تحکم می‌کرد و پدره که لحن فرماندهی را تو صدای پسرش تشخیص می‌داد لنگان‌لنگان دست به‌کار می‌شد که هرجوری شده رضای خاطر حضرت اشرفیِ آقازاده‌ی ناکس را فراهم کند.

تو دل‌اش گفت: هه! حوصله‌ی خیس شدن از باران را ندارد! باران کجا بود؟ نه از سمت مشرق بادی می‌آید نه جز آن یک تکه ابری تو آسمان هست... لازم است با ناتالیا صحبتی بکنم؟ ـ با این فکر خواست راه بیفتد طرف خانه اما رأیش عوض شد و از ترس قال چاق شدن برگشت چسبید به‌کار ناتمام تراشیدن مال‌بندش.

آکسینیا به‌خانه که برگشت و سطل‌ها را که خالی کرد رفت جلو آینه‌یی که تو سنگ آتش‌دان کار گذاشته شده بود مدت درازی قیافه‌ی خودش را که با وجود گذشت سال‌ها همچنان خوش‌گل و تودل‌برو باقی مانده بود تماشا کرد. قیافه‌اش همان زیباییِ بی‌عفاف و گیراییِ لوندش را حفظ کرده بود اما حالا دیگر خزان زنده‌گی سایه‌های تیره‌یی به‌گونه‌هایش پاشیده ته‌رنگ زردی به‌پلک‌هایش زده بود و تارهای سفیدی تو شبکه‌ی سیاه موهایش دوانده به‌برقِ شیطان چشم‌هایش پرده‌یی کشیده بود که از ملالی اندوه‌بار خبر می‌داد.

زمان درازی جلو آینه ایستاد، آن‌وقت برگشت دمر افتاد رو تخت‌خواب و

اشکی ریخت از آن همه اشکی که در گذشته‌های دور ریخته بود تمامی‌ناپذیرتر اما شیرین‌تر و آرامش‌بخش‌تر.

زمستان‌ها، بادهای یخ‌زده چرخ‌زنان از راه می‌رسد، رو پرتگاه‌های عمودی و قله‌های تیز کنار دن زوزه می‌کشد، تپه‌ها را می‌روبد و خرده برف‌های سفید را تل‌انبار می‌کند یا به‌صورت لایه‌هایی روی هم می‌گستراند که زیر آفتاب برق بـرق شکـروار دارد و تو سایه آبی می‌زند، سحرگاه کبود است و غروب قفایی، رو آب‌کند خمیده است و در سکوت هول‌انگیزی معلق می‌ماند تا هنگامی که گداز یخ آن را از زیر بجود یا از سنگینای حجم‌اش به‌لطمه‌ی اریب بادی سرنگون شود. آن‌گاه با ناله‌ی نرمی به‌زیر می‌غلتد، درختچه‌های انبوه و بته‌های خفجه‌یی را که خجولانه به‌شیب تپه‌ها چـنگ انداخته‌اند بر سر راه‌اش در هم می‌شکند و دنباله‌ی جـوشانی از غـبار نـقره‌گـون را به‌سختی از پس خود به‌هوا می‌فرستد... اما فروریختن تل‌انبار سودای جان آکسـینیا تنها نیازمند تلنگر ناچیزی بود. تلنگری که با دیدار گریگوری و «سلام آکسینیای جان و نفس‌امِ» پُرحرارت‌اش زده شد. و تازه مگر خود او «گریگوریِ جان و نفس» آکسینیا نبود؟ و مگر آکسینیا تو لحظه به‌لحظه و ساعت به‌ساعت این همه سال جز گریگوری به‌هیچ چیز دیگری فکر کرده بود؟ و مگر به‌هرچه در این همه مدت اندیشیده بـود و به‌هرکار که در این همه مدت به‌آن اقدام کرده بود بی‌هیچ استثنا چیزی جز خـیال و اندیشه‌ی گریگوری بود که چون اسب عصاری هر گام‌اش را به‌گرد محور آن برداشته باشد؟

تا غروب روتخت‌خواب ماند. بعد با چشم‌های پف کرده از گریه پا شد دست و رویی شست و با شتاب تب‌آلود دختری که آماده‌ی نُخستین میعاد می‌شود مویی شانه زد و لباس پوشید. پیرهن تازه و دامن پشمیِ قرمزی به‌تن و شالی به‌سرش کرد تو آینه نگاهی به‌خودش انداخت و بیرون رفت.

تاتارسکی تو شفقی لاجوردی فرو می‌رفت. غازهای وحشی از علف‌زارهـای آب گرفته با اضطراب فریاد می‌کشیدند. از پشت سپیدارهای کناره‌ی دن ماه مـفلوک پریده‌رنگی بالا می‌آمد که رو سطح آب، باریکه راه سبزنمای لرزان پر دست‌انـدازی رسم می‌کرد. هوا هنوز روشن روشن بود که گله‌ها از استپ راه بازگشت پیش گرفته بودند. ماده‌گاوها که علف نورس سیرشان نکرده بود تو گاودانی‌ها ماغ مـی‌کشیدند. آکسینیا به‌دوشیدن گاو نرفت: گوساله‌ی پوزه‌سفید را از طویله به‌طرف حیوان سرداد تا بار پستان‌های مادرش را سبک کند. گوساله لب‌های حریص‌اش را بـه‌دولک پسـتان

مادر چسباند، دم‌اش را چرخاند و پاها را به‌عقب فشرد.

داریا مه‌له‌خوف تازه از شیردوشی فارغ شده بود و با سطل و صافی از گاودانی بیرون می‌آمد که دید از پشت پرچین صداش می‌زنند:

ـ داشا!

ـ کیه؟

ـ من‌ام، آکسینیا... یک توک‌پا می‌آیی پیش من؟

ـ چه‌کارم داری؟

ـ خیلی‌کارها... تو را به‌مسیح!

ـ باشد، شیر را بگذارم بیایم.

ـ خب پس. دم حیاط منتظرت‌ام.

ـ باشد.

کمی بعد داریا آمد. آکسینیا دم دروازه چشم به‌راه‌اش بود. داریا بوی شیر ولرم و گاودانی می‌داد. از دیدن آکسینیا که عوض رخت و پخت شلخته‌ی معمولی‌اش خودش را ساخته بود تعجب کرد.

ـ چه‌زود کارهات را تمام کردی، هم‌سایه!

ـ استپان که نیست کار زیادی ندارم. یک گاو شیری بیشتر نداریم که. اهل پخت‌وپز هم که نیستم: یک‌جوری شکم کاردخورده را سیر می‌کنم.

ـ چه کارم داشتی صدام زدی؟

ـ یک دقیقه بیا تو بات حرفی دارم.

صداش می‌لرزید. داریا که بگویی نگویی از موضوع بو برده بود دمبال‌اش رفت تو.

آکسینیا به‌محض رسیدن تو اتاق بی‌این‌که چراغ را روشن کند رفت سر یخ‌دان توش را گشت، بعد با دست‌های داغ و لرزان‌اش دست داریا را گرفت و به‌شتاب انگشتری به انگشت‌اش کرد.

ـ چه‌کار می‌کنی؟ انگشتر است؟ داری می‌دهی‌اش به‌من؟

ـ آره. می‌دهم‌اش به‌تو. یادگاری.

داریای اهل بخیه پرسید: «طلاست؟» ـ و رفت دم پنجره که انگشتر را تو مهتاب بسکد.

ـ آره، طلاست. بکن دست‌ات.

ـ خدا عمرت بدهد... اما، خب آخر، جاش چی؟
ـ بگو به... به‌گریگوری‌تان بگو بیاید ببینم‌اش.
داریا لب‌خندزنان گفت:ـ روز از نو روزی از نو! ها؟
آکسینیا هولکی گفت:ـ نه بابا، چی می‌گویی. راجع به‌استپان حرفی باش دارم. شاید بتواند براش یک مرخصی دست و پا کند.
داریا رو راست گفت:ـ کلک! پس واسه چی نیامدی خانه‌مان؟ اگر باش حرفی داشتی می‌توانستی بیایی همان‌جا به‌اش بگویی.
ـ نه، نه، خوبیت نداشت. ممکن بود ناتالیا فکرهایی بکند.
ـ باشد. به‌اش می‌گویم بیاید. واسه من که زحمتی ندارد.

گریگوری شام‌اش را تمام کرده بود. تازه قاشق‌اش را گذاشته بود رو میز سبیل چرب‌اش را لیسیده با کف‌دست پاک کرده بود که حس کرد زیر میز پایی به‌پاش می‌خورد. سرش را بلند کرد و دید داریا دزدکی به‌اش اشاره‌یی می‌کند. با خلق تنگ تو دل‌اش گفت: «اگر به‌سرش زده مرا جانشین طفلکی پترو بکند حق‌اش را می‌گذارم کف دست‌اش: می‌برم‌اش تو خرمن‌جا پاچین‌اش را می‌کشم رو سرش مثل سگ تا می‌خورد با شلاق می‌زنم‌اش.» ـ از مدتی پیش به‌دعوت‌های زیرجلکیِ زن برادرش سگ‌محلی کرده بود اما این‌بار از کنار میز پاشد سیگاری چاق کرد بی‌عجله راه افتاد طرف در و داریا هم تقریباً بلافاصله دمبال‌اش رفت. تو دهلیز که رسیدند داریا یک لحظه سینه‌اش را چسباند به‌او و پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ دِ یاالله پسره‌ی بدجنس، برو... صدات زده.

گریگوری باعجله پرسید:ـ کی؟
ـ او.

ساعتی بعد که ناتالیا و بچه‌ها خواب‌شان برد گریگوری که پالتو را از بالا تا پایین دکمه کرده بود با آکسینیا از دروازه‌ی حیاط آستاخوف زد بیرون. چند لحظه‌یی بی‌صدا تو کوچه‌ی تاریک ایستادند. بعد، دوباره همان‌جور تو سکوت، به‌طرف استپ که خاموشی و تاریکی و عطر مست‌کننده‌ی علف‌های تازه‌دمیده‌اش آدم را بی‌اختیار سمت خودش می‌کشید راه افتادند. گریگوری که آکسینیا را به‌خودش چسباند تا بال پالتو را رویش بکشد حس کرد زن عاشق مثل ترکه‌ی بید می‌لرزد و قلب‌اش بی‌امان زیر پیرهن‌اش می‌تپد.

۵۱

روز بعد گریگوری پیش از حرکت با ناتالیا یکی به‌دو کوتاهی داشت. ناتالیا او را کناری کشید با صدای فروخورده ازش پرسید:

ـ دی‌شب کجا بودی؟ به‌آن دیری از کجا برگشتی؟

ـ خیلی دیر بود مگر؟

ـ پس نه؟ خروس‌خوان اول بیدار شدم هنوز برنگشته بودی.

ـ کودی‌نوف آمده بود، رفته بودم راجع‌به مشکلات نظامی‌مان بحث کنیم. به‌تو نمی‌رسد این حرف‌ها. کار زن‌ها نیست.

ـ پس واسه‌چی شب نیامد پیش خود ما؟

ـ عجله داشت برگردد به‌ویوشنس‌کایا.

ـ خانه‌ی کی وارد شد؟

ـ خانه‌ی آباش‌چن‌کوف Âbâšcenkof ها. قوم و خویش دور هم‌اند.

ناتالیا بیشتر از این پاپی نشد. پیدا بود که باورش نشده اما آن قدرت پنهان کاری که تو چشم زن‌هاست نگذاشت گریگوری ازش چیزی بفهمد.

سرپایی چیزکی لمباند، پدره رفت اسب‌اش را زین کند و مادره که دعا معا و ماچ و موچ‌اش می‌کرد تند و تند در گوش‌اش گفت:ـ خدا، پسر جان‌ام، خدا را فراموش نکن... شنیدیم داده‌ای دخل ملوان‌ها را با شمشیر آورده‌اند... خداوندا!... عقل‌ات را کار بینداز گریشنکا. فکر کن خودت بچه‌هایی داری که بزرگ می‌شوند و آن‌هایی هم که تو قیمه‌قورمه‌شان کرده‌ای لابد ازشان بچه‌هایی باقی می‌ماند... چه‌جوری همچین چیزی ممکن است؟ بچه‌گی‌هات آن‌قدر مهربان و دل رحم بودی، حالا مدام سگرمه‌ات تو هم است. حالا قلب‌ات قلب یک گرگ گرسنه است...حرف مادرت را گوش کن گریشنکا. تقدیر و سرنوشت واسه تو هم هست: تو هم ممکن است علف دم شمشیر یک شوشکه‌کش ناکس بشوی.

گریگوری لب‌خند ناشادی زد دست خشکیده‌ی مادرش را بوسید و رفت پیش ناتالیا که بوسه‌ی سردی تحویل‌اش داد و صورت‌اش را برگرداند اما چیزی که چشم‌های خشک‌اش را پر کرد نه اشک، که تلخیِ خیس خشمی فروخورده بود.

با بچه‌ها خداحافظی کرد و راه افتاد. وقتی پا تو رکاب کرد و چنگ به‌یال زبر

اسب انداخت تو دل‌اش گفت: «برویم. زنده‌گیم راه تازه‌یی پیش می‌گیرد اما قلب‌ام همان قلب خالی و سردی‌ست که بود... پر کردن این خالیِ یخ زده دیگر حتا از آکسینیا هم برنمی‌آید...»

اسب را تو کوچه قدم برد و به‌طرف اهل خانه هم که دم دروازه جمع شده بودند رو برنگرداند. از جلو سامانه‌ی آستاخوف که می‌گذشت زیر چشمی به‌آن‌طرف نگاهی کرد و آکسینیا را لای آخرین پنجره‌ی خانه دید. دستمال حاشیه‌دوزی‌اش را لب‌خندزنان برایش تکان داد و بلافاصله گلوله‌اش کرد و به‌دهان و به‌پلک‌هاش که از بی‌خوابی کبود می‌زد فشرد.

اسب را به‌یورتمه‌ی بلند درآورد. نوک تپه، ته سر بالایی، دو سوار و یک ارابه را دید که از جاده‌ی تابستانی به‌طرف‌اش می‌آمدند. به‌یک نظر آنتیپ پسر آوده‌ایچ چاخان را شناخت. آن یکی را هم جا آورد: استره‌میان‌نیکوف Stremiyannikof بود، قزاق جوانی به‌سیاسوخته‌گیِ یک تکه زغال، که تو بالامحله‌ی خوتور می‌نشست. چشم گریگوری که به‌ارابه‌ی گاوی افتاد فکر کرد: «دارند نعش می‌برند.» و پیش از آن‌که درست به‌شان برسد پرسید:ـ کی را می‌برید؟

ـ آلکسه‌ی شامیل و ایوان تامیلین و یاکوف نعل‌اسبی را.

ـ کشته شده‌اند؟

ـ آره.

ـ کی؟

ـ دیروز پیش از غروب.

ـ آتشبار چی شد؟ بلایی سرش نیامد که؟

ـ نه. توپچی‌هامان تو خانه گیرِ سرخ‌ها افتادند. تو کالی‌نوف اوگل Kâlinof Ugol. اما شامیله تخمی‌تخمی خودش را دم شمشیر داد.

گریگوری کلاه‌اش را برداشت و از اسب آمد پایین. پیره‌زن قزاقی اهل چیر که ارابه را می‌راند ورزاها را نگه داشت. نعش‌ها را کنار هم دراز کرده بودند. پیش از آن‌که گریگوری به‌شان برسد باد بوی لب‌شیرین‌شان را تو دماغ‌اش زد. آلکسه‌ی شامیل وسط آن دوتای دیگر بود. دکمه‌های تونیک آبیِ کهنه‌اش بازِ باز بود، آستین خالی‌اش را گذاشته بودند زیر سر قاچ شده‌اش و باقی‌مانده‌ی بازویش که مدت‌ها پیش قطع شده همان وقت‌ها جور بدی چروک خورده بود، با کهنه‌ی چرک دورش از همان‌وقت‌ها رو سینه‌ی قمبلی‌اش که حالا دیگر نفس نمی‌کشید جمع شده بود. تو دهن رِک‌زده‌اش که

دندان‌های سفیدش را بیرون انداخته بود خشم دیوانه‌واری برای ابد نقش بسته بود اما چشم‌های خشکیده‌اش آسمان آبی و ابرهای مواج بالای استپ را با خاطری آسوده که ته‌مایه‌یی از اندوه داشت تماشا می‌کرد.

قیافه‌ی تامیلین قابل تشخیص نبود. در واقع آن‌چه داشت اصلاً قیافه نبود: چیز سرخ بی‌شکلی بود که یک ضربه‌ی اریب شوشکه قاچ‌اش داده بود.

یاکوف نعل‌اسبی یک‌پهلو خوابیده بود. رنگ‌اش به‌زعفران می‌زد. سرش تقریباً پاک از تن جدا شده بود. استخوان سفید ترقوه‌ی ساتوری شده‌اش از اونیفورم زده بود بیرون و رو پیشانی‌اش سوراخ خونین گلوله ستاره‌یی بالای چشم نشانده بود: لابد یکی از سرخ‌ها که از کندیِ جان‌کندن‌اش به‌رحم آمده بود از نزدیک تیری به‌اش زده بود که هم اثر سوخته‌گیِ گلوله را رو صورت‌اش باقی گذاشته بود هم رد سیاه دود باروت را.

گریگوری گفت: ـ خب برادرها، واسه آرامش روح هم‌وطن‌هامان سیگاری دود کنیم.

کمی دورتر رفت تنگ زین را شل کرد دهنه‌ی اسب را برداشت تسمه‌ی مهاری را پیچید دور دست چپ‌اش و سرش داد که علف نوک تیز ابریشمین را بچرد. آنتیپ و استره‌میان‌نیکوف بی‌تعارف پیاده شدند اسب‌ها را پابند زدند سر دادند به‌چرا رو زمین دراز کشیدند مشغول دود کردن شدند. گریگوری رفت تو نخ یکی از ورزاها که هنوز موهای زبرش نریخته بود و خودش را به‌طرف یک دسته بارهنگ می‌کشید.

پرسید: ـ شامیل چه‌جوری کشته شد؟

ـ رو بی‌فکری... فکرش را بکن، گریگوری پانته‌له‌ویچ.

ـ یعنی چه‌جوری؟

استره‌میان‌نیکوف گفت: ـ دیروز ظهری ما را فرستادند گشت. خود پلاتون ریابچی‌کوف انتخاب‌مان کرد و یک وکیل چپ را هم کرد فرمانده‌مان... راستی، آنتیپ: یارو وکیله‌ی دیروزی اسم‌اش چی بود؟

ـ چه می‌دانم.

ـ خب، گور باباش. نمی‌شناختیم‌اش، مال اسواران ما نبود... باری، با شامیل می‌شدیم چهارده‌تا. از قضا طفلی دیروز از صبح چه‌قدر هم شاد و شنگول بود! به‌قول یارو گفتنی اصلاً به‌دل‌اش برات نشده بود. می‌رفتیم جلو و شامیل یک‌بند خوش‌مزه‌گی درمی‌آورد: مهاری را انداخته بود رو قاچ زین دست بریده‌اش را تکان‌تکان می‌داد و

هی می‌گفت: «آخ! گریگوری پانته‌له‌یف‌مان کی برمی‌گردد که باش یک دبه ودکا خالی کنیم و آواز بخوانیم؟»ـ و تا وقتی به‌تپه‌ی لاتی‌شفسکی برسیم هم مدام این تصنیف را خواند که:

عین یه گله‌ی ملخ
از قله‌ها گذر کردیم
شیر قزاق دن بودیم و
با تفنگا تیر در کردیم.

و همین‌جور رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به‌آب‌کند تاپ‌کوی Tâpkoy و وکیل در آمد به‌مان گفت: «بچه‌ها هیچ اثری از سرخ‌ها نیست. نباید از آستاخاوو پا بیرون گذاشته باشند. دهاتی‌اند و پیزی گشادی‌شان می‌آید صبح زود بلند شوند. الانه هم اگر از من می‌شنوید یا دارند می‌لمبانند یا تازه مشغول تفت دادن و پختن جوجه‌اند. بهتر است ما هم یک‌خرده خسته‌گی در کنیم: اسب‌هامان شره‌ی عرق‌اند.»ـ ما هم گفتیم: «باشد، کور از خدا چی می‌خواهد!»ـ آمدیم پایین تو علف‌ها دراز شدیم یکی را هم فرستادیم آن بالا دیده‌بانی. من همین‌جور که دراز کشیده بودم بی‌چاره شامیل را دیدم سرگرم اسب‌اش است می‌خواهد تنگ‌اش را شل کند. به‌اش گفتم: «آلکسه‌ی درست نیست این‌کار را بکنی. اگر مجبور بشویم فوری فلنگ را ببندیم، خدا نصیب‌مان نکند!، تو با آن یک دست‌ات چه‌جوری می‌توانی سفت‌اش کنی؟»ـ مسخره‌ام کرد به‌ام گفت: «همان وقت‌اش هم از تو یکی جلوام. به‌تو یک‌وجبی نیامده چیز یاد من بدهی!»ـ خلاصه. تنگ حیوان را شل کرد دهنه‌اش را برداشت آمد یک مدت دراز شدیم، یکی سیگار می‌کشید یکی نقل می‌گفت یکی چرت می‌زد، دیده‌بانه هم آن بالا خواب‌اش برد. کثافت ناکس پادشاه هفتم را هم خواب می‌دید که یکهو صدایی به‌گوش من خورد مثل اسبی که آن دورها خره بکشد. با وجودی که گشادیم می‌آمد پریدم خودم را رساندم آن بالا، که چشم‌تان روز بد نبیند: دیدم سرخ‌ها صد قدمیِ ما دارند از ته آب‌کند می‌رسند و فرمانده‌شان هم جلوجلوشان سوار کهری عین شیر دارد می‌آید و یک مسلسل خزانه‌گرد هم با خودشان می‌آرند. دوپا داشتم دوتا پای دیگر هم قرض کردم خودم را پرت کردم پایین و داد زدم: «سرخ‌ها اند! به‌اسب!»... لابد آن‌ها هم مرا دیده بودند، چون از طرف‌شان فرمانی شنیده شد... جستیم طرف اسب‌ها و فرمانده‌مان هم شمشیرش را کشید که حمله کنیم، اما مگر حمله ممکن بود؟ ما چهارده‌تا بودیم

آن‌ها پنجاه‌تا و تازه یک مسلسل هم داشتند. سرمان را چسباندیم بیخ گوش اسب‌ها و خدا را یاد کردیم، که بستندمان به‌رگبار مسلسل. اما وقتی دیدند چون ما تو پناه آب‌کندیم از مسلسل‌شان کاری ساخته نیست ترجیح دادند تعقیب‌مان کنند. گیرم ما، هم اسب‌هامان تندتر می‌رفت هم صد ساژنی از آن‌ها جلوتر بودیم. این بود که واسه دست گرفتن ابتکار عملیات از اسب‌ها جستیم پایین و از روبه‌رو بستیم‌شان به‌گلوله و، همان‌وقت بود که متوجه شدیم شامیل همراه ما نیست... شامیل وقتی آژیر داده شد پریده بود سمت اسب با دست سالم‌اش قاچ زین را چسبیده بود اما وقتی خواسته بود پاش را بکند تو رکاب زین چرخیده بود رفته بود زیر شکم اسب و دیگر کار از کار گذشته بود: خودش مانده بود رو در روی سرخ‌ها و اسب‌اش خودش را رسانده بود به ما: مثل کوره‌ی حدادی نفس می‌زد و زین که زیر شکم‌اش تلوتلو می‌خورد پاک دیوانه‌اش کرده بود. از خوف چنان وحشی شده بود که هیچ‌کس را نمی‌گذاشت به‌اش نزدیک بشود... این‌جوری بود که شامیل رفت... اگر تنگ اسب‌اش را شل نکرده بود حالا زنده بود. اما، خب دیگر...

استره‌میان‌نیکوف تو سبیل سیاه کوچک‌اش خنده‌ی تلخی کرد.

دیروز همه‌اش یک بند می‌خواند:

بابابزرگه، کدخدا خرس پر کرده کار!
دخل این ماده گابو واسه من بیار،
بذار شرشو کم کنه از سر من سیا روزگار
این گنده‌بک نُه من شیرِ تاپاله به‌تغار!

خب دیگر: شرِ روزگارِ سیاه‌اش را چنان از سرش کم کردند که دیگر عزراییل هم قیافه‌اش را جا نمی‌آورد. مثل گاوی که تو کشتارگاه دخل‌اش را آورده باشند یک چکه خون هم تو تن‌اش نماند... بعد از آن‌که سرخ‌ها را عقب نشاندیم و برگشتیم دیدیم خون زیرش یک دریاچه راه انداخته: انگار روپیشانی‌اش نوشته بود واسه مردن تو خون خودش غرق بشود.

پیره‌زن ارابه‌چی چارقدی را که واسه جلوگیری از تابش آفتاب رو صورت‌اش نگه داشته بود با لب‌هاش جلو کشید و بی‌حوصله گفت:ـ به‌این زودی‌ها خیال راه افتادن نداریم؟

ـ چه عجله‌یی هست ننه‌جان. یک خرده دیگر راه می‌افتیم.

ـ چه‌طور عجله نیست؟ مرده‌ها چنان بویی می‌دهند که نمی‌شود وا ایستاد.

آنتیپ گفت:ـ چرا نباید بو بدهند؟ بی‌چاره‌ها گوشت که خورده‌اند، با زن‌ها هم که انگشتانه‌بازی کرده‌اند. آدمی هم که از این‌کارها بکند بوگندش پیش از مردن بلند می‌شود... می‌گویند فقط قدیس‌ها بعد از مردن بوهای خوش می‌دهند اما اگر از من بپرسی می‌گویم این حرف‌ها یاوه است. آدم هرچه هم قدیس باشد بعد از مردن مثل باقیِ مردم است. قانون طبیعت است این. همه بوی چاله‌ی خلا می‌دهند. (و متفکرانه نتیجه گرفت که:) قدیس‌ها هم مثل باقیِ خلایق خورد و خوراک‌شان را با دل و روده‌شان هضم می‌کنند و آن‌ها هم همان سی آرشین روده‌یی را دارند که خداوند عالم به‌باقیِ مردم می‌دهد.

اما استره‌میانیکوف بی‌هیچ جهت و علت ظاهری از کوره در رفت و دادش درآمد که: ـ حالا چه لازم کرده تو راجع به‌قدیس‌ها وعظ بکنی؟ به‌آن‌ها چرا پیله‌ات گرفته؟ پاشو راه بیفتیم، یال‌لا!

گریگوری با قزاق‌ها خداحافظی کرد واسه ادای احترام به‌مرده‌ها رفت طرف ارابه و تنها آن‌وقت بود که متوجه شد هرسه‌شان پا پرهنه‌اند و سه جفت چکمه دید که افتاده زیر پاهاشان.

ـ کفش‌هاشان را چرا از پاشان در آورده‌اند؟

ـ کار قزاق‌هامان است گریگورپانته‌له‌ویچ... خدابیامرزها چکمه‌هاشان حسابی بود. تو اسواران تصمیم گرفتند چکمه‌های خوب‌شان را بردارند واسه آن‌هایی که چکمه‌هاشان قزمیت است و مال آن‌ها را با مرده‌ها بفرستند به‌خوتور. منظور این نبود که بچه‌های خدابیامرزها آن‌قدر چکمه لخه بپوشند تا از پاهاشان بریزد: نه، فقط آنی‌کوشکا گفت: «مرده‌ها دیگر نه راه می‌روند نه اسب سوار می‌شوند. چکمه‌های شامیل راکه هنوز تخت‌شان سالم است بدهید به‌من، وگرنه از حالا تا وقتی که من یک سرخ گیر بیارم چکمه‌هاش را از پاش بکنم سرما دخل‌ام را آورده.»

گریگوری راه افتاد و در حال دور شدن بحثی را که در گرفته بود شنید. استره‌میانیکوف با صدای تیزش فریاد می‌زد:ـ تو یاوه می‌گویی آنتیپ. بی‌خود نبود که به‌پدرت می‌گفتند «چاخان». هیچ‌وقت خدا میان قزاق‌جماعت قدیس به‌هم نرسیده. همه‌شان از دم دهاتی بوده‌اند.

ـ چرا. توشان قدیس هم بوده.

ـ پرت می‌گویی.

ـ چرا. بوده. توشان قدیس هم بوده.
ـ اسم ببر! کی مثلاً؟
ـ ژرژ قدیس را چه می‌گویی که اژدها را کشت؟
ـ هوووووه! استغفار کن بدبخت بی‌نوا! او قزاق بود؟
ـ آن‌هم قزاق خالص دن، اهل یک استانیتسای پایین‌دست‌اش، شاید هم اهل سه‌می‌کارا کورس‌کایا Semikârâkorskâyâ بود.
ـ غلط‌های زیادی چیه که می‌کنی؟ او قزاق نبود.
ـ قزاق نبود؟ پس واسه‌چی همیشه عکس‌اش را نیزه به‌دست می‌کشند؟

گریگوری دمباله‌ی بحث را نشنید. اسب‌اش را به‌تاخت درآورد از قله پایین رفت و موقعی که از جاده‌ی آتامان‌ها می‌گذشت ارابه و سوارها را دید که آهسته سمت دهکده سرازیر می‌شدند.

تقریباً تا خود کارگینس‌کایا یورتمه رفت. نسیم سبکی با یال اسب که حتا یک‌بار هم به‌عرق ننشست بازی می‌کرد. موش‌های صحرا با صفیر دلهره‌آمیزی از عرض جاده می‌گذشتند. صفیر تیز خبرکننده‌یی که به‌نحوی حیرت‌انگیز با خاموشیِ عمیق حاکم بر استپ هم‌آهنگ بود. نره‌هوبره‌ها رو پشته‌هایی که جاده از میان‌شان می‌گذشت پرواز می‌کردند. یکی‌شان به‌سفیدیِ برف که زیر آفتاب می‌درخشید و با بال‌زدنی تند و پرشتاب پیش می‌آمد بالای سر که رسید پنداری تو پهنه‌یی لاجوردی به‌شناوری پرداخته. تقلای پرواز، گردن‌اش را که به‌نواری از پرهای سیاه آراسته بود به‌پیش می‌کشید و هر دم دورترش می‌کرد. صد سازنی که پیش رفت، همچنان که اندام‌اش حالتی ساکن به‌خود گرفته بود و بال‌هایش شتابناک‌تر می‌جمبید فرود آمد. درست نزدیک زمین، بال‌هایش به‌سفیدیِ کف برای آخرین بار رو پهنه‌ی سبز گیاهانی از همه نوع برقی زد و خاموش شد. علف پرنده را تو خودش فرو برد.

آواز سوداییِ نره‌هوبره‌ها از هر طرف طنین‌انداز بود. رو نوک تپه‌یی نزدیک چیر در چند قدمیِ جاده چشم گریگوری از بالای زین به‌تکه زمین هموار دایره‌شکلی به‌قطر یک آرشین و نیم افتاد که نرهایی در آن بر سر تصاحب ماده‌یی به‌جان جنگیده به‌قوت پامال‌اش کرده بودند. پرِعلفی در آن باقی نمانده بود: فقط قشر تختی از غبار خاکستری بود با هزارها نقش پنجه‌ی مرغ به‌شکل صلیب در عرصه‌ی نبرد، و پرهایی از پشت و دم جنگاوران غیرت‌مند در حاشیه‌اش، با رویه‌ی کم‌رنگ خط‌مخالی و پشت کم و بیش صورتی‌رنگی که به‌ساقه‌های خشک درمنه و خارخسک آویزان بود و در

باد می‌جمبید.

نه چندان دورتر از آن‌جا ماده هوبره‌ی خاکستریِ لاغـرنمایی از آشـیانه‌اش بیرون جست، با پشت خمیده‌یی که بـه‌پیره‌زن‌ها مـی‌مانست و حـرکت سـریعی کـه به‌پاهایش می‌داد به‌طرف توده‌یی اسپرک پژمرده دوید اما جرأت پرواز نکرد و همان زیر پنهان شد.

زنده‌گیِ نامرییِ آبستن از بهار، نیرومند و تپنده در استپ گسترده می‌شد: علف، سرکش و افسارگسیخته، می‌رست. پرنده‌ها و جانوران، از خرد و کلان، پنهان از چشم درنده‌خوی آدمی‌زادجماعت، تو نهان‌گاه‌های استپ جفت‌جویی می‌کردند. شیارهای خاک از سبزینه‌ی رستنی‌های بی‌حساب انباشته می‌شد. فقط خاربوته‌ی غلتان سـال پیش که عمرش به‌سر آمده بود به‌هیأتی اندوه‌بار از شیب خاکریز کمین‌گاه‌های پراکنده بر سراسر استپ آویخته به‌جست‌وجوی مأمنی چنگ در خاک می‌افکند اما باد خنک حیات‌بخش آن را از ریشه‌ی خشکیده‌اش می‌شکست و می‌راند و از عرض و طول بر پهنه‌ی استپ که تن به‌آفتاب می‌سپرد و به‌زنده‌گی باز می‌گشت در می‌غلتاند.

گریگوری پیش از تاریکیِ شب به‌کارگینس‌کایا رسید. رودخانه‌ی چـیر را از گدار پشت سر گذاشت و ریاب‌چی‌کوف را تو اردو که نزدیک قصبه‌ی قزاق‌ها اتـراق کرده بود پیدا کرد.

صبح روز بعد ریاب‌چی‌کوف فرماندهی واحدهای لشکر اول را که تو خوتورها پخش و پلا بود به‌او سپرد. گریگوری آخرین گزارش‌هایی را که از ارکان حرب رسیده بـود خـوانـد و بـعد از مشـورت بـا ریـیس ارکـان حـرب‌اش مـیخاییل کـاپی‌لوف M. Kapilof تصمیم گرفت از جنوب دست به‌حمله بزند و تا آستاخاوو جلو برود.

واحدها به‌سختی دچار کمبود فشنگ بودند و جز این‌که آن را از چنگ خـود سرخ‌ها در آرند چاره‌ی دیگری نداشتند. هدف اساسیِ حمله‌یی هـم کـه گـریگوری تصمیم‌اش را گرفته بود همین بود.

غروب سه هنگ سوار و یک هنگ پیاده به‌کارگینس‌کایا منتقل شد. از بیست و دو مسلسل و تفنگ خودکار لشکر فقط شش‌تاش را برداشتند، چون برای بقیه نـوار فشنگ موجود نبود.

تعرض صبح روز بعد شروع شد. گریگوری وسط راه از ستاد لشکر جدا شد و فرماندهی هنگ سوم سوار را خودش شخصاً به‌عهده گرفت. دسته‌های گشتیِ سواره‌یی

به‌جلو فرستاد و چون طبق اطلاعاتی که از آن‌ها وصول کرد هنگ‌های پیاده‌ی ۱۰۱ و ۱۰۳ی سرخ‌ها برای حمله به‌کارگینس‌کایا تو پانامارف‌کا Pânârefkâ متمرکز شده بود هنگ را با خودش به‌آن طرف حرکت داد.

تو سه ورستیِ استانیتسا از کودی‌نوف پیکی رسید حامل این‌نامه:

"هنگ سردوبسک خودش را تسلیم نمود! همه‌ی افراد خلع سلاح گردیدند. یک دسته‌ی بیست نفری‌شان کوشیده مقاومت بنمایند ولی باگاتیرف همه‌گیِ آن‌ها را با شمشیر قطعه‌قطعه نموده به‌آن دنیا فرستاد. از آن‌ها چهار عراده توپ اخذ (هر چند پدرسوخته توپ‌چی‌های کمونیست موفق به‌از بین بردن گلنگدن‌های آن‌ها شدند) و همچنین دویست خمپاره و نه مسلسل شدیم. این‌جا همه‌گی خیلی‌خیلی خوش هستند. ما سرخ‌ها را میان اسواران‌های پیاده پخش نموده آن‌ها را به‌زور وادار که برعلیه خودشان جنگ بنمایند. آن‌جا پیش تو اوضاع و احوال از چه قراری می‌باشد؟ ـ آخ راستی نزدیک بود یادم برود. از خوتورِ تو کمونیست‌های ذیل را دستگیر: کات لیاروف و کاشه‌وی و خیلی‌ها هم از یلانس‌کایا را دستگیر نموده‌ایم. البته آن‌ها همه‌شان را وسط راه پیش از آن‌که به‌ویوشنس‌کایا برسند از بین خواهیم برد. اگر تو خیلی زیاد احتیاج به‌فشنگ داشته باشی به‌همین پیک حامل نامه اطلاع بده تا فوراً پانصد عدد برایت ارسال نماییم.

کودی‌نوف "

گریگوری فریاد زد:ـ گماشته!

پراخور زیکوف به‌تاخت آمد اما چشم‌اش که به‌قیافه‌ی اخم‌آلود گریگوری افتاد هوا را پس دید و به‌شتاب دست‌اش را به‌نقاب کلاه‌اش برد:

ـ در خدمت‌ام.

ـ ریاب‌چی‌کوف... ریاب‌چی‌کوف کجاست؟

ـ ته ستون.

ـ تاخت بزن. می‌خواهم مثل برق این‌جا باشد.

پلاتون ریاب‌چی‌کوف چهارنعل از ستون گذشت و خودش را به‌گریگوری رساند. صورت‌اش از باد پوست انداخته بود. سبیل بور و ابروهاش از آفتاب بهاری به‌سرخیِ موی روباه درآمده بود. لب‌خند می‌زد و سیگار می‌کشید. اسب قره‌کهرش که بهار هیکل‌اش را آب نکرده بود سرخوش قدم می‌رفت و تسمه‌های پیش‌سینه‌اش برق می‌زد. پیک را که پهلوی گریگوری دید داد زد:ـ ها، باز یک نامه از ویوشنس‌کایا؟

گریگوری مختصر و مفید گفت:ـ آره. نامه. فرماندهی هنگ و لشکر را تحویل بگیر، من رفتم.

ـ خب خب برو، اما عجله‌ات واسه چیه؟ چی به‌ات نوشته‌اند؟ کی نوشته؟ کودی‌نوف؟ ـ هنگ سردوبسک تو اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا تسلیم شده.

ـ نه!... اما این‌که واسه ما خیلی عالی‌ست. همین الان می‌روی؟

ـ آره، فوری.

ـ خب، دست خدا همراه‌ات. تا تو برگردی ما تو آستاخاووایم.

گریگوری همان‌جور که بی‌رحمانه با شلاق افتاده بود به‌جان اسب تو دل‌اش می‌گفت: «کاش بتوانم میشکا و ایوان آلکسه‌یف را زنده گیر بیارم... باید بفهمم پترو را کی کشته... جان ایوان و میشکا را هم باید از مرگ نجات بدهم. درست است که بین‌مان خون ریخته اما هرچه باشد باهم غریبه نیستیم!»

چنان از سرازیری پرواز می‌کرد که انگار سوار کُره‌ی بادی‌ست.

۵۲

به‌مجردی که اسواران‌های شورشی وارد اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا شدند و افراد هنگ سردوبسک را که رو میدان جمع شده بودند محاصره کردند باگاتیرف رفت به‌طور جداگانه با وارانوفسکی و والکوف مذاکره کند. ملاقات‌شان که خیلی هم کوتاه بود تو خانه‌ی تاجری کنار میدان صورت گرفت. باگاتیرف بی‌این‌که شلاق‌اش را بگذارد پایین به‌وارانوفسکی سلام کرد و گفت:ـ کارها خوب پیش می‌رود. البته به‌حساب‌تان منظور خواهد شد. اما چه شد که نتوانستید توپ‌ها را سالم از معرکه در ببرید؟

ـ تصادف، نایب. فقط یک تصادف محض... توپ‌چی‌ها تقریباً همه از دم کمونیست بودند. وقتی خلع سلاح‌شان را شروع کردیم نومیدانه دست به‌مقاومت زدند: دوتا از افراد ما را کشتند گلنگدن توپ‌ها را برداشتند و فرار کردند.

ـ حیف.

باگاتیرف کاسکت‌اش را که هنوز اثر تازه‌ی نشان صاحبمنصبی به‌اش بود

انداخت رو میز و همان‌جور که کله‌ی ته‌تراش و صورت سوخته‌ی عرق‌آلودش را با دست‌مال چرکی خشک می‌کرد مختصر لب‌خندی زد و گفت:ـ خب، اشکالی ندارد... حالا بروید به‌سربازهاتان بگویید... حالی‌شان کنید که باید... که باید... که همه‌ی اسلحه‌شان را باید تحویل بدهند.

وارانوفسکی که از لحن آمرانه‌ی صاحبمنصب قزاق تحقیر شده بود تته‌پته‌کنان پرسید:

ـ یعنی همه‌ی اسلحه‌شان را؟

ـ من یک حرف را دوبار تکرار نمی‌کنم. همه که گفتم یعنی همه.

ـ با وجود این خود شما، نایب، هم خودتان و هم رؤساتان قبول کرده بودید که هنگ خلع سلاح نشود آخر؟... البته خب، حرفی نیست، من درک می‌کنم اسلحه‌یی مثل توپ و مسلسل و نارنجک دستی را باید تسلیم کرد، اما سلاح‌های انفرادیِ سربازهای سرخ...

باگاتیرف صداش را بلند کرد لب تراشیده‌ی بالایی‌اش را بدخواهانه چین داد شلاق کج‌اش را به‌ساقه‌ی گل‌آلود چکمه‌اش کوبید و گفت: ـ دیگر سرباز سرخی در میان نیست، فقط سربازهایی وجود دارند که مدافع سرزمین دن‌اند... مفهوم ـ شد؟... اگر خودشان نخواستند هم ما بلدیم چه‌جوری مجبورشان کنیم. ناله و شکایت هم ندارد: شماها کشور ما را ویران کرده‌اید و تازه تو می‌خواهی واسه‌ی ما شرط و شروط هم بگذاری؟... بین ما هیچ شرط و شروطی نمی‌تواند وجود داشته باشد. درست ـ مفهوم ـ شد؟

رییس ارکان حرب هنگ سردوبسک، نایب وال‌کوف جوان، به‌شدت آزرده خاطر شد. انگشت‌هاش با عصبانیت بنا کرد به‌دکمه‌های اونیفورم مشکیِ یخه‌بسته‌اش ور رفتن و موهای تاب‌دار سیاه‌اش را پریشان کردن. با لحن قاطعی پرسید:ـ پس شما ما را به‌چشم اسیر نگاه می‌کنید. همین‌طور است، نه؟

باگاتیرف با خشونت حرف‌اش را برید که:ـ من به‌تو همچین چیزی نگفتم. بهتر است فرضیات‌ات را نگه‌داری برای خودت.

با «تو» خطاب کردن به‌او آشکارا به‌مخاطبان‌اش فهمانده بود پیش او چندمرده حلاج‌اند.

یک دقیقه‌یی سکوت کامل حاکم شد. از میدان همهمه‌ی خفه‌یی شنیده می‌شد. وارانوفسکی چندبار اتاق را از این سر به‌آن سر گز کرد، بند انگشت‌هاش را در کرد،

دکمه‌های تونیک گرم‌اش را تا بالا بست، پلک‌هایش را با حرکات عصبی به‌هم زد و به‌باگاتیرف گفت:ـ لحن‌تان برای ما توهین‌آمیز است و بی‌تعارف خدمت‌تان عرض می‌کنم که مطلقاً شایسته‌ی یک صاحبمنصب روس نیست. و حالا که مجبورمان می‌کنید می‌رویم ببینیم چه باید کرد... نایب وال‌کوف! به‌شما امر می‌کنم بروید تو میدان به‌درجه‌دارها ابلاغ کنید به‌هیچ عنوانی اسلحه به‌قزاق‌ها تحویل ندهند. فرمان بدهید هنگ مسلح بماند. من مذاکرات‌ام را با این... با این آقای باگاتیرف تمام می‌کنم و تو میدان به‌شما ملحق می‌شوم.

صورت باگاتیرف از خشم با لکه‌های سیاهی پوشیده شد. می‌خواست باز هم چیزهایی بگوید اما چون فهمید زیادی تند رفته جلو خودش را گرفت و ناگهان رفتارش را عوض کرد. به‌یک حرکت کاسکت‌اش را چپاند به‌سرش و بی‌این‌که از بازیِ عصبی با شلاق ریشه‌دارش دست بردارد با نرمش و خوش‌خدمتی‌یی که به‌صداش می‌داد درآمد که:ـ آقایان، شما اصلاً متوجه منظور من نشدید. البته من تحصیلات چندانی نکرده‌ام آدم مدرسه‌رفته‌یی نیستم و شاید نتوانسته‌ام مقصودم را درست شرح بدهم. اما زیاد هم نباید پی ایراد بگردیم. ما همه از یک قماش‌ایم. ما که نمی‌توانیم به‌هم‌دیگر بی‌حرمتی کنیم. تازه مگر من چه گفتم؟ فقط گفتم آن عده از سربازهای سرخ شما که نه خودتان به‌شان اعتماد دارید نه ما، باید خلع سلاح بشوند... سرتا ته حرف من فقط همین بود.

وارانوفسکی گفت:ـ پس اجازه بدهید عرض کنم، نایب: شما می‌بایست مقصودتان را خیلی واضح‌تر بیان می‌فرمودید. در صورتی که، قبول بفرمایید، هم لحن‌تان تحریک‌آمیز بود هم رفتارتان... (شانه‌ها را بالا انداخت و گرچه هنوز ته‌مایه‌یی از غیظ تو صداش بود با لحن به‌ظاهر دوستانه‌یی ادامه داد:) ما خودمان هم فکر کرده بودیم باید عناصر دودل و نامطمئن را خلع سلاح کرد گذاشت در اختیار شما.

ـ خب، همین دیگر!

ـ دقیقاً همین است که دارم می‌گویم: تصمیم گرفته بودیم آن عناصر را خودمان خلع سلاح کنیم. منتها هسته‌ی رزمی‌مان را حفظ خواهیم کرد. به‌هر قیمتی که تمام بشود این کار را خواهیم کرد. چه خود من چه نایب وال‌کوف که این‌جا حاضر است و شما خیال کردید می‌توانید بدون این‌که هیچ خصوصیتی باش داشته باشید «تو» خطاب‌اش کنید... ما فرماندهی هسته‌ی رزمیِ هنگ‌مان را به‌دست می‌گیریم و دیگر با

خود ما است که ننگ حضورمان تو ارتش سرخ را چه‌جور با شرف و افتخار جبران کنیم... شما باید امکان این عمل را در اختیار ما بگذارید.

ـ این هسته‌ی رزمیِ شما شامل چند نفر است؟

ـ حدود دویست نفر.

باگاتیرف با اکراه گفت:ـ خب، قبول، موافق‌ام.

پاشد دری را که به‌راهرو می‌رفت واکرد و به‌صدای خیلی بلند داد زد:ـ صاحب‌خانه!

زن سن‌و سال داری که شال گرمی به‌خودش پیچیده بود پیداش شد و باگاتیرف دستور داد:ـ شیر خنک. خیلی زود.

ـ باید ببخشید. نداریم.

باگاتیرف با لب‌خند زهرآگینی گفت:ـ واسه سرخ‌ها بود. گردن‌ام را ضمانت می‌دهم. واسه آن‌ها بود اما واسه ما، نیست!

سکوت ناراحت‌کننده‌یی را که دوباره تو اتاق حاکم شد نایب والکوف شکست:

ـ من می‌توانم بروم؟

وارانوفسکی آهی کشید و گفت:ـ بله. بروید و بگویید آن‌هایی را که جلو اسم‌شان رو صورت علامت گذاشته شده خلع سلاح کنند. صورت‌ها دستِ گاری گاسوف و ویست‌مینس‌تر است.

وارانوفسکی را فقط غرور نظامی‌اش واداشته بود بگوید: «می‌رویم ببینیم چه باید بکنیم.»ـ در واقع برای سلطان دوم وارانوفسکی از روز هم روشن‌تر بود که بازی را باخته و دیگر راه بازگشتی ندارد. طبق اطلاعاتی که به‌اش رسیده بود نیروهایی که فرماندهی برای خلع سلاح هنگ سردوبسک فرستاده از اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا راه افتاده و تا یکی دو ساعت دیگر باید پیداشان بشود. اما از طرف دیگر، باگاتیرف هم وارانوفسکی را مرد بسیار بی‌باک و یک‌دنده‌یی شناخته بود که همه‌ی پل‌ها را پشت سرش خراب کرده. این بود که به‌مسئولیت خودش با تشکیل یک واحد رزمیِ مستقل از بخش «سالم» هنگ سردوبسک موافقت کرد و به‌این ترتیب ملاقات را خاتمه داد. اما در خلال این احوال، شورشیان بدون این‌که صبر کنند ببینند آن‌بالا نتیجه‌ی چانه‌زدن‌ها به‌کجا می‌رسد با همه‌ی زور و قوه‌شان مشغول لخت کردن افراد هنگ سردوبسک شده بودند. چشم‌ها و دست‌های حریص قزاق‌ها ارابه‌های هنگ را

می‌چکولید. شورشیان نه فقط فشنگ بل‌که چکمه‌های زرد تخت‌کلفت ارتش سرخ و توپ‌های مچ‌پیچ و پالتو و شلوارهای پمبه‌آجین و خواربار آن‌ها را هم به‌غنیمت می‌بردند. بیست‌تایی از سرخ‌ها که گشنه‌چشمیِ شورشیان را دیدند سعی کردند جلوشان بایستند. یکی‌شان به‌قزاقی که لباس‌اش را گشته بی‌هیچ شرم و حیایی کیف پول‌اش را به‌جیب‌زده بود قنداق تفنگی حواله کرد سرش داد زد:ـ دزد بی‌شرف! کیف‌ام را پس ندهی با سرنیزه حساب‌ات را می‌رسم!

رفقاش هم طرف‌اش را گرفتند و کار از فحش و فضیحت به‌جاهای باریک‌تر کشید:

ـ رفقا، اسلحه!

ـ گول‌مان زده‌اند.

ـ تفنگ‌ها را تحویل ندهید!

بزن‌بزن در گرفت. سرخ‌های سرکش را تو سه‌کنجیِ پرچینی گیر انداختند و یک دسته قزاق سوار که فرمانده اسواران سوم هندوانه زیر بغل‌شان می‌گذاشت ظرف دو دقیقه با شوشکه تکه‌تکه‌شان کردند.

با آمدن نایب والکوف عملیات خلع سلاح تسریع شد. زیر و رو و درز و دورز افراد را که زیر باران بی‌امان به‌خط کرده بودند بازرسی کردند. تفنگ و فشنگ و نارنجک و چاقو و سرنیزه و وسایل مخابرات و صندوق‌های مهمات و نوارهای مسلسل بود که کنار صف روی هم امباشته می‌شد.

باگاتیرف چهارنعل وارد میدان شد. اسب‌اش را جلو صف سربازهای بی‌سلاح سرخ به‌جولان در آورد شلاق کلفت‌اش را با حرکت تهدیدآمیزی بالاسرش بلند کرد و عربده‌کشان گفت:

ـ خوب گوش‌هاتان را وا کنید: از حالا به‌بعد شماها برضد این کمونیست‌های بی‌ناموس و سربازهاشان می‌جنگید. آن‌که بی‌نک و نال همراه ما راه بیاید بخشیده می‌شود اما آن‌که خیال جفتک‌اندازی به‌سرش بزند، خب، همچین وضعی به‌انتظارش است!

شلاق‌اش را دراز کرد و نعش لت و پار شده‌ی سربازهای سرخی را نشان داد که قزاق‌ها لخت کرده بودند و مثل توده‌ی سفید بی‌شکلی زیر باران افتاده بود.

زمزمه‌ی مبهمی تو صفوف سربازهای سردوبسک موجی زد اما نه کسی

به‌صدای بلند کلمه‌ی اعتراضی به‌زبان آورد نه کسی پا از صف بیرون گذاشت.

همه‌جا قزاق به‌چشم می‌خورد، چه پیاده چه سوار چه تک‌تک چه دسته‌دسته. دور میدان حلقه‌ی تنگی تشکیل داده بودند و رو پشته‌ی کوتاه کوچکی کنار نـرده‌ی کلیسا مسلسل‌های هنگ سردوبسک که رنگ سبز داشت و رو به‌میدان کار گذاشـته شده بود انتظار می‌کشید. خدمه‌شان هم کنار آن‌ها پشت سپرها به‌همان حال چمبک زده گوش به‌فرمان نشسته بودند.

یک ساعت بعد وارانوفسکی و والکوف «عناصر قابل اعتماد» را که یک‌صد و نود و چهار نفر می‌شد از روی صورت‌هاشان انتخاب کرده بودند. اسم واحدی را که به‌این ترتیب تشکیل شد گذاشتند «اولین گردان شورشیِ ویژه»، که همان‌روز هم اعزام شد به‌حوالیِ خوتور بلاوینس‌کیBelâvinski، چون چند هنگ از لشکر ۲۳ سوار سرخ با اعزام از دونتس در آن نقطه تعرضی را آغاز کرده بود. می‌گفتند هنگ‌های سرخی که آن‌جـا مـی‌جنگید یکـی هـنگ ۱۵ بـه‌فرماندهی بـیکاداروف بـود یکـی هـنگ ۳۲ به‌فرماندهیِ میشکا بلی‌نوف Miškâ Blinof معروف. این‌ها مقاومت واحدهای شورشی را به‌کلی در هم می‌شکستند و پیش می‌رفتند. یکی از این واحدها که با شتاب تو یکی از خوتورهای استانیتسای اوست‌ـ خوپرس‌کایا سرهم‌بندی شـده بـود چـنان بـلایی به‌روزش آمد که اثری از آثارش باقی نماند. باگاتیرف گردان وارانوفسکی را بـه‌عمد جلو پوزه‌ی هنگ بلی‌نوف انداخت که ببیند چند مرده حلاج است.

باقیِ افراد هنگ سردوبسک که چیزی بیشتر از هشـتصد نـفر مـی‌شدند طـبق دستوری که کودی‌نوف تو نامه‌اش به‌باگاتیرف داده بود تحت حـفاظت سـه اسـواران سوار مسلح به‌مسلسل‌هایی که از خود هنگ سردوبسک غنیمت گرفته بودند پیاده در امتداد ساحل دن روانه‌ی ویوشنس‌کایا شدند.

باگاتیرف پیش از ترک اوست‌ـ خوپرس‌کایا تو مراسم قداس کلیسا شرکت کرد و همین که کشیش در پایان مراسم فیروزیِ «مسیحی‌ترین قشون قـزاق» را بـه‌دعا از درگاه حضرت احدیّت خواستار شد از کلیسای مقدس بیرون آمد. اسب‌اش را پـیش کشیدند. سوار که شد فرمانده اسوارانی را که بـه‌عنوان جـناح حـفاظتی تـو اوست‌ـ خوپرس‌کایا باقی می‌ماند جلو خواند و با خم شدن روی زین به‌گوش‌اش گفت:ـ مثل یک امبار باروت مراقب کمونیست‌ها باش. فردا صبح با بدرقه‌ی حسابی راه‌شان بینداز طـرف ویـوشنس‌کایا منتها هـمین الان یک عـده را بـه‌اسـم پـیش‌قراول بـفرست

به‌خوتورهای سر راه که به‌مردم حالی کنند این‌ها چه‌جور جنم‌هایی هستند. خود مردم عدالت خودشان را در حق این بی‌همه‌چیزها اجرا می‌کنند.

این را گفت رکاب کشید و راه افتاد.

۵۳

ظهر یکی از روزهای ماه آوریل تو آسمان خـوتور سـین‌گین، از اسـتانیتسای ویوشنس‌کایا، طیاره‌یی پیدا شد. بچه‌ها و زن‌ها و پیر و پاتال‌های محل به‌شنیدن غرش مهیب‌اش از خانه‌ها ریختند بیرون سرها را گرفتند بالا دست‌هـا را گـذاشـتند بـالای چشم‌ها و مدت درازی طیاره را که یک‌بر شده بود و مثل لاشخور رو زمینه‌ی آسمان ابری چرخ می‌زد تماشا کردند. صداش دم‌به‌دم تیزتر و نافذتر شد و خودش پایین‌تر و پایین‌تر آمد تا بالاخره توانست رو چمنی که بیرون خوتور پیدا کرده بـود بـه‌زمین بنشیند.

باباپیره‌ی زه‌واردررفته‌ی وحشت‌زده‌یی فریاد زد: «بـپایید، مـی‌خواهـد بـمب بیندازد!»ـ و خلق‌الله که تو کوچه پس‌کوچه جای سوزن‌انداز باقی نگـذاشـته بـودند به‌آنی غیب‌شان زد. زن‌ها بچه‌های جیغی ویغی را دمبال‌شان کشـیدند، پـیره‌مردهای لقوه‌یی به‌جلدیِ بُز از روی چپرها پریدند و تو باغ‌ها به‌هر راه‌آبی تپیدند. فـقط یک پیره‌زن تو کوچه باقی ماند که خواه به‌هنگام فرار رو کلوخی لغزیده بود یا پاش پیچیده بود تو وضعی که اگر هر وقت دیگر بود واسه لوده‌گی بهانه‌ی جانانه‌یی دست جماعت می‌داد لنگ‌های غاغاله‌خشکه به‌هوا عالم را به‌سرش برداشته بود که: «محض ثـواب آخرت یکی مرا دریابد!»ـ اما برای کسی فرصت ثواب آخرتی باقی نمانده بود. طیاره صفیرکشان و نعره‌زنان با غرشی هولناک‌تر از توفان، درست از بالای امباری گذشت و سایه‌ی بال‌دارش چشم‌های پیره‌زن را که وحشت مرگ از هم دریده بود برای لحظه‌یی از روشناییِ آسمان محروم کرد بعد چرخ‌هایش به‌نرمی به‌زمین مرطوب چراگاه مُشاع خوتور برخورد و در آن به‌دویدن پرداخت. و درست تو همین لحظه پیره‌زن بی‌اختیار مرتکب تقصیر کوچکی خاص نی‌نی‌کوچولوها شد. طـفلک مـرده‌تر از آن‌کـه زنـده حساب‌اش کنند، دراز به‌دراز رو زمین ولو شده بود. نه چیزی می‌شنید نه چیزی می‌دید و نه در اطراف‌اش، از زیر و رو و بالا چیزی حس مـی‌کرد. و بـه‌ایـن تـرتیب طـبعاً

نتوانست متوجه آن دو مردی بشود که با نیم‌تنه‌ی چرمیِ سیاه از شکم آن پرنده‌ی هولناک پایین جستند و بعد از یک لحظه بلاتکلیفی و این‌ور و آن‌ور را سکیدن به‌طرف نزدیک‌ترین سامانه‌ی خوتور راه افتادند.

اما شوهرش که تو باغ لای بته‌های تیغ و تمشک پنهان شده بود الحق پیره‌مرد پر دل و جرأتی بود. با این‌که دل‌اش عین دل گنجشکِ به‌تور افتاده می‌تپید از نگاه کردن وحشتی نداشت. وگرنه، اگر وحشت داشت و نگاه نمی‌کرد چه‌طور ممکن بود بتواند او را به‌آن سرعت جا بیاورد و بشناسد که همان پترو باگاتیرف است: پسر یکی از هم‌قطارهای دوره‌ی خدمت‌اش و پسرعموی همین گریگوری باگاتیرفی که در حال حاضر فرمانده هنگ ششم ویژه‌ی شورشیان است؟ــ البته پترو تو عقب نشینیِ سفیدها به‌آن سمت دونتس هم‌راه‌شان گریخته بود، ولی پیره‌مرد می‌توانست به‌رب و رسول و آیه به‌آیه‌ی انجیل قسم یاد کند که به‌هر حال این بابایی که الان دارد با جفت چشم‌های خودش می‌بیند خودخود پترو باگاتیرف است.

بعد از آن‌که یک دقیقه‌ی تمام رفت تو کوک حریف برایش کم‌ترین شکی نماند که این همان موجود ازرق‌چشمی‌ست که حتا همین سال پیش هم یک‌بار دیگر دیده بودش و تنها فرق حالا و آن وقت‌اش ریش نتراشیده‌یی‌ست که مثل خار مغیلان صورت‌اش را پوشانده، پاشد رو پاهاش ایستاد و دید که نه بابا، واقعاً می‌توانند تکان‌شان بدهد: دیگر آن‌جور بی‌خود و بی‌جهت نمی‌لرزد و حتا می‌تواند او را تاتی‌تاتی‌کنان از باغ بیرون هم ببرد.

بی‌خیال زن‌اش که دراز به‌دراز تو خاک و خل کوچه پهن شده بود رفت طرف آن دو و از همان دور کاسکت قزاقیِ مچاله را از کله‌ی تاس‌اش برداشت. پترو باگاتیرف هم بی‌درنگ او را شناخت، لب‌خندزنان با حرکت دست سلام‌اش کرد و به‌طرف هم رفتند.

ـ می‌بخشیدها: شما خود پترو گریگوریچ تشریف دارید دیگر؟

ـ آره، خودم‌ام بابابزرگ.

ـ خب. خدا مرحمت کرد گذاشت آخر عمری این ماشین پرنده را ببینم. اما عجب زهره‌یی ازمان آب کرد ها!

ـ سرخ‌ها این‌ورها پیداشان نیست که، بابابزرگ؟

ـ نه بابا، نه پسر جان‌ام. دُم‌شان را چنان دادیم کول‌شان که یک‌نفس تا آن‌ور چیر تو خاک اوکراین دویدند.

ـ این‌جا هم قزاق‌ها قیام کردند؟
ـ قیام‌که، خب، آره. اما خیلی‌هاشان هم قعود کردند.
ـ منظورت چیه؟
ـ منظورم این است که کشته هم زیاد دادند.
ـ آها... خانواده‌ی من، پدرم این‌ها... همه‌شان زنده‌اند؟
ـ خب. پس شما تازه از آن‌ور دونتس می‌آیید... تیخون مرا آن‌طرف‌ها ندیدید؟
ـ آره از آن‌ور دونتس می‌آییم. از تیخون هم برایت کلی سلام و دعا آورده‌ام. خب، حالا پدربزرگ، چشم‌ات به‌ماشین ما باشد بچه‌ها انگولک‌اش نکنند تا من یک سری به‌خانه بزنم... برویم.

پترو باگاتیرف و هم‌راه‌اش رفتند و جماعت هم از باغ‌ها و امباری‌ها و سرداب‌ها و هر سوراخ‌سمبه‌یی که از ترس به‌اش پناه برده بودند زدند بیرون و طیاره را که بوی گرما و بنزین و روغن می‌داد دوره کردند. بال‌هاش که ابره‌ی کرباسی داشت جابه‌جا از گلوله و تکه‌پاره‌های قپس سوراخ‌سوراخ و مثل اسبی که حسابی تازانده باشندش گرم و از راه مانده بود.

پیره‌مرد که با پترو باگاتیرف آشنا درآمده بود دوید طرف پس‌کوچه‌یی که زناش را آن‌جا به‌امان خدا رها کرده بود تا خبر سلامتیِ پسرشان تیخون را که تو ماه دسامبر با کارمندان اداریِ منطقه فلنگ را از سین‌گین بسته بود به‌اش برساند اما پیره‌زن دیگر آن‌جا نبود. برگشته بود خانه چپیده بود تو پستو و هول‌هولکی مشغول عوض کردن پیرهن و دامن‌اش بود که پیره‌مرد با هزار این‌ور بگرد آن‌وز بگرد گیرش آورد و سرش داد کشید:ـ پترو باگاتیرف است که آمده و از طرف تیخون برامان دعا و سلام آورده. (اما وقتی دید زناش تو این هیروویر رخت عوض کرده کفرش از آنی که فکرش را هم بشود کرد بیشتر درآمد:) آخر، پیره‌کفتار! تو دیگر چی به‌سرت زده که این میان به‌فکر چسان فسان کردن افتاده‌ای؟ آخر، ننه‌جنده‌ی پیره‌جادو! حالا گیرم که خیال کنی خودت را به‌قیافه‌ی یک دختر چی‌چیز نچلانده هم در آوردی، کی به‌آن ریخت منحوس دده بزم‌آرات نگاه می‌کند؟

□

هنوز هیچچی نشده پیرپاتال‌های خوتور تو سامانه‌ی پدر پترو باگاتیرف جمع شدند. هرکه از در وارد شد همان تو درگاهی کلاه‌اش را برداشت جلو شمایل‌ها

به‌خودش خاج کشید با آداب و تشریفات تمام رو نیمکت نشست و به‌عصاش تکیه داد. گفت‌وگوها شروع شد. پترو با گاتیرف همان‌جور که یک لیوان شیر خنک را جرعه‌جرعه می‌چشید گفت از طرف حکومت دن مأمور است با شورشیان منطقه‌ی دن علیا رابطه برقرار کند و به‌آن‌ها از طریق فرستادن فشنگ و صاحبمنصب با طیاره در مبارزه‌ی با سرخ‌ها کومک برساند. اعلام کرد که قشون دن به‌زودی تو تمام جبهه‌ها دست به‌تعرض می‌زند و خودش را به‌قوای شورشیان می‌رساند. باگاتیرف ریش سفیدها را هم به‌طور ضمنی در مورد رفتار جوان‌ها که با ترک جبهه به‌سرخ‌ها امکان داده بودند از سرزمین قزاق‌ها عبور کنند سرزنش کرد و آخر سر گفت: ــ... اما حالا که سر عقل آمده‌اید و حکومت شوراها را از استانیتساهای خودتان بیرون انداخته‌اید حکومت دن عفوتان خواهد کرد.

یکی از پیرها بی‌این‌که به‌حرف خودش اعتماد چندانی داشته باشد در آمد که:

ــ اما، پترو گریگوریچ، ما همین حالاش هم حکومت شوروی داریم، گیرم بدون شرکت کمونیست‌ها... حتا بیرق‌مان هم سه‌رنگ نیست: قرمز و سفید است.

و یکی دیگر هم دمبال حرف‌اش را گرفت که:

ــ جوان‌هامان هم، ننه‌جنده‌های بی‌بته، تو خودشان هم‌دیگر را «رفیق» صدا می‌کنند.

پترو با گاتیرف زیر سبیل‌های آب‌خورشیِ آراسته پیراسته‌اش پوزخندی تحویل داد و با چشم‌های گرد ازرق‌اش چشمک شرارت‌آمیزی پراند و گفت:ــ یخ رودخانه تو نزدیکی‌های بهار چه وضعی دارد؟ آن حکومت شورویِ شماها هم تو یک همچون وضعی‌ست. همین‌قدر کافی‌ست حرارت آفتاب یک ذره بیشتر بشود تا دیگر اثری ازش نماند... و اما در مورد آن دایه‌های مهربان‌تر از مادر، یعنی آن‌هایی که جبهه را نزدیکی‌های کالاچ Kâlâc ترک کردند: آن‌ها به‌مجرد برگشتن ما از دونتس، می‌فهمند خوردن زردآلو چه حساب پس دادن پُرگندوبویی دارد.

ــ باید تا آن آخرین چکه‌ی خون‌شان تاوان پس بدهند بی‌چاره‌ها!

ــ قاعده‌اش همین است.

ــ اصلاح‌شان می‌کنیم. آدم‌شان می‌کنیم.

ــ جلو روی همه‌ی اهل خوتور باید رس‌شان را کشید.

شوق و شور پیره‌مردها تمامی نداشت.

همان‌روز تنگِ کلاغ پر، کودی‌نوف و رییس ارکان حرب‌اش ایلیا سافونوف که پیک سواری خبرشان کرده بود با درشکه‌ی سه‌اسبه‌یی که عرق از هفت‌بند مال‌هاش جاری بود به‌سین‌گین رسیدند. چنان از آمدن پترو باگاتیرف ذوق زده بودند که حیف‌شان آمد برای تکاندن گل و شل چکمه‌ها و بارانی‌شان وقتی تلف کنند و به‌همان وضع تقریباً دوان‌دوان خودشان را انداختند تو سامانه.

۵۴

بیست و پنج نفر کمونیستی را که هنگ سردوبسک تحویل شورشیان داده بود با اسکورت حساب‌شده‌یی از اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا حرکت دادند. حتا فکر فرار هم احمقانه بود. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که لنگ‌لنگان وسط ستون راه می‌رفت قیافه‌ی سنگیِ محافظ‌ها را با کینه و دلهره نگاه می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «می‌برند بکشندمان. اگر محاکمه‌یی تو کار نباشد کارمان ساخته است.»

محافظ‌ها را بیشتر از قزاق‌های مسن ریشو انتخاب کرده بودند. فرمانده‌شان درجه‌دار پیری از پیروان آیین قدیم بود با سابقه‌ی خدمت تو هنگ آتامانسکی و گارد امپراتوری، که به‌محض خروج از خوتور دستور داد زندانی‌ها حق سیگار کشیدن و صحبت کردن با هم‌دیگر و چیز پرسیدن از افراد اسکورت را ندارند.

ـ آهای دار و دسته‌ی دجال، غزل خداحافظی‌تان را بخوانید! دارید تشریف می‌برید آن دنیا... بی‌نواها! خدا را فراموش کردید خودتان را فروختید به‌شیطان و داغ دشمن را زدید به‌کفل‌تان، دست‌کم سعی کنید دیگر این دم آخری گناهی ازتان سرنزند.

گاهی پیش‌تاب‌اش را تکان می‌داد و گاهی تسمه‌ی آن را که دور گردن‌اش تاب خورده بود صاف و صوف می‌کرد.

میان اسیرها فقط دوتاشان از کمونیست‌های کادر هنگ سردوبسک بودند. بقیه به‌جز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از غیر قزاق‌های استانیتسای یلانس‌کایا بودند، جوان‌های خوش‌قد و قامتی که وقتی قوای شوروی وارد استانیتسا شد به‌حزب پیوستند و چریک یا رییس کمیته‌ی انقلابیِ این خوتور و آن خوتور شدند و آخر سر هم که شورش راه افتاد از اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا در رفتند و از هنگ سردوبسک سر در آوردند. این‌ها تقریباً همه‌شان پیشه‌ور بودند: شیروانی‌ساز، بشکه‌ساز، بخاری‌ساز، نجار، بنا، چرم‌گر،

کفاش، خیاط، که سن و سال‌دارتر از همه‌شان نمی‌بایست از سی و پنج شیرین‌تر داشته باشد اما جوان‌ترین‌شان بی‌گفت‌وگو بیست ساله بود. همه قرص و سلامت، با دست‌های درشت و ورزیده از کار سخت بدنی و سینه و شانه‌های پت و پهن که با پیر و پاتال‌های قوزی و کج و کوله‌ی اسکورت‌شان مثقالی هفصنار تفاوت داشتند.

یکی از کمونیست‌های یلانس‌کایا که شانه به‌شانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ راه می‌رفت پچ‌پچ‌کنان ازش پرسید: ـ به‌نظر تو محاکمه‌یی هم تو کار هست؟

ـ اگر باشد من یکی شاخ در می‌آرم.

ـ می‌کشندمان؟

ـ به‌احتمال زیاد.

ـ به‌هر حال تیرباران‌مان که نمی‌کنند. خود قزاق‌ها این‌جور می‌گفتند، یادت است؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ جواب نداد اما امید مثل جرقه‌یی در باد جلو چشم‌اش درخشید: «آره درست است! نمی‌توانند تیرباران‌مان بکنند. نامردها شعارشان مرده‌باد اشتراک و غارت و تیرباران است. ـ از قراری که می‌گویند حکم‌هایی که می‌بُرند حداکثرش زندان با اعمال شاقه است. ما را هم فوق‌اش به‌شلاق و زندان با کار اجباری محکوم کنند. خب، آن‌قدرها وحشتناک نیست. تا زمستان تو یک بیغوله‌یی جان مفت می‌کنیم، به‌مجردی که زمستان بشود و دن یخ بزند هم رفقامان از راه می‌رسند...»

اما امید به‌همان سرعتی که درخشید خاکستر شد: «نه، می‌کشندمان. این خانه خراب‌ها از ابلیس هم شرورترند. خداحافظ، زنده‌گی!... افسوس! ما درست عمل نکردیم. مثلاً یکی‌اش خود من: با آن‌ها جنگیدم اما به‌شان انسانیت نشان دادم... نه، نمی‌بایست به‌آن‌ها رحم و بزرگواری نشان داد. می‌بایست آن‌ها را زد و ریشه‌شان را قطع کرد.»

مشت‌ها را گره کرد و با خشمی عاجزانه سر تکان داد و ناگهان با ضربه‌یی که از پشت به‌سرش خورد چنان سکندری رفت که چیزی نمانده بود بیفتد. فرمانده پیر محافظ‌ها که ضربه را زده بود همچنان که اسب‌اش را به‌سمت او می‌راند عربده کشید: ـ توله‌گرگ! مشت گره می‌کنی؟ واسه کی مشت گره می‌کنی؟

و ضربه‌ی شلاق دیگری حواله‌اش کرد که صورت‌اش را از بالای ابرو تا چانه‌ی ظریف‌اش که آن وسط چال کوچکی داشت از هم شکافت.

یکی از جوان‌های یلانس‌کایایی با لب‌خند تضرع‌آمیز و صدایی که می‌لرزید

فریاد زد: «چه کار داری می‌کنی پدربزرگ؟ مرا بزن. مرا! او زخمی‌ست. واسه‌چی می‌زنی‌اش؟»ـ خودش را از وسط جمع کشید کنار و سینه‌ی پهن‌اش را سپر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد.

ـ به‌تو هم می‌رسد... بزنیدشان، قزاق‌ها! حال همه‌ی این کمونیست‌های پدرسوخته را از دم جا بیارید!

و شلاق‌اش سرشانه‌ی پیرهنِ اونیفورم جوانک یلانس‌کایایی را با چنان ضربه‌یی درید که تکه‌های پارچه پیش از آن‌که خون سیاه شکاف پوست را بمکد مثل برگ‌های خشکی که آتش توشان بیفتد لوله شد و رد شلاق جابه‌جا ورم کرد. فرمانده پیرکه نفس‌اش از غضب پس می‌زد اسب‌اش را به‌وسط جماعت راند، زندانی‌ها را لگدکوب کرد و شلاق را بی‌رحمانه به‌کار انداخت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ضربه‌ی دیگری دریافت کرد. چیز ارغوانی‌رنگی جلو چشم‌اش درخشید زمین زیر پایش به‌رعشه در آمد و جنگل سبز حاشیه‌ی شنیِ ساحل روبه‌رو انگار به‌یک طرف خم شد. به‌قصد این‌که پیره‌ابلیس دیوانه را بِکِشد پایین با انگشت‌های استخوانی‌اش به‌رکاب اسب او چنگ انداخت اما با یک ضربه‌ی پهنای شمشیر نقش زمین شد. غبار دبش شیری رنگ خفه‌کننده‌یی دهن‌اش را پر کرد و خون سوزانی از دماغ و گوش‌هایش بیرون جست.

سوارهای اسکورت اسیرهای بی‌دفاع را که مثل رمه‌ی گوسفند گرگ‌دیده تو هم تپیده بودند تا نفس داشتند بی‌رحمانه کوبیدند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که به‌رو افتاده بود تق‌تق چکش‌وار سم‌ها و خرناسه‌ی خشم‌آلود اسب‌ها و نعره‌های خفه‌ی هم زنجیرهاش را چنان می‌شنید که انگار تو خواب است. یک مشت کف گرم رو سر برهنه‌اش ریخت و تقریباً همان‌دم از بالاسرش ناله‌ی کوتاهی را شنید که:ـ نامردهای بی‌غیرت! افراد بی‌دفاع را...

اسبی پای زخمیِ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را خرد کرد و برگشته‌گیِ پهن لبه‌ی نعل ماهیچه‌اش را درید. بالای سرش ضربه‌های سریع خفه‌یی طنین می‌انداخت. یک دقیقه بعد جسم سنگین خیسی که به‌شدت گند تلخ عرق و بوی شور خون می‌داد روی او غلتید و ایوان که هنوز به‌کلی هوش و حواس‌اش را از دست نداده بود غلغل خونی را که از گلوی او بیرون می‌ریخت درست مثل صدای آبی که از بتری برگشته‌یی بریزد به‌گوش شنید...

بعد همه‌ی اسیرها را انداختند جلو بردند لب دن مجبورشان کردند زخم‌هاشان

را بشورند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تا زانو تو آب ایستاده بود زخم‌های سوزان و باد کرده‌گیِ جای ضربه‌ها را می‌شست آب آغشته به‌خاک و خون‌اش را با کف دست بر می‌داشت و از ترس این‌که نکند برای رفع عطش سوزان‌اش فرصت دیگری پا ندهد آن را حریصانه می‌بلعید.

رو جاده قزاق سواری ازشان گذشت. پوست تیره‌رنگ کهرش از عرق و تندرستی برق می‌زد. چنان می‌تاخت که تشخیص دست‌ها و پاهای اسب میسر نبود. سوار به‌یک چشم هم زدن تو خوتور روبه‌رو از نظر ناپدید شد و هنوز زندانی‌ها به‌اولین سامانه‌هایش نرسیده بودند که اهل محل دسته‌دسته هیاهوکنان به‌استقبال‌شان از کوچه پس‌کوچه‌ها بیرون ریختند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌محض دیدن آن‌ها که به‌سمت‌شان می‌دویدند مثل باقیِ اسیرها فهمید که این‌جا آخر راه است و یکی از کمونیست‌های هنگ سردوبسک داد زد:ـ رفقا الوداع!

جمعیت با چنگک و کلنگ و تیرک چوبی و میله‌ی آهنی نزدیک می‌شد.

آن‌چه بعد اتفاق افتاد به‌کابوس می‌مانست:

زندانی‌ها سی ورست تمام از میان خوتورهایی گذشتند که با فواصل کم دمبال هم قرار داشت و هر بار جماعتی شکنجه‌چی از پیره‌مرد و پیره‌زن و نوجوان به‌استقبال‌شان آمد. آن‌ها از راه رسیده‌ها را به‌قرار واقع می‌کوبیدند، به‌صورت‌های متورم‌شان که غرق خون و یک‌پارچه سیاهی و کبودی بود تف می‌کردند، سنگ و کلوخ‌شان می‌زدند و تو چشم‌های باد کرده‌شان خاک و خاکستر می‌پاشیدند. بخصوص زن‌ها افسارگسیخته‌تر از دیگران بودند و تو جستن و به‌کار بستن شکنجه‌های وحشیانه‌تر استادانه‌تر عمل می‌کردند. دست آخر دیگر احدی از آن بیست و پنج نفر محکوم را نمی‌شد شناخت که هیچ، اصولاً قیافه و اندام لت و پار و کبود و سیاه آغشته به‌خون و لای و لجن‌شان چنان از ریخت افتاده بود که دیگر شباهت چندانی هم به‌آدمی‌زاد نداشتند.

اوایلِ کار هر کسی می‌کوشید واسه این‌که ضربه‌ی کم‌تری نصیب‌اش بشود تا حد ممکن از دست‌رس اسکورت‌چی‌ها دورتر باشد و به‌این جهت سعی می‌کرد خودش را جایی لالوهای دسته جا کند و همین بود که به‌صورت فشرده قدم برمی‌داشتند. اما مدام آن‌ها را پراکنده می‌کردند تا جایی که دیگر امید کم‌تر کتک خوردن‌شان به‌یأس مبدل

شد. بعد از آن، دیگر هر کس راه خودش را می‌رفت و تنها آرزویی که آزارش می‌داد این بود که هرجور شده هوای خودش را داشته باشد و نگذارد از پا بیفتد چون آن‌که از پا درمی‌آمد دیگر امید بلند شدن‌اش به‌گور رفته بود. حالا دیگر به‌چیزی اعتنا نداشتند. آن اوایل هرکس سر و صورت‌اش را با دست‌ها می‌پوشاند و هر وقت نوک کبود چنگک سه شاخه یا تیزه‌ی سفید تیرکی چوبی جلوش برق می‌زد بی‌اراده کف دست‌اش را روی چشم‌هاش می‌گذاشت. به‌جز این، آن اوایل هیچ‌کس در مقابل دردهای غیرقابل تحملی که گرفتارش می‌شد اِزوجز و زاری زرنجه و حتا از فحش و فضیحت یا کشیدن زوزه‌های حیوانی خودداری نمی‌کرد اما حوالیِ ظهر، دیگر همه خاموش شده بودند جز یک نوجوان یلانس‌کایایی که از دیگران سن و سال کم‌تری داشت و پیش از آن نُقلِ محفل گروهان بود و همه‌ی افراد از دم خاطرش را می‌خواستند و دوست‌اش می‌داشتند. فقط همان یکی مانده بود که هر وقت ضربه‌یی تو سرش می‌خورد نعره‌اش پایه‌های عرش را می‌لرزاند و انگار که وادارش کرده باشند رو خرمن آتش راه برود جست‌جست می‌زد و ساق پایش را که به‌ضرب چماق شکسته بود تکان‌تکان می‌داد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بعد از آن شست و شوی تو رودخانه روحیه‌ی قبلی‌اش را پیدا کرد. وقتی دید مردها و زن‌های خوتور به‌طرف‌شان می‌دوند با رفیقی که به‌اش نزدیک‌تر بود وداع کرد و آهسته به‌اش گفت:ــ مگر انتظار دیگری هم داشتیم برادرها؟ بلد بودیم چه‌جوری بجنگیم حالا هم باید بلد باشیم چه‌جوری سربلند بمیریم... یک چیزی هست که باید تا آن نفس آخر به‌اش فکر کنیم، که ضمناً تنها تسلای خاطری هم که برامان باقی مانده همان است. ببینید: این‌ها می‌توانند ما را تُخماق‌کوب کنند، درست است؟ اما قدرت شوراها را به‌ضرب تُخماق نمی‌شود کشت... کمونیست‌ها! برادرها! حالا که قرار به‌مردن است با جسارت و جرأت بمیریم تا دشمن نتواند ریش‌خندمان کند.

وقتی تو باب‌روفس‌کی Bâbrofski پیرپاتال‌ها در نهایت بی‌رحمی همه‌ی استادی‌شان تو کتک زدن کمونیست‌ها را گذاشتند وسط، یک نوجوان یلانس‌کایایی طاقت نیاورد و بنا کرد زاری زرنجه کردن. با صدای بچه‌گانه‌یی افتاد به‌التماس درخواست، یخه‌ی بلوز نظامی‌اش را درید صلیب کوچولویی را که با نخ چرک کبره بسته‌یی به‌گردن‌اش آویزان بود نشان قزاق‌ها و خاله‌شلخته‌ها داد و با قسم و آیه در

آمد که:ـ رفقا! به‌کی به‌کی قسم من چندان وقتی نیست که وارد حزب شده‌ام. به‌من رحم کنید! من خدا را می‌پرستم. دوتا بچه دارم. ببخشیدم. آخر شما خودتان هم بچه دارید رفقا...

ـ ما رفقای تو نیستیم، درت را بگذار!

یک پیره‌مرد دماغ‌کوفته‌یی که حلقه‌یی به‌گوش‌اش داشت و پسره تا آن وقت دوبار هم ازش کتک جانانه‌یی خورده بود نفس‌زنان گفت:ـ حالا یاد توله‌هات افتاده‌ای بی‌شرف؟ حالا صلیبات را به‌رخ ما می‌کشی؟ آن وقتی که کس و کار ما را تیرباران می‌کردی چی؟ آن‌وقت هم فکر خدا بودی؟

این را گفت و بی آن‌که منتظر جواب بشود ضربه‌ی پدر مادردارتری تو سر جوانک زد.

چشم‌ها و گوش‌ها و درک و شعور ایوان آلکسه‌یه‌ویچ مواظب تکه‌تکه‌ی چیزهایی که دور و برش می‌گذشت بود اما رو هیچچی متوقف نمی‌ماند. دل‌اش که پوسته‌یی از سنگ داشت فقط یک‌بار به‌شدت لرزیده بود:

ظهر بود که وارد خوتور تیوکاف‌نوفس‌کی Tyukâfnofski شده بودند و زیر بارانی از نفرین و کتک از کوچه می‌گذشتند. ناگهان ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از گوشه‌ی چشم پسر بچه‌ی شش هفت ساله‌یی را دید که سخت دامن مادرش را چسبیده بود به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت و با جیغ‌های گوش‌خراشی نعره می‌کشید:ـ مادر جانم! نزن‌اش! آخ، نزن‌اش!... دل‌ام براش می‌سوزد! می‌ترسم. آخر سراپا غرق خون است.

زن که پایه چوبی را به‌تهدید جوانکی یلانس‌کایایی تکان می‌داد یکهو فریادی زد، پایه چوب را انداخت، بچه را گرفت تو بغل‌اش و به‌سرعت تو پس‌کوچه‌یی پا به‌دو گذاشت. از گریه‌ی بچه و از ترحم‌اش اشک غیر منتظری چشم‌های ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را پر کرد به‌صورت‌اش راه کشید و شوری‌اش لب‌های خشک قاچ‌قاچ‌اش را سوزاند. به‌یاد پسر و زن خودش افتاد و از یاد آوردن‌شان بی‌اختیار با لحنی مثل گریه گفت:ـ کاش زیر چشم آن‌ها نکشندم و... کاش قال کار را فوری بکنند!

پاها را به‌هزار مکافات رو زمین می‌کشیدند و از درد و خسته‌گی تلوتلو می‌خوردند و مفصل‌هاشان به‌شدت ورم کرده بود. بیرون یکی از خوتورها تو چمنی چاهی دیدند و از فرمانده اسکورت خواهش کردند اجازه بدهد لبی تر کنند.

دادش درآمد که:ـ لازم نکرده! خیلی بیشتر از آن‌که فکر می‌کنید وقت تلف کرده‌ایم. یاالله بجمبید!

اما یکی از پیره‌مردهای محافظ طرف زندانی‌ها را گرفت:

ـ یک خرده هم رحم داشته باش آکیم سازونیچ Âkim Sâzonic . این‌ها هم آدم‌اند آخر نه!

ـ آدم؟ کمونیست‌ها آدم نیستند، نه!... تو هم لازم نکرده به‌من درس بدهی. از همه چیز گذشته اصلاً این‌جا من فرمانده‌ام یا تو؟

ـ ما از این فرمانده‌های مثل تو زیاد دیده‌ایم... یاالله بیایید آب بخورید بچه‌ها!

پیاده شد و خودش از چاه یک سطل آب کشید. زندانی‌ها دوره‌اش کردند و بیست و پنج جفت دست با هم دراز شد طرف سطل. چشم‌های واسوخته‌ی خشکیده شعله زد و صداهای فروخورده‌ی نجواوار تو هم پیچید:

ـ به‌من، پدربزرگ!

ـ فقط یک قلپ!

ـ یک چکه!

ـ رفقا، یعنی می‌گویید یکهو همه با هم؟

پیره‌مرد نمی‌دانست از کی شروع کند. بعد از چند لحظه‌ی آزاردهنده سطل را خالی کرد تو آبشخور چارپاها که تو زمین فرو کرده بودند، خودش را پس کشید و داد زد:ـ مثل ورزاها به‌هم فشار نیارید: هر کدام به‌نوبت.

آب رو کف لاوک که از خزه و جل قورباغه سبز بود راه افتاد و در گوشه‌یی از آن که آفتاب گرم‌اش کرده بود و بوی تخته‌ی پوسیده می‌داد جمع شد. زندانی‌ها همه‌ی زورشان را زدند و از همه طرف به‌لووک هجوم آوردند. پیره‌مرد پساپس یازده سطل دیگر هم آب کشید. چشم‌اش به‌زندانی‌ها بود و ترحم قیافه‌اش را تاریک کرده بود. لاوک را پُرِ پُر کرد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که زانو زده بود سیر و پر آب خورد و وقتی تر و تازه سرش را بلند کرد با وضوح درخشان و تقریباً محسوسی پرده‌ی سفید مه‌وار غبار آهکی را تو سراسر طول دن دید. صخره‌های گچی در دوردست مثل رؤیای آبی‌رنگی سر برافراشته بود و بر فرازشان، بالای جریان پرچین دن، تو پهنه‌ی بی‌کران آسمان، در ارتفاعی دور از دست‌رس لکه‌ی کوچک ابری دید که انگار باد به‌اش بالی بخشیده بود: تارک رخشان‌اش سینه گشوده در این باد، به‌سپیدیِ بادبانی شتابان به‌سوی شمال

می‌سرید و سایه‌ی شیرگون‌اش در خم رود منعکس می‌شد.

۵۵

فرماندهی ارشد نیروهای شورشی طی جلسه‌ی محرمانه‌یی تصمیم گرفت از حکومت دن و آتامان باگایفس‌کی تقاضای کومک کند.

کودی‌نوف مأمور شد نامه‌یی بنویسد مبتنی بر اظهار پشیمانیِ شورشیان دن علیا و تأسف از مذاکره با سرخ‌ها در اواخر سال ۱۹۱۸ و نتیجتاً اقدام به‌ترک جبهه. کودی‌نوف نامه را نوشت و از طرف تمامیِ قزاقان شورشیِ دن علیا متعهد شد که تا وصول به‌پیروزیِ نهایی از این پس همه‌ی توان خود را صرف جنگ با بالشویک‌ها کنند و در پایان تقاضا کرد. با ارسال صاحبمنصبان حرفه‌یی و فشنگِ تفنگ برای آن‌ها به‌وسیله‌ی طیاره، عملاً به‌شورشیان کومک شود.

پترو باگاتیرف چندی تو سین‌گین ماند و بعد به‌ویوشنس‌کایا رفت. خلبان طیاره با نامه‌ی کودی‌نوف به‌نوواچرکاسک برگشت.

از همان موقع بین حکومت دن و فرمانده شورشیان روابط عمیقی برقرار شد. تقریباً هر روز طیاره‌های نوِ نویی که تازه از کارخانه‌های فرانسه بیرون آمده بود از آن طرف دونتس می‌آمد با خودش صاحبمنصب و فشنگِ تفنگ و مختصری هم مهمات مخصوص توپ‌های کالیبر سه پوس می‌آورد. خلبان‌هاشان هم نامه‌های قزاق‌های دن علیا را که با قشون دن عقب‌نشینی کرده بودند به‌کس و کارشان می‌رساندند و جواب خانواده‌های این‌ها را هم از ویوشنس‌کایا برای آن‌ها می‌بردند.

فرمانده کل جدید قشون دن، ژنرال سی‌دورین Sidorin، حالا برحسب شرایط جبهه و طرح‌های استراتژیک خاص خودش، نقشه‌های عملیاتی‌یی را که تو ستادش طراحی می‌شد به‌ضمیمه‌ی ره‌نمودها و بولتن‌های اطلاعاتی و اطلاعات مربوط به‌واحدهای سرخی که تو جبهه‌ی شورشیان درگیر بودند برای کودی‌نوف می‌فرستاد.

کودی‌نوف راز رابطه‌ی خودش و سی‌دورین را فقط با چند تا از نزدیکان دست چین‌شده‌ی خودش گذاشته بود وسط و دیگران را به‌دقت از این ماجرا دور نگه داشته بود.

زندانی‌ها حدود ساعت پنج به‌تاتارسکی رسیدند. سرخیِ آفتاب‌پَرا که همیشه تو فصل بهار گذرا است نزدیک بود. آفتاب پایین می‌رفت و طبقِ گِرد شعله‌ورش با حاشیه‌ی ریش‌ریش ابر نیل‌گونی که به‌سمت مغرب دراز شده بود مماس بود.

افراد اسواران پیاده‌ی تاتارسکی تو کوچه، تو سایه‌ی عریض و طویل امبار همگانی خوتور منتظر بودند. آن‌ها را برای کومک به‌اسواران یلانس‌کایا که به‌زحمت جلو فشار اسواران سرخ مقاومت می‌کردند به‌ساحل راست دن انتقال داده بودند که هم خانواده و کس و کارشان را ببینند هم کم و کسریِ توشه‌ی راه‌شان را جور کنند. قرار حرکت‌شان امروز بود اما از دهن این و آن شنیده بودند کمونیست‌های زندانی‌شان و از آن جمله میشکا کاشه‌وی و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو راه ویوشنس‌کایا هستند و این‌دم آن‌دم است که به‌تاتارسکی برسند. این بود که واسه دیدن آن‌ها تصمیم گرفتند راه افتادن‌شان را یک خرده عقب‌تر بیندازند. البته اقوام قزاق‌هایی که همراه پترو مه‌له‌خوف قتل عام شده بودند بیش‌تر از دیگران بی‌صبری نشان می‌دادند. همه‌گی تفنگ‌هاشان را تکیه داده بودند به‌دیوار امبار. آهسته تو خودشان اختلاط می‌کردند. بعضی‌شان ایستاده بودند بعضی‌شان نشسته. یا سیگار می‌کشیدند یا تخمه‌ی آفتاب‌گردان می‌شکستند و زن‌ها و پیره‌مردها و بچه‌ها هم دورشان راگرفته بودند. تمام خوتور از خانه‌ها و سامانه‌ها زده بودند بیرون و پسربچه‌ها بالای بام‌ها دو چشم هم قرض کرده بودند جاده را می‌پاییدند که ناگهان جیغ یکی‌شان بلند شد که:ـ اوناهاشون! رسیدند!

قزاق‌ها مثل ترقه از جا جستند، جمعیت به‌جمب و جوش درآمد و گفت‌و گوهای آرام غلغله شد و بچه‌ها به‌پیشواز زندانی‌ها دویدند. بیوه‌ی آلکسه‌ی شامیل که هنوز ماتم‌اش کهنه نشده بود مثل صرعی‌ها شیون سر داد. پیره‌مردی با صدای کلفت‌اش به‌طعنه گفت:ـ «دشمن»های ما!

ـ بی‌شرف‌ها حق‌شان مرگ است و بس. معطل چه هستید قزاق‌ها؟

ـ باید محاکمه بشوند.

ـ قزاق‌هامان را تیرباران کردند.

ـ مرده‌باد کاشه‌وی و هم‌پالکی‌اش!

داریا مه‌له‌خوف که پهلوی زن آنی‌کوشکا بود ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را پیش از

دیگران میان اسیرانِ آش و لاش به‌جا آورد. فرمانده اسکورت‌چی‌ها با صدایی که قیل و قال مردها و شین و شیون زن‌ها را پوشاند داد زد: ـ این‌هم تحفه‌ی خوتور شما!... می‌بینید مادرسگ چه قشنگ است؟ دِ روبوسی کنید باش!

و از بالای اسب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را نشان داد.

ـ آن یکی کوش؟ میشکا کاشه‌وی را می‌گویم. او کجا است؟

آنتیپ، پسر آوده‌ایچ معروف به‌چاخان، همان‌جور که تفنگ‌اش را از دوش برمی‌داشت و قنداقِ تفنگ و سرنیزه‌اش سر راه به‌این و آن می‌خورد جمعیت را شکافت و آمد پیش.

فرمانده اسکورت که شره‌ی عرق‌اش را با دست‌مال قرمزی از پیشانی‌اش پاک می‌کرد لنگ‌اش را به‌زحمت از رو کله‌گیِ زین گذراند و گفت: ـ از خوتور شما فقط همین یک نفر هم‌راه ماست و بس، اما اگر یکی یک چلزه ازش بِکنید به‌همه‌تان می‌رسد.

فریادها و شن و شین زن‌ها دیگر به‌حد اعلای خودش رسیده بود. داریا واسه خودش راهی به‌سمت اسکورت وا کرد و در چند قدمیِ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که پشت کپل خیس اسبی ایستاده بود و قیافه‌اش از زور کتک رنگ چدن پیدا کرده بود ایستاد. سرش که به‌وضع غیرقابل تصوری باد کرده بود و موهاش که تو خون خشکیده سیخ شده بود به‌سطلی می‌ماند که وارونه آن بالا گذاشته باشند. پیشانی‌اش ورم کرده قاچ خورده بود. گونه‌هاش ارغوانی شده بود و برق می‌زد و رو فرق سرش که خونابه‌ی مفصلی دَلمه بسته بود یک جفت دست‌کش پشمی گذاشته بود. بی‌گمان واسه این‌که زخم وحشتناک‌اش را از تابش آفتاب و نیش مگس و پشه‌یی که تو هوا وول می‌زد حفظ کند. دست‌کش‌ها به‌زخم چسبیده بود. اگر نمی‌افتاد علت‌اش همین بود.

ایوان از وحشت دیدن زن و پسرک‌اش مثل شکار جرگه‌شده‌یی به‌دور و برش چشم می‌گرداند. فکرش پیِ پیدا کردن کسی بود که ازش خواهش کند اگر آن‌جا باشند برشان گرداند. از خیلی پیش‌ها به‌دل‌اش برات شده بود که کلنگ‌اش همان‌جا تو تاتارسکی به‌زمین می‌خورد و همه‌ی غم و غصه‌اش این بود که زن و بچه‌اش ناظر مرگ‌اش نباشند اما خود مرگ را هر لحظه بیش‌تر از لحظه‌ی پیش آرزو می‌کرد. با پشتِ خمیده، آهسته و به‌هزار رنج سرش را می‌چرخاند و دمبال قیافه‌ی آشنایی می‌گشت اما هیچ‌جا از هم‌دردی و رحم نشانی نبود: نگاه همه از زن و مرد تزویر بود و درنده‌گی.

پیرهن اونیفورم رنگ و رو رفته‌اش باد کرده با هر تکانی به‌خش‌خش می‌افتاد. پیرهن و شلوار پمبه‌آجین ارتش سرخ و پاهای پت و پهن لخت‌اش با انگشت‌های دور از هم، تمام آغشته به‌خون خشکیده بود. داریا جلوش ایستاده بود. از کینه‌یی که چنگ به‌گلوش انداخته بود داشت خفه می‌شد. چیز وحشتناکی که از مدت‌ها پیش به‌دردناک‌ترین وضعی انتظارش را می‌کشید داشت در می‌رسید، همین جا، همین الان، بی‌یک لحظه معطلی. چشم تو چشم به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ نگاه می‌کرد بی‌این‌که بداند آیا ایوان هم او را می‌بیند، آیا ایوان هم او را می‌شناسد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که یک چشم‌اش از فرط آماس به‌هم آمده بسته بود، با تنها چشم‌اش که وحشیانه می‌درخشید، با همان نگرانی تو جمعیت کندوکو می‌کرد که ناگهان نگاه‌اش تو صورت داریا که در چند قدمی‌اش ایستاده بود واماند و مثل کسی که از مستی سرِ پا بند نباشد تلوخوران قدمی به‌طرف‌اش برداشت. بس‌که خون ازش رفته بود گیج می‌خورد و شعورش به‌مویی بند بود، اما این حالتِ بینابینی که جهان خارج در آن غیر واقعی به‌نظر می‌آید و سستی تلخی سر را به‌دوار می‌اندازد و روشنایی را در چشم تاریکی جلوه می‌دهد ایوان را سخت به‌دلهره می‌انداخت و برای این‌که بتواند رو پاهایش بایستد او را به‌تلاشی وامی‌داشت که از توان‌اش بیرون بود.

با دیدن و جا آوردن داریا لرز لرزان قدمی به‌جلو برداشته بود. چیزی که شباهت بسیار دوری به‌لب‌خند داشت لب‌های همیشه عبوس‌اش را که حالا پاک از ریخت افتاده بود جمبانده بود. این لب‌خند که بیشتر به‌شکلکی می‌ماند قلب داریا را به‌تپشی تند و پر صدا وا داشته بود، چیزی که باعث شده بود داریا گمان کند قلب‌اش تو گلویش می‌تپد.

در حالی که به‌شدت نفس می‌زد و رنگ‌اش دم به‌دم پریده‌تر می‌شد درست نزدیک او آمد:

ـ خب، سلام، پدر تعمیدیِ پسرم!

طنین زنگ‌دار و پرهیجان صدا و لحن غیرعادیِ داریا جمعیت را وادار به‌سکوت کرد. و در آن سکوت، جوابی هم که آمد با همه‌ی خفه‌گی محکم بود:

ـ سلام، داریا، مادر پسرخوانده!

ـ نقل‌کن ببینم، پدرخوانده‌ی عزیز پسرم! چه جوری... آخر چه‌جوری توانستی پدر پسرخوانده‌ات... شوهر مرا...

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. دست برد به‌سینه‌اش. صدا تو گلوش شکست.

سکوت، مطلق بود. و تو همچین سکوتی بود که حتا دورترین افراد توانستند آخرین کلمات سوآلِ داریا را که تقریباً قابل شنیدن نبود بشنوند:

ـ... پترو پانتەلەیەویچ بی‌گناه را بکشی؟

ـ نه، مادر پسر تعمیدی‌ام، او را من نکشته‌ام.

صداش تیزتر شده بود و حالا دیگر به‌ناله‌یی می‌مانست:

ـ چه‌طور او را تو نکشته‌ای؟ نکند اصلاً منکر این قضیه‌ای که شما دو تا، یعنی تو و میشکا کاشه‌وی، جفت‌تان قزاق‌های ما را کشته‌اید؟

ـ نه... ما... یعنی من، او را نکشته‌ام.

ـ پس بگو ببینم: او را کی فرستاد آن‌دنیا؟ ها؟ بگو!

ـ هنگ ماورای آمور.

ـ تو! تو خودت! مردها گفتند تو را بالای تپه دیده‌اند. نشانی‌اش هم یک اسب سفید که زیر پات بوده، فلک‌زده، حالا می‌زنی زیرش؟

ـ انکار نمی‌کنم که من هم تو آن جنگ بوده‌ام...

دست چپ‌اش را با درد فراوان برد بالای سرش و دستکش‌ها را که به‌زخم‌هاش چسبیده بود مرتب کرد و با صدای نامطمئنی ادامه داد:ـ تو آن جنگ شرکت داشتم، آره، اما شوهر تو را من نکشته‌ام. میشکا کاشه‌وی کشت. تیر را او خالی کرد. مسئول‌اش من نیستم.

بیوه‌ی یاکوف نعل‌اسبی از وسط جمعیت جیغ زد: «پس خود قداره‌بندت از قزاق‌های خوتورمان کی را کشتی؟ بچه‌های کدام مادرمرده را یتیم کردی؟»ـ و فضا را که به‌اندازه‌ی کافی داغ بود داغ‌تر کرد و ضجه‌های سرسامی و نوحه و ضجه‌ی زن‌ها دوباره بالا گرفت.

داریا بعدها تعریف کرد که اصلاً یادش نمی‌آید آن قرابینه‌ی سوارنظام را کی و چه‌جوری تو دست خودش دید و کی آن را تو مشت‌اش گذاشت. فقط همچین که زن‌ها دوباره زبان گرفتند و نوحه‌زاری‌شان عالم را برداشت حس کرد چیز عجیب و غریبی تو مشت‌اش است و دست‌مالی‌اش که کرد حدس زد باید تفنگ باشد. اول لوله‌اش را چسبید که با قنداق‌اش ضربه‌یی حواله‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کند اما چون مگسک‌اش مثل میخ به‌کف دست‌اش فرو رفت آن را سرته کرد قنداق‌اش را به‌شانه تکیه داد و طرف چپ سینه‌ی او را نشانه گرفت.

داریا دید قزاق‌ها از پشت سر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پس می‌کشند و دیوار خاکستریِ امبار را خلوت می‌کنند. می‌شنید که با وحشت داد می‌زنند: «آی مواظب باش! زنکه زده به‌سرش ها! داری روی ما تیر می‌اندازی. صبر کن! درش نکن!» ـ انتظار حیوانیِ جمعیت و نگاه‌هایی که به‌اش دوخته شده بود و میلِ گرفتنِ انتقام خون شوهر و تفاخری که وقتی دید دیگر به‌هیچ کدام از باقی زن‌ها نمی‌ماند و مردها به‌انتظار آخر و عاقبت کار با حیرت و حتا وحشت به‌اش مات‌شان برده و او به‌همین یک دلیل هم که شده باید چنان دسته‌گل عجیب و غریب و بی‌نظیری به‌آب بدهد که همه‌شان از وحشت زهره‌ترک بشوند ـ تمام این احساس‌های جوراجور او را با شتابی مهارناشدنی به‌طرف چیزی می‌راند که گرچه تصمیم به‌انجام‌اش را در ته دل گرفته بود الان و تو این لحظه‌ی خاص نه می‌خواست و نه می‌توانست به‌اش فکر کند... یک‌دم منتظر ماند. با یک دنیا احتیاط ماشه را لمس کرد، و ناگهان بی‌این‌که بداند منظورش چیست آن را به‌قوتی که لازم‌اش نبود فشار داد.

داریا از لگدِ تفنگ سکندری خورد و از صدای تیر گوش‌هاش گرفت اما از درز تنگ چشم‌های نیمه‌بازش قیافه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را دید که در یک لحظه به‌طرزی هولناک و چاره‌ناپذیر لرزید، درست مثل کسی که می‌خواهد از ارتفاع خیلی زیادی در آب شیرجه بزند دست‌ها را از هم دور و دوباره به‌هم نزدیک کرد، بعد تاق‌باز افتاد سرش با تشنج شدیدی لرزید انگشت‌های بازش جمبید و با دقت عجیبی به‌پنجول زدن و کندن خاک مشغول شد.

داریا تفنگ را انداخت. هنوز هم از آن‌چه کرده بود درست سر در نمی‌آورد. پشت‌اش را به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و با حرکتی که ساده‌گی‌اش طبیعی نبود روسری‌اش را بالا کشید و موهای ژولیده‌اش را مرتب کرد. یکی از قزاق‌ها که با عجله‌ی نمایانی خودش را از سر راه داریا کنار می‌کشید گفت: «هنوز هم نفس می‌کشد.» ـ داریا بی‌این‌که بفهمد راجع به‌چی حرف می‌زنند و چه می‌گویند سر برگرداند و ناله‌ی عمیق بلند یک‌نواختی شنید که نه از گلو بل درست از اعماق احشایی می‌آمد که با سکسکه‌های تبرِ درد تکه‌تکه می‌شد. و فقط آن‌وقت بود که فهمید صاحبِ ناله ایوان آلکسه‌یه‌ویچ است که به‌دست خودش کشته شده. با قدم‌های سبک به‌شتاب از جلو امبار گذشت و در حالی که فقط چند نفری با نگاه بدرقه‌اش می‌کردند به‌طرف میدان رفت.

حالا مرکز توجه همه‌ی جمعیت آنتیپ بود که مثل مشق صف سربازها رو نوک پنجه به‌طرف ایوان آلکسه‌یه‌ویچ مـی‌دوید و یک سـرنیزه‌ی ژاپـنی را بـی‌سبب پشت سرش قایم کرده بود. حرکات‌اش مطمئن و حساب شده بود. به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که رسید کنارش چمبک زد نوک سرنیزه را رو به‌سینه‌اش گرفت و آهسته به‌اش گـفت:ــ حالا سگ‌کش بشو، کاتل‌یاروف!

و با همه‌ی سنگینی‌اش رو دسته‌ی سرنیزه فشار آورد.

احتضار ایوان آلکسه‌یه‌ویچ طولانی و دردناک بود. زنده‌گی خیال نداشت این پیکر سالم و پرگره را ترک کند. بعد از سومین ضربه‌ی سرنیزه هنوز دهـن‌اش را بـاز می‌کرد. و آـ آـ آ!... از لای دندان‌های غرقه به‌خون‌اش خرخرِ کش‌دار خشنی بـیرون می‌جست.

فرمانده اسکورت دادش در آمد که:ــ دِ جهنم شو دِ، سلاخ‌بنِ سلاخ!

آنتیپ را زد کنار، پیش‌تاب‌اش را در آورد مثل تیرانداز کـارکشته‌یی چشـم را تنگ کرد و قراول رفت.

به‌صدای شلیک تیر، قزاق‌ها مثل چیزی که منتظر علامت باشند افتادند به‌جان زندانی‌ها. محکوم‌های بی‌دفاع به‌هر طرف می‌دویدند و گاه از طرفی در میان فریادها صدای خشک و کوتاه گلوله‌یی هم به‌گوش می‌رسید.

□

درست یک ساعت بعد از آن ماجرا گریگوری مه‌له‌خوف چهارنعل به‌تاتارسکی رسید. اسب‌اش زیر ران‌اش از پا درآمده تو فاصله‌ی دو خوتور وسط راه افـتاده بـود. گریگوری زین به‌کول خودش را پا پیاده به‌نزدیک‌ترین خوتور رسانده بود و آن‌جـا اسبی گیر آورده بود که صد رحمت به‌یابو! این بود که نتوانسته بود خودش را به‌موقع برساند.

اسواران پـیاده‌ی تـاتارسکی راهـیِ خـوتورهای مـرزیِ اسـتانیتسای اوست‌ـ خوپرس‌کایا شده بود که در آن‌جا شورشیان با واحدهای یک هنگ سوار سرخ درگیر جنگ بودند. تاتارسکی خلوت و آرام بود. شب، تپه‌های اطـراف و سـاحل مـقابل و سپیدارها و زبان‌گنجشک‌های پُر زمزمه را با چادر سیاهی پوشانده بود.

گریگوری وارد حیاط شد و بعد تو خانه رفت. چراغی روشن نبود. پشه‌ها تـو تاریکیِ غلیظ وزوز می‌کردند و آبِ طلای شمایل‌ها با فروغ تیره‌یی تو سه‌کنجیِ بالای

اتاق برق می‌زد. گریگوری از بوی هیجان‌آور و آشنای خانه‌ی پدری نفس بلندی به‌سینه کشید و صدا زد:

ـ کسی تو خانه نیست؟... مادر! دونیاشکا!

صدای دونیاشکا از اتاق بلند شد که: ـ گریشکا! تویی؟

پاهای لختی رو کف اتاق کشیده شد. و نیمرخ سفید دونیاشکا که داشت با دست‌پاچه‌گی سگک کمرِ دامن‌اش را می‌انداخت از لای در به‌چشم گریگوری خورد.

ـ واسه‌چی به‌این زودی خوابیده‌اید؟ مادر کجاست؟

ـ آخر، این‌جا...

باقی حرف‌اش را خورد و گریگوری از نفس زدن تندش متوجه انقلاب حال‌اش شد:

ـ این‌جا چی؟... اسیرها را می‌بردند؟

ـ آن‌ها را کشتند.

ـ چی‌ی‌ی؟

ـ قزاق‌ها... آن‌ها را... کشتند!... وای، گریشکا! این داریای ما، پیره‌لاشخور بوگندوی لعنتی... (صدای دونیاشکا پر از اشک خشم و نفرت شد:) پتیاره ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را با دست‌های خودش کشت... با یک تیر تفنگ...

گریگوری یخه‌ی دست‌دوزی شده‌ی خواهرش را چسبید و فریاد زد: ـ چی می‌گویی؟

چشم‌های دونیاشکا از اشک می‌درخشید و وحشتی که تو مردمک‌هاش یخ‌زده بود به‌گریگوری نشان داد که درست شنیده.

ـ پس میشکا کاشه‌وی؟ پس اشتوکمان؟

ـ آن‌ها تو دسته‌ی اسیرها نبودند.

دونیاشکا کشتار اسیرها و کاری را که داریا کرده بود تند و قاتی‌پاتی تعریف کرد: ـ... مادر که ترسید شب با او تو خانه تنها بماند رفت خانه‌ی همسایه‌ها... داریا هم مست و پاتیل برگشت، نمی‌دانم از کجا... سیامست سیامست بود. حالا هم خوابیده.

ـ کجا؟

ـ تو امباری.

گریگوری رفت به‌امبار. در را چهارتاق باز کرد. داریا خوابیده بود رو زمین.

دامن‌اش جور نفرت‌انگیزی رفته بود بالا. بازوهای ظریف‌اش به‌دو طرف باز بود. گونه‌ی راست‌اش و آبْ‌دهنی که روش راه کشیده بود برق می‌زد. از دهن بازش گند تند عرق بیرون می‌زد. سرش جور ناراحتی یک‌بر افتاده گونه‌ی چپ‌اش چسبیده بود به زمین. به‌زحمت نفس‌های بلندی می‌کشید.

گریگوری تا به‌این سن که رسیده بود هیچ‌وقت به‌یاد نمی‌آورد برای کشیدن شوشکه و قیمه‌قیمه کردن کسی میلی این‌جور دیوانه‌وار تو وجودش جوش زده باشد. چند لحظه‌یی با دندان‌های به‌هم فشرده کنار داریا ایستاد و هیکل ولو شده‌اش را با احساس غلبه‌ناپذیری از بیزاری و نفرت نگاه کرد. پاشنه‌ی پرمیخ چکمه‌اش را رو صورت داریا که ابروی کمانی‌اش بر آن سایه انداخته بود گذاشت و گفت:ـ کرم گه! داریا نالید و تو عالم مستی چیزی گفت. گریگوری سرش را گرفت تو دست‌هاش خودش را انداخت تو حیاط و غلاف شمشیرش رو پله‌ها به‌صدا در آمد.

همان شب بی‌این‌که مادرش را ببیند راهیِ جبهه شد.

۵۷

قشون‌های هشتم و نهم سرخ که موفق نشده بودند پیش از طغیان‌های بزرگ بهاره مقاومت واحدهای قشون دن را از بین ببرند و از دونتس بگذرند همچنان می‌کوشیدند در بعض بخش‌ها دست به‌تعرض بزنند و این اقدامات که عموماً جز شکست حاصلی نداشت باعث می‌شد ابتکار عملیات به‌دست فرماندهی قشون دن بیفتد.

تا اواسط ماه مه هنوز تو جبهه‌ی جنوب تغییر چشم‌گیری صورت نگرفته بود. اما دیگر بیش از این نمی‌بایست به‌همین حال می‌ماند. طبق نقشه‌یی که فرماندهی کل سابق قشون دن ـ ژنرال دنیسوف ـ و رییس ارکان حرب‌اش ـ ژنرال پولیاکف Pâlyâkof ـ طرح کرده بودند، واحدهای گروه معروف به«ضربت» از تمرکز در منطقه‌ی استانیتساهای کامنس‌کایا و اوست ـ بلاکالیت‌ونس‌کایا Ust-Belâkâlitvenskâyâ دست برمی‌داشتند و بهترین نیروهای تعلیمات‌دیده‌ی قشون جوان و هنگ‌های تجربه یافته‌ی دن سفلا (هنگ‌های گونداروفسکی و گیورگی‌یفسکی Georgiyefski و چه و چه) هم به‌این بخش جبهه منتقل می‌شدند. گروه ضربت مجموعاً شامل شانزده هزار

سرباز پیاده و سواره و بیست و چهار عراده توپ و صد و پنجاه قبضه مسلسل بود. به‌نظر ژنرال پولیاکف هدف گروه می‌بایست این باشد که به‌اتفاق واحدهای ژنرال فیتس‌خه‌لااوروف Fitsxelâurof از جهت رُستاقِ ماکه‌یفکا Mâkeyefkâ حمله کنند لشکر ۱۲ سرخ را درهم بشکنند وارد ناحیه‌ی دن علیا بشوند از پشت و هر دو جناح به‌لشکر ۱۳ و لشکر اورال بتازند و بعد از رسیدن به‌قوای شورشیان روانه‌ی ناحیه‌ی خوپر بشوند و قزاق‌های آن‌جا را که دچار مرض بالشویسم شده‌اند «علاج کنند».

تدارک مقدمات این حمله تو دونتس جوش و جمبش مفصلی راه انداخت. فرماندهی گروه را به‌ژنرال سکره‌تف Sekretef وا گذاشتند. کفه‌ی موفقیت روراست به‌طرف قشون دن متمایل می‌شد. هم ژنرال سی‌دورین که بعد از کناره‌گیریِ ژنرال دنیسوف (تحت‌الحمایه‌ی کراسنوف) فرمانده کل شده بود و هم ژنرال باگایفسکی که تازه‌گی‌ها آتامان قشون‌اش کرده بودند طرف‌دار متفقین بودند و جخ با همکاری نماینده‌گان وابسته‌گی‌های نظامیِ انگلستان و فرانسه برای حمله به‌مسکو و قلع و قمع بالشویسم تو سراسر خاک روسیه، نقشه‌های تعرضیِ وسیعی طرح می‌کردند.

محموله‌های اسلحه بود که تو بندرهای دریای سیاه تخلیه می‌شد. بار کشتی‌های عظیم فقط طیاره و توپ و مسلسل و تفنگ‌های انگلیسی و فرانسوی نبود: آن‌ها حتا خواربار و قاطر و اونیفورم نظامی هم می‌آوردند: چیزهایی که دیگر به‌خاطر پایان جنگ با آلمان به‌هیچ دردی نمی‌خورد و دو پول سیاه نمی‌ارزید و مثل دخترهای ترشیده رو دست آقایان متفقین مانده بود. عدل‌های تونیک و شلوار کوتاه سربازهای انگلیسی با نقش برجسته‌ی شیر بریتانیای کبیر رو دکمه‌هاشان بارانداز‌های نوواروسسیسک Novârossiisk را تا خرخره پر کرده بود. انبارها از آرد امریکایی و شکلات و شراب و شکر داشت می‌ترکید. اروپای سرمایه‌دار که از جان‌سختیِ بالشویک‌ها به‌وحشت افتاده بود فشنگ‌ها و خمپاره‌هایی را که فرصت نکرده بود رو سر آلمانی‌ها خالی کند تو روسیه‌ی جنوبی حاتم بخشی می‌کرد. ارتجاع بین‌المللی برای خفه کردن روسیه‌ی شوروی که تا همین‌جا هم آن همه خون ازش رفته بود آستین بالا می‌زد. صاحبمنصب‌های مربیِ انگلیسی و فرانسوی که به‌منطقه‌ی دن و کوبان آمده بودند طرز راندن تانک‌ها و طریقه‌ی استفاده از توپ‌های انگلیسی را به‌صاحبمنصب‌های قزاق و صاحبمنصب‌های قشون داوطلب یاد می‌دادند و پیشاپیش لذت ورود پیروزمندانه به‌مسکو را مزمزه می‌کردند.

در این اوضاع و احوال تو دونتس حوادثی اتفاق می‌افتاد که موفقیت تعرض ارتش سرخ در سال ۱۹۱۹ را تضمین می‌کرد:

تا این زمان بی‌هیچ شک و شبهه‌یی علت اساسیِ شکست حمله‌ی ارتش سرخ، شورش قزاق‌های دن علیا بود. چون این شورش، اولاً طی سه ماه پشت جبهه‌ی ارتش سرخ را مثل خوره خورده بود. ثانیاً بخشی از قوایش را جذب خودش کرده بود. ثالثاً مانع تدارک مرتب خواربار و مهمات‌شان شده بود. رابعاً تخلیه‌ی بیمارها و زخمی‌هاشان را دچار اشکال کرده بود. و بالاخره فقط از ارتش هشتم و نهم‌شان بیست هزار نفر را برای سرکوب خود از عمده‌ی قوای سرخ جدا کرده بود.

شورای نظامی انقلابیِ جمهوری که از دامنه‌ی واقعیِ شورش اطلاع کافی نداشت به‌موقع برای سرکوب شورش تدابیر شدیدی اتخاذ نکرده بود: ابتدا واحدهایی را وارد عمل کرد که گرچه کم‌وبیش قابل توجه بود یک‌پارچه‌گی نداشت. مثلاً دانشکده‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ سراسر روسیه یک واحد دویست نفری تجهیز کرد که چون ناقص بود به‌لعنت خدا نمی‌ارزید. انگار آدم بخواهد برای خاموش کردن حریق با لیوان آب بیاورد. قطر منطقه‌ی شورش که واحدهای سرخ دورش پخش‌وپلا بودند صدونود کیلومتری می‌شد، و تازه هرکدام از این واحدها جداگانه عمل می‌کرد بی‌این‌که طرح عملیاتیِ مشترکی داشته باشند، و با این که عده‌ی نفرات درگیرش به‌بیست و پنج هزار نفر می‌رسید هیچ نتیجه‌ی مؤثری به‌دست نیامد.

چهارده گروهان پیاده و ده‌ها واحد بازدارنده یکی بعد از دیگری به‌میدان فرستاده شد. حتا گروهان‌هایی از دانش‌جویان صاحبمنصبیِ دانشکده‌های نظامیِ تام‌بوف Tâmbof و وارونژ و ریازان. اما فقط موقعی که شورش توسعه‌ی حسابی پیدا کرد و شورشیان به‌مسلسل‌ها و توپ‌هایی که از خود سرخ‌ها به‌غنیمت گرفتند مسلح شدند تازه قشون‌های هشتم و نهم به‌صرافت افتادند که هر کدام برای سرکوبیِ شورش لشکری مجهز به‌توپخانه و واحدهای مسلسل وارد میدان کنند. شورشیان تلفات سنگینی دادند اما در هم نشکستند.

شراره‌هایی از آتش‌سوزیِ دنِ علیا به‌بخش‌های مجاور خوپر هم سرایت کرد. دسته‌های قزاقیِ کوچکی به‌فرماندهی چند صاحبمنصب دستی از قنداق بیرون آوردند و شیطنت‌هایی هم کردند. تو استانیتسای اوریوپینس‌کایا Uryupinskâyâ نایب‌سرهنگ آلی‌موف Âlimof عده‌ی نسبتا چشم‌گیری از قزاق‌ها و صاحبمنصب‌هایی را که قایم شده بودند دور خودش جمع کرد. قرار قیام‌شان را به‌شب اول ماه مه گذاشته بودند اما

توطئه به‌موقع رو شد. آلی‌موف و یک عده از وردستان‌اش یک‌جا تو خوتوری از استانیتسای پره‌اوب‌راژنس‌کایا Preobrâzenskâyâ گیر افتادند و به‌حکم دادگاه انقلابی تیرباران شدند و شورش که سرش به‌موقع قطع شده بود سر نگرفت و عناصر ضدانقلابیِ بخش خوپر هم نتوانستند خودشان را به‌شورشیان دن علیا برسانند.

در اولین روزهای ماه مه یک واحد اعزامیِ دانشکده‌ی نظامیِ وابسته به‌کمیته‌ی اجرایی تو ایستگاه چرت‌کاوو از قطار پیاده شد که جخ چند هنگ پیاده‌ی سرخ هم آن‌جا معطل بود. چرت‌کاوو یکی از آخرین ایستگاه‌های جنوب شرقی بود و تو مرز غربیِ جبهه‌ی شورشیان قرار داشت. قزاقان استانیتساهای میگولینس‌کایا و مش‌کوفس‌کایا و کازانس‌کایا در این مدت نیروهای سوار قابل ملاحظه‌یی تو مرز استانیتسای کازانس‌کایا تمرکز داده بودند و با قوای سرخی که اقدام به‌تعرض می‌کرد زد و خوردهای جانانه‌یی راه می‌انداختند.

ناگهان شایع شد که قزاق‌ها چرت‌کاوو را محاصره کرده‌اند و همین حالا و یک دقیقه‌ی دیگر است که حمله را شروع کنند. با وجود این که ایستگاه کمِ کم‌اش با خط جبهه پنجاه ورست فاصله داشت و چنان چه قزاق‌ها در جایی پا از خط بیرون می‌گذاشتند واحدهای سرخی که تو این فاصله مستقر بودند بی‌درنگ خبرش را مخابره می‌کردند باز ایستگاه را وحشت برداشت. سربازها که به‌خط شده بودند از ترس می‌لرزیدند. از پشت کلیسا نعره‌ی فرماندهی به‌گوش آمد که: «مسلح شوید!». تو کوچه‌ها سگ صاحب‌اش را نمی‌شناخت.

وحشت به‌کلی بی‌مورد بود: یک اسواران سرخ را که از رستاق مان‌کاوو به‌طرف ایستگاه می‌آمده با قزاق‌ها عوضی گرفته بودند!

روزبعد قزاق‌ها هنگ کرونش‌تات Kronštât را که تازه از راه رسیده بود تقریباً تا نفر آخر کشتار کردند. این امر درست پس از اولین نبرد آن‌ها ضمن یک شبیخون اتفاق افتاد:

شورشیان خوتوری را که بر سرش نزاع بود تخلیه کرده بودند. هنگ کرونش‌تات که اشغال شبانه‌ی آن را ماجراجوییِ نالازمی ارزیابی کرده بود ترجیح داد با قرار دادن پاسدارهای کافی و رعایت همه‌ی جوانب امنیتی، شب را در استپ بگذراند و اشغال خوتور را به‌فردا بگذارد. نیمه‌شب چند اسواران سوار قزاق هنگ را محاصره کرد و علاوه برآتش بسیار شدیدی که بر آن گشود از وسیله‌ی ارعاب جدیدی هم که یک جور وِغ‌وغ صاحاب چوبیِ بزرگ بود و صدایی که راه می‌انداخت

تو تاریکیِ شب با صدای مسلسل واقعی کم‌ترین تفاوتی نداشت به‌بهترین وجهی بهره گرفت.

به‌این ترتیب افراد خسته و خواب‌آلود هنگ کرونشتات که ناگهان تو ظلمت نفوذ ناپذیر شب با تق‌تق «مسلسل»های بی‌شمار و تیراندازیِ شدید نگهبان‌های خودی و غریو قزاق‌ها و غرش تاخت‌وتاز سوارنظام دشمن که نزدیک می‌شد از خواب پریده بودند برای فرار از حلقه‌ی محاصره به‌طرف دن می‌گریزند اما از آن‌سو هم با حمله‌ی سوارنظام قزاق‌ها مواجه می‌شوند. از تمام هنگ فقط چند تنی توانستند شناکنان از رودخانه که در حال طغیان بهاری‌اش بود بگذرند و جان سالم دربرند.

تو ماه مه سرخ‌ها در جبهه‌ی شورشیان قوای کومکی دریافت کردند به‌خصوص لشکر ۳۳ کوبان. و به‌این ترتیب گریگوری مه‌له‌خوف برای نخستین‌بار ناچار شد جلو یک تعرض واقعی ایستاده‌گی نشان بدهد. لشکر کوبان به‌قوای او چنان فشار بی‌امانی وارد می‌کرد که گریگوری ناچار شد خوتور به‌خوتور به‌شمال، به‌سمت دن عقب بنشیند. در مرز چیر، درست مجاور کارگینس‌کایا توانست فقط یک روز مقاومتی نشان بدهد اما زیر فشار نیروهای برتر سرخ نه فقط مجبور شد کارگینس‌کایا را از دست بدهد بل‌که سرشکسته‌گیِ تقاضای دریافت فوریِ قوای امدادی را هم به‌خودش هموار کند.

کوندرات مدوه‌دف هشت اسواران سوار لشکرش را به‌کومک او فرستاد. تجهیزات قزاق‌های این اسواران نقص نداشت: فشنگ کافی و رخت و لباس پلوخوری و کفش و جوراب خیربینی داشتند که همه‌اش را از اسیران سرخ گرفته بودند. بسیاری از قزاق‌های کازانس‌کایاییِ این عده باوجود هوای گرمی که خر توش تب می‌کرد با نیم‌تنه‌های چرمی می‌خرامیدند. هر کدام پیش‌تابی به‌کمر و دوربینی به‌گردن داشت. این‌ها آن‌قدری جلو حمله‌ی لشکر ۳۳ کوبان را که راست به‌طرف‌شان می‌آمد گرفتند که گریگوری توانست برای رفتن به‌ویوشنس‌کایا فرصتی گیر بیاورد، چون کودی‌نوف به‌تأکید از او خواسته بود برای امری مشورتی پیش‌اش برود.

۵۸

صبح سحر به‌ویوشنس‌کایا رسید.

طغیان دن فرو می‌نشست. هوا از بوی لب‌شیرین و نوچ سپیدارها پر بود. شاخ و برگ توپُر بلوط‌ها کنار رود زمزمه می‌کرد. از باریکه‌های رهاشده‌ی خاک بخار بلند می‌شد. جخ تیزه‌های سبز علف از آن‌ها نیش‌زده بود و تو گودالی‌هاشان هنوز آب راکد سوسو می‌زد. بوتیمارها با صدای بم‌شان فریاد می‌کشیدند و با این که دیگر آفتاب در حال بالا آمدن بود پشه‌ها همچنان تو هوایی که بوی لجن می‌داد هو می‌زدند.

تو ارکان حرب ماشین تحریر قراضه‌یی تق‌تق می‌کرد. جمعیت زیادی آن‌جا بود و همه‌جا را دود برداشته بود.

گریگوری کودی‌نوف را سرگرم کار عجیبی دید: با قیافه‌ی جدی و فکوری، بدون دیدن گریگوری که بی‌سروصدا وارد اتاق شده بود، پاهای مگس درشت زمرد رنگی را می‌کند و با هر پایی که از حشره‌ی بی‌نوا می‌کند او را تو مشت استخوانی‌اش می‌گرفت می‌برد دم گوش‌اش سرش را خم می‌کرد و با دقت و توجه بسیار وزوز گاه زیر و گاه بم‌اش را گوش می‌داد. وقتی متوجه حضور گریگوری شد با نفرت و عصبانیت مگس را پرت کرد زیر میز، کف دست‌اش را مالید به‌شلوارش و با خسته‌گی به پشتیِ ساب‌رفته‌ی صندلی‌اش تکیه داد:

ـ بفرما بنشین گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ.

ـ حال و احوال‌ات که خوب است رییس؟

ـ خوب است خوب است، اما به‌قول معروف همه‌اش که این یک وجب نیست... خب، طرف‌های تو چه خبر؟ فشار دشمن؟

ـ از همه طرف.

ـ رو خط چیر جلوشان خوب وایستاده‌ای.

ـ اما تا کی؟ کازانس‌کایایی‌ها به‌دادم رسیدند.

ـ موضوع از این قرار است مه‌له‌خوف... (سر کمربند قفقازی‌اش را که روش کار شده بود پیچید دور انگشت‌اش چشم‌اش را مخصوصاً به‌قلاب نقره‌ی سیاه شده‌اش دوخت آهی کشید و گفت:) ظاهراً کارمان از اینی که هست هم بدتر می‌شود. طرف‌های دونتس چیزهایی در جریان است. یا قوای ما تو جبهه نفوذ می‌کند و سرخ‌ها را عقب می‌زند، یا سرخ‌ها بالاخره حالی‌شان شده که همه‌ی گرفتاری‌شان زیر سر ما است و دارند خودشان را آماده می‌کنند ما را لای دو سر گازامبر گیر بیندازند.

ـ از کادت‌ها چه خبر؟ طیاره‌ی آخری چی می‌گفت؟

ـ چیزی که به‌لعنت خدا بیرزد هیچی. داداش عزیز من! آن‌ها که نمی‌آیند دوز و

کلک‌شان را جلو من و تو بریزند رو داریه. سی‌دورین، عزیز من!، واسه خودش یک کله است. خیال می‌کنی به‌همین مفتی‌ها می‌شود ازش حرفی بیرون کشید؟ نقشه‌شان این است که تو جبهه‌ی سرخ‌ها نفوذ کنند و واسه ما قوای کومکی بفرستند. به‌ما وعده‌ی کومک داده‌اند اما مگر هر وعده‌یی وفا می‌شود؟... تازه نفوذ کردن تو جبهه‌ی سرخ‌ها مگر کشک است؟ من این را می‌دانم، چون با بروسی‌لوف Brusilof بوده‌ام. از کجا می‌توانیم بدانیم سرخ‌ها تو دونتس چه نیرویی دارند؟ ممکن است یک مقدار از قوایی را که جلو کولچاک دارند بردارند بیارند این‌جا بچپانند به‌ما. ما تو مه هستیم و دورتر از نوک دماغ‌مان را نمی‌توانیم ببینیم.

گریگوری که حوصله‌اش سر رفته بود خمیازه‌کشان پرسید:ـ خب، راجع به‌چی می‌خواستی با من حرف بزنی؟ جلسه چی شد؟

آن‌قدرها به‌فکر آخر و عاقبت شورش نبود. «دیگر با حکومت شوراها آشتی‌مان نمی‌شود. میان‌مان بیش از آن خون ریخته شده که راه برگشتی باقی مانده باشد. کادت‌ها هم حالا واسه این دست به‌گل‌وگوش‌مان می‌کشند که به‌موقع‌اش راحت‌تر بتوانند خنجرشان را فرو کنند. گور پدر همه‌شان از دم! بگذار هر چه می‌شود بشود.» ـ روزهای فراوان مثل یابوی عصاری که با سنگ روغن‌کشی دور خودش چرخک می‌زند آن قدر تو ذهن‌اش دور این مسأله و فقط دور همین یک مسأله چرخ واچرخ زده بود که بالاخره آن را مثل دندان پوسیده‌یی کنده بود انداخته بود دور.

کودی‌نوف نقشه‌یی را باز کرد و بی‌این‌که گریگوری را نگاه کند گفت:ـ جلسه را بی‌حضور تو تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که...

گریگوری حرف‌اش را برید. یاد آن نایب‌سرهنگ قفقازیه افتاد و جلسه‌یی که زمستان گذشته تو همین اتاق تشکیل شده بود.

ـ جلسه را با کی تشکیل دادی؟ با همان شاهزاده‌هه؟

کودی‌نوف ابروها را به‌هم کشید و با تأثر گفت:ـ خدا بیامرزدش!

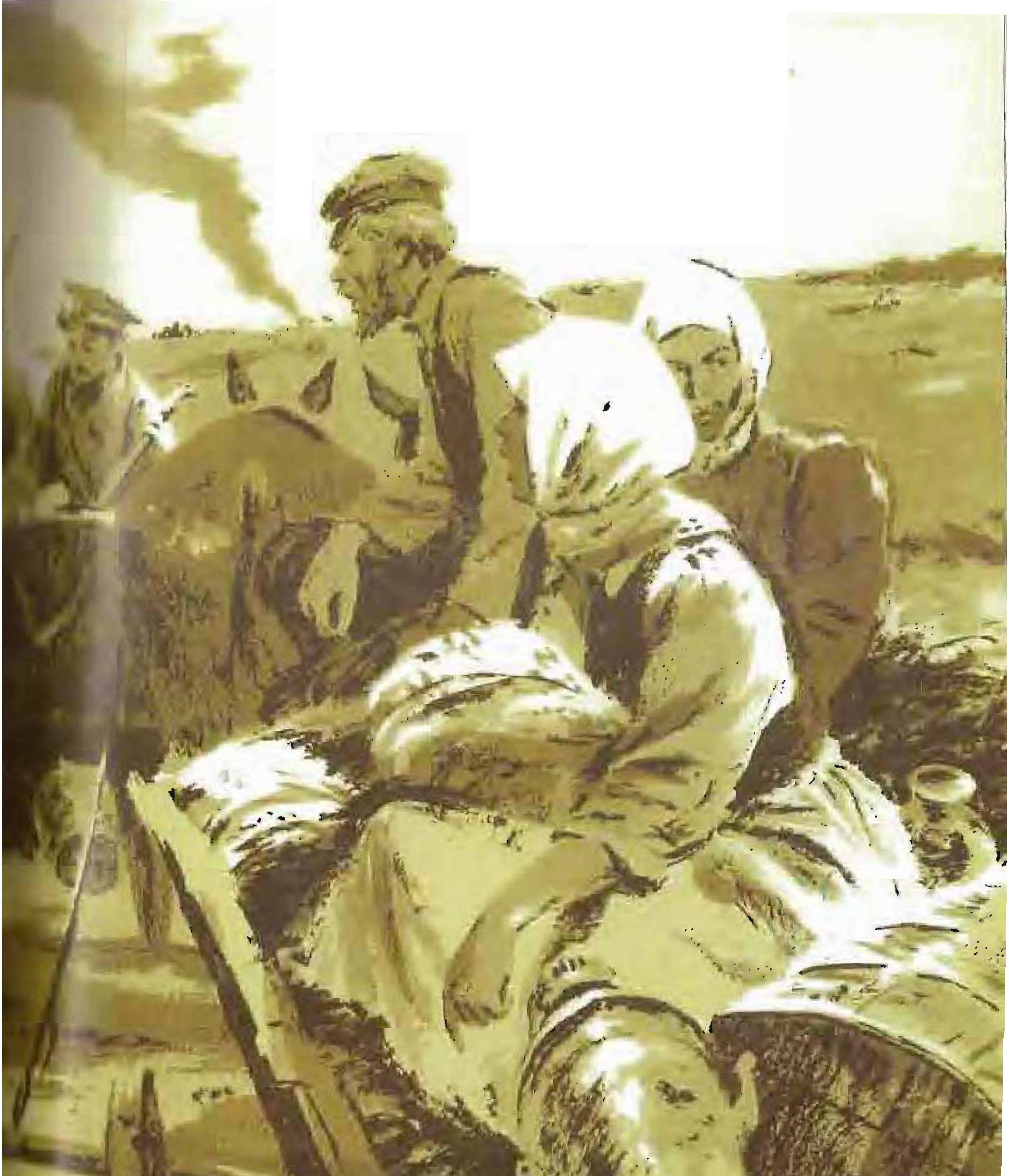
گریگوری از خدا خواسته پرسید:

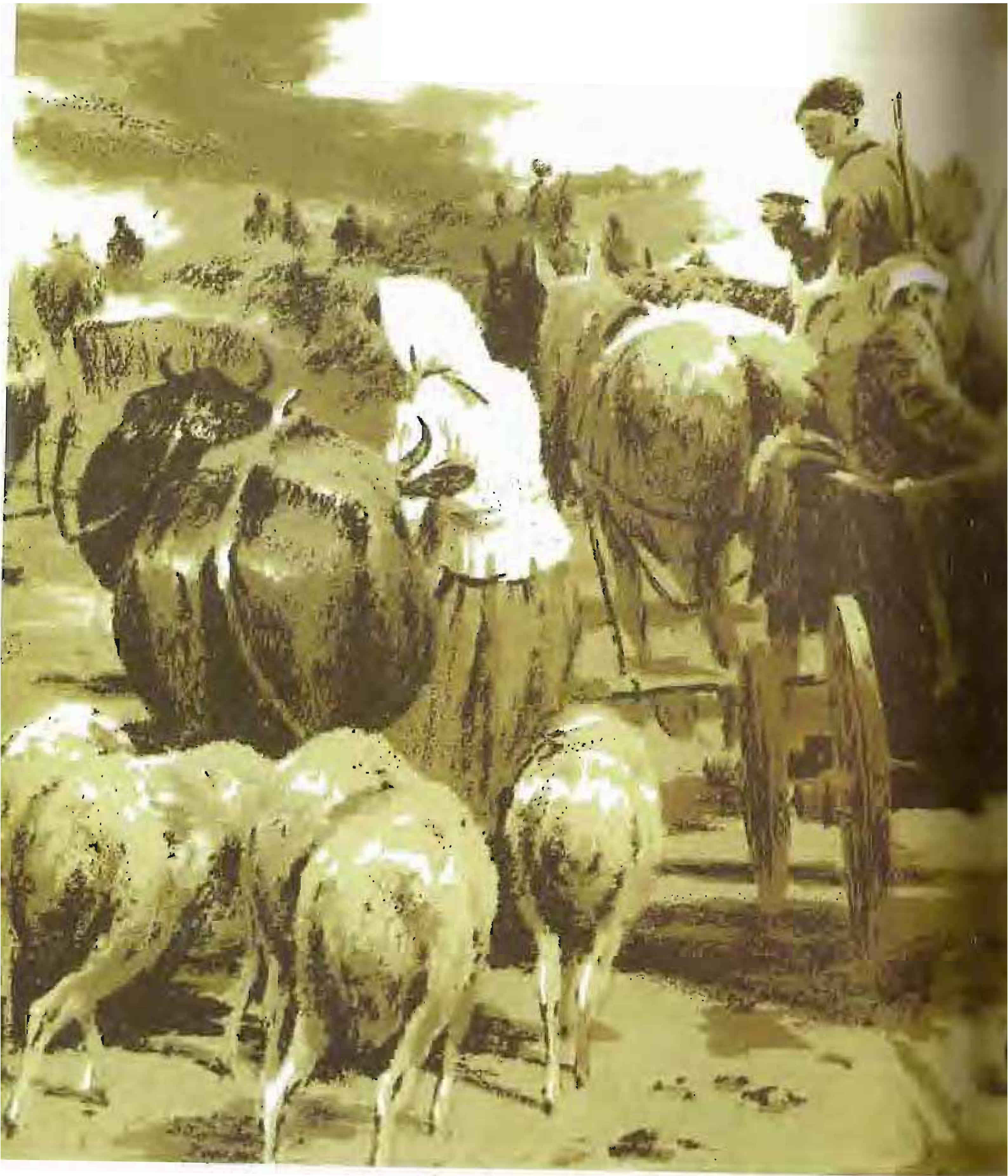
ـ منظورت چیه؟

ـ به‌ات نگفته بودم؟ رفیق گیورگیدزه کشته شد.

ـ او که رفیق ما نبود ... تا موقعی که پوستین تن‌اش می‌کرد رفیق ما بود. اما اگر خدای نکرده به‌کادت‌ها ملحق می‌شدیم و او هنوز زنده بود، فردا صبح‌اش سبیل‌اش را چرب می‌کرد و واسه ما قیافه می‌گرفت و دیگر نه تنها تره برامان خرد نمی‌کرد بل‌که

یک بیلاخ هم تحویل‌مان می‌داد.
گریگوری انگشت سیاسوخته و چرکوندی‌اش را پیش آورد و با قهقهه‌یی برق دندان‌هایش را نمایاند.
کودی‌نوف بیشتر تو لب رفت. نگاه و صدای دمق‌اش پُر از خشم و دل‌خوری بود:
ـ خنده ندارد. مرگ آدم که خنده ندارد. عین احمق‌ها حرف می‌زنی. یک مرد کشته شده آن وقت تو می‌گویی: «غم‌ات نباشد، بی‌خیال‌اش.»
گریگوری دل‌خوری‌اش را با خنده‌ی زورکی لاپوشانی کرد و گفت:
ـ آره. واسه آدم‌های از این قماش غم‌ات نباشد. من واسه این لای پمبه بزرگ شده‌ها رحم و انصاف تو کت‌ام نمی‌رود.
ـ به‌هر صورت او کشته شده ...
ـ تو جنگ؟
ـ چه‌جوری بگویم؟ من او را گذاشته بودم سرِ بُنه‌ی هنگ. انگار آب‌اش با قزاق‌ها به‌یک جوب نرفت. نزدیک‌های دودارفکا Dudarefkâ با سرخ‌ها درگیر شدیم، جایی‌که با بنه‌مان دو ورست فاصله داشتیم... آن‌جور که قزاق‌ها گفتند گیورگیدزه رو مال‌بند یک ارابه نشسته بوده که گلوله‌یی می‌آید قضاقورتکی می‌خورد به‌او جا به‌جا کارش را می‌سازد... اما اگر نظر خودم را بخواهی ناکس قزاق‌ها خودشان او را زدند.
ـ کار بدی هم نکردند!
ـ بس است، حرف‌های یاوه نگو.
ـ دل‌خور نشو، به‌شوخی یک چیزی گفتم حالا.
ـ شوخی‌های احمقانه می‌کنی. مثل گاو رو علفی که می‌چری تاپاله می‌اندازی! پس تو عقیده داری که صاحبمنصب‌ها را باید کشت. باید دوباره برگشت به‌شعار مرگ برسردوشی!... فکر نمی‌کنی که دیگر وقت‌اش است یک خرده عاقلانه فکر کنیم؟ چرا تصمیم نمی‌گیری که یک‌باره یا زنگی زنگ باشی یا رومی روم؟
ـ غر نزن، داستان را تعریف کن!
ـ داستانی در میان نیست. من همین‌قدر برایم یقین شد که کلک سرهنگ را قزاق‌ها خودشان کنده‌اند. رفتم بی‌رو درواسی باشان حرف زدم. بشان گفتم: مادر سگ‌ها! دوباره همان خریت‌های قبلی‌تان را از سرگرفته‌اید؟ فکر نمی‌کنید واسه تیر انداختن به‌طرف صاحبمنصب‌ها هنوز خیلی زود است؟ پارسال پاییز هم همین‌کار را





کردید اما وقتی تخم‌تان لای تخته‌گیر کرد و دیدید به‌شان احتیاج دارید خودتان آمدید جلوش افتادید به‌زانو که: «بیا منت سرمان بگذار فرماندهی‌مان را قبول کن!» حالا باز دوباره گوزتان قوت گرفته؟... خلاصه هر چی از دهن‌ام درآمد بارشان کردم و حسابی خفت‌شان دادم. منتها منکر شدند زدند زیرش گفتند: «خدا به‌سر شاهد است که ما او را نکشته‌ایم.» اما از آن چشم‌های دریده‌شان پیدا بود که کار کار خودهاشان است. خب، با این بی‌همه‌چیزها چه کار می‌شود کرد؟ رو سرشان بشاشی می‌گویند باران است و رحمت‌خدا!... یک صاحبمنصب عالمِ چیزدانِ با سواد را کشته‌اند و حالا من بی‌او پنداری دست‌هام را بریده‌اند. دیگر کی را دارم برایم نقشه طرح کند؟ کی را دارم راه و چاهی نشان‌ام بدهد؟ با تو، خب، البته، مشورت و گفت‌وگو می‌کنم ولی وقتی پای استراتژی و تاکتیک بیاد وسط ازمان چه کاری برمی‌آید؟ به‌هیچ دردی نمی‌خوریم. باز هزار مرتبه خدا را شکر که پترو باگاتیرف این‌جاست، وگرنه دیگر کی را داشتم که بتوانم باش دو تا کلمه حرف بزنم؟... خب، کوتاه‌اش کنم. ماجرا از این قرار است: اگر دوستان‌مان راه دونتس را باز نکنند ما قادر نخواهیم بود این‌جا بمانیم. همان‌جور که قبلاً هم گفته‌ام تصمیم‌مان بر این است که با این عده‌ی سی هزار نفری‌مان راه بیفتیم. تو اگر مجبوری عقب بنشینی تا دن عقب بنشین. ما ساحل راست را از اوست ـ خوپرس‌کایا تا کازانس‌کایا تخلیه می‌کنیم و برای دفاع از خودمان بالای دن سنگر می‌زنیم.

یکی به‌شدت در زد. کودی‌نوف داد کشید:ـ کیه؟ بیا تو.

گریگوری باگاتیرف بود: فرمانده فوج ششم. صورت درشت سرخ‌اش از عرق برق می‌زد. ابروهای بور بی‌رنگ‌اش را با کج‌خلقی تو هم برده بود. بی‌برداشتن کاسکت که دوره‌اش از عرق خیس بود گرفت دم میز نشست.

کودی‌نوف لب‌خندزنان پرسید:ـ چه‌طور این طرف‌ها پیدات شد؟

ـ آمده‌ام ازت فشنگ بگیرم.

ـ به‌ات که دادند. فشنگ‌خوره گرفته‌ای مگر؟ من که کارخانه‌ی فشنگ‌سازی ندارم!

ـ مگر همه‌اش چه‌قدر به‌ام دادند؟ نفری یکی! از آن طرف با مسلسل گلوله‌باران‌ام می‌کنند و من فقط باید سرم را بدزدم خودم را قایم کنم! آخر این هم شد جنگ؟ گریه‌آور است!

کودی‌نوف گفت:ـ یک خرده صبر کن، ما صحبت مهمی داریم. (و چون

باگاتیرف به‌قصد خروج بلند شد اضافه کرد:) نه، نرو، چیزی نیست که از تو پنهان باشد... پس، مه‌له‌خوف، اگر نتوانیم این‌جا مقاومت کنیم جبهه را می‌شکافیم همه‌ی کسانی را که ربطی به‌قشون ندارند می‌گذاریم به‌امان خدا بار و بنه‌ی قشون را ول می‌کنیم افراد پیاده را می‌نشانیم تو ارابه‌ها سه‌تا آتشبارمان را برمی‌داریم و راهی وا می‌کنیم طرف دونتس. نظرمان این است که تو بشوی فرمانده طلایه. ایرادی که نداری؟

ـ واسه من فرقی نمی‌کند. خانواده‌هامان چی؟ دخترها، زن‌ها، پیره‌مردها... آن‌ها از دست می‌روند که.

ـ همین است دیگر: یا فقط آن‌ها از دست می‌روند یا ما هم با آن‌ها.

کودی‌نوف گوشه‌های دهن‌اش پایین افتاد و مدتی به‌همین حال ساکت ماند بعد روزنامه‌یی را از روی میز برداشت.

ـ یک خبر دیگر: فرمانده‌کل‌شان هم آمده رهبریِ عملیات را خودش دست بگیرد. الآن هم یا تو میل‌له‌راوو است یا تو کانته‌می‌روفکا Kântemirofkâ . می‌بینید چه‌قدر به‌فکر مااند؟

گریگوری به‌ناباوری گفت:ـ واقعاً؟

ـ بله، بله، بفرما بگیر بخوان. کازانس‌کایایی‌ها این را برایم آورده‌اند. دیروز یک دسته گشتیِ ما حوالیِ شومی‌لینس‌کایا دوتا سوار را غافل‌گیر کرد. از شاگردهای مدرسه‌ی نظام سرخ‌ها بودند. قزاق‌ها با شمشیر کشتندشان و از تو جیب یکی‌شان که گفتند سن کمی هم نداشته و شاید کمیسری چیزی بوده این روزنامه را گیرآورده‌اند. اسم روزنامه «در راه» است و تاریخ دوازدهم همین ماه را هم دارد. چیزهایی که راجع به‌ما نوشته واقعاً عجیب است.

و روزنامه را که یک گوشه‌اش برای پیچیدن سیگار پاره شده بود به‌طرف گریگوری دراز کرد. گریگوری به‌مقاله‌یی که دور عنوان‌اش خطی کشیده بودند نگاه سریعی انداخت و شروع به‌خواندن‌اش کرد:

شورش در پشت جبهه

از چند هفته پیش شورشی که یک عده از قزاقان دن به‌راه انداخته‌اند ادامه دارد. شورش که به‌تحریک مشتی صاحبمنصب ضدانقلابی از عوامل دنیکین صورت گرفته بین کولاک‌های قزاق پشتیبانانی پیدا نموده است و این‌ها هم موفق شده‌اند عده‌ی زیادی از قزاق‌های میانه‌حال را دمبال خود بکشند. البته کاملاً محتمل

است که قزاق‌ها از طرف بعض نماینده‌گان قدرت شوراها در مواردی مورد بی‌عدالتی‌هایی هم قرار گرفته باشند و همین موارد برای آتش‌افروزی به‌دست عمال دنیکین بهانه داده باشد. اراذل و اوباش گارد سفید با رخنه کردن در منطقه‌ی شورش به‌این قصد که اعتماد قزاقان میانه‌حال را آسان‌تر جلب کنند خودشان را هوادار قدرت شوراها جا می‌زنند. به‌این ترتیب است که تحریکات عوامل ضدانقلابی با منافع کولاک‌ها و نا آگاهیِ توده‌ی قزاق دست به‌هم داده موفق شده‌اند عجالتاً این شورش نامعقول جنایت‌کارانه را در پشت جبهه‌ی جنوبیِ نیروهای ما به‌راه اندازند. این شورش پشت جبهه مانند دُملی بر شانه‌ی یک کارگر زحمت‌کش عمل می‌کند. برای جنگیدن و برای دفاع و حمایت از کشور شوراها باید دار و دسته‌های دنیکین و ملاک‌های زمین‌دار، متلاشی شده آرامش و امنیت پشت سر کارگران تأمین باشد و به‌همین دلیل است که در حال حاضر وظیفه‌ی اصلی پاک کردن سرزمین دن از شورش و شورشیان است.

...[1] سربازان سرخ ما باید این حقیقت را در وجدان آگاه خود جای دهند که شورشیان این مناطق عمله‌اکره‌ی مستقیم کولچاک و دنیکین، ژنرال‌های گارد سفید می‌باشند و هر چه این شورش بیشتر طول بکشد شماره‌ی قربانیان هر دو طرف بیشتر خواهد شد.

باید کار شورش یک‌طرفه شود. دُمل شانه‌ی کارگران باید نیشتر خورده جای آن آهن‌داغ شود تا این بازوی جبهه‌ی جنوب برای وارد آوردن ضربه‌ی نهایی آزاد گردد!

گریگوری لب‌خند تلخی زد. خواندن مقاله از خشم و نفرت لبریزش کرد: «با یک نیش قلم ما را هم‌پالکیِ دنیکین می‌کنند ازمان واسه او عمله‌اکره می‌سازند!»

کودی‌نوف گفت:ــ خب، خوب است دیگر، ها؟ خیال دارند آهن داغ‌مان هم بکنند ... باید صبر کنیم ببینیم این کار را کی با کی می‌کند. مگر نه، مه‌له‌خوف؟

و چون بی‌خودی مدتی منتظرِ جوابی ماند که نیامد، برگشت طرف باگاتیرف:

ـ که گفتی فشنگ می‌خواهی. می‌دهیم‌ات. به‌هر سواری سی تا واسه همه‌ی فوج، بس‌ات است؟ برو امبار تحویل بگیر... رییس دایره‌ی خواربار و ملزومات حواله‌اش را می‌دهد دست‌ات. برو پیش او. اما از من به‌تو نصیحت، باگاتیرف: شوشکه و حیله‌ات را کار بینداز، مطمئن‌تر است!

---

۱. بخشی از سخنان تکراری مقاله حذف شد.

باگاتیرف با رضایت خاطر لب‌خندزنان گفت:ـ از خرس مویی!

خداحافظی کرد و رفت. گریگوری هم بعد از آن که سرعقب‌نشینیِ پیش‌بینی شده به‌طرف دن با کودی‌نوف توافق پیدا کرد راه افتاد که برود اما پیش از حرکت پرسید:ـ گیرم که من همه‌ی لشکرم را رساندم به‌بازکی، از دن با چی عبورشان بدهم؟

ـ منظورت چیه؟ سواره‌نظام با شنا از رودخانه می‌گذرد. کجا دیده‌ای سوار را با وسیله از آب بگذرانند؟

ـ تو افراد من ساحل‌نشین دن زیاد نیست. از قزاق‌های چیر هم تو شنا دست‌وپا چلفتی‌تر خدا نیافریده. همه‌ی عمرشان را تو استپ گذرانده‌اند، از کجا می‌خواهی شنا یاد گرفته باشند؟

ـ با اسب‌شان شنا می‌کنند. هم تو مانورها این کار را کرده‌اند هم تو جبهه‌ی آلمان.

ـ من پیاده‌ها را می‌گویم.

ـ یک کَلَک[1] آن‌جا هست. تازه، کرجی هم جور می‌کنیم. نگران نباش!

ـ اهل محل هم حتماً با ما راه می‌افتند.

ـ می‌دانم.

ـ ببین: باید واسه همه وسیله‌ی عبور فراهم کنی، اگر نه خودم جان‌ات را از خرخره‌ات می‌کشم بیرون. اگر مردم جا بمانند می‌دانی چی پیش می‌آید؟

ـ می‌دانم. فکرش را می‌کنم، فکرش را می‌کنم.

ـ توپ‌ها را چی؟

ـ خمپاره‌اندازها را خودت منفجر کن، توپ‌های سه‌پوسی را بفرست این‌جا. کرجی‌های بزرگ فراهم می‌کنیم می‌فرستیم‌شان آن‌ور.

گریگوری از ارکان حرب آمد بیرون اما همان‌جور زیر تأثیر مقاله‌ی روزنامه بود:

ماها را عمله‌اکره‌ی دنیکین حساب می‌کنند... اما خودمان‌ایم: واقعا اگر نیستیم پس چی هستیم؟... عمله‌اکره‌ی دنیکین‌ایم و برخوردن هم ندارد، چون از روز روشن‌تر است.

یاد حرفی افتاد که یک روز از دهن طفلک یاکوف نعل‌اسبی شنیده بود. تو

۱. سطح شناوری که از به‌هم پیوستن چند الوار یا تنه‌ی درخت می‌سازند و به‌آن تراده نیز می‌گویند.

کارگینس‌کایا یک شب گریگوری که دیروقت به‌خانه‌اش برمی‌گشت فکر کرد به‌توپچی‌ها که توخانه‌یی کنار میدان زنده‌گی می‌کردند سری بزند. وقتی داشت گل‌های تخت چکمه‌اش را با جارویی پاک می‌کرد صدای یاکوف نعل‌اسبی به‌گوش‌اش خورد که داشت به‌یک توپچی دیگر می‌گفت: «تو می‌گویی ما مستقل‌ایم؟ یعنی که ما دیگر به‌فرمان هیچ آقابالاسری نیستیم؟... هاه‌هاه‌هاه‌هاه! بابا، اینی که تو رو شانه‌هات داری به‌ارواح ننه‌ام کله نیست هندوانه‌ی ابوجهل است!... اگر می‌خواهی راست‌اش را بدانی هر کدام ما به‌یک سگ گم شده می‌مانیم: سگی که حرف صاحب‌اش را گوش ندهد یا کارهای بی‌ربط بکند یا از خانه بزند به‌چاک کجا می‌رود؟ پیش گرگ‌ها که نمی‌رود، چون می‌داند آن‌ها وحشی‌اند و ازشان می‌ترسد. پیش صاحب‌اش هم که برنمی‌گردد چون می‌داند کتک‌اش خواهد زد. ما هم مثل آن سگه هستیم. اینی که به‌ات می‌گویم سعی کن یادت بماند: یکی از همین روزهاست که ما دم‌مان را بکشیم لای پاهامان و شکم‌خیزه‌کنان برویم سراغ کادت‌ها با عجز و لابه به‌شان بگوییم:ـ برادرها! به‌ما بی‌چاره‌ها رحم کنید!... اگر همین‌جور که می‌گویم نشد!»

□

گریگوری بعد از درگیریِ کلی‌موفکا که ملوان‌ها را با شمشیر لت و پار کرده بود یک‌پارچه لاقیدی و دل‌سردی شد. مدام سر به‌زیر بود. نه لب‌خندی نه نشاطی. یک روز تمام از درد و دلسوزی برای ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ حال و روزش را نفهمید. بعد آن هم گذشت و تنها چیزی که تو زنده‌گی برایش ماند ـ یا دست‌کم خودش این‌جور خیال می‌کرد ـ همان عشق‌اش به‌آکسینیا بود که از نو با نیروی تازه و سرکشی تو وجودش سر برداشت. فقط آکسینیا بود که مثل کورسوی دوردست و لرزان آتشی تو استپ، که تو سرمای یک شب پاییزی مسافر راه گم‌کرده‌یی را به‌سوی خودش می‌کشد، او را به‌خود می‌خواند.

همان دم که از ارکان حرب بیرون آمد به‌فکر آکسینیا تو دل‌اش گفت: «ما خودمان را از محاصره می‌کشیم بیرون، خب، او چی به‌سرش می‌آید؟» ـ و بلافاصله بی‌این‌که تردیدی به‌خودش راه بدهد یا وقتی به‌فکر کردن تلف کند با تصمیم قاطع از ذهن‌اش گذشت که: «ناتالیا و بچه‌ها با مادر می‌مانند و من آکسینیا را با خودم می‌برم، یک اسب برایش تهیه می‌کنم و تو ارکان حرب پیش خودم نگه‌اش می‌دارم.»

تو بازکی از دن گذشت به‌جایی که بایست توش منزل کند سری کشید. همان‌جا

یک ورق کاغذ از دفتر یادداشت‌اش کند روش نوشت:

”کسیوشا. احتمال دارد ما مجبور بشویم به‌ساحل چپ دن عقب بکشیم. هرچه داری و نداری همه‌اش را بگذار خودت را به‌ویوشنس‌کایا برسان. مرا آن‌جا پیدا می‌کنی و باهم می‌مانیم.“

کاغذ را با انگُم درخت آلبالو مهر کرد. سپردش دست پراخور زیکوف و با قیافه‌یی سرخ و عبوس، در حالی که خجالت‌اش را زیر رسمیت ظاهری‌اش قایم می‌کرد به‌اش گفت: ـ خودت را می‌رسانی به‌تاتارسکی این یادداشت را می‌دهی دست آکسینیا آستاخوف. گیرم جوری به‌اش می‌دهی که... که از اهل‌خانه‌ی ما مثلاً، کسی نبیند. فهمیدی که؟ اصلاً بهتر است شب این کار را بکنی. برای جواب هم لازم نیست معطل بشوی ... یک چیز دیگر: خودت هم دو روز مرخصی. خب، برو دیگر.

پراخور رسیده بود پهلوی اسب‌اش که گریگوری دوباره صداش زد.

ـ یک‌سر هم به‌خانه‌ی ما بزن به‌مادرم یا ناتالیا بگو رخت و پخت و چیزهای قیمتی‌یی را که دارند جلو جلو بفرستند این‌دست آب. گندم‌ها را چال کنند اما چارپاها را با شنا از رودخانه بگذرانند.

۵۹

روز ۲۲ مه شورشیان رو تمام ساحل راستِ دن عقب‌نشینی را شروع کردند. واحدها که جنگ‌کنان پس می‌نشستند هرجا که امکان‌اش بود سعیّ می‌کردند مدت هرچه بیشتری مقاومت کنند. اهالی خوتورهای ناحیه‌ی استپ وحشت‌زده به‌طرف دن می‌گریختند. پیره‌مردها و زن‌ها همه‌ی مال‌ها را بسته بودند به‌ارابه‌ها، یخ‌دان‌ها و وسایل خانه و کیسه‌های گندم و بچه‌ها را هم ریخته بودند آن تو گاو و گوسفندی را هم که داشتند از گله‌ها کشیده بودند بیرون و در طول جاده راه انداخته بودند. قطارهای طولانیِ فراری‌ها پیشاپیش قشون به‌سمت خوتورهای ساحلی می‌خزید.

پیاده‌نظام به‌دستور ارکان حرب تاریخ عقب‌نشینی‌اش را یک روز جلو انداخته بود. پیاده‌های تاتارسکی و فوج غیرقزاق ویوشنس‌کایا روز ۲۱ مه از خوتور چه‌باتاریوف ـ Cebâtâriof استانیتسای اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا راه افتادند کمی بیش از

چهل ورست را در یک منزل طی کردند و شب را تو خوتور ریب‌نـی از اسـتانیتسای ویوشنس‌کایا بار انداختند.

سفیده‌ی صبح روز بعد پرده‌ی بی‌رنگی آسمان را پوشانده بود. پیش از درآمدن آفتاب یک تکه ابر کوچک تنها طرف جنوب پیدا شد که رنگ سرخ عـجیبی داشت. طرف مشرق روشناییِ ارغوانی‌رنگی پیدا کرد که پنداری جوی خون. آفتاب از پشت تپه‌های شنیِ ساحل چپ که از شبنم یخ زده بـود سـر درآورد و ابـر از مـیان رفت. آبچلیک‌ها تو چمن بلندتر به‌فریاد زدن پرداختند. کاکایی‌ها با بال‌های نوک‌تیز مـثل پرتابه‌های آبی‌رنگی خودشان را به‌دن می‌زدند و بلند که می‌شدند ماهی‌های نقره‌گونی به‌منقار داشتند.

ظهر، گرمای هوا غیرعادی‌تر از آن بود که تو ماه مه انتظارش می‌رود. هوا چنان سنگین بود که انگار خیال باریدن داشت. قطار فراری‌هایی که از طرف مشرق می‌رسید در امتداد ساحل راست دن به‌سمت ویوشنس‌کایا می‌رفت. چرخ ارابـه‌ها یک‌بـند رو جاده‌ی آتامان‌ها دندان‌قروچه می‌کرد. ماغ گاوها و شیهه‌ی اسب‌ها و غلغله‌ی مردم از بالای صخره‌ها تا پایین‌دست علف‌زارها کشیده می‌شد.

نزدیکی‌های ساعت ده از ویوشنس‌کایا به‌فوج غیرقزاق آن‌جا که دویست نفری می‌شد و همچنان تو ریب‌نی لنگر انداخته بود دستور رسید به‌طرف خوتور بـالشوی گراموک راه بیفتد روجاده‌ی آتامان‌ها و راه و نیم‌راه‌ها مانع ایجاد کند و جلو حـرکت همه‌ی قزاق‌های قادر به‌حمل اسلحه‌یی را که روانه‌ی ویوشنس‌کایا هستند بگیرد.

موج پناهنده‌گانی که به‌طرف ویوشنس‌کایا می‌رفت به‌بالشوی گراموک نزدیک می‌شد. زن‌ها که گرد و خاک و باد خشک و گرم سیاه‌شان کرده بود مـال‌ها را هـی می‌کردند. سوارها کناره‌های راه را اشغال کرده بودند. صدای خشک چرخ‌ها و فرافر اسب‌ها و گوسفندها و ماغ گاوها و گـریه‌ی بـچه‌ها و نـاله‌ی تـیفوسی‌ها کـه کس و کارشان آن‌ها را هم با خودشان حرکت داده بودند خاموشیِ این خوتور را که مـیان باغ‌های آلبالو پنهان بود به‌هم می‌زد. این سروصدا و جنجالِ قره‌قاتی چنان برای این خوتور تازه‌گی داشت که سگ‌هاش بس که پارس کردند پاک از نفس افـتادند و از پریدن به‌این و آن مثل اول کار، و تا یک‌ورستی دمبال ارابـه‌ها سگ‌دو زدن بـرطبق عادت، به‌کلی منصرف شدند.

پراخور زیکوف کاغذ گریگوری به‌آکسینیا را داد و پیغام گریگوری به‌ایلی‌نیچ‌نا و ناتالیا را رساند و دو روزی هم توخانه‌ی خودش نمدی آفتاب کرد و روز ۲۲ مه راه

افتاد طرف ویوشنس‌کایا. خیال می‌کرد تو بازکی به‌اسواران‌اش می‌رسد. غرش خفه‌ی توپ که حتا تو دن هم شنیده می‌شد به‌نظر می‌آمد که از چیر می‌آید. پراخور خیال نداشت برود جایی که درگیر جنگ و جدل باشد، و به‌همین جهت تصمیم گرفت با رسیدن به‌بازکی همان‌جا بماند و منتظر رسیدن گریگوری و لشکر یکم بشود.

تو سرتاسر جاده تا خود بالشوی گراموک همین‌جور ریسه‌ی ارابه‌های فراریان بود که از پراخور جلو می‌زد، چون او هیچ عجله‌یی نداشت و اسب‌اش را تقریباً مدام به‌قدم راه می‌برد. دلیلی هم نداشت که عجله نشان بدهد. از روبه‌ژین به‌بعد با ارکان حرب هنگ اوست ـ خوپرس‌کایا که همین تازه‌گی‌ها تشکیل شده بود هم‌راه شد.

این ارکان حرب چندتا درشکه‌ی فنری و دوتا کالسکه‌ی نیم‌کروکه را اشغال کرده بود که شش‌تا اسب زین و یراق‌کرده‌ی آماده را هم به‌دمبال درشکه‌ها بسته بودند. تو یکی از کالسکه‌ها پرونده‌ها و تلفن‌ها را ریخته بودند یکی از درشکه‌ها هم حامل یک قزاق پیر زخمی بود با یک مرد لندوک خلال‌دندانیِ بینی‌عقابی که حتا قادر نبود سرش را با آن کلاه پوست هشترخان خاکستریِ صاحبمنصبی‌اش از رو پشتی حرکت بدهد. پیدا بود که تازه از تیفوس جان دربرده. دراز کشیده بود و پالتو تا چانه‌اش را می‌پوشاند. پیشانیِ دمبکیِ رنگ‌پریده و دماغ تیغ‌کشیده‌ی غضروفی‌اش غرق عرق گرد و خاکی بود و باوجود این مدام نق‌اش بلند بود که چرا پاهاش را با چیز گرمی نمی‌پوشانند و همان‌جور که یک‌بند با دست استخوانیِ گره گوله‌اش پیشانی‌اش را پاک می‌کرد غر می‌زد که:ـ بی‌پدر مادرها! بی‌شرف‌ها! مگر نمی‌فهمید که می‌گویم پاهام باد می‌خورد؟ می‌شنوی پالی‌کارپ Pâlikârp ؟ یک چیزی روم بکشید. وقتی سرحال بودم کون‌ام را می‌لیسیدند، اما حالا... حرف‌ام با گوز خره یکی‌ست...

و مثل همه‌ی کسانی که از ناخوشیِ سختی بلند شده‌اند دوروبرش را با نگاهی سخت و غایب از خود نگاه می‌کرد.

مردی که پالی‌کارپ خطاب شده بود و لندهوری از پیروان آیین قدیم بود پیاده شد آمد دم درشکه، گفت:ـ سامویِ‌لو ایوانوویچ Sâmoylo I. ، قربان، آخر آن‌جوری احتمال دارد بیش‌تر سرما بخورید.

ـ به‌ات می‌گویم یک چیزی بکش روم. قرمساق!

پولی‌کارپ دستورش را انجام داد و از درشکه دور شد. پراخور با چشم به‌مریض اشاره کرد و پرسید:ـ کی هست این یارو؟

ـ از صاحبمنصب‌های اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا است. چندتایی بودند که به‌ارکان

حرب ما مربوط می‌شدند.

یک عده از فراری‌های تیوکاونوی Tyukâvnoy و باب‌روفس‌کی و زی‌ماف‌نوی و باقیِ خوتورهای استانیتسای اوست ـ خوپرس‌کایا با ارکان حرب در حال عقب‌نشینی هم‌راه شده بودند.

پراخور از پیره‌مردی که رو ارابه‌ی لب‌ریز از همه‌جور خرت‌و پرتی سوار بود پرسید:ـ شماها را دیگر ابلیس لعین دمبال کون‌اش انداخته کجا می‌برد؟

ـ خیال داریم برویم به‌ویوشنس‌کایا.

ـ مرده‌شورش مرده یا فرستاده‌اند دمبال‌تان؟

ـ نه جان‌ام، هیچ‌کدام. اما کی از مردن خوش‌اش می‌آید؟ وقتی ترس به‌جان آدم افتاد، خب، فلنگ را می‌بندد دیگر.

ـ می‌گویم حالا چرا راهیِ ویوشنس‌کایا شده‌اید؟ می‌توانستید تو یلانس‌کایا از آب بگذرید که نزدیک‌تر هم بود.

ـ با کدام وسیله؟ می‌گویند آن‌جا کَلَک گیر نمی‌آید که.

ـ مگر تو ویوشنس‌کایا گیر می‌آید؟ فکر می‌کنی آن‌جا یک کَلَک به‌ات پیش‌کش می‌کنند این آت و آشغال‌ها را بگذاری روش ببری آن‌ور آب، یا واحدها را می‌گذارند تا اول شما تحفه‌ها و گاری‌هاتان از رودخانه بگذرید؟ آخر چرا شماها این‌قدر خرید؟ (و با خلق تنگ شلاق‌اش را به‌طرف خرت و خورت بار ارابه گرفت:) این آشغال پاشغال‌ها را این تو بار کرده‌ای که چی آخر؟

ـ چیز میزهایی‌ست که واسه آدم لازم است دیگر... رخت و لباس و زین و برگ و آرد و باقیِ چیزهایی که تو خانه‌ی آدم لازم می‌شود. نمی‌شد جاشان گذاشت که. اگر نه برگشتنا صاحب هیچی نبودم. این است که دوتا اسب و سه جفت گاوم را بسته‌ام، هرچی را که می‌شده در ببرم ریخته‌ام تو ارابه، زن‌ام را نشانده‌ام روش و راه افتاده‌ام. واسه این‌چیزها، جان‌ام، زحمت کشیده‌ام و عرق ریخته‌ام، و حالا تو می‌گویی باید ازشان دست می‌کشیدم؟ اگر می‌توانستم خانه‌ام را هم بار می‌کردم با خودم می‌آوردم که دست سرخ‌ها نیفتد، که الاهی به‌حق خدا دست طاعون بخورد تو سرشان!

ـ خب. مثلاً این کیسه را ورداشته‌ای دمبال کون‌ات راه انداخته‌ای که چی؟ یا، بفرما: مثلاً آن صندلی را... به‌چه دردت می‌خورد؟ یا اگر می‌افتاد دست سرخ‌ها چه دردی ازشان دوا می‌کرد؟

ـ موضوع سر این است که نمی‌بایست هیچی جا بماند. حالی‌ات نیست؟ اگر جا

می‌گذاشتم کم کم‌اش این بود که می‌شکستند می‌سوزاندندش... نه، تو خانه‌ی من نبایست چیزی گیرشان می‌آمد. این است که بود و نبودم را بار کردم با خودم آوردم.

برگشت پشت سرش سومین ارابه‌یی را که گاوها می‌کشیدند نشان داد و گفت:ـ آن دختر را می‌بینی که خودش را خوب پوشانده و گاوها را هی می‌کند؟ دختر من است. تو ارابه‌اش یک ماده خوک است با بچه‌هاش. آبستن بود و انگار وقتی سوارش می‌کردیم زیادی به‌اش فشار آوردیم که همان شب تو گاری زایید. صداشان را می‌شنوی؟... نه، سرخ‌ها تو خانه‌ی من کوفت هم گیرنمی‌آرند. مرده‌شور همه‌شان را از دم ببرد!

پراخور که نگاه پر از خشم‌اش را به‌دک‌وپوز عرق‌چکان پیره‌مرد دوخته بود گفت:ـ کاری کن که فقط دم کَلَک چشم‌ام به‌ات نیفتد. فقط همین. وگرنه بچه خوک‌ها و همه‌ی دارو ندارت را می‌ریزم تو دن!

پیری با تعجب پرسید:ـ واسه چی آخر؟

پراخور که معمولا آدم ملایمی بود داد زد:ـ واسه این که مردم جان‌شان را از دست می‌دهند و تو خرچسونه‌ی پیر فکرت پیش این یک مشت هلک پلک است. من از چس‌خورهایی مثل تو حال‌ام به‌هم می‌خورد.

پیری که دیگر خون‌اش به‌جوش آمده بود گفت:ـ راه‌ات را بکش و برو! راه‌ات را بکش و برو! (دماغ‌اش را چین داد و صورت‌اش را برگرداند:) حکومت را باش! آشغال‌هایی که کرم‌شان با ریختن بندوبساط مردم به‌رودخانه می‌خوابد!... مثلاً دارم باش مثل آدم حرف می‌زنم... خود من هم پسرم درجه‌دار است و همین الان یک جایی با اسواران‌اش جلو سرخ‌ها وا ایستاده... راه‌ات را بگیر برو پی کارت جان عمه‌ات... به‌دارو ندار مردم حسودی نکن! خودت هم اگر عقل داشتی و چیزهات را جمع می‌کردی به‌دول گاب نمی‌زدی حالا چشم‌هات این جور نمی‌دوید!

پراخور رکاب کشید و دور شد. یکی از بچه‌خوک‌ها پشت سرش بنا کرد زوزه کشیدن و ناله‌ی اضطراب ماده‌خوک هم بلند شد. زوزه‌ی بچه‌خوک مثل مته تو گوش فرو می‌رفت. صاحبمنصب تیفوسی از تو درشکه عربده‌اش بلند شد که:ـ خداوندا، این دیگر چیه؟... پالی‌کارپ! این‌جا دیگر خوک چه گُهی می‌خورد؟

چنان از درد دندان‌قروچه می‌کرد که اگر اشک‌اش سرازیر می‌شد هم حق داشت.

پالی‌کارپ گفت:ـ یک بچه‌خوک از ارابه افتاده پاهاش زیر چرخ له شده.

ـ بشان بگو... برو به‌صاحب‌اش بگو سرش را ببرد... بگو این‌جا مریض محترم ناخوش‌احوال داریم که، جخ خودش آن‌قدر درد و ناراحتی دارد که دیگر به‌زوزه‌ی بچه‌ی خوک تو نمی‌رسد!... دِ زود باش تاخت بزن تا یک قرمساق بارت نکرده‌ام!

پراخور به‌محاذات درشکه رسیده بود و صاحبمنصب ناخوش را می‌دید که با قیافه‌ی درهم سعی می‌کرد برای نشنیدن زوزه‌ی بچه‌خوک گوش‌هایش را با کلاه‌اش بگیرد. پالی‌کارپ به‌تاخت برگشت و گفت:ـ ساموی‌لو ایوانوویچ، طرف می‌گوید تا شب دست نگه می‌دارد، اگر تا آن وقت حال بچه‌خوک‌اش بهتر نشد سرش را می‌برد.

رنگ صاحبمنصب شد عین گچ. به‌هزار مکافات خودش را بلند کرد با پاهای آویزان نشست:ـ اسلحه کمرِی من کوش قرمساق؟ نگه‌دار ببینم اسب‌ها را! صاحب مادرجنده‌ی خوکه کجاست؟ نشان‌اش می‌دهم دنیا دست کیست... تو کدام ارابه است؟

خلاصه، پیری را وا داشتند بچه‌خوک را حلال کند.

پراخور که از ته دل می‌خندید اسب‌اش را به‌تاخت درآورد تا به‌قطاری از ارابه‌های اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا رسید. یک ورست جلوتر از آن‌ها ارابه‌های دیگری بود و سوارهای دیگری. دویست‌تایی ارابه بود و چهل‌تایی سوار که بی‌نظم و پراکنده در حرکت بودند. پراخور تو دل‌اش گفت: «به‌کُرپی که برسیم دیگر باید محشر خر باشد!»

وقتی به‌ریسه‌ی ارابه‌ها رسید زنی سوار اسب رعنای قره‌کهری از سر قطار به‌طرف او تاخت و کنارش که رسید دسته‌جلوها را کشید. حیوان زین و برگ پرعشوه‌یی داشت. نقره‌کوبیِ مهاری‌هایش برق می‌زد و چرم زین‌اش از نویی می‌درخشید. زن با مهارت تمام رو خانه‌ی زین نشسته بود اما حیوان که از اسب‌های بلندقامت نظامی بود آشکارا سوار را به‌چیزی نمی‌گرفت. چشم‌های خون‌گرفته‌اش را غلت می‌داد و گردن می‌گرفت، دندان‌های زردش را بیرون می‌انداخت و هزار بازی درمی‌آورد تا زانوهای گرد سوارش را که از دامن بیرون زده بود گاز بگیرد.

زن روسریِ تازه‌شسته‌یی را که از تمیزی کبود می‌زد و صورت‌اش را تا زیر چشم‌ها پشت آن پنهان کرده بود کنار زد و پرسید:

ـ ببینم: توی راه از ارابه‌ی زخمی‌ها رد نشدی؟

ـ من از کلی ارابه رد شدم. منظور؟

زن با صدای کش‌داری گفت:ـ درد سری‌ست که من گرفتارش شده‌ام. نمی‌توانم شوهرم را پیدا کنم. تو یکی از آمبولانس‌های اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا است. زانوش زخم برداشته اما انگار دارد چرک می‌کند. با مردهای خوتورمان پیغام فرستاده براش اسب

بیارم. اسب‌اش همین است. (و با شلاق ضربه‌ی آرامی به‌یال عرق‌چکان حیوان زد.) تا خودم را به‌اوست‌ـ‌خوپرس‌کایا برسانم آمبولانس‌ها رفته بود. هرچه می‌گردم پیداش نمی‌کنم.

پراخور که تو بحر صورت گرد و گیرای زن قزاق رفته بود و از شنیدن طنین گرم و شیرین صدایش حالی به‌حالی شده بود گفت:ـ ای بابا، مادرمامانی، چه احتیاجی داری دمبال شوهرت بگردی؟ ول‌اش‌کن بگذار با آمبولانس‌اش هرجا دل‌اش خواست برود... کدام مردی تو دنیا پیدا می‌شود که حاضر نباشد حلقه‌ی غلامیِ نازنین‌صنمی به‌مرغوبیِ تو را به‌گوش کند که تازه یک همچین اسب مرغوبی هم جهیز داری و زیر پات است؟... همین خود بی‌نوام حاضرم خودم را به‌یک اشاره‌ات با کله تو این آتش بیندازم!

زن بی‌اختیار به‌خنده افتاد قامت فربه‌اش را خم کرد دامن‌اش را کشید رو زانوش.

ـ حالا، از شوخی گذشته، تو راه آمبولانس ندیدی؟

پراخور آهی کشید و گفت:ـ آن‌جا تو آن قطار چندتایی زخمی و مریض هست.

زن شلاق‌اش را بلند کرد. اسب رو پاهاش چرخ خشنی زد، اول به‌یورتمه و بعد چهارنعل به‌حرکت درآمد.

ارابه‌ها به‌سنگینی پیش می‌رفتند. گاوها به‌قصد تاراندن خرمگس‌های پر همهمه آهسته دم‌هاشان را حرکت می‌دادند. هوا چنان گرم و سنگین و خفه‌کننده بود که برگ‌های جوان آفتاب‌گردان‌های کوچک دو بر جاده پژمرده و مچاله به‌چشم می‌خورد.

پراخور به‌کنار قطار دیگری رسید و از زیادیِ تعداد مردان جوان تو جمع فراری‌ها دچار تعجب شد. از دو حال خارج نبود: این جوان‌ها یا واحدهاشان را گم کرده بودند یا خیلی ساده از واحدهاشان زده بودند به‌چاک خودشان را رسانده بودند به‌خانواده‌هاشان که هم‌راه آن‌ها از رودخانه بگذرند. بعضی‌ها اسب‌شان را بسته بودند به‌ارابه، خودشان آن تو دراز شده بودند با زن‌ها گپ می‌زدند یا بچه‌ها را می‌پاییدند و بعض دیگر با تفنگ و شوشکه و بندوبساط سواره طی راه می‌کردند. پراخور این‌ها را که دید تو دل‌اش گفت: «خود خودشان‌اند: فراری‌های معصوم!»

بوی عرق اسب و گاو و تخته‌ی آفتاب‌خورده و اسباب و اثاثه‌ی خانه و روغن

محور چرخ‌های گاری فضا را برداشته بود. ورزاها سر را پایین انداخته بودند و راه‌شان را می‌رفتند و آبی که از زبان آویزان‌شان جاری بود تا گرد و خاک جاده کشیده می‌شد. قطار ارابه‌ها ساعتی چهار پنج ورست بیشتر سرعت نداشت. گاری‌های اسبی هم از آن‌ها جلو نمی‌زدند. ناگهان شلیک نرم توپی که از نقطه‌ی خیلی دوری در جنوب بلند شد همه چیز را به‌جمب و جوش انداخت: ارابه‌های اسبی نظم حاکم را به‌هم زدند و قطارها را پاره کردند و اسب‌ها به‌یورتمه درآمدند. قمچی‌ها و شلاق‌ها به‌حرکت درآمد و فریادهای «هین، صاحب مرده! دِ بجمب حیوان لعنتی!» از همه‌جا بلند شد. ضربه‌ی ترکه و شلاق بود که رو سر و تن یابوها و ورزاها پایین آمد. دندان قروچه‌ی چرخ‌ها تیزتر شد و وحشت به‌هر حرکتی سرعت بخشید. گرد و غبار سوزان بود که به‌صورت کلاف‌های خاکستری‌رنگی چرخ‌زنان از جاده به‌هوا بلند شد تا پشت ریسه‌های ارابه و گاری رو ساقه‌های گیاه و گندم بنشیند.

اسب کوچک پراخور که همان‌جور در حال حرکت بی‌این‌که قدم سست کند گردن می‌کشید و گاه مشتی شبدر و گاه دسته‌ی زردرنگی منداب و گاه بته‌یی خردل می‌کند و با هزار جور زحمت که به‌خودش می‌داد تا به‌کومک زبان‌اش آهن مزاحم دهنه را که باعث زخمی شدن لثه‌هاش می‌شد کنار بزند آن را می‌جوید، با بلند شدن صدای توپ و خوردن پاشنه چکمه‌یی که پراخور به‌شکم‌اش زد تکانی به‌خودش داد و جوری که انگار حالی‌اش شد حالا دیگر وقت این‌جور تفنن‌ها نیست به‌یورتمه افتاد.

شلیک توپ‌ها افزایش پیدا کرد. صدای سنگین و کرکننده‌اش به‌صورت زنجیره‌یی از یک غرش طولانی درآمد که تو آن هوای خفه‌کننده همه چیز را به‌لرزه درمی‌آورد.

ـ یا عیسا مسیح!

جوانه‌زنی رو یکی از ارابه‌ها صلیبی به‌خودش کشید دکمه‌ی ازگیلیِ مایل به‌صورتی را که قطره‌ی شیری به‌اش آویزان بود از دهن بچه‌اش در آورد و پستان سفت سفید مایل به‌گل‌بهی‌اش را از چاک پیرهن‌اش فرستاد تو.

پیره‌مردی که کنار ورزاهاش پیاده می‌رفت دادکشان از پراخور پرسید: ـ آی نظامی! خودی‌هامان‌اند که توپ در می‌کنند، مگر نه؟

ـ سرخ‌ها اند، بابا بزرگ. سربازهای ما گلوله‌شان کونِ کی بود!

ـ خب، ملکه‌ی آسمان پشت و پناه‌شان باشد!

قیش دهنه‌ی ورزاها را ول کرد کاسکت کهنه‌ی قزاقی‌اش را از سرش برداشت

همان‌جور در حال حرکت رو به‌سمت مشرق کرد و به‌خودش خاج کشید. طرف جنوب، از پشت تپه‌یی که پوشیده از جوانه‌های نوک‌تیز ذرت دیرکاشت بود ابر سیاه چسبناکی بالا آمد و مثل پرده‌یی که رو آسمان بکشند نیمی از افق را پوشاند.

یکی از بالای ارابه‌یی داد زد:ـ نگاه کنید: چه آتش‌سوزیِ بزرگی، واویلاه!

ـ راستی راستی چی ممکن است باشد؟

صداهایی از میان غژغژ چرخ‌ها بلند شد که:ـ کجا دارد این‌جور می‌سوزد؟

ـ طرف چیر است.

ـ سرخ‌ها دارند خوتورهای چیر را آتش می‌زنند.

ـ تو هوای به‌این خشکی! خدا کند که...

ـ ببین چه ابر سیاهی بلند شد!

ـ فقط یک خوتور هم نیست...

ـ تمام چیر از کارگینس‌کایا به‌این‌ور دارد می‌سوزد. همان جایی که دارند می‌جنگند.

ـ شاید هم چورنایا است. برو جلو، ایوان!

ـ اما چه می‌سوزد ها!

پرده‌ی سیاه عریض‌تر و عریض‌تر می‌شد و فضای بیش از پیش گسترده‌تری را فرا می‌گرفت. غرش توپ شدیدتر و شدیدتر می‌شد. نیم‌ساعتی که گذشت باد جنوب بوی تلخ و دلهره‌انگیز آتش‌سوزیِ افسارگسیخته‌یی را که سی و پنج ورست دورتر از آن‌جا خوتورهای ناحیه‌ی چیر را می‌بلعید تا جاده‌ی آتامان‌ها با خودش آورد.

۶۰

جاده، بعد از بالشوی گراموک و عبور از بغل یک دیوار سنگیِ خاکستری، یکهو می‌پیچید طرف دن و به‌دره‌ی بی‌آبی سرازیر می‌شد که پُلی چوبی روش بسته بودند.

هوا که خشک بود ته دره از ماسه‌ی زرد و قلوه‌سنگ برق می‌زد اما تابستان‌ها بعد از هر رگباری که می‌زد سیل‌آب گل‌آلودی که پای تپه جمع می‌شد مثل یک دیوار می‌رفت پیش سنگ‌ها را می‌شست با خودش می‌برد و با غرش و هیاهو به‌دن می‌ریخت.

آن‌جور موقع‌ها پل می‌رفت زیر آب، منتها نه برای مدت درازی. آب خروشان که کمی پیش جالیزها را ویران می‌کرد و پرچین‌ها را می‌خواباند و دستک‌ها را از جا می‌کند یکی دو ساعت بعد از سر و صدا می‌افتاد، قلوه‌سنگ‌های شسته با فروغی تازه می‌درخشید، هوا را بوی گچ و رطوبت برمی‌داشت و لای و لوش قهوه‌یی‌رنگی رو کناره‌ها برق برق می‌زد.

دو طرف دره را بید و سپیدار زیادی پوشانده بود که سایه‌شان تو گرم‌ترین روزهای تابستان خنکیِ دلچسبی داشت. افراد یک پست نگهبانیِ یازده نفره از هنگ غیر قزاق ویوشنس‌کایا که این‌جا مستقر بود به‌انتظار پیدا شدن سروکله‌ی گاری‌های جماعت فراری زیر پل دراز می‌شدند، یله می‌دادند، پاسور می‌زدند، بعضی‌هاشان لخت می‌شدند تو درز و دورز پیرهن و لیفه‌ی هزارلای تمبان می‌افتادند به‌شکار پرکیف شپش‌های سربازیِ سیری‌ناپذیرشان، یا دو سه‌تایی با اجازه‌ی رییس پاسگاه واسه آب‌تنی می‌زدند به‌دن اما بی‌عاری، هرچه بود عمردرازی نداشت: به‌زودی سروکله‌ی چارچرخه‌ها پیدا می‌شد و موجاموج پیش می‌آمد و کوچه‌ی سایه‌دار خواب‌زده را از آدمی‌زاد و هیاهوی خفه‌کننده پر می‌کرد، چنان که انگاری هوای گس و سنگین استپ باری بود که ارابه‌ها به‌آبادی می‌رساندند.

رییس پاسگاه درجه‌دار خشک دیلاقی بود که ریشِ بزیِ کوتاه خرمایی‌رنگ و گوش‌های بزرگ برگشته داشت. کف دست را گذاشته بود رو غلاف کهنه‌ی پیش‌تاب‌اش دم پل ایستاده بود. ده‌تایی از ارابه‌ها را گذاشت بی‌درد سر گذشتند اما وقتی چشم‌اش به‌جوان بیست و پنج شش ساله‌یی افتاد که مثل طلب‌کارها شق و رق رو ارابه‌یی نشسته بود خیلی کوتاه فرمان داد:ـ ایست!

قزاق مهاری‌ها را کشید و ابروها را تو هم برد. رییس آمد طرف ارابه و با قیافه‌ی جدی پرسید:ـ کدام واحد؟

ـ می‌خواهید چه‌کار؟

ـ پرسیدم مال کدام واحدی. نه؟

ـ اسواران روبه‌ژین... خودتان مال کدام واحدید؟

ـ بیا پایین.

ـ مگر شما کی هستید؟

ـ گفتم... بیا... پایین.

گوش‌های بلبله‌ی درجه‌دار گُر گرفته بود. پیش‌تاب‌اش را در آورد گرفت دست

چپ‌اش. قزاق مهاری‌ها را داد دست زن‌اش جست پایین.

رییس پرسید:ـ چرا تو واحدت نیستی؟ کجا می‌روی؟

ـ ناخوش بوده‌ام. می‌روم بازکی... با زنم‌ام.

ـ گواهیِ ناخوشی‌ات.

ـ از کجا می‌توانستم بگیرم؟ اسواران‌مان پزشک ندارد.

ـ آها! که پزشک ندارید... کارپن‌کو Kârpenko، بیندازش تو مدرسه.

ـ سرکار خودتان کی باشید؟

ـ به‌عرض‌ات می‌رسانیم.

ـ من باید برگردم به‌واحدم. حق نداری نگه‌ام داری.

ـ خودمان می‌فرستیم‌ات به‌واحدت. اسلحه‌ات هم‌راه‌ات است؟

ـ فقط تفنگ‌ام.

ـ مثل برق برش‌دار بیا وگرنه می‌فرستمات آن‌دنیا. جوانی مثل تو، ننه‌سگ، خودش را قایم می‌کند تو دامن زن‌اش؟ واقعاً که! نکند دفاع از خودت هم وظیفه‌ی ما است؟

قزاق تفنگ‌اش را از لای روانداز بیرون آورد. دست زن‌اش را گرفت اما روش نشد جلو یک‌بُر غریبه ماچ‌اش کند. دل‌اش را به‌همین خوش کرد که دست زیرش را یک لحظه تو دست خودش نگه دارد و دم گوش‌اش چیزی بگوید و دمبال سرباز راه بیفتد طرف مدرسه‌ی خوتور.

ارابه‌هایی که تو کوچه‌ی تنگ راه را بند آورده بودند غرش‌کنان از روی پل گذشتند.

پاسگاه ظرف یک ساعت پنجاه‌تایی فراری بازداشت کرد. بعضی‌شان خواستند مقاومت کنند. مخصوصاً یکی‌شان که سن و سال‌اش هم از بقیه بیشتر بود: غولتَشَنِ سبیل‌درازی اهلِ خوتور نیژنه‌ـ کریفس‌کوی از محالِ استانیتسای یلانس‌کایا که تا رییس پاسگاه به‌اش دستور پیاده شدن داد با قمچی افتاد به‌جان اسب‌ها. دو تا از سربازهای پاسگاه دهنه‌ی حیوان‌ها را چسبیدند و فقط آن‌ور پل توانستند نگه‌شان دارند اما قزاق هم واسه تصمیم گرفتن وقت زیادی تلف نکرد: تفنگ‌اش را که یک وین‌چستر Vincester امریکایی بود گرفت گذاشت به‌شانه‌اش و گفت:ـ اگر به‌زبان خوش نگذارید بروم می‌زنم‌تان، ناکس‌ها!

ـ بیا پایین. بیا پایین. دستور داریم هر کی سرپیچی کرد بزنیم‌اش. از تو هم

فرزتریم سنده‌بک!

ـ دهاتی‌های کون نشور!... تا دیروز از کون سرخ‌ها می‌خوردید امروز به‌قزاق‌ها فرمان می‌دهید؟ گم شوید وگرنه آتش می‌کنم!

یک سرباز که مچ‌پیچ‌های نو بسته بود رفت رو چرخ جلو با کشمکش کوتاهی وین‌چستر را از تو دست‌های قزاق درآورد. قزاق مثل یک گربه تا شد دست برد زیر روکش نشیمن و شوشکه‌اش را از غلاف کشید بیرون، از بالای دیواره‌ی گاری رو زانو خم شد ضربه‌یی حواله‌ی نگهبان کرد که اگر فرصت نکرده بود خودش را به‌عقب پرت کند چیزی نمانده بود شاه‌رگ‌اش را بزند.

زن بدقیافه‌اش که از بی‌گوشتی صد رحمت به‌تیغ‌ماهی، دست‌ها را با التماس درخواست به‌هم تاب می‌داد با گریه و زاری می‌گفت:ـ تی‌موشا، ول کن تی‌موشا! وای تی‌موشا!... بااین‌ها در نیفت، می‌کشندت...

اما تی‌موشا تمام‌قد سرپا ایستاده بود شوشکه را که برق کبودی می‌زد بالاسرش حرکت می‌داد سربازها را از نزدیک شدن به‌گاری مانع می‌شد چشم‌های خون‌بارش را تو حدقه می‌گرداند و با صدای خش‌داری عربده می‌کشید: «تا قیمه قورمه‌تان نکرده‌ام گم شوید!»ـ صورت آفتاب‌سوزش را تشنج سختی به‌هم می‌پیچید آب‌دهن کف‌آلودی زیر سبیل دراز زردتاب‌اش جمع شده بادامه‌ی کبود چشم‌هایش را خون گرفته بود.

با هزار مکافات خلع‌سلاح‌اش کردند. درازش کردند رو خاک و با تناب بستندش. وقتی آب‌ها کاملاً از آسیاب افتاد تازه تازه علت شیرمردیِ دیوانه‌وار حریف رو شد: گاری را که گشتند یک دبه‌ی یک سطلی عرق سگیِ لوتی‌کش گیر آوردند که سرش انصافاً زیادی پایین رفته بود!

تو کوچه‌ی تنگ چنان راه‌بندانی ایجاد شده بود که ناچار شدند اسب‌ها و گاوها را وا کنند و رانه‌ها را که تو هم چپیده بود با هل دادن از پل بگذرانند. مال‌بندها تو هم گیر می‌کرد و می‌شکست. اسب‌ها از خشم شیهه می‌کشیدند. ورزاها که از فشار و هیاهوی خلایق و ازدحام خرمگس‌ها کارشان به‌جنون کشیده بود و دیگر از فریاد و عربده‌ی صاحبان‌شان کک‌شان نمی‌گزید به‌طرف پرچین‌ها می‌دویدند. فحش و فضیحت و داد و بیداد و صفیر قنوت و قمچی و شین و شیون زن‌ها تا دیرگاهی از کنار پل به‌آسمان می‌رفت. حتا آن‌هایی‌که ته صف بودند و هنوز می‌توانستند سر خر را کج کنند ترجیح دادند برگردند و خودشان را از بازکی به‌دن برسانند.

فراری‌هایی که گیر افتاده بودند تحت‌الحفظ به‌بازکی اعزام شدند اما چون مسلح

بودند نگهبان‌ها از پس‌شان برنیامدند: همین‌قدر که از پل گذشتند سربازها را سر عقل آوردند واداشتند واسه حفظ جان‌شان هم که شده برگشتن به‌پاسگاه را ترجیح بدهند و زندانی‌ها را به‌امان خدا بگذارند و فقط ازشان قول بگیرند که شرافتمندانه خودشان را تو ویوشنس‌کایا به‌هنگ معرفی کنند!

جلو پراخور زیکوف را هم تو بالشوی گراموک گرفتند اما با نشان دادن ورقه‌ی مرخصی‌یی که گریگوری به‌اش داده بود بی‌درد سر گذشت. غروب نشده به‌بازکی رسید. هزارها چارچرخه که از خوتورهای چیر آمده بود تو کوچه پس‌کوچه‌ها جای ارزن انداز باقی نگذاشته بود. آن‌چه تو ساحل دن می‌گذشت قابل وصف نبود. فراری‌ها و ارابه‌هاشان همه‌ی ساحل رودخانه را تو دو ورست جا کیپ تا کیپ گرفته بودند. پنجاه هزار نفر آدم تو جنگل منتظر بود از آب بگذرد.

آتشبارها و ارکان حرب‌ها و اموال قشون جلو ویوشنس‌کایا با کَلَک به‌آن‌طرف منتقل می‌شد. ده‌ها کرجیِ کوچک سه چهار نفره که مثل ماکوی دستگاه بافنده‌گی فرت و فرت می‌رفت و برمی‌گشت پیاده‌نظام را از آب عبور می‌داد. رو کُرپی آدم بود که زیر دست و پا می‌رفت اما سوارنظام که نیروی عقب‌دار حساب می‌شد راستی‌راستی عقب‌مانده بود. غرش غلتان توپ همین‌جور از طرف چیر شنیده می‌شد و بوی دبش و ترشیده‌ی آتش‌سوزی دم‌به‌دم غلیظ‌تر می‌شد.

عبور از آب تا آفتاب‌درآ طول کشید. قرار بر این بود که اولین اسواران‌های سوار حدود نصف شب برسند که از سفیده‌ی صبح شناکنان از رودخانه بگذرند، و پراخور زیکوف که شنید هنوز حتا از واحدهای سوار هنگ اول هم خبری نشده تصمیم گرفت همان‌جا تو بازکی منتظر اسواران خودش بماند. گفتِ کور از خدا چه می‌خواهد!... قیش دهنه‌ی اسب‌اش را گرفت به‌هزار مکافات از میان ارابه‌هایی که دور محوطه‌ی بیمارستان بازکی به‌هم چسبیده بودند ردش کرد همان‌جور با زین و برگ بست‌اش به‌دیواره‌ی یکی از ارابه‌ها. فقط دهنه‌اش را برداشت و رفت ببیند آشنایی کسی را پیدا می‌کند یا نه.

نزدیک سد از دور چشم‌اش به‌آکسینیا آستاخوف افتاد که بلوز گرمی رو شانه‌ها انداخته بسته‌یی را بغل کرده می‌رفت طرف رود. زیباییِ خیره‌کننده‌اش که به‌چشم می‌زد حواس پیاده‌هایی را که دم آب دور هم جمع شده بودند به‌خودش جلب می‌کرد. متلک‌های چاروادری بود که بارش می‌کردند و دندان‌های سفیدشان را از صورت‌های

سیاسوخته‌ی عرق‌آلودشان می‌انداختند بیرون و غش‌غش خنده‌های پرطنین نیمه‌زورکی‌یی بود که به‌آسمان می‌رساندند. قزاق لندهوری با موهای کنفی و کمر باز و کلاه رانده به‌پس گردن، از پشت بغل‌اش کرد و لب‌ها را چسباند به‌گردن خوش‌تراش آفتاب‌سوزش. پراخور آکسینیا را دید که او را با غیظ از خودش دور کرد و با صدای آهسته و دندان‌هایی که از خشم بیرون افتاده بود چیزی گفت که جمعیت از خنده غش و ریسه رفت. قزاق کلاه‌اش را برداشت و با صدای بم خش‌دارش گفت:ـ یاالله دِ، خوش‌گل‌ام، همه‌اش یک‌دفعه!

آکسینیا قدم‌ها را تند کرد و از جلو پراخور گذشت. تبسم تحقیرآمیزی لب‌های قلوه‌یی‌اش را می‌لرزاند. پراخور صداش نزد. همان‌جور تو جمعیت چشم می‌گرداند پی تاتارسکی‌چی‌ها می‌گشت. همان‌جور که آهسته از میان ارابه‌ها که مال‌بندهای تکی یا جفتی‌شان مثل بازوی مرده به‌هوا بلند بود می‌گذشت گفت‌وگوهای مستانه و خنده‌های شل و ول را می‌شنید.

سه‌تا پیره‌مرد زیر یک ارابه رو کرباسی که به‌زمین پهن شده بود صفا می‌کردند. یکی‌شان یک سطل عرق گذاشته بود وسط پاهاش و یکی‌یکی به‌نوبت با پوکه‌ی مسیِ گلوله‌ی توپی که ازش آب‌خوری درست کرده بودند عرق بالا می‌رفتند و ماهی خشکه مزه می‌کردند. عطر تند عرق و ماهیِ شور پاهای پراخور را که حسابی گرسنه‌اش بود سست کرد.

یکی از پیره‌مردها گفت:ـ بفرما نظامی! بیا با ما چکه‌یی بزن!

پراخور نگذاشت تعارف از یکی به‌دوتا بکشد. نشست خاجی به‌خودش کشید و پیاله‌ی خوش‌بوی عرق را لب‌خندزنان از دستِ مهمان‌نواز پیره‌مرد گرفت. یک پیره‌مرد دیگر که بینی نداشت و لب بالایی‌اش تا لثه خورده شده بود با صدای تو دماغی گفت:ـ تا زنده‌ای بنوش، که نوش جان‌ات! از این کولی[1] هم یک تکه بزن. پیره‌مردها را نباید دست انداخت پسرجان‌ام، پیرها چیزفهم‌اند. شما جوان‌ها حالاحالاها باید راه و رسم زنده‌گی را از ما یاد بگیرید... حتا راه و رسم عرق خوردن را...

پراخور همان‌جور که پیره‌مرد بی‌دماغ را با ترس و لرز می‌پایید عرق را با احتیاط بالا می‌رفت اما وسط پیاله‌ی دوم و سوم بود که دیگر نتوانست جلو خودش را

---

۱. kuli. ماهیِ کوچکی که نمک‌سودش را به‌جای نمک طعام به‌کار می‌برند و استعمال‌اش در سواحل بحر خزر نیز مرسوم است.

بگیرد و پرسید:ـ چه بلایی به‌روز دماغات آورده‌ای پدربزرگ؟ فدای هرزه‌ک... کرده‌ایش؟

ـ نه عزیزجان. تو سرمازده‌گی. بچه‌گی‌ها مدام گرفتار سرمازده‌گی می‌شدم. سر همین هم شد که بالاخره از دست دادم‌اش.

پراخور در کمال صداقت گفت:ـ مرا بگو که داشتم درباره‌ات خیال‌های بد بد می‌کردم! تو دل‌ام می‌گفتم: «نکند دماغ‌اش را کوفت و آتشک خورده باشد؟»... آخر آدم باید خیلی مواظب باشد از این‌جور مرض‌ها نگیرد!

این را گفت و، حالا که حرف‌های پیره‌مرد خیال‌اش را راحت کرده بود لب‌ها را حریصانه چسباند به‌لب پیاله و با خاطر آسوده همه‌اش را یک نفس تا ته بالا رفت.

پیره‌مرد خوش‌بنیه‌ی اسطقس‌داری که بانی خیر بود عربده‌کشان درآمد که:ـ زنده‌گی چنان می‌گذرد که صد رحمت به‌یک قشون شکست‌خورده! عرق نخوریم چه گه بخوریم؟... مثلاً من خودم دویست پوت گندم با خودم برداشتم نزدیک هزار پوت هم گذاشتم تو خانه. پنج جفت ورزا هم برداشتم دمبال کون‌ام راه انداختم آوردم که حالا باید همه‌اش را این‌جا ول کنم، چون با آن‌ها نمی‌شود از دن گذشت. هرچی جمع کردم رو هم گذاشتم یک‌جا به‌آب چُسید!... ای بابا! می‌خواهم بزنم زیر آواز! بیندازید بالا، قزاق‌ها، گور بابای دنیا!

صورت‌اش مثل چغندر سرخ شده بود و چشم‌هاش خیسِ اشک.

پیره‌مرد تودماغی واسه تسلای خاطر رفیق‌اش گفت:ـ داد نزن ترافیم ایوانیچ Trâfim Ivânic. مسکو آه و زاری سرش نمی‌شود. اگر عمری به‌دنیا داشتیم دوباره همه‌اش را به‌دست می‌آریم.

آن یکی صدا را بالاتر برد و با قیافه‌یی که از گریه مچاله شده بود گفت:ـ داد نکشم چه خاکی سرم کنم؟ گندم دارد از دست می‌رود. ورزاها تلف می‌شوند. سرخ‌ها خانه زنده‌گی‌ام را آتش می‌زنند. پسرم زمستانی کشته شد. چه‌طور می‌توانم داد نزنم؟ دار و ندارم را واسه کی رو هم گذاشته بودم؟ تابستانی ده‌تا پیرهن از عرق به‌تن‌ام پوسید امروز مثل انگشتِ لیشته نه پیرهن تن‌ام است نه کفش به‌پا دارم... بیندازید بالا، قزاق‌ها، گور پدر مال دنیا!

پراخور که ضمن این درددل‌ها هفت‌تا پیاله عرق و یک ماهی به‌بهنای سرپوش یک تنور را فرستاده بود به‌خندق بلا حالا واسه این‌که بتواند خودش را سر پا نگه دارد باید حسابی خودکشان می‌کرد.

ـ نظامی! مدافع ما! می‌خواهی واسه اسبات به‌ات جو بدهم؟ چه‌قدر می‌خواهی؟

پراخور که به‌آن‌چه دور و برش می‌گذشت بی‌اعتنا شده بود زیر لب گفت:ـ یک کیسه.

پیره‌مرد کیسه‌یی را براش از جو خوب پر کرد کومک‌اش کرد بگذارد روشانه‌اش و همان‌جور که او را می‌بوسید و از زور مستی به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت با خواهش و تمنا به‌اش می‌گفت: ـ فقط کیسه‌اش را به‌ام برگردان. تو را به‌مسیح یادت نرود!

اما پراخور خدا می‌داند به‌چه دلیل جفت پاهاش را کرده بود تو یک کفش که:ـ نه. حتا فکرش را هم نکن!... وقتی می‌گویم برش نمی‌گردانم یعنی برش نمی‌گردانم!

و بالاخره تلوتلوخوران راه افتاد. کیسه به‌پشت‌اش سنگینی می‌کرد و باعث می‌شد یک پا را این‌ور بگذارد یک پا را آن‌ور. پنداری رو زمین یخ‌زده راه می‌رفت. مثل اسبی که نعل نشده است و زمین زیر پاش یخ بسته ساق‌هاش می‌لرزید و فرمان نمی‌برد. بعد از چند قدم نامطمئن ایستاد. یادش نمی‌آمد که آمدنا کلاه هم سرش بود یا نه. کهر اخته‌ی پیشانی‌سفیدی که به‌یک گاری بسته شده بود به‌بوی جو گردن کشید و گوشه‌ی کیسه را گاز گرفت. جو با شرشر ضعیفی از سوراخ کیسه سرازیر شد و پراخور که حس می‌کرد سبک‌تر می‌شود دوباره راه افتاد.

شاید اگر ورزای هیولایی که از کنارش گذشت طبق عادت مألوف ورزاها لگدی از پهلو حواله‌اش نمی‌کرد چیزی از جوهای ته کیسه به‌اسب پراخور می‌رسید. گیرم کنه‌ها و پشه‌ها امان حیوان را بریده بودند و گرما و ازدحام هم از باقی‌مانده‌ی آن‌چه به‌اش شعور می‌گویند دیگر چیزی تو چنته‌اش به‌جا نگذاشته بود که اجازه بدهد کسی از کنارش بگذرد. در نتیجه، پراخور که از کله‌ی سحر تا آن لحظه هم اولین قربانیِ معصوم خشم او نبود بر اثر آن عادت مألوف چنان با سر به‌محور چرخ ارابه‌یی اصابت کرد که بی‌درنگ به‌خواب رفت و درست چیزی از نصف شب نگذشته بود که به‌هوش آمد. بالای سرش رو آسمان نیلی خاکستریِ شبانه ابرهای سربی‌رنگ دیوانه‌وار به‌طرف غرب می‌دوید. ماه ربعی، گاه لحظه‌یی از جاهای روشن آسمان می‌گذشت و بعد دوباره لکه‌ی ابری آن را می‌پوشاند و به‌نظر می‌آمد که باد سرد تو تاریکی تندتر از پیش می‌وزد.

سوارنظام درست از نزدیک ارابه‌یی می‌گذشت که پراخور دراز به‌دراز کنارش

افتاده بود. زمین زیر امبوه سم‌های نعل‌بسته می‌نالید. اسب‌ها که باران را نزدیک می‌دیدند خرناس می‌کشیدند. شوشکه‌ها به‌رکاب‌ها می‌خورد و طنین می‌انداخت. آتش سیگارها جرقه می‌پراند. بوی عرق اسب و بوی ترشیده‌ی چرم پا به‌پای اسواران در حال حرکت شناور بود. پراخور هم مثل هر قزاقی که دوره‌ی خدمت نظام‌اش را طی کرده باشد تو سال‌های جنگ به‌این بوی خاص سواره‌نظام عادت کرده بود. قزاق‌ها این بو را از پروس و بوکاوین Bukâvin تا استپ‌های دن با خودشان به‌همه‌ی جاده‌ها برده بودند و برای‌شان از بوی خانه‌ی پدری آشناتر بود. پراخور پره‌های کوتاه بینی‌اش را حریصانه باز کرد و سر سنگین‌اش را بالا آورد:

ـ کدام واحدید برادرها؟

صدای کلفتی از تو تاریکی به‌شوخی گفت:ـ سواره‌نظام!

ـ برادر! پرسیدم کدام «واحد».

صدا کلفته دوباره گفت:ـ هنگ پتل‌یورا Petlyurâ .

ـ د گم شو پشکل!

کمی صبر کرد و دوباره پرسید:ـ کدام هنگ‌اید، رفقا؟

ـ باکوفس‌کایا.

خواست بلند شود اما خون تو سرش بنا کرد کوبیدن و تهوع تا گلوش بالا آمد. دراز شد و دوباره خواب‌اش برد. سحر، رطوبت سردی از دن بلند شد. بین خواب و بیداری بود که بالا سرش صدایی شنید:

ـ مرده؟

صدای دیگری صاف دم گوش‌اش گفت:ـ نه. تن‌اش گرم است خودش مست، مثل خر!

ـ بلندش کن بفرست‌اش جهنم. مثل گه آدم اسهالی این‌جا ولو شده. یک ضربه‌ی جانانه هم از طرف من حواله‌اش کن!

این یکی پراخور را که هنوز درست به‌خودش نیامده بود بی‌رحمانه با ته نیزه‌اش هل داد و آن یکی پاهاش را چسبید و دو تایی کشیدندش کنار.

یکی با لحن آمرانه داد زد:ـ ارابه‌ها را بکشید عقب. مرده‌اید همه‌تان؟ ارواح پدرتان درست همین الان موقع خوابیدن است!... سرخ‌ها چسبیده‌اند درِ کون‌مان و این‌ها همچین خوابیده‌اند که انگار تو خانه‌ی مامان‌جان‌شان‌اند! ارابه‌ها را بکشید کنار که الان آتشبارها باید از این‌جا بگذرند. یاالله!... ببین با تنه‌ی لش‌شان چه‌جوری راه

را بند آورده‌اند ها!... عجب موجوداتی‌اند واقعاً!

فراری‌ها که از زور خسته‌گی زیر یا روی ارابه‌ها خوابیده بودند افتادند به‌تسمه تقلا. پراخور هم از جا پرید. حالا دیگر نه تفنگ داشت نه شمشیر. حتا چکمه‌ی پای راست‌اش هم نبود. همه را تو مست‌بازار دی‌شب از دست داده بود. بی‌این‌که چیزی ببیند دور و برش را می‌سُکید. خواست زیر ارابه را نگاه کند اما سورچی‌ها و خدمه‌ی آتشبار که درست همین‌دم از راه رسیدند ارابه را با هر چی از جان‌دار و بی‌جان که توش بود چپه کردند و راه تو یک چشم هم زدن واسه عبور توپ‌ها وا شد.

ـ به پیش!

سورچی‌ها پریدند پشت اسب‌ها و تسمه‌های پهن کشیده شد و لرزید. چرخ‌های بزرگ توپ روکش‌دار رو جاده‌ی پرلای و لجن سرید. نوک محور چرخ ارابه‌ی مهمات به‌مال‌بند یک گاری گرفت و مثل خلال دندان شکست‌اش.

پیره‌مرد بی‌دماغی که پایِ عرق‌خوریِ دی‌شب پراخور بود از تو ارابه‌اش داد زد: ـ دارید از جبهه در می‌روید؟ رزم‌آوران دلیر را سیاحت بفرمایید! از دم مرده‌شور ترکیب‌تان را ببرد!

توپ‌چی‌ها تو سکوت می‌گذشتند باعجله می‌رفتند سمت کُرپی. پراخور سر صبحی مدت درازی پی اسب و تفنگ‌اش گشت که بالاخره هم پیداشان نکرد. نزدیک کرچی‌ها آن یکی لنگه‌ی چکمه‌اش را هم کند انداخت تو رودخانه و سرش را که تو حلقه‌های تحمل‌ناپذیر درد فشرده می‌شد مدت درازی آب زد.

سوارنظام فقط وقتی تصمیم گرفت از رودخانه بگذرد که آفتاب شروع به‌بالا آمدن کرد. صد و پنجاه رأس اسب اسواران اول را آوردند یک خرده بالاتر از پیچی که دن با زاویه‌ی قائمه به‌طرف مشرق می‌پیچد زین‌شان را برداشتند. فرمانده اسواران که بینیِ عقابی و ریخت هولناکی داشت و ریش قرمز ژولیده پولیده‌اش همه‌ی صورت‌اش را تا زیر چشم‌ها می‌پوشاند به‌وضع شگفت‌آوری شبیه گراز بود. دست چپ‌اش با پارچه‌ی کثیف خونالودی به‌گردن‌اش آویزان بود و با دست راست‌اش به‌نحو خسته‌گی‌ناپذیری شلاقی را تکان می‌داد. در حالی که دندان‌های سفید درنده‌وارش زیر سبیل سرخ‌اش برق می‌زد سر قزاق‌ها که اسب‌ها را به‌داخل رودخانه می‌راندند عربده می‌کشید: ـ نگذارید آب بخورند. هل‌شان بدهید! هل‌شان بدهید! تو چه‌کار داری می‌کنی مادرجنـ.؟ از آب می‌ترسی مادرجنـ.؟ بزن به‌آب مادرجنـ.! مگر اسبات کله قند است می‌ترسی آب بشود مادرجنـ.؟

اسب‌ها به‌هم فشار می‌آوردند با بی‌میلی تو آب یخ‌زده پا می‌گذاشتند. مـردها فریاد می‌کشیدند و با شلاق به‌جان اسب‌ها می‌افتادند. اولین اسبی که شروع به‌شنا کرد قره‌یی بود با پره‌های دماغ سفید و ستاره‌ی پهن صورتی‌رنگی روپیشانی‌اش. پیدا بود که به‌شنا عادت دارد. مـوج آب رو کـفل پـایین‌افـتاده‌اش راه کشـید و دمب تـارتار ابریشمی‌اش را با خود کشید اما سر و سـینه و یـال و پشت‌اش از آب بـیرون مـاند. اسب‌های دیگر هم به‌دمبال او به‌رود خروشان زدند و خـرناس‌کشان جـریان آب را شکافتند. قزاق‌ها تو شش‌کرجی دمبال اسب‌ها بودند. یکی‌شان که کمند به‌دست نوک کرجیِ جلویی ایستاده بود آماده‌ی مواجهه با هر پیش‌آمدی بود.

ـ از آن اسب‌های مادرجنده جلو نزنید. اریب ببریدشان. نگذارید مادرجنده‌ها را آب ببرد.

شلاق تو دست‌اش به‌حرکت درآمد قوسی تو هوا رسم کرد و به‌چکمه‌ی خیس آهک‌ماسیده‌اش خورد.

جریان شدید آب اسب‌ها را می‌برد. قره که دو قد جلوتر از بقیه بود و به‌آسانی شنا می‌کرد پیش از دیگران به‌یکی از باریکه‌های شنیِ ساحل چپ رسید. هـمین دم آفتاب که از پشت شاخ و برگ انبوه سپیداری بـالا آمـد و پـرتو صـورتی‌رنگ‌اش به‌پوست درخشان قره تابید انگار جامه‌ی خیس حیوان از آتش سیاهی که خـاموش ناشدنی می‌نمود شعله‌ور شد.

فرمانده اسواران که ریخت گراز بود از ته حلق فریاد می‌زد:

ـ مادیان مری‌خین را بپایید، فلان‌فلان‌شده‌ها، کومک‌اش کنید! دهنه ... دهنه‌اش بزنید! پارو بزنید بی‌بته‌ها... پارو...

اسب‌ها بی‌دردسر گذشتند. قزاق‌ها آن‌ور آب منتظرشان بودند. هر کـدام مـال خودش را گرفت و دهنه‌اش زد. بعد زین‌ها هم از ساحل راست رسید.

پراخور از قزاقی که زین‌ها را می‌آورد پای کرجی پرسید: ـ دیروز کجا آن‌جور می‌سوخت؟

ـ ساحل چپ.

ـ گلوله‌ی توپ باعث‌اش شد؟

قزاق با قیافه‌ی جدی جواب داد: ـ کدام گلوله‌ی توپ؟ سرخ‌ها آتش می‌زنند.

پراخور با تعجب پرسید: ـ همه‌چی را؟

ـ نه... سامانه‌ی خرپول‌ها را. آن‌هایی که شیروانیِ آهنی دارند یا بیل‌شان خیلی

آب برمی‌دارد.

ـ کدام خوتورها را آتش زده‌اند؟

ـ از ویس‌لاگوزوف Vislâguzof بگیر بیا تا خود گراچوف.

ـ خبرداری ارکان حرب لشکر یکم الان کجاست؟

ـ تو چوکارینس‌کی Cukârinski .

پراخور برگشت طرف ارابه‌های فراری‌ها. دود تلخ چوب خشک و پرچین‌های شکسته و تاپاله بالای اردوگاه بی‌انتها موج می‌زد. زن‌ها تو تهیه‌تدارک چاشت بودند.

در طول شب چندین هزار فراریِ دیگر هم از خوتورهای منطقه‌ی استپ به‌جمع آن‌ها اضافه شده بود.

دور آتش‌ها و رو ارابه‌ها و تو درشکه‌ها عین کندوی زمبور عسل پر از وزوز و همهمه بود.

ـ نوبت از آب گذشتن ما کی است؟ انگار تمامی ندارد.

ـ خدا از سر تقصیرم بگذرد: خیال دارم گندم‌هام را بریزم تو دن که دست سرخ‌ها نیفتد.

ـ نمی‌دانی دمِ کَلَک چه جمعیتی‌ست: قیامت!

ـ داداش! یعنی لب رود ناچار باید از خیر یخ‌دان‌هامان بگذریم؟

ـ هی گذاشتیم کنار و هی گذاشتیم کنار!... خدایا رزق همه دست تو است!

ـ این‌جوری که، همان جلو خانه‌مان هم می‌توانستیم از آب بگذریم.

ـ شیطان بود که ما را به‌ویوشنس‌کایا کشاند.

ـ انگار کالی‌نوف اوگول را پاک سوزانده‌اند.

ـ خیال داشتیم واسه خودمان یک کَلَک دست‌وپا کنیم.

ـ خیال می‌کردی در آن صورت دست‌اش نمی‌زنند؟ به‌شان دستور داده‌اند همه‌ی قزاق‌های شش سال به‌بالا را تا نفر آخر بکشند.

ـ گیرم ما را گذاشتند این‌ور آب بمانیم. خب، بعدش؟

ـ از دم قیمه قورمه‌مان می‌کنند.

کنار یک گاریِ توریدی که رنگ‌های تندی به‌اش زده بودند پیره‌مرد ابروسفیدی که رفتار و کردارش به‌آتامان خوتوری می‌برد که سال‌های سال عصای کله

مسی به‌اختیارش بوده[1] واسه جمعیت نطق می‌کرد:

ـ... از شما می‌پرسم: مردم باید جلو این رودخانه بپوسند؟ کی خواهیم توانست با دار و ندارمان برویم آن‌ور آب؟ سرخ‌ها خیال نابود کردن ما را دارند و حضرت آقا به‌من می‌گوید: «نگران نباش بابابزرگ، ما مواضع لازم را اشغال می‌کنیم و تا وقتی همه از آب نگذشته باشند از آن مواضع دفاع می‌کنیم. برای این که دست‌شان به‌زن‌ها و بچه‌ها و پیرهای ما برسد باید اول از روی جنازه‌های ما بگذرند.»

پیرها و زن‌ها دور آتامان ابروسفید را گرفته‌اند و با نهایت دقت به‌آن‌چه می‌گوید گوش می‌دهند. آن وقت جنجال و هیاهو در می‌گیرد:

ـ پس آتشبار واسه چی مواضع‌اش را ترک کرد؟

ـ بس که واسه رسیدن به‌کرپی عجله داشتند معطل مردم دست به‌دهن نشدند.

ـ هنوز سواره‌نظام این‌جاست که.

ـ از قرار، گریگوری مه‌له‌خوف جبهه را ترک کرده.

ـ از این کارها هم می‌کنند؟ مردم را ول می‌کنند و خودشان...

ـ اول از همه نفرات را راه می‌اندازند.

ـ پس کی می‌ماند که از ما دفاع کند؟

ـ سواره‌نظام با شنا خودش را رسانده آن‌ور.

ـ هرکی فکر جان خودش است.

ـ دقیقاً همین‌طور است.

ـ از همه طرف به‌مان خیانت شده.

ـ کلک ما، یک کلام، کنده است.

ـ حساب‌مان رسیده است. همین و بس.

ـ باید پیرها را با نان و نمک فرستاد پیشواز سرخ‌ها[2]، شاید به‌ماها رحم‌شان بیاید دست‌کم جان‌مان را ببخشند قتل‌عام‌مان نکنند.

---

۱. در مورد این عصای به‌ظاهر مهم دوره‌ی تزارها توضیحی نیامده است.

۲. با نان و نمک به‌استقبال رفتن را پیش‌تر دیده‌ایم که در مورد دوست به‌کار رفته است (استقبال ژنرال‌های سفید از نماینده‌گان متفقین، که نیازی به‌توضیح نداشت). این‌جا در استقبال از دشمن به‌کار می‌رود که در ایران با قرآن و شمشیری به‌گردن آویخته انجام می‌شده و شکست خورده‌گان با انجام آن از شخص فاتح طلب بخشش می‌کرده‌اند.

تو دهنه‌ی یک پس‌کوچه نزدیک ساختمان بزرگ سنگیِ بیمارستان، سروکله‌ی سواری پیدا می‌شود. تفنگ‌اش به‌قاچ زین‌اش آویزان است و نیزه‌ی سبزرنگ‌اش کنارش تکان تکان می‌خورد. پیره‌زن سربرهنه‌یی با خوش‌حالی داد می‌زند:ـ وای خدایا، این که میکیش‌کای من است!

می‌دود طرف سوار. واسه خودش از زیرو روی مال‌بندها و از میان ارابه‌ها و از لای دست و پای چارپاها راهی باز می‌کند. مردم رکاب سوار را می‌چسبند نگه‌اش می‌دارند اما سوار پاکت خاکستریِ لاک‌ومهر شده‌یی را می‌گیرد بالای سرش داد می‌زند:

ـ گزارش واسه‌ی ارکان حرب کل... راه بدهید رد بشوم!

پیره‌زن داد می‌زند:ـ میکی‌شنکا Mikišenkâ ! پسرم!

موهای سیاه و سفید ژولیده پولیده‌اش فتیله‌فتیله روصورت‌اش که از شادی برق می‌زند آویزان شده. با لب‌خند لرزانی همه‌ی تن‌اش را به‌رکاب، به‌گرده‌ی اسب خیس عرق آویزان می‌کند و می‌پرسد:

ـ سرراه از خوتورمان گذشتی؟

ـ آره. اما حالا سرخ‌ها توش‌اند.

ـ خانه‌مان؟

ـ خانه‌ی ما هست‌اش اما خانه‌ی فدوت را آتش زده‌اند. امبار ما هم داشت آتش می‌گرفت اما آن‌ها خودشان خاموش‌اش کردند. فه‌تیس‌کا Fetiskâ که برگشته بود از قول رییس سرخ‌ها گفت: «خانه‌ی فقیر فقرا نباید بسوزد، فقط خانه‌ی بورژواها.»

پیره‌زن خاج‌کشان می‌گوید:ـ خب، خدا را شکر، عیسای مسیح خودش آن‌ها را تو پناه قدسی برکات خودش حفظ بفرماید!

دادِ پیره‌مرد ترش‌رویی در می‌آید که:ـ چه مهمل می‌گویی زن؟ خانه‌ی همسایه‌ات را آتش زده‌اند آن وقت تو پتیاره خدا را شکر می‌کنی واسه تون‌تاب‌هاش از عیسای مسیح‌ات رحمت و برکت می‌خواهی؟

پیره‌زن از کوره در رفته بنا می‌کند غرغر کردن که:ـ فدوت به‌جایی‌اش برنمی‌خورد کک هم به‌آش ترش‌اش نمی‌نشیند. یک خانه‌ی دیگر می‌سازد از اولی‌اش خوش‌گل‌تر! اما اگر آلونک من سوخته بود چه خاکی به‌سرم می‌کردم؟ فدوت کوزه کوزه طلا تو خاک چال کرده که آواز خروس نشنیده اما منِ گیس‌سفید چی دارم؟ همه‌ی عمر تو خانه‌ی امثال او جان کنده‌ام و همه‌ی عمر، بدبختی و بی‌نوایی شق و رق

جلو در خراب‌شده‌ی خودم وا ایستاده بوده...

سوار از بالای زین خم می‌شود به‌التماس و درخواست می‌افتد که:ـ بگذار بروم مادر. من باید این پاکت را هر چه زودتر برسانم.

مادر کنار اسب راه می‌افتد. دست‌های سوخته از باد و آفتاب پسرش را غرق بوسه می‌کند و دوان‌دوان به‌طرف ارابه‌اش برمی‌گردد. سوار با صدای جوان‌اش فریاد می‌زند:ـ بروید عقب! این پاکت مال فرمانده کل است: راه بدهید! بروید عقب!

اسب به‌جمب‌وجوش می‌افتد و دور خودش می‌چرخد. جماعت لندلندکنان پس می‌زنند و سوار ظاهراً به‌آرامی پیش می‌رود اما همچین که به‌پشت چارچرخه‌ها، به‌پشت اسب‌ها و ورزاها می‌رسد و به‌دن نزدیک می‌شود فقط نیزه‌اش است که بالاسر جمعیت امبوه تکان‌تکان می‌خورد.

۶۱

واحدهای شورشی و همه‌ی فراری‌ها یک روزه به‌ساحل چپ دن منتقل شدند. اسواران‌های سوار هنگ ویوشنس‌کایا که جزو لشکر اول و تحت فرماندهیِ گریگوری مه‌له‌خوف بودند آخرِ همه از آب گذشتند.

گریگوری با دوازده اسواران زبده سوار تا غروب جلو فشار لشکر ۳۳ سرخ کوبان مقاومت کرد و فقط ساعت پنج که کودی‌نوف خبر داد همه‌ی واحدها و فراری‌ها از آب گذشته‌اند دستور عقب‌نشینی را صادر کرد.

طبق نقشه می‌بایست هر کدام از اسواران شورشیِ دن با عبور از آب جلو خوتور خودشان موضع بگیرند. حدود ظهر تدریجاً به‌ارکان حرب خبر رسید که بیشتر واحدها مواضع‌شان را اشغال کرده‌اند.

اسواران‌های قزاق منطقه‌ی استپ را هم ارکان حرب تو فاصله‌ی بین خوتورها مستقر کرد: اسواران‌های کروژی‌لینس‌کایا Kruzilinskâyâ و ماکسایه‌وو ـ سین‌گینس‌کایا Mâksâyevo-Singinskâyâ و کارگینس‌کایا (اسواران پیاده) و لاتی‌شفس‌کایا Lâtišefskâyâ و لی‌خاوی‌دوفس‌کایا Lixâvidofskâyâ و گراچوفس‌کایا Gracofskâyâ فاصله‌های میان پگارفکا Pegârefkâ و ویوشنس‌کایا و لب‌یاژینسکی Lebyâzinski و کراسنویارسکی را پر کرد و اسواران‌های دیگر به‌خوتورهای دورتر، یعنی

به‌دوب‌روفکا و چورنی و گاراخوفکا فرستاده شد تا به‌پیشنهاد سافانوف، اگر جبهه شکافته شد ارکان حرب لشکر نیروی ذخیره‌یی پس دست داشته باشد.

خط جبهه‌ی شورشیان در امتداد کرانه‌ی چپ دن از خوتورهای استانیتسای کازانس‌کایا تا اوست‌ـخوپرس‌کایا به‌طول یک صدوپنجاه ورست کشیده شده بود. قزاق‌ها به‌محض عبور از رودخانه خودشان را برای مقابله‌ی موضعی آماده کردند: سنگر کندند بید و بلوط و سپیدار انداختند و بریدند و استحکامات و آشیانه‌های مسلسل ساختند. هرچه کیسه‌ی خالی پیش فراری‌ها گیر آوردند گرفتند بردند شن و ماسه کردند چیدند جلو سنگرها.

نزدیک غروب کار سنگرها هم اول تا آخر تمام شده بود. آتشبارهای اول و سوم شورشیان تو جنگل‌های جوان کاج پشت ویوشنس‌کایا قایم شدند. واسه هشت‌تا توپ، فقط سرتاته پنج‌تا خمپاره داشتند. واسه تفنگ‌ها هم گلوله‌ی چندانی باقی نمانده بود. کودی‌نوف به‌همه‌جا با پیک دستوری فرستاد که جواب دادن به‌آتش دشمن را ممنوع می‌کرد. طبق این دستور هر واحدی می‌بایست یک یا حداکثر دوتا تک‌تیرانداز ماهر را انتخاب کند و ذخیره‌ی کافیِ فشنگ به‌شان بدهد که کارشان فقط زدن مسلسل‌چی‌ها باشد و سربازان سرخی که تو کوچه‌های خوتورهای ساحل راست آفتابی بشوند: بقیه تنها وقتی حق تیراندازی دارند که هدف را مصمم به‌عبور از رودخانه ببینند.

همان شب گریگوری از واحدهای لشکرش که در امتداد دن تو ساحل مستقر بودند بازدید کرد و برای گذراندن شب به‌ویوشنس‌کایا آمد. رو سبزه شور ساحلی روشن کردن آتش از بیخ غدغن بود. تو ویوشنس‌کایا هم چراغی نمی‌سوخت و ساحل راست هم تو تاریکیِ قفایی‌رنگی غوطه می‌خورد.

صبح سحر، سروکله‌ی گشتی‌های سرخ، اول رو ارتفاعات بازکی و بعد بلافاصله رو همه‌ی پشته‌مشته‌های ساحل راست آفتابی شد: از اوست‌ـخوپرس‌کایا تا کازانس‌کایا. و جبهه‌ی سرخ عین سیل خروشانی از مواد مذاب به‌طرف دن غلتید. بعد گشتی‌ها غیب‌شان زد و تپه‌ها تا ظهر تو خاموشیِ کویریِ سنگینی فرو رفت. باد ستون‌های سفید غبار را روجاده‌ی آتامان‌ها به‌چرخ زدن وا می‌داشت. تو جنوب مه سیاه و عنابیِ آتش‌سوزی هنوز از جا تکان نخورده بود. ابر که باد پخش و پلاش کرده بود دوباره یک‌جا جمع می‌شد. سایه‌ی بال‌دارش رو تپه گسترده شد. تو روشنیِ روز برق سفیدی جست، یک‌دم به‌ابر نیل‌گونی حاشیه‌ی نقره‌یِ پر پیچ‌وتابی داد و بعد

به‌شکل تیغه‌ی شعله‌وری پایین آمد و به‌سینه‌ی برجسته‌ی پشته‌ی دیدبانی ضربتی زد. پنداری آذرخش، توده‌ی عظیم ابر را دو شقه کرد: باران فواره زد و باد که انگار آن را می‌روفت به‌صورت امواج سفید رقصانی به‌طرف شیب‌های گچی و آفتاب‌گردان‌های پژمرده از گرما و سمبله‌های آویخته می‌برد. باران به‌برگ‌های جوانی که گرد و غبار خاکستری پیر جلوه‌شان می‌داد رنگ و جلایی بخشید. سبزه‌های نودمیده‌ی گندم بهاره درخشنده‌گی و تر و تازه‌گی پیدا کرد، طبق‌های زرد آفتاب‌گردان گردن راست کردند، عطر عسلیِ گل‌های کدوحلوایی جالیزها را پر کرد و تا مدت‌ها از خاک سیراب بخار به‌آسمان رفت.

بعدازظهر دوباره گشتی‌های سرخ رو پشته‌های دیدبانی که از دن تا دریای آزوف زنجیره‌ی به‌هم‌پیوسته‌یی تشکیل داده بود آشکار شدند. امروز هم زمین زرد و تخت کناره‌ی راست دن که گودال‌هایش به‌جزیره‌های سرسبزی می‌ماند از بالای آن بلندی‌ها تا ده‌ها ورست پیداست.

گشتی‌های سرخ بااحتیاط پا به‌خوتورها گذاشتند. پیاده‌هاشان به‌خط حمله از تپه‌ها سرازیر شدند و آتشبارهاشان تو پناه خاک‌پشته‌هایی که روزی روزگاری نوبت‌چی‌های پولووت‌سی Polovtsi و برودنیکی Brodniki [1]های جنگ‌جو حرکات دشمنان‌شان را از فراز آن‌ها می‌پاییدند موضع گرفتند.

آتشباری که رو تپه‌ی بلاگورس‌کایا Belâgorskâyâ مستقر شده بود ویوشنس‌کایا را به‌آتش بست. اولین قپس‌اش تو میدان استانیتسا ترکید و بعد از آن دود خاکستریِ انفجار قپس‌ها و ابر شیریِ شراپنل‌ها که تو هوا پخش می‌شد استانیتسا را پوشاند. سه‌آتشبار دیگر هم ویوشنس‌کایا و سنگرهای قزاق‌ها را تو امتداد رودخانه زیر آتش گرفتند.

تو بالشوی گراموک مسلسل‌ها با خشم بسیار دست گذاشته بودند به‌پارس کردن. دو قبضه هاچ‌کیس Hâckis با رگبارهای کوتاه‌کوتاه شلیک می‌کرد و یک ماکسیم باران بی‌امان آهن‌اش را با صدای دو دانگ رو صفوف پیاده‌نظام شورشیان می‌بارید. ارابه‌های تدارکات را به‌طرف تپه‌ها می‌کشیدند. رو شیب گوجه‌زارها سنگر می‌کندند. چرخ‌های ارابه‌های مهمات و ملزومات رو جاده‌ی آتامان‌ها طنین

۱. نخستین، تیره‌ی تُرک‌نژادی بود که از نیمه‌ی دوم قرن ۱۱ میلادی تا استیلای تاتارها استپ‌های روسیه‌ی جنوبی را در اشغال داشت. دومین، نام قوم چادرنشینی است که در سده‌های ۱۲ و ۱۳ در استپ‌های شمالیِ دریای سیاه می‌زیست.

می‌انداخت و گرد و غبار از پشت‌شان مثل دمباله‌یی چرخ‌زنان به‌هوا می‌رفت.

شلیک توپ تو سراسر جبهه بلند بود. آتشبارهای سرخ‌ها از بالای‌صخره‌های آهکیِ آن‌دست دن که به‌سرتاسر ناحیه مسلط بود تا دیروقت شب تیراندازی کرد اما سنگرهای شورشیان که تمام سبزه‌شورِ چپِ رودخانه را از کازانس‌کایا تا اوست ـ خوپرس‌کایا پوشانده بود حتا به‌یک گلوله هم جواب نداد. بپاها اسب‌ها را تو فرورفته‌گی‌های زمین که از نی بوریا و خیزران و بته‌ی جاروی غیرقابل عبور پوشیده بود پنهان کرده بودند. آن‌جا، هم اسب‌ها از نیش پشه‌ها در امان بودند هم هوا از برکت رازک‌های وحشی خنک بود هم درخت‌ها و به‌خصوص بیدهای بلند پناهگاه‌های جانانه‌یی ترتیب داده بودند.

تو چمن‌زارهای سبزِ کناره پشه پر نمی‌زد. گاه‌گاهی دورادور پرهیب کوچک فراری‌هایی به‌چشم می‌خورد که درحال دور شدن از دن از ترس رو خودشان چین خورده بودند. یک مسلسل سرخ چندتا نوار فشنگ یامفت به‌طرف‌شان خالی می‌کرد که زوزه‌ی کش‌دارشان فراری‌ها را به‌زمین می‌چسباند. بی‌نواها از ترس جان تا آفتاب‌پَرا همان‌جور به‌علف پرپشت می‌چسبیدند و تازه آن وقت بود که با یک دنیا ترس و لرز بی‌این‌که جرأت کنند نگاهی به‌پشت سرشان بیندازند سگ‌لرززنان خودشان را به‌طرف شمال، به‌طرف جنگل پرتاب می‌کردند و به‌دره‌های مهمان‌نواز پوشیده از گیاهان امبوه و درخت‌های قان که می‌رسیدند با خیال آسوده چنان نفسی می‌کشیدند که دیگر تا عمری به‌زمین باقی داشتند یادشان نمی‌رفت.

ویوشنس‌کایا دو روز تمام زیر این آتش بی‌امان بود. جماعت از زیرزمین‌ها و سرداب‌ها پا بیرون نمی‌گذاشتند. کوچه‌ها که قپس و خمپاره شخم‌شان کرده بود فقط تو تاریکیِ شب مختصر جمب‌وجوشی پیدا می‌کرد.

تو ارکان حرب عقیده‌ی بعضی‌ها این بود که بمبارانی به‌این سنگینی فقط می‌تواند مقدمه‌ی یک حمله به‌قصد گذشتن از رودخانه باشد و معتقد بودند که این حمله هم درست از مقابل ویوشنس‌کایا صورت می‌گیرد، یکی واسه این که تصرف‌اش کنند، یکی واسه این که با تصرف آن گووه‌یی تو جبهه کار بگذارند تا بشود راحت‌تر از هم شکافت‌اش، و بالاخره واسه این که در آن صورت می‌توانند با یک حمله‌ی جناحی از جهت کالاچ و اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا ختم این جبهه را به‌کلی برچینند.

به‌فرمان کودی‌نوف بیش از بیست مسلسل با نوار فشنگ کافی تو ویوشنس‌کایا

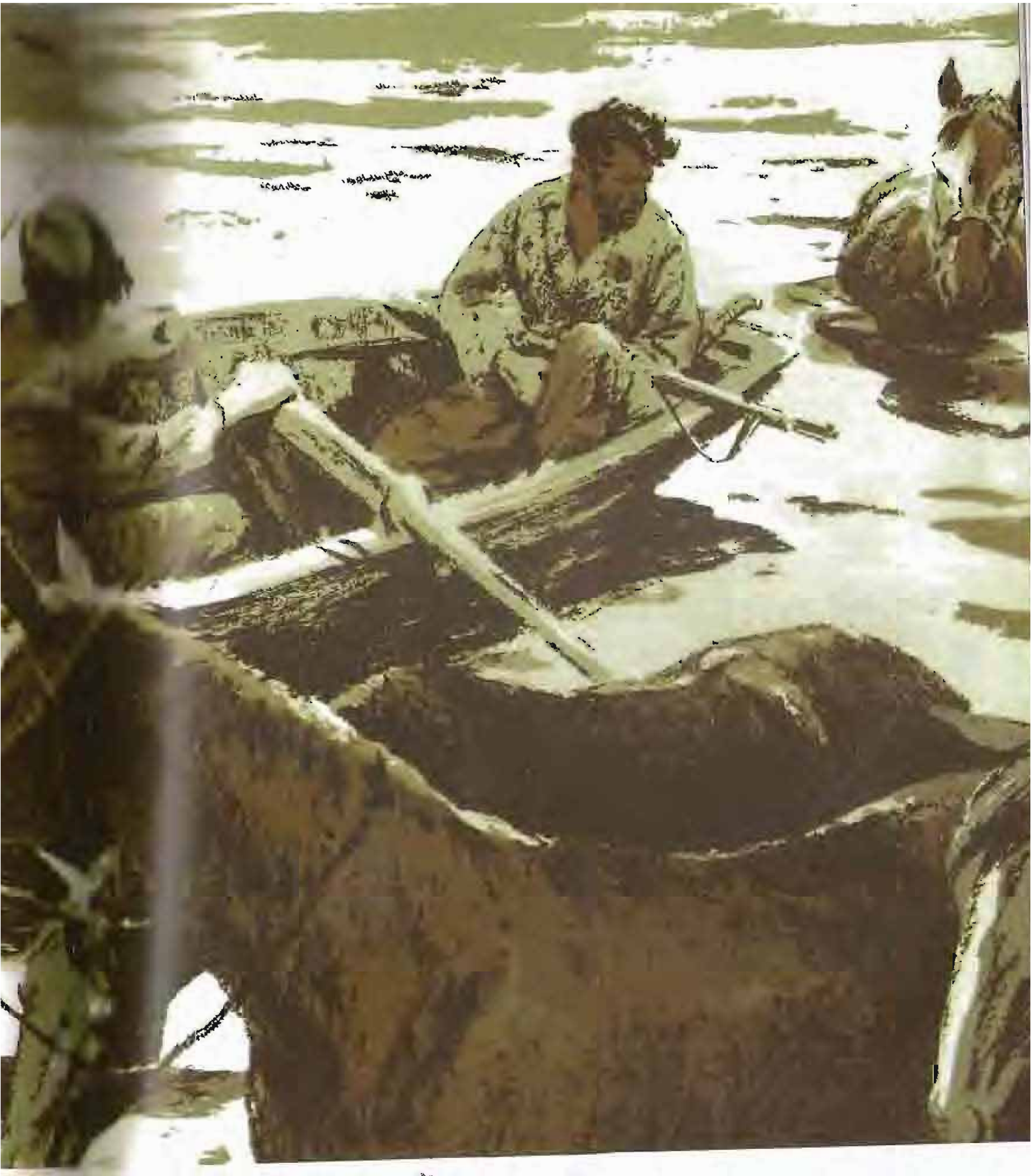
کار گذاشته شده بود. به‌فرماندهان امر شده بود از باقی‌مانده‌ی گلوله‌های توپ فقط در صورتی استفاده کنند که سرخ‌ها را به‌طور قطع مصمم به‌عبور از رودخانه ببینند. کلک و تمام کرجی‌ها را جایی در بالادست ویوشنس‌کایا تو خلیجی جمع کرده زیر مراقبت شدید قرار داده بودند.

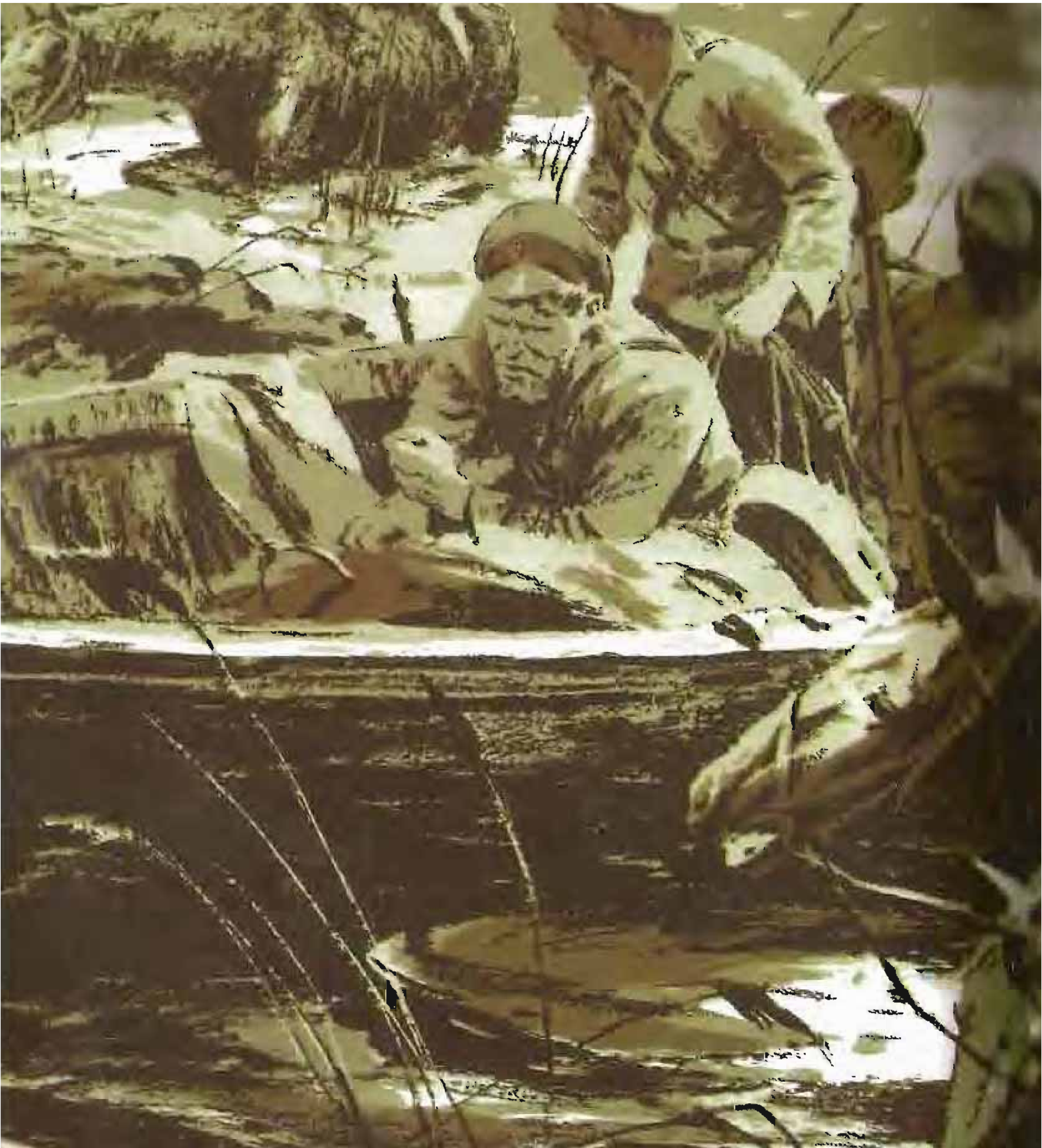
اما به‌نظر گریگوری وحشت ارکان حرب از بیخ و بن بی‌اساس بود. تو جلسه‌یی که روز ۲۴ مه ۱۹۱۹ تشکیل شد فرضیات ایلیاسافونوف و هواداران‌اش را به‌باد ریش‌خند گرفت و همه‌شان را از دم سکه‌ی یک‌پول کرد. به‌شان گفت:

ـ خب آقایان. بفرمایید ببینیم جلو ویوشنس‌کایا حضرات خیال دارند واسه گذشتن از آب سوار چی بشوند؟ نکند واسه این کار جایی را زیر سر کرده‌اند که پیاده هم ازش می‌شود گذشت؟ آخر ببینید: ساحل رودخانه، این طرف، از کف‌دست هم صاف‌تر است. یک باریکه‌ی شنیِ تخت تخت است. نه یک بیشه‌یی نه یک درخت‌زاری چیزی. جز حضرت ایلیا سافونوف با این شعور مشعشع نظامی‌اش دیگر کدام احمقی را سراغ دارید که بیاید همچین جایی فلان خل‌اش را واسه گذشتن از آب به‌خطر بیندازد آخر؟ اردوی سلم و تور هم که باشد رو همچین ساحلی با یک مسلسل و یک مشت فشنگ تا نفر آخر درو می‌شود. این که فهم‌اش نبوغ لازم ندارد... واقعاً کودی‌نوف تو خیال می‌کنی فرماندهی سرخ‌ها همه سرهم از یکی یکیِ ما هالوترند؟ بعضی‌شان می‌توانند همه‌ی ما را چنان یک‌جا بگذارند تو جیب‌شان که پهلو دستی‌مان هم خبر نشود!... خیر قربان: آن‌ها از روبه‌رو حمله نمی‌کنند. از جایی دست به‌حمله می‌زنند که یا آب‌اش کم‌تر باشد یا گدارش بیشتر یا آن‌قدر جنگل و آب‌کند داشته باشد که تا وقتی زیر دماغ‌ات سبز می‌شوند خیال‌اش را هم نکنی. آن جور جاهاست که باید هواشان را داشت مخصوصاً تو تاریکی. باید به‌قزاق‌ها هشدار داد یک وقت خریت‌شان گل نکند بگیرند بخوابند. ضمناً باید واحدهای امدادیِ لازم زیر چاق داشت که به‌موقع بشود واسه مواضع خطرناک نیروی کومکی فرستاد.

آجودان سافونوف پرسید:ـ منظور تو این است که آن‌ها از ویوشنس‌کایا دست به‌حمله نمی‌زنند؟ پس چه دلیل دارد استانیتسا را تا یک ساعت از شب گذشته گلوله باران کنند؟

ـ بفرما برو از خودشان بپرس!... مگر فقط ویوشنس‌کایا را گلوله‌باران می‌کنند؟ کازانس‌کایا و یه‌رینس‌کایا Yerinskâyâ حساب نیست؟ حتا آن‌ور تپه‌ی سم‌یونوف Semyonof را هم زیرآتش دارند. مگر نه؟ همه جا را می‌کوبند. لابد مهمات‌شان یک





ذره از مال ما بیشتر است. انگار فقط توپ‌خانه‌ی تخمیِ ما است که همه‌اش اول تا آخر پنج‌تا قپس دارد که تازه آن‌هم ته‌اش چوبی است!

کودی‌نوف از خنده ریسه رفت:

ـ ناکس درست زد وسط خال!

فرمانده آتشبار سوم که حسابی دمغ شده بود گفت:ـ حالا وقت ایراد گرفتن است؟ حرفی داری جدی بگذارش وسط.

کودی‌نوف سگرمه را تو هم برد و بنا کرد با کمربندش ور رفتن. گفت:ـ حرف‌ات را بزن. کی جلوت را گرفته؟ هزار بار به‌شما بی‌شعورها گفته شد قپس‌هاتان را این‌جور احمقانه هدر ندهید، بگذاریدشان واسه موقع مبادا.ـ کو گوش شنوا؟ خرمگسی را هم که رو آن‌شان نشست بستند به‌توپ و حالا که دشمن نوک شوشکه‌اش را چسبانده بیخ خرمان ته امبان‌مان گوز هم نمانده به‌طرف‌اش شلیک کنیم!... نه، واسه چی باید از انتقادِ بجا ترش کنیم؟ مه‌له‌خوف حق دارد به‌گلوله‌های چوبی‌تان بخندد. خودتان از این «تدارکات» خنده‌تان نمی‌گیرد؟

باری. کودی‌نوف نظر گریگوری را پذیرفت. از پیش‌نهادش مبنی بر تقویت واحدهای محافظ نقاطی که برای عبور از رودخانه مساعدتر است پشتیبانی کرد و تمرکز نیروهای کومکیِ ذخیره در نزدیکیِ مناطقی که بیشتر در معرض خطر است رأی مثبت داد. تصمیم بر این شد که چند واحد مسلسل از ویوشنس‌کایا بردارند به‌اسواران‌های بلاگورس‌کایا و مرکولوف و گراموک Grâmok بدهند که امکان عبور سرخ‌ها از رودخانه در آن نقاط بیشتر از جاهای دیگر است.

درستیِ این پیش‌بینیِ گریگوری که سرخ‌ها در نقطه‌ی مقابل ویوشنس‌کایا برای گذشتن از آب به‌خودشان زحمتی نخواهند داد بل‌که دمبال نقطه‌ی مساعدتری خواهند گشت همان فردا ثابت شد: پیش از ظهر فرمانده اسواران گراموک گزارش داد که سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از رودخانه شال‌کلاه می‌کنند. تمام شب پیش هیاهوی زیاد و تق‌تق چکش و غژغژ چرخ و از این‌جور سروصداها از ساحل آن‌ور به‌گوش رسیده بود. ارابه‌های زیادی تخته به‌گراموک می‌آوردند، و تا خالی می‌کردند زوزه‌ی اره‌ها به‌هوا می‌رفت و تق و توق تبر و چکش بلند می‌شد. همه‌ی قراین حاکی از این بود که سرخ‌ها دارند آش چربی می‌پزند. قزاق‌ها اول فکر کردند باید پل شناور باشد. دوتا ازجان‌گذشته مثل برق خودشان را رساندند به‌نیم ورستیِ بالادست جایی که ازش سروصدای کارهای نجاری بلند بود، رخت و لباس‌شان را درآوردند سروکله‌شان را با

شاخ و برگ درخت مرخت پوشاندند بی‌سروصدا خودشان را سپردند دست جریان آب و نه چندان دورتر از آشیانه‌ی مسلسلی که همان دست ساحل تو پناه چند تا درخت بید علم شده بود خودشان را از آب کشیدند بیرون و گفت‌وگوهای افراد و صدای تیر و تخته و چکش و تبری را که از خوتور بلند بود به‌وضوح شنیدند اما رو آب هیچ خبری نبود. در این که سرخ‌ها مشغول ساختن چیزی بودند تردید نمی‌شد کرد اما آن چیز، هر چه بود پل نبود.

فرمانده اسواران شورشیِ نگهبان ساحل گراموک گوش‌ها و چشم‌هاش را تیزتر کرد. هوا که روشن شد، افراد که یک‌بند چشم‌شان به‌دوربین بود مدت درازی چیزی ندیدند که چیز باشد تا این که یکهو، یکی‌شان که از همان تو جبهه‌ی جنگ آلمان تک تیرانداز درجه‌ی یک اسواران شناخته شده بود تو تاریک‌روشنیِ کله‌ی سحر دید یک سرباز سرخ با دو تا اسب زین‌کرده می‌آید سمت دن.

قزاق برگشت طرف رفیق هم‌پست‌اش آهسته گفت: «یک سرخ دارد می‌آید سمت آب.» ـ و او هم دوربین را گذاشت به‌چشم‌اش.

اسب‌ها تا زانو رفتند تو رودخانه شروع کردند آب‌خوردن.

تک‌تیرانداز تسمه‌ی شل تفنگ را انداخت رو آرنج چپ‌اش درجه را میزان کرد و مدت درازی با دقت قراول رفت... تیر که خالی شد یکی از اسب‌ها آرام رو پهلو آمد پایین و آن یکی به‌تاخت از صخره رفت بالا. سرخه خم شد زین اسب مرده را بردارد، قزاق تک‌تیرانداز دوباره آتش کرد و آهسته خندید: سرباز سرخ به‌سرعت قد راست کرده بود خواسته بود خودش را به‌دو از دن دور کند و یکهو افتاده بود. به‌رو افتاده بود و دیگر بلند نشده بود.

گریگوری به‌مجردی که خبر شد سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از دن آماده می‌شوند اسب‌اش را زین کرد و راهیِ ناحیه‌ی اسواران بخش گراموک شد. استانیتسا را که پشت سرگذاشت از گدار یک شاخه‌ی باریک دن که تا انتهای استانیتسا کشیده می‌شد گذشت و چهارنعل تو جنگل به‌تاخت درآمد.

جاده‌یی که راست از چمن می‌گذشت خیلی خطر داشت و گریگوری راهی را انتخاب کرد که کمی دورتر بود. تا آخر دریاچه‌ی راس‌ساخوف Râssâxof از داخل جنگل گذشت و خودش را از باتلاق‌ها و بیدزارها به‌گدار کالموک‌ها رساند که نهر تنگی پوشیده از باتلاق و نیزار است و یکی از مرداب‌های صحرایی را به‌دریاچه‌ی پودس‌توی‌لیت‌سا Podstoylitsâ متصل می‌کند: و فقط بعد از آن که گدار را پشت سر

گذاشت اسب را چند دقیقه‌یی نگه داشت تا نفسی چاق کند.
از آن‌جا تا دن به‌خط راست تقریباً دو ورست راه بود. رفتن به‌سنگرها از راه چمن‌زار جز این که آدم خودش را هدف آتش دشمن قرار بدهد معنایی نمی‌داد. می‌شد منتظر تاریکیِ هوا ماند اما گریگوری با انتظار کشیدن میانه‌یی نداشت. می‌گفت تو دنیا هیچی مضحک‌تر از این نیست که وقت‌ات را بُکُشی بعد بدوی که جبران‌اش کنی!ـ این بود که تصمیم گرفت فوری راه بیفتد. فکر کرد: «اگر با همه‌ی سرعت بتازم دست‌شان به‌ام نمی‌رسد.» ـ و از درخت‌زار زد بیرون. پشته‌ی سبز بیدستان روبه‌رو را هدف گرفت و قمچی را بلند کرد. اسب از ضربه‌ی قمچی که کفل‌اش را آتش زد و فریاد وحشیانه‌یی که گریگوری کشید سراپا لرزید، گوش‌ها را خواباند و با سرعتی که دم به‌دم بیشتر می‌شد پرنده‌وار به‌پرواز درآمد. هنوز پنجاه سازن نرفته بود که مسلسلی از ساحل راست با رگبارهای درازی پیشوازش کرد. گلوله‌ها مثل موش‌خرما سوت می‌کشیدند. گفت: «پر بالا گرفته‌ای داداش!» ـ و مهاری‌ها را شل کرد مهمیزها را چسباند به‌گرده‌ی اسب و گونه را چسباند به‌یال‌اش که باد به‌رقص درآورده بود.
مسلسل‌چیِ سرخ که آن بالا رو تپه‌ی سفید پشت سپرِ سبزِ ماس‌ماسک‌اش دراز کشیده بود چنان که پنداری حرف گریگوری را شنیده باشد هدف را پایین‌تر گرفت و گلوله‌های تفته از پرواز که ماروار سوت می‌کشید حالا جلو سم‌های اسب صدا می‌کرد تو زمین که هنوز از رطوبت آب‌های طغیانی خیس بود فرو می‌رفت و گل و شل به‌اطراف می‌پراند.
گریگوری کمی رو رکاب بلند شد و تقریباً رو گردن کشیده‌ی اسب دراز کشید. حاشیه‌ی سبز بیدستان با شتاب هول‌انگیزی نزدیک می‌شد. به‌وسط‌های راه رسیده بود که از بالای تپه‌ی سم‌یونوف توپی در کردند. غرچ غرچ فلزیِ قپس هوا را لرزاند. غرش انفجار که خیلی نزدیک بود گریگوری را روی زین تکان داد. پیش از آن که ناله‌ها و زوزه‌های انفجار تو گوش گریگوری فرو بنشیند و نی‌های مرداب مجاور که فشار جابه‌جا شدن ناگهانیِ هوا خم‌شان کرده بود خش‌خش‌کنان قد راست کنند زوزه‌ی حرکت خمپاره‌ی دیگری که رو صخره‌ی گچی شلیک شد گریگوری را از نو به زین چسباند. گریگوری به‌نظرش آمد که آن دندان کروجه‌ی پُرآزار، در یک لحظه‌ی آن‌قدر کوتاه که به‌کلی ناچیز، از هیچ‌به‌اوج تحمل او رسید. و زمین از لطمه‌ی تکان بی‌مقدمه‌گیِ حضور این ابر سیاهی که به‌ناگهان جلو چشم‌اش آسمان را انباشت به‌خود تپید و چاردست‌وپای اسب تو چیزی فرو رفت که نه از جنس سنگ و خاک بود نه

از جنس آب و نه از جنس هوا.
گریگوری تو لحظه‌ی سقوط به‌خود آمد. برخوردش با زمین چنان سخت بود که سر زانوهای شلوارش رفت و بندهای کف‌پایی‌اش کنده شد. موج قدرت‌مند هوا از سر اسب پرتاب‌اش کرد. چند سازنی رو علف‌ها سرید و گونه‌ها و کف‌دست‌هایش از سایش خاک سوخت.

گیج و منگ از سقوط بی‌مقدمه، پا شد. مخلوط سیاهی از کلوخه و خاک‌پاشه و ریشه‌ی گیاه می‌بارید... اسب بیست قدمِ قیف انفجار دراز به‌دراز افتاده بود. سرش بی‌حرکت بود اما پاهای خاک‌آلود و کپل خیس عرق و دم سنگین‌اش به‌شدت می‌پرید.
مسلسل از صدا افتاد. پنج دقیقه‌یی خاموشیِ کامل حاکم بود. ماهی‌خورک‌ها با نگرانی بالای باتلاق فریاد می‌زدند. گریگوری که با سرگیجه کلنجار می‌رفت راه افتاد طرف اسب‌اش. پاهاش که جور عجیبی سنگین بود به‌شدت می‌لرزید. همان احساسی را داشت که آدم بعد از آن که مدت درازی به‌وضع ناجوری نشسته گرفتارش می‌شود: ساق‌هاش که به‌علت بند آمدن جریان خون باد کرده انگار مال کس دیگری‌ست و هر قدمی که برمی‌دارد مثل صدا تو تمام تن‌اش می‌پیچد.
زین و برگ اسب لت و پار را برداشت اما تازه به‌نی‌زار که تکه‌پاره‌های خمپاره از ریخت و روز انداخته بودش قدم می‌گذاشت که مسلسل بنا کرد با فواصل مساوی شلیک کردن. وزوز عبور گلوله‌ها به‌گوش گریگوری نمی‌رسید: مسلسل به‌جای دیگری شلیک می‌کرد.

درست یک ساعت طول کشید تا به‌پناهگاه فرمانده اسواران رسید.
فرمانده درآمد که:ــ نجاری‌شان را همین‌الان تمام کردند اما شب حتماً دوباره از سر می‌گیرند... شما می‌بایست واسه ما فشنگ می‌فرستادید، چون اوضاع‌مان گریه‌آور است: نفری یکی دو خشاب بیشتر نداریم.
ـ امشب براتان فشنگ می‌آرند. از ساحل روبه‌رو چشم نباید بردارید.
ـ کارمان همه‌اش همین است... خیال دارم امشب چندتا داوطلب بفرستم با شنا بروند آن طرف سر و گوشی آب بدهند ببینند واسه‌مان چی‌دارند بار می‌گذارند.
ـ چرا دی‌شب نفرستادی؟
ـ چرا. دو نفر را فرستادم گریگوری پانته‌له‌ویچ، منتها خایه‌اش را نداشتند بروند تو خوتور. همان کنار ساحل شنا کردند، اما این که بروند تو خوتور، نه... کون‌اش را نداشتند... امشب هم باید ببینم کی را گیر می‌آرم هندوانه بدهم زیربغل‌اش بفرستم‌اش

آن‌ور... خب، البته کار خطرناکی‌ست. اگر گیر نگهبان‌هاشان بیفتند درجا سرشان رو سینه‌شان است. قزاق‌ها نزدیک خانه‌شان که باشند شیرمردیِ زیادی از خودشان بروز نمی‌دهند. تو جبهه‌ی آلمان که بودیم، عجیب بود واقعاً، واسه گرفتن یک صلیب سن‌ژرژ[1] چند نفر داوطلب رو دست هم بلند می‌شدند!... اما حالا... شناساییِ پشت جبهه‌ی دشمن که، حرف‌اش را هم نزنیم: حتا واسه‌ی نگهبانیِ خشک و خالی هم به‌زور می‌شود یکی را پیدا کرد... بدبختی‌مان همه‌اش زیر سر زن‌ها است: آمده‌اند چسبیده‌اند تنگ دل مردهاشان. تو سنگرها پیش شوهرشان می‌خوابند و هر کار هم می‌کنیم که شرشان را از سرمان بکنیم زورمان نمی‌رسد. همین دیروز من آمدم یک امتحانکی بکنم، قزاق‌ها کار را رساندند به‌تهدید و این حرف‌ها که: «سر جاش بنشیند سنگین‌تر است، وگرنه کار می‌دهد دست خودش!»

گریگوری از پناهگاه فرمانده سری به‌سنگرها زد. سنگرها تو بیست سازنیِ رودخانه به‌شکل هفت و هشت از بیشه می‌گذشت. درخت‌های بلوط و درختچه‌های گل زرد خوشه‌یی و قلمستان‌های پرپشت سپیدار، خاک پشته‌های زرد جان‌پناه‌ها را از دید سربازهای ساحل روبه‌رو پنهان می‌کرد. سنگرها را خندق‌های تنگی به‌زاغه‌های مستحکمی که استراحت‌گاه قزاق‌ها بود اتصال می‌داد. زمین دور و برِ زاغه‌ها از فلس کبودتاب ماهی خشک و استخوان بره و پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان و ته‌سیگار و لته‌پاره پر بود. همین‌جور چیزمیز شسته بود که راه و نیم‌راه به‌شاخه پاخه‌ها آویزان کرده بودند: جوراب و زیرپوش و زیرشلواریِ متقال ننه‌دوز و مچ پیچ و پیرهن

---

۱. مدال نظامی‌یی که داشتن آن نشانه‌ی ابراز شجاعت ارزش‌مند صاحب‌اش تا حد از جان گذشته‌گیِ وی در جبهه‌ی جنگ بود (یا هست). گویا این مدال درجات مختلف داشت (یا دارد)، و برحسب درجه‌ی خود (احتمالا از یک تا چهار) پاداشی نقدی نیز نصیب دارنده‌اش می‌کرد (یا می‌کند) که تا آخر عمر به‌صاحب مدال پرداخت می‌شد (یا می‌شود). چون مترجم به‌این‌گونه موضوعات علاقه‌مند نبود از پی‌گیریِ بیش‌تر در این مورد و مثلاً کسب اطلاع از تاریخچه‌ی مدال و دیگر «آیا می‌دانید که»های مربوط به‌آن خودداری کرد. یک مارشال «استثنایا شوخ‌طبع» فرانسوی دست برقضا در زمینه‌ی این‌جور موضوعات چیزی به‌عرض وطن‌پرستان عالم بشریت رسانده است که می‌شود آن را «حرف آخر» تلقی کرد. وی به‌نظامیان حرفه‌یی یا اجباریِ تابع خود فرموده است: «کشته شدن در راه وطن بزرگ‌ترین افتخاری‌ست که احتمال دارد در زنده‌گی نصیب انسان خوش‌بختی بشود. ولی من که یک مارشال بزرگ وطن خودمان هستم و در طول خدمات نظامی‌ام توانسته‌ام تا الان که جلو شما ایستاده‌ام ده‌ها مدال افتخار و شجاعت و وطن‌پرستی و چه و چه کسب کنم، با صراحت تمام به‌شما می‌گویم: بزرگواری و انسانیت به‌خرج دهید و بگذارید این یک افتخار عظیم به‌جای شما نصیب دشمن‌تان بشود!»

زنانه و دامن و دیگر، هر چیزی که فکرش را بشود کرد...

جوانه‌زنی سر لخت خواب‌آلودش را از مدخل پناهگاه اول آورد بیرون چشم‌ها را پاک کرد نگاه بی‌اعتنایی به‌گریگوری انداخت و مثل موش خرما به‌سوراخ‌اش خزید. تو پناهگاه پهلویی آهسته می‌خواندند. صدای شفاف زنی قاتی صدای مردها می‌شد. زن کم و بیش مسنی با رخت و لباس پاکیزه تو دهنه‌ی پناهگاه سوم نشسته بود سر شوهره را که کاکل قزاقی‌اش کم‌کم رو به‌سفیدی می‌رفت گذاشته بود رو زانوش. قزاق که یک‌پهلو لمیده بود واسه خودش چرت می‌زد و زن به‌تردستی سر او را می‌جست و شپش‌های سیاه‌اش را با پشت ناخن رو یک شانه‌ی چوبی له می‌کرد و مگس‌ها را از صورت عشق دیرین‌اش کیش می‌داد. اگر هیاهوی خشم‌آگین مسلسل‌ها از آن سمت دن بلند نبود و غرش خفه‌ی توپ‌ها از بالا دست رودخانه ـ از میگولینس‌کایا و کازانس‌کایا ـ نمی‌آمد، هر که از جبهه‌ی گراموک می‌گذشت و این آرامش و این اوضاع را می‌دید خیال می‌کرد عوضی به‌اردوی دروگرها آمده.

تو همه‌ی این پنج‌ساله‌ی جنگ، اول دفعه‌یی بود که گریگوری سنگرهایی از این قماش می‌دید: سنگرهایی که ظاهر و باطن‌اش باهم مثقالی هفصنار فرق داشت. از جلو پناهگاه‌ها رد می‌شد و همین‌جور چشم‌اش به‌زن‌هایی می‌افتاد که مردی را تر و خشک می‌کردند، اونیفورم‌اش را وصله می‌زدند، تمبان‌اش را می‌شستند، سرش را می‌جستند، واسه‌اش غذا می‌پختند یا غذاش را داده بودند داشتند آب‌خوری و یقلاوی‌اش را خاک‌مال می‌کردند... و نمی‌توانست با تماشای این چیزها جلو خنده‌اش را بگیرد.

به‌پناهگاه فرمانده اسواران که برگشت گفت:ـ بد که نمی‌گذرد. اوضاع احوال‌تان روبه‌راه است...

فرمانده با لب‌خند گل و گشادی جواب داد:ـ آن که بع ـ له... از این بهتر نمی‌شود.

گریگوری قیافه را هم کشید و گفت:ـ با کون افتاده‌اید تو لاوک عسل... باید فوری زن‌ها را جواب کرد. جنگ است، هفته‌بازار نیست که!... اگر سرخ‌ها از آب بگذرند حتا صداشان را هم نمی‌توانید بشنوید چون لابد افتاده‌اید رو زن‌ها و دنیا به‌تخم‌تان هم نیست!... هوا که تاریک بشود همه‌شان را از دم می‌اندازی بیرون!... فردا که برگشتم اگر یک پاچین این‌جا ببینم پیش از هر کس دیگر کله‌ی خودت را می‌کنم!

فرمانده اسواران صمیمانه حق را به‌گریگوری داد:ـ حرف حساب جواب ندارد... من هم با بودن زن‌ها مخالف‌ام. اما قزاق‌ها را چه‌کار می‌خواهی بکنی؟ انضباطی که دیگر تو کار نیست. سه ماه آزگار است تو موقعیت جنگی هستیم. زن‌ها چه گناه دارند؟ واسه شوهرهاشان جوش آورده‌اند.

این را گفت تا بناگوش سرخ شد نشست رو سکوی خاکیِ پناهگاه تا پیش‌بند قرمز کوچولویی را که آن رو افتاده بود یک جوری قایم کند. نگاه گریگوری را می‌دزدید و به‌گوشه‌ی پناهگاه که جلوش پرده‌ی متقالی آویزان کرده بودند و چشم میشیِ زن شیطان‌اش از کنار آن تو نخ او بود مارخ می‌رفت.

۶۲

آکسینیا آستاخوف تو ویوشنس‌کایا پیش خاله‌اش که آخر استانیتسا نزدیکیِ کلیسای نو می‌نشست منزل کرد و راه به‌راه بنا کرد پی گریگوری گشتن اما او هنوز به‌ویوشنس‌کایا نرسیده بود. روز بعد هم‌چون تا شب یک‌ریز گلوله بود که صفیر می‌کشید و قیس بود که تو کوچه پس‌کوچه می‌ترکید جرأت نکرد پا از خانه بیرون بگذارد. تو اتاق رو یخ‌دان دراز کشید لب‌های قلوه‌ییِ پژمرده‌اش را گاز گرفت و با خشم و غضب فکر کرد: «مرا دمبال خودش کشید به‌ویوشنس‌کایا به‌ام قول داد که با هم خواهیم بود و حالا فقط خدا می‌داند کجا دارد پرسه می‌زند!»

خاله‌ی پیرش که پای پنجره نشسته بود جوراب می‌بافت با صدای ترکیدن هر خمپاره به‌خودش خاج می‌کشید و غر می‌زد که:ـ آخ، یا عیسای مسیح! دیوانه شده‌اند! آخر چه مرگ‌شان است افتاده‌اند به‌جان هم؟ آخر چه مرگ‌شان گرفته که هم‌دیگر را می‌کشند؟

خمپاره‌یی تو پنجاه ساژنیِ خانه ترکید و شیشه‌های آن دور و بر با صدای غم‌انگیزی خرد شد. آکسینیا گفت:ـ دم پنجره ننشینید خاله‌جان، ممکن است یک چیزی به‌تان بخورد.

پیره‌زن با تمسخر از پشت عینک نگاهی به‌اش انداخت از کوره در رفت و گفت:ـ چه‌قدر خری تو آخر آکسینیا! چی به‌ام بخورد مثلاً؟ من که با آن‌ها دشمن نیستم. یویو دارند بی‌خودی به‌طرف من تیر خالی کنند؟

ـ ممکن است بی این که خودشان خواسته باشند آدم را بکشند. فکر می‌کنید می‌بینند تیرشان کجا به‌کی می‌خورد؟

ـ خیالاتی شده‌ای که فکر می‌کنی تیرشان به‌من می‌خورد! خیالاتی شده‌ای که فکر می‌کنی چشم‌شان نمی‌بیند تیرشان کجا می‌افتد! نه. آن‌ها تیرشان را خالی می‌کنند طرف قزاق‌ها، قزاق‌ها هم تیرشان را خالی می‌کنند طرف سرخ‌ها که دشمن‌شان‌اند. با من پیره‌زن بیوه‌زن چه کار دارند؟ تو خیالات راحت راحت باشد! آن‌ها حساب دست‌شان است که با تفنگ و توپ‌شان سمت کی تیر بیندازند.

دم دمه‌های ظهر گریگوری که رو گردن اسب‌اش خم شده بود چهارنعل از تو کوچه به‌طرف پیچ بیرونیِ رودخانه تاخت. آکسینیا از پنجره دیدش دوید رو پله‌کان ورودیِ خانه که پیچکی دور ستون‌اش پیچیده بود و هوار کشید: «گری‌شاااا!...» ـ اما گریگوری دیگر از پیچ کوچه گذشته بود و گرد و خاکی که نعل اسب‌اش بلند کرده بود آهسته به‌زمین برمی‌گشت. عقب سرش دویدن هم فایده‌یی نداشت. همان‌جا بالای پله‌ها ماند و اشک‌اش از خشم سرازیر شد.

خاله پرسید: ـ استپان بود؟ واسه چی آن‌جور مثل دیوانه‌ها جستی بیرون؟

آکسینیا وسط گریه گفت: ـ نه... یکی از قزاق‌های خوتورمان بود...

پیره‌زن با کنج‌کاوی درآمد که: ـ پس فس‌فس گریه‌ات واسه چیه؟

ـ دانستن‌اش چه‌دردی ازتان دوا می‌کند خاله جان؟ به‌شما ربطی ندارد که.

ـ د بگو پس! به‌من ربطی ندارد!... بگو مول‌ام بود! پس چی غیر آن؟ تو اهل گریه‌مریه‌ی همچین‌ها نبودی هیچ وقت... من هم روزی روزگاری جوان بوده‌ام سرم تو حساب هست!

غروب پراخور زیکوف دم خانه پیداش شد:

ـ صاحب‌خانه سلام. بگویید ببینم: تو خانه‌تان تاتارسکی‌چی ندارید؟

آکسینیا که از اتاق جسته بود بیرون ذوق‌زده داد زد: ـ پراخور!

ـ خب، دختر! مرا زده‌ای تو جهنم و درآورده‌ای! بس که دمبالات شلنگ‌تخته زده‌ام پا برایم باقی نمانده. خودت که می‌دانی طرف چه جنمی‌ست: یک چیز هار عین پدرش... تیراندازی که تمام بشو نیست، هر موجود زنده‌یی را هم که فکر کنی واسه حفظ جان‌اش چپیده تو یک سوراخی. اما او که حرف حالی‌اش نمی‌شود: «اگر برایم پیداش نکنی زنده‌زنده می‌کنم‌ات تو گور!»

آکسینیا آستین پیرهن پراخور را چسبید بردش سر پله‌ها:
ـ کجاست این ابلیس؟
ـ هوم!... کجا می‌خواهی باشد؟ پا پیاده زده خودش را از وسط مواضع جنگی رسانده این‌جا. اسب‌اش را زیر پاش کشته‌اند. پیداش که شد بگو سگ هار! رسیده نرسیده: «پیداش کردی؟» ـ به‌اش می‌گویم: «کجا می‌بایست پیداش کرده باشم آخر، نمی‌توانم بزایم‌اش که!» ـ به‌ام می‌گوید: «سوزن است مگر که گم بشود؟» ـ و چاک دهن‌اش را وا می‌کند فحش می‌دهد. مثل ریگ. یک گرگ درنده است تو جلد آدمی‌زاد!
ـ دیگر چی گفت؟
ـ حاضر شو راه بیفتیم. دیگر هیچی بابا!
آکسینیا تو یک چشم هم‌زدن بقچه‌اش را بست گذاشت زیر بغل‌اش و یک کلمه درمیان با خاله‌اش خداحافظی کرد.
ـ استپان فرستاده پی‌ات؟
ـ آره خاله‌جان. آره. استپان.
ـ خب، سلام مرا به‌اش برسان... راستی ببینم: خودش چه‌طور نیامده؟ یک استکان شیر که می‌توانستم بگذارم جلوش. تازه چندتایی کلوچه‌ی پنیری هم واسه‌مان مانده.
آکسینیا بی‌این‌که بیش از آن به‌اش گوش بدهد راه افتاد. تا خانه‌ی گریگوری را با چنان عجله‌یی طی کرد که نفس‌اش پس رفت و رنگ به‌روش نماند تا بالاخره پراخور درآمد که:ـ گوش کن آکسینیا، من هم جوان که بودم پی دخترها سگ‌دو زده‌ام، اما به‌پیر و به‌پیغمبر این‌جور مثل شما دوتا عجله نکرده‌ام. صبر تو قاموس‌تان نیست لامذهب‌ها؟ مگر واسه آتش خاموش کردن خبرتان کرده‌اند بی‌پیرها؟ نفس‌ام بند آمد آخر! مگر آدم سالم هم این‌جوری تو شن و ماسه شلنگ‌تخته می‌اندازد؟ چرا هیچ‌چیِ شما دوتا به‌دیگران نمی‌برد؟
و تو دل‌اش گفت: «دوباره باهم جفت شدند! شیطان هم دیگر نمی‌تواند از هم سواشان کند. فقط فکر خودشان‌اند و بس. من بدبخت باید زیر باران گلوله راه بیفتم بروم پی این! خدا کند دست کم ناتالیا بو نبرد، وگرنه قلفتی پوست‌ام را می‌کند. طبیعت کارشونوف‌ها را که دیگر همه‌ی عالم می‌شناسند... نه والله، اگر اسب و تفنگ‌ام را تو سیاه‌مستی به‌باد نداده بودم مگر مغز خر خورده بودم که واسه پیدا کردن این تمام یک

استانیتسا را از پاشنه در کنم؟ آن‌ها می‌چپند لای درز و دورز هم، خودشان هم مشکلات‌شان را حل‌کنند، به‌من چه اصلا!»

اتاق که کرکره‌یی‌هاش بسته بود با یک چراغ نفتیِ دود دودی روشن بود. گریگوری نشسته بود جلو میز تفنگ‌اش را پاک کرده بود هنوز نرسیده بود لوله‌اش را پاک کند که ناله‌ی در بلند شد. آکسینیا ایستاده بود تو درگاهی، پیشانیِ سفید تنگ‌اش خیس عرق. چشم‌های وحشیِ فراخ‌اش تو صورت پریده‌رنگ‌اش از چنان سودای سرکشی می‌درخشید که جان گریگوری تو همه‌ی وجودش از شادی به‌رقص درآمد.

آکسینیا که به‌زحمت نفس می‌کشید از راه نرسیده صداش را انداخت به‌سرش که:ـ می‌فرستی پی من و... خود لعنتی‌ات... خودت را قایم می‌کنی...

اما مثل پیش‌ترها، مثل اولین روزهای ارتباط‌شان، تو همه‌ی عالم جز گریگوری هیچ چیز برایش وجود نداشت. وقتی او نبود دنیا برایش می‌مرد و وقتی پیداش می‌شد همه چیز از نو برایش زنده می‌شد. بی‌این‌که از حضور پراخور پروا کند خودش را انداخت رو گریگوری مثل رازک وحشی پیچید دورش. به‌پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت، سر و صورت تیغ‌تیغی‌اش را می‌بوسید، دماغ و دهن و چشم‌ها و پیشانی‌اش را غرق بوسه‌های تند کوچولو کوچولو می‌کرد، با صدای بغض‌کرده‌یی که از هق‌هق گریه فهمیده نمی‌شد پچ‌پچ‌کنان چیزهایی می‌گفت:

ـ چه رنجی بردم... چه محنتی کشیدم... می‌بایست مرده باشم... گریشنکا... جان و عمر من...

گریگوری که خجالت می‌کشید و صورت‌اش را برمی‌گرداند که چشم‌اش به‌چشم پراخور نیفتد تندتند می‌گفت:ـ خب دیگر... حالا... می‌بینی که... صبر کن آخر... آکسینیا... دِ یک خرده آرام بگیر آخر...

هرجوری بود نشاندش رو نیمکت شال‌اش را که افتاده بود پشت گردن‌اش برداشت موهاش را که پریشان شده بود نوازش کرد:

ـ چرا این‌قدر...

ـ نه. من همان‌ام که بودم... اما تو...

ـ جان خودم... جدی می‌گویم... دیوانه شده‌ای تو...

آکسینیا دست‌هایش را گذاشت رو شانه‌های گریگوری وسط گریه کری خندید و تند تند بنا کرد زیر لبی نجوا کردن که:ـ نه آخر... می‌فرستد پی‌ام، بلند می‌شوم

همه‌چی را می‌ریزم خودم را پا پیاده می‌رسانم می‌بینم نیست... چهارنعل از جلو رویم می‌گذرد به‌تاخت خودم را از خانه می‌اندازم بیرون، فریادکشان صداش می‌زنم، می‌بینم از پیچ کوچه گذشته... ممکن بود بزنند مرا بکشند بی‌این که واسه آخرین‌بار دیده باشم‌ات، نه آخر...

و همین‌جور می‌گفت و می‌گفت... چیزهایی که معنی نداشت اما یک‌پارچه ناز و نوازش بود و محبت بود و زنانه بود و احمقانه بود و عشق بود و در همان حال شانه‌های خمیده‌ی گریگوری را ناز می‌کرد و نگاه چشم‌هایی را که برای همیشه دست‌آموز او بود از چشم‌هایش برنمی‌داشت.

تو این نگاه، مثل چشم‌های شکار به‌دام افتاده، چیز ترحم‌انگیز در عین‌حال سرکشی بود که جان گریگوری را به‌آتش کشید. مژه‌های آفتاب‌سوزش را پایین انداخت به‌زحمت لب‌خندی زد اما نتوانست چیزی بگوید. با وجود این گونه‌های آکسینیا کم‌کم رنگی پیدا می‌کرد و مه آبی‌رنگی مردمک‌هایش را می‌پوشاند.

پراخور بی‌خداحافظی از اتاق زد بیرون. تو سرسرا تفی انداخت پامال‌اش کرد و همان‌جور که از پله‌ها پایین می‌رفت به‌خشم با خودش گفت: «یک جادوگر است، همین و بس!» ـ و دروازه‌ی حیاط را مخصوصا به‌هم کوبید.

۶۳

دو روز تمام را پشت سر گذاشتند. پنداری تو رؤیا. شب و روز را با‌هم قاتی کردند و عالم و آدم را از یاد بردند. گریگوری گاه به‌گاه از خواب کوتاه سرگیجه‌واری بیدار می‌شد و تو سایه‌روشن نگاه موشکاف آکسینیا را می‌دید چنان تو بحر اوست که انگار به‌اش دوخته شده. آکسینیا معمولاً به‌آرنج تکیه می‌داد گونه‌اش را می‌گذاشت کف دست‌اش و تقریباً بی‌این‌که پلک بزند نگاه‌اش می‌کرد.

گریگوری می‌پرسید:ـ واسه چی این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟

ـ می‌خواهم سیرسیر، تا آن ته جان‌ام نگاه‌ات کنم... به‌دل‌ام برات شده که می‌کشندت.

گریگوری با خنده می‌گفت:ـ باشد، حالا که به‌دل‌ات برات شده نگاه‌ام کن.

روز سوم گریگوری از خانه رفت بیرون. کودی‌نوف از صبح پیک پشت پیک

فرستاده بود سراغ‌اش که بیا جلسه داریم و گریگوری با همان پیک‌ها جواب داده بود «نمی‌آیم، جلسه را بی‌حضور من تشکیل بدهند.»

پراخور اسب تازه‌یی را که ارکان حرب تحویل‌اش داده بود برایش آورد. شبانه خودش را به‌موضع اسواران گراموک رسانده بود زین گریگوری را که آن‌جا مانده بود تحویل گرفته بود.

آکسینیا با دیدن گریگوری که شال‌کلاه می‌کند وحشت‌زده پرسید:ـ کجا می‌روی؟

ـ باید یک توک‌پا بروم تاتارسکی ببینم وضع دفاعیِ خوتورمان در چه حال است ضمناً سرسراغی هم از خانواده بگیرم بپرسم ببینم کجا اند.

آکسینیا شال‌اش را دور شانه‌های پایین‌افتاده‌ی آفتاب‌سوزش پیچید پرسید:ـ دل‌ات واسه بچه‌هات تنگ شده؟

ـ آره خب، چرا که نه.

ـ بهتر است آن‌جا نروی. می‌شنوی؟

ـ باید بروم.

آکسینیا با خواهش و التماس گفت:ـ نرو! (و نی‌نیِ چشم‌هاش تو حدقه‌ی سیاه‌اش برقی زد:) پس خانواده‌ات را بیشتر از من می‌خواهی؟ همه چیز را با هم می‌خواهی؟ پس مرا هم هم‌راه‌ات ببر. من و ناتالیا یک‌جوری باهم کنار می‌آییم... یا هم که، خب، برو اما دیگر پیش من برنگرد. من دیگر نمی‌خواهم‌ات. یعنی این‌جوری، این‌جوری نمی‌خواهم... کفتر دو برجه...

گریگوری بی‌این‌که چیزی بگوید رفت تو حیاط و اسب‌اش را سوار شد.

□

اسواران پیاده‌ی تاتارسکی زحمت سنگر کندن به‌خودشان نداده بودند. خریستونیا با آن صدای رعدآساش گفته بود:ـ این دری‌وری‌ها چیه؟ مگر تو جبهه‌ی آلمان‌ایم؟ برادرها، همان سنگرهای معمولیِ تا سر زانو را بکنید بس‌مان است. عاقلانه است یک همچین زمین سختی را دو آرشین بکنیم؟ کلنگ به‌اش کارگر نیست چه‌رسد به‌بیل!

حرف‌اش را گوش داده بودند رو صخره‌های پرشیب ساحل چپ خندق‌های کم عمقی کنده بودند پناهگاه‌هایی هم تو جنگل گل هم کرده بودند.

آنی‌کوشکا که هیچ وقت خدا دست از لوده‌گی برنمی‌داشت دست‌شان انداخت که:ـ باشد. موش‌خرما شده‌ایم دیگر: تو لانه می‌پلکیم و علف می‌چریم. شماها همیشه‌ی خدا دل‌تان هوس توتک خامه‌یی با گوشت و ماهی با رشته‌فرنگی می‌کرد... خب، حالا با یونجه چه‌طورید؟

مردهای تاتارسکی بند چندان محکمی به‌سرخ‌ها نمی‌بستند و از بابت‌شان دل واپسیِ چندانی نداشتند و آتشباری هم جلو خوتور نکاشته بودند. فقط گاه‌گاهی مسلسلی از ساحل چپ قاروقوری راه می‌انداخت و محض خالی نبودن عریضه به‌طرف دیدبان سرخی که سرش را از سنگر بیرون آورده بود رگبار کوتاهی می‌فرستاد و بعد دوباره برای مدت درازی آرامش برقرار می‌شد.

سرخ‌ها رو تپه سنگرهای خودشان را کنده بودند. اما آن‌ها هم گرچه گلوله‌یی حرام نمی‌کردند از آن بالا هم جز تو تاریکیِ شب و آن‌هم نه برای مدت زیاد به‌خوتور سرازیر نمی‌شدند.

گریگوری پیش از تاریک شدن هوا نزدیک تاتارسکی رسید.

همه چیز به‌چشم‌اش آشنا بود و هر درختچه‌یی خاطره‌یی را در ذهن‌اش بیدار می‌کرد.

جاده از محوطه‌ی بی‌درختی می‌گذشت که اسم‌اش «جوانه‌دختر» بود و قزاق‌ها همه‌ساله طبق یک رسم قدیمی روز عید پتر قدیس بعد از تقسیم علف‌زار آن‌جا جمع می‌شدند ودکایی می‌زدند. «بیشه‌ی آلکسه‌ی» هم همان‌جا به‌شکل دماغه‌یی تو علف‌زار پیش آمده بود. خیلی‌خیلی وقت پیش‌ترها تو این بیشه‌ی کوچک که هنوز اسمی هم نداشت گرگ‌ها ماده‌گاو بابای آلکسه‌ی نامی را که اهل همین خوتور بود از هضم رابع گذرانده بوده‌اند. آلکسه‌ی، عمرش را کرده نکرده، روانه‌ی آن دنیا شده خاطره‌اش هم مثل نوشته‌ی رو سنگ قبرش از بین رفته و حتا کس و کار و قوم و خویش‌هاش اسم خانواده‌گیِ او را هم فراموش کرده‌اند اما جنگل کوچک همان‌جور زنده است و تارک سبز سیر بلوط‌ها و نارون‌هایش را به‌آسمان می‌فرستد. تاتارسکی‌چی‌ها می‌آیند درخت‌هاش را می‌اندازند واسه زنده‌گیِ روزانه‌شان از آن‌ها چیزمیز می‌سازند اما بهار به‌بهار از کنده‌های خیرببینی‌اش پاجوش‌های سرزنده‌یی بیرون می‌زند و یک دو سه سالی که از بالیدن پسله‌پنهان‌شان گذشت باز یک تابستان بیشه‌ی آلکسه‌ی از سبزیِ مرمرین این سرشاخه‌های گسترده پوشیده می‌شود و پاییز

که شد زرهی زرین می‌پوشد و برگ‌های کنگره‌کنگره‌ی سوخته از یخ‌بندان سحرگاهی‌اش بنا می‌کند با فروغ سرخی درخشیدن.

تابستان به‌تابستان بته‌های تیغ در تیغ تلو زمین نمناک را تنگ فرا می‌گیرد و زاغ‌ها و زاغچه‌های آراسته‌پر رو تارکِ نارون‌های پیر آشیانه می‌سازند و پاییز به‌پاییز نوک‌درازهای مهاجر تو جنگل سرشار از عطر تلخ و حیات‌بخش دانه و برگ فرو ریخته‌ی بلوط زمان کوتاهی بال سست می‌کنند و زمستان به‌زمستان، تنها نشانه‌های مدور پاهای روباه مثل ریسه‌های مروارید رو نمد سفید برف باقی می‌ماند.

گریگوری که تو نوجوانی‌هاش بارها تو بیشه‌ی آلکسه‌ی برای شکار روباه دام گذاشته بود زیر طاق‌نمای خنک سرشاخه‌ها از میان رد پارساله‌ی چرخ ارابه‌ها که حالا علف‌پوش بود گذشت. پس از محوطه‌ی لخت «جوانه‌دختر» به«سیا آب‌کند» رسید و خاطراتی چون نشئه‌ی مستی به‌سرش دوید. نزدیک همین سه‌تا سپیدارها بود که تو بچه‌گی‌هاش خواسته بود هر جور شده آشیانه‌ی یک اردک وحشی را که با چند تا جوجه‌ی ناتوان رو مرداب سرگردان شده بود بگیرد. تو همین «گِرده‌مرداب»[1] بود که گاه یک صبح تا غروب با قلاب مشغول ماهی‌گیری می‌شد... نه چندان دورتَرَک درخت زغال‌اخته‌ی تنها و پیری بود به‌شکل چادر، که از حیاط خودشان هم دیده می‌شد. پاییزها هر وقت گریگوری می‌آمد سر پله‌کان می‌ایستاد از تماشا کردن‌اش کیف می‌کرد: از دور انگار با شعله‌های نوک‌تیزی در حال سوختن بود. طفلکی پترو آشی را که با زغال‌اخته‌ی گس این درخت می‌پختند و بفهمی‌نفهمی ته‌مزه‌ی تلخ‌اش بیخ گلوی آدم می‌ماند چه‌قدر دوست می‌داشت!

گریگوری با غم آرامی به‌این «جاهای بچه‌گی‌اش» نگاه می‌کرد. اسب‌اش قدم می‌رفت و پشه‌های قهوه‌یی‌رنگ موذی و پشه‌خاکی‌ها را که تو هوا هو می‌زدند تنبلانه با دم‌اش می‌راند. علف‌ها و بته‌های بارهنگ، آرام زیر باد خم می‌شد. امواج سبزی که رو چمن می‌دوید رنگ‌اش با خود چمن فرق می‌کرد.

به‌سنگر پیاده‌های تاتارسکی که رسید فرستاد پی پدرش. از جای دوری طرف چپ صدای خریستونیا را شنید که داد زد:ـ پانتله‌ی بدو، گریگوری آمده.

گریگوری پیاده شد افسار را داد دست آنی‌کوشکا که آمده بود جلو، و پدرش را از دور دید که لنگ‌لنگان برای رساندن خودش عجله می‌کند.

---

۱. مرداب مدور. مرداب دایره‌شکل.

ـ سلام فرمانده!
ـ سلام پدر.
ـ که آمدی!
ـ به‌زحمت توانستم بیایم. اوضاع احوال خانه چه‌طور است؟ مادر، ناتالیا... کجا هستند؟

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ حرکت نومیدانه‌یی به‌دست‌اش داد، رنگ سبزه‌اش قهوه‌یی شد و قطره اشکی به‌گونه‌اش غلتید.

گریگوری، پریشان‌خاطر، با تشدد پرسید:ـ خب، چی شده آخر؟ چی به‌سرشان آمده؟

ـ همان‌ور مانده‌اند...
ـ چه‌طور مگر؟
ـ ناتالیا دو روز است افتاده. تیفوس است لابد... پیره‌زن نخواست تنهاش بگذارد. اما نگران نشو پسر جان، باقیِ چیزها از دم ردیف است.
ـ بچه‌ها چه‌طوراند؟ می‌شات‌کا؟ پالی‌یوش‌کا؟
ـ آن‌ها هم مانده‌اند. اما دونیاشکا آمده. ترسیده بماند... یک دختر جوان است، خودت متوجهی دیگر... فعلاً با زن آنی‌کوشکا رفته والاخوف Vâlâxof . تا حالا دوبار به‌خانه سر زده‌ام. شب خیلی به‌احتیاط با کرجی می‌روم آن طرف ببینم اوضاع و احوال از چه قرار است. ناتالیا حال‌اش خیلی بد است اما بحمدالله بچه‌ها خوب‌اند. ناتالیا بی‌هوش افتاده. تب‌اش بالا است لب‌هاش هم از خون باد کرده.

گریگوری با غیظ و نفرت داد زد:ـ چرا از آب نیاوردی‌شان این طرف؟

پیره‌مرد جوشی شد. صدای لرزان‌اش پر از سرزنش بود:ـ خودت مگر چه کار نمایانی ازت سر زده؟ نمی‌توانستی به‌موقع خودت را برسانی از آب ردشان کنی؟

گریگوری با عصبانیت گفت:ـ من یک لشکر رو دست‌ام دارم. لشکرم است که باید از آب ردش بکنم.

ـ ما همه تو جریان گرفتاری‌های ویوشنس‌کایای تو هستیم. خیال می‌کنی خانواده‌ی خودت به‌ات احتیاج ندارد؟... آخ گریگوری! آدم وقتی به‌فکر دیگران نیست دست‌کم به‌فکر خدا که باید باشد ... من این‌جا از رودخانه نگذشته‌ام، اگر جز این بود خیال می‌کنی آن‌ها را با خودم برنمی‌داشتم؟ ما واحدمان تو یلانس‌کایا بود که وقتی خودمان را رساندیم سرخ‌ها خوتور را گرفته بودند.

ـ تو ویوشنس‌کایا، من... این اصلاً به‌تو هیچ ربطی ندارد...به‌تو هم نیامده که مرا...

صداش خفه و گرفته بود.

پیره‌مرد افراد را که تو فاصله‌ی کمی نزدیک‌شان ایستاده بودند با نارضایی نگاه کرد و وحشت‌زده گفت:ـ من که در آن مورد چیزی نگفتم. منظورم آن نبود... تو هم لطفاً یواش‌تر صحبت‌کن، صدامان را می‌شنوند... (و پچ‌پچ‌کنان ادامه داد:) دیگر بچه نیستی که. خودت کارت را بهتر بلدی. زیاد نگران خانواده نباش. ناتالیا به‌خواست خدا حال‌اش خوب می‌شود و سرخ‌ها هم‌کاری به‌کارشان نخواهند داشت. گیرم یک گوساله‌ی یک ساله‌مان را کشته‌اند، اما فقط همین. با ما رو راست بوده‌اند. به‌چیزی دست نمی‌زنند... ازمان چهل کیل گندم گرفته‌اند، اما خب، جنگ که بی این‌جور چیزها پیش نمی‌رود.

ـ شاید حالا بشود از آب گذراندشان.

ـ ممکن نیست. این‌جور که ناخوش افتاده چه کارش می‌شود کرد؟ از خطر این کار هم که بگذریم، آن‌جا هم که هستند اوضاع‌شان بد نیست: پیره‌زن هم هوای سامانه را دارد... تو خوتور خیلی از سامانه‌ها سوخته و از بین رفته.

ـ کدام‌ها؟

ـ همه‌ی خانه‌های سر میدان، مخصوصاً مال تاجرها. از کارشونوف‌ها هیچی باقی نمانده. لوکی‌نیچنا الانش که الان باشد تو آندروپوف Andropof است اما بابا بزرگ گریشاکا هم مانده بوده خانه را بپاید! مادرت می‌گفت بابا بزرگ گفته بوده: «من از سامانه‌ام پا بیرون نمی‌گذارم، دشمنان مسیح هم جرأت پدرشان نیست پا توش بگذارند: مثل سگ از صلیب می‌ترسند.» ـ بدبخت پاک عقل‌اش را از دست داده بود. سرخ‌ها از صلیب‌اش نترسیدند و خانه و هر چی که توش بود دود شد رفت هوا اما خود بابابزرگ معلوم نیست چی‌شد. گمان‌ام بشود واسه آمرزش روح‌اش دعا کرد. بیست سالی بود که داده بود تابوت‌اش را ساخته بودند و هنوز عمرش به‌دنیا باقی بود...آن که خوتور را به‌آتش کشید یکی از دوست‌های توست، که الاهی طاعون به‌جان‌اش بیفتد!

ـ کی؟

ـ میشکا کاشه‌وی که سه سه بار به‌نه بار لعنت خدا به‌خودش و اجدادش!

ـ امکان ندارد!

ـ خودش است به‌جلای حق! آمده خانه سراغ تو را گرفته. به‌مادرت گفته: «پامان که به‌آن طرف رودخانه برسد اول از همه گریگوری را دار می‌زنیم، آن هم به‌بلوطی که از آن بلندتر نباشد. چون من حتا رغبت نمی‌کنم که شمشیرم به‌خون‌اش کثیف بشود!» ـ بعد هم سرسراغ مرا گرفته از غیظ دندان نشان داده و گفته: «آن شلِ واویلاه کدام گور رفته؟ چرا تو خانه‌اش نماند رو آتش‌دان بلمد؟ اگر تو چنگ من بیفتد نمی‌کشم‌اش، آن‌قدر شلاق‌اش می‌زنم که آخرین نفس‌اش از ماتحت‌اش درآد!» ـ این حرام‌زاده یک همچین جنمی است. خوتور را از پاشنه در می‌کند خانه‌ی تاجرها و کشیش‌ها را آتش می‌زند و می‌گوید: «تمام ویوشنس‌کایا را به‌تلافیِ خون ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و اشتوکمان به‌آتش می‌کشم!» ـ خب، راجع به‌این چه‌داری بگویی؟

گریگوری نیم‌ساعت دیگری هم با پدرش اختلاط کرد بعد رفت طرف اسب‌اش. پیره‌مرد با گوشه‌کنایه هم به‌آکسینیا اشاره‌یی نکرده بود. اما گریگوری درمانده بود. «لابد باقی‌شان هم مثل پدرم تو جریان‌اند. کی ممکن است موضوع را آفتابی کرده باشد؟ کی جز پراخور ما را باهم دیده؟ یعنی استپان هم می‌داند؟» ـ و از خشم و خجالت دندان‌ها را به‌هم فشار می‌داد...

رفت پیش قزاق‌ها با آن‌ها هم چند کلمه‌یی گفت‌وگو کرد. آنی‌کوشکا که دست از لوده‌گی برنمی‌داشت رسماً تقاضا کرد برای اسواران چند سطل ودکای کولی‌کش ارسال بشود و توضیح داد که: ـ اسواران در صورت تأمین بودن ودکا از لحاظ فشنگ و سایر مهمات کم‌بودی احساس نمی‌کند.

این را گفت و خودش غش‌غش خنده را سر داد چشمکی پراند و برای اثبات قضیه به‌یخه‌ی پیرهن اونیفورم‌اش تلنگری زد که از چرک و کثافت صدای مقوا داد.

گریگوری توتون تعارف همه کرد و درست پیش از آن که راه بیفتد استپان آستاخوف را دید. استپان آمد پیش بی‌این‌که عجله کند سلام کرد اما دست‌اش را جلو نیاورد. گریگوری از زمان شورش به‌این طرف او را ندیده بود. با نگرانی نگاه‌اش کرد. «می‌داند؟» ـ اما قیافه‌ی خشک و تو دل‌برو استپان آرام و حتا می‌شد گفت بی‌خیال بود و گریگوری نفس راحتی کشید: «نه. نمی‌داند.»

۶۴

گریگوری دو روز بعد سرکشیِ به‌مواضع لشکرش را تمام کرد و برگشت. ارکان حرب فرماندهی کل منتقل شده بود به‌چورنی. گریگوری نزدیکی‌های ویوشنس‌کایا نیم‌ساعتی گذاشت اسب‌اش خسته‌گی در کند و بی‌این‌که تو استانیتسا پایین بیاید راهیِ چورنی شد.

کودی‌نوف با لب‌خند بچه‌گول‌زنکی استقبال‌اش کرد:

ـ خب، گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ، چی‌ها دیدی و چی‌ها شنیدی؟ تعریف کن ببینیم.

ـ قزاق‌ها را دیدم و سرخ‌ها را بالای تپه.

ـ اوه، پس خیلی چیزها دیده‌ای! برای ما هم سه‌تا طیاره فشنگ و یک عالم نامه رسیده.

ـ خب، دوست‌ات ژنرال سی‌دورین برایت چی‌ها نوشته؟

کودی‌نوف که سخت سرحال بود بی‌این‌که لحن شوخ‌اش را عوض کند حرف گریگوری را اصلاح کرد:ـ دوست نه و، هم‌قطار هنگ... به‌هرحال. نوشته با همه‌ی قوایم مقاومت کنم نگذارم سرخ‌ها از دن بگذرند. ضمناً نوشته امروز و فرداست که قشون دن حمله‌ی نهایی‌اش را شروع کند.

ـ خبر خوشی‌ست.

کودی‌نوف جدی شد:ـ جبهه را می‌شکافند. فقط دارم به‌تو می‌گویم: موضوع خیلی سری‌ست. ظرف یک هفته جبهه‌ی قشون هشتم سرخ را می‌شکافند. باید مقاومت کرد.

ـ ما هم که داریم همین‌کار را می‌کنیم.

ـ تو گراموک سرخ‌ها دارند واسه گذشتن از آب آماده می‌شوند.

گریگوری با تعجب پرسید:ـ مگر باز هم صدای تبر و تیشه می‌آید؟

ـ یک‌بند... اما، خب، تو چی‌دیدی؟ کجا بودی اصلا؟ ویوشنس‌کایا؟ شاید هم اصلاً هیچ‌جا نبودی کلک! پریروز دادم تمام استانیتسا را وجب به‌وجب دمبال‌ات از پاشنه در کردند، یکی از آدم‌هام آمد به‌ام گفت: مه‌له‌خوف تو خانه‌اش نیست اما یک‌زن خوش‌گل مثل ماه آمد دمِ در گفت: «گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ رفته.»، اما خودش

چشم‌هاش از گریه باد کرده بود. ـ آن‌وقت، من پیش خودم گفتم: ای‌دل غافل! نکند فرمانده لشکر ما سرش به‌یک زیبا صنم گرم است و از ما رو پنهان می‌کند؟

گریگوری اخم‌هاش را تو هم‌کشید. از شوخی کودی‌نوف خوش‌اش نیامده بود.

ـ تو بهترست اولاً هر جفنگی را که به‌ات مـی‌گویند بـاور نکـنی، دوّمـاً واسـه خودت گماشته انتخاب کنی نه خاله‌خبرکش. بگذار از پیش به‌ات گفته باشم که یک‌بار دیگر از این زبان‌درازها درِ خانه‌ی من بفرستی زبان‌اش را با شمشیر می‌برم که دیگر برایت قصه‌ی بی‌بی‌گوزک تعریف نکند!

کودی‌نوف قاه‌قاه خندید تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد و گفت:ـ تو هـم هـیچ وقت شوخی سرت نمی‌شود ها!... خیلی خوب، باشد. شوخی تمام. کلی حرف جدی بات دارم. اولاً باید هر جوری شده یکی را پیدا کنیم که ازش اطلاعاتی دست بیاریم، این یکی. ثانیاً باید شبانه دوتا اسواران سوار بفرستیم حداکثر تا مرز کازانس‌کایا کـه یک خرده حال سرخ‌ها را جا بیارند. حتا می‌توانیم این کار را تو خود گراموک بکنیم که بیشتر کک تو تمبان‌شان بیفتد. چه‌طورست، ها؟ تو چی فکر می‌کنی؟

گریگوری بعد از مدتی فکر کردن گفت:ـ فکر بدی نیست.

کودی‌نوف با تکیه رو کلمه‌ی «تو» گفت:ـ تو، خودت قبول می‌کنی اسواران‌ها را هدایت بکنی؟

ـ چرا من؟

ـ چون این عملیات یک فرمانده شیرمرد لازم دارد. فقط همین. یک فـرمانده شیرمرد تمام عیار. و باید بگویم شوخی هم برنمی‌دارد، چون ممکن است وضعی پیش بیاید که یک نفر هم زنده برنگردد.

گریگوری که حسابی خوش‌خوشان‌اش شده بود بی‌این‌که آن قدرها فکر کند گفت:ـ البته خب معلوم است که قبول می‌کنم.

کودی‌نوف با حرارت زیاد افتاد به‌زبان‌ریزی. از رو چارپایه پا شد بنا کرد اتاق را از طول و عرض گز کردن و زق‌زق تخته‌های کف‌پوش‌اش را درآوردن:

ـ کلی رو این مسأله فکر کردیم تا بالاخره به‌این نتایج رسیدیم: نـباید از خـط جبهه پردور رفت بل‌که باید نزدیک‌های دن ماند و همین قدر تو دو سه‌تا خوتور گرد و خاک راه انداخت، جوری که حریف خودش را ببازد. غنیمت گرفتن یک مقدار فشنگ و خمپاره و چندتا اسیر و برگشتن از همان راه و، الا آخر. البته هـمه‌اش هـم هـمان شبانه، که اسواران بتواند سفیده‌ی صبح دم گدار باشد. موافقی؟ خب، پس تو فکرهات

را می‌کنی افرادت را انتخاب می‌کنی و، به‌پیش!... ما به‌خودمان گفتیم: «مرد این کار جز مه‌له‌خوف هیچ‌کی نیست.» اگر تو این عملیات شیرین بکاری قشون دن تا ابد فراموش‌ات نمی‌کند. به‌محض این که به‌دوستان ملحق شدیم خودم برمی‌دارم یک گزارش پرمایه واسه آتامان انتصابی می‌فرستم و شایسته‌گی‌های تو را آن‌جور که باید شرح می‌دهم. ترقیِ تو...

چشم کودی‌نوف که به‌گریگوری افتاد وسط جمله زبان‌اش بند آمد. گریگوری که تا آن موقع آرام نشسته بود ناگهان از غضب سیاه شده بود قیافه‌اش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود.

ـ مرا جای کی گرفته‌ای تو؟ (به‌سنگینی از جاش بلند شد:) فکر کرده‌ای من چشم‌ام پی‌رتبه و مقام است؟... خیال داری بخری مرا؟... ترقی به‌رخ من می‌کشی؟... من...

ـ صبرکن گریگوری.

ـ ... می‌شاشم تو آن ترقی و مقام‌ات.

ـ صبرکن. متوجه منظورم نشدی.

ـ می‌شاشم، فهمیدی؟ می‌شاشم!

ـ متوجه منظور من نشدی دِ، مه‌له‌خوف‌جان.

ـ تا ته‌اش را خواندم پسر! (آه عمیقی کشید و دوباره نشست رو چارپایه:) بگرد پی یکی دیگر. من اهل‌اش نیستم.

ـ سر هیچ و پوچ از کوره در می‌روی بی‌خود.

ـ من به‌این عملیات برو نیستم. دیگر حرف‌اش را هم نزن.

ـ باشد. نه مجبورت می‌کنم نه خواهش و التماس. هرجور عشق‌ات است. وضع‌مان وخیم است، فکر کرده بودیم یک‌جوری دست‌پاچه‌شان کنیم نگذاریم واسه عبور از رودخانه آماده‌گی پیدا بکنند... و اما ترفیع رتبه و این حرف‌ها: خب، شوخی فرض‌کن. چه‌طور است که تو هیچ وقت شوخی سرت نمی‌شود آخر؟ درست مثل قضیه‌ی آن زن: واسه خنده یک چیزی پراندم، دیدم فوری سه‌گره‌ات چپید توهم، به‌خودم گفتم: «بفرما، باز حال‌اش را گرفتی!» ـ بابا، می‌دانم تو یک نیمچه بالشویکی و با ترفیع و درجه و مقام و این حرف‌ها میانه نداری. باوجوداین فکر می‌کنی می‌توانستم آن حرف‌ها را جدی گفته باشم؟ (واسه نجات از مخمصه‌یی که توش گیر کرده بود همین‌جور می‌گفت و می‌گفت و چنان از ته دل می‌خندید که گریگوری یک لحظه فکر

کرد نکند واقعاً قصد شوخی داشته.) آخر نه والا داداش... هههههه!... تا کش از کشمش به‌ات بگویند فوری از کوره در می‌روی!... بابا، به‌پیر به‌پیغمبر فقط واسه شوخی گفتم. نمی‌خواهی باور کنی هم نکن!

ـ در هر حال من نمی‌روم دیگر. رأی‌ام عوض شد.

کودی‌نوف که با گل کمرش بازی‌بازی می‌کرد یک مدت ساکت ماند. بعد گفت:ـ باشد. خواه رأی‌ات عوض شده باشد خواه ترسیده باشی، در هر حال مهم نیست. مهم این است که تِرِکمان زدی تو نقشه‌ی ما. البته یکی دیگر را می‌فرستیم، دنیا به‌تو یک نفر ختم نمی‌شود که... اما موضوع وخیم بودن وضع‌مان را خودت می‌توانی قضاوت بکنی. امروز کوندرات مدوه‌دوف آخرین دستور فرماندهی سرخ‌ها را از شومی لینس‌کایا واسه من فرستاده. باز دارند واحدهای دیگری جلومان می‌فرستند... بیا خودت بگیر بخوان دیگر، ممکن است حرف مرا باور نکنی .(دست کرد از کیف نظامی‌اش کاغذ زرد رنگی که لکه‌های خون به‌اش خشک شده بود درآورد دراز کرد طرف گریگوری:) تو جیب کمیسر یک گروهان بین‌المللی گیرش آورده‌اند. یک لتونیایی[1]. بی‌ناموس تا آخرین فشنگ از خودش دفاع کرده بعدش هم سرنیزه را سوار کرده رو تفنگ حمله کرده به‌یک جوخه قزاق!...بین آن‌ها هم مرد پیدا می‌شود، آره داداش، بین مؤمن‌هاشان... کوندرات با دست خودش کارش را ساخته. کمیسره را. بعد هم این را تو جیب‌اش پیدا کرده.

آن‌چه رو کاغذ زرد خون‌آلود با حروف ریز سیاه نوشته شده بود این است:

"فرمان

به واحدهای اعزامی

رونوشت ۸ شماره‌ی ۱۰۰

بوگوچار، ۲۵ مه ۱۹۱۹

برای آن که در همه‌ی گروهان‌ها و اسواران‌ها و آتشبارها و واحدها خوانده شود

شورش رذیلانه‌ی دن باید به‌پایان رسد!

آخرین ساعت فرارسیده!

تدارکات لازم صورت گرفته. برای اعزام به‌سوی حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان نیروی کافی تمرکز یافته است. اکنون ساعت تسویه‌ی حساب با قابیل‌هایی که

---

۱. اهل لتونی.

بیش از دو ماه است از پشت به‌گرده‌ی نیروهای جبهه‌ی جنوبیِ ما خنجر فرو برده‌اند فرارسیده. سراسر روسیه‌ی کارگری و دهقانی این دسته‌های اوباش میگولینس‌کایا و ویوشنس‌کایا و یلانس‌کایا و شومیلینس‌کایا را که با تقلب و تزویر زیر پرچم سرخ از زمین‌داران صدسیاه[1] دنیکین و کولچاک حمایت می‌نمایند به‌دیده‌ی کینه و بیزاری می‌نگرند.

سربازان، فرماندهان و کمیسران واحدهای سرکوب!

کارهای مقدماتیِ آماده‌گی به‌پایان رسیده. تمامی نیروها و تمامیِ وسایل مورد نیاز تمرکز یافته. صفوف شما آراسته شده است!

اکنون به‌مجرد دریافت نشانه از سوی ما، به‌پیش!

لانه‌های حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان فاقد افتخار ویران باید گردد. قابیل‌ها نابود باید گردند. تنها استانیتساهایی مورد عطوفت قرار خواهند گرفت که سلاح‌های خود را داوطلبانه تسلیم نموده به‌سوی ما آیند.

هم‌پالکی‌های کولچاک و دنیکین جز آتش و فولاد و سرب نصیبی ندارند!

رفقای سرباز! چشم روسیه‌ی شوروی به‌سوی شماست!

ما باید سرزمین دن را ظرف چند روز از لکه‌های سیاه خیانت بشوییم!

لحظه‌ی نهایی در رسیده است!

همه، همچون یک تن واحد، به‌پیش!»

۶۵

روز ۱۹ مه گومانوفس‌کی Gumânofski ـ رییس ارکان حرب تیپ اعزامیِ قشون نهم سرخ ـ به‌میشکا کاشه‌وی مأموریت داد نامه‌یی فوری را به‌ارکان حرب هنگ ۳۲ برساند که طبق اطلاعات گومانوفس‌کی می‌بایست تو خوتور گارباتوفس‌کی Gârbâtofski باشد.

میشکا راه افتاد و غروب همان روز خودش را به‌گارباتوفس‌کی رساند اما ارکان حرب هنگ ۳۲ دیگر آن‌جا نبود. خوتور پر بود از ارابه‌های بنه‌ی فوج ۲۳ که زیر حمایت دو گروهان پیاده از دونتس می‌آمد و به‌اوستِ‌ـ مدوه‌دیتس‌کایا می‌رفت.

میشکا ساعت‌ها تو خوتور علاف بود تا کاشف عمل بیاورد که ارکان حرب را

---

۱. «صدسیاه» به‌معنی سیاهانِ صدگانه نام یکی از سازمان‌های تروریستی راست افراطی بوده است.

کجا می‌شود گیرآورد تا بالاخره یک سوار سرخ به‌اش گفت ارکان حرب هنگ ۳۲ دیروز تو خوتور یولانتی‌یفس‌کی Yevlântiyefski بوده. این خوتور کجاست؟ نزدیک استانیتسای باکوفس‌کایا.

میشکا بعد از آن که اسب‌اش را علیق داد راه افتاد طرف یولانتی‌یفس‌کی و شب به‌آن‌جا رسید اما ارکان حرب آن‌جا هم نبود و نصف شب گذشته بود که میشکا تو راه برگشتن به‌گارباتوفس‌کی وسط استپ به‌یک دسته از گشتی‌های سرخ برخورد.

یکی از دور داد زد:ـ گلن کیم؟

ـ آشنا.

رییس دسته که کلاه پوست سفید کوبانی سرش و چرکس‌کای آبی تن‌اش بود با صدای بم گرفته آهسته گفت:ـ ببینیم، آشنا، مال کدام واحدی بابا؟

ـ تیپ اعزامی قشون نهم.

ـ مدارکی از واحدت داری؟

میشکا ورقه‌ی عبورش را نشان داد. رییس دسته کاغذ را تو نور ماه پایین و بالا کرد و با لحن بدگمان پرسید:ـ فرمانده تیپ‌تان کیه بابا؟

ـ رفیق لازوفس‌کی Lâzofski .

ـ تیپ‌تان کجاست الان؟

ـ آن‌ور دن... اما خود شما، رفیق، مال کدام واحدید؟ از هنگ ۳۲ نیستید؟

ـ نه. از فوج ۳۳کوبان‌ایم. از کجا می‌آیی؟

ـ از یولانتی‌یفس‌کی.

ـ خب. و کجا تشریف می‌بری؟

ـ به‌گارباتوفس‌کی.

ـ خیر باشد! گارباتوفس‌کی که دست قزاق‌هاست.

میشکا با تعجب گفت:ـ نه بابا!

ـ می‌گویم گارباتوفس‌کی دست قزاق‌های شورشی‌ست بگو چشم. خودمان داریم از آن‌جا می‌آییم.

میشکا که پاک مانده بود معطل گفت:ـ حالا من واسه رفتن به‌باب‌روفس‌کی Babrofski چه‌کار باید بکنم؟

ـ آن‌اش را دیگر خوددانی بَبَم.

رییس دسته با اسب کپل‌درشت سنگین‌جثه‌اش راه افتاد کمی دور شد بعد روی

زین نیم‌چرخی زد و من‌باب توصیه گفت:ــ راه بیفت هم‌راه ما بیا، اگر نه مـمکن است سرت را پخ‌پخ کنند.

میشکا خواهی‌نخواهی با گشتی‌ها راه افتاد و هنوز هوا تاریک بود که با آن‌ها به‌خوتور کروژی‌لین Kruzilin رسید که هنگ ۲۹۴ تاگان‌روگ آن‌جا مستقر بود. نامه را به‌فرمانده هنگ داد و علت شکست مأموریت‌اش را برایش گفت و از ناچاری اجازه خواست به‌عنوان گشتیِ سوار تو هنگ‌اش بماند.

لشکر ۳۳ کوبان را که همان چند وقت پیش از واحدهای قشون تامان Tâmân و داوطلب‌های کوبان تشکیل شده بود از هشترخان به‌واورونژـ لیس‌کی Vâronez-Liski انتقال داده بودند و یکی از تیپ‌هاش که هنگ‌های تاگان‌روگ و دربند و واسیل‌کوف Vâsilkof را شامل می‌شد به‌سرکوب شورشیان اعزام شده بود و این همان تیپی بود که با لشکر یکم شورشیان به‌فرماندهی گریگوری مه‌له‌خوف برخورد کرده آن را به‌طرف دن عقب نشانده بود.

ایـن تـیپ سـاحل راست دن را از اسـتانیتسای کـازانس‌کـایا تـا غـربی‌ترین خوتورهای استانیتسای اوست‌ـخوپرس‌کایا جنگ‌کنان یک منزل درمـیان طـی‌کرد، جناح راست‌اش خوتورهای چیر را گرفت و بعد از پانزده روز راه‌پیمایی در امتداد دن، همان راه را برگشت.

میشکا هم تو درگیری برای تصرف کارگینس‌کایا و چندتا از خوتورهای چـیر شرکت کرد. صبح روز ۲۷ مه، تو استپ، نزدیکی‌های خوتور نـیژنه ـ گـروشینس‌کی Nizne-Grušinski فرمانده گروهان سوم هنگ ۲۹۴ تاگـان‌روگ فـرمانی را کـه تـازه به‌دست‌اش رسیده بود برای سربازها که کنار جاده صف بسته بودند قرائت کرد. کلمات فرمان مثل چیزی که تو سنگ بکنند تو حافظه‌ی میشکا نقش‌بست:

«لانه‌های حق‌ناشناسان و پیمان‌شکنان فاقد افتخار ویران باید گردد. قـابیل‌ها نابود باید گردند!»

و باز:

«هم‌پالکی‌های کولچاک و دنیکین جز آتش و فولاد و سرب نصیبی ندارند!»

از کشتار اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و کمونیست‌های یلانس‌کایا به‌بعد دل میشکا را کـینه‌ی سـوزانـی از قـزاق‌هـا شـعله‌ور داشت. وقـتی یک قـزاق شـورشی به‌چنگ‌اش می‌افتاد دیگر نه فکرش کار می‌کرد نه قلب‌اش به‌ندای مبهم ترحم گوش می‌داد. دیگر به‌تابنده‌یی کم‌ترین ترحمی نمی‌کرد. چشم‌های آبیِ سردتر از یـخ‌اش را

به‌اسیر می‌دوخت. می‌پرسید: «با قدرت شوراها می‌جنگیدی؟ «و بدون این که منتظر جواب بماند، بی‌این‌که به‌قیافه‌ی جنازه‌وار اسیر نگاهی بکند، بی‌هیچ ترحمی با شوشکه درازش می‌کرد. فقط می‌کشت و بس. چرا چرا: «خروس سرخ» را هم تو خانه‌هایی که شورشیان به‌امان خدا رها کرده بودند سر می‌داد[1] و وقتی هم که ورزاها تو جنون وحشت چپرهای سامانه‌های غرق آتش را سرنگون می‌کردند و نعره‌کشان سر به‌کوچه می‌گذاشتند از نزدیک به‌طرف‌شان شلیک می‌کرد.

با قزاق‌های دودوزه‌باز و زندەگیِ راکدی که فس‌فس‌کنان تو خانه‌های خوش‌گل‌شان جریان داشت جنگ بی‌ترحم بی‌عطوفتی راه انداخته بود. مرگ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و اشتوکمان این کینه را زنده نگه می‌داشت و یکایک کلمات «فرمان به‌واحدهای اعزامی» احساس‌های گنگ‌اش را خیلی واضح‌تر از آن که امکان داشت بیان می‌کرد.

آن روز میشکا با سه‌تا از رفقایش صدوپنجاه‌تا سامانه را تو استانیتسای کارگینس‌کایا به‌آتش کشیدند. با پیت نفتی که از یک دکان گرفته بود و قوطی کبریتی که تو دست‌های سیاه‌اش داشت میدان را از پاشنه در می‌کرد و پشت سرش خانه‌های آراسته‌ی گل‌منگولی و تخته‌رنگیِ تاجرها و کشیش‌ها و قزاق‌های مرفه و سامانه‌های همه‌ی کسانی «که توده‌ی قزاق‌های نادان را با تحریکات‌شان به‌شورش کشانده بودند» طعمه‌ی آتش سرخ و دود تلخ می‌شد.

گشتی‌های سوار پیش از دیگران وارد خوتوری می‌شدند که دشمن به‌امان خدا می‌گذاشت. میشکا تا سر رسیدن پیاده‌نظام به‌اندازه‌ی کافی فرصت داشت که سامانه‌های داراترها را طعمه‌ی آتش کند. همه‌ی فکر و ذکرش این بود که خودش را به‌تاتارسکی برساند و به‌کفاره‌ی مرگ اشتوکمان و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و کمونیست‌های یلانس‌کایا دست‌کم نیمی از آن را خاکستر کند. اسامیِ تمام کسانی را که می‌بایست خانه‌شان بسوزد به‌خاطر سپرده بود. تصمیم داشت اگر واحدش بعد از ترک چیر راه را به‌طرف چپ ویوشنس‌کایا کج کند، او سرِ خود راه خوتور زادگاه‌اش را پیش بگیرد و به‌هر صورتی که باشد خودش را به‌آن‌جا برساند.

یک قلاب دیگر هم بود که میشکا را با آن سماجت به‌طرف تاتارسکی می‌کشید...

دو سالی بود که میشکا و دونیاشکا مه‌له‌خوف دورادور چشم‌شان پی هم بود و

---

۱. منظور به‌آتش کشیدن سامانه است.

حس به‌زبان نیامده‌یی آن دو را به‌هم پیوند می‌داد. کیسه توتون میشکا را خود دونیاشکا با انگشت‌های سبزه‌اش بافته بود و آن دست‌کش‌های کرک بز را او بود که تو زمستانی، پنهان از اهل خانه، برایش برده بود و آن دست‌مال گل‌دوزی شده‌ی کوچولو که میشکا مثل گنج سلیمانی رو سینه‌اش جا داده بود هم دستمال خود دونیاشکا بود که از سه‌ماه پیش تا حالا بوی تن دست‌نخورده‌اش را که مثل عطر یونجه به‌وصف درنمی‌آید و برایش عزیزتر از آن بود که بتواند به‌زبان بیاورد لای چین‌های خودش حفظ کرده بود.

هر وقت کنج دنجی گیرش می‌آمد و درش می‌آورد عیناً همان خاطره برایش زنده می‌شد: آن سپیدار لِشک‌زده‌ی دم چاه و آن بوران برفی که زمین و آسمان را به‌هم دوخته بود و آن لب‌های سفت لرزان و قامت ترکه‌یی دونیاشکا و درخشش بلورین خرده‌های برفی که رو مژه‌های برگشته‌اش آب می‌شد...

با چه دقتی خودش را برای آن دیدار آماده کرد: قالیچه‌ی نقلیِ رنگ به‌رنگ یک تاجر کارگینس‌کایایی را تو خانه‌اش از دیوار آورد پایین ازش چنان زین‌پوش سالاری ترتیب داد که نقش‌هاش و رنگ‌های جان‌دارش دل بیننده را از دور به‌رقص درمی‌آورد. از یخ‌دان قزاقی شلواری بیرون کشید که نوارهایش بفهمی‌نفهمی نو بود، با شش شال زنانه که از آن‌ها سه دست مچ‌پیچ ترتیب داد. و چند جفت دست‌کش نخی که چپاندشان تو کیسه‌اش، چون خیال نداشت فوری بیندازدشان تو کار و میان راه هم ازشان استفاده کند، بل‌که فقط از بالای تپه‌ی مشرف به‌تاتارسکی و پیش از سرازیر شدن به‌خوتور. از گذشته‌های خیلی دور رسم بر این بود که قزاق موقع ورود به‌خوتور آبرومندترین رخت و پخت‌اش را تن‌اش کند. میشکا هم، خب، درست است که تو ارتش سرخ بود، حالا که خیال نداشت با رسم و رسوم قدیمیِ قزاقی دربیفتد می‌خواست آداب و ترتیبات‌اش را جزء به‌جزء به‌دقت مراسم مذهبی رعایت کند.

اسب کهر تیره‌رنگ قشنگی داشت که پره‌های دماغ‌اش سفید بود. صاحب قبلی‌اش قزاقی بود از اهالیِ اوست‌ـخوپرس‌کایا که میشکا در جریان حمله‌یی به‌یک ضرب شمشیر از زحمت تیمار کردن و آب و علیق دادن خلاص‌اش کرده بود. پس حیوان به‌تمام‌معنی یک «غنیمت جنگی» به‌حساب می‌آمد و میشکا همه جهته حق داشت به‌داشتن‌اش ببالد. از این گذشته اسبی بود خوش‌ریخت و گردن‌کش و خوش رفتار و همه‌چی‌تمام منتها زین کوچک بی‌تناسب به‌درد نخوری داشت با بالشتک غُزمه‌ی وصله رو وصله. تنگ‌اش از چرم خام بود و زنگ رکاب کهنه‌اش هم با هیچ

ورد و اکسیری پاک نمی‌شد. افسار و دهنه‌اش هم که هیچ آلنگ و دولنگی نداشت به‌باقی چیزهاش می‌آمد. حتا اگر قرار نبود برای هیچ چیز دیگر حیوان فکری بشود حتماً واسه افسارش می‌بایست فکری کرد. میشکا برای حل این مشکل مدت‌ها به‌مخ‌اش فشار آورد تا بالاخره فکر بدیعی از ذهن‌اش گذشت. جلو خانه‌ی سوخته‌ی تاجری، رو بازارمیدان، چشم‌اش به‌یک تخت‌خواب آب‌ورشو افتاد که آدم‌های خانه تو هیروویر آتش‌سوزی از آن تو کشیده بودند بیرون. تو چهارگوشه‌ی این تخت‌خواب چهارتا گلوله بود که تو آفتاب مثل چراغ می‌درخشید. فکر کرد اگر آن‌ها را به‌گوشه‌های دهنه وصل کند چه محشری می‌شود! و همین‌کار را هم کرد. پیچ‌های گلوله‌ها را که فلزی و توپر بود وا کرد، با قیتان ابریشمی دوتاش را وصل کرد به‌خود دهنه دوتاشان را به‌آلت‌های دو طرف‌اش، و گلوله‌ها سر اسب را چراغان کردند. وقتی نور آفتاب را که به‌شان می‌تابید منعکس می‌کردند چنان برق‌برقی می‌زدند که حیوان چشم‌ها را می‌بست خره می‌کشید و دست و پاش را گم می‌کرد اما میشکا با این که دید گلوله‌ها اسباب زحمت اسب است و باعث آبریزش چشم‌اش می‌شود حتا یکی از آن‌ها را هم برنداشت.

وقت آن رسید که با کارگینس‌کایای نیم‌سوخته و بوی خاکستر و آجر گرم‌اش خداحافظی کنند. هنگ می‌بایست خودش را در بخش ویوشنس‌کایا به‌ساحل دن برساند. میشکا بی‌هیچ اشکالی از فرمانده جوخه‌اش اجازه گرفت برود یک روز با خانواده‌اش سر کند.

رییس فقط با دادن این مرخصی کوتاه‌مدت به‌او راضی نشد بل‌که یک چیزی هم به‌اش سر داد. از میشکا پرسید:ـ زن داری؟

ـ نه.

ـ نشمه‌یی چیزی که داری لابد. ها؟

میشکا با تعجب پرسید:ـ چی دارم؟

ـ خب، یک جان جان، یک دلبر جانان.

ـ آهاااا! نه، بابا... اما یک دختر نجیب را دوست دارم.

ـ خب، یک ساعت زنجیردار چه‌طور؟ داری؟

ـ نه رفیق.

ـ پس بفرما!

رییس بچه‌ی استاوروپول Stâvropol بود. از درجه‌دارهای سابق قشون بود که

آمده بود تو ارتش سرخ. می‌دانست واسه یک سرباز مرخصی رفتن یعنی چه و مثل گداها وارد خانه شدن چه قدر تلخ است. این بود که دست کرد ساعتی از جیب بغل‌اش در آورد که زنجیر چشم‌گیری داشت، و گفت:

ـ بگیر جوان. تو سرباز جگرداری هستی. این را با خودت ببر خانه چشم دخترها را خیره‌کن و به‌جاهای خوب خوب‌اش که رسیدی یاد من هم بکن. من هم جوان بوده‌ام و کلی دختر از راه در کرده‌ام. قلق‌شان تو مشت‌ام است و می‌دانم چی به‌چیست... این زنجیر که می‌بینی جنس‌اش طلای جدید امریکایی است. اگر کسی ازت بپرسد، باید همین جواب را به‌اش بدهی. اما اگر یک بچه پررو خرت را چسبید که انگ‌اش را رو کنی، انگ یک مشت می‌زنی وسط پوزه‌اش. بعضی از بچه‌ولایتی‌ها اهل نم‌اند، روشان را کم نکنی از کیسه‌ات رفته. گاه واسه خودم اتفاق افتاده که تو میخانه یا تو یک جای عمومی و... خب، روراست بگویم: تو جنده‌خانه ـ یک آمیزقلمدون بی‌سروپا به‌این خیال که مرا جلو جماعت کنفت کند درآمده که: «همچین زنجیر را رو شکم‌اش پهن کرده که انگار طلای ناب است! خب، اگر هست انگ‌اش را نشان بده همه ببینند!» ـ این‌جور موقع‌ها من نه‌هیچ وقت به‌حریف جواب می‌دهم نه مجال‌اش می‌دهم نفس بکشد. به‌اش می‌گویم: «انگ‌اش؟ بفرما!»

و رییس بهادرِ خاقان با این حرف مشت سیاسوخته‌اش را که از کله‌ی یک بچه قنداقی گنده‌تر بود گره کرد با چنان قدرتی پرتاب کرد به‌جلو که دهن میشکا وا ماند.

میشکا ساعت اهدایی را گرفت ریش‌اش را جلو آتش اردوگاه تراشید اسب‌اش را زین بست چهارنعل راه افتاد و سفیده نزده وارد تاتارسکی شد.

خوتور همان خوتور بود: صلیب طلاییِ رنگ و رو رفته‌ی برج ناقوس کلیسای آجری طبق معمول به‌هوا علم بود، خانه‌های کشیش‌ها و تاجرها همان‌جور میدان را دوره کرده بودند و سفیدار تنهای بالای آلونک نیمه‌ویران خانواده‌ی کاشه‌وی همان جور با زبان آشنای خودش سرگرم زمزمه بود...

تنها چیزی که میشکا را متعجب کرد خاموشیِ عمیق غیرمعمولی بود که تار عنکبوت‌وار کوچه‌ها را دربرگرفته بود. تو همه‌ی خوتور پرنده پرنمی‌زد. پشت پنجره‌یی‌ها بسته بود و بعضی از درها کلون بود اما بیشترشان چهارتاق باز بود، پنداری طاعون با لنگ‌های دراز سیاه‌اش از خوتور گذشته بود، مردم را از حیاط‌ها و کوچه‌ها رانده بود و خانه‌ها را خالی کرده بود.

نه صدای آدمی‌زادی شنیده می‌شد نه ماغ گاوی نه شیهه‌ی اسبی نه بانگ

خروسی. فقط و فقط گنجشک‌ها بودند که زیرِ سابات امباری‌ها و پشته‌های هیزم و آتش‌گیره می‌خواندند و مثل مواقعی که باران در پیش است با حرارت جیک‌جیک می‌کردند.

میشکا وارد حیاط خانه‌اش شد. کسی به‌پیش‌وازش نیامد. در دهلیز چارتاق بود. جلو درگاهی، یک لنگه مچ‌پیچ پاره پوره افتاده بود، رو زمین یک تنزیب مچاله‌ی سیاه از خون، با چندتا کله‌ی بریده‌ی مرغ که دیگر پوسیده بود و غرق مگس بود، با یک مشت پر. بی‌گمان چندروز پیش از آن چندتا سرباز سرخ آن‌جا غذا خورده بودند. کف دهلیز، پخش‌وپرا، تکه‌های سفال و استخوان مرغ و ته‌سیگار و روزنامه پاره ریخته بود. میشکا با آهی فروخورده رفت تو اتاق. آن‌جا به‌هیچ‌چیز دست نخورده بود اما دریچه‌ی کفیِ زیرزمین که پاییز به‌پاییز توش هندوانه نگه می‌داشتند کمی بالا مانده بود. مادر میشکا عادت داشت برگه‌های سیب را برای دور ماندن از دست‌برد بچه‌ها آن‌جا پهن کند.

میشکا رفت دم دریچه. با خودش گفت: «مادر که، محال است چشم به‌راه من نبوده باشد. حتماً آن تو واسه من یک چیزی قایم کرده.» ـ دریچه را با نوک شمشیر بلند کرد. لولا به‌ناله درآمد و بوی نا و کپک از آن زیر زد بالا. میشکا زانو زد. تا مدتی نتوانست تو تاریکی چیزی ببیند. چشم‌اش که عادت کرد رو سفره‌ی کهنه‌یی یک بتری عرق دید با یک تابه خاگینه‌ی کپک زده و یک تکه نان که نصف‌اش را موش‌ها خورده بودند و یک بلونیِ سفالی که درِ گرد چوبی‌اش محکم بسته شده بود... پیره‌زن مثل مهمان عزیزی انتظار پسرش را کشیده بود. پایین رفتنا، دل میشکا از محبت و شادی فشرده شد. همه‌ی این چیزها را چند روز پیش دست‌های محبت مادرش رو آن سفره‌ی کهنه‌ی تمیز چیده بود. یک خرجین کرباسی که به‌تیرک سقف آویزان بود تو تاریکی سفیدی می‌زد. میشکا به‌سرعت آوردش پایین: زیرشلواریِ عهدبوقی‌اش آن تو بود که هنرمندانه شسته و وصله خورده و اتو شده بود.

موش‌ها خوراکی‌ها را غیرقابل استفاده کرده بودند. فقط یکی شیرِ تو بلونی باقی مانده بود یکی هم آن عرق خنک، که میشکا به‌نوبت ته هر دوشان را بالا آورد و زیرشلواری را برداشت و بالا آمد.

احتمالاً مادر هم رفته بود به‌ساحل چپ. میشکا با خودش گفت: «جرأت نکرده بماند. عقلی کرده انصافاً! این‌جوری بهتر بود. نمی‌رفت، قزاق‌ها می‌کشتندش. لابد بی‌نوا را به‌خاطر من مثل درختِ گوجه تکان داده‌اند.»

آهسته آمد بیرون. اسب را وا کرد اما جرأت نکرد برود سراغ مه‌له‌خوف‌ها. سامانه‌شان درست رو به‌روی دن بود و یک تک‌تیرانداز ماهر می‌توانست با یکی از آن گلوله‌های دست‌ریز بی‌کلاهک خانه‌گی مثل آب خوردن داغ‌اش را به‌دل مادرش بگذارد. این بود که بهتر دید برود خانه‌ی کارشونوف‌ها و غروب برگردد رو میدان خانه‌ی موخوف و تاجرهای دیگر و کشیش‌ها را تو تاریکی به‌آتش بکشد.

انداخت از پشت سامانه‌ها چهارنعل خودش را به‌خانه‌ی درندشت کارشونوف‌ها رساند از در حیاط که چارتاق باز بود رفت تو، اسب‌اش را بست به‌نرده‌ی پله‌کان ورودی و می‌خواست برود بالا تو ساختمان، که باباگریشاکا رو پله‌کان آفتابی شد. سر سفید برفی‌اش لغ لغ می‌خورد. با چشم‌های کورمکوری‌اش که از زور پیری معلوم نبود چه‌رنگی‌ست پلک می‌زد. اونیفورم قزاقیِ خاکستری‌رنگ ازلی ابدی‌اش با نوارهای سرخ رو یخه‌ی چرب و چیل‌اش به‌دقت دکمه شده بود اما شلوار پفیِ گل و گشادش مدام از پاش می‌افتاد و بابابزرگ می‌بایست مدام با دست بکشدش بالا.

میشکا که پای پله‌ها ایستاده بود با قمچی‌اش بازی‌بازی می‌کرد گفت:ـ سلام پدربزرگ!

بابابزرگ گریشاکا مثل ماهی ساکت ماند. از نگاه عبوس‌اش نفرت و کینه می‌بارید.

میشکا صداش را بلندتر کرد گفت:ـ سلام‌ات کردم، نقله!

بابابزرگ به‌اکراه گفت: «سلام.» ـ و همان‌جور با دقت بدخواهانه‌یی به‌برانداز کردن‌اش ادامه داد.

میشکا که با لوندی پاها را از هم وا گذاشته جلوش ایستاده بود و با شلاق‌اش ور می‌رفت لب‌ها را مثل دختربچه‌یی ورچید و پرسید:ـ بابابزرگ گریگوری گورمگوری! تو چرا تشریف نبردی آن‌ور رودخانه؟

ـ اسم مرا از کجا می‌دانی؟

ـ من هم اهل این‌جام آخر. واسه همین اسم‌ات را بلدم.

ـ اسم خود تحفه‌ات چیه؟

ـ کاشه‌وی.

ـ پسر آکیم Âkim ؟ همان که آدم ما بود؟

ـ خود خودش.

ـ خب. پس تویی، آگوز، که واسه‌ات مراسم تعمید گرفته‌اند اسم میکاییل قدیس[1] را گذاشته‌اند روت!... جالب است که همه چیزت هم به‌بابات رفته: او هم وقتی محبتی در حق‌اش می‌کردی می‌بایست حوصله کنی تمبان‌اش را بکشد پایین برینَد به‌هیکل‌ات... انگار تو هم عیناً گوزی هستی که از کون او جسته!

میشکا سگرمه‌اش را بیش از پیش به‌هم کشید و با اوقات تلخ یک لنگه دستکش‌اش را درآورد.

ـ به‌تو ربطی ندارد که اسم‌ام چی هست و خودم کی‌ام. ازت پرسیدم واسه چی نرفته‌ای آن‌ور.

ـ دل‌ام نخواست و واسه همین هم نرفتم. تو را که به‌خدمت دشمنان مسیح درآمده‌ای ستاره‌ی سرخ به‌کلاه‌ات زده‌ای کجا می‌برند؟ مادرسگ کثافت، پس تو هم رفته‌ای تو صف دشمنان ملت قزاق، تو صف دشمنان مردم خوتور خودت!

با قدم‌های لرزان از پله‌ها آمد پایین. از وقتی اهل خانه رفته بودند چیزی نمی‌خورد که چیز باشد. متروک همه‌ی کس و کارش، ته کشیده، کثیف‌تر از هر چه کثیف است، جلو روی میشکا ایستاد و با شگفتی و خشم براندازش کرد.

میشکا گفت:ـ آره. من دشمن‌شان‌ام. دشمن خونی‌شان. و این‌جور که کارها پیش می‌رود، همین روزها هم قال‌شان را می‌کنیم.

ـ پس فرمایش کتاب مقدس چی که می‌فرماید: «با همان کیلی که برای دیگران می‌پیمایید با همان برای شما خواهند پیمود.»؟ ـ می‌دانی این معنی‌اش چیه؟

میشکا با خشونت گفت:ـ خب، نمی‌خواهد سر مرا با فرمایشات کتاب مقدس‌ات شیره بمالی. من واسه این نیامده‌ام این‌جا. فوری از این خانه بزن به‌چاک.

ـ منظور؟

ـ همین که گفتم.

ـ می‌خواهی چی بگویی؟

ـ هیچی، گفتم بزن بیرون.

ـ من از خانه‌ی خودم بیرون برو نیستم. می‌دانم قضیه از چه قرارست... تو غلام دَجّالی. نشان‌اش را هم زده‌ای به‌کلاه‌ات. در مورد شماهاست که ارمیاء نبی فرموده: «افسنتین را خوراک این قوم خواهم ساخت و آب تلخ به‌ایشان خواهم نوشانید... و آنان سراسر سرزمین مرا آلوده خواهند ساخت.» ـ همین اتفاق هم افتاده دیگر: پسر

---

۱. به‌فارسی میکاییل و به‌روسی میخاییل. از فرشته‌گان مقرب.

به‌ضد پدرش قد علم کرده برادر به‌ضد برادرش...

ـ بی‌خود زور نزن مرا خر کنی پدربزرگ. اصلاً حرف برادر به‌ضد برادر در میان نیست. حساب‌اش خیلی ساده‌ست: پدر من تا دم مرگ واسه شماها کار کرد. من هم خودم پیش از جنگی واسه‌تان گندم آرد می‌کردم. بس که گونی‌های گندم‌تان را کول کشیدم سلامتی‌ام از دست رفت. حالا آمده‌ام حساب خرده‌مان را باهم پاک کنیم. از این خانه بزن به‌چاک می‌خواهم آتش‌اش بزنم. یک عمر تو خانه‌های درجه‌ی یک زنده‌گی کرده‌اید، حالا قرار است شماها هم همان‌جوری که ما زنده‌گی کرده‌ایم زنده‌گی کنید. یعنی تو آلونک‌های خشت‌وگلیِ حصیری. حالی‌ات شد بابا بزرگه؟

ـ آره آره. این درست همانی است که تو کتاب اشعیای نبی هم آمده: «وقتی که مردم بیرون بیایند نعش کسانی را که از فرمان من سرپیچی کرده‌اند خواهند دید زیرا کرم آن‌ها نخواهد مرد و آتش‌شان خاموش نخواهد شد و آنان برای هر آفریده‌ای سایه‌ی نفرت خواهند بود.»

میشکا با خشم فروخورده‌یی گفت:ـ وقت ندارم با تو سروکله بزنم. بیرون می‌روی یا نه؟

ـ نه! برو گم‌شو دشمن دین خدا!

ـ به‌خاطرِ پیره‌کپک مرده‌هایی از جنم توست که ما گرفتار جنگیم. همین شماها هستید که می‌افتید تو پوست مردم علیه انقلاب تحریک‌شان می‌کنید.

این را گفت و تفنگ‌اش را آورد بالا.

تیرکه در رفت پدربزرگ از پشت به‌زمین افتاد و با صدای روشن و واضح گفت:ـ «زیرا ... این به‌اراده‌ی خود من... نبوده است... به‌اراده‌ی خداست که من... آمده‌ام... خدایا، بنده‌ات را... در امان خودت بگیر...»[1]

به‌خس‌خس افتاد و از زیر سبیل‌اش خون شره کرد.

ـ در امان خودش می‌گیردت. خیال‌ات راحت باشد شیطان پیر. خیلی وقت پیش از این‌ها می‌بایست گرفته باشدت به‌امان‌اش!

جنازه‌اش را که پای پله‌کان افتاده بود با نفرت دور زد و رفت بالا.

خاروخسی که باد رو پاگرد جمع کرده بود با شعله‌ی صورتی‌رنگی گُر گرفت. تیغه‌ی تخته‌یِ میان پاگرد و آبدارخانه بی‌درنگ شعله‌ور شد. دود تا سقف بالا رفت و با جریان هوا به‌اتاق‌ها سرایت کرد. میشکا رفت بیرون و تو مدّت زمانی که انبار بزرگ

۱. به‌احتمال زیاد از تورات است اما نیافتم.

و افزارخانه‌ی ماشین‌آلات کشاورزی را آتش می‌زد شعله از خانه به‌بیرون زبانه کشید. با همهمه‌ی سبکی حریصانه به‌قاب چوب کاج پنجره‌ها لیسه می‌زد و بازوهای بلندش را به‌طرف سقف دراز می‌کرد...

میشکا تا غروب همان نزدیکی‌ها تو باغی زیر سایه‌ی درخت گوجه‌یی که رازک‌های وحشی به‌اش پیچیده بود خوابید. اسب که زین‌اش را برداشته پابندش‌زده بود کنارش مشغول چرا بود و ساقه‌های خوش‌طعم بارهنگ را تمبلانه می‌جوید. غروب، دیگر تشنه‌اش شد و صاحب‌اش را با شیهه بیدار کرد. میشکا پاشد پالتواش را پیچید چپاند تو خرجین، اسب را از چاه میان باغ آب داد، زین‌اش کرد و از باغ بیرون رفت.

تو خانه هنوز تیرها و دستک‌های زغال شده دود می‌کرد. دود تلخی تو هوا شناور بود. از آن سامانه‌ی درندشت حالا دیگر فقط پی و پاچین‌های بلند سنگی باقی مانده بود و اجاق که نصف‌اش ریخته بود و تنوره‌ی دودزده‌اش لخت و سیاه به‌آسمان رفته بود.

میشکا راست به‌طرف خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رفت.

ایلی‌نیچ‌نا تو امباری بود و داشت سرشاخه‌های خشک را تو پیش‌دامن‌اش جمع می‌کرد، که میشکا همان‌جور سواره دروازه را وا کرد آمد تو حیاط و گرم و نرم سلام کرد:

ـ روز و روزگارت به‌خیر مادرجان.

ایلی‌نیچ‌نا، یکه خورده، بی‌این که چیزی بگوید دست‌ها را برد پشت سرش و شاخه ماخه‌ها ولو شد رو زمین.

ـ روز به‌خیری عرض کردم، مادرجان.

پیره‌زن با لحن نامطمئنی جواب داد:ـ روز... روز به‌خیر.

ـ ماشاءالله همان جور زنده و سلامت که هستید؟

ـ زنده بله، اما بهتر است صحبت سلامتی را نکنیم.

ـ مردهاتان کجااند؟

و پیاده شد رفت طرف امباری.

ـ رفته‌اند آن‌ور آب...

ـ منتظر آمدن کادت‌هااند؟

ـ من یک زن لچک به‌سرم... حواس‌ام به‌این‌جور حرف‌ها نیست.
ـ دونیاشکا چی؟ خانه هست‌اش؟
ـ او هم رفته آن‌ور دن.
ـ در واقع شیطان برده‌تش. (صداش را که به‌لرزه افتاده بود خشم بلندتر کرد:) می‌خواهم یک چیزی را به‌تان بگویم مادرجان: پسرتان گریگوری نشان داده که بدترین دشمن قدرت شوراها است. پای‌مان به‌ساحل چپ برسد اولین کسی که بگیریم تناب به‌گردن‌اش بیندازیم او است. و اما پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ: او بی‌جهت گذاشته رفته آن‌ور. آدمِ لنگِ پاتالی‌مثل او هزار دلیل تاق و جفت داشت که بگیرد کنج خانه‌اش بنشیند.

ایلی‌نیچ‌نا خیلی جدی درآمد که: «بماند تا مرگ بیاید سراغ‌اش؟» ـ و مشغول جمع‌وجور کردن سرشاخه‌ها شد.

ـ اووو، هنوز خیلی از عمرش باقی‌ست. شاید یک چندتا شلاقی می‌زدیم‌اش، اما کشتن نه... به‌هرحال چیزی که واسه خاطرش به‌دیدن‌تان آمده‌ام این‌ها نیست. (زنجیر ساعت را رو سینه‌اش مرتب کرد و چشم‌ها را به‌زمین دوخت:) من آمده بودم دونیاشکا را ببینم. حیف که گذاشته رفته. اما می‌توانم صحبت‌ام را با شما بکنم که مادرش هستید. چیزی که به‌تان می‌گویم این است: من مدت‌ها است که خاطر خواه‌اش‌ام. اما زمانه زمانه‌یی نیست که آدم واسه آه کشیدن به‌خاطر دخترها فرصت زیادی داشته باشد. با ضد انقلاب تو جنگ‌ایم و بی‌رحمانه باش درگیریم. اما همچین که به‌طور قطع کلک‌اش را کندیم و حکومت صلح و آشتی شوراها تو همه‌ی عالم مستقرشد من خواستگارهام را می‌فرستم پیش‌تان مادرجان، واسه دونیاشکا.
ـ حالا که وقت این حرف‌ها نیست.

میشکا گفت:ـ چرا نباشد؟ (و چین لجوجانه‌یی لای ابروهاش نشست.) هست... وقت نامزدی و این چیزها نیست اما صحبت‌اش را که می‌شود کرد. مخصوصاً که من هم فرصت ندارم وقت دیگری را انتخاب کنم. امروز این جام و فردا ممکن است فرستاده باشندم آن‌ور دونتس. واسه همین است که ناچارم حرف‌هام را همین امروز به‌تان بگویم. به‌شما اخطار می‌کنم که دونیاشکا را به‌کسی ندهید وگرنه بد می‌بینید. اگر از هنگ من نامه‌یی دست‌تان رسید که من کشته شده‌ام، البته آن وقت می‌توانید به‌هر کس که خواستید بدهیدش اما حالا نه، چون ما دوتا خاطر هم را می‌خواهیم. برایش هدیه‌یی چیزی نیاورده‌ام، چون نمی‌دانستم از کجا می‌شد هدیه‌یی گیر آورد اما اگر از

خانه‌ی تاجرها و خرپول‌ها چیزی لازم داشته باشید بگویید برای‌تان بیارم.

ـ خدا چنان روزی را پیش نیاورد! ما هیچ وقت چشم به‌مال و منال دیگران نداشته‌ایم.

ـ خب دیگر، میل خودتان است... اگر پیش از من دونیاشکا را دیدید سلام‌ام را به‌اش برسانید... حالا هم دیگر خداحافظ مادرجان. خواهش‌ام این است که حرف‌های مرا فراموش نکنید.

ایلی‌نیچنا بی‌این‌که جوابی به‌اش بدهد رفت تو خانه و میشکا سوار شد و راه افتاد طرف میدان.

سربازهای سرخ واسه شب‌گذرانی آمده بودند تو خوتور. صدای پرشور و هیجان‌شان از کوچه‌ها بلند بود. سه‌تا از آن‌ها که با یک تفنگ خودکار عازم پست نگهبانی‌شان تو ساحل بودند میشکا را نگه داشتند اوراق‌اش را نگاه کردند. جلو آلونک سم‌یون معروف به‌قابلمه‌باز به‌چهار سرباز دیگر برخورد. دوتاشان با یک ارابه‌ی کوچک مقداری جو می‌بردند و آن دوتای دیگر که زن مسلول قابلمه هم پا به‌پاشان می‌رفت یک چرخ خیاطی و یک کیسه آرد رو کول‌شان بود.

زن که میشکا را شناخت سلام‌اش کرد.

میشکا پرسید:ـ چی می‌بری مادرجان؟

یکی از سربازها جای او درآمد که:ـ داریم واسه این زن بی‌نوا اسباب زنده‌گی جور می‌کنیم. این یک کیسه آرد است و چرخ خیاطیِ یک بورژوا که داریم می‌بریم خانه‌اش.

میشکا هفت‌تا خانه‌ی دیگر را پساپس آتش زد: خانه‌ی موخوف تاجر و آتیوپین‌تساتسا و کشیش ویساریون و کشیش پان‌کراتی و سه قزاق مرفه دیگر را که به‌آن‌طرف رودخانه فرار کرده بودند.ـ و بعد، خوتور را پشت سر گذاشت.

بالای تپه که رسید سر اسب‌اش را برگرداند. آن پایین، تو تاتارسکی، رو زمینه‌ی سنگ لوحیِ آسمان شعله‌ی قرمزی که مثل دم روباه جرقه می‌زد گسترده می‌شد. گاهی زبانه می‌کشید و تو آب دن منعکس می‌شد و گاه پایین می‌آمد و حریصانه به‌سمت خانه‌ها سینه‌خیز می‌کرد.

از شرق استپ نسیم سبکی می‌وزید، آتش را تیز می‌کرد و لکه‌های سیاه دود را که به‌خلواره‌ی داغ می‌مانست به‌دوردست‌ها می‌برد.

دن آرام

دنباله

شخصیت‌های رمان بیان می‌شود که خود دلیلی است بر رنگارنگ بودن زبان قزاق‌ها. صفت‌ها و استعاره‌های به کار رفته در دن‌آرام بومی و پرتنوع‌اند.

در دن‌آرام بیش از ۳،۰۰۰ واژه در وصف بیش از صد رنگ و پرده رنگ مختلف به کار برده شده است. از «سیاه» و «آبی روشن» در مقایسه با دیگر توصیف‌گرهای رنگ، بیشتر به عنوان استعاره استفاده شده است. کاربرد استعاری «سیاه» بازتابی از سنت عامیانهٔ قزاق‌هاست که هر اشاره به آن را اشاره به جنبه‌های غم‌انگیز و شرم‌آور زندگی، مانند مرگ یا بدنامی می‌دانند. امّا توصیف «آبی روشن» با نوآوری و ظرافتی دیگر همراه است. این رنگ در نظر شولوخوف، زیبایی و پاکی و دلنشینی یک روز آفتابی را که از هدایای طبیعت به انسان است به ذهن تداعی می‌کند. در برخی از صحنه‌های کشت و کشتار، رنگ آبی روشن طبیعت، تلویحاً با روح وحشی‌گری انسان مقایسه شده است. همچنین آبی روشن، رنگ سال‌های کودکی معصومانه، امید و رؤیای آینده‌ای نشاط‌انگیز است که به حقیقت نمی‌پیوندند. شولوخوف نویسندهٔ داستان‌های با پایان خوش نیست.

رمان دن‌آرام در میان آثار ادبی دورهٔ شوروی، اثری برجسته و سرفراز است زیرا در آن بر مبارزهٔ سفیدها در برابر سرخ‌ها تأکید می‌شود و این مبارزه با عینیتی درخور ستایش به توصیف درمی‌آید.

خوانندهٔ این رمان از این جهت که ترجمه‌ی متن کاملی از ویرایش رمان را در دست مطالعه دارد، خوشوقت‌تر از خوانندگان دهه‌های پیش است.

از سال ۱۹۲۸ که کتاب‌های اول و دوم دن‌آرام نخستین‌بار منتشر شد، عده‌ای مدعی شدند که شولوخوف نویسندهٔ واقعی این اثر نیست. زیرا شخصی به سن او و با تعصبات شدید کمونیستی، نمی‌توانسته است رمانی چنین بی‌طرفانه نوشته باشد. مقام رسمی و نافذ شولوخوف مانع از انتشار این گونه ادعاهای اتهام‌آمیز در اتحاد شوروی می‌شد. اما در غرب نویسندگانی چون ایرینا مدودوا ـ توماشفسکایا، آلکساندر سولژنیتسین و مورخی چون روی‌مدودف چنین ادعایی را مطرح ساختند. اینان جملگی، نویسنده‌ای به نام فدور کریوکف (۱۸۷۰ـ۱۹۲۰) را به عنوان نویسندهٔ قریب به یقین دن‌آرام می‌دانستند. پس از انجام مطالعات ادبی و تحلیل کامپیوتری آثار شولوخوف و کریوکف، بی‌پایه بودن آن ادعاها ثابت شد. از آن زمان به بعد نیز نام چند نویسندهٔ دیگر به عنوان نویسندگان احتمالی دن‌آرام به میان آمده است، اما این ادعاها با هیچ مدرک قانع کننده همراه نبوده است. در سال ۱۹۸۷ دستنوشته‌های دو کتاب نخست این رمان پیدا شدند و تردیدی باقی نگذاردند که شولوخوف آفرینندهٔ حقیقی آن‌ها بوده است.

ISBN 964-5676-2/-4

9 789645 676276

شابک: ۴-۲۷-۵۶۷۶-۹۶۴

انتشارات مازیار